

فهرست اسامی شعرا که در این کتاب مندرج است

ناصر خسرو علوی

خاقانی
ده هزار و سیزده بیت

ادیب صابر
پانصد و سیزده بیت

عماد غزنوی
[illegible] و دوازده بیت

منجیک [illegible]
پانصد و سی و دو بیت

سید ظهیر
هزار و نود و پنج بیت

مسعود سعد سلمان
ده هزار و سیصد و [illegible] بیت

عثمان مختاری
هزار و چهارصد بیت

رشید وطواط
چهارصد و پنجاه بیت

سید حسن غزنوی
هزار و پنجاه و [illegible] بیت

انوری ده هزار و ششصد
شصت و ده بیت

کمال اسمعیل ده هزار و
ششصد و سی و [illegible]

عبد الواسع جبلی
پانصد و [illegible] بیت

جمال الدین عبد الرزاق
هزار و ششصد و [illegible] بیت

عنصری
دویست و هشتاد و [illegible] بیت

[illegible] هزار و
ششصد و سیزده بیت

رضی الدین نیشابوری
چهارصد و [illegible] بیت

اثیر الدین اومانی
دویست و هشتاد و [illegible] بیت

شیخ [illegible]
سیصد و بیست و [illegible]

شیخ سعدی
چهارصد و نود و [illegible] بیت

شیخ اوحدی
هزار و ششصد و نود و پنج

خواجه حافظ
هزار و دویست و [illegible] بیت

جلال عضد
پانصد و بیست و [illegible] بیت

شیخ عطار
هزار و ششصد و [illegible] بیت

[illegible]
هزار و صد و [illegible]

معزی ده هزار و
پانصد و پنجاه [illegible] بیت

مجد همگر
سیصد و بیست و [illegible]

اثیر اخسیکتی
پانصد و نود و یک بیت

ابو الفرج رونی
سیصد و هشتاد و [illegible]

ازرقی سیصد و [illegible]
یک بیت

مجیر الدین بیلقانی
دویست و پنج بیت

[illegible]
چهارصد و چهار بیت

شاه قاسم [illegible]
پانصد و هشتاد و [illegible]

سید حسن اشرفی
پانصد و چهل و [illegible]

[illegible]

حکیم سنائی
ده هزار بیت

[illegible]

[illegible]

گل بود بار و جوانی و باده بود
[illegible]

در بند مدارا کن و در بند مبارا
در بند مکن خیره و طلب ملک دارا

بشکیب ازیرا که همی دست نیابد
بر آرزوی خویش کس [illegible]

پرکینه مباش از همگان دایم چون خار
نه نیز بیکبار زبون باش چو خرما

با هرکس منشین و مپرهیز از همگان نیز
بر راه خرد رو نه نگه باش و نه غوغا

از پیشه گیی که جهان تنگ کند دل
باد و هوا را کن و با خلق مواسا

جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند
از راه سخن بر شود از چاه بجوزا

فرزند سخن باید ازیرا که بماند
وز آنکه نماند از پس او ناقهٔ غضبا

آن به که نگیری چو سفالی سخن ایرا که
ناگفته نبی بود از گفت رسولا

چون در سخن راست کن اکنون بگوش
بیهوده مکن چوب پر تاب زبینا

نیکو بسخن شو نه بدین صورت ازیرا که
والا بسخن گردد مردم نه به بالا

دریای سخنها سخن خوب خدایست
پر گوهر با قیمت و پر لولوی لالا

شورست چو دریا بمثل ظاهر تنزیل
تاویل چو لولوست سوی مردم دانا

اندر بن دریاست همه گوهر و لولو
غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم
خرسند مشو همچو خر از قول بر آوا

در زهد و نه چنانکه بطمع در
بر خوانی در جا و شب خط معما

گر مار نه مهره می از بهر چرا اندر
مومن نه تو نه امین و ترسان نه ترسا

مخرام و مشو خرم از اقبال [illegible]
زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا

آسیمه بسی گرد فلک چنبر ازا
واشفته بسی گشت بدو کار مهنا

بازیست ربابنده زمانه که نیابد
زو خلق رها هیچ نه مولا نه مولا

ایضا له

بچشم نهان بین نهان جهان را
که چشم عیان بین نبیند نهان را

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر
جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ [illegible]
[illegible] بود و کار جوانی [illegible]

دانش [illegible]
این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا

گر بایدت همی که [illegible] مرا تمام
بنگر بچشم [illegible] بصیرت [illegible]

منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن
زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا

روزی بپر طاعت ازین گنبد بلند
بیرون پرید خواهم چون مرغ پر مرا

هرکس همی حذر ز قضا و قدر کند
وین هر دو [illegible] قضا و قدر مرا

نام قضا خرد کن و نام قدر سخن
یادست این سخن ز یکی نامور مرا

واکنون که عقل و نفس سخن گوی خود منم
از خویشتن چه باید کردن حذر مرا

ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر تمام
چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا

ایضا له

حکیمان را چه می‌گوید چرخ پیر دوران ها
بر آنچه زد حکمت بر زبان مهر در بانها

درخت بار ور فرزند زاید بی‌شمار ای جان
در آویزند فرزندان بسیارش ز پستانها

فراز آیند از هر سو بسی جان گوناگون
ببرد از به هر فوجی بلونی دیگر الوانها

بکفت از که بیرون آورد چندان نخ و دیبا
درخت مفلس و صحرای بیچاره ز پنهانها

نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی
بقول او کند [illegible]

بروج هر [illegible]
ندانستی که بسیارست او را [illegible]

بگوید جز که شیرین جان [illegible]
ندارد [illegible]

همی گوید بعقل خویش یک یک راز [illegible]
گر من [illegible]

اگر با تو نمیدانی چه خواهم کرد [illegible]
کر امسال آن کنم [illegible]

همی پیچم که روز و شب همی گردی [illegible]
[illegible]

گر آرایم چه می‌گوئی تو هر شب [illegible]
برین [illegible]

[illegible]
گر از [illegible]

ایضا له

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را
[illegible]

بترس سخت ز سختی چو که راسان عیسی — که چرخ رود و گر به سختی کار آسان را

بر آسمان ز کسوف سیه زبانی هست — مر آفتاب درخشان و ماه تابان را

میانه کار بباش ای پسر کمال مجوی — که ماه تمام نشد جز به بهر نقصان را

ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن — به در و مرجان مفروش خیره مرجان را

نگاه کن که به حیلت همی هلاک کند — ز بهر پر نکو طاوس آن پران را

اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد — تو سان رها کن چون هوشیار مستان را

نکو نشان که شما با عتقاد و بو آید — که دیو خواندن خویش را از تو دیوان را

ترا تن تو چو بند است و این جهان زندان — مقر خویش مپندار بند و زندان را

ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریان است — به علم کوش و بپوش این ضعیف و عریان را

به فضل خویش خداوند بنمایی تو — خدای را تو چنانی چو لاله نعمان را

خدای با تو بدین صنع نیکو احسان کرد — به قول و فعل نکو گذار شکر احسان را

جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست — بکب باید مشغول بود دهقان را

مرا این سخن که بگفتم ز انکو سال آمد — مثل بسنده بود هوشیار مردان را

ز عمر بهره همین گشت مر مرا که شعر — برشته میکشم این زر و در و مرجان را

ایضاً

برنگرد و جهان نگار مرا — نیست دگر با عاشقی کار مرا

بود مرا امروز علم و طاعت بس — شاید از هستی تو یار مرا

ننگرم زین پس بسوی حرمت کس — کامد این ننگ کار عار مرا

ز مزم از آبها جهان بگذشت — پاک کز از زمزمست ازار مرا

دیو همی بست بر قطار زمرم — عقل ببرگرد از قطار مرا

سنگ سیه بودم از قیاس خرد — کرد چنین در شاهوار مرا

پیش بودم عقل بود تا به جهان — کرد به حکمت چنین بشار مرا

دین جو دلم پاک دید گفت — هین بهل پاک بر نگار مرا

ایضاً

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — برون کن ز سر باد و خیره سری را

همی ناکنند پیشه عادت همیکن — جهان مر جفا را تو مر صابری را

من آنم که در پای خوکان نریزم — مرین قیمتی در لفظ دری را

ترا ره نمایم که چنبر کرا کن — قبیح است مرین قامت عرعری را

کسی را کند بهره و همگنان را — گزیدست از خلق مر رهبری را

کسی را که بستست آثار عدلش — ز روی زمین صورت جابری را

اگر عقل در صدر خواهی نشسته — نشاننده در انگشتری مشتری را

به چنین گرت باید که بینی نظامی — از و سیرت و صورت حیدری را

نه بینی که نیست همی نظم و نثرم — جو در و با کنند کاغذ و دفتری را

بخوان هر دو دیوان من تا ببینی — یکی گشته با عنصری بحتری را

ایضاً

ای روی داده صحبت دنیا را — شادان و بر فراشته آلالا

برنا کند صبا به فسون اکنون — این پیر گشته صورت دنیا را

تا تو مرین فسون بر گیری — این گنده پیر جادوی فا را

لیکن مر فا نباید از او فردا — امروز دید باید فردا را

دنیا به جملگی همه امروز است — فردا شمرد باید عقبی را

رنگین که گرد و شیرین خرما — خاک درشت ناخوش و غبرا را

خرما گری ز خاک که آموخته است — این نغز پیشه دانه خرما را

خطا خط که گرد چنبر بابل — بوی از کجاست عنبر سارا را

گر گشته دبیر خرد خوانی — این خطهای خوب معما را

بر سی لکاره بت کیایی — زیرا که نصرت است شکیبا را

یاران بصبر بست کند کرم — زرّینت روی آن که خارا را

یوسف بصبر خویش همی شد — رسوا شتاب کرد زلیخا را

یاری بصبر خواه که یاری نیست — بهتر ز صبر مرتن تنها را

در صبر کار بند تو چون مردان — هم چشم و گوش و راه اعضا را

تا زین جهان بصبر ببری پاک — چون بالی الجنان مصفا را

انجاست سلسبیل و به اکنه — کاینجا پلید دانی صهبا را

در عقل و احبیت یکی کهی — این نقشهای خرده اجزا را

هرگز نشدست حل این زوان | جز کردگار فرد بان علم انجا
پرست خدای او شناس | او با صفت ذات صفت تنها
وانراکه فلک بامراد گردد | ایزد دشمش مگوی خیره ای شیدا
کان بنده ایزدست وزمان | مولای خدای را مدان مولا

ایضاً

ای گشته جهان و دیده دامش را | صد بار خریده مرد امش را
برنج بنویس چون کند وعده | گفتار محال و قول فاحش را
گر بر تو سلام خویش کند روزی | دشنام شمار مر سلامش را
کس را بنظام دیده حاصل | کو رخنه نکرد مر نظامش را
پرهیز کن از جهان بی حاصل | ای گشته جهان و دیده دامش را
واکاه کن ای برادر از غدرش | دور و نزدیک و خاص و عامش را
وانراکه از و همی طمع دارد | کو ساخته باشی انتقامش را
من گزنمه حال و کارش اگاهم | هر کو طلبم مراد و کامش را
وین کس که حلال او نمی جوید | چون خواهد جست مر حرامش را
آن را طلب ای جهان کجو یابد | این بیهزه ناز و غرو رامش را
بشنو پرانه ای پسر پندی | آن بنده که داد نرخ سامش را
پرهیز کن از کسی که نشناسد | دنیا و نعیم بی دوامش را
زو دست بشوی و هر کجا بوی | باسنخ مده ای پسر پیامش را
منکر مشو جز از ره عبرت | رخساره خشک چون خامش را
بل با یکشد بمکر زی دوزخ | دیو از پس خویشتن لگامش را
بر راه امام خویش تی تازد | او را سپید پرده امامش را
واکه بگذار شکر ایزد را | وین منت و نعمت تمامش را
واجبت بزرگ شکر او بر تو | بگذار بجد و جهد و امش را
شکری بگذار علم و دینش را | زان کو شراب با طعامش را

ایضاً

بار تا بر کامهای دل نباشی بار | پارسا شو تا شوی هر مرادی پادشا

بیش ازین ای نفس گشته بر تبهای روای خویش | گرد می ظاهر غیبت گرد ای گردی که را
نیستی اگرچه کوم ترا این خبر با هک | عامه گوئی هستی اگر زنج لوبیا
گه برای دین شد ستی انه از گرده | گاه برهای همی از دین بیمار
مبتلای درد عصیانی بطاعت بار گرد | درد عصیان زاجواز طاعت سالم کردیا
گر ترا باید که بحر جهان خاطر شود | مرهمی باید نهادن بر سرش هم از وفا
راست گوی و راست جوی از هوا برای هوا | گر هوا چیزی نزاد و هم نزاید جز عنا
ای عصا رفتن بباید چون همی گیری رنگ | مرغ بیازا همی چاره مرد با عصا
بر طریق راست رو چون ده گروه | گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
جو بجوئی در خشم ایزد و غمش | من ندارم از کسی در دل خوف و رجا
گر نخواب اندر کسائی در همی پیچی | سود و کردی شرم و خجلت مرکسای را

ایضاً

بچه ماند جهان مگر سراب | پیش او تو چون رودی شتاب
از چه شد همچو ریسمان کهن | آن حریم تازه همچو سداب
چند گفتی و بر رباب زدی | غزل و مدح بر صفات رباب
چون نه بینی که می بدر رفت | طبع و حرص جوی یه چو کلاب
بس خوشت کشید هجه سال | بر امید شراب و آب سراب
همه بگذشت بر تو پاک چو باد | مال و ملک و تن درست و شباب
ماندی اکنون خجل چو ان مفلس | گرکش کنج چند اندر خواب
همه ان کن که گر بپرسند | زان توانی درست داد جواب
زاتش حرص و آز و هیزم مکر | دل بکمدار و چون تنور مشتاب
کاتش از چون فروخته شد | بایدت کرد روی خویش کباب
خوی کرکان همی کنی پیدا | گرچه پوشیده جبه و ثیاب
خود نه بینی مگر عذاب و عنا | چون نمای مرا عنا و عذاب

ایضاً

بر من بیچاره گشت سال و ماه در رفت | کارها کردند بس نغز و عجب چون بو العجب
گشت بر من روز و شبان چند الکشت | موی من مانند روز و روی من چون شب

جملگی گشتند بیزار و نفور از صحبتم … هم زبان و هم خویش و هم زمین و هم نسب
کس نخواند ما مرا کس گوید ام … جاهل از تقصیر خویش و عالم از تعصب
من برون آیم مرانها ز مذهبهای تو … پاک تر زان کز دم آتش برون آید ذهب
می فروش اندر خرابات الست ار ورد … پیش محراب ایزدم با بیم و ترس و رهب
عز و ناز و دانش و دنیا بسی دیدم کنون … رنج و بیم و سختی اندر دین همی بینم عجب
گر ندارد حرمتم جاهل مرا اکرامش … سوی ایشان نه نسب نه جاه و قدر و حسب
نزد مردم مر رجب را جاه و حرمت … گرچه کار و خود ماه حرمت ماه رجب
نام دارد منفجر شد نقعه لکان من … چون ز فضل مصطفی شد منفجر دشت عرب
راست گویم علم و نرم طاعت ترسان کنم … این سر حزات ای ادرکار عقل کتب

القصیده

بر تو این چرخ روان از حرص و حاجت … نیک بنگر که چه افکنده ازین کار رحاجت
بر گرفته شد کار دستورات ترا … این همه مهر من خانی سرا چون حجرات
از پس آنکه رسول آمد او عد و وعید … چند گوئی که بد و نیک مقدر بقضات
کز ره کاهلی خود بقضا بر چه نهی … گر چنین گفتن ای معنی کار نهات
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو … پس گناه تو بقول تو خداوند راست
بمیان قدر و جبر ره راست بجوی … که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست
بمیان قدر و جبر رود اهل خرد … راه دانا بمیان دو ره خوف و رجاست
عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل … جز بحکم خرد از جور بحکم که جداست
خرد از بهر خلاص است و ز بهر فرج است … خرد از بیم امانست وز هر درد دواست
بخرد گر چه بر ما شد در بند بود … با خرد گرچه بود سخته جنان
حکمت آموز و کم آزار و کم گوی … روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
جهد کن تا سخن مردم گردی و بدان … که بکر و سخن خلق همه خار و گیاست
همچنان چون تن ما زنده بابست و هوا … سخن خوب دل مردم را ابست و غذاست
سخن خوب ز حجت شنو از دانا … که سخنهاش سوی مردم دانا والاست

القصیده

هر که چون خر فشه خواب و خورست … گرچه صورت آدمست آنهم خرست

هر که بر تنزیل بی تاویل رفت … او بچشم راست در دین اعورست
مشک باشد لفظ و معنی بوی او … مشک بی بوی ای پسر خاکسترست
در نهفته دفتر تنزیل را … معنی و تاویل چیده زیورست
مشکل تنزیل بی تاویل را … بر گلوی دشمن دین خنجرست
دوستی تو و فرمان تو … مر مرا او زدل و سایه سراست
از دل آزار مارپیچه جا کرم … کو ترا از دل رسیده جاکرست

القصیده

باز جهان تیز پر و خلق شکارست … باز جهان را جز از شکار چه کارست
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار … صحبت دیوار پر ز نقش و نگارست
دسته گل را به تو چنان داند … دسته گل نیست آن که بسته خارست
رهبری از روی چشم کرد دیو … میوه خوش زو طمع مکن که چنارست
این همه گر کر که راست هر که … اگر چو و بنات و دال که حسک و خارست
ای شده غره بمال و ملک جوانی … هیچ مپندار که جای فخارست
فخر بکوی ورز و سیم زبان راست … فخر من و تو بعلم و رای و وقارست
جو که من سنگری زر و سیاست … مر حکما را ضیاع و عقارست
من شرف و فخر آل خویش و تبارم … گر دگری را شرف بآل و تبارست
اگر بود بر سخن سوار سوار او وقت … آن نه سوار است کو براسب سوارست
شهره در این بیت شعر من که خرد را … نکته و معنی در و شکوفه و بارست
علم و عروض از قبال بسته حصارست … قفل سخن گوی من کلید حصارست
مرکب شعر همچون علم و ادب را … طبع سخن سنج من عنان و مهارست
خیل سخن را رهی و بنده من کرد … اگر زیردان بعلم و عدل شمارست
مشتری اندر زکا براو را … پیش رود جبرئیل غاشیه دارست
طلعت مستنفر از خدای جهان زا … ماه منیرست و این جهان شب تارست
روح قدس را فخر روز و صدراه … گرد در مجلسش مکان هر دارست

القصیده

چرخ با اهل دانش مر فلک کار زشت … زانکه دانا را سوی نادان بی مقدارست

بارد همی باد صبا کوه و دشت را | پر ز ختنهای وی دو دی و اشدست
نوروز تو به بود بهار ار که زو چنین | عجزه گر گردد بوید بستان بیا شدست
جوی و درختی که ابر سیاه و پر از آتش است | ز بوستان چرا که بهشتی لقا شدست
این شکوفه زنده بهار از باغ زرد | بر ما ز زر در حشر و قیامت گوا شدست
اقرار کن روز قضا چون بحشر | نوروز مر گیا را روز قضا شدست
بنگر نبات مرده که چون زنده شد همی | انگشت نخود و نجم جگونه فنا شدست
علم است تخم مردم و مردم زبهر علم | بر نیک و بد بعلم سزای جزا شدست
او را ابد اگر دو جهان اطیع گشت | حکمت سبب شدست و سعادت شفا شدست
هرکو ز فضل روی نتابد همی درون | روشن جان شمر که بسوی قضا شدست
دین راست ظاهر و تاویل روح او | تن زنده جسم بروح گیتی کجا شدست

ایضاً

ای پسر از عمر تو یکساعت است | ایزد را بر تو در آن نعمت است
پیش خردمند درین جرب گاه | نخرد ازاو همه تن عورت است
شهره شود مرد بشهره سخن | شهره سخن راهبر جنت است
پرورش جان سخنهای خوب | سوی خردمند همین حجت است
هیچ مشو غره گر او ماش را | چند که یک نعمت یاد و لعنت است
سوی خردمند بصد جره زر | جاهل بی قیمت و بی منت است
گر همه انگشت خرامی کند | هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است
قیمت دانش نشود کم بدانک | خلق کنون جاهل و دون همت است
نیک و بد عالم را ای پسر | همچو شب و روز در نوبت است
اگر ترا محنت او نعمت است | نعمت تو نیز ز محنت است
در تو خود از حجت بی حاجتی | نی نه تو مر حجت را حاجت است

ایضاً

هرکه گوید که چرخ بیکار است | پیش عاقلش ز جهل دیوار است
عقل در دست این چاه گرو | چون نکو بنگری گرفتار است
گاو خاموش نه ز مرد خرد | به از آن ژاژخای صد بار است

[illegible]

داد کن گر بجستم تو ای | در جهان این سخن بدیدار است
هر که نا زار دست تبار ازش | که همین جهان کم آزار است
ز کنش بجای خویش کشد | هم بدو فعل زشت او یار است
بدل پاک برنویس این شعر | که بجای جو در شهوار است

ایضاً

آن بی سر و جان هست کور و دانست | کز شنید روانی که بی روانست
آفاق جهان زیر اوست و او خود | بیرون ز جهان نی و در جهانست
بشگفت کز و من نه من شده ستم | زیرا که مرا او را لقب زمانست
دنیا نستانم برایگان من | زیرا که جهان برایگان گرانست
اگر این سوی عالی بهار خوارست | فردا سوی ایزد گرامی آنست
جاییست برین بام لاجوردی | کانجا ترا جاودان مکانست
بگشای در آسمان به نیکی | نیکیت کلید در آسمانست
دانا بسوی آنجهان از اینجا | از مکی بهتر دری نه آنست
نیکیت بگرد از نیک بائد | نیکی تو جمله روز بانست
زیرا که بجای چراغ روشن | اندر دل پر عذر تو دهانست
از دست خوشی تو بنامد و نواله | زیرا که تو آلت بر استخوانست
تو پیش روان ره بزرگی | جان و دل مرتن زره زمانست

ایضاً

ملی جهان سکان حون گیاست | جز این مرد مانی که دانی حطاست
اگر مرد از مرده کردی بسیج | خیال من بی ... ایزد کجاست
پیکان کندم درای هوشیار | مسیحست و بسیار روی مشتهاست
نه مرده است و هر گز نمیرد گیا | که مرده کی پاکی کیمیاست
میان من و عالم کیا منزلیست | که بوی و مزه رنگ را مبتداست
کیا سوی هشیار پیغمبریست | که با خالق و پاک آشناست
کیا را پدر دان درستای پسر | وگر مرترت ام کیا خود بیاست
نه فانی نه باقی کیا هست از آنک | بقا و فنا را در و ملتقاست

[illegible]

ایضاً له

شاخ شجر دهر غم و شغل و بار است | زیرا که برین شاخ غم و شغل ثمار است
با شاخ تو ای دهر مرا کار و قرار | ما را به همه عمر نه کار است و نه بار است
کردار ترا هیچ نه اصل است و نه مایه | گفتار ترا هیچ نه بود است و نه تار است
احسان و وفای تو محال است اگر چه | لیکن حسد و مکر تو بی حد و کنار است
بیهوده مسکین به امید شب و این روز | همواره ستمکاره و خونخواره و دوار است
ای مانده درین راه گذر را حذر ساز | از علم و ز پرهیز که راه تو قفار است
تو خفته و پشت تو ز بزه گشته گران بار | با بار گران خفتن از اخلاق حمار است
این کالبد غافل خوش خوار تو گرگی است | وین جان خردمند یکی میش نزار است
تن خاک و جانت مر او را بس اگر که | رفتن به مرادی رئیس مکار است
جان تو ز غیبت خرد بار و تخم زرکد | وین تیره جسد لیف درشت و خس و خار است
لیکن تو بر اشتر تن شهر سواری | و اندر ره تو جوی و جر و دشت و غار است
زین اشتری تا که دو مهارش بکنی باش | زیرا که شتر مست و برو بار و مهار است
با زخرد مست بدو فضل ادب کن | مر باز خرد را ادب و فضل شکار است
پرهیز کن از جهل و بیاموز اگر که | جهل است مثل عورت و پرهیز ازار است
در سایه دین رو که جهان خانه حکمت | با شمع خرد باش که علم شب تار است
بر علم تو حق است گذاردن حکمت | یکتا به حق علم گرت دست گذار است
آن مرد که از زیر کلاه آز برهنه است | در مرتبه دور است از آن مرد که بار است
دشنام دهی باز و بندت زنی اکنون | دشنام مثل چون درم و دیر عیار است
دم بر تو شمر دست خداوند تو زرگ | فرداش بهر دم زدنی با تو شمار است
اندر حرم ای ای لیرا اگر نباری | کاز الحرم درکند از مرد هزار است
تنها سحرم را که هم اینجا بدرست | با باده به وربک علت کار است
کم مش نباشد سخن حجت هرگز | زیرا سخنش پاک تر از زر عیار است

ایضاً له

اگر نبا گرد جهان زین خواست | گر بد اندیشه کنی زین در است
این چون آمد دان یک چون | عیب درین کار چه گوی کار است

سخن در رو دین خردمند را | سوی سعد رهبر از آن شرف است
گلی چون سخن دید هرگز کسی | که بی آب و بی نم همیشه طری است
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر | عقابیست و نعمت چو کلنگ دری است
طلب کن بقا را اگر کون و فساد | همه زیر این گنبد چنبری است
جهان را چو نادان نکوهش مکن | که در تو مر او را حق مادری است
چه چیز است زین چرخ گردان برون | درین عاقلان را بسی داوری است
جهان فراخست و خوش کن جهان | درو گر ز خلق انگشتری است

ایضاً له

از گردش گیتی گله روا نیست | هر چند که کارش بر اتقا نیست
جانت اثر است از خدا باقی | ناچیز شدن مر ترا روا نیست
فانی نشود هر چه کان بقا یافت | زیرا که بقا علت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ درد است | کان را جز از علم و دین دوا نیست
نزدیک خرد گر بجا پرسی | از دانش به هیچ کیمیا نیست
روزیست مرین خلق را گران روز | روز حسد و حیلت و دها نیست
نیکی ده و باز جزای نیکی | بد را سوی ما جز بدی جزا نیست
آن روز دو راه است مر دو را زا | هر چند کش آغاز و منتها نیست
یک راه همه نعمت است و راحت | یک راه بجز شدت و عنا نیست
مر من و ز قضا مر ترا هم امروز | بنمایم اگر در دلت عما نیست
بنگر که مر آن را چراست بستر | وین را بشل ز بوریا نیست
مسعود همی حریر غلطه | بر پشت سعید از نمد قبا نیست
از روز هم اینجا ترا نمودم | هر چند مرا زاین بها نیست
گر بر دل تو عقل پادشاهست | بهتر ز تو در خلق پادشا نیست
ایزد بفزایاد عقل و هوشت | زین تیره مشو که این سخن خطا نیست
دنیا بفریبد بمکر دستان | از آنکه بهشتش خرد عصا نیست
چون دین و خرد مستهان چه باکست | گر ملکت دنیا بدست ما نیست
شرم از از عقل و اصل دست | وین نیست ترا اگر ترا حیا نیست

این کارها زانکه زنده کند مارا | ایزد بخشد مایه و تفاوت
اندر بهشت خوابه و میوه | آنجا چنین که امید اکنون است
پس هم کنون تو بهشتی شو | کان از قیاس نزهت و نست
نه خار در خور طب و نخل است | نه گل سزای آتش و کانون است
پس جنت جای مومن پاکیزه | دوزخ که جای کافر ملعون است
پیوندش از ثواب و عقاب ایمن | کین هر دو برابر و موزون است
گر به خوبست خار و همچو شوی | این لاجرم گرامی و آن دون است
جان را بعلم شوی که مرجان را | علم ای پسر مبارک صابون است
بحراست علم را بشد قران | در بحر علم امام چو جیحون است
جیحون خوش است با مزه و دریا | از ما خوشی حوزه چو طاعون است
ای علم جوی روی بجیحون نه | گر جانت نه بر هلاک مفتون است
این علم را قرار گذشتن | اندر میان جهت و ماه دون است
این راز را درست کسی داند | کش دل بعلم دوست مشحون است

الصله

ای نشسته خوش بر تخت کشیده شاخ | گر چه بر تخت مانده چنین گستاخ
بخت جون باکم رنگ باشوم | سر که مونس بملک افتد رنگ ازاخ
برکش تاج بر سرت کرد آتش | گر بخواهی که رسد بر سر تو تاج
اندر جهانی سپنجی چه نهادی دل | چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ
این جهان مسلخ است که با مرگ آمد | هر چه داری بنهی پاک درین مسلخ

الصله

ای خوانده کتاب زند و پازند | زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و زند برلب | زردشت چنین نوشت در زند
از فعل منافقی ولی پاک | وز قول حکیمی و خردمند
در فعل ببر اندکی هنر ای | در قول شو اندکی هنرور زند
بندم چه دهی بگسست خود را | محکم گری ز بند در بند
جز راست مگوی گاه و بیگاه | تا حاجت نایدت بسوگند

گر بگوئی مصطفی دوست خوانی جان درا | پس بباید دل زما گان بی گمان برهم
جون همیشه جون بمان درست و ساقی | گرت جون جان همی در کار دین باید حیم
گر طعام جسم نادان را همی خوری زر | مر طعام جان انار را ای جان باید خرم

الصله

این جهان را قدیم نتوان کرد | کار دوری مستقیم نتوان کرد
اگر از محدث افزون خدای | بر عای قدیم نتوان کرد
کور دل را اگر مغز تره بود | هیچ جاهلی فهیم نتوان کرد
دل ز زندیق پاک نتوان ساخت | سفها را حکیم نتوان کرد
دشمن و دوست را بیکاره بیش | جز بزر و سیم نتوان کرد
برگ خوار گان بچاره و رزق | گرگ را دل رحیم نتوان کرد
بتوان رزق کرد با همه کس | با خدای حکیم نتوان کرد
بتوان رفت بر عصا بر کوه | معجزات کلیم نتوان کرد

الصله

ز جور تو شکر خورداد و مرداد | تو از داد و مار اپچنس داد
تو می خواهی که جاویدان بمانی | درین پرباد خانه ست بنیاد
تزار زنان جهانست وقت بند | برین مرزان این پند آفرین باد
مراد کرد کاران ازین جست | درین معنی چه داری داد استاد
طمع جون کردی از کره و بیلی | ز دیو هم که از فولاد شاد
نژاد دیو ملعون اند یکسر | فرایادا اگر این گونه ما زاد

الصله

این قبیای که زیر گنبد پیروزه در | گرچه زیر بزرگی چه همیشه زبرند
نامشان ربی و سیاره است و لکن | بیکاران رقیبان قضا و قدرند
اندرین جای کیاهن بکار است | زین جراکاه ازیرا حکما بر حذرند
سخن بیهده و کار خطا زایشان نزاد | سخن بیهده و کار خطا زایدشان
با تو ازان می عیب مکنیان بحر | گرچه ایشان جو خر بسر بحرند
هنر آنست که بشر خیر البشرست | وین ستوران جا پیش بصورت بشرند

نه بینی که گر خار کارد کسی / نخست از نهالش مر او را خله
اگر بد کنی چون دد و دام تو / جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی مار گرزه است از دور باش / که بدتر از مار گرزه گزد
چو لعنت کند بر بدان مر کنش / همی لعنت او بر تن خود کند
چو هر دو تنی می برایند از آب / چه عیب آورد مر سبد را سبد
هنرپیشه انست گر فعل نیک / سر خویش را تاج خود برنهد
گرا پیشه نیکی نشاندن بود / همیشه ز دانش تماشش خند
خرد ز آتش طبع آتش زست / که مر مردم خام را او پزد
خرد عاجز است از تو بر اگر جهل / ازین سوزان سوتر آمیکشه
بکش جهل اگر نخواهیت کشت / وگرنه بناچار او خود کشه
ترا ارزوها چنان چون همی / چو گوران الحمر و نحوی افکند
جو ماهی سینه درون جان تو / چنان نی بهره بالش طبه
ازین بند و زندان ناچار و چار / هماکش در آرد بپر دون برد
تراتفت خوشه است بر یکی خزان / خزان تو بر خوشه ات تف زد
دگرگون شدی دو دگرگون شود / چو بر خوشه باد خزان بر وزد
گلی کان همی تازه شد روز روز / کنون هر زمان سفره و پژمرد

ایضاً

کسی کو قصد عالم الخواب و خور دارد / اگر چه چهرش خوب طبع خر دارد
ز مردم آن بود ای برادر زین دو / که فعل و هر فرمینده ما خبر دارد
چو جار دیتیس ز صحبت جهان جهان / اگر خداش تا بد خاطر بر دارد
جهان اگر شکر آرد و بدست جب شکی / بدست زاست در دل کان تر دارد
منافقست جهان گر نبا کرد حکم / بگویدش دل و جان ازو خذر دارد
بچشم سر خوار ایش دید مرد خرد / بچشم دل کرد و در جهان اگر دارد
بخور مساز چو چو حل شرف / که ز بچور شکم ازو فراخ تر دارد
عدرت بایه کردن / که تن ز رنج و کلو در بسوی سر دارد
ستم رسید / که در تفت و دستکار شفتر دارد

جان را به خرد برده برین چرخ اخضر / با هر دو آن هفت درین گوی اخضر ند
آن کو چه اگر خر و جوهر اعراض / دانند که این دو جوهر لطیف اند و جوهرند
زیرا برین دو چشم طبیعی تمام شد / گر آب و باد و خاک افلاک برترند
گیتی چو چشم صورت ایشان در او نظر / عالم درخت بر بر و ایشان دو برند
این هفت کان شمع برین منظر ای پسر / از گرد کار با بسوی ما پیمبرند
گویی همی قیاس که دربای وزی ما نه / اینها دو دستها جهان ار اگر نه
تا خاک را غذای این دستها خوش / آید و دون کند که خلق به دو رشته اندرند
سحریست این حال که ایشان همی کنند / زیرا که خاک مرده همی زنده ور کنند
روزی به عمر خلق مقدر ایزدیست / این دستها همه خوی پسند و دسترند
تقدیر گر شد ز چو تقدیر بر خشید / زین سو مقدرند و زان سو مقدرند
گرچه نه غایب اند ما شخاص ما ملک / و رچه نه ایدرند نیاقضال اندرند
اینها که نشنونه سخن من همی بران / نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند
اینها نیند سوی خرد و بهتر از ستور / هرچند بر ستور خداوند مهترند
زینها بخود و ست کش هو بن از انگ / بر صورت من و تو و بر سیرت خرند
گر سر ز مرد معدن فرهنگ و کان عقل / اینها همه بسوی خردمندی خرند
هنگام خیر ست چو مادر خزانی اند / هنگام شر سخت چو سد سکندرند
اندر سر کوه جم مه و پای و دشتانی / لیکن به پیش مرد از خس ... ند
نی رشوه می ندی مزه چون زهر و حنظل اند / با رشوه چرب و شیرین ... مکرند

ایضاً له

بالای این سپهر مدور دو گوهرند / کز نور مهر دو عالم و آدم منورند
اندر مشیمه عدم از لطف وجود / هر دو مصورند ولی نامصورند
محسوس نیستند و نگنجند در حواس / نا دیده در نظر که نه مظلم نه انورند
زین سوی افرینش و زان سوی کاینات / بیرون و اندرون زمانه مجاورند
گویند هر دو هر دو جهانند زین قبل / در هفت کشورند و ز هفت کشورند
این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل / یعنی فرشتگان که پرانند ...
فی بال ... گشاده پر / بی پر بر آشیانه علوی همی پرند

در بزم گاه مالک دوزخ زبانه اند | این ابلهان که در طلب حوض کوثرند
خویشی گاه بریم که در بهر لقمه | ایچار او در آن همه خصم برادرند
نه کافر قاعده نه مومن تمام | مصحبان این مسلمان نه کافرند
هان تا ازین گروه نباشی در امتحان | چون گاو می خورند و چو گاوان هم درند
نام غلام و جاکر آنکس که این گفت | جان و خرد ز وی نه بر جسم ...

ایضاً

چند گردی گرد من ای چرخ بلند | چند تازی روز و شب همچون نوند
از بن خورشیم کشیدی بر امید | سالیان پنجاه یا پنجاه و اند
گاه داری اختر بر روی آب | زهره داری ساخته در زیر قند
گر ندیدی خود بسیجه بر کشش | این بشد در استا و زند
چند تا کاهان بجا اندر فتاد | انگه او مرد دیگری را جا کند
بس بلندی تو ولیکن پر درنگ | چون بخته پیشتر چیند بلند
گر نکردستم گناهی پیش ازین | چون فکنده دم درین زندان و بند
زیر بار تن بماندم شصت سال | چون نباشم زیر ما اندر نژند
بار این بند گران تا کی کشد | این خرد پیشه روان ارجمند
چون ز دستی خود بتر باشی خود | خود ز ننگ خویش باشی ارزمند

ایضاً

ای حرفت مدبر که برین جو ده سرایید | تا چند جور فتنه دگر باره برایید
سوی حکما قدر شما سخت بزرگیست | زیرا که حکمت سبب بودن شمایید
ای شعرفروشان خراسان بشناسید | این ژرف سخنهای مرا گر شعرایید
یکتا نشود حکمت مر طبع شما را | تا بر طمع مال شما بسته دو تایید
آب ار نشود تان طمع باک بنداز | مانند ستوران سپس آب و گیایید
ولتان نخوش گردست در روی تو گو | ای بیهده گویان که شما از فضلایید
خواهم که بدانم که ازین بخرد از | مدحت ز چه معنی ز بهر چه سرایید
از حکم الهی بچنین فعل سر ایشان | اندر خور حد نه و شما اهل قفایید
چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید | در وقت شما بند شریعت بگشایید

دشمن عاقلان بی گنه اند | زانکه خود جاهل و گرفتارند
همه دیده ار و هیچ فایده نه | راست چون پای سپیدارند
هنر عالمان گرفته نه | این گروهی که از در دارند
مر مرا در میان خویش همی | از پس عیب خویش بگذارند
زانکه خفته بدل اجل باشد | از گروهی که مانه بیدارند
ای پسر هیچ دل شکسته مباش | کاندرین خانه نیز احرارند
دل امیشان نه و چنان کار | گرچه خسان نقشهای دیوارند
چون سپیدار سرزی بهنری | از ره مردمی فرو مارند

وله

چون بکو نشکری جهان چون شد | خیر و صلاح از جهات بیرون شد
تو که لطیفی بجسم دون چه شوی | همت گردون دون اگر دون شد
جاگزیان یار گشت بفضل و آب | علم بمکر و زرق معجون شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا | قول همه زرق و وعده و افسون شد
باد فرومایگی وزید و از او | صورت نیکی زشت و محزون شد
خاک خراسان که بود جای ادب | معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بود بلخ و کنون | خانه اش ویران رخت وارون شد
خاک خراسان بخورد مردین را | وین بخراسان قرن قارون شد
تا تن به بینم چنین اسیر هوا | بر تو دلم درد مند پر خون شد
جامه بصابون طهارت پاک بجزد | جامه جان از بزرگ صابون شد
جان لطیفم بعلم بر فلک است | گرچه تنم زیر خاک مسجون شد

ایضاً

انکس ای مرد حکمت کامل حکمت انگیخته | ناجدان دشوار ها بر خویشتن آسان گرفته
جرکه با در خور خود صحبت مدارید | بر همین قانون که در عالم همی ارکان گرفته
چرخ را انجم بسان ستها چالاک آنند | گر لطافت خاک حیوان را همی حیوان گرفته
از پی جهل چون ستان هوش ... | وگر هشیاری بکن کاری که ان سلطان گرفته
بر سر منبر سخن گو بند مراد باش را | از بهشت و حور دون حوران همی ...

ساخ چون حتا اندر بهار خرد — زبانت را به پای چون غلام باید کرد
رخ از چنبه مسایل زیر کلمن علم — تقال و قیل همی لعل فام باید کرد
کمانت خاطر حجت پسر ساحت — سخنت جور زر جام باید کرد
گر آب روی همی بایدت قناعت را — جو مرغ بیک دو دانه اندر دام باید کرد
وگر همچو فلان و فلان زنی بنری — به مشق خلق ز خارج آن غلام باید کرد
اگر نصیحت را زوی فرمت خاطر تو — زنیک و بد به دهان بر لجام باید کرد

ایضاً له

چند گویی که چو هنگام بهار آید — گل بیار آید و بادام به بار آید
روی بستان را چون چهره دلبندان — از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی گل سرخ بیاراید و قطر شب — بلبل از گل بسلام گلنار آید
زار و زرد است کنون بلبل و نالنده — زاغ را زار ازاو روی گلزار آید
گل سوار آید بر مرکب باد بهمن — لاله در دشت چو غاشیه دار آید
گل نثار آورد و اردو همه رویان — هر کسی کاید مال و بت آید
چند بار با دو صبح ایدر بستان — لاله با نرگس در روشن کنار آید
باغ مانند دگر دوزن شود ایدر — زهره از حج سحر که نظار آید
اینچنین بیهده ها ... مگو با من — که مرا از سخن بیهده عار آید
سوی من خواب و خیال است حال او — گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدت او ایس مکدیگر — حنظلش با شکر و گل با خار آید
فلک گردان شیر است رباینده — گر همی هر شب زی ما بشکار آید
هر که مشار ... علی بو بار — گر صغار آید و یا ... کبار آید
گر عزیز است جهان خویش ... — سوی من باری ... خوار آید
سازکاری کن با دهر خایش — که بد و نیک زمانه بقطار آید

ایضاً له

از زدن مار زمانه خو دارد — مار دارا رو گرست ساز ارد
مسپار به سر سفر دل زرا — از آن دلش سفر سپارد
کم چند مردم از جهان حسرت — هر چند که پیش گرد زارد

از رنج کاشکی همه برزوری ...
بکس ... روزی که بکار ...
از شوی ... زهر بکار ...
در باغ ... نقش ...
از آن که خیر ... در دنیا ...
تا به ... جهان کرد ...
دیدست ... کاشت ...
و ... مس ... خواهد
از ... وقت ... جوان دارد
با دو ... است ...

بسم

زمینی ... درخت ار جهان بار
کر ... ار ایجان ... دنیا
درخت ... بار ... بار
خرد ... بیکان ...
نهان ... اندر میان ... یار
کر ... ار ... ایکان
کر ... است ... دشوار
ازاینجا ... ار ... تو دارد
کر ... از ... ار
عزیزست و شود ... بار

نشد بقدر قیمت سوی مردم — زبیقدری صدف لولوی شهوار
گل خوشبوی اگر ست اگر چند — ز رویه خرکشد که در کشکی ... خار
چه از دنیا روی که هر علم و حکمت — گرا دل روشن است و چشم بیدار
درخت گر ز حکمت بار دارد — بگفتار آی و بار خویش پیار
اگر گفتاری کردار ... — چو زر اندود دینار ... بیدار
چرا خامش باشی چون زنانی — برهنه چون کنی عورت بیازار
بر سلیکی چون کنی دعوی که هرگز — نیابد راحت از بیمار بیمار
مرنجان جان ما را گر توانی — بدین گفتار ناهموار هموار
زجهل خویش چون عارت نیاید — چرا داری همی زآموختن عار
... کنی دعوی دانگاه — گمان کرده بر پشت انبار
چو گفتاری که نبد بنش بعد — همی گوید کاینجا نیست گفتار
گر انسانی همی باید فزود — بگیر از بهر دنیا کار دشوار
جهان زانو بجنبد از ماهی — جهانت این که بینی صد بار
جو تو سالار علم و دین ... — شود دنیا ... پیش تو ناچار
چه دزد از عقاب آزار — که بر زهر آب دارد و ... منقار
اگر ما مسک بخواهی پر ... — طمع ... ز خون و گوشت مردار
دگر کن رخ خویش از خویشتن ... — چو رویت ... و دست انگار
زحجت پند شو کاکه است او — ز درد بچ جسم ... استغفار
گر از دنیا رنجی راه او گیر — که ... است و ...

ایضاً له

بر کن خواب غفلت پر ... — و اندر جهان بچشم خرد بنگر
ایزد خرد ز بهر چه داده ستت — تا خوش بخسپی و بخوری چون خر
برنه بسر کلاه خرد و انگه — برکن نشیب ... سوی گردون سر
تیره شب و ستاره درو گویی — در ظلمت لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر چون ... — بنشسته اندر پهلوی یکدیگر
چو نقش زهره چون رخ ... — مریخ همچو دیده شیر نر

خورشید ... است ...
... آتش ...
... که ... بر ... دارد
... بکار ... در بر
... باز ... کار ...
... از ... سر ...
... ماه ... از ...
... از ... شد ...
... که ... است ...
کر ... و ... دارد
... کار ... رفتنی
... بر ... بیابد
... که ... است ...
که ... بار ... دارد
... از ... از آید
که ... است ...
بخشیم ... نیست ...

در جوب این نامه دیوانه — از صبر سازیم وزین مفخره
الفتحکا وقت جهان ز بیجا — برکیم زود زا دره محشر
نه بهر خدای عرش برین خانه — راحت کر برابری حیدر
ایزد عطاش داد محمد را — نامش علی شناس ولقب کوثر
کرت از دوست صورت او دین — وان منظر مبارک وان مخبر
تیاب سوی حضرت مستقر — رو را از فخر حرمت مهر
انجاست دین و دنیا را قبله — وانجاست عز و دولت را مسعر
خورشید مش طلعت او تیره — گردون کمان حضرت او کرد
ای کشته و کی کلک سخن کرت — ور دیده مخالفان دین نشتر
دنبا همی مربع برون ارای — اندر ضمیر تست کمر شستر

القصائد

شب مشک رنگ و دراز دو محاوره — جو زلفین و میعاد دهجران دلبر
جو بر روی فرعون بر دست موسی — بر روی فلک بر ثریا منور
هوا جون ضمیر ستمکاره تیره — ستاره جو رخسار مومن بمحشر
جو کمراه کشته دلی بود عالم — کر از صبح ره یافت ایمان بدو بر
زبرجد کند کبک در کوه بالین — پر از خون کند کور در دست بستر
صبا را انداز رعطار تبت — زمین را انداز دو جای ششتر
کل سرخ جون روی خوبان نجلت — بنفشه جو زلفین جانان معطر
جو در سبزه کلو خوش آواز راوی — سراینده بلبل بر شاخ صنوبر
کهی ابر تاری و خورشید رخشان — جو تیغ علی بود در کتف کافر
بهار جوانی زمستان پیری — بنز جون دو زوشب یک ز دیکر
دریغا جوانی کز از وی بپستم — لکر موی جون شیر وجون قیر دفتر

القصائد

مرا بخواب دل افکنده بود دوش نکار — زمانه کرد ز خواب نژنک ادم بیدار
درخت دانش من شاخ کرد و بر کی بود — شکوفه داد کنون اندر امدست بهار
شنو دکوش دل اقرار کرد جنانکه — بداد عقل بر اقرار صنع اد اقرار

بکرد خورش همیکرد و نفس خویش دان — اکر و هم سد ستی اسب عقل سوار
باسب عقل نشین با اصل خویش شتاب — باصل خویش عنان بازکش قدم افشار
ترا ز اصل تو جز خویش باز ز بیست — مکن کذر که نهادست پیش تو حصار
جکونه داند انگشتری که زر کیست — جکونه داند صراف خویش را دینار
اکر خدای پرستی تو خلق را مپرست — خدای را نه خلق خدای را زار
نکر نکود چه پسندی جهان نکل نکن — که نه روی نجز از کشت هر خداوکار

القصائد

یکی خانه کرد و هر کس خوب و دلبر — در و همچو خانه بی جسد دل هم
توانا است بر دانش خویش دانا — نه دانا است ان کو توانا است بر زر
هزاران توان یافت خنجر بدانش — یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا دو کونه است هر چند معنی — یکی ز دو جوانست دیکر توانکر
جوان را جوانی فلک باز خواهد — ستاند توان از توانکر ستمکر
بدانش توانی رسید ای برادر — از ینکو نیکی نخور رسیده ام
بدانش کرایی ای برادر کردانش — ترا بر کذارد از ین جرخ اخضر
جهان بحر ژرف است اثر زمانه — ترا کالبد جون صدف جانت کوهر
بیندیش تا جیست مردم کاو را — سوی خویش خوانذ ایزد داور

القصائد

ای زده تکیه بر بلند سریر — بر سرت خفت و بیرهای جریر
شاعر اندر مدیح کفت ترا — کای امیر ابن امیر ابن امیر
زان محال و بها کر بود ترا — نیست باتو کنون قلیل و کثیر
بار برهوشیر نیز مخوان — غول از لنگ سیاه جو قیر
این جهان از فریب بسیار است — بفروشد بنخ سوسن بر
حیلتش را شناخت نتوانم — جو کسی تیز هوش روشن ویر
نیست گفتار او مکر تلبیس — نیست کردار او مکر تزویر

القصائد

ای هوای مرا داین رعنا ار — مانده جنگال اژدها ز کرفتار

تنت چو تارست و جانت بود در او جامه   جامه نماند چو پود دور شد از تار
چند بی در معصیت مردکت ورات   چون شتری مهار واسب بی افسار

القصیده

ای کهن گشته در سرای غرور   خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز   تو کهی مست خفته که مخمور
چند رفتند از این قصور بلند   بهتر و برتر از تو سوی قبور
شهر گرگان نماند با گرگان   نه نشابور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نو ها   ای برادر موکل است دهور
کی شناسد که هست از عالم   عرض کرد کار فر و عفور
تو چه گویی که در چرا بایست   این همه خاک و آب و ظلمت و نور
تا بدید آید اشتر و خر و گاو   مار و ماهی و کژدم و زنبور
این کی بر جهد چو بوزنگان   پای کوبد به نغمه طنبور
گرت هوشست و دل نپرورد   سخن خوب گوش دارای پور
عالمی دیگرست مردم را   سخت نیکو ز جاهلان مستور
غوص ایزدی حکیمان اند   دین فرو ماندگان خس اندر و سور
دزد و مردان اساس شان اند   وین سبک سار مردمان طنبور
پاک مردان چو ماهی اند خموش   ز آن غابان جل چون عصفور
خامشی از کلام بهتر به   در زبور است این سخن مسطور
گر تو بینی ما صواب جواب   وقت گفتن صبور باش صبور
بزن و کودکان منگر   اگرت رغبت است صحبت حور
تا تو بر سلسبیل کر برسی   گنده و تیره و شیره انگور
چه خطر دارد آن پلید نبید   عند کاس مزاجها کافور
دل و جان را همی بیاراست   از محال و خطا و گفتن زور
ای پسر شعر حجت از بر کن   که پر از حکمت است همچو زبور

القصیده

ای گشته جهان و خوانده دفتر   بندیش ز کار خویش بهتر

کاورست چو گردی ندالی   پیدا چو تن تو است شرمیل
گویند که هست این گهر کوفت   امروز بزیر پای دین است
سوراخ شده است سد یاجوج   بر منبر حق شده است دجال
اشتر چو هلاک گشت خواهد   روی دی اگر سپید باشد
من با تو نیم که شرم دارم   رخشنده ترا سهیل و خورشید
من با تو سخن نگویم ایرا که   من میوه دین همی خورم شو
شو بیهده جهل پرکش از گوش   بر خاش مکن سخن بیاموز
از مذهب خصم خویش پرس   حجت نبود ترا اگر کوری
گرهی که صنوبرم و لیکن   غره چه شدی به نخر خویش
مندار که نخر فاز موده   بی زاد مشو برون ز مجلس
بهتر سخنان بند حجت   بایدت پسر درون بزرگر
تا دل بر و چو جان بسنز   در ظلمت زیر بی سکندر
اندر ظلمات غفلت و شر   یک چند حذر کن ای برادر
خامش بنشین تو زیر منبر   اید بر چه ولب جز
روی که بود سیه بحشر   از فاطمه و شبیر و شبر
بوبند و ترا عبیر و عنبر   گر تو و رهبر از تو گر تر
چون کاد تو خار و خس چو گاو   بشنو سخن به طعم شکر
از من چو رمی چو گور از شیر   تا حق بشناسی از مزور
من مؤمنم و چه بود کافر   زی خصم تو خار بی او صنوبر
مر خصم ترا داده است خنجر   زیرا که چو کودکان کبوتر
زی چشمه ل در مدور   صد بار ترا ز شیر مادر

القصیده

این خبر کرد خبر بدین گوی مدور   چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
آمد بر خم بیتری و نور برون تاخت   تا زنده شب تیره لبس روز منور
هر وعده و هر قول که گرامی فلک گفت   ان قول خلاف آمد ان وعده مزور
من قول جهان را بره چشم شنودم   نشگفت که بسیار بود قول مبصر

[illegible]

همواره و پیوسته ترسش برتر از پراگ / هم صورت مار است و پر از زهر مار
چون آتش زردشت پیسه مار پکی / این آب شود زنده و آتش مردار
هر چند که زردشت سخنهاش بیانست / گر چه سخن خلق سیه نیست بگفتار
ترعی که چو زردشت چنینست به بند / در جنبش او عقل ترا مردم هشیار
تیر است که در رفتن سوی غار نشست / هر چند که هر ترسی پیر رو سوی غار
اقرار تو باشد سخنش گرچه روانست / در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار
غار است مراو را عجبی در دو بند / خفتنش نباشد همه الا که در آن غار
چون تخت در افق زر رون هر آن / بیرون نکشی باشش ازان جای چو گفتار
از جان و تن نباید الا که هر چیز / چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار
بی علم و عمل چون درم قلب بود زود / رسوا شود و شور برون آرد و رو کار
انگور مکند طاعت علمش نخورد هم / زر گر نبود مرد چو با زر نکند کار
جان راست مثل طاعت و انبار ز علم / چون جامه نباشد بکار آید انبار
در طاعت تو جان و تنم یار و گرست / توفیق به بودست مرا یار و نگهدار

ایضا له

اصل نفع و ضر مایه خوب و زشت ... / نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر
نیستی مردم تو ای خردی بر اکن / صورت مردم همی منم ترا و فعل خر
گرگ درنده نه ... در بیابان گرگ را / گر همی دعوی کنی در مردمی مردم
نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردم است / بس تو چون بی نفع و بی چیزی بل همه
پیش جانت تن پس کردست یزدان راست / تو چرا جان را همی داری به پیش تن
خواب و خور کار تن تیره است / چون که ای بچه خوکا و خور بهر خواب و خور
جانت آزادی نیابد جز به علم / گر بدین باشد بدان شو مر پدر
مردم دانا مسلمانست ... / مردم نادان اگر خوانی تو کافر
تن ... باید ... / جان ... زرد باد ...
حانت ... / ...
گر شمالی ... / ...
... / ...

[illegible]

بالنده و پوینده شد آنگه ز نباتی / گر خاک سیه زاید و از آب مقطر
از حال نباتی برسیدم بستوری / یکچند همی بودم چون مرغک بی پر
در حال چهارم اثر مردمی آمد / چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو / جویان خرد گشت مرا نفس سخنور
چون یافتم از هر کس بهتر تن خود را / گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم / چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها / چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم / نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی و از هندی و از ترک / وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری / درخواستم این حاجت و پرسیدم بی‌مر
از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین / وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر
گاهی بزمینی که در او آب چو مرمر / گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر
گه حبل بگردن بر مانند شتربان / گه بار کشیده اندر ماننده استر
پرسنده همی رفتم ازین شهر بدان شهر / جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
گفتند که موضوع شریعت نه به عقل است / زیرا که به شمشیر شد اسلام مقرر
تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم / زیرا که نشد حق به تقلید مشهر
ایزد چو بخواهد بگشاید در رحمت / دشواری آسان شود و صعب میسر
روزی برسیدم به در شهری کان را / اجرام فلک بنده بد از فخر مسخر
صحراش منقش همه مانند دیبا / آبش عسل صافی مانند کوثر
شهری که در او نیست بجز فاضل و عاقل / باغی که در او نیست بجز عقل صنوبر
شهری که در او دیبا پوشند حکیمان / نه بافته شاه و دو نه بافته زر
شهری که من آنجا برسیدم خردم گفت / اینجا بطلب حاجت ازین منبر مگذر
رفتم بر دربانش بگفتم سخن خویش / گفتا مبر انده که شد کانت بگوهر
این چرخ برین است پر از اختر عالی / لابل که بهشت است پر از پیکر و دلبر
گفتم که مرا نفس ضعیف است و نژند است / منگر به درشتی تن و این گونه اصفر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان / وز زور دو نه اندیشم و نه نیوشم منکر

[illegible]

[illegible]

خواهم که زمن بنده مطواع اسلامی | بوینده و پاینده چو بیک در دو فر
چون نقطه و ملکیده ز زر زرگر شمشاد | چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر
جوی وصل نکرد و بیان مطیع بود الکز | چون لفظ خردمندان مشروح و موفر
پر فایده و نعمت چون زنبور رز | گر کوه فرود آید چون سیل مسطر
دانا و مبارک چو دم عیسی مریم | عالی و بپا راسته چون گنبد اخضر
زنی خازن علم و حکم خانه معمور | با نام بزرگ الکه بود در هر معشر
وانگاه از آنکس که مرا کرد ست آزاد | استاد و طبیب من و مایه خرد و فر
ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت | ای فایده مردمی و مفخر و مفخر
در پیش تو استاد بر جای نشستن | ای کالبد الاغر با کوته اصفر
خاک کف دست تو بر لب نهادم | چون بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر
هر جا که روم تا بزیم من که دگاه | بر شکر تو رانم قلم و دفتر و محضر
ما عز از باد تو است همی باد | حضرت تو آراسته چون شاه معظم

ایضاً

ای گشته ز بی دیده دنیا غم ناز | روز ناز تو گذشت هر دم مناز
مانده بنیا گذر نده لت ترا گر کشی | سر دار هیچ نباشد نحسین ناز
خود آغاز جهانی و تو انجام جهان | باز گردای سر انجام بدان نیک آغاز
خود است اگر ترا بنده شد ستند | ز بر بن شیر و عقاب و هما باشد باز
علما را که همی علم فروشند همین | پر و بالش چو عقاب و کرکس
هر یکی ... رس جهل و طمع | دهن علم فراز و در شهوت باز
صحبت کودک ساده رخ را | تیر کرد ست ترا خصت وداد آواز

ایضاً

صعب تر چیست جهان ... | پیش از این عیب سلیم است بلا و غایش
او همی گوید تا را که بقا نیست مرا | سخنش بشنو اگر چند که بر بست ادائش
گرچه بسیار زه شاد ... | بعطا باش که جز عاریتی نیست عطائش
روز بر روز بهانست ... | شب تیره پاک همه نور و بهائش
ابلهانی که بدادت چو طمع ... | گرچه نوبت ...

... فرزند کیانست ... که خاک | زن همیشه بود میل کرسوی ... باش
تن زینت ... | جان حمایت ...
علت جهل چو ... | دارو ی علم خور ایرا که علت ...

ایضاً

چون گشت جهان ... احوال ... | زیرا که گسترد خزان راز ...
کهسار که چون ... | گر ... از کلبه ...
بس باد ... | چون پر کرد باد ...
بنگر بستاره که ... | چون زر که از ...
مانند یکی جام ... شبا هنگ | بزدود ... سحری ...
پروین ... نرگس | یا ... تازه ... سبزه ...
گیتیت یکی بنده ... | زیرا ...
بی حاصل و مکار جهانیست ... | باید که ... تو ...
... | هر چند که نور ...
از هر ... | بگذار ...
دشمن ... | زنهار ...
چو ... | از بهر طمع ...
... | هر یک ...
ناکس ... خواری ... | گر تو ... فلک ...
... | هم بر تو ...
... | گر گاه ...
... فضل | ضایع نشود ...
آن مرد سوی اهل خردست ... | گر ...
چون ... | گر علق ...
مستغفر بالله ... فضل خدا ... | موجود مجسم شده در عالم ...
در عالم ... قول خداست | قولی که همه رحمت و فضل ...
باید حسد و رشک ... | ...

بفریفت این جهان چو اهرمنش — تا همچو موم نرم کند آهنش
هر کو بگرد آن زن برگشت — گر ز آهنست نرم کند گردنش
ایمن مشو ز کینهٔ او ای پسر — هرچند شادمان بود و خوش منش
چون مرد شوربخت شود روز کور — خشک درو سر کند از زر و غنش
هرچه او کند آن نخورد از آن شود — در خنب و جنبه ریگ شود ارزنش
بر هر که تیر راست کند بخت بد — بر سینه چون خمیر شود جوشنش
چون تنگ بخت کرد بر روزگار — جامهٔ فراخ تنگ شود بر تنش
ابر بهار و باد صبا بگذرم — با بخت گشته بر در و بر روزنش
وانرا که روزگار مساعد شدست — با ناوکی نبرد کند سوزنش
ور بنگرد بدست سوی خار خشک — از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین بجای قطره ببارد ز میغ — گر میغ بگذرد ز بر برزنش
وانرا که حاسدست حسد خود بس آن — اندر دل ایستاده بپا دامنش
هرگز ز نفس خویش نترسد کسی — نتوان ندای [illegible] که کند ایمنش
احسنت و زه که [illegible] بدآموز را — زیرا که پاک نیست دل و دامنش
خواهر که [illegible] بسوزد نیز — هر مدبری که سوخته شد خرمنش
مشنو دروغ تا نشوی خار از [illegible] — چون ستم طلب بود طلب خارش
گلشن چو کرد مرد در درگاه دود — گلخن شود ز دود سیه گلشنش
هر کرا اعتماد کرد بر زن چو وفا — از بیخ و بار برکند این دشمنش

التمثیل

مردار خوار چه دارد [illegible] خورش خوارش — چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش
هر کرا انده و تیمار ترا گر نیست — تو بجز وی چو خوری انده و تیمارش
تن تو خادم این جان گرانمایه است — خادم جان گرانمایه همی دارش
هر که با دوست همی صحبت [illegible] آمد — بترس ای پور بخت از ره و از رفتارش
سیرت خوب طلب باید کردار [illegible] — گرچه خوبست مشو غره به دیدارش
صورت خوب بسی باشد حاصل — بر در و در گرمابه و دیوارش
گرچه خرمابن سبزست درخت — هست بسیار که خرما نبود بارش

گر همی جسته کافیست بر و خفته است — خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
ز مکافات سخن راکی معرض — نه متفرقات خرد در دل چون قارش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش — نیست او بخیه در به خرد کارش
هنری سخن بر و بهتر چون بگه است — او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش
خویشتن بحث مکن نیز چو میدانی — گر نخواهند پرسید ز کردارش
رنجه انکار شوی و که چو حاجت — خارت انکار کند چون نکنی انکارش
نیک بنگر که بجای رد و دست گیتی — چون ستیزه ز بی مرکب راهوارش
از تو همواره همی ورزد عرت را — هیچ پیدا ز گشتن هموارش
بار ثبش امسال فسانه است پیش ما — هم فسانه شود امسالش چون پارش
نیست دشوار جهان بر تو از آسانش — چون همی بگذرد آسانش و دشوارش
تا به پیکار بود صلح طمع مدار — چون صلح اندر آید نرسی ز پیکارش
این جهان پیرزنی سخت زرمنده است — نشود مرد خرد مند خریدارش
پیش از آن کو تو ببرد طلاقش ده — مگر آزاد شود گردنت از عارش
سخن حجت رغبت که برد انا — پند بار و همه از بر و ز منقارش
گر چند اندر رغبت کنی ای حجت — پند نامه است ترا دفتر اشعارش

التمثیل

ای متحیر شده در کار خویش — راست بنه بر خط پرگار خویش
عارف اگرچه نشود مکر بود — رنجه شود روزی از آزار خویش
پیش خداوند خرد بار گوی — راست همه قصه و اخبار خویش
وانچه که بپذیرد و میباش — عاشق بر بیهده گفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو — چون تو ندار رنج و تیمار خویش
چون که بگویی همی از راز من — گر نپسندی من از آزار خویش
چون تو نگه داشتی زینهار — خلق ندارند بزینهار خویش
راز کسان باکس دیگر مگوی — خود به کسی گوی و اسرار خویش
راه ده چو که خرد مند را — جز بخرد رست سوی پیدار خویش
شهاب بسیار به از یار به — یار تر است دل هشیار خویش

گر تخت سلیمانت کرد پایه گاهان / نباشد رنگی و رامون گر باد جولاش
چنین تر و جوانی ای مبارک چند / همانا گر سلیمانت بدزدید دیو یوائش
تو مرغان را همی سایه کنی امروز گر روزی / ترا سایه همی کردند او را نیز فرمانش
فلک را پرده و کرا کلاه و خاک را جیم / میانجی گردید ذات میان اوج و [illegible]
چو دایه مهربانی حمله فرزند [illegible] / همی گردی که جا هستند در آباد و آتش
بکس نفس ستوری را بهست سگ و طاعت / نکشش زینی بود دشت اگر سیارت دیو
مرا در پیرهن دیو منافق بود گردکش / ولیکن عقل [illegible] تا کردم مسلمانش
مرا گو پند بد دینی و فاصل بهتران گنج و / گر دینش پاک بودی نبودی نقش چند
ز چند چشم ناقص طاعت پر زور فاضل / گر خشم [illegible] ازدیده [illegible]
بپس از روز شو اندر که چند روی [illegible] / زمین خیان شود زیرا ستم خورشید [illegible]
مغیلانت جاهل چشم [illegible] / ندارد مهر [illegible] خطر [illegible]
از آن مشهور شهر زر که اندر بر رود [illegible] / هوا از خشم خون بارد در [illegible]

ایضاً له

فرزند این هر است [illegible] / چون گر فرزند [illegible]
بکمالت خواه [illegible] / جز خاک هر کی [illegible]

ایضاً له

وه بالت برم و مرو در ارش / جو عمر در ارش [illegible] انداز ارش
بگو اب اندرت [illegible] / چه خود شد ستی بدان [illegible] بارش
نگه چشم بر [illegible] / نگر دو مشو تا توانی فرار ارش
گرا داد چیزی گر [illegible] / گر ابر گرفت او که تکیه [illegible] بارش
نمازت برده چون [illegible] / وز زو زار گردی چو بردی [illegible]
نه بینی که چون بار [illegible] / براحت [illegible] در ارش
گرا دست کوتاه پای زدارش / مشو فتنه بر [illegible] در ارش
کنا دارهان [illegible] / وگر پاره پاره [illegible]

ایضاً له

ایا طارم [illegible] ارزق / بر [illegible] زمین [illegible]

باطل مشنو که زهر جانت او / حق را به نیوش جامی کن در دل
چون سر که نکاه داور [illegible] / بر پاش [illegible]
نومید مکن کسی سایل را / بند بیش زر روزگاران [illegible]
بندش ز رشک [illegible] / ای بر لب جوی خفته اندر ظل
از بیکهان [illegible] گشن گینه / همچون ز گلگل [illegible] طفل
اندر دل خویش سوی [illegible] سکر / هر کس سوی خویش [illegible] قبل
غلت مرا بد [illegible] از تو / گر هست ترا ز من ملل [illegible]
از پند مباش خاش ای [illegible] / هرچند که نیست پند را قابل

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

کستر [illegible] / ترا با [illegible]

ایضاً له

گرد گردون [illegible] / چون گرد [illegible]

نیکنام از صحبت نیکان شوی / همچو از نزدیکی مهر تازی هلال

چون سوی خورشید دارد روی خویش / ماه تابنده شود خوش چون هلال

دانیال از خیر باشد نامور / نامور نامد ز مادر دانیال

مر ترا نیکو سگال ار یار تو / چون مرا و را تو بوی نیکو سگال

گر طمع داری مرا از من همی / از مرا من چرا ای گنگ و لال

بی جهالت از خلایق مصطفی / تا گزیدش کردگار ذوالجلال

جانور گردد همی از راستی / چون برامیزد طبایع باعتدال

گر همی عز و جلالت بایدت / چون نگردی گرد دین ذوالجلال

عز فانی را درین در کار بند / تا بیابی عز و ملک بی زوال

این جهان را این چنین حاجت است / نیک بندیش ای برین نیکو مثال

علم را از جایگاه او بجوی / سر متاب از عمرو و زید و قیل و قال

قال اول جز همین کس نگفت / وانکهی زین آل او آمد مقال

جز که زهرا و علی اولاد شان / مر رسول و مصطفی را کیست آل

تا نبودم من بحیدر متصل / علم حق با من نمی جست اتصال

چون مرا تافت نور علم او / روی دین را کنون خوب خال

شعر من بر علم من برهان بس است / جان فزای پاک چون آب زلال

ایضاً له

ای بسر برده بخیره عمر طول / همبر کال و قیل گفتن قیل

بفکن از پشت خویش جهل اکنون / جهل بارست سخت زشت و ثقیل

چون نیامد خبر جهود ای گفت / خبر نباید از تهی زنبیل

تن بعلم و عمل فرشته کن / نام چه صالح و چه اسماعیل

با بکیسارکی مکن صحبت / تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل

جو که در کار دین و جستن علم / در همه کارها مکن تعجیل

ذوالجلال از تو تسبیح راضی است / چند جوئی رضای پیر جلیل

ای نغنوده درین رباط کهن / اینک آمد فراز وقت رحیل

ایضاً له

غافل و با هیبت از شاخص خوش / تا توانی مجوی صحبت غافل

از زمین اش قدم نهاد به بار / باز شود و پیش گم درم بود منزل

ار سبب حال از زمانه شب و روز / نیستی الا که سایه متمایل

مال چیزی است و زمانه دام جهانست / ای همه ساله بدام بر چنه مایل

مرغ کردار دام بر چنه طمع افکند / بخت بد آنگاه خار دین کشیل

حرص بینداز و آب روی نگهدار / سر قناعت بروی خویش فرو هل

فتنه مشو همچو [illegible] رحایل زرین / علم نکوتر ز علم ساز حمایل

در ره دین پویه بر ستور شریعت / ور ز علما وان درین طریق منازل

بر ره غولان نشسته اند فدا کن / باز نهاده دهان و جو اهل

خانش و [illegible] بروز و لیکن / در می مجلس شب بسان [illegible]

تا بتغافل کار خویش نیفتی / فردا ما که بر [illegible] نا متبدل

ایضاً له

ای از سیه چه مکرزی پر و چنگال / گر هیچ نه آرام همی باید و نه بال

ای آنکه همیشه خوش و خوش [illegible] / کاهی بزن و زر ... کنی حال

چون رز تو همی برکند حنک سر او را / چو بنده جدای هم بدان و چنگال

پر تو و بال تو جوانی و جمالت / ور بایزنخواهی بجز این دوران بال

گر منظره قد صنوبر اشکسته دشت / گر منظر و کاخ فلکی اکنده اطلال

مانند بار است که بخش سپید / از سوی بیرون رشت و سیاهت ز دنبال

بامردم هشیار فصیح است اگر چند / گنگست سوی بخرد و بی سخن لال

روز و نه سالش کمند بست از اذکی / پاینده بدیست شب و روز و مه و سال

اکنون که بپاید بگفت مال [illegible] / ای بخرد این دست بدان دست همی مال

زیرا که همی هر چه مال تهی دست بر [illegible] / محمود که چندان بستد مال چه ماند

آن جاه و جلالت که مر [illegible] / آن سوی بخرد مند نه جاهست و نه اجلال

جاهی و جمالی که ببستند ز دو دست / جاهی و جمالیست گران سنگ ز اقبال

جاهت بخرد بار دو اجلال [illegible] / تا هیچ نبادت نه ستند و نه جلال

چون تفت که جان شد از آزال [illegible] / جان را بخرد باید کردنت گو حال

رفتست سوی شهر اجل بست روز روز | جون رفتن غرب سوی جانکام کام
هرکو قرین تست نه چند زو نکر | کردار های ناخوش و کفتار های خام
بیزارم از تو و همه یاران تو مرا | تا حشر با شما نه علیک است و نه سلام
لیکن مرا اکر بسنکی جبر خوشست | در یافتن ز دست ز دو مکان طعام
آزاده و کریم ... لئیم | جون دامن قیامت بنوسانی السلام
تدبیر آن همی کنم اکنون که بشوم | زین جای زشت ... ارام
سوی بهشت عدن کی ز دهان کنم | یک پایه از صلوة و دکر پایه از صیام
دست از جهان ... دکان | کوتاه کن دراز چه افکنده زمام
کر عمر خویش ... | زاهد برفت باید ...
سنکی نه دست بری بر طاس عز تو | کاز ایچ روی ... کسی لجام
ورکشت روزکار ... | بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

ایضاً له

اکر کار بودست و رفته قلم | جرا خورد باید بیهوده غم
اکر نابد از تو نه نیک و نه بد | روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
نهاده خدایست در تو خرد | جو در نار نور و جو در مشک شم
بفعل نکو جمله عاجز شدند | فرومایه دیوان ز پرمایه جم
بداد و ... که مرد | ببین دو تو اند شدن محتشم
بمردی و نیز ... باز ... | کر نازش بعلم است و فضل و کرم
خسیس است و بیقدر و بی دین اکر | فریدونش خالست و جمشید عم
ز بی دین مکن خیره دانش طمع | کر دین شهریارست و دانش حشم
درم بست آید جو دین یافتی | ازیراکه بنده‌ست دین را درم
سوی ترجمان کتاب خدای | امام الانام او و فخر الامم
جان و دلم در روش کنون | بهشت برینست و باغ ارم
اکر هستم کرد نادان چه باک | ازان پس که کورست و کنکست و اصم
ازان باک نیست کش در جهان | که هست او بسوی تهتم متهم

ایضاً له

کرشتم از جامه برهنه شود | علم و خرد کرد تنم بر تنم
از فلک زرین باکم نیست | رام بسی بود همین زرینم
کر تنم از کاشن دو بیت من | از دل پر حکمت دو کلشنم
شصت و دو سالست که کوبد همی | روز و شبان در فلک آونم
نافه نسانه همه مشک بوی | فضل ازین است ز فرسودنم

ایضاً له

این جه خلق و جه جهانست ای کرم | کز تو کس را نیست شرم و بیم
من بکرم تو قدم و محدث | کاز ... محدث با قدم
هر کرا محنت نه جاویدی بود | محنت او محنتی باشد سلیم
کر نباشد اسب خز بس ... | کر نباشد حله در پوشم کلیم

ایضاً له

پانزده سال برآمد که بیمکانم | جون ندارم جز ...
جه عجب کر نه ... | مرد ... جون نکنم من نه سلیمانم
کان علم و سخن و حکمت ... | تا من مرد خردمند همکانم
باکرهی که بخندند و بخندانند | جون نکنم جون نخندم نه نخندانم
از غم آنکه دی از بهر جه خندیدم | خود منم امروز بدل خسته و کریانم
خنده از بیخردی خیزد و جون خیزم | جون خرد و سخنت کرفت کریبانم
دی بهشت از سر جون کوی همی کشتم | وز جفای فلک امروز جو جوکانم
حق شناسم هر که و مخالف را | این قدر دانم زیرا که نه حیرانم
پیش دنیا نکنم دست همی تا او | افکند در قفص خویش نه زندانم

ایضاً له

از من برمید غمکسارم | جون دید ضعیف و خاکسارم
زعارض همچو پر شاهین | شاید که خنده کند نکارم
نشناخت مرا حریف یاران | زیرا که چنین ندید بارم
جون چنبر خمیده دید ازیرا | این هدهد خویش و جوبیارم
با جور زمانه هیچ حیلت | جز صبر ندانم و ندارم

از بس که من این سفر را ازمودم — بحر خشن درون چون نهنگ بصیرم
حقیرست اگر او شریست ای تن — خطیرم که من بر دل او حقیرم
بنزدیک من نیست جز ریگ و شوره — اگر زر داد او من ز مسک و عبیرم
بنکار درشتی درشتم چو سوهان — بهنگام نرمی بنرمی حریرم
چو من دست خویش از طمع پاک شستم — فزونی از ان وازین چون پذیرم
ز من تا کسی پیچ و ششش نگیرد — از و من نه و پای مثلش بگیرم
بجان خردمند خویشست خرم — شناسند مردان صغیر و کبیرم
ببازیک و تاری ره مشکل اندر — چو خورشید روشن بخاطر منیرم
نظام سخن را خداوند مر جهان — دل عنصری داد و طبع جریرم
ز گردون چو بر نار من تاب مه — ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم
من از پاک فرزند زهرا و کاظم — نگفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم خوارن چه مر خویشتن را — که بر عهد معروف روز غدیرم
ز من سر کشیدند و سلطنت از یرا — سگ این شیر سرات و بن در شیرم
از یرا نظیرم همی کس نیابد — که بر راه ان رهبری بی نظیرم
کنون رهبری کرد خواهند کرا ان — مر از ین قبیل افغان و نفیرم
چه گونه به پیش من اید ضعیفی — که از سنگ و زنگ و ارد حمیرم
ز دین محترم اگر امام زمانه — سوی عاقلان خراسان سفیرم
چو من بر بیان دست خاطر کشادم — خردمند گردون نهد تا کز برم

الضـا

گر تو بی جاه چرخ گردان مادرم — بس چرا تو دیگر و من دیگرم
چون که من پیر جهان تازه و جوان — گر نه زین مادر سپس من بهترم
چون دگر گون شد همه احوال من — گر نشد دیگر بگوهر عنصرم
حسن و بوی و رنگ بود اغراض من — پاک بگلیند ان عرض‌ها جوهرم
شنبر غران بودم اکنون ر... هم — سر و بستان بودم اکنون چنبرم
ان کند با تو که با من کرد راست — پیش زین هیشین و بگو بنگرم
فعلهای او ز من بر خوان که من — مر ترا زین چرخ جانی مخبرم

بیا تا ما من و تو بر دوای درخت — زعلم بهره ما گندم است و بهر او کاه
چو اکنیم که مستی و پنجره دما را — وزان ببل کز حکمت شنود و خواند
ترا اگر مار گزیدست حیله تریاق است — ترا اگر بگوارد شکر گر بیماری
مکن بدی تو و نیکی مکن چرا فرمود — چو اگر گرگ ستمگار هست سوی جدای
چرا بیابک و خروش و فغان بی معنی — چه داد یزدان ما را از حملگی حیوان
وگر بخواست وی امر همی کنا از ما — اگر مرین گره سخت را تو بگشایی
بزد مردم بیمار نا خوشست شکر — یکی ز ماه و هزار از شما اگر چه شما
ز بار خویش یکی جاشنی فرو بارم — گمان مبر که چو تو ما ستور و خروارم
اگر درخت بزاری ز تو نبارم — همیشه با تو ز حکمت همی بیازارم
ز ما بخواه که تریاق نیک ما داریم — شکر خوش است سوی ما که ما نه بیمارم
خدای ما را اگر ما نه هی محبت رام — بفعل خویش گرفتار و ما گرفتارم
گلنگ نیست ستمکار و ما ستمکارم — اگر خرد که ران رستور سالارم
نه ام عاصی بل نیک و خوب کردارم — حقت بجان مرا بنده وار بگذارم
شگفت نیست که ما نزد تو گنه کارم — چو مار و مورچه بسیار و ما بسیارم

الضـا

بسی فتم زین انبه درین سپهر زرگون انگم — کم آمد عمر و ماند ازو از زر دانگم
فرو بارید مروارید گرد این سپید جامه — که بر دو عارض من رست دشت چون سنبلم
بمرواریدی پاشا دو باشد هر کی چون — گرد جای بناگوش مروارید شد معلم
بچشم دل بین بستان و ارایش کشته — بگو تا کرون دهقان که نبشا بستان انم
گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی شسته — یکی چون عنبر یکی شکر یکی علقم
یکی چون مرغ پرنده و لیکن بیش اندیشه — یکی مانند کژدم و لیکن بیش او درهم
یکی را سر همی باید ز فرق چرخ بر گردان — یکی را سر همی شاید چو زیر سنگ افکنم
یکی را شاخ فضل و برگ علم و بار او حجت — همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
یکی بار او دی گر ز دست جور و پای تو — همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
نه چون عیسی دم هر کس که عمر اشش برابا — نه چون عیسی دم هر کس که باشد او در مریم
زرا شخصش مانندست و دانی مرد باد انا — جبان کرد و درج سور مانندست یا ادم

[illegible]

در جان کی چون زخم مرهم

بازیگرست این فلک گردان / امروز کرد نابغه تلقینم
یک چند پیشکاره همی بودی / در مجلس ملوک و سلاطینم
ازرده این ان گنده ازین / یعنی ازار ازاده و تمکینم
آهو جهل از مرکب رهوارم / طاوس زشت پیش نهد زینم
واکنون زگشت و هر دگر گشتم / گویی ان سرشت نه ان طینم
زین گونه کرد با من بارها / پر کین دل از جفای فلک زینم
واکنون که چون شناختمش زین پس / بر گردم و از و بکشم کینم
منت از خدای و هم نصرت / زین پس از او ایا شیاطینم
ار چوکه باز بنده و شو و چشم / این چو فاز نانه بشینم
مجلس بعز و دولت او فزدا / چو در گذ رجو زانگر نخم
خورشید پیشکار و قمر ساقی / لاله سماک و نرگس پروینم
منکر مدا که در ده بکان / محبوس کرده اند مجانینم
کر اهل فرخ ای پسر کز / جهال چون گشنده ی نفرینم
جان پاک رفته بعلیین / وز جسم تیره مانده بسجینم
شاید اگر زجسم نه بد انم / گر علم در شکفته بساتینم
نزدیک عاقلان عسل النحل / و نزد گلوی جاهل غسلینم

القصیده

گفتم چو با مشان علما بود کار جور / کر دوست فقر و جهل چو ایشان نیامدم
تا چون بقال و قیل و مقالات محلف / از عمر چند سال همان شان فتادم
گفتم چو رشوه بود و دریا ان ... ثنا / ای کردگار با که مبتلا شدم
از شاه زی ضیحه جنان بود رفتنم / گر نیم سور در دهن اژدها شدم
تکرست ای شمار ره بهر زمانه را / من زو چنین رمیده بکرده ها شدم
معروف ناپدید همانا و در فلک / من بر زمین کنون مثال سها شدم

القصیده

از بهر چه این گنبد طارم / پر گرد شدست تاره عصیتم
زیراکه در چشمه ان بر زاب / پر دشت بشت سبز مرهم

ناصر خسرو

من کز بجان ...

[illegible]

گر بار رشت ز بهارم

ان ناخوش و خوار همچو خون ست / وان خوش و عزیز همچو زمزم
تا گفته سخن خیوی فزدست / خوش میت خیو مکر که در فم
مردم شمار زینی و فا را / هر چند نه برد با آدم
گر دار مدار خار و سوزن / گفتار حریر و حرم ملحم

القصیده

اگر با خود بخفت و اندر خوریم / غم او چو خوحسند و تا کی چریم
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور / اگر همچو ایشان خوریم و چریم
گر از علم و طاعت بر ایم بر / از ین جا بجنج برین بر پریم
بجنج برین بر پرد جان ما / گر او را بخور های دین پروریم
به آتش رگ مرگ و زنگار جهل / زتن بگسلیم و زدل بستریم
همی بر زبانه گر خوانند مان / اگر چند چینه و چون جنبریم
نخواهیم اگر چند لاغر بویم / گر فربه بدانند کما لاغریم
اگر سنگ محراب اندر شود / مر او را بزرگی سنگ نشمریم
عزیزیم بر چشم دانا چو زر / بچشم تو در خاک و خاکستریم
علی با اساس است و جعفر امام / نه چون تو زدست علی جعفریم

القصیده

ای بار خدای کردگارم / من فضل تو را سپاس دارم
زیراکه بروزگار پر پی / چون شکر تو نیست تمکسارم
راز دل من کسی نداند / الا که چگونه دلفگارم
زی عامه چو خاک خوارم ایراک / در دیده کور عامه خارم
زین یک رمه گرگ و خر همی کرد / یارب بتوا است زینهارم
من کر تو سواری ای جهانجوی / بر مرکب خوش سخن سوارم
من گرچه تو شاه شکاری / با قول چو ورش هوارم
گر من سلام زی توانم / زیبا رده دیگر زبارم
من بار نخواهم از تو زیراک / بار تو کشیده زیر بارم
مستی تو دوست خواه / با من جب حجی که هوشیارم

ردیم بگل و سنگ نگاشت — چون دید که گفته نگارم
بیدار شدم ز خواب لال — بیدارم کرد گرد کارم
بزدودم ز زود رنگ غفلت — از خشم و دماغ پر بخارم
اگر به تبار بود بورا — بگسر همه نازها افتخارم
و امروز ز من همی کند فخر — هم اهل زمین و هم تبارم
اگر بیش سفال بودم — و اکنون بیقین ز زر عیارم
بر چیز بیا زمانی ار ابر و رنگ — بر قول اغراض استوارم
بر روی چو زر شده عقیقم — بر زرق عویش گشت قارم
زان می گرمان زمانه خوردم — امروز همیکند خمارم

القصیده

ای تن تیره اگر سنبلی اگر دون — بسته گردونی و نه پیره گردون
اگر شرف هست بمجرد و دون زیر گنبد — از رگ و موییت و استخوان تو بیرون
بلکه بجانت نه بتن شرف مرد — نیست جسد با همه مکر گل مسنون
تن صدفست ای پسر بدین به دانش — جانت به پرورد در او چو لولو مکنون
راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است — خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
دیو و فرشته بخاک و آب درون اند — دیو مغیلان شد و فرشته زیتون
گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا — جان سخن خوب نیست سوی من افسون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب — خوار شود سوی تو خزانه قارون
گفته دانا چو ماه نو بفزاید — گفته نادان چنان کهن شد چون
فضل ... نیابت سنجد — گرچه ز دیدن ...
فضل سخن کی شناسد اگر ... — فضل اساس ... امام حجت ...
طبع ترا ای حجت خراسان ... — در می در کشید رشته همیدون

القصیده

مرجان مرا روان مسکین — وان که چه کرد دوش تلقین
گفتا چو ستور چند خسبی — بندیش کی از زر و پشمین
بنگر که چه کرده ای کاهل — زین خوردن شور و تلخ و شیرین

سوی من خوار شد مرگ طبعی — ازان پس کم چشانید انجیران
ز گوشه منظر او بنگریدم — بزیر خویش دیدم بر صحیح گران
مرا نبود جان ز هر دو عالم — یکی در تنم پیدا و پنهان
بفضل و بر دو نار قوت فردا — با حمد و دانش و ان فرزند جهان
بیاری خواست بر حمل نبوت — علی است سید سادات دو جهان
علی مصطفی را گر ندانی — حدیث آدم و حوا فرزند خوان
ازین دو نسل باقی را سبب دان — چنان چون نسل فانی را از ایشان

ومنه

ای شده مشغول کار جهان — غره چرایی بگمان جهان
آزت هر روز نفس داده — وعده چیزی که نباشد جهان
دشمن تست ای پسر این روزگار — نیست بتو در طمعش هر گمان
گر دم داره بسی از پر تو — کرده نهان زیر چه و بر زبان
نامه شاهان عجم پیش خواه — یک ره بر خود بتامل بخوان
آن همه باخیل و حشم رفته اند — نه ره ماندست کنون نه نشان
گیتی دریا و تن کشتی است — عمر تو بادست تو با زادگان
این همه بادست که گفتم ترا — مایه باد از چه دهی رایگان

القصیده

در دل تا بچه گاه شب دوشین — هیچ نارامید این خاطر دوشین
گفت بنگر که چرا ای کمر گردون — برده صد چشم درین زرین چدن
روز رخشان نابش شب نیلگون — از دل آست روان بر افروزان
از دو شوی زن یکی دو دل آمد — اهمچنین مایه پر او نه آن چون
میوه زرینت یکی تلخ و یکی شیرین — خلق از ینت یکی شاد و یکی غمگین
طبیا گر شوی بناشد شش روز و شب — کی بیابی نه بیتون و نه از طین
دین خردمند و ... گرامی جان — از چه ماندست چنین ...
ای پسر جان و تنت شهر و زنا شوی — شوی جانت و زنت ...
بانت خاکت ... تخم گل و لاله — خاک را تخم گل و لاله کند رنگین

آن ملک رد بیه مراغم فزای گشت وان غم فزای هست کنون غمگسار من
ازاد و شد ز بار هر غلی گردنم امروز چون ز غل بجست و بار من
دانا مرا بجست و من از گمرهی تمام من خواستار او شدم او خواستار من
گرزی فلک فرازد سر بار خاطرم خورشید نور خویش بسوزد ز نار من
تیر است زهره وش هنر بر من خوار است تیز زین قلم تیز خوار من
از من نثار شکر جواب تفضلت از کار او سوال طمع از نثار من
چون من گروزم ز سخن بر کی نهند سقراط دست بر کرهٔ استوار من
بی زیب و زینت همه آن کس که در نی گر نیست زیر طوق من و گوشوار من

ایضاً

درد دگر زیاد فتنه حکیمان چو گر پشیمانی ای برادر داران
چیست پشیمانی اگر باز گردد مرد گناهکاران شدت پشیمان
بزرگی کن درین زمین و بترس ایا از شب و گفت و گوی و غفلت عصیان
گرش بورزی بجای جرم و گندم عود قماری بری و لولوی عمان
بزرگان را اگر چه گونه زبستی بهره باروی همی دهند بهامان
روی غلامان خوب سکی روشن قبله امت شده ز دوام امامان

ایضاً

چند کنی جای چندین گزین چون ز روی سوی سرای چنین
بچه خاکی و چنبرهٔ فلک ما در زمین و درست از برین
چو نگر ز زمینی نشود بر فلک چند بود آن فلکی بر زمین
نیک نگر کن که حکیم علیم جوشت بلبشت به بند متین
بر دل و بر تن زمی و چرخ را زندان کردست جهان آفرین
تا بشناسد که برو زین فلک چیست بماندیشه از علیین
و هم گر از اگر برو نشست ازین راست بدیدی به عین الیقین
خلق بدان عالم منکر شدی سست شدی بر دلشان بند دین
عقل چو نامش نخوبی زر تخز نقش کند نام ترا بر نگین
هر کسی حضرت او کرد رکو زهره و تابش و سهیل از حسین

ایضاً

گرفت زبان از امیر [illegible] سخندان
سوارانش [illegible] شیر [illegible] ازین
[illegible] زبان اندرین پیش میدان
اسب [illegible] اندر دل [illegible]
به میدان [illegible] سواران
[illegible] تازه [illegible]
سواران [illegible] میدان [illegible]
درین [illegible] میدان [illegible] سواران
[illegible]
[illegible] سوی [illegible] حساب [illegible]
[illegible] بیان [illegible]
مصور [illegible] اعضا [illegible]
چو [illegible]
درین [illegible]
سواران [illegible]
گردانت [illegible] کان زهر [illegible]
نادانست دریا و کوه و بیابان

گردانت چندین من نامساعت صد و شصت بارت خورشیدها
گر کرد اول آهنگری چون بود دست از اول امر خالیک و سنهان
گردانت کین تیغ وفا خوش ببلد حرارت بر انداز ترکیب انسان
گردانت کاذران شود روشنانی بچشم اندر از سنگ کوه و بیابان
گر بود اگر گنج گمفتار او شد عقیق یمانی ز لعل بدخشان
اگر جانوزران عزیزت بر گر بیار نفع است ما را ز حیوان
همی خویشتن را نه بینم تقفی نه ز سیم زر و نه در و مرجان
درینها بچشم دلت ژرف بنگر گر این آنچه چشم سرت دید و شتران
جو در مان چشم سر اندر بماندی یکی چشم دل آمن نیز درمان
ز چشم سرت گر نهانست چیزی نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سر دل نگه کرد کار جهان فرد و سبحان
خرد هدیه اوست ما را گردها بفرمان او شد خرد جفت با جان
خرد کیمیای صلاحست و نعمت خرد معدن خیر و عدلست و احسان
بزندان دنیای دونست جانت خرد خواه پرسش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هر کس رسول نعمت بهل در نشسته بفرمان یزدان
همی گوید اندر نهان هر کسی را گر چون آن چنان است دین ست چونان
از آغاز چون تو ترکیب عالم چه چیز است بیرون ازین چرخ گردان
اگر گردای چرخ گردان تو گردی تهی جایگاهست بی حد و سامان
چه گویی اینجای گرد نده گردون روانت بپا ایستاده ازین بیان
خدای جهان اگر نابوده وا خر خداوندان عالم آباد و ویران
چرا آفریدای چنا ز جود ات گر کم بود خواهر کافر مسلمان
خرد کو رسول خدایت ز ری تو چه خواندست بر تو درین باب برخوان
ازین در ببرهان سخن کو بیا من نخواهم گر کوی فلان گفت و بهمان
ترا نفس کلی چو بشناسی او را نگهدار از جهل و عصیان و نسیان
کمال از نفس کل یافت آن نباتات گر تو خویش منش گشت زان شاد و خندان
زر و سیم گوهر شد ارکان عالم جو پیوسته شد نفس کلی بار کان

اگر جان نبودی بسی روز [illegible]
[illegible] جان
بعد من [illegible]
[illegible] باران
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] نیکان
[illegible]
[illegible]
[illegible] لقمان
[illegible]
[illegible] ماران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهانت تمام و مهیا و [illegible] نقصان

از آنهای آن عالم است این گروهی / درین تنگ زندان تو شاد و خندان
اگر نیستی آن جهان خاک تیره / شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان
بیابید آن عالمست ای برادر / شب و روز بیخواب و با روزه رهبان
مکان نعیمست و جای کرامت / چنین گفت یزدان فرو خوان ز قرآن
گر ایرا نه بینی همی همچو عامه / سزای منار و فراری و پالان
بکرامات تفرقه پیدای پور دنیا / حذر دار ازین دیو بانای بهتان
ازین دیو تفرقه کن خویشتن را / سخنهای صاحب جزیره خراسان
بچنگال و دندان جهان گرفتی / ولیکن شدست کند چنگال و دندان
کنون زانچه کردی همی خور دریغا / همی کن ستغفار و می خور پشیمان

ایضاً

برجستن مراد دل ای مسکین / چه کانت گشت پشت و رخان پرچین
بسیار تاختی مراد اکنون / زین مرکب مراد فرو نه زین
از صحبت زمانه چه حاصل / حاصل کنون بیار چه داری این
دنیا بدین شده دو زیرا / دنیا بنیافتی و نجستی دین
زیرا بدین شدست دنیا / از ما بجوی اگرت بباید این
دین همی عبرتست و جهان عبرت / ای بوی خوش چو عنبر و چه سرگین
وقت چاره جان چنان تا جانرا / جانی توی زدین نه همی مسکین
دل سوز چند بود همی خواب / خیره برین خسیس تن مسکین
زندان جان تست ای نادان / تیمار کار او چه خوری چندین
تنین تست تست حذر کن زو / زیرا بخورد خواهدت این تنین
تو بر مراد او چه تنی زی / گاهی بکین و گاه به خط طین
از خوی بدین شدست جدا مردم / شین را نقطه کرد جدا از سین
دل در نشاط بسته و تن در آز / گاه با بهره و گاه به غم رودی
گفتی تو بی‌کمر کردن بیاید شد / زین تلخ و شور روح به نوش آکنین
آخر فنا کند جهان با تو / بر آنکه کفت گشت چنین غمگین
این بود خوی پیشین عالم را / کی باز گردد او ز خوی پیشین

واکنون که خوی او دو شده ای گو [illegible]
بر دیم جان بخش کس [illegible]
[illegible] علاج جان بیخ درمان [illegible]
سوی عاقلان [illegible] و آز [illegible]
[illegible] کس [illegible] دین [illegible]
صفرا [illegible] بیخ [illegible]
ز آن دیو [illegible] حور العین
[illegible] و از من [illegible]
[illegible] علم و حکمت [illegible] ازین
[illegible] دیو [illegible] دری
[illegible] پیدا [illegible]
[illegible] ز من [illegible] نور داری
[illegible] دل [illegible] نیک [illegible]
با علم [illegible] دل [illegible] بیخته
[illegible] سخن [illegible] دین
[illegible] سخن [illegible] بیجا [illegible]
[illegible] ازین [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] ازین [illegible] دانان
[illegible] دل [illegible]
[illegible] زین [illegible]
الا ای پر فتنه [illegible] خویش من

باصوم حکم

ای خواننده بخوان سخن حجت / رنگین ملک معنی پیدا کن
گر در نماز سورت شش بر خوانی / روح الامین کند بر تو آمین

ایضاً

زمن مغز دل شد سلطان شیطان / ندارم تیر شیطان را سلطان
همی الفم گر فرزی شود تنگ / نه خامم خورد شاید رزق برنان
بگویم گر کنم کس حرجاجت / اگر چه زر شود ناکس بکیوان
بمهمانیش نایم زانکه ناکس / بخانه بهشت بشت مهمان
گر او از در و مرجان گنج دارد / مرا در جان سخن در است و مرجان
ور او را کان زر ای گرانست / مرا یکو سخن زرست و دل کان
و گر شاه اوان تخت ابریشم و زرست / مرا از علم و دین تختست و ایوان
بآب روی اگر زی نان بمانم / بسی زانکه خواهم نان ز نادان
تبانش چون من آب روی ببرم هم / جوابم شد من اکنون چون خوردم نان
جهان چون من فراوان کردم و رود / سوی من کرد روی خویش خندان
کسی را کز طمع چند علت / نداند کردنش سقراط درمان
طمع پالان بار زشت آمد / تو مانده زیر بار و زشت پالان
اگر سست وی آسمان بر تو بر من / کشیدن بار و پالان نیست آسان
من آن دارم طمع کین دل طمع را / ندارد در دو عالم جز ز یزدان
مسلمانم چنین بی رنج از آنم / چنان دانم چنین باشد مسلمان
چمکان من زخوب و خوار و تنها / از نیم ماندی بر زانوز نخندان
مرا مرغ سیه سارست گل حوار / گهر باری سخن دان در قلم دان
چو شعر من بجای دوست و دشمن / مرا سجده کنند خنیاگران

ایضاً

بالمثل بشنو فصل ای مستعین / پاک چون ماهی معین از تو معین
چون نخست کی شود پر نور دل / تا در و ناید ز حکمت حور عین
دل بحور العین حکمت کی رسد / تا نکرده خالی از دیو لعین
دل چه خنیه علم و دین آمد ترا / نیست برتر گوهری از علم و دین

گرد دیوان دیو بسیار است انجمن [illegible]
[illegible] عالم [illegible] العالمین
[illegible] عالم [illegible]
عالم [illegible] عالم [illegible] یاران [illegible]
[illegible] دین [illegible]
[illegible] از دل [illegible]
[illegible] از [illegible]
انجمن [illegible] دین
[illegible] از دل
[illegible] دین [illegible]
از [illegible] دین
از [illegible] بین
[illegible] از [illegible] دین
[illegible] ازاری [illegible]
[illegible] از [illegible]

ایضاً

[illegible] عالم [illegible]
خراسان [illegible] ای [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] دین [illegible]
[illegible] فرعون

نقاب چینی از روی برفشاند / همی بندد صبا بر روی هامون
نثار آرد همی سازا بستان / ز گوهرهای الوان ماه کانون
گرایدونی که دانست حالت / شبت خوش باد و روزت نیک میمون
مرا باری دگرگشت احوال / اگر تو هستی ای من دگرگون
مرا ابر سیه کار خزان کن / بزد دست زمان خوش خوش بصابون
مرا رنگ بطر خون دهر جانی / پشت از روی بیدم آب [illegible]
مرا دو ناخن زمان برانداخت / گروهی از نماز خویش ساهون
همانا خشم ایزد در جهان است / همین دونان بیارد دست گردون
گراو بانسی همی زمان دوران / درو امروز خان گشته و خاتون
بگرد غدر میدیم گرد لارا / بگرد غدر دارد گرده مجنون
تو ابجا پل [illegible] با اهل [illegible] / مرا کنداز باو لا و هارون
بهشت کار ورند [illegible] من / جهالت ای [illegible] مفتون
از ایرا تو [illegible] چون بهشتی / وز بیم من بی یکان مانده مسجون
تو از جهل ملک اندر جو [illegible] / من از علم سجن اندر جو ذو الفنون
ز تصنیفات من زاد المسافر / که معقولات را اصل است و قانون
اگر بر خاک افلاطون بخوانند / ثنا خواند مر آن خاک فلاطون
بال مصطفی بر عالم نطق / فرو مدم فریدونم فریدون

ایضاً

صبح [illegible] همی بخواهد [illegible] / زمان همی پوشد لباس [illegible]
شاخ را بنگر چو پشت دل شد / برگ را [illegible]
زیر [illegible] / چون نشسته گرد بر زمین [illegible]
یا دم مهرگان چون [illegible] / صبح را از ابر تیره [illegible] پیرهن
آفتاب از اوج [illegible] / تا [illegible] گرد و خاک [illegible] خویشتن
شاه رومی چون [illegible] / شاه زنگی کینه خواهد [illegible]
زین قبل [illegible] / دختران آسمان را انجمن
دوش [illegible] چشم از فکرت [illegible] / تا چه می خواهد ز من [illegible]

ناصر خسرو

دست را چون مرکب تیغ و قلم کرد [illegible] / هیچ عذر آری گر اسب ترا نیک باشد [illegible]
گر یکی زین دو شرف را پیش نا بردی [illegible] / نیم مردی زانکه تو یک دست [illegible]
عدل و احسان پیشه کن تا چند گوئی [illegible] / نام هر دو من معلی بود و نام من حسن
خوب روئی از فعل خوب است ای [illegible] / زشت سوی مردمان از فعل زشت [illegible]
بی هنر گر گنج یابی همچنین [illegible] / با هنر بی چیز اگر مانی باشد ممتحن
گر هنر باشد ملک نعمت نباشد [illegible] / ور صنم گردد هنر نعمت نباشد [illegible]
بی هنر با مال اگر باشی نباشد نیک بخت / با هنر هرگز محنت در نماند [illegible]
از هنر شمشیر و از نوک قلم [illegible] / ای برادر همچو زر از نار و از نار [illegible]
چون شد است [illegible] / تیغ باید تا بیارد روزی [illegible]
از زبان بهترین خلق بهتر دین او / چون شنیدی [illegible]
از سخن ور تیغ زاد این دین [illegible] / وین طلب گر می هنر جوئی [illegible]
دین گرامی شد به [illegible] / [illegible]
مرد بی دین [illegible] / مر ترا [illegible]
دین یکی جای است [illegible] / باز چون [illegible]
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر [illegible] / چون نباید با خدا [illegible]
همچنان ناصر ترا [illegible] / گر همی دینات باید [illegible]
شعر حجت را بخوان ای [illegible] / شعر او در دل ترا شهد است اندر [illegible]

ایضاً

دیر ماندم در این سرای کهن من / تا کنم گرد صحبت دی و بهمن
ای [illegible] با جهان [illegible] ستد و داد / [illegible] بسوزن
جستم من صحبتش ولیکن [illegible] / سود نه دیدم جز آنکه سوده شدم تن
[illegible] / گر چه بجان کوه قادرم بتن آهن
دوستی این جهان [illegible] / از دل خود [illegible]
مسکن تو عالمیست روشن [illegible] / هست ترا عالم فرود [illegible] مسکن
شمع خرد بر فروز در دل [illegible] / با دل روشن بسوی عالم روشن
چون [illegible] / علم و عمل [illegible]

کالش عقلت مغز تو کن ای پور — گلشن او را ابر و دحمرخو گلخن
معدن علم است دل اجرا ابتشابری — جور و جفا را و دین مبارک معدن
چون نبود زرم دلت سود و ارز — با دل چون سنگ پیر این مخ اوکن
وان پاکت نگاه دار به پرهیز — زانکه پلید است حمله جانش بود امن
بر دین نکو شعر حکمت حجت — زانکه بلند و قویست چون که قاون
خوب سخنهاش را بسوزن بنکرت — بر دل و جان لطف پوشش کن

ایضاً

پرشتر از حاضر این جهان لعنت — لعنت چرا کرستی خیره بکین و ماهیمن
آن به که زیر نفرین باشد جاهل — مرد را کند کشته پوشیده به پیرهن
جعد و کلاغ بنشانند انجا که بود طوطی — خار و خسک بپرا کنند آنجا که بود چمن

ایضاً

امهات و نبات با حیوان — پنج و شش اند و بار شان انسان
بار مانند تخم خویش بود — هر سه تا بی جوانی و پایان
چون سخن گوی بود جنس کار — جو سخن جوهر و ذات مبداء آن
تخم او بی گمان سخن بود است — جو تیز زن کسی نداندش ان
بسخن گشته از کی باشد — بنگویم کم از دو حرف زبان
یک سخن با دو حرف خویش جاک — جز دو جان ز وحدت یزدان
از سخن را مثل مردم زن — هر فها را نبات با حیوان
بسخن مردم آمدست بدید — بسخن جان او رسد بجهان
این جهان کثیف چون تن تست — جان این تن از آن لطیف جهان
نعت این گو زبصورت جسم — نعت آن مرد بصورت جان
جانت را مادر و پدر گشتند — نفس و عقل شریف جاودان
این فرود وزین دو باز رسد — آن برین را بدان دو باز رسان
ای برادر شناخت محسوسات — نرد با نیست اندرین زندان
تو بپایشگاه نکان برشو — بس بلندیهای برسر سولان
سرآن نرد بان معقولست — که براهیت زنده ابادان

آن همه نور و راحت و نعمت
[illegible]
گر کسی یافت مر خرد را کان

ناصر خسرو

کعبه جان خلق پیکر اوست — حکمت ایزدی بر و دهان
ای رسیده ز تو جهان بکمال — ای مراد طبایع و دوران

ایضاً

ای شده مفتون بتو لعبهای فلاطون — حال جهان باز چون شدست دگرگون
تازه گر گرد و بر زعفران که فرود — قرطه گلبن بباغ و مفرش هامون
گر نه هوا خشمناک و تا تازه گشتست — گرم هوا شد چنین چو تافته کانون
سیب همی از درخت و بارش بنگر — خفته و پر زر بجو حجر فریدون
گوی گر زیر خاک تیره بر آمد — کنج بسر بر نهاده صورت قارون
بر سر قارون بباغ کوه بر و در است — کوه بر از دری لشکرک و نگر چون
هرچه گردا رد همی بخلق ببخشد — نیست چو قارون بخیل و سفله و ملعون
خانه دهقان چو گنج خانه بیاگند — چون رز و باغ برد باد شبیخون
خاک سپید اندرون شکر و عنبر — از کر رشته شده ز هرچه و مرچون
رنگ میوه و بوی سکل هست درین خاک — یا همی نجا درا او درهیه پرون
نیست درین هر چهار طبع ابن — ای شده مفتون بقول لعبهای فلاطون
گر همی کین فعل در چهار طبایع — هست فرو رنده طبع از انکه دگر دون
فاعل این سرخ و زرد و کمیت گری — ای شده بر قول خویش والله مفتون
چون سپهنا سیکی از کنت زابد اع — فعل نخستین زکاف رفت سوی نون
گشت طبایع هیولا زان انزان — روی نخل سرخ زرد هر جو زرد
وین نبات اندرون بار شکان — هر یک در پیچ دوانه شده مفتون
سیب که اندر درخت دو آمد است — نامد بیرون از دو لکر اندر افسون
است ببین کرت دلت بنگر — هر دو بخاک اندرون برابر و مقرون
مایه هر دوست آب و خاک و لیکن — ملعون نبود هر گز هر میمون
سنگ تراز و ببیش نشانه — گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون
کار کنان اند تخمها همه لیکن — حبه چه بیست از همای ما هارون
گوشت با غاز اگرچه خیزد از یون — پاک بود گوشت و پلید بود خون
سیرت و کار زرشته را چه زیرمی — گر بکنی خوی لیلی و مجنون

کارکنان خدای را چو بسی
[illegible]

ایضاً

[illegible]

بررس گر زین مکان جه خواری تن | اسفندیار و بهمن و شاپور و دارا و دن

تا بیکوان چه ای و چشدی ز شاه | جستی تو بر تن همه ایشان جها ایران

آن وزرینه کمان بگذرند ز تو | واکنون ز تو همی بگریزند بیکران

آن سوی قیرگونه جور و ز سپید | از زین که روز بات فروشند تیره آن

قیرت جو شیر کرد جهان جادوئیت این | جادو بود که گند کار جادوان

پیری عوا[illegible] که کن کرامت | ز رستم برد خواهد این کشتی جوان

اندر پیر همی بسنگدل شده مباش | بر زلف عنبرین رخان چو ارغوان

کرفتی جز که چه خواهی همی نبود | بدخو جهان ترا ز غم و رنج وارهان

اینک ورت نامه [illegible] | در فعل چرخ راجز [illegible]

این بند اگر بشنواندت همه | با راستی چنانکه شود [illegible]

ایضاً له

جوانی شد او را فراموش کن | سرنا توانی دراکوش کن

ترا چند گرتن وسی روشن بود | کنون چند که جان و دشی نوش کن

زنادیدنی چشمها کور دار | ز بیهوده تا گوش هم هوش کن

بدل باش بیدار و خفته بچشم | بشو خویشتن صد جز گوش کن

ز جهرت بخوان الحمد یزدان | [illegible] شیاطین فراموش کن

ز حکمت خورش جوی مرجان را | دلت معده ساز و دهن گوش کن

اگر نوش تو زهر کرد این فلک | به دانش تو زهر فلک نوش کن

دگر دوش از تو بغفلت گذشت | بکوش و ز امشب یکی دوش کن

ایضاً له

این گنبد پیروزه بی روزن گردان | جو نست جو بستان کرد کامی جو نهالی

من خانه ندیدم که شنیدم که گران [illegible] | یک خیمه بیابان و [illegible]

این کوی سیه را بیابان خانه که [illegible] | نه بسته طنابی نه ستونی زده در میان

این کوی که از ابهوا بر [illegible] | تا کی شکفتی بود از تخت سلیمان

مر غیبت همان طوطی جان [illegible] | این از در فضل آمد آن از در دیوان

هر چند که بر منبر دانا بنشیند | هرگز نشود همبر با دانا توان

گر زاغ نه پیسه بباغ [illegible]

[illegible]

ای بیعز شاد و ده زده از آتش عصیان

اکنون شوید اگر از [illegible] کفت | گر حسرت و غم سنگ کجا بیند [illegible]

آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود | از [illegible] اگر نشد بربدی امروز پشیمان

حسرت نکند کودک را سود بپیری | هر کو که نخوردی بکرنز در دبستان

هر کس که بربستان در در سایه نخسپید | خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان

سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد | بیمار بسا مرده و درمان [illegible]

جون خطبه بنام تو رسانم سخن [illegible] | از برکت و اقبال تو گل وید و ریحان

از نام تو که ازو به خواهد تو کرهی | ما هست نکونام تو به خواه و نکو کان

هر بنده که تو راه همه نگری [illegible] | [illegible] بکجا هست [illegible] مهمان

گر خاک خراسانت بیدار بخور غم | خشنود بیزد و به از خاک خراسان

جون بنده مستشعر به الله بگویم | بر مشتری و زهره شود تهنیه کان

پر مرده بدین شعر من آن شعر کسی | این گنبد گردان کرا دور [illegible]

تقطیعش بر بحر هزج گفتم و کردی | مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

ایضاً له

فریاد بلا اله الا هو | زی [illegible] معنی [illegible] بد خو

زین دهر دون جراغی زردی | ای پاک منم چه ظن بری با او

زین فاحشه گنده پیر زاینده | بفرشته میان نیکوان گندو

در دوست زمانه سپید شد آخر | کس زاغ سپید کرد جو جادو

هر چند بهار خلق بگرفتند | امروز نگین [illegible]

نومید مشو ز رحمت یزدان | سبحانک لا اله الا هو

بر شو ز نهی بعالم علوی | زین عالم پر عوار پر آهو

بنگر که صدف ز قطره باران | در بحر چه گونه میکند لولو

از دیو فرشته کند نفسی | گر عقل همی توی کند بازو

وان خار درشت خوار بی معنی | مشک تبتی همی کند [illegible] آهو

از مردکان جوی بخوش جوی | منگر بکمال و صورت نیکو

کابر و فره عنبر تر باشد | هر چند ز رنگ تر بود گیسو

برگیر ره بهشت و کوشش کن | کین نیست ره محال [illegible]

بنشان ز زرت [illegible] ز خود [illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

زمان دست ز شعر [illegible]

بس حیلتی [illegible]

[illegible]

چه لافی که من یک جماع نخوردم / به فضل است بر ترا برحما نه
بس است این که گفتت که فزون نخواهم / چو تا رنی بود اسب یک تازیانه
به دانش گرای و در این روز پیری / برون افکن از سر خمار شبانه
خدای از تو طاعت به دانش پذیرد / مبر رشک او طاعت جاهلانه
سخنهای حجت بعقل است سخته / مگردان ترازوی او راز بانه

الصاله

گرگ را مدتی گرسنه دشت پر / افتاده در ره رفته شب گر
چون نشوی همی ز پنجی همی دل / گوشت بمطایبت دو چشم سخر
در آرزوی آنکه به چینی بشکفتی / بر منظری نشسته وجبت بهجر
بر منظره نقصر تا شاه بایست / اینک تن تو قصر و سرت کرد منظره
از آن که افزون که چنین قصرت آورد / ای خشت و چوب و [illegible]
بر کرانه [illegible] حان نشوی / تا روی پر ز کرد دنیا نبیا هو
چون می فزو کشته سر سروت فلک بکاه / تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگره
بپذیر پند اگر چه نیابدت خوی کرد / پر نفع و ناخوش است چو معجون قنفرو

الصاله

دور باش ای نخواب زین هر کله / کت نیاید مر حاصل هر کله
خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ / دانیال این گرده برد ابله
همچو بلبل لحن و دستان باز نه / چون لباب شد جان بلبله
زیر و بم موزون و بانگ ناز نه / اندرون افتد ببن شان زلزله
چون نشوی حال او انشس همچنانک / موی را شوی با آب آمله

الصاله

تا به بر گذار زن عله کر پاره / جز درد و رنج بر ماشل و بیچاره
از سنگ خاره رنج بود حاصل / بی عقل مرد سنگ بود خاره
تا بر خار بود سرم یکسر / مشفق بد [illegible] بر من و غمخواره
واکنون که هوشیار شدم [illegible] / گشته شد مار و کردم [illegible] اره
در [illegible] این آید زهر شری / می خواره و دزد و لوطی و زن باره

خانه وفا بست [illegible] فقیه

[illegible]

بر من چرا گماشته خیره / چندین هزار است بر شفته
من خفته مانده زیر آبستان / هر دو بگیت گفته و ناگفته
خو کوششی ز دیدم مردم را / کرده دو چشم باز و خفته

الصاله

ای گشته جمال و زور تن غره / تا زنده چو اسب شیر زده و کره
پیری است چو شیر زهی غره و / تو گشته بزور کودکی غره
پیراهن از بر کشی از کردن / وز کرد محال شانه زن طره
تا بر زندگی بر پیغاره / بر ساق چوب [illegible] سرت دره
آزادگی و طمع بهم نایند / من کرده ام آزمون به صد مره
در خانه دین چو منبری سازی / از فکرت تیشه سازد و اره

رساله

اگر نه بسته این ای هر جهان شده / چرا که همچو جهان از سر جهان شده
ترا ابتلا [illegible] ست سفلی جهان / تو همچو او در بد خو حسن ازان شده
نکوی تن مرو ایرا که تو عدل خرد / بسفلی تن [illegible] کیان شده
نگاه کن که درین خیمه چهار ستون / چو خسروان [illegible] تو کام آن شده
چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران / چنین مسلط و سالار و قهرمان شده
طفیلیان تو گشتند هر جانوران / بر بن مبارک خوانی تو میهمان شده
کمان مبر که بر کاروان [illegible] / تو چو عقل و سخن [illegible] کاروان شده
ترا بچنگ [illegible] / [illegible] چنین [illegible] شادمان شده
یقین بدان که [illegible] / همان [illegible] عالی آسمان شده
نهان نه ز بصیرت بسوی [illegible] / اگر چه از بصری [illegible] نهان شده
سخن نگوی مترس از ملالت ای حجت / گر تو گفتن [illegible] شهره زمان شده
بتو همی [illegible] / تو ای [illegible] گران شده

الصاله

بد خوی جهان ترا [illegible] / تا تو ز دست او نشوی رسته
این [illegible] / صدره ترا از [illegible] خسته

الصاله

ای آن که زکار ... اگر جود و بگرکس
از آن گنده راست ... تباهی

ايضاً

در کار دار ای دل و دینی و دو بینی
چو بی جهان بیاساش ... خود
چون روز ... سر آن بیابی
بکنجه ... اعلم ... ازاری
نه بودی ... ای
نغز ... ماند و بهار ...
بیدار است و ... خدای
ابلهی ... بر ... بهر کرم
جان ... ور ... ایب
در شخص ... میوه تر او رو
بلا ... و ... دنیای
بکار ... تو ... نای
معیوب ... عیب ... رغبای
بر تو ... خراسان ... بود
ای حجت ... بجای
هر چند ... ... تها
بیمار ... نشد ...
خورشید دار شهر و بیدای

بسی گردم گرد دیدم نظاره | ندیدم کار دنیا را کناره
جهانا سنگ تقنا طلس گشت | ز بهر جان ما هر یک ستاره
کهن کشتی و نو بودی یکی رنگ | کهن گردد دو دیوار سنگ خاره
تنت خار و خشت و جانت نفس | یکی شاد و دگر تیمارخواره

ايضاً

جهانا چه درخور و بایسته | دگر چند با کس نبایسته
بظاهر چو در دیده خوش ناخوشی | بباطن چو در دیده بایسته
کسی کو ترا می نکوهش کند | نکوهش همی سوزم ناشایسته
بجای زمین شرم داشتگی | اگر شرم نکمین مردارسته
مرا بر گذر داد ایزد ترا | تو بر رهگذر پست جسته

ايضاً

تا کی خوری دریغ ز برنائی | زین چاه آرزو چه برنائی
دانت بایدت چو نیز دردی | کار خدا اگر چه دیر فرسای
بنگر که عمر تو بر می ماند | کوتاه اگر تو اهل هش و رای
هر روز منزلی بروی زین | هرچند کار میده و برجای
بهری نماند جز خبه | تا کی خوری دریغ ز برنائی
چون مؤذنت بخواند زی مسجد | ترا فتاده تراژه خاری
ور شاه خواندت بسوی مجلس | زو را بچشم و روی بپائی
تا مذهبت تو این بود سنت | جز در جحیم راه کی شائی
در کار خویش غافل چون باید | بر خویشتن مکر بمعادی
چون سوی علم و طاعت شاید | ای رفتنی شده چه همی پائی
ای علم و دین چه همی طمع داری | در هاون آب خیره چه می سائی
عاصی سزای رحمت کی باشد | خورشید را همی بگل اندائی
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش | نه جامه ایست رنگی و پهنائی
بگشایش ار بچشم میدارای | بر خویشتن خود از چه بگشائی
رحمت بسوی جان تو بگرای | تا تو بسوی رحمت بگرائی

از هر چه گفته ام نه همی جویم | جز نیکی ای خدای دانائی

ايضاً

چو رسم جهان را به پیچی | حذر کن ز بهمان که عشق پیچی
بتاریکی اندر گزاف از برانی | مدو گفت بر امید بدیوار رسی
یکی گر بهر آسمانیست مردم | که ایزد به بندی هستش رسیمی
وطن مر ترا در جهان نیست آنت | تو هر چند کامروز در طیر وطینی
جهان مبین رایگان زیب و فری | اگر چه بدین تن جهان گزینی
بجان خانه حکمت و عدل و فضلی | به تن غایت صنع جان از کجائی
جهانا من از تو همه ساله ارزام | که بر پوشانی به همنشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی | قرینیت نیم من که تو بد قرینی
یکی پیچ دراندر بر نشانی | یکی بفکند را بسر برنشینی
اگر مردی بودی گفتنی من | ترا من که دیوانه راستینی
بخاصه ترا ای بخس خاک خراسان | پر از مار و کژدم یکی پارگینی
امیرانت اهل فساد و غارت | فقیهانت اهل ری و سانکینی
ترا چشم در دست و من اقامم | زیرا از من بیخ برانگیخت و حینی
سخن تا نگوئی بدین یاد رمانی | ولیکن چو گفتی نشیر مسینی
چو تیر کمانی تو و من یقینم | تو خود زین کر من گفتست بر یقینی
خراسان چو بازار چین کرده ام | بر تصنیفهای چو دیبای چینی
بمیدان دین من همی اسپ تازم | تو خوش خفته چه گر به در پوستینی
جواز بهر مالش نجوید ترا کس | هما نا که تو روغن یاسمینی

ايضاً

گر نخواهی بستر اخویشتن مخزون کنی | پشت بر فرض الهی چه همی چون نکنی
ده تن از تو زرد و روی ای دادخدا | تا گلگون می همی تن ردی چو د گلگون کنی
چون تو خود مجنون زنی از اثنی بس مخشن | چون می خوردن دگر باره همی مجنون کنی
کار دین شادی بگفته بی خبر چون تو کار | کار دین ازو بخیره خویشتن مجزون کنی
کرده دانا گرد و گرد فرمان ایزد وانزم | گر همی خواهی که جای خوشتر گردون کنی

گر نرفت ... باد ... جاب ... گردون
... ز مجاوه ... ماند ... ادراکی

ايضاً

ای کار ... سرآت ... کام ... ای
تا کی ... درت ... عمل و باده ساری
پیش ... عالم ... ای بکاری
شعر ... پیش ... نارست ... دارد
... که ... چاره ... داری
ای ... خویش ... بند
زیرا که ... جا ... داری
هر کار ... دارد ... بکار
زی ... و ... ای
هر چند ... بند ... پیش
زین ... ساد ... داری
هر کار ... دست ... ای
ای ... داری
دین ... جهان ... جا ... داری

ايضاً

ای ... و ... جای
جز ... حجت ... نو
حکمت ... شور ... جمل ... ندو
از هر چه ... باید ... ای

[illegible]

دایم شکار روبهی تازی / واگاه گر بماند در دامی
فرزند ابو العصاعیت باید رفت / امروز چنین چو کبک چه خرامی
قد الفیت لام شد بنگر / مسکر چندین بزلف لامی
چون داد نخواهم از تو ستم تیغی / لیکن چو ستم کنی خوش رامی
تا بی دینی همی توانی کرد / خون علما بهم بیاشامی
و آنگه که شدی ضعیف غمگینی / باز چه جو بایزید بسطامی

ایضاً له

ای آنکه بتن زار ز آرزوی مال چو نالی / از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی
بدخواه تو مال است که بالیده او ای / بدخواه تو مالست تو چون فرخ مالی
در آرزوی خویش بمالیده ز آمال / چون گوش ولی الا سوختی سخت بمالی
آز تو بشکیبت همانا که نپرسید / از گرسنگی خویش حرامی ز حلالی
ای کرده ترا گردون دون هست و بیدین / زایل شده و دین از تو بدنیای زوالی
بنگر که کجا سیر روی بپید منکر / سوی خدم و بند دو آزاد و موالی
بالشکر و مال قوی امروز و لیکن / فردا ز روی جز تنقی مفلس و خالی
ای پیر اجل چون اجل امیدت بری / هر چند که با عز و جمالی و جلالی
زنهار که خود باید بودنت و حکمت / زنهار تو بد بختی و بعیدی ز نهالی
بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل / برگیر که تو این همه را تخم و نهالی
ای خوب نهال ار ز خرد بار نگیری / با بید و سپیدار همانندی و همالی
ای سفله ترا جام بلورین چه نگارست / گر تو بتن خویش فخر و مایه سفالی
باکی نبود ز اگر قامت سفله سفالست / گر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی
دریایست جهان تن تو کشتی عمرست / بادیت صبای جنوبی و شمالی
ای سرو بن از رستن این رشد دو دولا / خمیده وی تا دو چو فرسوده دو والی
مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را / مپسند بر دیده و در دیده چو خویش و موالی
خواری مکش و کبر مکن ز ره دین / مومن نه مقصر بود ای پسر و غالی
بر خلق جهان فضل من چونی ز زیرک / و نیست سر سروری اصل معالی
وین فخر تو است و ادب و خط و بری / پیشاست چو جلاحی در زی و کمالی

[illegible]

فاطمه را عایشت مایندرت / برتو مرا شیعت مایندری
شیعت مایندری ای بدنشان / شاید اگر دشمن و حشندری
من بهزم نام تو نام بسر / من رسیم از تو تو از من بری
گرچه مرا اصل خراسانی است / از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت و خانهٔ رسول / کرد مرا یمگی و مازندری

ایضاً له

ای عورت کفر و عیب نادانی / پوشیده بجامهٔ مسلمانی
ترسم که نه مردمی بجان هرچند / از شخص همی بمردمان مانی
چندین منقشان و اجزا جان / یکبار ز گرد جهل بفشانی
تا گرد بجامه بر همی بینی / آگاه نه ز گرد نفسانی
گین جامه و جامه پوش خاک آمد / تو خاک نه که نور یزدانی
آن جیب که زنده کرد مرتن را / نزدیک خرد تو ملکان آنی
چون کو بهر خویش را ندانستی / مر خالق خویش را کجا دانی
این خانهٔ پنج در بدین خوبی / بنگر که گذاشتت ارزانی
هر چند ترا خوش آید این خانه / باقی نشوی تو اندرین فانی
هر کار که بر مراد او کردی / بسیار بخوردی از آن پشیمانی
پوشیده و ناغزآن زمان کاری / کانرا تو کنون همی بپوشانی
وانجا زود ترا چنین کاری / کامروز درین جهان همی رانی
گرگی تو نه میر مر خراسان را / سلطان نبود چنین تو شیطانی
دیوت سپاه و تو ملی لیکن / تا ظن نبری که تو سلیمانی
لعنت چه کنی بحمزه بر دیوان / گر فعل تو نیز همچو ایشانی
از بی هنری و ناتوانا بی / پر خشم و تهی چو بی‌کمانی
ور حیلت و مکر زیر خردمندان / مر زو بعزا دلیل و برهانی
با تو نکند کسی کنون احسان / زیرا که نه اهل مر و احسانی
لیکن فردا بجز دون غسلین / مر مالک را بزرگ مهمانی
در مان توان بود که برگردی / زین راه دگر نه سخت درمانی

[illegible]

بتارکی سخن هرگز مگوید

چو با جستت مشتری یاری | چرا چندین بازی بیکاری
بجز بپرهیز و پیمودن شب | بتا بیکس بیچیز و بیمواری

الصّله

ابا دیده تا روزن سنبا کاری | ببین هست این مرد کاری
ببین نیش که چون ایکادی | چندی گران سنت اندر حصاری
گذاره و شد مرد تن امید بادی | جهان ابر ابر امید میوه و خزان
بهاران بر امید سبزه بباری | زمستان برامید بهار است خواری
جهان را در روی کار از مرد اوار | سخن از رای خاوند هر روزی
بیا آمد و دمی ابر بیماری | بیا تا هر جای سخن ترسی
از عقل کار دین با راست جست | تا اهل بینش اگر هوشیار

وانت گوید که جهان را صانع عادلی | بر جهان و خلق یکسر داد و بیدادی
این جوابند ضعیف و جا که بر کرسی | وان جوا شاه قوی مهتر والاستی
ور جهان را کیمیا ایزد مسلمان خواستی | جز مسلمان نی جهود و نی ترساستی
گر نشایستی که دین آکنده هر خسی | گرد کار اندر جهان بغری نشاستی
گر تفاوت نیستی یکسان همی مردم | هر کسی از ذات خود یکتا نبایستی
اینچنین بهوش و خواب و منزل | گر بچشم دل نه عاجه جمله ناپیداستی
هوشیار از اهل مزخامشی و رنگ | چون سخن گوید تو گویی در سرش سوداستی
بشت این بشت مقلدم کرد ادی | گر نه در جنت امید قلیه و حلواستی
جای ملالان کم خواران بجا بردی بهشت | گر نماند از مزاج و معده ایماستی
گر شنیدی ای در گفت قولام | پاک و با قیمت که بودی عنبر ساراستی
نیست اگر زانکه گر بر مجاو بدحالی | بشت سر جان نشت ادمش شمال دو ناستی
من بخواهم الجه دارد شاه کشتی مرا | وانچه من دارم ز سرخ الهادراستی

الصّله

جهان را زاینست جز مردم شکاری | نه جز خورهست کی را نیش کاری
چه دزدی زی خردمندان چه سوشی | چه بدگویی سوی دانا چه ماری
خلنده تر ز جاهل برزوید | بگوی زای پر از آب و خاک خاری
چه یا مهر که با سرگین بشورد | بکمر رنج تن دانا خوش نگاری
چو خلق است و حال الچوی برتاب | که تنهایی به از همسر یاری
خود را اختیار است و زی من | ازین بد کس نکردست اختیاری
مرا یار است چون تنها نشینم | سخن گوی امینی راز داری
یکی بستش شود صد دیو دستش | بگوی هر یکی همچون بهاری
به بستش بر ز هر دستی چو دام | که بنشستت بر روش عباری
سخن گوید اوا زدو لیکن | بگوید تا بیابد هوشیاری
نه بینی بشنوی تو قول او را | نه بیند کس چنین هرگز عیاری
هر وقت از سخنهای حکیمان | بر ویش بر به بینم یادگاری
بگوید تا بر ویش بنگرم من | نه چون هر زاژ خای باد ساری

حقیقت

حقیقت بگوی از سخنهای علمی | فسانه چو دیوار چون گوش دارے
امیدت بباغ بهشت از زیرا | گر دار ارزوی ضیاع و عقاری

الصّله

ای طمع کرده زنادانی عمر دیگری | بافزونی دگی مر هرگزی الکی
همچنین دانم نخواهد بار گشت زبان | سوی حجت عنبری و روی
هرمز و خسرو تهی زمشید از جهان | بس ثنا کی کرم کز تو خود خورد
بند حجت را نگو و درس کن زیراکه | چون قران از حکم و ز نیکوی مهوری

الصّله

نماند کار دنیا جز ببازی | بقای خستش همچون طرازی
تو کبک کوه و روز و شب عقابان | تو امل بوم و گشت دهر غاری
یکی نا مدات بر ع ستن تن تو | ببین خوی دبهی و دراز
ره که همی خواهی بر بین | که بار ادنج با مال و جهازی
که گام بهشت ای لجیت | ببین اندوه تن را چون گدازی
کز این فاسد که است راست رودی | بهشتی کس نبودی جز حجازی

الصّله

شادی و جوانی و بینگاهی | خواهی و ضعیفی و غم نخواهی
لیکن بمراد تو نیست گردون | ز نیست بکار امروزون تباهی
خواهی که عانی و هم عالی | خواهی که نگاهی و هم کلاهی
چندان که فزودی نگاه زیرا که | بر سیرت و بر عادت کیاهی
دانش نبود اگر هست شاهان | یکپاره قدرت کند دو تاهی
درویشی اگر نیستش علمی | هر چند که با مال و ملک و جاهی
پرهیز کن از لهو از اگر هرگز | سرمایه نکردست هیچ لاهی
مشغول مشو بجز این ستوران | از علم الهی مبین ملاهی
از علم بناهی ب ز محکم | تا روز ضرورت بدو پناهی
پندی بدو ای حجت خراسان | روشن که تو بر چرخ فضل ماهی
زیرا اگر تو در شارستان حکمت | با نعمت و مال و دستگاهی

الصّله

گذرای باد دل افسرده از ایشان
بپرسی یاد زیبکان در روز ابد
بده این سخن جای چشمه بیدار
ازو دلش راحت در دلش
داری اندر قرآن آل آل
چنین که از زنده قرآن که عقل امادان
داد و داد صورت قران و فضل و برهان
روی کاری کار آشتی عقل اوی
نشت چون بر سبک اهل بستان
آن رخ روشن چون الله
روی که جهت بزد
دست نیز و خاک و شیر و دوستی
بخندی خانه بخت زنوالی
بیکست و تا ایستاده دیوان
چو سخن گوی بر من سلیمان
بیدار او و دست از دور
پیش آینه دین پیغام
بانگ که در زین آمد
از چنین چون گوهر دست
بیکی از عقل و اکرام

یکی از عقل وانت اکرام دون

بر بشت ان بانکه نامه

شرم باید مر ترا نادان که ... التقاط

مرد هشیار سخن داند و آن جست سخن گاله — با گروهی همه چون غول بیابانی
کر بر حجت بیهوده سوی جاهل — پیش گوساله نشاید که قرآن خوانی
نکند باسفها مرد سخن ضایع — مان چو را که ده به زیره کرمانی
آن همی گوید امروز مرا به دین — کر بجز نام نداند ز مسلمانی
تو چه دانی که زروا که خرلکت — تو همی بر اثر استر او رانی
سخت بی اشته و نه ضعیفان قوی — گر تو پشت سپه و قوت ایشانی
فضل باران نکند سود زیرا که — چون میدآید آن توت پنهانی
روز با روزه و بانگ و تسبیحی — شب با مطرب و با باده و ریحانی
باده پخته حلالست به نزد تو — گر تو بر مذهب بویوسف و نعمانی
گشت حیله چون آب ز بر دارند — مفتی بلخ و نشابور و هری رانی
با چنین حکم مخالف که همی بینم — تو فرومایه قدر زاده شیطانی
داغ مستغفر بالله ها و ستم — بر بر و سینه و بر جبهه پیشانی
آن خداوند که صد شکر کند قیصر — گر نبات الذهب او دوش ...
فضل دارد چو فلک بر زمی از طرفش — سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی
ای تبرک پس شریف تو شده حاصل — عرض ایزدی از عالم جسمانی
اگر عاصی شده مر جد تو آدم را — چون ترا دید بسی خورد پشیمانی

ایضاً

گر خود را بر سر هشیار چو شش افسر کنی — سخت روا دارد صبح کردان ای ...
دیگرت گشت حال تن گر ... — همچو حال تن ... جان دیگر کنی
گر سر زخاک خواهی کرد ناچار ای پسر — آن به آید کان زخاکی هرچه نیکوتر کنی
هم مقصر باشی ای ... گر بیع مصطفا — معنی از گوهر طرازی لفظش از شکر کنی
بر درت بوی باچو مشک عنبر تاراد — گر تو خاک کین نام آل او بر سر کنی
گر تو با اقبال حشر شکر ای انجم — بر سلاسل ... ابلغ ...
نیست نیک اختر کسی کش ... نیک اختر — بلکه نیک اختر شود هر کش تو نیک اختر کنی
گر روی تا زه سوی وی آتش بکری — روی آتش را همی بر تار ...
جز که رسوائی نمی جوشن را ... — خاک را خواهی ... همبر عنبر کنی

همچون زمین شوره ... کشت ...

ناصر خسرو

دانا چو ز نا اهلش ... پسند

از مردمی بصورت جسمی مکن بسند — مردم بدان که تو خوب و تن جسمی
مردم بدانشی تو چو دانا شوی روا — گر هندوی بجسم و یا ترک و دیلمی
در دیش رفت مغلق حجت بشد از جهان — در رویش رفت خواهی گر ...
گراه گشته زین همه ران کور — کم نیست راه راست ولیکن تو ...
بدرازیک باز نمانی همی ز راه — جستی بجهل خویش ز جاهل معلمی
دست خدای گیر که از این زرف صحرای — زیرا که تشنه برد ز عیسی مریمی
ای حجت زمین خراسان شعر زه — هر طبع عنصر است نشاید بکار همی

ایضاً

گرت بباید که زخویش بمان ... — آن به آید که دل خویش بسلطان ندهی
گر تو مرا ز حسد راب ... — نه بدانچه تو خواهی تو تا جان ندهی
انگار راد هی راندک ... مایه زکوة — رشوه حاکم جز در شب پنهان ندهی
هرچه که از ابری تو همی ز خلق خدای — بیگمان چیز که سلطان و بتاوان ندهی
چشم سخت مکو همه وگر بری چه بود — گز فلان ز ربستانی و بمهمان ندهی
چه بود نیک پندش ... — گر ز خایه بستانی و بحمدان ندهی
سخن حجت بپذیر و مکن ... — سخنش را بستوران خراسان ندهی
خو نداره خطر سنبل وریحان بهار — که مرا این خرزه را سنبل و ریحان ندهی
همه افسار بداوند بنمان تو گوش — بجز و تا که گران ربنمان ندهی

ایضاً

ای مانده بلوری تنگ حالی — بر من حسد همواره بسگالی
دانی که تو چون خوار و من عزیزم — زیرا که منم زر و تو سفالی
نالیدنت از جهل خویش باید — از حجت بیچاره چند نالی
هرچند که نیست اصل هر دو — بسیار به است از بلاش قالی
هرچند که نیک و نرم باشد — بر سر ننهند هیچ کس نهالی
هرچند که سیم اند پاک هر دو — بهتر زحرامی بود حلالی
بوزر و نه به از مهرگان اگرچه — هر دو و دوزمان اندر اعتدالی
ای گشته بدرگاه ... — دعوی چه کنی خیره در معالی

گرد کارت رامی ...

مرد حکمت بها و قیمت کرد

زینهار ای اسیر این گنبد گردان را — جو کی کار کن و بنده و بنداری
با خداوند ترا غانه گفت ارتم — گر تو او را فلک را خانه کرداری
مور و ماهی ابر خاک ... — نیست پنهان شده از وی شب تاری
گر همی نعمت دایم طلبی او را — بنده کی کن مدرستی و به بیماری
این که جادوی نگار زبون گرست — چند گردی بسبیل ابسبکساری
چون طلاقی نزیسی این زن رعنا را — جو مگر چون مردان کاری نکنی کاری
سیرت زشت نماند ز خور احرارست — سیرت خوبت گو گر تو نه احراری
بخوی خوب جو و جهار و جو عنبر شو — گر چه در شهر نه بزاز و نه عطاری

ایضا

سفره جهانا جو گرد دنیا ... — هم بسرای اگر چه دیر بپای
گر چه سرای بهای حکما را — تو نه سرای جولی گاه سرای
شهر سرای ورا ستوار ولیکن — چون بسرای همی نه شهره سرای
مرجه کشی در گلیم خیره کرکن — تا که همی خود کی روی و کجای
ده ترا می ... مرکن نگاه — چاره جان ساز خیره و از چه خای
چاره ندانم ترا جز اکه بطاعت — خویشتن از مرگ ننگ او بر نمای
گر جت بیکباره زاده اند خیالی — عالم دیگر اگر دو باره نزای
هیچ میندیش اگر زگاه بدتو — خاک بجای شود هوا بهوای
بند توات این جسد ... — گر ترت باید ز بند تنگ رهای
چون که جسد را همی ... — زنگ جهالت زجانت ... زدای
مادر تو خاک آسمان پدرست — ور تن خاکی نهفته جان همای
نیک بیندیش تا همی که ... — با فلک باقی این گران فنای
جفت چرا کرد شان ... — چون بسیان شان فکنده خواست جدای
آنکه ترا زنده کرد چون بمراند — داور گیر انست ... جراش بشای
گر نتوانست زنده داشت چرا کشت — گر نه ازین بارنامه جست رهای
ور نتوانست زنده داشت چرا کرد — عقل چه دارد درین حدیث گوای
جز که ز مری ... نیست ... اعلم — شرم نداری ازین مری و مرای

چون نگه یک سخن بگوی

ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبت اند — بریع وحی و جهان را بمانده سه یک ...
بدل چنین که نه بدین چنین بچشم بود — بدست پند قصاب لاغر ازولی
بلوح محفوظ اندر بگردش ... — درو همی کرد جبرئیل ... بوحیی
بچشم قول خدا از جهان او بشنو — کز من خدای جهان ... بطور ...
نه نزد و نکر راز نیست کز جهان ... — شکر همی کند جز بسوی ...
شنود قول الهی و کار کرد بران — جهان بکلمه ... برنج ...
زحل همی چه کند انجم است کار زحل — سهی همی چه کند انجم است کار سهی
همیشت کوید هر یک گر کار ... — اگرت چشم درست درنگر باری
سخن بمنزلت مرکبست جان ترا — برو توانی رفتن بسوی ... هوی
دره همی نگشاید مگر کلید سخن — هم او گشاید در ...
گهی سخن خسک و زهره ... — گهی سخن شکر و قند ...
زبان بکام در افتست مرد دانا را — حذرت باید کردن ...
که کیمیای سعادت درین جهان سخنست — بزرجمهر چنین گفت بود ...
دریغ دار زنادان سخن که ... — به پیش خوک ...
زنا بود که سخن را باهل جهل دهی — زنا مکن که نه خوبست ...
سخن ز دانا بشنو بدون خویش ... — بگیر خیره چو مجنون ...
دروغ سوی سخن پیشه گان ... — و گرچه روی ...
بگیر پیر زحجت بصفهای سخن — پر از معانی شعری ...

ایضا

ای عزیز شده به پادشاهی — بهتر بنگر که خود کجایی
زین بندگران که این تنت — چون هیچ نیایدت رهایی
گیتی پسر او و در ... — تو بسته درین دو درسرای
ای بوده ... — امروز یکی کهن ...
جاهل ز ... رسایی — بیهوده سخن چرا ...
زیرا که ... علم باید — تا پیش خدای ...
هرچند شخص ... — با جا ... و بار ...

پیدا ای و ناز ... باری

دارا برفت مفلس ازین عالم / با او برفت ملک و جهانداری

پیشه زمانه مکر و فریب آمد / با او مکوش هیچ به مکاری

بار دهی چون نگاری و داشش نه / گویی که نقش صورت دیواری

مردم ز راه علم بود مردم / نه زین تن مصور دیواری

تا خامشی میان خردمندان / مردی تمام صورتی دکاری

لیکن گر سخنت به بر آید / از جان و دل ضعیف و بیماری

خاموش بهتری تو گر باری / لکن چون شوی بر هواری

گویی که از نژاد بزرگانم / گفتاری آمدی تو نه کرداری

بی فضل گوهری تو گنجشکی / گر چه ز پشت جعفر طیاری

بیچاره زنده بود ای خواجه / آن کوز مردگان طلبد یاری

کشتی مکن که باشد گر دارا / ننگ و عار کشی و عیاری

سوی من ای برادر معذوری / گر سر برهنه گردی بی یاری

ای حجت خراسان در یمکان / گر چه بچند سخت گرفتاری

ایضاً له

ای شده مشغول به نکر دلی / گرد جهان پویده تا کی تنی

چو نکر شوی بکن در روی جهل / بر کشی از سرت اهریمنی

انجه نه خوش است و نه نیکو برش / بخشش خواهم که بچه افکنی

بر طلب طاعت و نیکی و زهد / چو نکه نه دامن بکمر بر زنی

گرت مرادت کر زرفتاه / خوشتن ای پسر برون افکنی

چون ره یکسو شو و از دل تو شو / ریم فرو بایکی در بینی

دیو دل از صحبت تو بر کند / چون تو دل از همه جهان برکنی

روی به دانش نه و رنجه مکن / دل بغم این تن فرسودنی

دشمن دانا شدی از فضل او / فضل طلب کن چه کنی دشمنی

موزون مارا مزن و دیگو ی / لکن خوش آموز و تو کن سودنی

جای حکیمان طلب ای هنر / زانکه نشاید ز کده دادنی

ایضاً له

چو مستوفی زبند اران بخواهد / شمال از هر درخت اکنون شماری

به هر حد شمال اکنون بریزد / گنه ناکرده خون لاله زاری

بلی زارست کار گل ولیکن / بزاری نیست همچون لاله زاری

بخون اندر همی غلطد که دهقان / نه چندین خون او را خواستاری

بی برشاخ زین اندوه ماندست / نشاند زرد همچون سوگواری

جهان چون شاد خواری بود لیکن / بمانده آن شاد خوار اکنون جو خواری

به پیری و بخواری باز گردد / با غر همه جوان و شادخواری

جهان با هیچکس صحبت نجوید / گدا و برنا و در درزی و ماری

تو معذوری که نشناسیش از ایرا / نخستنت هنوز از دو بهاری

اگر با من بنازد اهل دنیا / بمن برزان نباشد هیچ عاری

شود باطل چه گویی چون گرفت / اگر حق را نباشد حق گذاری

خرد مار ابکار آید اگر چه / نبیند او بکارش نا بکاری

خرد را بر دولت بکار از ایرا / از و بهتر نیست مر او را کاری

سواری گر خرد بر تو سوارست / گر همچون تو نه چندین کس سواری

مرا شهریست این ان پر حکمت / مرا چون تا به بیتی شهریاری

به بیت در لفظ و معنیها برنگی / بهاری در بهاری در بهاری

مرا این روز کار آموز گارست / گزین به نیست ما را موزگاری

زبسیاری که بردم بار رنجش / شدم گرچه نبودم بردباری

مجوی از کس شکاری گر نخواهی / که جوید دیگری از تو شکاری

خرد مند از اشرم شکارست / شکاری کان بهست از هر شکاری

ایضاً له

شبی گیری بخوبی تو ساحل دامان فیروزه گی / فلک چون تن نسرین برکند مرده مجوی

زمانه رخ بقطران شسته و ز قیر / اگر گفتی نا فرستش خدای فرد دادی

نه نور از چشمها پیداست رفتن سوی / نه سوی هیچ گوشی نیز رود آوازی

جهان گرده جهان شد دستی آبا تی / فرو مانده برین کار اندرون گردون خوشید

نه دیده از عجب یکی که اندرین خیمه / بخشم باز من شخصی بجان جنت

تمام شد

از دیوان خاقانی بحر ۵ هزار دو هزار ... بیت

فلان از بهر بهتان مرا در چند بیون کرد | از دو پوشیده بهر طاعت تهی با زو دغای
همی هم بخشم دل ... در سران | کز بتانند قبای مرد و نفس بیوده گدای
محسن ... اگر گری و ... یاد کرد ... | و جعفر را و کز روی دهیای او کرد رای
ریسمان ... سران ... دنیا را کی بنگر | کز آبا بینی که گرگی همی باد پهنای
مدارا کن ... گر دین ... | که از تنگی کشیدن ... گرون ماری
اگر دانی که ... قسمت مردم | بهر خویشتن ... مردم ... همای
نه بینی رز که شادی گر ... پاکی | بیای بر سر خشم ... زراق و ... تاری
بحوز و لا بجوز ... همه فقه ازجهان ... | سراسر تر ز ... گشتش جو جوزای
بطمع مال دینی مردا هستا کی یا به | از آن پس گم کرد از خلق عالم ... همای
خداوندی که گر بر خاک دست ... | ز هر قطره ... اندر بدید آمد ثریای
محالی داد علی مرا جود ... کم ... | نه دانا ... دانای ... و الاب ...
من از دنیا ... اسامی ... نام ... | کز از دنیا و دین ... جان باید ... اسامی
یکی ... طراز بیدم نگار ... | که هرگز ... و ... چنین از ... دم ...
در ختی ساختم مانند طوبی ... | که هر ... و نبات ... و ... معنی جو

مقطعات

چو تنها بوی کرده مونس ... | بوریان دردون چند مسعود باشد
به از ترب بجنه بود ... | به از کاو ... رجه ... باشد

ایضاً

نگه دار ... خویشتن آب روی | کم ... فرو ماید ... کز جدل
گر چون عاجز آید ... | جان کز شود ... عامه مثل
کز تا جان بگوشد ... اندرون | جود ... شکفته ... گل

ایضاً

بار خدایا اگر ز روی خدای | چو بهران از ... سرشتی
خلقت ... و طینت ... را | آلت ... و ... سرشتی
چهره هندوی روی ترک چرا شد | همچو دل دوزخی و جان بهشتی
از چه سپید افتاد ... زشتی شد | زاهد ... گشتی

خاقانی

بسم الله الرحمن الرحیم

سریر فقر ترا سرکشد بتاج رضا
تو سر بجیب هوس درکشیده اینت خطا

نگر که نام سری بر چنین سری ننهی
که گنبد هوس است این و دخمه سودا

چرا چو لاله شکفته سرافکنده نه
که آسمان ز سرافکندگیست پا بر جا

بدست همت طغرای بی نیازی آر
که هر دو کون تو داری چو داری این طغرا

چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر
چو لاشه بسته گلوی بریسمان قضا

ترا که از گل و مال است مستی و هستی
خمار خواب ترا صورتی شکسته بصدا

مرا کفیلست الغیاث ازین منزل
مرا مقرر است الامان ازین منشا

بر مهان نشوم ور شوم چو خاک مهین
دم کهان نخورم ور خورم نخورده کیا

مرا بباطل محتاج جاه خود شمر
بحق حق که بجز از حق مراست استغنا

الصلوة

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا
که عمر پیش بها دادمش شیربها

مسیح وار پی راستی گرفت آن دل
که بازگونه روی بود چون خط ترسا

بتلخ و ترش رضا ده بجوان گیتی
که زیر قند خوری ار پسته خوری حلوا

صلاح کار خود اینجا ز بی زبانی ساز
که بی زبانی در تیغ زبانه است اینجا

درین مقام که کی چو مار شد دو زبان
چو ماهی است بریده زبان در آن دریا

چو خطیب دولت و باغ منبر او
زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا

نگر معامله لا اله الا الله
درم خزیده رسول اللعنت کند بیها

ثنای او همه بیان فر و بنیاد آنکه
عروس بخت شکر فت دجله نا بجا

سپید روی ازل مصطفی است کز شرفش
سیاه گشت بپروانه سر سر دنیا

هزار فصل بحش حشیه داد جمال
هزار فصل غبیش حزبیه داد آنجا

ازین حریف کلو بر خنده کنید حذر
وزین ابا که کلو گیر ابا کنید ابا

چهار یارش تاج اصفیا شدند
نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا

بمن نا شنفتند ابا علوی
چو عیسی زان ابا کردم ز ابا

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
که اکمه را تواند کرد بینا

شبیه دختر طبعم چو عیسی است
که بر پاکی او در هست گویا

چو من نادره پانصد سال هجرت
دروغی نیست این برهان پیدا

برآرم زین دل چون خان زنبور
چو زنبوران خون آلوده غوغا

زبان را روغنیم زآتش آه
بسوزد چون دل قندیل ترسا

چو در بیم سرفکنده در بیم از طعن
سرشکی چون دم عیسی مصفا

چنان بستاده ام شیخ بی طعن
که استاده است الفهای الفبا

مرا از انصاف یاران نیست یاری
تظلم کردن از یاران نیست یارا

علی الله از بد دوران علی الله
تبرا از خدا و دوران تبرا

مرا اسلامیان چون داد ندهند
شوم برگردم از اسلام حاشا

پس از چندین چله در عهد سی سال
شوم پنجاه کیسه ام اسکادا

بگردانم ز بیت الله قبله
به بیت المقدس محراب اقصی

ز روم ناقوس سازم زین تحکم
سوم زنار بندم زین تعدا

مرا بینند در سوراخ غاری
شده مولوزن و پوشیده چوخا

به پرستان نهم در هیکل روم
بگیتم این مطران ازا مطرا

جدل سازم ز زنار و بیرنس
روا دو طبیلسان چون پور سقا

مرا اسقف محقق تر شناسد
ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

گشایم راز کشش بی و گوشش
بتعلیم چو من قسیس دانا

مرا خوانند طلیموس ثانی
مرا دانند فیلقوس والا

فرستم نسخت ثالث ثلاثه
سوی بغداد و در سوق الثلاثا

بقسطنطین رسد از نوک کلکم
حنوط و غالیه موتی و احیا

وگر قیصر سکاله را ز زردشت
بگیرم زنده رسوم زند و استا

بگویم کان چه زردشت وجه آتش
کزو پازند و زند آمد مسما

چرا چه بکمش ستار و نوطه
چرا پوشه طغرا زاین دو پا

بس ای خاقانی ارسودای قاقم
که شیطان میکند تلقین سودا

القصیده

گر مساحت گیتی کنی ز بوی وفا / که هیچ کس ننماید به هیچ جنس مرا
اگر بگوش من از زرد می دمی برسد / بزود مردمک چشم بخشمش عدا
اگر درانده ای ارجی رسد امروز / ور از بشارت لا تقنطوا رسد فردا
خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل / غریو سبحه رضوان و روز حورا
لطائف حرکات فلک که بسماع / طراوت نغمات زبور که داودا
هریر خامه مصری بیانه تو صنع / صهیل رخش تازی میان هیجا
نوای تار بدو ساز بربط و مزمار / طراق کاسه کردار ارغنون و سرنا
صفیر صلصل و لحن هکاوک و سار / نفیر فاخته و نغمه های آوا
نوازش لب جانان شعر خاقانی / گزارش دم قمری بپر درد غنا
مرا ازین همه اصوات آن خوشتر آید / که از دیار عنبری رسد سلام و دعا
چنانکه دوش ز رحمت بکوی ترک / رسید نامه صدر الزمان بدست صبا
از آن نامه که فرو خوانم انگشت بگزم / همی سرایم یا ایها الملا بملا
بر روی عید کنم جهان بنور رشید / که نظم و نثرش عید خوبه ند مرا
اگر بکوه رسیدی و ناب تحفش / زهی رسید جواب آمد جای صدا
ز نقش خامه آن صدر نقش نادر او / بیاض صبح و سواد دل مرات صبا
ز نظم و نثرش پروین و نعش خرد داد / بهم نماید پروین و نعش در یکجا
عبارتش همه چون آفتاب در فرتان / که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا
برای رنج دل بیش گوارم هست / گوارشی ز تحیت مفرحی ز ثنا
زبون ترازه هی ورزد همی ورزد / مرا لطیفه خورشید خواند آن جوزا
بصد دقیقه ز آب درمنه تلخ ترم / سنجر ز چشمه خضرم چه خواند آن رعنا
طویله سخنش کی چو یک جواهر دست / نهاد دستش بهای هزار یک اسما
بسال عمرم از پی رنج کرده ام / شنید کرامتش و زنکوی و بها
خیره بخشا در خای سخن سنگر / که سوخته شدم از برگ قدوه الحکما
شکسته دل ترا از آن ساعت جور نیم / گرد در میانه خار را کنی ز دست رها
فروغ فکر و صفای ضمیرم از آن بود / چو عمر مرد بردار فروغ و صفا

می شنیدم که بستیر آن شیرزن / شیر گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا
خسرو سلطان نشان خاقان اکبر که ملک / روزگارش عبد الاصغر نویسد بالولا
عطسه جودش بهشت و خنده تیغش سقر / ظل چترش آفتاب و گرد رخشش توتیا
آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب علم / زیر دست آورده مصری بار و هندی اژدها
هندی او همچو زنگی آدمی خورد در مصاف / مصری او چون عصای ترنطق اژدها
او چو شاه و خلق شاه انگیخت لشکر خصم / صد هزاران خصم شد چون رخ بکیل از کجا
هم شارا ز جان تران کردن بصد چون تیغ شاه / هم تبرک زین توان گفتن برای مصطفا
جان خاقانی ز رنگ آفتاب و برج را / مانده بود آسوده شد در سایه چترا
اجتماع ماه بود امروز استقبال بخت / کو فتاد این ذره را با خورشید لقا
آسمان صدرا شنیدی لفظ پروین سخن / تا بجان عهدی که هستند الا الاعلی
وانم از اهل سخن هر کین فصاحت شنود / هم بسوزد عمه و هم سودا پزد دلها
گر بسیط خاک را چون من سخن پیرای هست / اصلح آتش دان و فرم کهن سوزندم ما
در ربع دولت هر گز فراز ره مباد / فاررغم را این کرده ام مستجاب ای خدا

القصیده

صبح است گلگون کش اختر زرا / آتش زده آب پیکر را
یک می به دو کنج شایگان گر / رغم دل رایگان خوران را
در با کسان آن خمانه زر / کو مانده گشتی گرانرا
تا خط ارز قدح کش / خط در کش زه پرورانرا
در کوی می زرست و یاقوت / ترباک مزاج گوهرانرا
قطره قطره به پیمانه دو / دریا دریا ولا ورانرا
در دهی سفال نعلسا زاست / همانی و صدف توانگرانرا
خاقان خاک بچه چین آت / جام زر شاه کامرانرا
وز نور دری نثار سارت / شروانشه صاحب القرانرا
ای ای تو مستقبل اخترانرا / افسر توی افسر سرانرا
خاک در تو بعهد مصحف / خاتم جم است داورانرا
هر هفته ز تیغ تو عطیت / هفت اقلیم است سرورانرا

خبر که استاده اندر راه روان [illegible]

[illegible]

در نگر معانی را منم روح القدس | عالم ذکر معالی را منم فرمان روا

شه طغان عقل را نایب منم هم در کمال | نو عروس فضل را صاحب منم نغز التقا

در رخ حکمت پوشم دو بس گویم کالفعال | خوان فکرت سازم و بی کل گویم کالصلا

نکته دو شیره من هم زر وحت ار حمیت | خاطر ابستن من نو ز غفلت از صفا

عقد نظم آن سحر از من بر دو واسطه | قلب ضرابان شعر از من ستانند کیمیا

رشک نظم من خورد حسان ثابت را اگر | دست نثر من در دو سحبان وائل ها

هر کجا نعلی بر اندازد براق طبع من | آسمان زر تیغ بران سازد از بهر غزا

من ز مرح سایه درایات [illegible] | آفتاب آسا رود منزل [illegible]

این ازان برسان که از نام آل آزاده [illegible] | وان یمین گویا که [illegible] جای ساحر کجا

ترش ای شیر این است قدح و مرح مرا | از عنب می پخته سازند در حرم تو تما

من قرین کنج و دنیا [illegible] | من چراغ عقل و ایشان روز کوران [illegible]

حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناپاک | قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا

من همی ره معنی است همچون آدم | وین خران از رخ چیره صورت [illegible]

من عزیز مصر حرمت را [illegible] | عور نانان بر زنند و عنکان روستا

گر از دشمن شد خزان قوم معذورم از آنکه | من سهیلم [illegible] الاولاد از

لشکر عاد ند و کلک من چو صرصر [illegible] | نسل یاجوجند و نطق من چو صور اندر صدا

جرعه خوار ساغر فکر منند از تشنگی | ریزه خوار سفره راز منند از ناشتا

خویش من هم جنس خاقانی شمارند از سخن | بار کین از [illegible] شمارند از سخا

نی همه یک نام دارد در گلستان [illegible] | از گلی [illegible] بوریا

گوییا این خاقانی در یا شابت [illegible] | خوانش خاقانی اما از میان افتاده ها

ایضاً له

[illegible] دیای برنط گرانها | بر وجه [illegible] تخت هستی [illegible] رازها

[illegible] شمار [illegible] در صورت | [illegible] کنجد در رحمت [illegible] شمار

[illegible] به کان عشق که هر تو کم عیان | هست بیا از دل وصف تو کم [illegible]

در صف مردان [illegible] قوت معنی [illegible] | در ره صورت یکیست مردم و دردم

گرم چون گل نوساخته خون بین لباس | گر ز [illegible] مباش و [illegible] وطا

گر نظر [illegible] رقیب [illegible]

لعل تو مطاف زرست بر کرد آفتاب | وصل تو چون مهر است در دو [illegible]

صبح امید منی طاب علیک الصبوح | گرچه شبهای هجر طال علی البلا

یافته از اخلاق او عالم [illegible] فر | برده ز انصاف او فصل بهاران ها

کو تو کعبه [illegible] کرد طواف

مطلع

ناف آهو شد [illegible] ناف زمین از صبا | غنچه دوپیکر شدست پیکر باغ از هوا

ایضاً

طفل روانست آب ای عمل امتحان | زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا

دوش نسیم سحر در من حلقه زد | گفتم کان کیست گفت قاصد [illegible]

گفتم کار از باغ هیچ شنیدی که گر | گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا

داد مرا روزگار مالش دست جفا | با که توانم شود نالش ازین بی وفا

در سرم آورد چرخ با که سپارم عنان | بر لبم آورد جان با که گذارم عنا

محنت چرخ کهن گر گشت در تنم آنچه [illegible] | تا نشود جان ز تن [illegible] شد

گر ز غمت صد یکی شرح دهم شش گره | آه و هر پاسخم کوه بجای صدا

پای نهم در عدم تو که بدست آورم | همنفسی تا که کند درد دلم را دوا

هیچ نکرده [illegible] که باشم کری | خسته هم نا حافظ بسته هم نا سزا

پیش ز رکان ما آب کسی [illegible] | گاب ز بس بخورد بر صفت آسیا

خود بزمان [illegible] | خود بوجود [illegible] خلد [illegible]

این چه کس بکند خوان سخن [illegible] | وآن چو [illegible] گشته [illegible]

یارب خاقانیست بانگ [illegible] | خامه و کاشانه شان باد چو شهر سبا

هم بماند چنین هم بود از صدر | در دور الخطا [illegible] در انتها

گر ز درست [illegible] جان تو [illegible] | مهره جو آمد بکف مار بکف [illegible]

بر محک [illegible] | روشنده عالم قلب همه رستها

در صدر تو با خیمه زده تا ابد | لشکر جاه و جلال موکب عز و علا

ایضاً له

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا | باز هم در بغداد [illegible] یار مرا

رفت کاول [illegible] در مصطبه [illegible] | هم بران منزل [illegible] فرود آر مرا

سفر کعبه بصد جهد بر آوردم درست | سفر کوی مغانست دگر بار مرا

[illegible]

از زوست پند پدرم کز ملک و از خوشع / تحت زر و نی اندر صف احرار را
منتی دارم اگر زین سر نظم موج / نشانی خوش و اگه کشتی زار مرا
کافروست همی خوانی خاقانی را / کس همینا و جو تو سوسن و دستار را

القصیده

زد نفسی سر بمهر صبح ملمع نقاب / خیمه روحانیان گشت معنبر طناب
صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه / ماه برآمد ز صبح چون دم ماهی ز آب
رخش بهرا تاخت بر سر صفرا فتاب / رفت بحرب آخر گنج زر دکان
مرغان چون طفلکان ابجد خوان آموخته / بلبل الحمد خوان گشته خلیفه کتاب
اول مجلس کو باغ شمع گل اندر فروخت / نرگس با طشت زر گرد مجلس شتاب
مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید / لعبت باز آسمان و بین انگشت شهاب
بلبل گفتا که گل بهر نکو رفت از اگر / شاخ جنیبت کشت گل شه والا جناب
قمری گفتا ز گل مملکت سر دهد / کاندک بادی بهم کند گل را خراب
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو / بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور آب
جلوه بین داوری بر در عنقا شد مر / گرفت خلیفه طیور داور ما کرد خطاب
فاخته گفت آن من کو حضر است / حاجب این ارکو ورنه بسوزم حجاب
مرغان بر در پای عنقا در حلوه جاج / فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب
بلبل کردش بجود گفت که نعم الصباح / خود بخودی باز داد صبحک الله جواب
قمری کردش خطاب کای شده از عدل تو / دانه انجم ز زره دام کلوی عنبر آب
عنقا بر کرد و گفت کز بن طاینه / دست یکی در خاست جهد کرد حساب
این همه نو رستگان بچه حور تد ماک / خورده کراز بوی شیرگاه ز بوی تراب
گرچه همه دلکشند از همه گل نغز تر / کو عرق مصطفی است این دگران خاکدان

القصیده

من بتوانی ز دو دیر تشنه و دیر خرام / دشنه کش همچو صبح تشنه گنج من آب
نقب زدم بر لبت رو تو زیر اکرم / کافت نقاب هست صبحدم وقت ما
صبحدمان وقت دمش خنجر بر درد آفتاب / کرد باد از رخم صبحک الله خطاب
از حد دشمن فلک رقص کنان شد ز ری / همچو ستاره بصبح خانه گرفت اضطراب

بر دم و بر زم جستن بصد رشادت هجود / بگردم و بگلم جستن بر زم شاد ما
چو پشت آینه خشتی علقه در گوشم / زمین چو آینه زنگ خورده روی سراب
نقاب آینه فرزین سیاه علاف / هنوز آینه جان درین کبود سرا
بطلع خود ز مقطع نفس که درد / غلام جان عزیزت ازین حواس خراب
بانگ چون نمک من که بر سرایم / تنم ز رنگ او دلم آتش و سیکباب
گر رسد از فلک آسمان طلهما رفته است / گران فلک جبل اعز با زر برج آب
ابر برزی چنان من که بود نشان / دراز گوش بیم و دراز دم بواب
بد و ستان دهل زنک من گر زادم / بعهد ماضی از اسلاف حالی از اعقاب
فلک برات برات میان ما راندست / زبوم نیفخ فی الصور تا فلا انساب
بر شش دو بینی سر غبغب گاو / بکذرم شاره رقاص زنه لعاب
طرق هزل رها کن که ناه جهان / گرم کز نخستین هستم هیج الباب
زمین حکیم تو سوکند نامه در خوات / بنام شاه جهان قبله اولوا الالباب
سخن چو خیمه رند در هنر خاقانی / لطیف او همه جبل الهیا یا ز الطناب
بقا تن بی جهان او نماد به مسا / زمین شکل صنوبر فلک بعود سحاب
دعاش گفتم و اکنون پناه من بخدا است / الیه ادعوا بر خوانم و الیه ماب

القصیده

ای عارض چو ماه ترا حاکر آفتاب / یک بنده تو ماه و سزد دیگر آفتاب
پیش رخ چو ماه تو بنهاده از خجل / هر مخلوقی که داشته اندر آفتاب

القصیده

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب / کو هم نفسی تا نفسی آیم ازین باب
بی هم نفسی خوش نتوان زیست بگیتی / بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب
امید وفا دارم هیهات که امروز / در کوی هر آدم بود آن کو ...
جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم / جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب
امروز منم روز فرو رفته شب خیز / سر گشته ازین کهنه بکیجا کی الخواب
سوزنده و تن مرده ترا از صبح شبگیر / لرزنده و نالنده تر از تیر بر پرتاب
با این همه امید به بهبود توان داشت / کان قطره تلخست که شد لؤلؤ خوشاب

هند و بچه ساز داده زین گرم گرم | زان که بالش نساخته نکرده اند طلب

ایضاً له

شهری نگفته شد که فلانی از آن ماست | با غمگسار صادق او عشق آن ماست
آنجا که دست ماست در و حلقه زان اوست | وانجا که پای اوست سر و سجده زان ماست
تا بر درش بهانه سگی فرو شدیم | گردون درم خرید و سگ پاسبان ماست
پیغام دادمش که غمان زوان نشان | گر کار بر کناره لعلت نشان ماست
الم خورد بیرست لطف جوابم | خاقانیا مترس که جان تو جان ماست
گر منتقد ترا ز تو شنیدیم هیچ مر | بس اعتقاد در انصاف رسم و نشان ماست
گر شیر دل ترا ز تو شنا نیم هیچ مرد | سنبل جیش سنگ صفتان طلسمان ماست
مداح تست و مخلص تست و مرید تست | تا طبع ما رسینه ما و روان ماست

ایضاً له

شاه را تاج شنا دادم نخواهم باز خواست | شاه و ثانی داد زان پس ریخواهم داد خواست
من چراغ نو نداده بار شستام ز چه | شاه خورشید است اینک نو بداده باز خواست
مقتدای نظم و نثرم چون قلم کرم بر سر | خود قلم گو دیده گر این دست با شد نقش راست
گرچه روز آمد به پیش از همه شیگان | بیش و پیشم در سخن زاده گرچه پیشواست
سوی معنی پیشگام فردوسی تازی است | دشمنان را سر سوی این معنی کواست

ایضاً له

گفتا نقاب رخ که زره در برافکنی | بر بند عقد در که گوی بر در است
مهتاب وار در حرم از روزن رخت | مگذار دوم رقیب که سوی در است
یا از کنار بام چو سایه در افتمت | یا از میان جامه چو ذره برا است
رفتم که از پی تو به دامن زر آورم | اینک به دامن گهر همه تن زر است
از شرم آنکه مست ره آورده به جان | چون زلف تو طره فکنده سر است
بر یا بیت از سگان کنم سر نهم | های سگان کوی تو نو سیم کراست
بر بوی آنکه بوی تو جان بخشم چو | جان میان گداخته چون ساقوات
چون ماه سی شبه که خورشید در خود | اندر حرم برم تو در بستر است

ایضاً له

قلم بخت من شکسته‌ترست

[illegible]

ارزوم از جهان همین قدرست

از دو بکمال که در جهان یابم | تا گزیرست راز جهان گزرست
بقای رسیده‌ام که مرا | خار و حنظل بجای گلشکرست
ابله از خشم رحم کم بجست | ابله از دو خشم کم ضررست
جاهل آسوده فاضل اندر رنج | فضل مجهول و جهل معتبرست
استراحت بجنت یافت | استطاعت به آب با درست
هم سولد قرار شوان کرد | کز صدف جیب خانه در درست

ایضاً له

راحت از راه دل چنان برخاست | که دل اکنون ز بند جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود | آن میانجی هم از میان برخاست
سایه ماند و بود هم گم گشت | وز همه عالمم نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد | بام بشکست و آستان برخاست
غصه بر سر دلم بنشست | که مرین سر بخواه ز آن برخاست
آمد آن مرغ نامه آور دوست | صبحگاهی کز آشیان برخاست
دیده گر جای بر نخواستش | طره بنشست و دل گران برخاست
اژدها دو چه بر پایم | شوانستم آن نه آن برخاست
پای من زیر کوه آهن بود | کوه بر پای چون توان برخاست
پای خاقانی از گشت و ستی | وانده از سر جهان برخاست
بلبل در مضیق خارستان | کز امیدم ز گلستان برخاست
خار از آن که هم جگر خور دست | معده را ذوق آب و نان برخاست
قسم هر ناکسی سگ فربه | قسم من لاغر گران برخاست
دل ز جزو مر اعیان بزرگ | از بزرگان جز ده دان برخاست
قوت روزم غیبت سال آورد | که بخواهد بیابان برخاست

ایضاً له

دل صید زلف اوست نگون سر کبوتر است | وان صید کال اوست نگون سر کبوتر است
موی در شش کو باز باید مراز من | آن غوی بر بر جهد مگو کبوتر است
خاقانیا زر و زر این شعر چیست | شعر ارچه کیمیاست از و زر کبوتر است

هر کرتف سموم بیابان ظالم ...

[illegible]

بکهرهای تر از لعل لبت | بکلیهای زر از سیم تنت
بفروغ رخ زهره صفت | بفر پر [illegible] تنت
به دو مخمور عروس حبشت | خفته در حجلهٔ جبهٔ یمنت
به دو ناگوش تو در حلقهٔ گوش | به دو زنجیر شکن بر شکنت
به نیاز دل من در طلبت | بنگهداشتن من در حزنت
به دو تا موی که تعویذ منست | یادگار از خط مشکین رسنت
گر تو آن دل که بجا لست بجای | جای باشد بدل جان منت
تو بمان دیر که خاقانی را | دل بخدمت ز در برآمدنت

ایضاً له

رستم و بهرام را بهم چه جای مصاف | این دو خلف را بهم چه خشم و چه لاف
معجز این کز نهنگ بحر فشان است | حجت آن اژدهای کوه شکاف
هر دو دالو فند از سر دو الفشان | از لی بیم است جنگ نرلی کاف
آب زند آسیای کام ز کینه | کینه چه دارند کاسیا بکفاف
بر در تعیین کند جنگ شب و روز | در گه عشرت ز جنگ هر دو معاف
دیو دلی میکند بر سر خاتم | خاتم جمشید داشتن نه گزاف
بس کن خاقانی از مطایبه زان | باطن او در دو ظاهرش مصاف
قبله هر کس بیست قبله حاجات | تاج سر خاندان عبد مناف
بر شعرا نطق شد است حرام ولی در | سحر حلال اگر باد دم تو مصاف
با فتن ریسمان معجزه باشد | معجزه داود دین کر آهن بافت

ایضاً له

از همه عالم کران خواهم گزید | عشق دلجوی بجان خواهم گزید
دوست باور دو وفا خواهم گرفت | تیغ در خورد میان خواهم گزید
گر نیابم یار باری بر آسیه | هم نشین غم نشان خواهم گزید
گر ز نومیدی شوم مجروح دل | محرم مرهم رسان خواهم گزید
گوشه از خلق و کنجی از جهان | بر همه گنج روان خواهم گزید
دیدم این منزل عجب خشک است | از قناعت بیزبان خواهم گزید

چون صبح در رکوع رخ و چو مهتاب در سجود | بر دم غبار اگر مرا زیر بار کرد
انعامش از شمار گذشت و [illegible] | ذرات آفتاب فلک را شمار کرد
اقبال صفوة الدین بانوی روزگار | ناساز روزگار مرا سازگار کرد
خلعتش شرمسار در فریاد من گرفت | فریاد میکنم که مرا شرمسار کرد
غرقم بجوی منت و آوازه الغریق | چندان دمم که حلقه حلقم فکار کرد
از بس که گفتم ای ملکه بس اکرم | جمع ملائکه در گوشش استوار کرد
خاقانیست بر در او زینهاریی | این زینهار را از گرمش زینهار کرد
گر زرد رش در عکس و دانا شدم | کاقبال او درخت کدو را چنار کرد
بلقیس بانوان و سلیمان [illegible] | من هدهدی که عقل من افتخار کرد
باری بکف مراد و زبانت [illegible] | و ستم معزی شده کافر [illegible]
بخت نبود و [illegible] | زان تار کافتاب [illegible]
امسال عزم خدمت آن کعبه میکنم | کین آرزو دلم گرو انتظار کرد
بانوی شرق و غرب [illegible] | کامید آن حدیث دو گوشم جهار کرد

ایضاً له

دل از گیتی وفا جوئی ندارد | گر گیتی ازو فا بوی ندارد
سلامت زن دمادور از شمارد | دریغا مرقیت کو [illegible] ندارد
نجاو بر جهان خاقانی ازانک | جهان امروز چون او [illegible] ندارد
ازان در عدت عزلت نشسته است | گر از زن ستیر تا شوی ندارد
گر از سنجاب شب تا قاقم روز | دواج همتش موی ندارد

ایضاً له

همیشه تا جهان [illegible] | نباشد عالمی کس را بکس را عیان باشد
ز بس [illegible] جهان پر وفا [illegible] | نکردم [illegible] چون اگر چه [illegible]
غم گیتی [illegible] | ز غم خالی نخواهد بود هرگز تا جهان باشد

ایضاً له

مرا صبح دم شاهد جان نماید | دم عاشق بوی پاکان نماید
لگام فلک گیر تا زیر رانت | کبود استری داغ بر ران نماید

زیر پای اسبش از دو سو بر آید

از فر روی صبح ... [illegible]
چون کشید ... [illegible]
من بر جان ... [illegible]

وله

صبح چون لعل تب بر انداز
منع صبح خواب ... [illegible]
... [illegible]

بلبله چون کبک خون کرده بستان
بود فلک جام رنگ و جام فلک سان
چون نم ژاله ز جام ار فرو ریخت خورشید
از نفس مشک ... خط دخترت
زانچه طالعت مطالعه کردم
آرزوی حضرت تو دارم اکر جه
کر به هر حال ... اکر
وز دیان منت ... در عهد

کرد هنش تا که حسام بر آید
روز نه انم که از کدام بر آید
جان حسود از نهیب حسام بر آید
مغز جعل اکر باز کام بر آید
سلطنت از موضع سهام بر آید
صبح من از غم بر کشم بر آید
کو هرش از لطف حرام بر آید
بر سمت شاعرش نام بر آید

وله

غصه بر جهر دلی که کار کند
هر که در طالعش فراق افتاد
روزکارم وفا کند هیهات
چون به یکیم شرمسار کرد
سنک دیوانه شد مکر آهن
آه خاقانی از فلک زلسوی

آب چشم آتشین نثار کند
سایه او از وکن رکند
روزکار این بروزکار کند
بعدی چند سنکسار کند
کرهمه ساق را اکار کند
رفت چند اکر چشم کار کند

الصباحیه

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند
پیش مرغان سر کوی مغان
دوستان چون از نفاق آلوده اند
دشمنان چون بر غم بکشوده اند
کیسه کر زند کی بر دوختم
هر چه خاقانی آسا بر فلک
این یکی اکسیر نفس ناطقه
وین دو طفل نوری اندر مهد چشم
هر شکر کز لفظ او بر چید سمع
هر کهر کز کلک او دزدید طبع

دست همتی بر جهان خواهم فشاند
دانه دل رایکان خواهم فشاند
آستین بر دوستان خواهم فشاند
بر سر دشمن روان خواهم فشاند
بر زمانه ... خواهم فشاند
ناوک آتش فشان خواهم فشاند
بر سر صدر زمان خواهم فشاند
بر بزرک خورده دان خواهم فشاند
هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند

وز دهان ... [illegible]
شهریار ... [illegible]
بعد از ... [illegible]
جهز ... [illegible]
بعد بالا ... انداز

تیر چون کمان نفس بجز لست
کر نهنک شناور اندازد

الصباحیه

آن قصر مملکت که تو دیدی خراب شد
عاقل کجا رود که جهان از ظلم
ماتم سرای کشت سپهر چهار رکن
از بهر آنکه نامه بر تعزیت شود
صبح آه آتشین جگر کشید و گفت
کردون سر محمد یحیی بباد داد
الب قتاب حر به زرین کشش کرباز
وی مشتری ز روی شنار سر طیلسان
آن کعبه وفا که خراسانش نام بود
خاقانیا وفا مطلب زاهل عصر زانک
در جستجو شر دانش درد دل بساز
کل در میان کوره بسی دود کرد شب
از جاه دولت آب کشیدن نتیجه دار
دولت بروزکار تواند نبود اثر
عقل از برات عزلت صاحب خراج کشت

وان نخل کرمت که شنیدی سراب شد
نخل از کجا جهد که کیا زهر ناب شد
ربع الامین بتعزیت آفتاب شد
شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد
در درد اکر کار کاه خراسان خراب شد
محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد
شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد
در کردن محمد یحیی طناب شد
اکنون بپای پیل حوادث خراب شد
ورنک نای دهر و فا تنک یاب شد
کان درد راد توشه حسن الماب شد
تا بهر و بیع در و سر آخر کلاب شد
کان دلو با در یه دو رسن نازیاب شد
حصرم بکار زار تواند شراب شد
ابر از کره دریا صاحب نصاب شد

الصباحیه

مجوی سلامت کس این نه پسندد
دل افسرده ماندست و چون نفس دل
اکر سالها دل درد داد کو به
تبرک سخن گفت خاقانیا را
بکو وی غزل آفرین هم نخواند
لب آب کافسرده ماند بسا به

نخ ار زوی ل ... نه پسندد
کر از آتش لهو تابی بپسندد
هوا از بانک علف هوای بپسندد
طراز سحر ... آتی پسندد
کر معشوق و مالک ... پسندد
کر بالای سر آفتابی پسندد

الصباحیه

مشتی ... سخن کرا ... پسندد
با ... کفتند و قربان ... پسندد

چون شمع صبح کاهی چون ...
... کردن ...

الصبح

الصبوح الصبح ...
... [illegible]
جام ...
... [illegible]

شود از خستکی زمین کرد ...

[illegible]

در زمین یاد همی نام زعف — گرد و رستی آسمان رفتار
تیغ خونین گشته ی کافر — زخمه گویه که جا بالکفار
مثل جام و پارسایان مست — لب دریا و مرغ بو تیمار
بار سارا چه لذت از عشرت — گفتار اچه نسبت از عطار
بس بس بی گل کار آب گل — مست از آب و کار او بیزار
مست لهو راعوات انجام — باده یک ره ابست خمار
هر طرب را برابرست کرب — هر یکی را تقابل است بسیار
باده را چه خرد کن غالب — دیو را بر ملک مکن سالار
جام کیخسروست خاطر من — گر کند راز کاینات اظهار

مطلع ثانی القصیده

دیده بانان این کبود حصار — روز و کورند یا اولی الابصار
نقل کرست واختران ثیب — ثیابند حاسد ابکار
من ز راز انسوی جهان [illegible] — تو درین سو سرم گرفت کنار
طفل مخوان دست زی الف — [illegible] می گفت زهی شیار
لیک غاز ادست نطق خیابک — عطسه در زد و سر زد طرار
ار صد سال اگر چه خاک خورد — عاقبت خورد خاک باشد مار
این قصیده رجع سبعیات — نه من است از غرایب اشعار
از در کعبه کرد در او یزند — کعبه در من نشاند ی استار
ز دو قفا یک ره اتفاق بیک — دام رو القیس افکند از کار
کردم الغاب گفته ام مثل — حاطب اللیل مطلب الکفار

القصیده

بین که رسید احسن حشر در افکند بار — پیش بار تر ز جان [illegible] بیار
زیر رکاب برنگ حلقه گوش آفتاب — پیش غاشیه کش روزگار
قند ز شب پوش اوست شب [illegible] — صبح قیامت شدست از شب او انتظار
نقش سر زلف اوست مار ادر بهر — زانکه بهم در خورد عنبر و دریا [illegible]
تیغ تو با آب [illegible] سالت [illegible] — هم سحر اخضرست هم ید بیضا و نار

قوی

قصر شرع و مکرمت من براه مهر [illegible] — گردون در و مرکب گیتی در دو مصور
پیش سریر سلطان استاده تا جداران — چون نا شکفته لاله [illegible]
گر باد و می گیرم درین [illegible] — من خون خورم نه باده [illegible]
زان آب آذر آسا ز افسان [illegible] — گر آب سنگ گرید ز بیر سینه زادر
خاقانی امداز جان حلقه بر در — [illegible] با و سر حلقه حلقه گوش [illegible]
تیر ترش دیده و دوزی خیال جشم دشمن — تیغش بکف شود حصار جان قیصر
چون تیغ کوه سوش کارزار کرده پیش — چون تیر دیده دوزش [illegible]
بر یک نمط نماند کار [illegible] حکمت — مهره بدست مانده خانه شود شش در
خاقانی زنده وا اله خاقان [illegible] — گویند کان گیتی هشیار [illegible]
زین نکته ای که برزد آب ستان حرمت — [illegible] عقیم خاطر [illegible] اختر
وانکه ساید حق دانه کو می فرارد — در آفتاب گردش گیتی چو [illegible]
در غیبت من آمد پیدا حسود اری — چون [illegible] دون محدث در مردن [illegible]

القصیده

دل من پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش — دم تسلیم [illegible] دبستانش
همه تعلیمش امالی کز [illegible] — همه تعلیمش اشکالی که [illegible]
جنان در بوته تعلیم در افکند است [illegible] — نه شیطان ماند و سواسش نه آدم [illegible]
بگوش من فرو گفت الجد گر [illegible] — صحیفه صفحه گردون درو ده جوهر [illegible]
نوشتم الجد آنگه [illegible] طفلان — نگار [illegible]
چو از بر کردم این ابجد [illegible] — زیاد [illegible]
چو دیدم کین بشارت است [illegible] — هر انجم [illegible]
درین تعلیم شد عمرم هنوز ابجد [illegible] — ندانم کی [illegible] آموز خواهم شد [illegible]
هنوز از عقل چون طفلان [illegible] — گر این [illegible]
[illegible] — چو موسی [illegible]
[illegible] — گذر [illegible] فرعونت [illegible]
[illegible] زنبور [illegible] — با خر [illegible] شاه زنبوران [illegible]
دو دست [illegible] جهان جان [illegible] — دو سنگ [illegible]

[illegible]

دیدم کز کرانه دارد خواب و صید [illegible]

بگو با میر کاندر [illegible] دارای و جم | سنگ [illegible] گردد تو همکاره گردانش

سلیمانی کن و دعوی بحث آن دیو انسی را | نگینش بند کن یا کار [illegible] زدن آتش

نه درویشست هر کس تاج سلطانی کند بر سر | که درویش اگر سلطانی [illegible] درویش کیش

چو درویشی هر روشان نظر [illegible] | بعریان [illegible]

سخا هنگام درویشی قوی تر کن که شمع [illegible] | چو درویش [illegible] گردد [illegible]

سخا بهر جزا کردن [illegible] خواریست [illegible] | [illegible] انوار [illegible]

مبالا از [illegible] این آلایش دنیا | که دنیا ننگ [illegible] است [illegible]

هر کس عاشق دنیا [illegible] فارغ [illegible] | غم معشوق [illegible] است [illegible]

برین اقبال [illegible] هفت [illegible] | که چون ماه [illegible]

[illegible] | بدان افتاد [illegible]

بقای [illegible] اقبال [illegible] | خودا [illegible] اقبال [illegible]

ترس از تیر باران [illegible] | که هر کز ضعف [illegible]

زتعجیل قضای [illegible] | [illegible] افکنده داری [illegible]

[illegible] | که رستم [illegible] زیر [illegible]

[illegible] | زمین [illegible] بیرون داده [illegible]

زمین [illegible] ظالم [illegible] | درون [illegible]

[illegible] آب [illegible] آب [illegible] | کنون خاک [illegible]

[illegible] شبخون [illegible] | شبخون زد اجل [illegible]

[illegible] دولت [illegible] | کنون [illegible]

نمازی [illegible] هفت دریا [illegible] | [illegible] هفت اندام [illegible]

دو کون امروز [illegible] کمال [illegible] | که خود [illegible] الجواهر [illegible]

[illegible] | [illegible]

ایضاً له

در بر [illegible] دل [illegible] دامن [illegible] | دل [illegible] خیال [illegible] برده [illegible]

چون صبح خوش [illegible] | من [illegible]

[illegible] دست بوس کردم [illegible] | لب خواستم [illegible]

[illegible]

چون دیده [illegible] عید [illegible]

من صید اگر کعبه جانهاست منظرش | با من چه جای [illegible] کند جنگ عنبرش

صد پیل وار خواهم از زر حساب از آنک | مشک [illegible] بالا بر سنبل ترش

[illegible] | در گردن دولت کند [illegible]

خاقانیست هندوی آن هندوانه زلف | وان [illegible] خال سیاه [illegible]

چون موی [illegible] روز | از عشق ترک و هندوی [illegible]

خاقانی از [illegible] کعبه [illegible] | گر زلف و خال [illegible] کعبه برابرش

تا حشر مرده است [illegible] | کین شوخ [illegible]

اول فسون [illegible] فلک [illegible] | آخر [illegible] افسون [illegible]

اول [illegible] | چون صید شد [illegible]

صبح [illegible] | زانکس که آفتاب بود سایه [illegible]

یک خانه دارم از زر [illegible] | زانکس که رکن خانه دین خواند [illegible]

بر تاج آفتاب کشم [illegible] | بر ابلق فلک [illegible]

دیدم [illegible] جهانش [illegible] | زان رو [illegible]

ختم کمال کو هر عباس [illegible] | [illegible] یافت کوهر آدم [illegible]

بو بکر [illegible] علی علم [illegible] | [illegible] در علم [illegible]

ایضاً له

رخسار صبح [illegible] | کز دست شاه جام عیدیست در برش

مرغ [illegible] بلبل عیدیست پیش شاه | کل [illegible]

زلفش [illegible] | [illegible]

[illegible] شب عید [illegible] | تا نقل [illegible]

دوشم در آمد از در [illegible] | شب روز عید کرد [illegible]

عید [illegible] | روی [illegible]

[illegible] | شوریده زلف و مقنع عیدی [illegible]

[illegible] مقنع عیدی [illegible] | آب [illegible] مقنع و ماه [illegible]

[illegible] عیدان [illegible] | بر جانم [illegible]

جان ریختم [illegible] عید جان [illegible] | چشم [illegible] خون [illegible] رقیب [illegible]

جون وحش پای بسته دام زمانکی

[illegible]

و له

[illegible]

زین باد و ناله آب بجز ابرآورم

دران زمان که کند تیغ بالک تو وصال | ز بس که جان مرا زادهی رسم فراق
کمان رستم کز زال و رخ تر و زیر اشر | خلایق دگر از تو جیان کف خلاق
مه اتحد ای کز باکمال خط اول | ز شوق حضرت او والعنبر جون عشاق
گرفت جون تو سخا گستری بشرق و بغرب | نه جون منت ثنا گستری بشام و عراق
مراحق ازلی مع تو در وجود آورد | تو نیز تربیتم ده که دارم استحقاق
سنم که گاه کتابت سواد شعر مرا | فلک سزد که شود دفتر و ملک وراق
دقایقی که مرا در سخن نظم آید | بنثر آن نرسد در هم تو علی و فاق
ایا شهان زمانه عال نعمت تو | بکال من نظری کن بدیده اشفاق
مراز جنگ نوایب زجود خود برهان | که خلق را تو بی امروز نایب رزاق
نماند کس که ز انعام تو بروی زمین | بیافت بیت المال و ساحت [illegible] الطاق
سنم که نیست درین دور بخت را [illegible] | ز انقضای رضا و ز اتفاق و وفاق
بسوخت جان من از آز و طبع رنگ گرفت | بر ان صفت که ز نم آهن از تف عراق
اگر نه فضل تو فریاد من رسیدم | که قتل من کند او وقت خسته الاخلاق
شها بوصف تو خوش کرده ام مذاق سخن | مدار هیچ مرا این تلخ مذاق
روا مبین ز طریق کرم که [illegible] | بیار در جگرم [illegible]
ز بی نوای محتاج آتش [illegible] | جو [illegible] حیوه شد [illegible]
تنم ز حرص [illegible] روشن | جو شانه شد همه دندان [illegible]
همیشه تا در موت و حیات [illegible] | بر اهل عالم ازین بام تا کشاده رواق
در تو قبله آفاق باد و خلق زمین | بهر [illegible] تو کشاده نطق و بسته نطاق
مدام در حق ملکت دعای خاقانی | قبول باد در حق بالعشی والاشراق

ایضا له

نادر و محنت درین تنگنای خاک | محنت برای مردم و مردم برای خاک
جز حادثات حاصل این تنگنای [illegible] | ای تنگ حوصله جه کنی تنگنای خاک
این عالمیت [illegible] موج زن | صحرای جان طلب که عشق شد هوای خاک
دوران آفتست جه جویی سواد [illegible] | ایام صرصرست جه سازی سرای خاک
خود را بدست عشوه ایام وا مده | کز باد کس امید ندارد وفای خاک

آبای علم نیده مرا خصم جون طفل | بانگ امارت نیست آبا برادرم
در کوی حیرتی که همه عین [illegible] | نادان تمام و دم دانا برادرم
اولیتر اگر جون حجر الاسود از لباس | خود در لباس [illegible] برآورم
شویم دهان ز حرص بصفا و آب خاک | و آتش ز باد و خانه آتش برآورم
شهبازم از جسته زبام [illegible] | گرد از هزار طبل [illegible] برآورم

و له

هر صبح پای صبر بدامن درآورم | پرکار عجز گرد دل و تن درآورم
از عکس [illegible] ابر بری شود فلک | جون جرعه ریزد دیده بدامن درآورم
هر دم هزار جشمه خونین کنم ز خاک | جو لعبتان دیده [illegible] درآورم
جون آه آتشین ز نم از جان آهنین | سیماب وش گداز با هن درآورم
غم در جگر ز آتش [illegible] | از آب دیده [illegible] درآورم
جون نرگس [illegible] | نخلم که روز [illegible] ز گل سوسن درآورم
نسرین [illegible] گوشه [illegible] | تا من [illegible] در مرغ مسکن درآورم
جون زال بسته قفص نوحه زان کنم | تا رحمتی بخاطر بهمن درآورم
جون سر برارم از سر زانو بباغ دل | از شاخ سدره مرغ بروازن درآورم
دشمن درانکت کند دوست دارش | حاشا که من شکست بدشمن درآورم
تهدید تیغ [illegible] آرزوی بکات تیغ | تا جون حمایل دست بگردن درآورم
[illegible] شود حجاب میان من و نظر | گر من [illegible] عالم [illegible] درآورم
گر خاص قرب حق نشوم [illegible] | رحمت امان بخلد مزین درآورم
جان و دل [illegible] بر سازم [illegible] خلد | آخر [illegible] بشن درآورم
گفتن روم [illegible] در حرم | گنجی که [illegible] محسن درآورم
جون نیت وجه زر کنم عزم کعبه باز | جلباب [illegible] روشن درآورم

ایضا له

از گلستان وصل نسیمی شنیده ام | دامن گرفته بر اثرش دویده ام
[illegible] نکوی وصالش [illegible] ام | بو اسطه [illegible] خاصش رسیده ام
کاهی لبش که [illegible] یاد او | آن می که وعده کرد [illegible] ام

خود نام من زخاطر رفته بود باک

[illegible]

و له

[illegible]

بجان من [illegible]

مرا چون خود به بند تکلیف سازد / ز بند خود و بود هوا میگریزم
برو جام فقر خوریم گر ز تو چه / چو فرعونیان زانکه دریا میگریزم
مرا از من و ما پاک رطل ستانان / که من هم ز من هم ز ما میگریزم
حریف صبوحم به سبوح خوانم / گر از سبحهٔ پارسا میگریزم
مرا سجده گر پیش بت الغرض بس / گر از چار القبری میگریزم
سگ ابلق روز و شب جان گرانست / از این ابلق جا نگرانی گریزم
هم از دوست آزرده‌ام هم ز دشمن / بسی زین هر دو تن در خدا میگریزم
جنابم دل آزرده از نقش مردم / گر از نقش مردم کجا میگریزم
به بر خاک گفتند کمر گرفت / گر از قصاب ازل کجا میگریزم
ببیریم عیار جهان کم ز همت / از این بحر ناروا میگریزم
گریزانم از کاینات ای همت / ز اکنون که غربت تا میگریزم
در انتهای طلب نیست سدره / گر از سدرة المنتهی میگریزم
شوم نیست در سایهٔ هست مطلق / گر از نیستی مطلقا میگریزم
همه نعل مرکب ز نعم بار کرده / بر وقتی که زین ملک جا میگریزم
چو عنقا کند بر دلم نامرادی / من اندر حصار رضا میگریزم
نیاز عطا داشتم تا کنون / ندارم تمنا از عطا میگریزم
طمع حیض مردست و من کامم / طمع را که از اهل سخن میگریزم
که هم گوش حیض النسا دارد او / بلکم ز حیض النسا میگریزم

ایضاً له

هر زمانی ز بنکه گلشن رخت پر دل / عالی از عالم وحدت بکف می‌آرم
تخت و خاتم [illegible] / طور دانشش [illegible] وحی الهام
داده [illegible] یکدم / زاده دانشش [illegible] خوان
ساختم آیینه دل یافتم آب حیات / گرچه باور نایدت هم [illegible]
با تف همت عیسی [illegible] / عشق با طغرای جاء الحق در اعلام
من چو طوطی بجان [illegible] / لاجرم معذورم از خویشتن [illegible]
هرچه عقل اندر پس آیینه تلقین میکند / من همان معنی بصورت بر زبان می‌آورم

بر زبان این بعد الاصنام [illegible]

[illegible]

چون عالی کرکم خورد گم شده‌ام تو خوانده‌ای / چون مه و مشتری دیدن ای شهوت بوده‌ام
زاهدم لیکن نه یحیی چون بدین شیر آمدم / شاعرم البته آیین حسان محرم
شعر استادان [illegible] / سخت سخت آید خود را این که میگرم
گر ز مردی دم زنم ای شیر مردان شوم / زانکه چون حسن گوش [illegible]
از سر ضعفم سلیم القلب گر زو دم [illegible] / یا الا علی [illegible]
چل مستم معرم از این پا شو [illegible] / گر به پا سایم در خند وستان [illegible]

ایضاً له

عافیت را نشان نمی‌یابم / وز بلاها امان نمی‌یابم
می‌پرم مرغ وار گرد جهان / هیچ جا آشیان نمی‌یابم
دولت اندر هنر بسی جستم / هر دو در یک مکان نمی‌یابم
گو بیا آب و نشه این دو / که هم صلحشان نمی‌یابم
خویشتن خوار گشته‌ام چندی / چون توان کرد نان نمی‌یابم
زین نمط کار زد و قناعت / جای جز بر کران نمی‌یابم

ایضاً له

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم / بلبل را مرغ وار وقت سماعت هم
[illegible] / قول [illegible] رطل گرانست هم
[illegible] / جام [illegible] در چمن [illegible]
مریم ابستنت لعل تو از [illegible] / تا نکند ای شود [illegible] تو متهم
خاک توام سایه وار سایه زمین [illegible] / تا ز نام بر [illegible]
خود چه زیانت شود گر بقبول [illegible] / عزیزان گرده از تو شود محتشم
در طلبت کار من خام شد از دست هجر / چون [illegible]

ایضاً له

خورده‌ای زبون قسمت عالم / طفلی طفیل [illegible] آدم
از عارضم زلف و روی [illegible] / طاوس بهشت و ما را هم
در سینه با خیال قدت / طوبیست در آتش جهنم
او نخبی آفتاب بر دوش / از [illegible] ماه عدد بر هم

ما ز کرده مسلم انجاکی

[illegible]

وله

حضرت ستر معلا و مدام

ذات سبیح ...

هر صبح که تو جهان به بینم / از منزل جان نشان به بینم

هر بار نفس که بر کشایم / غم نقبه درمیان به بینم

صحرای دلم هزار فرسنگ / آتشگه کاروان به بینم

بر آینه چشم از آن کارم / کز هم جنسی شان به بینم

ایضاً

از آن قبل که سر عالم الف دارم / درین سرای فنا سر فرو نمی آرم

نشاط من همه زین آشیان نه فلک / اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم

شد اگر رفت فروغ خورد از آتش او / میان دیده همت خیال پندارم

از آن خیال من امروز خلوتی جستم / وزان فروغ من اکنون ... افتی دارم

بسا که از جهت جهان ... بر / چو دایره همه سرگشته بود پرگارم

کنون نگر که ازین منزل ... / برسم طالع خود واصل است ...

اگرچه زین فلک ... رنگ آتش بار / چو خاک و آب ... سایه ... گرانبارم

نه ام چو آب که با هر کسی ... / نه ام چو ابر که بر هر کسی گهر بارم

چو باد از در هر کس نخواهد ... / چو خاک خود راهی خطر ...

چو طوطی ارچه ... منطقم نه ... / چو شمع گرچه همه گوهرم نه غدارم

چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان / ز حرص اگر نه زر چو زر شود کارم

چو آب در نسوم بهر نان بهر گوشه / از آن چو شمع همه ساله ... دارم

هزار شکر کنم ز فیض فضل یزدان را / که داد دانش دین کرد او دنیارم

ز خلق گوشه گرفتم که ... / کلاه گوشه همت ... دوارم

بطبع ... صفات مردم را / از آن گریزان ... کسی ... دارم

اگر ... سیمرغ راهی ... / که من ... بیدات ... احرارم

ازین زبان ... چو ... / مرصع است ... هزار طومارم

نه مرد ... خاقانی سخن ... / که روح قدس ... انجام

ز کس ... نیستم معاذ الله / بکر ایزد و استاد و صد احرارم

بیکر ایزد و استاد ... / نهاد ... همچو کلک ... کارم

ایضاً

ز خصمی که ... تفاوت ... / کمان ترا ... مبهم ندارم

ز اقبال تو ... بر شاه ... / که طبع هنر کم ز ... ندارم

ایضاً

آن ... که صبح ... / هر صبح بوی چشمه ... کام

... کوه ... خورشید ... / ... خورشید ... خام

گفتم ... طبیعت توان بر / گفتا توان اگر ... جام

... گاش ... / ... ... کام

... صدق ... / ... ... شنوام

ایضاً

دو ... چهره ... / زاده از کان کاینات ...

هر دو را ... / هر دو را آفتاب نور قدم

زاده ... درخت ... / ... شاخ کرم

... چهره ... / شاخ زادی ... گرد ...

نه ... زاید از ... / ... ... ازلام

حکم حق ... / ... گردون ... قوت ...

ایضاً

ای ... جهان ... / ای ... روان ...

ای وصل ... / ... دل ... جان ...

ای لطف ... / از آتش غم ...

گر عمر گران کند سودات / سودای ترا گران ...

خاقانی ... / ... جان ...

ایضاً

بر ... روزگاری داشتم / بر ... روزگاری داشتم

چشم ... کارم ... / ور نه روشن روی کاری داشتم

بارم ... غم ... / ور نه باری ... داشتم

... / ... داشتم

کر بار ... نداری ...

ولـه

... دمی ...

ای خواجه من و تو چه فروشیم بازار / شادی بفروشیم و زغم نفروشیم
من نیست شدم نیست شدن پیشه من / این نیست بهستی ما به کم نفروشیم
گر تیغ گر مفتاح نجاتست سرم را / کان تیغ بصد تاج سر هم نفروشیم
زین نام کردار هم ... / پر زری بهزار اطلس معلم نفروشیم
گر نی نکنی خدمت سلطان نکنم را / یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشیم

در سینه نفس جان بگسستم / گر نار دل اهمان بگسستم
از دل گر زدم در سحرگاه / آخر در آسمان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت / در چشم نمک فشان شکستم
خاقانی دل شکسته ام لیک / دل بهر خلاص جان شکستم

گر زلف عاشقان که بمنزل رسیده ام / جان نور بان دهیم که نادیده ام
ای ساقی الغیاث که بی ... / زان می که دی صبوحی مزیده ام
در خاک کوی ریخته ام آب روی / ترسنده ام از آب که ...
دراکیو ... صفا کرده ام / خاقانی فلک دل خورشید دیده ام

از دور چرخ کار بسامان نیافتم / وز قهر دهر بهترین آسان نیافتم
نطقم از آن بست که همدرد ... / دردم از آن فسرد که درمان نیافتم
برابلق امید نشستم بجد و جهد / جولان گر وحست که میدان نیافتم
گویی سکندرم ز پی آب زندگی / عمرم گذشت و چشمه حیوان نیافتم
گویا ترم ز بلبل لیکن ز غم ... / خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم
خاقانیا تو غم خور که جور ... / یک راد مرد خوشدل و خندان نیافتم

قحط وفاست در نه آخر الزمان / ای حکیم به حرمت ...
چشم سحی مدار که در چشم روزگار / آن ناخنه که بود ...
تو غافل و سپهر ... / ...

از خسم بهترین ... / وز نقش بهترین ...
خاقانی از ... / او را ... خطه افراز ...

عثمان وار ... شد دل من / گرد ... دیده کن
... / نشاید گرفت آهن جز با آهن
دلم آبستن ... / اگر ... روزی ...
چو ... نه روز و نه روزن / چو دیده رفت نه روز و نه روزن
... خواهم داد / چو دل ... شد که خاک ...
سلیمان وار ... / ... خاتم دل ... مبین
نه با یاران ... / نه ... نشان بارم ...
نخواهم ... خیمه ... / وگر ... طوق گردن
... گنج ... / دهان مار چون ... نشیمن
جهان ... گوش من ... / بدان تا ... بزرگ ...
مرا دل چون ... شد / از آن طوفان ... بارم ...
درین فیروزه طشت از خون چشم / هر افق ... معدن
اگر نه ... / ... بودی از خون دل ...
من اندر کنج ... گنج / ...
عجب ... طبعی / اگر ... درین فن
... ایام / گر چون ایام بودم ...
نه بینی ... محقق / ...
نظم من نه ... / نه عقد من ...
کبوتر ... / نقطهای ... ارزن
سفال خون شود گردون ... / عروس ... زادن
ازین ... / وزین ...
همه قلب ... عصر / ...
ازین ... ایام / ودین ... برزن

جون رایت صبح شد از افشان

خاقانیا ز جیب تجرد برآور سر / وز روزگار دامن همت فرو فشان
آن نکته یاد کن که در قطعه گفته / کاتش دهم به روح طبیعی کجای نان
امروز که خدای قناعت تو را شرط / تو صدر دار و این دگران وقف آسمان
همچون یمین من چه نشینی [illegible] / بل تا شود خراب جهانی یک زبان
چون کره بر خیانت [illegible] / چون عنکبوت [illegible]

ایضاً له

زین پس من آب می نریزم برای نان / آتش دهم به روح طبیعی کجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان / در خون دل شوم نشوم آشنای نان
با این پلنگ همتی از سنگ [illegible] / گر زین سپس چو سگ دوم اندر قفای نان
از چشم [illegible] آدم در گوش [illegible] / تا نشنوم ز سفره دونان صلای نان
گفتم ز برگ نان سفید سیه دلان / بل تا فنای جان بود و در فنای نان
تا نشنوم چو برف [illegible] / من زاد ز خلیفه نباشم گدای نان
چون آب آسیا من در شب باد / گر مرگ کش دهان شوم آشنای نان
نام [illegible] / ای چرخ تا سزا ندهم کس سزای نان
بر آسمان فرشته روزی بخت زن / منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان

ایضاً له

سنت عشاق چیست ترک عدم ساختن / کوه درد از زلف عجز ترم ساختن
عمر [illegible] بیش سرد بود چو صبح / از دمی یک لطف [illegible] ساختن
تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن / تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
دل ز اهل [illegible] / مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن
بر سر خوان جهان [illegible] / سینه و دل از آز [illegible] شکم ساختن
گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود / جز بر صارم [illegible] دفع ستم ساختن

ایضاً له

کو عاشقی آمد شد بر تا بد بیش از این / دامن تر بردن آنجا بر نتابد بیش از این
بر سر کویش چو نسیم استان بگذرم / کالستان نکهت و بار بر نتابد بیش از این
[illegible] بگوی شاه در دم زمین / بر تو اندیشانت گفتار بر نتابد بیش از این

اندر خور خورد جون ز جهان

در پای تو سر کشم بهمت / در پیش تو جان کنم بقربان
گفتی که تکلفی نخواهم / [illegible] آن نگار در خورد آن
زد کاسه سپهر زر و در ریخت / در سنبه حور وار بستان
با بیره کره جو خورد گرد خواب / گردون بود آسیای گردان
هر چند که آسیای گردون / بر حمالت و مهر طحان
آن پیر که باخبر باشد / بر سنجه حمل برج میزان
وز بهر سرشتنش بیاورد / از چشمه کوثر آب حیوان
یک دشنه ز ذوالفقار حیدر / یک چوبه ز تیر او ز دستان
تا همچو سپر کنی بدان تیر / بر پشت طبق لبی بگردان
بس هر سپری بدشته می بر / مانند و شکلهای پیکان
یک سفره ز سندس و ستبرق / در خورد و بهار هست رضوان
ثر بار چو زیست داده گردون / تا شد [illegible] تر از بستان
زان شیر که میره دوغ و روغن / شاید بگرفت خوار و دانان
هیزم همه شاخهای طوبی / با عود و عبیر و مشک سوزان
آتش خوش و روغنش مروق / بیراندک و ورلقش فراوان
بیرش همه با عبیر خوشبوی / آتش همه با گلاب یکسان
روغن بگذار و دوغ در کن / تا ساختنش سد به پایان
از هیکل آفتاب کن صحن / در قرصه آفتاب نه خوان
صحنش همه لعل کنجه یاقوت / کفگیر شبیه عقیق مرجان
آلت همه زین صفت بدست آر / بر کار او در فنون و دستان
منشین و مرا به نوا بی / [illegible] لطف [illegible] نشان
خود ساخته بودم از شبانه / بردم قدری بقدر امکان
چون گفت بیار پیش بردم / پر رفت زمین ملک و دو جهان
میخورد و نیار [illegible] شکفت / هر کو بخورد بود پشیمان
هست این حریش که کرده بودند / ترتیبش از ابتدا به یزدان

ایضاً له

مصیبم جون گلی بینداذ [illegible]

لا یوم برین بند [illegible]

غصه هر روز و یارب یارب هر شب هم / تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

آینه رنگی که پیدا کی از پنهان راست / کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من

انبوسم در ته دریا نشینم چون صدف / کف نیم تا بر سرم خسپد نهنگ هیجای من

وارث من عقل بود و شرع و عهد اهل صفا / احتشام امهات و علویان آبای من

ورده گر سو چون خلیل الله در و گر زاده ام / بوده خواهد گر فلیسی در ترسای من

شهر صلب چون شد بکارید رحم / زان مبارک چشمه زاد و ایکی دریای من

پرده فرشیم دست لطف تا بر / خاک شروان بی لدم و ادرار ... صحرای من

جیش ... و جنابت بر ملایک رسته ام / گر جیش دختران زیرد و صهبای من

مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق / دخل صد خاقان بود یک لحظه املای من

گر جهانرا زن بیزن کالم چو عیسی کمال / حاملات ایمان بروان خاطر ... من

کز هفت اقلیم دانم کی کرد این دو ... / کاز رم دار القیامه مسجد اقصای من

ایضاً له

وا فروغ حسن تو شد آسمان / تا فروغ عشق تو آمد جهان

زلف تو شیطان و لایک فرس / روی تو سلطان ممالک نشان

حلقه ازکم شود از زلف تو / خاتم جم خواهی تا دانی آن

در لب تو هست ز کوثر اثر / در دل خاقانی از آتش نشان

از همه عالم شده ام بر کران / بسته رسو ای تو جان بر میان

جان نه و چون سایه بتو در ام / با تو و صد ساله ره اندر میان

چون کنم افغان که ز تقصیر بگه / سوخته شد در دهن من فغان

شاعر ساحر منم اندر جهان / در سخن معجزه صاحب قران

از شجر من شعرا میوه چین / در صحف من فصحا شعر خوان

در چه لفظ گهر پاش من / در خوی خجلت شده دریا و کان

وحدت من داده ز دولت خبر / عزلت من کرده ز دولت ضمان

گر کلهم بخشی و گر سر بری / زین نشوم غمگین و زان شادمان

من سخن مبدع و منکر را / حوقی از این رنگ جان گران

قالب جانان هیچ این ارسفت / هیزم نار سقر آن از دوان

خشک عبارت چو سموم تموز

... سکان

از دو معانی تو دو صد ... است

شده ز نظم چون ... کند ابدان

خاطر خاقانی ... سکان

دین جلا ... است

عیسی ... امتحان

از نی ... ز آتش ... ان

آب ... دارد و ... نظر

در طلب ... سیم ان

دانش ... دوران

صبح ... شود از ... شود

سوی ... ان

حق فشانان تاج نوبت و ده / ورده نوبت چو شانه شبان

عشبه ز تو خنب خواب خودکی / دولت بیدار ترا پاسبان

ایضاً له

ای نقاب عیسی از دو مرجان / ای کرده ز آتش آب حیوان

صبح تو بغیره پرده جا نشین / لعل تو بوسه داده تاوان

از جور تو در میان عشاق / بر خاسته صورت گریبان

گر خفته نباید که تو خیزد / طره منشین و طره منشان

اکنون که گذشت و گل گریبان / دست من و دامن گلستان

وقت طرب است و روز عشرت / ایام گلست و فصل نیسان

زین پس من و آستین پر زر / خاقانی و آستان جانان

در باغ ثنای صاحب الجیش / چون فاخته ساحت نالان

فهرست دول موفق الدین / کز خط سعادت اوست عنوان

ارجو که مرا به دولت او / دشوار زمانه گردد آسان

یعقوب دلم نزیم احزان / یوسف صفتم بحبس زندان

او در چه آب بود ز اخوه / من در چه آتشم ز اخوان

چون صفر و الف تهی و تنها / چون تیر و قلم نحیف و دو زبان

صدر رزمه بار فضل بسته / یک مشتریم نه پیش دکان

از دل سوی دیده می برم سیل / آری ز تنور خاست طوفان

شنگرف ز اشک من ستانم / صورت گر این کبود ایوان

یارب چه شکسته دل شدستم / از ننگ شکسته نام اران

الحق چو نه شد غم من / از شرف نه گوی شروان

ای دیده عقل در تو شاخص / ادهام ز رتبت تو حیران

بی یاری چون تو هیچ نگردد / کار چو منی ببرگ و سامان

من صد رهیم ترا ز یک دل / تو صد سپهی بیک قلمدان

از نکته بکر و نوک خامه / من بنگارم ز تو سندان

بر من نظری بکن که خورشید / بسیار نظر کند به بیران

بکرم گر دل قوی بنا رست

... و فاضل سخن دران

... ان

هنگام ... سخن ... سلطان

زان ... سال

... نیابان

... بنان

... دوران

... قاحت

... بستان

... آفریده

... جهان

... سبحان

چون ... سجان

و له

... صفاهان

... صفاهان

... کاروان

چون ... فاوان

خط بغداد و در انزای صفاهان

سلسله ابر گشت زلف او ...

با عجبی این نفس گلشن چی آن	در طلسمات چو شهر کتب ای صفاهان
کعبه مرا رشوه داد شقه سرپوش	تا نهم کحل را ورای صفاهان
اهل صفاهان مرا بدی ز چه گفتند	من چه خطا کرده ام بجای صفاهان
جرم من آنست کز جز این نگویم	گنج خدایم دل گدای صفاهان
گنج خدا را الجرم دزد نگیرد	این سند از اصفهای صفاهان
بس لب و گوشم که حلقه خشک انداخت	هم تحفه کلک کرد فدای صفاهان
از آن عالم خورد گوشت مبادا	زهر چگونه شود غذای صفاهان
گرچه صفاهان جزای من نکند	هم به بنگوی کنم هوای صفاهان
داد صفاهان ز اندام کدورت	گرچه صفا باشد آب دار صفاهان

ایضاً له

گنج خاطران که بس خطا شد صوابشان	طاق اهل محرقه ما الکف رقابشان
همچون خزینه خانه زنبور خشک سال	از باد خشم چشمه دماغ خرابشان
دلشان شکسته نرم چو شمع و نبات شان	دمشان شکسته نام چو اهل حجابشان
جانشان گران چو خاک و سرباد سنج	ای سنگ چون ترازوی یوم الحسابشان
این شیشه گردنان که از این خیمه کبود	بنام چون قمر ابه بکرد طنابشان
پیش از برو قشان که شب و بگذرد	اشعارشان چو دعوت نامستجابشان
سحر حلال من چو خرافات خود	ای یکیت بر لب و بر تراب شان
تا خاطرم خزینه گوگرد سرخ	چون زیبق است در تب انقطابشان
ایه جوابشان چه دهم کز زبان سحر	موتوا بغیظکم ز بس آمد جوابشان
من رستم کمان کش اندر کمین جنب	خوش باد خواب غفلت افراسیابشان
خاقانیا ز غرش بیهوده شان مترس	گر آب و نار هیچ ندارد سحابشان
بر عارض عروس معانی مشاطه وار	زلف سخن متاب و ز حرف سیابشان

ایضاً له

عشق تهی کو هر بیت گوهر کان او	دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او
از خط هستی نخست نقطه دل را دو ...	لیک در دایره است نقطه پنهان او
دل که کنون بند قفس ...	جو که بپایان رسد همت پایان او

جو گل عیش نو هم ... ز اصداعی

مفلس در یاد لت امی روشن ضمیر	مایه مهدادی لیاست ذره ایمان او
دروح طبیعم گشت تاکز از ...	تا جگر من گرفت پرورش از نان او
پیر خرد طفل وار می خرد انگشت من	تا نه انگشت من یافت نگهبان او
باد و عاهای چیز ... اوتاد ها	اول او یارب است و آخر ... او

ایضاً له

دل سوز ناگه آتش گو ...	آتش که دید دانه دلها سپند او
زنهار انگشتان کز ...	چشم تنگ چند ز لب نوش خند او
در سینه حلقها شود دم ...	از خاکساری ای ... او
زین ... حلقه آتش فسرده او	تا نعل زر کنم ز برای سمند او
خاقانی آن دست غلام درم خرم	بغز و شدش بهیچ که باید ... او
خند نشید از فلک ...	بر کهکشان و خوشه بود ریش خند او
باز سپید با مگس ...	خاک سیاه بر سر بخت نژند او
بس ...	بیت از چه کشان ... او
حاسد چو چند این سخنان چو شیر ...	چون سرکه گرد آن سخن کور ... او
خاقانی از حریف که ...	کار ز اکر ... کزیدش گزند او

ایضاً له

خار است ... شکر ...	گر هست از ... باز او ...
جوهر ... با غم ...	مرهم ...

ایضاً له

درین منزل اهل وفا نی بیاساید	مجوی اهل کار و ز جای ...
همه شهر ...	... چار پای ...
ز دل ... ساز گرد ... چو کعبه	همه روی ... تقا ...
بغم ... کاین خلوت ...	جز از صیقل غم جلای ...
غم دین زداید غم ...	که بهتر ز غم ... زدای ...
اگر ...	دفا ... هیچ جای ...
کر ...	گرچه بارک الله صدای ...

کعبه چه کنی با حجر الاسود ...

[illegible]

چو مار و نعایم جوزم خاک سیاه تنش — بنفزود زیر شه خرام طعامی
چو نان اندکون حصت آب رفته — بسا از آب روانش چو سازم مقامی
نه ثابت بر صحت ناز کینی — نه آبت بمی صحت سود البیاعی
ندارم سپاس خسان چون ندارم — سوی الامان پرده بسمل نرامی
باول الساط شراب آن نیرزد — گرا آخر خادم غیب نه صدامی
بنصف النعال قضیبان نشینم — گر در صف شاهان نشیب نه اتفاقی
و لیکن گرفتم که هر کز نگویم — نه ملک شناسایی نه مالی و مقامی
نه ترکی شناسی نه رومی غلامی — نه تازی براقی نه مصری شترامی
بروزی دو بارم نباید طعامی — بکامی دو و رفتم نباید جامی
برین اختصارست دیگر نگویم — معاشی که مفرد بود پادشاهی

ایضاً له

نیست در موکب جهان مردی — نیست در گلبن فلک وردی
درد مخلت جان عالم را — الامان یا رب ازچنین دردی
من که خاقانیم ز خوان طمع — دست شستم که نیست در خوردی
تا جوانمردم از جهان خانه ام — که ندارد جهان جوانمردی
هستم رتبت گرز سرو دست — دیو از افکند نیاورد بردی
دل که ارزد گرم به ... — گو کسی نیست هم نیارزدی
و بردانت دل که او کس نیست — ورنه از نیست یاد چون کردی

ایضاً له

نا گزران دل تنهای گر طرب انداختری — خاک توام نگشت جان تا طلب اختری
خانه دل بنگار صد و قفه غم تو کرده ام — صد و فا همین بود جور ز صد جه بیبری

ایضاً له

چون صبحدم عید کند نافه گشایی — بگشای سر خم که کند صبح نمایی
چون صبح فکند و زدهان مهر بر آرد — ای اقصی چنان که کند عمر گرامی
ماه نو را حلقه ابریشم چنگست — در گوش غم آن حلقه چو در حلقه هایی
می کش مکش آسیب زمین دستم چرخ — بی چرخ و زمین قص کن انگار هوایی

[illegible]

[illegible]

در فسق قفح ... و انی — از دوست کرشمه نهانی
هر مایه رنش گشت متن آمد — سرمایه خلق زندگانی
من خاک تو ام مکاتبی ام — تو جان منی عجب ای آنی
آن مایه منم که خاک پایم — جان نور تو پی که جان جانی
گفتم چه شود که من شوم تو — گفتا که تو من شوار تو آبی
گر من تو ... تو مست کردی — اما تو چو من شوی بمانی
خاقانی تو دوان از این دم — کین دم گهریت اسمانی
برد لدل خان ... — کز خندق غم برون جهانی
گر طبع تو در خزان عالم — پیدات بهار شادمانی
امروز مراسلم آمد — در ملک سخن خدایگانی
هم نام رهانی الکلامست — هم نعت تو خالق المعانی

ایضاً له

جان سنگ ادم ... سلجان ... — از فغان مار چون سنگ هم ...
ور نه جانم اینچنین بودی ... — دیده چون پالونه آهن ...
کوه غم بر جانم و گرد ... — این غم از بر کوه بودی من ...

ایضاً له

خاک سیاه بر سر آب هوای ری — دور از نجا وران مکارم ...
از خاص و عام ری هم انصاف ... — جور ...
پر منشد و صدر منشد ... — سادات ری ایدری القیابی ری
هم لطف هم قبول هم اکرام ... — زهاد ری فاضل ری اولیای ری
از بس نکان که داده و تمکین کرده — خشنودم از کیای ری و از کیای ری
دیدم سحر کهی ملک الموت را که ... — ای کفش میکر کفت ز دست ...
گفتم تو بر کفت جوری دست ... — بر تحی ضعیف چه باشد بیای ری

من ترکیب والترجیع

در که صراحی ... حور ... خوانا — خون صراحی ... زرد ...
چون طلهاء ران گران خیل ... — همچون خیال ... تا خو ...

از خستگی گوز آسمانم

گر کسی بود بجهان منم وین بس هیچ بکمال … | تا کی ز دیده دُردن منم گرانی جان ستم
جستم سربهای جهان شب … آسمان | گر هیچ اهل درجهان بیرم مسلمان نیستم
مانم بجای کم بجاب … | گز جوهر هیچ … آلوده دامان نیستم
بر دواب روییم آرزو … که کدام … | روی … کی داب … خود … نیستم
هرکس بقدر کام خود خواهد ز دیوان … | من … نام خود در هیچ دیوان نیستم
آتش ز من … گر زنده خواهم … | … نیستم
من کعبه را محرم … اهل کنشت هم نیم | گرابت … نیستم

ایضاً

ای دل ز دام گلخن تن در گذشت | ای تن بیام گلشن جان بر گذشت
ای پر عاشقان که درین جنبری گرد | جون طفل … زبانت زجر گذشت

ایضاً

کارم از دست یا مرد گذشت | آهم از چرخ لاجورد گذشت
روز روشن ندیده ام کوی | همه عمرم بخشم درد گذشت
بیغامم ز روزگار وصال | گر چو باد آمد و چو گرد گذشت
ز آفت روزگار بر خطرم | هر چه روز است تیره روز ترم
دور گردون شکست پنج و دوم | مرگ یاران شکست بال و پرم
گر فروشد بقدر یکجو صبر | تا ز چرخ … از جان بخرم
چند گویی که غم مخور ای مرد | … خوردم جرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر | خویشتن را ز زندگان شمرم
خاک استاده ام بر رنگ | گر از خیر … گذرم
من که خاقانیم بباغ سخن | عندلیبم ولیک نوحه گرم
شاهد عقل و … | دیده را از جهان …

ایضاً

یک اهل دل از جهان ندیدم | دل کو که ز دل نشان ندیدم
بیداد بد دشمنان نکردم | انصاف ز دوستان ندیدم
جون طفل گذشت … | می گذرم و جهان ندیدم

بانک مرغ زد خوان آورید

خاص را در آستین ها کرده اند
کعبتین را گر … نقش
دوستان … زیر خاک
در شبستان جون … خوش بود
روز شادی … در طاعت
را دوستان از جهان بیرون فتاد
ساقی از … بیرانده جون
زاهد کوه آستینی برفشاند
باد دستار موذن در ربود
پشت خم … شدم و زردر جام
یک نشان از در … مانده
دشمنان بیرون ندانند این …
جور کش همچنین خاقانیا
آن ز زلف است الحان آویخته
سلسله گز بهر عدل آویخته
دل بجا ز ارغنت … است
آهوی … بدان زنجیر زلف
تا سر زینت یا میان …
ای … آسمان از جفا
نامرادی را بجان در بسته ام
سر بتیغ دشمنان در داده ام
سایه خود هم … ندارم
تا نیاید … این غم …
هر چه میخواهد فلک گو کن ز جور
خاک بر لب کرد خاقانی و گفت

عام را بر آستان یاد آورید
نام رندان بر زبان یاد آورید
از نسیم جرعه دان یاد آورید
از شبیخون زمان یاد آورید
جون درین باشید ران یاد آورید
الصبوح آواز آن بیرون فتاد
طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
ز کلید جمستان بیرون فتاد
کعبتی زان میان بیرون فتاد
خوردم و هوش از روان بیرون فتاد
دوستی دیدن و نشان بیرون فتاد
این حدیث از دوستان بیرون
خاصه کانصاف از جهان بیرون
سلسله است از آسمان آویخته
بهر ظلم است او جنان آویخته
موی از کوه گران آویخته
جان شیران جهان آویخته
کوهی از موی روان آویخته
بر سر من همه زمان آویخته
خدمت غم را میان در بسته ام
در بروی دوستان در بسته ام
الجنان چشم از جهان در بسته ام
گره را راه از نهان در بسته ام
گر کمن گفتن زبان در بسته ام
در فروشی را دکان در بسته ام

ایضاً

داد و عمر از زمانه بستانیم

وز در دو نیم فغان انگیزد

هر تا ز رم کانت هر در آویزد

وصف خلقش بجهان در آویزد — دست جودش بکان در آویزد

آسمان را بموی از پی قهر — بر سر دشمنان در آویزد

رای او چون میان معشوق است — کوهی از موی زان در آویزد

چون منی را اگر کسی کم است — مثل من خود هنوز در عدم است

شاعران از رشک گفتهٔ من — صفدلی در برین زبان بستند

الصاله

الطرب ای عاشقان جام هنگام صبح — کانک بوی بهشت میدمد از کام صبح

تا دو نفس حاصل است عمر فضا را کرا — گر دو نفس بیش نیست اول و انجام صبح

آتش عیاره آب عیارم ببرد — سیم بناگوش او سکهٔ کارم ببرد

لعل مسیحا دمش دین و دلم [illegible] — زلف چلیپاوش صبر و قرارم ببرد

گفتی خاقانیا آب رخت چون ببرد — آب رخم هم بآب گریهٔ زارم ببرد

الصاله

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد — عقل کار زو و کان رخ دیدبان تازه کرد

تا ز عهد حسن تو آوازه شد در شرق و غرب — آسمان عشقبازی عهد و پیمان تازه کرد

دل کشید از غمزه‌ات [illegible] میدان نبرد — جبرئیل کم گرد چون هر دست و دستان نبرد

این چه شور است از خال تو کز جهان انگیختی — گرد فتنه است اگر از میدان جان انگیختی

سبزهٔ حسنت نگارا گر دمی پنهان کنی — خوش نشستی چون قیامت در جهان انگیختی

آتش از شرم تو چون گل در خوی چون بشت — زان خطی کز عارض آتش فشان انگیختی

دیده‌ام کافور کز هندوستان خیزد ولی — تو ز کافور این عجب هندوستان انگیختی

هم کمر بستی هم آشفته شدی [illegible] — تا مرا از خور خانه روان انگیختی

موج جادو کی چون خیزد ز دریا هر زمان — سیل خون از چشم خاقانی چنان انگیختی

دست در افغان چو زی تیغ در افشان آورد — شیر گرد و ذوالجنان تیغ معان آورد

هم بتیر و هم [illegible] — بر سر خوان جهیر سیخ بریان آورد

تا چه افزاید سلیمان را اگر بادی هوا — بیر بر مرغی تحفه نزد سلیمان آورد

آنکه تا قدرش قدم بر فرق هفت اختر نهاد — از برون هفت گنبد گنبدی دیگر نهاد

دل کرد زمانه [illegible] رسید

معلوم من از عالم حاجت چه فزاید — بر جنگ تو باشم تا بر درت افشانم

گر گوهر جان خواهی نه بگرت در زم — ور دانهٔ دل خواهی هم بر درت افشانم

طاوس خود آرایی در زیور زیبای — گر دیده قبول آید در زیورت افشانم

الصاله

خنده بر سحر زد دم صبح — الصبوح ای حریف محرم صبح

دل عاشق کسیست کز عشق — لب بر لب جام خواه و دم دم صبح

کاسمان پیش تیغ خورشید — در جبل زر کشیده هم صبح

بر تیغ صبح چون برانداز — کوه را خلعه در برانداز

پرورند از صبا مشیمهٔ صبح — طفل خونین تحفه در انداز

زان مربع نهند منقل را — تا مثلث بر آذر انداز

جوشن سرکشی ز سر برکش — تیر بحران از جگر برکش

یا فرو بر تنم بآب عدم — یا دلم ز آتش سقر برکش

موج خون مست بکعب رسید — دامن حلهٔ بشر برکش

ترک من آفتاب هندوی است — عید جانها هلال ابروی است

وصل و هجرت مرا یکیست ازا — درد تو هم مزاج داروی است

جان سپند تو ساخت خاقانی — چکند چشم عالمی سوی تست

زخم هجرت میان جان نکست — عدو مرهم از میان تکست

برگ کوییت از درازی راه — مرکب ناله را میان تکست

کشته صبرم اشک را بسوخت — رشتهٔ جانم از نهان تکست

لعل از خنده کان همی ریزد — دل بر آن خنده جان همی ریزد

چشم من شد کنار شوخی ناز — کاب سوی دهان همی ریزد

ابر خونبار چشم خاقانی — صاعقه بر جهان همی ریزد

جو بجو جور دوستان بر گیر — دل چو خون شد ز جان کرانه گیر

نیست در حلقهٔ جهان یک اهل — پای همت از میان بر گیر

اهل دل کن نافت زاین جهان — بر و ای اهل دل از جهان برگیر

دو بدو با حریف جان بنشین — یک بیک عذر آسمان برگیر

این دعا ورد جان خاقانیست | کز ملک زنده هر بدو مرساد

الضاً

چون صبحدم از رکاب گلزار بدید آمد | ریحانی گلگون را بازار بدید آمد

می اسلام آمد خورشید چو طاس زر | گو طاس می ساقی تا کار بدید آمد

گر زان می شوری تش خار شکاع افتد | در هر الماس چون گل ز خار بدید آمد

صد جان بیاکنی نه یاری بیابان آور | کاقبال میان بند چون یار بدید آمد

پیدا و حریفانا تن در ده گر زند همی | ز انصاف طلب کردن از دار بدید آمد

سر رشته عیش است این آسان مده از دستش | زین رشته هوس کم شد دشوار بدید آمد

میکوش که در خرمن دانه طلبی حس | خس را مطلب کو خود بسیار بدید آمد

می جام بلورین را دیدار همی پوشد | خورشید منور را خار همی پوشد

عیاره آفاقست این یار که من دارم | بازیچه ایام است این کار که من دارم

زنجیر همی بر من تعویذ همی سوزم | دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم

با این همه از عالم عارست مرا والله | یاران مرا فخر است این عار که من دارم

بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی | گر گنج همه خواهی این دار که من دارم

چون خواجه نخواهد راند از هستی | آن گنج که او دارد انکار که من دارم

چون قطعه سلطان مای بود از ملکت | آن ملکت بگروزه بندار که من دارم

الضاً

بر سر شره عجز زم گر زبند هم | رخت همت زر صد کاخ طر زبند هم

دل که بیمار گرانست بگوشم فرمان | روزن دیده بخوناب مگر زبندم

بام کردون بتوانیم شکست از تف آه | راه عزم ار تشوانیم که در بربندم

دوا ردم آن درد که عیش بسر | آفت درد که ز در مانش اثر بندم

پشت دست از ستم چرخ بد | که ز خوان باره عزلوت وکرم

از بن دندان خواهم که جگر هم بخورم | بجگم چون سرو دنان جگری

خاک پای دیده ها از دو شناسی | هر سحر بوی تو با جان آشنا

کار رخ و لعل تست از زر و دن | هر کرا این بشکند آن مو میا

باز جو ساخورده کالوده ای همیست | مر مکر هم خودلت بر تو کوای

در حاشیه:

تیره شد کار جز از غم ای ...

[illegible]

ولد

[illegible]

مقطعات

[illegible]

ما و تو بگذریم و پس از ما بسی بود | دور فلک بکار و قرار زمین بکار

الضاً

همه کارم ز دور آسمانست | چو دور آسمان شد زیر و بالا

اگر شهباز بگریزد چو سیمرغ | ز زردی رشک معذورست اورا

چو او دارد مکس استاد خوط | چرا بو شمع را این و بیا

دل من و یک سنگین همی تو | که چون بشکست بتوان لب عدا

بلورین جام را ماند دل من | که چون بشکست بپذیرد مداوا

جهان خاقانیا صحبت بی | دو دوست انشخص را امروز و فردا

کرا امروز دست بستی جلوه کردست | کند فردا بدیگر دست رسوا

الضاً

بترس از بد خلق خاقانیا | و لیکن بده امان خلق را

و خاطر که کردان وا این مباش | ز عذری که طبیعت آن خلق را

در افعال خلق انکار اشو | قضای کرا یه نهان خلق را

هم از خلق بسر بر زند بر زمین | بدی گاه از آسمان خلق را

بد خلق هر جهت فزون تر رسد | مکوبی فزون تر رسان خلق را

هر دوستی و زر با خلق نیک | بدل دشمن خویش دان خلق را

الضاً

ای نظام ممالک قوام روی زمین | توانائی و صدر تو آسمان وار است

مرا بدولت تو همیت رفعت چو کلا | نه در خور نب دنی سرای مقدار است

هم هیت مرا بر او دهند ملوک | تو که خدای ملوک ترا همین کارست

بدان طمع که رسانی بهای و ستارم | شریف لفظ گرفر بود دوم بار است

باشطار اشارات تو کرای فردا | دلم خانه نکای تو جای گفتار است

نه لفظ من تقاضای سرد معروفست | نه صدر تو بنوا عید که نزار وارست

خدای داند اکرانست بهم سخن | کر اگنده و کران خود هزار دینارست

تو گر بها دهی آن داده را زکات شمار | بده زکات بدانکس که گنج انبار است

بوام کن زر و دین مختصر بر آب | چه دام جزو از این مختصر هم بدادست

در حاشیه:

زکنج زردی ایام و دام ملوار

[illegible]

کر وجودش ورای ملکات

رفتند خسروان گهر بخش زیر خاک / اما نصیبشان رضی الله عنهم است

مظلومم از زمانه و مجرم همی فلک / ای نور الغیاث که جای تظلم است

چون آدم از جنت ایوان شه برون / بی اکل مرغ همت من حبه گندم است

شیر بیشه برهنه ز هر زر و زیور / سگ را قلاده در گلو و طوق در دم است

سلطان مرا شناسد و داند علیه هم / مجهول کس نیم همه معلوم مردم است

اسکندر آمده دریا موج در گرفت / عیسی بصیبه و نوبت دجال در گرفت

ایضاً له

خاقانیا ز دل سبکی بر گران مکش / گر هر که زاده سخن توست خصم توست

مسعود سعد سوی تو مساعی بدل / کاندر سخنش گنج روان ها نهفته است

بر طرز عنصری رود و خصم عنصریست / کاندر قصیده باشد از طعنهای جست

آتش ز آهن آید و در گشت آهن آب / آهن خاره آید و زد گشت خاره ست

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا / فعل پدر و دست بمادر زند نخست

حقیقت این گردش ایام و چاره / کین ناخنه بدیده ایام در برست

ایضاً له

صاحبا نو بنو تحیت من / پیش قابوس سرفراز فرست

سر اندر اختی فرستادم / سوی من طلعی بباز فرست

زر اگر خاتم ترا نسزید / بازنا کوره که از فرست

سحر بابل گرت ببند نشد / سوی جادوی نی نماز فرست

جار چیز است خوش آمد دل خاقانی را / گر طرب و معاشره آن چار از ده

مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان / باده نوشیدن و بوسیدن معشوقه

زبان تو در سوده انستن است / توان تو در ناتوانستن است

توانم بپیر ساز خاقانیا / گر نادانی اکسیر دانستن است

خواجه اسعد جومی خورد و سوت / طره مشکلی شود جو گرد و رست

پارسا روی هست لیکن هست / قلبتان مشکل نیست لیکن

خاطر او آب حیوانست خاقانی بشرم / آب شد تا گرد زد بر آب جمع آن گل است

من گرچه خاقانیم عزیز حرم / زانکه عبدی خطاب من با دعا

دیر فلک گر چه عملداراست

صغدری ای مصاف زنانید

بچه شیر داشتی و اکنون / مور خصلت عذاب تمامیم

خاقانیا زمان طلبی آب رخ مریز / کان حرص کالب رخ برد ابن کهنه نان

آدم ز حرص گندم نان تافته و بیم / با آدمی طالب نان جان کند

دور کمال ناقصه بچه است شناس / کان با نقصه گر همه دو جهان بود

مگر خصلت و جمال ما امتحان / من او را شناسم مر او شناسد

منم در سخن مالک الملک معنی / ملک سر آن نکته یکو شناسد

بلی هر زری ای عیار است اما / محک داند آن و ترازو شناسد

چیانی کز نقره نقره زاید نم / کانی کز سخت بازو شناسد

ایضاً له

کافرم کافر ار بخدمت تو / دل من آرزو نمیدارد

لیکن از روی طعنه خصمان / آمدن هیچ رو نمیدارد

غصها هست بر دلم که زبان / زهره بازگو نمیدارد

خلقت را اگر چشم بد مرساد / دوست من نکو نمیدارد

جاه جاه من در بدیه خاک / دل امید رفو نمیدارد

دوست بیست ساله من / تو نگه دار کو نمیدارد

ایضاً له

رای اقتضای القضا و اگر خواهم / زالو وقت مباح نفرستند

دل گرسنه است و قوت فرمایم / روح تشنه است راح نفرستند

بر جگر صد جراحت مرا / یک قصاص جراح نفرستند

رستم فضل از هند کرم / هم سنان هم رماح نفرستند

در دار الکتب جو باز کنند / نسختی از صحاح نفرستند

وقت هیجاست در خورد کرملا / سوی قبر سلاح نفرستند

مال و نیاست سنگ استنجا / بسوی مستراح نفرستند

ایضاً له

امام ملت جارم کز آسمان ششم / سعود مشتری او را نثار میبارد

بجو که خلق بهار است از آن همی / بذل گنج خزان از بهار میبارد

ز برگ بر سر ز ناف افتاد صدا

ز باغ خاطر من غنچه‌ای تازه گل سخن | ز خشک سال هر افسرده جاری باد
چون زمان عهد سنائی در نوشت | آسمان چون من سخن گستر زاد
چون بغزنین ساحری شد زیر خاک | خاک شروان ساحری نو بزاد
از سیم اقلیم چون رفت ایتی | پنجم اقلیم ایتی دیگر زاد
اول شب بوحنیفه درگذشت | شافعی آخر شب از ما در زاد

ایضاً له

علوی دوست باش خاقانی | گر عشیرت علیست کامل‌تر
هرچه بد بینی از نژاد علی | نیکتر دان ز خلق عادل‌تر
بدشان نیکتر ز مردم نیک | نیکشان از فرشته فاضل‌تر
بر زمین هر کجا فلک زده‌ایست | بی‌نوای بدست فقر اسیر
شغل او شاعریست با تنجیم | هوسش فلسفه است یا اکسیر

ایضاً له

خاقانیا بقوت دوست ... | در غصه نکایت دشمن جگر مخور
بر هیچ دوست تکیه مزن کو عاقبت | دشمن نماند و نبرد دوستی بسر
آن طعن دشمنت تر از دوستی عظیم | کو زود بامت تیام کمال بر
با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو | با هر که دشمنی کنی از جان مزن خطر
گر عقلت این سخن بنپذیرد که گفته‌ام | آن عقل را نتیجه دیوانگی شمر

ایضاً له

ای ریزه‌ور وزی کوشته | از زیر نشیمان مادر
آسوده چو سایه در نشسته | در سایه دو کدان مادر
ای یار سفید چند باشی | محبوس با آشیان مادر
شد وقت نماید که چون کبوتر | روزی خوری از دهان مادر
بگره چو حصر جهان به پیچا | تا چند بخانه جان مادر
مرا ز زادن دختر چه خرمی زاید | که کاش مادر من هم نزادی از مادر

ایضاً له

گر گهان مرشد ... | تو درایشان ...

[illegible]

تو کیمی نه صدر و نه ایوان | تو وانی نه میر و نه سرهنگ
مال کم راحت افزون رنج | لاجرم مال می‌نخواهد عقل
همچو گاو کنجش فزاید رنج | لیک بسیار را و نگاهد عقل
ترا همتی بود خاقانی اکنون | کی کم شد آن کنج پر گنج مال
جو شیران مزن لاف مردی که مردم | جو جو گوشش حیطه صحبت ...
مده کام نفس و مزن لاف همت | برای دو نان هم زدو مال دل
در آسمان گر شود بسته روزی | کلید در روزی ایک توکل
غم عمری کرشه جرا نخورم | غم روزی ابلهانه خورم
قطع کاری از دکان عمر | همچو تریاق از خزانه خورم
زان فقاعی کر بسته عمرست | را فقعی همتم جرانه خورم

ایضاً له

من این دو لفظ مثل سازم از کلام عوام | بوقت آنکه ز هر شیخ خشم آرد تیم
کرو دار کشت بسته بار ... | گر چون دریده رنگون پیره شد ...
ز بهر فراغت سفر می‌کنم | ولی نزهت اندر فضا می‌کنم
مرا رحمت صادر و وارد اینجا | عنانی نکو دار عنا می‌کنم
دلی بود هم از غم جو سیماب لرزان | جو سیماب از آن جا بجا می‌کنم
بنفزاد ارس عطا شکر فشش | علی الله زبان در عطا می‌کنم

ایضاً له

برد پیرون مرا ز ظلمت سنگ | این چراغ یقین که من دارم
بنزد دل اسپتان ملوک | این دل نازنین که من دارم
نه ز سردان خرد و طلب کرم | این رخ شرمگین که من دارم
نه ز همت ستاره بره برم | فلکست این زمین که من دارم
من که خاقانیم نه ز انم هم | گرچه شاهیست انگه من دارم
قسم تو ریاست از ریاب | اسمیست شریف و معنی دون
ستغا بودی چو کیسه از اول | چون خایه رئیس کیسی اکنون
چون کیر نهی کلاه اطلس | چون کیس بوشی قبای اکسون

[illegible]

برد ان بر آتش مردی ترا امروز کس مردی ... [illegible]

بلکه من ازادم او در بند آز | بلکه من آگاهم او غافل زراه

ایام دشمن طبع و مرا لطف است | من بپای در گل از غم و ...

خشنود ام ازعدای من ستگی که ... | ار صد هزار گنج روان گنج فقر به

بر ره جواب سایه کند کوه ... | کین سایه زرش نشت فرو دای ...

از تب جو تار موی مرا شد ... | دان موی محور شسته تب ...

غایب شد از نتیجه جام میان راه | یک جنبه نظر دو شکر از صد ...

یا رب چو فضل کردی جان داده ام | رحمی کن نتیجه جان ... ازد

الضاً

خاقانیا مسیح دمی از ... | نامت چو حجت سخنت ... کندی

مردی کجا شوی ... طبع | شیری کجا کنی ... سنگ دی

مردم مجوی یار مخواه ... | یاری مردی ... گردی

بتعریض گفتی که خاقانیا | چه خوش داشت طبع روان عنصری

بعشوق نیک و ممدوح نیک | غزل گوشه و مدح خوان عنصری

شناسند افاضل که چون من نبود | بمدح و غزل در فشان عنصری

شنیدم که از نقره زد دیگدان | ز زر ساخت الات خوان عنصری

بدانش توان عنصری شد ولیک | بدولت شد هم ... توان عنصری

شاه معلق منم خوان معالی مراست | ریزه خور خوان من عنصری رودکی

زنده بنفس حکم نام من از ... | گشته چو ال کرم حرص من از ...

الضاً

درعوایت

ای یار دوست بوده و در سال آشنا | روی از سرا بریده و بگزیده ... ما

ای سفته در وصال تو الماس ... | تا کی کنی قبول ... زاجو گهر ما

از اکرخصم ماست شدی یار و همنشین | با آنکه گر ز ماست شدی دوست و آشنا

ما را قضای ... به هوای تو ... | آری که هم قضای برآیا و ... قضا

ای ... آتشی ... را ... | در حسن ... آشتی ... هوای ما

الضاً

کس کو ... ای ... ازجان ... | شمعی ... چو ... آنجا ...

[illegible]

الضاً

[illegible]

الضاً

[illegible]

جون ... ام افتادم از ... است

هر غم که در ... شکر کرده ...

از جفا تا او جهان را ... بود | از وفا تا عهد صد رنگ آ...

کیست که در کوی تو فتنه روی تو | ور دلی دیدا تو بر سر کوی توست

روی من ازهیج آب بهره ندارد ازانکه | آب من از هیج روی ... توست

الضاً

حرز و حرز ... کشش ... و پیمان ... | سخن چنین برخامه و زبان ... است

بدان خدای که دور زمان ... | که دور دور رفت و زمان ... است

درین زمانه که قحط سخن ... منم | که میزبان گرسنه دلان ... است

نه ز آنکه ... | هنوز در عدت آنکه هم قران است

منم روی معانی ... شعر ا... | که معجزه سخن امروز در بیان ... است

بکاه هجو ... کفن ... است | که هجو من ... خاندان ... است

الضاً

در جهان هیچ سینه بی غم نیست | غمگساری زکیمیا کم نیست

دم سرد از دهان بر آهیخته | باز گردان که یار محرم نیست

گر ... بدوستی گوید | هان خدا عافیت دهد ...

دانی اسوده کیست در عالم | آنکه مقبول اهل عالم نیست

مراد ... آتش ... | ازان ... چنین خوش ...

نیفت آسمان ... | زد و دل ... آسمان ...

من ... کشش ... ماهی | گر گیتی چو دریا ... شور ...

ز آتش اندیشه جانم سوخته است | وز تف یارب دهانم سوخته است

و دلی ... | آتشی گفتم زبانم سوخته است

دیده ... چون سوزد ... | برق عشقت ... جانم سوخته است

شعر من زان سوزناک آمد که غم | خاطر ... فشانم سوخته است

در سخن من نایب خاقانیم | آسمان زیر سنگ جانم سوخته است

الضاً

روی ... کرد ... | جای ... گیتی ...

عالم ... | گردون هنوز ...

[illegible]

زانکه عشق های ... است

هرچه بایست داشتم الحق / محنت عشق بود و دربایست
بیخ امید من ز بن برکند / انکه شاخ زمانه پیراست
از که نالش کنم ز کار کدر / یا از انکس که کار فرمانست

ایضا

شهری خبر شد که فلانی ازماست / ما عشقبازی صادق او عشق ازماست
پیغام دادمش نشانی ز ان نشان / گر کار بر کنار بعلت نشان ماست

ایضا

لب تو بهمت شکر شکست / رخ تو رونق قمر بشکست
سپه غمزه تو چو بیرون تاخت / صف عقلم بیک نظر بشکست
من چو دارم غم شکسته دل بودم / غشمت آمد تمام تر بشکست
پیش رزگان جهان زدی دل / گر سر نیش در جگر بشکست
قصه های نوشت خاقانی / قلم اینجا رسید و سر بشکست

ایضا

زان زلف مشکبوی نسیمی ما راست / یک موی سر بهر بهست صبا راست
زان لب که تا ابد مددجان ما راست / نوشی بعاریت ده و بوسی عطا راست
بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز / قندی ز لب بزد ما خونبها راست
خاقانی از تو دارد و هر دم هزار درد / آخر از ان هزار یکی را دوا راست
باری گران همه نکنی مردمی بکن / از جای برده دل ما را جا راست

ایضا

در دست عشق دوست که درمان … / از جان گزیر هست و ز جانان گزیر نیست
گفتا بروز کار رسانی وصال ما / منت پذیرم ار چه مرادم پدید نیست
دل برامید وعده او چون زمان نهاد / چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست
بار رقاب او نتوانم کشید از انک / دل را سرای هودج او بارگیر نیست
می کشندم زمانه و مسکو بیم گر این / خاقانیا خموش که جای نفیر نیست

ایضا

جانفشانی تو که گفتم غم تو هجران است / چه گوهری که گر گهری تو جانست
کار عشق از وصل هجران گو / درد ما از دست درمان درگذ…

کشتی صبر من از این غم رقاب / شوالت بر کنار افتاد
رفت در شهراب خاقانی / کار با لطف کرد کار افتاد

ایضا

لطف ملک الوزرا من بی برگ افکند / تا بر دل کم بوده مرا کرد خداوند
دل گفت که الحمد که یکبار هم اکنون / جان گفت که الفضل که و ارسته ام اکنون
خرسند نکرده بوده همه ملک زمی افکند / اندک کرمی بود دو بجز بسندی خرسند
خاقانی و خاقان کن اکر و نفیس / چون شده آب کرد تعلیس سمرقند

ایضا

امروز جاه و مال جهان از … / باز ارو … الوسان ازم
در غم سرای عاریت ارشادی / کر هیچ همت هیچ کسان ازم
بیرون همه صفا و درون تیره / گویی بعادت آینه سان ازم
دولت بامل جهان دهند ار / خوان هیچ خرکسان ازم
اقلیم خادمان و زمان بر … / افاق خواجگان و جهان ازم

ایضا

خاقانیا نفس کی زنی خوش زن / کانجا قبول خویش نقصان ازم
دلهای ما قرار که ور کرده … / دار القرار در دل ما مرده …
در باغ عهد جای تماشا نماند از انک / صد خار را مو کل یک ورد …

ایضا

تا دل من ز قناعت نهاد / ملک جهان از همه جهان زاد
خسرو خرسندی من درود / تاج کیانی ز سر کیقباد
این همه هست بسیکی عمر من / رفت و رانج بساد افتاد
کارم از زاد و بیان دیده ام / هیچ کسی مردم مردم نهاد
این نکته از خاطر فاقست / تو گهری دان که خورشید زاد

ایضا

ای دل اسیر موی آزاد و بخواه اهل شد / موی شدی از غم هم شاد بخواهی شد
خواهی هم شاه ز بن خواهی هم درد / گر غم همه حال ازاد بخواهی شد
مرد که با عشق دست در گرایید / گر همه رستم بود ز پای در آید
از بس عمری اگر کی بمن افتد / ان بو که کر همه جهان بسر آید

دل از آن راحت جان شکند

نه عمر از سلامت نشان میدهد / نه عشق از ملامت امان میدهد
نه راحت دمی همدمی میکند / نه محنت زمانی امان میدهد
مرا چشم در دست و گیتی زفت / ترا زو نیاز رایگان میدهد
خود او را همین جاگدازی بس است / گزین می ستاند زبان میدهد
مرا غم تو گفتار خانه بار آورد / ز راه کعبه گوی مغانه بار آورد
تو عمر گم شده من نبوده بار آورد / که گنج گم شده من زمانه بار آورد

الضا

مکن که چشم من بر خاک سیل اشک خون خورد / ترا علی الجهان سیل گرد آتش حسن خورد
چو در خنده مشتری و جادو ماهی / مرا در گریه تلخ دود دریا زرین حسن خورد
بهجرت خوشترم دانم که از هجر تو وصل آمد / بمهرت خوشترم دانم که از مهر تو هجر آمد

الضا

دلبران بو که کس شناسد / تو ران بو که حسن شناسد
عاشق از روی شناسی سلامت / حرم الکه کو کس شناسد
چون لف ار کرم دستم یار است / چون ماه دوست وهم جانم رباید
هر شب ز دست هجر چندان عارم / گر دوست یارب من رب بیارید
مهر تو بر دیگران شوان نهاد / گوهر اندر خاکدان شوان نهاد
بارها گفتی که توبی گشت / تا بجنبش دل بران شوان نهاد
ما زمانه هیچ در شوان فکند / بر فلک هم تردبان شوان نهاد
رخ بزلف سیاه می پوشد / طره زیر کلاه می پوشد
عارض او خلیفه حسن است / زان قبل را سیاه می پوشد
حال خاقانی ارچه میداند / آب را زیر کاه می پوشد
روزم بنیابت شب آمد / جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید یا رب صبح / از یارب من بیارب آمد
هر بار بجز حکمت بودم / این بار قدح لبالب آمد
کاری نه بقدر همت افتاد / رای نه بپای مرکب آمد
همسایه شنید آه من گفت / خاقانی را دگر شب آمد

خاقانی وار بر سیاه

لب جانان دوای جان بخشد / در دو آن لب شکر آن بخشد
عاشق است که بترک مراد / هر چه هستیت رایگان بخشد
دو جهان او و شاخ گل داند / دسته بندد به دشمنان بخشد
وا او از آن دلستان کس رسد / بر از آن بوستان کس رسد
وصلش ار شد چو کنم کامروز / دولت از ما کسان کس رسد
آنچه تو کردی تا بشرط وفا بود / غایت بی رسم بود و عیش خطا بود
قول تو دانی چه بود دام فسون بود / عهد تو دانی چه بود باد هوا بود

الضا

ماه را ما بر زر ویش مقداری نماند / مشک را با بوی زلفش هم بازاری نماند
از بهار کز بهر دو نان عشق اخلعت رسید / ای عفا الله خود نصیب من گلزاری نماند
و غدر آن لستان که دوست خسار گل / ای عجب گوی که ای چشم خاری نماند

الضا

حسن تو خیال بر نتابد / عشق تو زوال بر نتابد
چون روی تو بی نقاب گردد / آفاق جمال بر نتابد
گر روی نکند قیمت / یک عالم مال بر نتابد
مراد وصلت کجایی بر نتابد / تا صد جان چشم اندر نتابد
جز بیداری قناعت کردم از دوی / گر تو ماهی وصه در بر نتابد
بدان شرطی فروشد دل که تو / گر تا جان بر نتابد بر نتابد
صد یک حسن تو زنهار ندارد / طاقت جور تو روزگار ندارد
بر تو مرا اختیار نیست که طرت / کاکه ترا دارد اختیار ندارد

الضا

خاک پایت دیده ها را روشنایی میدهد / هر سحر بوی تو با جان آشنایی میدهد
از پی دریوزه وصل آمدم در کوی تو / چون کنم چون بخت روزی کدایی میدهد
تیره شد کار من از غم با تو جان در آب رود / تا چراغ عمر گفتی روشنایی میدهد
پرده ور ساحت عشق چه تو در زود / گرد بس آنچه خواست بر در کن الحق بود
دل ز کم شد دریغ سود ندارد گفتو / سنگ بپاله شکست که به نواله بود

چشم سیاه تو دید دل ز رم برم

ختم خاقانیست این ...

الضا

...

جانم مسوز دانی بر من گران آمد

گرهمان نطع مرادم برنشانه

هر آه کز تو دارم آلوده شکایت | از سینه کر برآید هم بار روان برآم

ایضاً

فروغ حالت نظر بر تامه | صفات خیال خبر برسانه

بلای کو ز عشق آمد بر دلم | قضا بر نگیرد وقت بر جامه

طرق عشق بهر رستامه | جفای دوست داور برجامه

سری را کاکهی داده این سر | گران باری الف بر نامه

عشق تو بگرد هر که در گرده | از زلف تو چهار تر گرده

مردان باشد که پیش تیغ تو | چون آینه جمله رخ سپر گرده

رز خواسته جو دم ار دارم | چند انکه با آفتاب در گرده

امروز بساز کار ما زیرا | فردا همه کار ماد گر گرده

هر زمانی بر دلم باری رسد | وز جهان بر جانم آزاری رسد

چشم اگر بر گلستانی افکنم | از زه کوشم دل خاری رسد

زخمها را گر بجویم مرهمی | آخر افغان کردنم باری رسد

ترا ما رست اندر سر که عالم زیر ما | مرا در دولت اندر دل که مرهم زیر ما

ایضاً

ترا دیدم سخن در دهان خسرو | جگر لم جانم اندر تن عمر فزود

صبا از خاطرات بوی گلزار | ز نسا دی جنبه سرا هی خسرود

از اگر عکس رو باشی جمع خورد | از اگر جان تو جبر دریغ عدم

لعل تو کافرست که هر دم دلی | خون هزار کس همی دهد اگر کم خورد

قیامت میکنی ای دلبر امروز | نمانم تا چه در سر داری امروز

بخواهی کشت خون صد مسلمان | بدان دو چشم شوخ کافر امروز

ولـه

چو خنده باز مانم از دهان کش | صدف گهر نماید بکر عقیق مکش

اگر از قیاس حال ما | نتوانی کشیدن ستم دل بکش

روز غم آمده بنشین ای دریغ | کار بر نیاید با من ای دریغ

صبح را خورشید و اندر دو نام | گر من بیکس کشید کین ای دریغ

باز سکی دم ز نیم هوز تو کرم ترا کم

بگفتی خاقانیا گر غم تو بی غم | گر تو زمانی باز و غم ترم

ایضاً

تا چند ستم رسیده باشم | چون سایه ز خود رمیده باشم

انصاف بده جوانان الم | کانصاف ز سر بریده باشم

خاقانی و لشکارم از پی | اندر یک نه شوخ دیده باشم

از سلامت نشان نمی یابم | وز ملامت امان نمی یابم

هنر و بخت را همی جویم | هر دو در یک مکان نمی یابم

خود مگر آب و آتش اند این دو | کز هم صلحشان نمی یابم

می پرم مرغ وار گرد جهان | هیچ جا آشیان نمی یابم

ایضاً

خبر تا رخت دل بر انداز م | وز پی نکوان سر اندازم

بام بیغان در و معره مهر | بر بساط فلک در اندازم

وین دو بیا حجاب هم یات | هر دو در پای لب اندازم

دوست در روی او سکت اندازم | تا بنگر انیشکر اندازیم

مردم دیده را سپند کنیم | پس بر آتش اندر اندازیم

گر بدین حیله صید شد بگو | ور نه این کار دیگر اندازم

ایضاً

ز باغ عافیت بوی ندارم | گر دل کم گشت و دلجوی ندارم

نیابم کار زو بخششی نه بینم | نگیرم کاشتنا روی ندارم

درین عالم گر آب روی می رفت | وران عالم شدن روی ندارم

من از این نحل از حیض حجات | گر بگیری دادم و شوی ندارم

ایضاً

از دهر غدر پیشه وفای نیافتم | ور بخت تیره رای صفای نیافتم

ان شحنه نام که تا منم | کاز زمانه را سر و پای نیافتم

برز چهار که بازدی ایام می‌یافتم | سازنده تر ز صبر دوای نیافتم

ایضاً

بگوی عشق تو جان در میان آرایم

نیم شبی که کنان در کوی جانان آیم
همچو جان بی‌مایه و چون سایه بی‌جان آیم

ایضاً

بصفت عاشق جمال توایم
نجز فتنهٔ خیال توایم

بسلامت ز درد سر نرهیم
زانکه زرسنده از ملال توایم

دل نشد از دست دوست بالکه زلیم
نطق فرو بست حال خود که گویم

زخم طلا را چو گفتن همه چشم
رنگ عقار را چو اهیف هر دو لم

بس که شدم کوفته در آتش اندوه
گوی مردم نیم که اهن و روئیم

تا حضرت عشق آمده‌ایم
در کوی قلندری مقیم

هم مسکه و راحه‌ایکانیم
هم درد و برت رانده‌ایم

از هستی خود که یاد دارم
جز سایه نشانه یادگارم

چون آهو جبینی کنم تنت
در آینه چشم بر کارم

زان بیم که هم نفس رنجه
در کام نفس شکسته دارم

ایضاً

رنگ دل از آب روی شستیم
و زورد هوا سبوی شستیم

دل را بکنار جوی بردیم
از یار کنار جوی شستیم

ما پیشکش تو جان فرستیم
گر دست رسد جهان فرستیم

یک وام لبت نداده آنیم
آنگه که هزار جان فرستیم

دندان فرودستان گیتیت
گر بندری روان فرستیم

بس عذر که زآخر تو خواهیم
گر ابلق آسمان فرستیم

قصه تو به هر نفس رسیم
قاصد تو بهر زمان فرستیم

ایضاً

در سایه شب شکست روزم
خورشید سیاه شد ز سوزم

تنها همه شب من و چراغی
مونس شده تا نگاه روزم

گاهی کشم آه و سرد و شش
گاه از تف سینه بر فروزم

خاقانی دل شکسته‌ام بنشا
تا عمر چه برده هم سوزم

ای قوم الغیاث که کار او فتاده‌ام
ماری دهید گرد دل با برا و فتاده‌ام

ایضاً

بگوی عاشقی بر طلب راه عقل رفتن
چو درد عشق آمد بصد جان خویش راهی

بگوی عشق هم عشقت به همرا اگر رفتن
بار بادشا باید بصدر بادشا رفتن

دل اندر عاشقی شوان بوصل دوست رفتن
به اندر ایستی شوان به درگاه خدا رفتن

ز تو تا غایت مقصد چه گیر دره چه یکساله
چو راهی در میان داری که می باید ...

ایضاً

این کلک سحرکه عطارد است
دست زمانه زیب طرازی آستین

سردار اهل فضل و بند از نظم و نثر
آرد بسجود من همه بندار آستین

خوی کان فلک و بهر غم دان
دل که با غم بباخت خرم دان

سنت اهل عشق خواهی دانست
در درد راه فراخ فرهم دان

دوستان همچو کوه نامند
دشمنان را چو جاه محرم دان

عزلت از حکمت سلیمان به
عافیت بر رحمت و خاتم دان

چار دیوار عزلتی که زراست
بهتر از چار بالش حرم دان

چار بالش نشین عزلت را
پنج زن نوبت دو عالم دان

ایضاً

شد آبروی عاشقان از خوی آشنایی تو
بنشین و نفشان باد و بیش ای جان نگان تو

بس کن ز شور انگیختن و زخون خلق ریختن
گر بیش نکار او کشتن فرسوده شد فراک تو

مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الاک تو
بر من جهانی مرد و زن بخشود الا اک تو

ایضاً

ای زیر نقاب رخ نموده
ما را همه خلق بوده

از مقنعه ماه غبغب تو
صد ماه مقنعم نموده

باد سر زلف از سر خویش
دستار سر از سران ربوده

ور ناله زیور تو تا روز
من ناله خویش ناشنوده

تا حلقهای زلف بهم در شکسته
لنز توبه‌های که بهم بر شکسته

اینه تر ز ملک خراسان گرفته
آسوده تر ز غارت حجر شکسته

در هم شکسته دل خاقانی از جفا
تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته

سرمست و نشناخته درده
آن آتش چون گلاب درده

از خون سیاوش از خم خم

از سر از خون دل جو ...

روی صافیت بلیا آینه‌وار | همچو دندان شانه گل چه خوری
سایه پرور دشت دل چو گل | غم پرورده چو گل چه خوری
معتدل است آب و خاک تست | از ره اقصد معتدل چه خوری
جام جم خاص تست خاقانی | دردی دهر دو گل چه خوری

الف

دشوار عشق بر دلم آسان نمیکنی | درد مرا بوسی درمان نمیکنی
با تو حدیث بوس جان بر کرکنم | کالا حدیث زر فراوان نمیکنی
جان میدهم بجای زرین نادره کو | از زر حدیث میکنی از جان نمیکنی
یک چشم زد نباشد کز چشم زد | قرب هزار جان ز افسر بان نمیکنی

الف

خطی ز سوسن از عنبر کشیدی | سر خورشید در چنبر کشیدی
مگر فهرست نیکو مستان خطی | ز گل پرگار ریحان سطر کشیدی
هر روز زهر دستی رنگ دگر آمیزی | هر لحظه بهر چشمی شور دگر انگیزی
صد بزم چو پاداری هر جای که بنشینی | صد شهر چو آشوبی هر گاه که برخیزی
خاکم که مرا منی نیابی | بادم که زنی تنی نیابی
در سینه آتشین طلب دل | کاندر ره سوسنی نیابی
خاقانی را چنان مکن کم | کانگه که طلب کنی نیابی

الف

زین یکشنا دوست اگر بارستی | خود را بابستان عدم بار بستی
امروز شوخ چشمان آسوده خاطر | زان شوخ چشم نشستم ای کاش مستی
خاینده دهان جهانم چو سنگ | ای کاش شکسته ای من بستی
بس کن ای منزل سرد خاقانی | کز زهر الفت روان منی
رو که سوی راستی هیچ نداری | مایه بجز طمع هیچ هیچ نداری
دانم پنداشتی که داری چیزی | هیچ نداری خبر که هیچ نداری

الف

ترا افتد که با ما سر درآری | کنی افتاد و کار از افسانه داری

گر باشد از همت طلبم | فلکم زیر نگین باستی

الف

چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی | چه اوفتاد که دست جفا بر آوردی
چو برگ خار جفا راندی و بیازردم | چو برگ گل ستمی گفت بیازردی
بحق عمر و شوخ تو در رسم لیکن | ز مردمیت مرا صبر نه ز نامردی
بره چو بیشی بارآیم و سلام کنم | بسر دماغ کوی عشک و برگردی

الف

یکی بخرام در بستان که تا سرو روان بینی | دلت بگرفت در خانه برون آ تا جهان بینی
چو بگذشتی ز بستانها یکی بگذر بگورستان | بگورستان همی گریه بیاد دوستان بینی
بزیارت شاهان اگر در گور بگشایند | فتاده در یکی کنجی دو پاره استخوان بینی
امیری اگر بر قصر هزاران سال بنشیند | هم اکنون بر سر گورش کلاغی پاسبان بینی
چه دل بندی درین دنیا ایا خاقانی جاهل | اگر چون مرهم بینی همه زاین بینی

الف

دوست داری که دوست دارگی | هر دلی را هزار بار کشی
بر دمی ره خیال بستی | در سینه بجای جان نشستی
وز غیرت اگر دمی برآرم | در کام دلم نفس شکستی
گر بگذاری چنین که هستم | دانست ای جهانگیر هستی
خاقانی را شاهی ایا کی | خود بینی و خویشتن پرستی
عالم افروز بهار اگر توی | لشکر آشوب سوار اگر توی
کار برهم زده مرد اگر منم | زلف در هم شده یار اگر توی
سوختی سینه خاقانی را | آتش انگیز نگار اگر توی

الف

ای که دلستان ز شبستان گستی | خوش دلبری نه از جانان گستی
ای آنکه در صحیفه حسن آیتی شدی | گویی ز ابرو آمده در شان گستی
دوش از بزم رفتی و در خواب دی | امشب بگو کجای مهمان گستی

الف

خاقانی اساس عز عزم خواهد بود
[illegible]
جان ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

پروانه چو شمع را دلی سوخته در
[illegible]

بر جان من از بار جهان چیست گرفت
گویند ترا چیست که نالی شب و روز
[illegible]

کم شد دل خاقانی و جان رو رفته است
هر مایه که در دست ساز شکست
[illegible]

آن دود که عهد کرد عمدا بر جفت
ناچار که خورشید بر ذره شود
[illegible]

دستی که گرفتی سر آن زلف چو [illegible]
زان دست کنون [illegible] دارم [illegible]
[illegible]

سرد است [illegible] قصه مشکل است
آن سنگ که زمین [illegible] دل است
[illegible]

از عهد فلک طعن خسان [illegible] صبر است
صحبت فراق یار [illegible]

با سوخته موافقت کرد بسوخت
[illegible]

بر فرق من از قهر قضا چیست گرفت
از محنت روز و شب [illegible]
[illegible]

در عهد فلک خلاص [illegible] شکست
پای [illegible] سر [illegible]
[illegible]

آمد بر خاقانی [illegible]
ذره بر خورشید که داند رفت
[illegible]

پای که ره کوی تو [illegible] پیوست
زان پای کنون [illegible] دارم [illegible]
[illegible]

[illegible] حاصل است
آن دل [illegible]
[illegible]

[illegible] صبر است
محتاج شدن به ناکسان صبر است

گفتم فلکا چه کام دل دادی داد
[illegible]

خاقانی را چو فلک [illegible]
در رقص آمد چو جان [illegible]
[illegible]

خاقانی اگر چه خاک [illegible]
چندان بادست [illegible] خاک [illegible]
[illegible]

سوزی که بر آسمان نگنجد دارم
گفتی [illegible] جهان [illegible]
[illegible]

مهر تو برون [illegible]
[illegible] سینه و برون آرم دل
[illegible]

[illegible]
جانم [illegible]
[illegible]

امروز نکالیست [illegible]
یکسو [illegible]

چون عمر گذشته باز [illegible]
[illegible]

[illegible]
در قرب [illegible]
[illegible]

چون آتش و آب و باد [illegible]
کار [illegible]
[illegible]

[illegible] دارم
آن غصه که در جهان نگنجد دارم
[illegible]

خاک [illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
القصه [illegible]

پیداست که سودای تو دارم [illegible]
[illegible]

[illegible]

درکشت فلک بجز گیاه ارزن نیست	برکشت جهان خوشه درگشت ...

وله

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه	دلخوش کن و در صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل آنکه دل اندیشه نخواند	یکقطره خونست و هزار اندیشه

وله

روز تو برون شود ز روزن روزی	مرغ تو برد از شب ... روزی
گرم که بکام دوست باشی همه سال	ناکام شوی بکام دشمن روزی

وله

چندان ای که ز بخت بد بنگری	گر و نامی که ز بد رت مگذری
غم خوار تو ام کاشکی غم نخوری	گر در نخوری ترا چه سود غم خوری

وله

من بودم و آن نگار روحانی دوش	افکنده در آن دو زلف چوگانی گوی
حلقی ... ایستاده خاقانی ...	من ... وصال سبحانی گوی

بیت

ای
دیوان ادیب صابر از ...
و ... الفضل ...

بسم الله الرحمن الرحیم

لب تو طعنه دهد گوهر خوشاب را / رخ تو طره دهد آفتاب تابان را
ببوسه زلب تو عیب کنم زلال را / ببدیدن رخ تو رجحت کنم جان را
بجان تو که رسیده بدین کرامت / بکیش عشق پرستش روا است جانان را
بخاصیت لب تو جان دهد که درین / که دیده خاصیت جان عشق و درمان را
بقای جان ز تو دارم که از لبان تو است / لب من آنچه سکندر بجان بجست از را
ز درد که درد دل تو گر عجب جمع است / بغمزه جای نمودست عهد و پیمان را
اگر نگاه کنی در دل من و لب تو / معاینه بتوان دید درد و درمان را
تو کی دروه است ار دین و دل است / جمال صورت تو سکران دوان را
منم که مهر تراست بر دل من / چو بر جمال گل و لاله ابر و باران را
اگر صناعت باران ابر خواهی هم / یکی نظاره کن امروز باغ و بستان را
ز نور ضیا هوس کوکبت کرد دون را / نه در بها چو حسن و ضیا رضوان را
امیر رشید عالم علی که علم و حیاتش / جبل کشنده روان علی عثمان را
خدای بهتری و مهتری مر او را داد / چو پادشاهی بیغمبری سلیمان را
ز بی قدر مروت بجان افتاده / ز علم و جود تو هم کوه را و هم کان را
علو قدر تو افلاک را و انجم را / شرف نگاه تو آفاق را و ارکان را
اگر اشارت فرمان تو بمنجنیق رسد / ستاره کان بر فرمان تو فرمان را
بپاکی تو گواهی دهید بر فرقان / فضیلت ازلی آمدست فرقان را
محالف تو بیرت ز رفق سلطانت / ازین قبل همه لعنت کنند شیطان را
دل رحیم تو جنت باد عیسی را / کف کریم تو یارست ابر طوفان را
عجب ز آب تو دارم که چون تو اندازت / ز چار باد و معلق چهار سنده ازرا
اگر نه همکر او جسم چار زمین گشته است / چنین چه گونه گشت آفتاب تابان را
چو ابر پرده رخسار آفتاب کند / برم نقل کر که زمین آفتاب تابان را

میدان را

لطف

لطف خدای چو کمالات خلق را / یکجای کرد و داد بدان نام مصطفا / بر جداریش تو اتمال و قبول

الصّلة

ای زمین را در رخت چون آسمان گرفته بها / بوسه را از لبت ملک جهان بیند بها
گر نشانه آسمانم مثل بود در بیکت زمان / از زمین گردم بشکر از آسمان ...
گر تو سرو بوستانی بر روان حسن ... / ور تو ماه آسمانی بر زمین رفتن چرا
آسمانی طالعی دارم که در سودای تو / بر زمین گاهی نهانی نیست ز دو مرا
گر بگیری در کنارم چون زمین آسمان / گشته گیر از آسمان ... سیر انجم بها
در زمین از مهر یاران ... مرا ... / آفتابی با کلاه و آسمانی با قبا
از لبان لعل مانده نام مکت جاودان / آسمان را بره ... کردم زمین را ...
ز آسمان تیغ تو بارد همی باران ... / در زمین ملک تو رو بدیگر گیاها

الصّلة

شب اگر دیده من مست و خراب / عاشقی در سرو در دست شراب
در مرا شبنه او دیده بکیست / دیده ام از رخش صواب
پیش من شمع من از عشق ... / رخ او ز آتش و رخ من از آب
صحبت من همه با عاشق ... / الفت من همه با چنگ و رباب
عاشق دست و خوابم چه کنم / عاشق آن به که بود مست و خراب
می خورم سرخ تر از چشم خروس / در شب تیره تر از پر غراب
گرد بر دیده من خیمه آب حرام / عشق آن کس آلوده بخوناب
هیچ تهدید عذابم نکنید / کو را عشق نپسندست عذاب
شوان خورد غم کار جهان / گر جهان سایه ارست و سراب
کف بخشنده او ابر مطیر / لفظ فرخنده او در خوشاب
عاشق خدمت او هر چه قلوب / عاجز منت او هر چه رقاب
خاک را حلم ... در رنگ / باد را جود تو را موج شتاب
حضرت تست جهان را کعبه / طاق ایوانت فلک را محراب
آفتاب از قبل بخشش تو / زر دگر هر که از سنگ و تراب
ز آن بر افروخت آتش سرخ / تا کند جان عدوی تو کباب

[illegible]

ای آنکه با شباب و شرافت کو شمو
تاریخ عهد عشق و صبابت کو بمال
کر کلستان عالم عشق و معشوقی شست
خاک شاق تو همین سرو و سوسن است
بکذارد در صلاح تن عوارد طلب
در کوی دوستان کر بود دمی فراق
جان پروران بیوسی از او ادبار
بعز رزد دیده و را نیخ او رنج
از ز وج ساز قاصد معشوق [illegible]
از کام دل [illegible] کرفتن شتاب [illegible]
در ترس انقلاب زمانت [illegible]
بکرای کو کرهم درافتد نیب او
خالی از دست کوشه تا جنس [illegible] اضطرار
جون زلف دلبران [illegible] دراز دست او
با توست رعایت و نام عباس
و بذر کف عقوبت خشم و سیاست
از فرح اوست کو مسرور [illegible]
از نصرت تو خانه عمر [illegible]
شاه صلابت تو زد [illegible]
کر فخر اکتساب [illegible] در جهان
نام عدوت [illegible] سزاوار
امال زایران زتو یاد [illegible] حصول
بر خیره از خواب عالم [illegible] رسد
زهره عشق [illegible] تو آرد [illegible]
اندر بیان وصف تو [illegible]
پیدا تر است از [illegible]

هم لحن چنگ داوود هم نغمه رباب
فهرست روز عمر شبابت کو شباب
در کردش [illegible] در کل و کلاب
صحن سرای تو فلک [illegible] و داعاب
پیسنه درمیان دل [illegible] ادحجاب
بر روی دوستان [illegible] کند رحمت [illegible]
دل تازه کن [illegible] نرکس مخمور نیم خواب
خوش کن دماغ راز خط [illegible]
و ز بوسه [illegible] ولادم [illegible]
کر مرکب زمانه بر [illegible] کند شتاب
با مح صدر دهر کو ترسد ز انقلاب
کرد [illegible] آب همه [illegible]
ایمن از دست [illegible] اضطراب
جون تاج خسروانش [illegible]
باری کند [illegible] عقابی کند [illegible]
[illegible] عقاب
کز عشق [illegible] بود کو معروف شده [illegible]
و ز دولت [illegible]
سح [illegible] تو [illegible] اکتساب
نیکو ترش کند [illegible] و فخر و انتساب
شایسته کلاب [illegible] سر کلاب
احوال شاعران [illegible]
زایر [illegible] بوستانه و [illegible]
مهر از برای [illegible]
واندر دهان زنکک [illegible]
خط تو در نبوت [illegible] در کتاب

تا فلان [illegible] کف و تا فلان [illegible]
مونس عاشق چه باشد [illegible]
باز دل [illegible] دلبری [illegible] ستم
مهر او [illegible] من طلبکار [illegible] بلا
کشت [illegible] روز [illegible]
حال من در هجر او جون [illegible]
او و من [illegible] سوخت [illegible]
او همی [illegible] کشید [illegible]
اکر مثل او [illegible] همچکس [illegible]
بنده و من [illegible] زبان [illegible]
بنست فضل [illegible] دل [illegible]
ذات او و رای [illegible] طبع او [illegible]
با مناقب [illegible] با فضایل [illegible]
بس رست تو [illegible] لطیفی [illegible]
یک نسیم [illegible] روضه [illegible]
زردی [illegible] رخسار [illegible]
رات کوی [illegible] ز دل [illegible]
شعر من [illegible] جهان [illegible]
تا نباشد نام تو نیکو نباشد شعر من
یک جهان [illegible] کان دارم [illegible]
[illegible] احوال [illegible] اشعار [illegible]
از جهانست [illegible]
تا همی [illegible]
[illegible] از عیب [illegible]
کر [illegible] احوال جهان با انقلاب [illegible]

آنچه کفت [illegible]
چشم [illegible]
تا بهنکام سحر خوابم [illegible]
عشق [illegible] عذاب [illegible]
شب [illegible] روز [illegible]
[illegible] عشق او جون [illegible] وصل او [illegible]
جستن او بر خطا و جستن [illegible]
من [illegible] مجلس [illegible]
وانکه [illegible] همچکس [illegible]
بسته [illegible]
[illegible] از کف [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
با معانی [illegible] مکارم [illegible]
همت تو [illegible] بلندی [illegible]
یک شرار از آتش خشم تو [illegible]
همچنان [illegible] سرخی از کلنار [illegible]
کر نهیب تو نباشد [illegible]
جون نشاط [illegible] شراب [illegible]
تا نباشد [illegible] اکر کل [illegible]
جو نعیش [illegible] نام تو [illegible]
روی [illegible]
از ستاره [illegible]
تا همی [illegible] معشوقان [illegible]
هر [illegible] در دل [illegible]
دور باد [illegible] دست انقلاب

رفت

[illegible]

کار دنیات کر فراهم شد

زمرکبت که تن و رنگ ز کوه وا دارد | زمانه را عجبت و ستاره را اعجاب
کهی چو لؤلؤ کهی کوه در آبگینه نهان | کهی چو کوه کهی در اگران برکاب
بدست و پای که رفت نشکل ... | ازان بود که بکه مک خوبتر در پایاب

الف

چو را زمین برکشیده ایوانت | کر برو مشتری و کیوانت
دم سردی که میکشم هردم | همه زین برکشیده ایوانت
ز وجه نانی که چون تو مجبورت | ز وجه چینی که چون تو حیرانت
شحنه کار گاه تقدیرت | عامل کارگاه سلطانت
تا چه پرده های اسرارت | پرده رازهای پنهانت
دور او هر چه کرد و هر چه کند | کرده کرد کار کیهانت
جان که جان آفرین داد | ملک ما نیست بلکه مهمانت
زود برنا و پیر غارت | مرگ در حق هر دو یکسانت
ساقی مرگ را به بزم اجل | سالکینی همیت کردانت
در چنین بزم با چنین ساقی | دوستکانی سپردن جانت
مرگ چون موم نرم خواهد کرد | تن ما گر ز سنگ و سندانت
عاقبت ای حیات جاودانی کیست | گر غذای تو آب حیوانت
تا تنازی بدولت و نصرت | گر همه نصرت تو خذلانت
در جهان نصرت پسندیده | طاعت کردگار و جهانت
هرز یادت که جز بطاعت نیست | هر از صد هزار نقصانت
جز بطاعت نجات نتوان یافت | سبزه را تا ز کی ز بارانت
جز به آتش مراد نتوان دید | چرخ وه رابت از دورانت
ای اغانهای آبادان | خانه دنیت سخت ویرانت
غم امان خویش خور که ترا | روز محشر امان با یمانت
ور کرا مانت هست تقوی هست | خاتم ملک بی سلیمانت
چشم گریانت کو زبر تیغ ای | گر ز محشر دل تو ترسانت
بره بریان کنی ز نال سیم | آن بره نیست خون بریانت

مقدار شعر و قدر خاکی ...

قرب یک ماه شده که در شب روز

من الم ... حمی که نه ... غمن | زالبعض ... طرقتی ... احبت

الف

زهی یافته دولت و دین زتو | جمالی که گردون ز اختر نیافت
ز اولاد آدم دو کس یافت بس | گر از کان جودی گوهر یافت
کی آنکه مادر مهور شش نزاد | دگر آنکه عهد ترا در نیافت
اگر روی من زرد گشته بود | در چشم امید و زردم جدا است
ز رنش عشق زلف تو تا بود در دل | آن آتش هیچ که نه ذرا کم است
ان دلبری که دم نزدی بی وفا کنی | اکنون وفای تو همه بر من خسارت است
شادم ز دل که عاشق آن زلف دلکش است | از عشق عشق او است که با دل برابر است
هر شراب به یاد و پیش خواهم خورد | که مرا از خط یار یادگار است
چه کسی دو که در این روزگار جز نخورد | بدین لطیفی و خوبی که روزگار است
طرب ز باده و معشوق و باغ و ... | طرب کن تو که هنگام این بهار است

الف

تو که روی تو محمری گان بهار است | که جهره تو گلستانی لاله زار است
مرا از کم شدن سبزه و بس آلش گمنه | که خط سبز تو از سبزه یادگار است
بهار و سرو و گل و سوسن ای بهار شتان | چو در کنار منی جمله در کنار است
سرم ز باده عشق تو پر خمار شده است | سه بوسه از دو لبت دارو ی خمار است
نگار دوست نبودم نگار دوست هم | ز عشق ای دو سکر کرد نگار است
ز هیچ کار دل ار دست عید آمد | که با وصال و جمال تو کار کار است
قرار هیچ بار زلف ... قرار تو باد | که تاب حلقه او منزل قرار است
اگر بروز نویسند در زمان تاریخ | شب وصال تو تاریخ روزگار است
طراوتی که زلف ای دارم است | ز عشق تست که از عالم اختیار است
اگر ولایت خوارزم راز رحمت است | زبان سینه ز جیحون که در جوار است
سبب هنر زی اگر آب جیحون را | همه وزن غم هایی ای دوار است
دلم ز عشق تو از محل خویش نیم | اگر روزگار وصل تو حق گذار است
بهر چه رای کنم یا که م از فلک یاری | از آنکه دولت خوارزمشاه یار است

جو قصد کرد کشتن آن ...

صلاح کار جهان شد بقای او چو فلک
لقای او دشمنی تا فلک بفرساید

الف

زر و زر کار حذر کن ز گرد کار زرت
و گرت بر طرف آن دست رس باشد

چو در زر کار بر اسب ز گرد کار گرت
زوال دولت تو در یکی نفس باشد

نه گرد کار زند پر خلق کار کند
نه زر و زر کار ز عزمان هیچکس باشد

ز صد هزار محمد که در جهان آید
یکی بمنزلت و جاه مصطفی شود

و گر چه عرصه عالم پر از سپه گردد
یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود

جهان اگر چه ز موسی چو نیست خالی نیست
یکی کلیم نگردد و بیکی عصا شود

نیست ممکن که وصل تو رسد دل بشتاب
حکیم صبر کنم تا بعد او ارسد

و عده بوسه از امروز بفردا فکنی
وای من گر نرسد بوسه و فردا

بوسه را لب از من ملی تابع مست
قصد جان کرد بمقصود رسد یار

انجمن عشق که من دارم از آن ابر گذشت
هیچ سنگ نیست که آن کار به انجام

الف

مرا هوای سحر که پیام یار آورد
نسیم بوی بهشتی از آن دیار آورد

دلم بمقدم او بر ز لعل و در طبقی
بدست مردم چشمم نثار آورد

غلام فصل بهارم که هر ورق زرهش
مرا تبارز و پیامی ز روی یار آورد

کجاست ملی خوش نغمه که پیاده ز من
کند با دو صبح نسیمی نوبهار آورد

بصد زبان ثنای گفت شکر آنرا که
اگر چه از سر صبح سال انتظار آورد

اگر رود پت را کجا من تو ای شیرین افزونم
ز آن لب شیرین بهای جان شیرین افزونم

افزونش تا ز روی خوب تو شرف وداد
افزون بیند ببین من تو لی ترا زین افزونم

زلف مسکینت سقای جان شیرین صنعت
راحت من خوانسته زلف مسکین افزونم

اگر امروز نافه مسک ناب کرد از چون
زلف مسکین را اشتیاق جان مسکین افزونم

کرمی هر اگر در ابریشم و به خدا بی
از زر عم عاشقانش دل انجمن یم

روزی هزار بار بسر زلف بشکند
تر سم بعهد دوستی من همان کند

وا ایم همی کنم لب شیرین شرم صفت
کافر چو بوسه لب ما شاد مان کند

می خورشها که کوششان ام بیرق
بر آرزوی روی تو رقت زبیکند

مشبعه ام گر دون که لعبتان خوش
بلعب خویش نامه از اب گو عان ز

در بن شبی که به تفصیل شرح آن گفتم
ز حال خویش چو من آمدم ز تحریر

هیون نی از پی خود کردم انکه چالاک
فراخ گام و قوی هیکل و گران تنظر

سر ان او همراز پی چو صور اسرافیل
میان ماده و سطبری چو کوه کوه کمر

علاقه بود میان سرش از ان
چنانکه رشته دستار و گوشه معجر

چو پرش نگه بود و انجمان شنید ز نوا
کز مرغ بر کشد آواز در میان سحر

ببرد و پا بپیش از غم حل جل خلخال
فکنده شور و شغب در میان آن کنده

ز بیم صرصرت احشم عقل من نبیند کور
ز بیم صولت او گوش هوش من شد کر

ببین هیون که شرح و مناقبش گفتم
رهی به پیش که نعم جو مردم مصطفی

نه در مواطن آوادی گرفت وطن
نه در مساکن او جز بری بود دعا

بجای بار در ره دیو دو گرفته وطن
بجای مور ورد دو اژدها گرده مقر

ز عکس مغیلان در او گوشش چو روان اند
ز شکل دیو در و هوش مرکبان مضطر

چنین رهی که بگفتم بپیمودم و ام
بسوی حضرت آصف دل سلیمان

الف

ز عشق عارض او نهاده رم انگشت
بر آن گری که گرفت عکسها را زاتش

چه طلعت است که در فراق او پرشد
که پود او همه آب آمدست و تار اتش

ز اشک دیده من آب دیده کار رفت
که هر دو از رخ تفت باد کار آتش

اگر چه مانده ام از عاشقی در آتش دل
مرا خوش است که مانده بروی یار آتش

بسکنی ای گلاب او برد اسکیت زن ببین
که در زلفش همی در دم نشان عهد مانش

خرم چو گل او هر عاشقی باکوی در میدان
نمان کرد که روز بادرش انگار

به پیرایش کرامد زلف او ره نیک صالی
جمال او ز عشق من بر یاد شد نقصان

ز زر سنگ کرد تا زلف شکسته ساحر
ز آب دیده افشانم سراسر کرد بیدلان

بقمر فروغ بخشد رخ همچو گلستانش
ز شکر فروغ خواه لب لعل دلستانش

عجب این کرد مرا دم دم نشان دلها
بخوان و ای تاکر نداد کسی نشانش

الف

و بیدم کی ز نوشش تهی از کنار رحو
مرا که کار ز نوشش تهی اهم کنار رحق

آن محنت رشید که ...

[illegible]

گر خاک را ز علم تو سرمایه هستی
کی آمدی ز دولت تو بر قرار خویش
تا اختیار مدح تو گردست خاطرم
پیوسته عاشقست بدین اختیار خویش

ایضا

بستست زنگی دی بر میان خویش
گرد و ... سنگ چشم مرا در دهان خویش
از کین کردست یار لبش در زبان من
یابم حلاوت لب او در دهان خویش
دارد ز پرنیان تن و دارد تن مرا
چون تار پرنیان ز غم پرنیان خویش
ناداده دل بمن دل من ... همی
چون ... بهران ... خویش
یکذره رحم در دل او مهربان نیست
ترسم نیاید از دل نامهربان خویش
اصل زیان ... کی ... بود
اصل زیان من همه از دوستان خویش
یک بوسه یابم از دو لب لعل او مرا
تا صد هزار سود کنم در زیان خویش
تا دست یافت بر دل من دلستان من
شها نشسته ام ز دل و دلستان خویش
بر من همی ببوسه بخیلی همی کند
گر من ز زر بخیل نباشم بجان خویش
جادوست کار غمزه او گر در غمزه ...
در آرزوی چهره چون ارغوان خویش
گر مدح زد ز تو سخن ... قبول
اینک همی شنو سخن مدح خوان خویش
چندانکه تا زمین را آسمان محل
قدر ترا همی ... ز آسمان خویش
بر لفظ و مدحت تو همی آفرین کنند
لولو ز نظم خویش و جواهر ز کان خویش
بر زر و سیم نام عزیزی نهاده اند
چون خوار کرده از عطا هر دوان خویش
آنکس که در ستایش محمود کوش گفت
ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش
ز آسیب مدح گر برهیدی ...
کردی همه بنام تو شعر روان خویش
در فرخی بعهد تو بودی بلفظ عذب
بر نظم مدحت تو فشاندی روان خویش
گر هستم ... و رفیعی ...
هستم کنون مقدمه کاروان خویش
بر صدر تو بلفظ رفیعی کنم دعا
از قدر تو فزود ... توان خویش
هم شاد و شکر تو واجب ... ام
... از عطا ... استخوان خویش
خشنودم از زمانه که مدحت گرم ...
چونانکه مجلس تو گرفتست جهان خویش
گرچه درین دیار غریبم ز جود تو
با خان و مان خوشم و با آب و نان خویش
زان ... گرد ...
ای من غریب ... خویش

[illegible]

... گلست ...

حشمش ازلم ... بهار

[illegible]

... جان ... گند ...

و نطق از ... ماند مثل ...
ولی النعم صدر صدر از عالم
فزاینده اندر معالی معانی
برو تا ز ... رسوم اوایل
تو ... جز تو ... فضل ...
یکی نیک ... اران ...
با یاد ... آن کعبه زمزم
که مدح تو گویم ... او پنهان
ترا حق نعمت ... حق خدمت
ز من بنده ... نعمت ...
بجز من فراق از تو و خدمت
بمدح تو دارم ... تعلق
و لیکن چو در حق ... کنون
بدر روی ... بدر دوم ...
تو ... که تا ... خارد
... بلندی ... گرد
... سپهرست و برروی ...
بشادی همی ... آتش ...
چو بلبل بمدح خداوند ناطق
امین ممالک گزین خلایق
گشاینده اندر مکارم دقایق
در ... ماند علوم حقایق
تو ... جز تو ...
یکی شاه ... ازان ...
برب المغارب برب المشارق
سپاس ... بمخلوق و خالق
... از حقوق سوابق
گر از بعد یزدان تو بودی ...
و گر ... جان شیرین ...
ز غیر تو دارم گسسته علایق
چنان ... چون ...
جو برکت بود در میان ...
معطر نکرد و نسیم حدایق
چنین ... عاشق ...
همی ... است و درد ... طارق
خدایت نکرد ... عاشق

ایضا

چون غریوان ... شدم بر ...
طرب ... وطن
روز و شب ... شب
چون فرو شد ... چشمه روز
اختران چون چراغها ... نیز
کوکب روشن ... شب تاری
آمدان دلربای ... روی
بر وصال اختیار کرد فراق
... در روح من گرفت و ثاق
هم بدان ... خلاف و وفاق
گفتی اخلاص ... نفاق
... گبود و ثاق
در هم افتاده چون ... طلاق
آمدان سرو قد ... ساق

تا رکان گهر بزادم از کوهستان

مح او بالغدو والاصال | شکر او بالعشی والاشراق
آنکه تملق کرد بخدمت او | پس از من کس نترسد از املاق
در سخن صاحبی علی التعیین | در سخا حاتمی علی الاطلاق
گمشده همچو روزی از حیران | صلهٔ تو ز اهل استحقاق
درج لؤلؤ شدست و سمط درر | از مدیحت صحایف اوراق
روز من تیره داشت بی تو لیک | عیش من تلخ داشت بی مذاق
حاسدت باد سینه پیکان | دشمنت باد دیده پر معلاق

الف

ز حد گذشت بغایت رسید بی شک | جفای اختر و جور جهان و قصد فلک
جفا و جور جهان گشت ببرد ملک | جفا و قصد فلک را یکیست لی و لک
کدام طبع که از من بری و کاست | کدام دیده که از من بریده و رست سبک
فسانه شد همه احوال من بسود و نبود | فسانه گشت همه عمر من بلی و بلک
زمانه از همه کس منت بتسولی | گر از زواو همه حق منت سنهک
ز غیر خویش شناسنگی ندیده ایم | بوقت تجربه چون زر که بر زنی بمحک
چو آب آتش و روز از شب و حق از باطل | چو شادی از غم و نیک از بد و یقین از شک
از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام | ببین سخن ز حقیقت گواه دارم و تک
ز روزگار بر ستم ز دوستان محروم | چو مرتضا ز خلافت چو فاطمه ز فدک
ز بس که بی کسی گرد بر سر این ایام | در آب دیده دگر یاری که اختر و فلک
سپهر بر سر من کینه که ازل خورد | هزار عیب کنند از جهان که نکرد گرگ
فغان از آنکه بصد سال گفت نتوانم | بصد هزار زبان آنچه با من کرد

الف

اگر چه داد سخن در زمانه بستادم | ستاره وار زمانه نمیدهد دادم
زمانه گر ز من یافت داد سخن | جوابش نه بهر آنچه من رو دادم
رهی نماند ز نظم سخن که نسپردم | دری نماند ز لفظ دری که بگشادم
بشعر من همه اهل زمانه دلشادم | چه او خطا است اگر ز زمانه ناشادم
مرا ز طالع من دولتی نمی آید | چه دقت بود ز طالع که من در آن زادم

تا کی خدمتی ز درانی میکنم

قد من سه چو دو زلف تو چون خم | دل من شد چو دو چشم تو درهم
بهر وقت ز عشق بستم و ظلم کنم | عشق گوی همه خود و سعد طلعت و ستم
سخنش هست تلخی بی ادب ... | دهنش هست تنگی بی ... دم
برو لعنت می کشی غول و خوش ... | بیکی بود همه مملکت و دولت و حشم
بهره جز سالم همه مجد و شکل | هنر فضل مقدم همه علم علم
بی کفش هست همه معنی همت مشکل | بی دلش هست همه معنی حکمت مبهم
فلکی گشت بهمت فلکی گشت بخلق | ملکش بنده و حلق تو فلکش بخت قدم
قبله خلق عجم گشت بهمت دول ... | کس من نعمت و فضل بکن در عجم

الف

گوی گر در دوی تو از لطف بستان | تو ده شدست عنبر کرد گلستان
نمی نخواهد برفت از زمرد و خوش | گر ما بم از زبان که بلفظ در فشان
در عمر بکرزان برده و بر مراد من | گر بنگرده در دیده در روی تو گمرهان
ای چهره لطیف تو ده بهر جهان فضل | چشم مرا ز رنگ گل ماه بهره ران
معمان من گی این که مند این ... | از دست من تر اگر این سبب درمان
وهم مرا بر صفت ... تو راه ... | بیکره مرا بمرسند نشان تو و از آن
هم صحبت ناموافق او خوف نی رها | هم وقف نامخالف او سودای زمان
گرد موافقش بتر نمی کان نیک | تیغ یقین او بزدوده کرد گمان
ور نه صلاح شکل گمان در گزینی | انصاف او ببردی گرش همرهان
وان تیغ آب داده مگر گوی ... | بر قصد دشمن تو قضا بیت ناگهان
چون نسبت تو که همراه او خال انجیل | چون فکرت تو مری و عارج از فسان
از لرزه دل ... انگاف گرفت تور دل | از نرگس جان بود ربود دست لطف جان
بی فکرت تو نور نباشد در آفتاب | بی نعمت تو معرز و بید در استخوان
هر صعود رستی تو بازی شود سپید | هر روبهی چون تو شیری شود در زمان
رایت بهره مثل گامی ... | دل ابهر ده میل نگاه ... سنان

الف

باد بحر گر سوی من آید پیام او | اول غلام بادم و آنگه غلام او

گرفته همچو عصای مجره امروزست — عصا مجره بود چون فلک بود داعی

ستاره لشکر و بازار لشکری گردون — بسعد مجلس او دارد کبر و ربیع و شعری

سنا امروز و منجر که هیچ خلق نبود — که هیچ از من و از زحال من کند انهی

طراوت من بیکی تیر بیرون کراک — در رو و وعده من هم زراحت سلوی

جمال حسن معالی ابوالحسن طاهر — که از ثری اثر قدر اوست تا بعلی

بزجر متابعت اوست شرع ما را — بزجر موافقت اوست عقل با تقوی

بتن خلاصه نور آمدست بی ظلمت — بحال حرمت معنی شدست بی دعوی

زمین حضرت او راست پایه فردوسی — درخت حضرت او راست سایه طوبی

هر آن کسی که تمسک کند بخدمت او — درست کرد تمسک بعروه وثقی

بصدر او نرسد رتبت مخالف او — کجا بود چو حیات ابد و فا دنیی

چنانکه در صدف خیره دو نادر صدف — نهفت اگرچه ز دنیاست صد بار دری

زهی دو چشم خرد را چو بخت دیده او — زهی دو گوش طمع را جواب تو بشری

زهی ز فضایل جوار نجوم فلک — شنیدن مصایب جوار کز نهی

خود از دو چیز و دینی دل الفضیست — همی عمر تو سازم و خیر و عقبی

گذشت نوبت شعبان و روزه در روز — گذشت موسم اصحاب ملیلیان دری

فسا در القعده وش ضعیف شد قوت — صلاح را بوصولش بلند گشت لری

خجسته باد ادام روز روزه و هم عید — ترا ثواب و سلامت عدو را بلوی

همیشه تا شرف کعبه و دینی و صفات — سرای صدر و درست کعبه و صفا و منی

همه سعادت و اقبال باد دست از گردون — همه کرامت و تایید باد دست ازلی

ایضا

نکویی تست عاشق و گران زنگوی — نیکوی مو کند معبد ورنی اندر مو

دیده شوال کرده چشم من خیار تو — بس انم تا همیشه در دل من چون تو

بسی نکو هم با بر ما نخندی — که نگویم بیا که ازین رود مندی

او همی بخشد و همی گرید — تو همی بخشی و همی خندی

بسی نگه کنی از رخات یار ما — عتاب جز جفا کاشکی عتابستی

ایضا

نه ثم سهراب ایست دل العشق ری

دیگر بوی زیان راه در الطاف عشق [illegible]

نه ثم عربی شد جهان ز مروری [illegible]

نه ثم حسن ز سیرت ایران عشق العدی

خدا حسن زیب زنیا نکار من دارد

همه عارضت ز گر ز راه جانان عشق

عجب در ازل آن را که عالم راست پاسانی عشق

همه عالمست عالم آرای [illegible]

زند رهبر عشق من آورده دو ام عقل [illegible]

نشر تو تو نیز نکار آن که عشق [illegible]

زنام ز لیلی مجنون بر دون [illegible]

ملاقت از عشق عشق مجنون

فراقت از اینجا [illegible] عاشقی

منظم کریشته ام [illegible] لیلی

رب با آن [illegible] حلاوت آرای

از آن عقل عقل [illegible]

خدای عز و جل [illegible]

بعیر من ز ضمان الیاب [illegible]

جهان [illegible]

سرو ام [illegible] لیلیان وردی

ز تنگ و لاله [illegible] عشق

تو نیز تقویت ز دوست [illegible]

جود [illegible] شمع موران

رخ من حسن سان [illegible]

گر دوست [illegible] تو

خجسته تاج معالی علی بن جعفر — که علم جعفر صادق همی کند املی

همی کند نفرش رزنامه استخفاف — همی کند نسبش بر ستاره استهزی

از آن قبل که تو در رشت مصطفی بودی — فریضه گشت برامت مودت قربی

نمازوی فضل و کرم چند لفظ من بشنو — گری کند که چنین لفظ بشنو [illegible]

برفع برای تو بر من تفسیر دارد — به تهنیتی که من بستی نداردنی

بزمزم و عرفات و حطیم و رکن مقام — بمروه و حجر و مروه و صفا و منی

بسوره سوره تورات سطر سطر زبور — بآیه آیه انجیل و حرف حرف زبی

باشنای دین و بر و ثنای گل — بملک نامی من و برو پاکی تقوی

بدولت تو که جان راز هر اوست حیات — بسعت تو که تن راز هر اوست غذی

و گر خلاف تراس حلال داشته ام — حلال داشته ام درحرم کعبه زنی

تو مفتی همه شرق و سید همه عرب — بده جواب سوال من اندرین فتوی

معود بالله اگر خود جنایتی کردم — طریق عفو چرا بسته شد ز معنی

ز ماه و شام کانر فراق محسنی — چو مه اسیر محاق و چو شب ذلیل عمی

بقصد قصیده را خوانده ام که برم علم — چنان کی که جهل کردم اندرین دعوی

بکلم و عفو تفاخر بود کرد ام را — بکلم و عفو تو بیج همیشه مولی

حمایه شعر که از بنده منتشر گشتست — کرم را بعلاج دلیلم راسته

چو خوی تو بلطافت همی زند طعنه — براب کوثر و خاک بهشت و باد دری

نزانم از شعرا با ما بیک شاعر — که در خور تو چنین مدحتی کند انشی

چو شعر بیک چابک نظر بنامه کرد — بنزلهای ما و طرها ی جی

درین قصیده اگر عذر جرم خود خواهم — خدای عفو کند جرم آدم و حوی

ورش بخوانی رشک اعشی و اخطل — بر آسمان سر احسنت اخطل و اعشی

همیشه تا زنی نظر و نوبت صحت — که عده تیم زمان مبادو مکنی

هر آنکسی که بخواهد ترا بقا بها — گسسته باد تن و جان او بمرگ همی

سرور و راحت و نعمت نصیب جان تو باد — همیشه باد عدویت اندر آتش بلوی

ایضا

اگر بصورت روی تو آفتاب استی — نهای تیره شب انور آفتاب استی

زعجب گر زمانی تا به دی حق

گر از جمال [illegible] سر در دی در انجا

در آفتاب [illegible] ستاره در جا

ز شرم [illegible] ز ثنا [illegible]

همیشه تو حرمت [illegible] جو استی

اگر سوال [illegible] زلف [illegible]

و خون دیده [illegible] قاستی

اگر زلف [illegible] و گمان [illegible]

سر از [illegible] صوفستی

به بین نان ز تو خطا ستی [illegible]

همه ثواب نیستی [illegible]

اگر دوستی [illegible]

نشست خوانده [illegible] آستی

اگر زمانی [illegible]

سید [illegible] از جهان [illegible]

چه باشد [illegible] اگر [illegible]

اگر خشنه [illegible] ربستی

هزار گره [illegible] بیداری

حسن [illegible] ز لف [illegible]

همه اوست عالم [illegible]

رباب وار ناله [illegible]

همیشه در گلوی ملان رباستی

ز ابر بر سر گل خیمه‌هاست روز باران — گمان بری که بر آن خیمه‌ها طنابستی
میان سبزه گل و در لاله بنگر گویی — دلش ز عشق رخ نیکوان کبابستی
زمین ز خرمی گل جلوه لطافت و رنگش — اگر میان شودی خاک و باد آبستی
ثبات حلم تو گر نیستی درین عالم — ز بیم خشم تو گیتی در اضطرابستی
ترا سپهر و جهان خوانمی ولیک بود — اگر نه عادت آن هر دو انقلابستی
همه جهان بشدی ملک سنت او — اگر نه سنت او را ملک الرقابستی
همیشه تا چو بگرید نیسان نماید — گل گیا بفرد عاشق مصابستی
بقای تو چو عطای تو باد در ره جود — عطای تو چو بقای تو بی‌حسابستی

ایضا

ای طره‌ای خوبان از نافهٔ تو بوئی — پژمرده هزار عالم در حسرت تو کوئی
ای دست غارت تو در جان عاشق سوئی — سرهای گوی دهان را در گنج خموئی
حسن هزار لیلی از گلبن تو رنگی — عشق هزار مجنون از سرو تو بوئی

ایضا

دل را ای دل‌آرام ز آتش نزنی — جانانی و جان را همه در وعده گذاری
هرگز نرسد از تو دل من به مرادش — با عادت خوبان نبود بنده‌نوازی

۵

علاوه ...
علوی ارسال ...
دولت ...

بسم الله الرحمن الرحیم

ای عشق تو مایهٔ ظفرها / دلها ز غم تو در سفرها
از بهر گرفتن دلها / اندوه تو شاه غم بر گذرها
من بیخبری محض من / خود کم شنوی چنین خبرها
اندر طلب تو چون عمادی / ویست که می دوم بدرها

ایضا

ساقیا موسم عید است بده جام شراب / بنشان در دل ما آتش بی روزه بآب
گرچه بیدار شوان منم امکس باری / که بیک باده فرو شویم تو سی روزه دوا
خاک خور باده مخور زانکه در ... / کرده به کش عمل یک گل بوی گلاب
هر که او از سر جهل از سری برخیزد / همه بر باد هوا که کند همچو حباب

ایضا

چه کرده‌ام که سزای فرقت هجرانست / چه گفته‌ام که کنون محنت غرامت
چه بهتر است خرد در اوی صواب اسم / چه کرت جهان تا منم ملامت
همه جهان ز غم تو سیاه تا شده / هنوز ناشده عطری سیه زدیوانت
زهی ستاره که گردن نهاده خورشیدت / رهی که رسته شده صلیبات
باسمانی دعوی کند به نرگس مندش / رضاد چشم تو بس شیری کیوانت
ورستی که میان قضا نشست / در حلقهٔ زلف تو شکست
زنده شدی هزار مرده / در یک نظر تو بار نشست
ز کوکلاف زد کفری کمفت / تا اگر دست شده خونی کمر دست
عمادی از تو چندان در درهم / گر بر هر موی ده صد گونه در دست
هر کار دی در نکو نامیست / دعوی عاشقی برو حاشت
مرغ او بوسعید بوالخیرت / مرد او بایزید بسطامیست

ایضا

کجا چو طرهٔ زلف اوی کی کجا / هزار دجله ز خون جگر نمی‌یابم
خراب گشت جهان از سپه غمزهٔ تو / لبت ز مهر چرا کار در نمی‌یابم
هر آنکه با تو در روی گرفت همچو شکر / ز مهر تیر حوادث سری نمی‌یابم

ایضا

ای جانم بعشق تو سمر شد / همه عالم ازین حدیث در شد
زلف در روی لبت بناز بر زد / همه از تنگ کرشکر تر شد
تو نه یاری ولیک در غم تو / همه آفاق یار یکدگر شد
آهو انند زیر غمزهٔ تو / که نگه زغمزه ار جان خطر شد
خورش طوطیان شکر باشد / طوطیان لب تو خود شکر شد
لب من گشت ... / جان فروشند و عشوه تو خر شد
عاشقان را چه روی با تو اگر / لب بدوزند و در تو بی‌کر شد
بر در تو ... / حلقه بی‌سند و بیکار شد
چه توان گفت دشمنان ترا / که نگو دما ده و شکل ز شد
نارسیده به تو جان دانند / که بسختی آهن و حجر شد
چون بهم بند چشم تو دانند / که چو شسته برابر تیر شد
که یا ترکردشان تو جمع و محنت / زانکه با چشم و گوش کور و کر شد
آتش و آب و خاک با حرمت / مادر از دست پای تو شکر شد
بخت فرخنده ترا اثر یست / گرد گیتی اسیر آن اثر شد
بر میان هلال او کمریست / که مه مهر طوق آن کمر شد
شهر کینه تو جان سوریست / وای قومی که زیر آن سپر شد
این قصیده مدح تو بنظم آمد / عرش کرسی فزود ... قدر شد

ایضا

در عالمی که عشق بزرگ کار سر رود / اندیشه را ... بسیار بر رود
در هر دلی که پرتو خورشید عشق تافت / خورشید عقل بر سر دیوار بر رود
در وصف عشق تابع ... / شمشیر جبر خسته ز زنگار بر رود
آنکس که یار در دست ترا دارد ... / بی دوست می نشیند و بیکار بر رود

کاندر دل من ز رز درون چشم

خورشید رخ راست دیدار [illegible]
تو صنیع اوست [illegible]
شد چون [illegible] زلف [illegible]
[illegible] لب [illegible] از زنار
[illegible] چون [illegible]
گفتی [illegible] با عادی
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] خسروداد
[illegible] عاشق [illegible]
بر دولت [illegible] نوروز [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] دم [illegible]
[illegible]

در حلقه [illegible] تو موار

بار دمی خوش نیافت هر که او | یکدم خوش دم ز جاوید انه نزند
گشتن ما را مجوی هیچ بهانه | زانکه به اندیشه بهانه نیز نزد
مطرب تو در بر هوا دگر چه بزبت | زهره برابریشم حقانه نیز نزد

ایضا له

عشق تو هر روز شوری در جهان می‌افکند | زانکه در دیت آتش اندر آسمان می‌افکند
از تو خشنودیم زیرا طبع ما را عشق تو | در ثنای خسرو مازندران می‌افکند
گفته من نیک ما را این سخن سکه آت | زانکه اقبالات مرا اندر زبان می‌افکند
هر دیده که از تو سوی آن شان برد | گرد جهان نه خون جگر کاروان برد
ابروی تو بر دزدی وصل هر کسی | مردان بود که ابروی تو را کمان برد
بر هر کران ز شطران مجلس | تا خود کجا زمانه ترا در میان برد
زین پیش هم سرآکرت عزم نباید | در بارگاه خسرو مازندران برد
در سینه عدوی تو گشت تیر بود | از گریه که شیشه اندر دکان برد

ایضا له

چون لعبت حسن تو در آمد | فریاد ز عاشقان برآمد
چندین ره گر خسروان را | بسیار شکار لاغر آمد
گفتی که کند چون شد غم | این رسم کنون نکو در آمد
درویش کنار و بوسه باشد | آنکس که ز غم تو اگر آمد
من با تو نیم برابر به | شمشیر و سخن برابر آمد
اندیشه مکن که چون عماد | بر روی زمین سخنور آمد

ایضا له

ای گشته تو طبیب و بیمار | ای لاله تو این طرار
در سایه دلبری سبک روح | در باریه نیکوی گران بار
چون نرگس تو باشی رخت هر گل | چون چشم آری گلت هر خار
سودای تو از برای تهران | بستت زمانه را به پرگار
وانجا که نمود جرعه تو قهر | مستند همران کز کار
با ظلمت زلف تو مرا هست | چون عالم جان دلی پر انوار

بر بالا رفتن روا چنین | گرد سم اسب تو چشم افگار
از جود تو در گریختم | زنهار مرا این نمکدار
ای زاغ قدر تو طاوس | ویرانش قضا در تو دیوار
عمری که نگاه فرق ساخت | از پهلوی شیر سینه سار
در شعبه تو برآورد | از شعله نار دانه نار
ممکن نشود که بر در تو | خاری گرد و در اجگر خوار
ای ابر عنایت تو رحلت | از راه زبان من گهربار
شاهی بر تو در نگان هست | وانگاه دعا کنی چو من چهار
بنمود عجب از رهم هست | آهن ره به زنگ زنگار
در پا آری کلاه چون گل | از آنکه علی نگار انگار
وان گر کله نیافت دارد | در گردن چون قرابه دستار
ای گشته ز صبح افزینت | از من شب نی نوای آوار
آسان نکنی هر آنچه خواهی | بر دولت نیست هیچ دشوار

ایضا له

ز پای تا نشینم دست یار | بپای خود طلایه دم زنی سرهاکار
مرا تو به نشد نام و دود ننگ هم | گر عشق تو به پندازد هم گل عذار
نه روزگار غیرو ز عاشقان تو | نه کرد کار ربسند و بوستان بار
ز شراب بر بام لاجورد اندود | گر پیش آرزوی عاشقان کشند ولوار
بباغ رفتم تا خود چه حال پیش آید | که باد و راحت پاشند ابر اولوار
به سبزه گفتم جاوید خنده داد و گفت | سه ماه پیش نیم نپاز مود مار
سوال که دم گل را که گر می خندی | جواب داد که بر عاشقان تنی بیمار
طراوتیت مرا در سخن گر کس آمد | خدا نگار جهان نیک داند این اسرار
بر بدیهت خلق در علو و شعل جهان | که هم کواکب بخشد و هم طالع غار
هنوز هست حروس قدم را اواز | هنوز هست عروس عیش را بازار

ایضا له

ز آن نطفه که شد از ازل انسان ابد | مقصود حسن بود و نه این هفت و چهار

گرد و چون غزال گل [illegible]
[illegible]
ایضا
[illegible]
ایضا
[illegible]
شعر ز ابرار واریم

در بیت [illegible]

زخشم دامنی دری بوان جست

[illegible]

اندرم حجر آن نگارن — برچهره ز خون نگار دارم
پر موج خیانتست عالم — خود را اگر استوار داریم
گر جسخ لحق ما نه بر دخت — شاهنشه حق که دار داریم
بی نفسی و هوش پا بیم — پیداست چه روزگار داریم
از زده انتظار گشتیم — فریاد ز انتظار داریم
تا بر در او قرار کردیم — بر چرخ برین قرار داریم
خاک در او بنجه بوسیم — در حلق زمانه عار داریم
در دولت او هر آنچه خوهیم — انکار که در کنار داریم
در مجلس عاشقان بوستانش — ای لیل و صد بهار داریم
کاهیم و سکون کوه داریم — موریم و هلاک مار داریم
از رحمت جاهلان برسیم — چون حضرت او مدار داریم
در لشکر او کینه ماییم — بنگر که چه کار و بار داریم
خلقند همه شکار عالم — ما عالم را شکار داریم
دیوانه نیم و شمنش را — چون خاطر هوشیار داریم
این نقد هدایت شعر او را — زیرا که ازین هزار داریم
او را همه کان همی شناسند — اینجا سر اختصار داریم

الصاً

نگار را تو چون دینار دارم — گزینی دینار با تو کار دارم
تو خورشیدی و خورشید جونی — زعشقت بر سر دیوار دارم
همی پرسی که سرمایه چه داری — چه دارم ناله های زار دارم
مرا گویی که داری صبر بی من — وگر دارم نه صد خروار دارم
اگر بی آن چلیپاهای زلفت — ندارم پشت جز زنار دارم
سزای من نبود ای یار پی آن — که چون تو دلبری را یار دارم
تو امروزی به ازدی صید کردی — من امسالی بتر از پار دارم
همی خندند بر من خلق هموار — که کاری سخت ناهموار دارم
ندارم تن چه از دام تو بوشم — ندارم سر چرا دستار دارم

و له

دست و دهم ... که کارم

پای مروی نکینه یارم

چه کم قطع مرد دست آوخ — با که گویم که راست کن کارم
کار من بس درست و مر کرده — زین هنر کار کس نپندارم
خون و مال حلال میدارند — جرم من آنکه عاشق زارم
یک عهدی کجا بدست آمد — کافرم گر از او نیازارم
نیستم روی اگر در همه عمر — روی در روی دلبری نارم
گفتمش جان بدادم اندر عشق — پیش ازین در فراق مگذارم
گفت جان میده و حدیث مکن — بخدای ار جواب این دارم
زخم زار خسته شمشیرم — وزن را گوشه گیر بسیارم
هیچ دل را چنین هوا خواهم — در دو دل را کجا چنین یارم
منظر عز و فقر و دولت را — جمله خاور نیک معمارم
چون بتو می رسم مرا فخرم — چون ز تو می رسم همه عارم
اعتقادم بر آستانه تست — گر به روی عمر بگذارم
چو تقلید تو نه بر رفتند — زیرکان زمانه اشعارم
از تو سلطان شناختم کرده — من سلطان کجا سزاوارم
بر کمر زان نظر ز جانب من — گر به درگاه تو بزنهارم
تضرع کی که با جهان دو رویی — سخت یکبار کی بیکارم
دل سپردم بخاک درگه تو — جان نمامدات ز بسپارم
هیچ بیم مکن چو ناله کنم — بر سمی آوردم که انکارم
نان بیت نمی توانم خورد — زان سبب خلقت بیمارم
گر شناسم به از تو مخدومی — از حیا و حفاظ بیزارم
تا گریبان من نگیرد مرگ — دامن تو ز دست نگذارم
تا قیامت بمان که غیب مرا — به ازین ارز و زد دادارم

الصاً

در بابت که همنفس دارم — در باب که جو کس نه دارم
گر ز هر خوردم خوشست تنها — برگ شکر و مکس ندارم

الصاً

راکه گر در تصرف این بر گیرم

[illegible]

خورشید جو کجک ساید روزان

بسوگند کنی که خونت بریزم

نخست نیت گر گرد دل ما بپرد نغم | مراد و غم را هرگز جدا نداشت ز هم
سپید تاب چو شمشیر ز ابتدا ادم | سیاه روی شدم ز اشنایان غم
فلک برای من ابناری غدار | جهان برای من اندوه بنجز دیسلم

وله

ای کافر عشق تو مسلمان | وی دیو هوای تو سلیمان
لعل تر چو کوه بخت کیسه | جرخ تو چو باد سست پیمان
در کوی تو صد هزار عاشق | برخاسته از ره دل و جان
هر روز رسیده دم بدرد | از جور تو آسمان گریبان
بر شتی خاک رحمت او | یکساعت باد و خویش نشان
زان لطف که به تو کردند | ما را ز غم فراق بستان
طاقت بعشق تو عادی | برطاق نهاده وصل و هجران
ای مهر تو رهنمای امید | وی کین تو پیشکار حرمان
از بهر ان شربت آمدار نی | برداشتی وجود کیوان
عیدست شها و عید ما رن | رخ داشت ازین دیار پنهان
ممکن نبود هیچ حالی | عید اینچنین تو در خراسان
عید تو خجسته باد هر چند | بر من باشد رحل باوان
زیرا که هر انجه گفتم ارش | زین قول همی شود پریشان
سبحان الله از تمامی | کار تو چنان که وصف نتوان
هر فخر که بینی آن ز خود بین | هر قدر که دانی آن ز خود دان
مدح تو بسر نمی شود لیک | دیر بیت که شد سخن بپایان

ایضاً له

روزی که مرا ز رنج نیکوست بهی | وین خسته دلم که بسته تست بهی
ای شمس که کام خویشتم خواهی | بر جز ماه و گرد و دست به من

ایضاً له

بهای که غم بردل من کاری | من از غم تو هزار جا تا چه دادی
نالم ز غم گر چه بسیار باشد | ولیکن بنالم زبی تنگ دی

[illegible]

کینه فزونی ز دست تو شب را | برانگیزد از چاه سوگواری | ز من شر بیافت خاطر من

کار نیست مرا و نیست یاری | نی یار که ابرفت کاری
یکبت میان حاتم از غم | در جستن غمگساریاری
سیمرغ میان مردم آید | که بوی بر او غمگساری
الا ز برای جستن من | بر روی زمین رست خاری
گفتم بکند ار حق من گفت | امروز کجاست حق گذاری
دانی چه قرار داد با من | از من جانی ز تو کناری
انکار قرار دل نماید | ناچار بود چنین قراری
در غار عشق چون عماد دیپ | هرگز ننشست سوگواری
هر مایه ز دشمن تو گیرد | هر جا چیست یا غواری
پیرایه ز حضرت تو دارد | هر جا شریست یا وفاری
روزی که جهان فراهم آرد | اسباب نبود کارزاری
بر چار روزگار یا پی | جز بود می تیرتاری
ای انکه زدر که نوالت | نومید نگشت امیدواری
رسوای محک میرزست | هر جاد غلیت کم عیاری
هر چند که خواستار من هست | هر ملکیت کامکاری
دانم دانی که در بنا نه | چون من نرودی ز خواستاری
بر هر قدمی نهاد دولت | دامی ز پی چو من شکاری
با این همه جز ترا ندانم | دارنده خویش شهریاری
بر من ز تو گراست منت | از خوی یار بزرگواری
دست حدثان اگر نبارد | در خانه عمر من دماری
ماهی و صحبت و فراغت | یا تم روزی و روزگاری
در مدح تو پرورم نهالی | دانش برگی حیات باری
در سایه او و هم روا زا | از جمله جهل زینهاری
از بهر تو آمد آفرینش | از بهر گلی بود بهاری

وله

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

و ز غم سر شاد مانی کنی

مل نیارستی کزو بزم افروختی

کفر زلف بستی کر... غم و از...
و از زنخ بر دی... را
سر زلف... از دل آشفتی
دل از من صد... شور داشتی
۸۰

مرغ و ماهی از خون چشم من
افتاب میکند ردیف روایت
هر زمان کویی جه با تو میکنم
کل که ... دچیدن از باغ ... حرمت
در نکوی چون عمادی در کهن
ناز با من میکنی من ... کنم
کر ببود رخ سیاهی الکنی
دوست دار ... ناک را ... نیه رنج
هر کدای از ... ظری کی کرد
جون کنند زلف را تماشا دهی
ای قبای کل دریده روی تو
انجه از عشق تو زد ... ست
عشق تو از من ... کی ان برد
صد هزاران جان بی آو ... ست
بر امید بوسه جان مید ...
عشق تو در چشم من کان میکند
برده جادو ... نکدانت فلک
با عمادی بد مشو جون شیر او
بی خبر ... ر ... ان فضل اندوز را
روز و شب را کار در هم ساختن
کر صبا با زلف تو سر داشتی
کر هما اسا نمودی زلف تو
تا قیامت شرح عشقت دادمی
پشت بر کار تو کردی روزکار
کر ز چشمت عکس نیز رفتی فلک
کر دل و کل را جهان در رنگ و بوی

هر سحر کر میز بالی میکنی
زانکه در خورد آسمانی میکنی
نیت ... انجه دانی میکنی
جون تغزه با عنایی میکنی
دعوی صاحب قرانی میکنی
با اسیر ارمی توانی میکنی
کر تباب زلف شاهی اکنی
در دهان داد خواهی افکنی
جون تغزه ما دشاهی افکنی
در کلوی ... کناهی افکنی
ای کلاه لاله کشته سوی تو
شرح شوان داده دور از روی تو
ای همه ترکان جو من هندوی تو
با دلی در حلقه کیسوی تو
جون عمادی آسمان در کوی تو
عقل من در عشق تو جان میکند
ای بسا جا ها که پنهان میکند
نام تو بر سنگ و سندان میکند
کر امیدی هست در ایام او
از برای حسن وجوی کام او
اتش اندر سنگ عنبر داشتی
هر دو عالم زیر یک بر داشتی
کر کسی بودی که بار بر داشتی
کر جو ردیف ردی دیکر داشتی
مشتری در دست عنبر داشتی
بال و ردیف برابر داشتی

کتب
وباده ... ار
الصدوسی درب

بسم الله الرحمن الرحیم

ز عارضش خم زلف دلکشی برخاست / فرو درم عشقش ز مرد و زن برخاست

شبی شمائل زرین شد زوی آواکا / ز خاک مرده صد ساله گفتن برخاست

حدیث بوسه و جان کردی دل آرا / بشهر فتنه امروز از انجمن برخاست

ز رشک کردن او مرغ سر بار جهان / دلم بحصّه آن چه پیرهن برخاست

خدا نگاه نباید بقصد خدمت تو / ز خانه عزم سفر کرد و از وطن برخاست

بهر کجا که برافشاند آستین سخن / ز نسر معانی دار گهر ثمن برخاست

بخاک پای تو کز ما سخن همی نبید / ز دست هیچ سخن ور چنین سخن برخاست

الصاله

الصاله

الصاله

وله

بیا که رنگ چرا گرده به بستان دوست

مرا اگرچه جو دامن فگنده ورها

چو چشم مست تو بیمارم و نرسیدم

از آن گروه که در دامن تو وصت زده

چو دوست سوخته بیدار مست روا دار

درازدوی کنار تو خفته ام شبها

مهندسان نظر را سال العاده

رسیده روز جوانی دراشب زدیم

مرا برامن وصلت چو نیست دسترسی

ز خون دیده من بی جان همی آید

ز خون خود اثری بر کف تو می بینم

ز آب دیده کجا باز دارم از دیده

مرا بچون نبود با تو طبقی لیکن

مجلس تو را هنگ مطربان عجب

بلند قدر اوانی که هیچ وقت مراد

اگرچه طایفه کرده اند از اهل سخن

برین قصیده به بردم جهانیان دامن

گواه دعوی من آن ردیف نیست همه

بخواه ساغر باده بعشرتی امروز

الصاله

طره در زیر کلاه که همان از دلبری / که سر زلف تو بر باد تولا مکند

همه شب در غم آنم که صبا وقت سحر / گذری بر سر زلف تو کند یا مکند

پای دیده و جان می‌نهم بر خاک منه / تا کسی خاک تو در دیده تمنا مکند

سر زلفش ساحت چه بود گر بکند / عکس در آینه روی تو پیدا مکند

روز عزم سر آمد شب زلفش … / کردن آن سبب کلی اندیشه فردا مکند

بر الکرم الکه جز رحمت ابر کرم / اندرین قحط کرم هیچ کس احیا مکند

زلف سام از نفس صبح پریشان شد و / خرگه لاله دمی باد به یغما مکنت

لشکر جاه تو گر زانکه فرو … / رو … مرین خیمه در وا مکند

در میان تو گر هیچ نه دیست ملک / گره چند … بشتی جوزا مکند

لفظ در بار تو گر زانکه به هند در … / پیش از این تیر بپیت لولو لالا مکند

صاحبا پیش تو دعوی هنری نکنم / گر کسی دعوی طب پیش مسیحا مکند

حاصل فضل و هنر چیست که از اهل هنر / فلک از روی جفا هیچ محابا مکند

در رخ و زلف شب و روز کسی آید / ای عمر … ازلی … مکند

صحن پر دوزه صفت در نظر … روانی / طیبه … مردم دانا مکند

هر که خواهد که ز ما جهان کم چند / رو … دایره … مکند

روز کار از خط فرمان … / این همه جور بکور … مکند

ایضا

طراوت رخ خوب تو یاسمین دارد / فریب گوشه چشم تو حور عین دارد

کمان ز ابرو و تیر از مژه چه بسیار زد / وشاق غمزه مکر بر دلی کمین دارد

ترا ممالک گیتی بلطف و زیبایی / مسلم است بر آن حلقه زلف چین دارد

اگر شفای من از لب … / از این قبل که لبت طبع انگبین دارد

بدان سیه ترا … دستی … / که روزگار رو فتار … دارد

فدای لعل لبت جان نازنین که مرا / غم لبت نه غم جان نازنین دارد

جو لاله در سر … / که ذوق طلعت گل بلبل حزین دارد

فراز تخت بلند بصر کی شاهست / که از خیال تو پیوسته همنشین دارد

جهان فروز … / بجای مهر … دارد

بر آستان تو خواب … / که رخ … دارد

همیشه تا که شهور … شرف / نعوذ … دارد

زا شهور … / که ورق الف … دارد

ایضا

چنانکه شام ز شب زلف … نهد / چو صبح در دلم آتش ز مهر … نهد

شکسته همچو … / که بر صحیفه دل … نگار نهد

نمانده … / ز لطف بر دل مجروح … نهد

سپهر تیغ … ضعیف … / زمانه داغ جفا بر دل فکار نهد

شمال از روی … طلعت اگر صبا / خمیده شاخی … طرف جویبار نهد

… / …

… / زمانه دام اجل بر ره گذار نهد

ایضا

تا سر زلف تو زین گونه پریشان باشد / نه همانا که دلی از سر و سامان باشد

راستی … / اگر از لعل … دندان باشد

آب در چاه … / شکل چاه تو که در آب زنخدان باشد

چه پیراهن … / هر سحر مطلع خورشید … باشد

… / تا ز مهر تو نثاری کنم جان باشد

سبزه و خط … / … گلستان

باز آن سنبل تر … / … چشمه حیوان باشد

سخن وصل … / آرزو … در حیز امکان باشد

پرده از چهره … / … جان …

چون … دل … / زانکه دلدار … آستان باشد

چشم مست تو … / زان … دشمان باشد

حاتم عهد … / چون سحابت … افشان باشد

دولت … / ورنه این دولت … فرمان

آسمانی که … / آسمان …

نکارم تو کر ... جهان ... رفت

گر گر انعام تو در نامه خود برشمرم | بعد و بیمر از ریگ بیابان باشد

هرچه مقصود ز دور تو نباشد گیتی | بجز رخ رخ بود بر تو چه تاوان باشد

در جهان گوشه از دود دلی خالی نیست | چو جهان از روش انفیت چه در آن باشد

چشم نیکی چه توان داشت بعهدی که درو | گر کسی کم کند ناب احسان باشد

در همه روی زمین بر کف خست | گر کسی باشد و شاید که نه انسان باشد

کعبه حاجت مردم در درگاه تو باد | تا حسود تو در این عید بقربان باشد

ایضاً

نسیم خلد گر سوی بوستان رسد | بسالها گل سوری بگلستان نرسد

بگرد آن لب اگر خط تر نم شود | نظر بنقطه موهوم آن دهان نرسد

غلام آن لب شیرینم و نقطه دهنم | که وهم هیچ مهندس بکنه آن نرسد

سنان ز ابروی تیر بانی کنم خود را | که ز کیش تو ترکی بدان میان نرسد

طمع ز وصل تو ببرده ام که دست طلب | بدامن سر زلف تو رایگان نرسد

بزر و سیم وصال تو چون کسی نرسد | بمفلسی عجب ار ما بجان نرسد

بنفشه طالع من وش دلی کی باشد | در آن دیار که شادی بزعفران نرسد

بزرگ جود کریم نا رسد نظری | بنگاه تی بجناب خدایگان نرسد

سپهر مجد و معالی علای دولت و دین | که آفتاب بکاخش بصد قران نرسد

خدایگانا دریا دلا خداوندا | بکنه هیچ تو اندیشه و بیان نرسد

ز رفعت تو بحکوم که از کمال مرست | رسیده شد مقامی که عقل و جان نرسد

بجز بهیده تو همت به شهره جود | بسالها عدم هیچ کاروان نرسد

عنایت تو اگر سایه بر جهان نکند | ز طبع ما و تبار حسب زمان نرسد

حمایت تو اگر منک در میان آید | زآتش ایچ مضرت به پرنیان نرسد

سیاست تو اگر سد روز کار شود | اجل ز دو بهره دراز جهان نرسد

کرم پناها دانی که این سخن حاصت | که فاضلان جهان را در آن زمان نرسد

پسر که گفت عطارد که پیران تو | چو نیک در نگری هم بدین جوان نرسد

حدیث فصل رها کرده ام میگویم | که کس بفضل بحری در این بیان نرسد

نه بنده تو ام آخر سخن چرا باید | کر انجه میرسد از تو بدیگران نرسد

نشاط افزا کی ببابت ... | ز گردون پس مهیا می نماید

بدولت تو جهان طالع کشاده جبین

ایضاً

زهی خط خوشت سطر آب نخرم | کشیده باد صبا از بنفشه در زر تحریر

دماغ و دیده من طالب هشی است | که از خیال تو آن کشرت و این تصویر

توئی که حسن تو آن جان طراوتی داد | که آفتاب فلک باشی از تو ...

ببوسه لب لعل تو وعده داد مرا | برفت عمرم و هم میکند دادن تاخیر

بطمع آن رحیون شمردم ایست بگو | تنم ز عشق تو بگداخت چون ...

ز شعله غم عشق اگر سوخت دلم | بقای جان تو بادا تو هیچ کم گیر

شده حمایت او حامی وضیع و شریف | شده عنایت او شامل صغیر و کبیر

زهی ثنای تو انفاس سالکان را داع | خهی دعای تو اوراد ساکنان ...

توئی که رای تو هر جا که عزم کاری کرد | دو اسپه روی بران صوب مشتهد تقدیر

فلک چو از تو خورشید کرد ارسپهری | ز شمع رای تو روشن چراغ مهر منیر

نفاد حکم تو چون در کار درست | صفای نهای تو چون آفتاب در تاثیر

بدان جهت که مبادا در عجز از تو | نعوذ بالله از سیم و زر بود تقصیر

هزار سال چه باشد هزار قرن بود | که آفتاب جهانتاب میکند تکبیر

بزرگوارا در معرض ستایش تو | فنا و در سخنم این دو بیت شعر ...

فلک دو وقت بخصمان تو خطاب کند | بود میان خطابش دو لفظ عکس ...

بوقت کودکی ای شهریار ... | بوقت خواهی ...

کرم پناها چون درکمال قدرترا | ز فضل و هنرست در زمانه نظیر

سنم که راوی شعر طرب فزای منست | زبان مرغ بهنگام صبحدم صفیر

بغایتی که مرا فضل کرد دام ... | بیازکی سخن آن ... بقدر

حقوق خدمت دیرینه رشماد ام | بشکر و فصاحت بکر و هنر ...

رسید گو که عدوا ... | چنان کند در اسباب ...

که از معاش جهان ... | بکوش گشته گردون ...

ز عیش ناخن مطرب ... | که خون شود دل ...

هزار سال ... | دهد بشارت ملکی صدای ...

زبهر خلعت بر قد تو شهای آب | ز بهر خدمت بزم تو میکشد انگور
بلند قدرا دریست کی این حضرت | گذشت عمری تا عمر کرد دام مقصور
بصاحبی که خود در کمال مرتبتش | بعجز خویش مقرست و معترف مقصور
بدان مواهب نعمت که از ازل کم او | بفیض رحمت او و طبع عاصیان مغرور
بآفتاب شریعت که زره [illegible] | بدین همت او یافت اختصاص ظهور
بصدق سینه بوبکر کز بس احمد | اساس شرع بدو یافت انتظام امور
بزخم دره آن زده بوس که سهمش | بکین و رزم همی خست قیصر و فغفور
بآب دیده عثمان که در مقام رضا | ز زخم حادثه خرسند گشته بود و صبور
بزهد و تقوی حیدر که در تنی ارزد | کلاه گوشه همت بدین متاع غرور
بخون خلق شهیدی که بعد چندین سال | هنوز نوحه بدو میکند وحوش و طیور
بمهر صوم معاش آسمان که پیموده شد | ز اندرون دلش صد هزار آتش و نور
بسوز زمزمه دلان که در مقام رضا | جو صبح با دم سرد زاندرون دل محرور
بدان نفس که تن از زوال جان باشد | جو عاشقی که ماند ز دلبری مهجور
بهمت تو کزان بسکرآه در باب | که رفت در روی این بیشه مجال عبور
بکرمت تو برین بنده گر قیاس کنم | بود جو مدت دور سپهر نامحصور
[illegible] | گر از بهشت شود توتیای دیده حور
که هر کرا نبود اعتقاد بنده درست | بمهندی تو درین [illegible] قصور
جو مسک اگر جگرم [illegible] | گر از هوای تو باشم فسرده جون کافور

[illegible]

بباغ صورت بادام و نرگس تو کور | حکایتست ز چشم پری بر طرف حور
[illegible] بستی | ز بیم شهپر طاوس غضب عصفور
همی کرایه بلبل بباغ در بربط | همی نوازد و قمری بشاخ بر طنبور
بلور سوده هوا بر زمین همی ریزد | جنانکه ریخت از بیش لولو منثور
بشد ز ساعد او رنگ سیم و قدر بلور | که باد چشم بد از ساعد بمیش دور
همی گذشت من از زلف کز کف مشکین | همی گذارش چشم او کرف [illegible]
ز عارض و نکرش کر بسوختم چه عجب | که رخت سینه بسوزد بآفتاب بلور

جو میدهد نفس او در چمن باد گل | همه حکایت حسن تو میکند تقریر
نسیم باد جو زلف تو مشک تاب و بو | گمان بری که گذشتست کار [illegible]
تراست سایه جا بی که خلق را امروز | ز جان گزیده و از سایه تو نیست گزیر
صفای لعل خشتی و هم گوهر سنگ | فروغ رای تو در کوه اگر کند تأثیر
بهر حساب که اندیشه حکم میرود | بهیچ حال دراندیشه خاطرت تأخیر

وله

کمر بهار رخت زاشک [illegible] گلزار | که عندلیب در آید بجهر خار زار
جو کرم کرده [illegible] | بچشم سبزه [illegible]
همیشه بوده ستیمان آستان همت | زمین گرم و [illegible] ناله زار
ستوده ذات تو از کاینات [illegible] | جو شادی [illegible]
اگر حدیث ترا مشتری [illegible] | ورای سپهر [illegible]
ز دوره مدح تو فارغ نبوده ام [illegible] | بعز خویش [illegible]

وله

صدای گنبد پیروزه میدهد آواز | که آمد آب معالی بجوی دولت باز
[illegible] | سپهر [illegible] بجو باز
بضاعتی که من از فضل کرده ام حاصل | [illegible]
ادب [illegible] و فصاحت [illegible] | [illegible] غریب نواز

وله

سر زلف [illegible] | کی فرود آید ازین بیش کلاه [illegible]
سایه ذره اگر بر رخ خوب تو فتد | [illegible]
آهوی چشم ترا [illegible] | [illegible]
آتشی در جگرم شمع جمال [illegible] | [illegible]
تن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جناب شاه شریعت [illegible]

سکنت زینت کرانی گوهر و کان [illegible]
بهیچ جرم و جنایت هزار شب دو دم
از آنکه تکیه نه بر در کرخدا کردم
ز فضل خویش نکو رودم بری [illegible]
دلیل حال من این بس [illegible] بکت
تو غافلی و ندانی کر ادب [illegible]
بشر طاقتی خویش [illegible]
کر دست بردی [illegible]
بتازه رونق دولت [illegible] سازی
زبخت دولت رونق [illegible]
کر آشناسی از آفتاب کردش [illegible]
نگاه کن سپر آفتاب و تیغ [illegible]

کر خون همی شود از ناله دلم [illegible] سنگ
کر کرد صورت [illegible] سوی جان [illegible]
کرامت قابض ارواح و قابض [illegible]
همی خورم [illegible] صد هزار [illegible]
کرامت راه معانی [illegible]
درون پرده چه سازد سپهر [illegible]
زر دو زکار کرد [illegible]
کلاه کوشه از اسباب [illegible]
که لحظه لحظه [illegible]
کر آب دولت [illegible]
کر در کشاکش [illegible]
کر آسمان [illegible]

الصّاله

بجواب [illegible] می زر [illegible] خیال
کر آمدی [illegible]
جنانکه [illegible]
[illegible]

بجواب [illegible]

سر از [illegible]
در بن [illegible]
جنانکه [illegible]
[illegible]

حدیث [illegible]
در آمد از در [illegible]
بهار [illegible]
[illegible]

الصّاله

نسیم [illegible]
کری [illegible]
[illegible]

بگوی عزای اصل صلح و مایه جنگ | که از برای چه گشت عیش بر تو حرام
چنین رسید جهان‌داشتی که از هر جا | همیشه سوی تو آید روی جمع کرام
بگفتم از در او که باختیارم دور | شریک گفته‌ام از سر ایزد علام
بدان حکیم که در بدو فطرت از عدم | سپهر را حرکت داد و خاک را آرام
بدان علیم که پیدا و روشنست بر او | خبا که مظاهر خلقت باطل اوهام
بصدق صاحب غار و صلابت فاروق | بشرم و دردی عثمان و صاحب صمصام
بصدق شافعی و بوحنیفه و مالک | که بوده‌اند جهان را بعلم و زهد امام
بکار عنبر و یک مبدا و دو کون | بدرج حسن و هفت اختر و دو نه اجرام
بذات تو که از و یافتست [illegible] | برحمت تو که عامست بر خواص و عوام
که آستانه عالیت تا شدستم دور | نه خواب یافته‌ام هیچ شب نه روز آرام
ز جهد مدح و ثنایت بود دوام خالی | به هیچ حالت و در هیچ وقت و هیچ مقام
نبازکار که من بنده از سر افضال | رها مکن که بود بنده با کمال ایام
تو نیک دانی کین بنده بهر مدحت تو | زبهر نام کند بندگی نه بهر حطام
زمام ملک بدست تو باد چون گفتی | فلک بسان قلم پیش ایستاده مدام
جهان بکام تو و حق معین و حافظ | زمانه بنده و کیسی رهی چرخ غلام

وله

زهی نمک لب لعلت شکر خراب شده | گل جمال تو در چشم من گلاب شده
ز غصه در دو نمک دیده و دل تو | جگر بر آتش سودای تو کباب شده
بخواه آب فسرده حصار آتش تو | چو ماه یکشبه خورشید در نقاب شده
بیار روزی و ساقی سپهر علیت که نوش | بکف پیاله‌ی ساقی شراب شده
ای بسر زلف تو آویخته در دل کنار | خط سبز و لب لعلت چه در درج [illegible]
آفتاب رخ خوبت ز نی چشم جان | بحمایت شده در سایه آن زلف سیاه
بر رخ خوب تو آئینه بماند واله | در غم زلف تو اندیشه بماند گمراه
آتش محنت تو سنگ و زم [illegible] | صبر زین بیش ندارم بلغ السیل زباه
از چشمه خور چو جرم هوا عودی | که بدان سایه شب روی هوا گشت سیاه
گردش این فلک تو تلون کرد بدل | بسپید آب سحر غالیه شب ناگاه

روی تو در پریشانی بیضی خیره و رنگ | مشتی دل گرشته از زیب [illegible]
از بهر عیسی حضرت رحمت رومان | حسن تو خلوت خانه را از لعل [illegible]

القافیه

زهی خط خوبت برشته گوهر ماه | قرار عارض خطت نشان لب دگیاه
چو طوطی فاخته گرد گل خطی داری | که میکند به تحیر در آن نماه نگاه
دلم چو خوشه سر افکنده شد که گرد آمد | ترا چو سنبله سنبل نگرد خرمن ماه
بسا لبا بسلامی بکنی یادم | چو بی حافظی گوی لا اله الا الله
ز آفتاب جمال تو تا شدم محروم | در انتظار نشستم چو سایه بر سر راه
شود مسدس کین بر سپیده دم دعوی | چو من ز آتش سودا نهم مثلث آه
محیط دیده من همچو بحر خواهد بود | گهر نمید به اندیشه را اگر شاه
بآفتاب رخت گر خیال گمراهم | عجب مدار که زنانیم چو سایه جاه
تو کی ز وصف و سیرت [illegible] | بشر حمد ثنایت معطرست افواه
هزار بار سگ پاسبان کوی ترا | خطاب شیر بود عبده و فداه
خدایگانا دانی توان که من شه | باستانه تو کرده التجا و پناه
اگر ز خشم تو اندیشه کند دریا | شود چو بید اثر ز هر در مزاج میاه
چو ملک خواه توام چون بی نسبتی | شود ز هر آینه کارم بکام بدخواه
کلاه داری جهانی بکار زمان داد | اگر تو بر سر من منتهی نهی بکلاه
روا مدار که تو شم رفیقی چون مار | که طوطی سخنم گشت نیش تو در چاه
همیشه تا که به صبحدم بر تیغ چرخ | درست مهر بر آید چنانکه زر از گاه
ز دور چرخ ترا رحمت کار داد | که آستان تو شد بر [illegible]

القافیه

ای وصیت وعده جان زر خشانی یافته | محنت عشق تو با دل آشنائی یافته
با ساع چهره خوبت جمال آفتاب | بر سر بازار عالم نارواهی یافته
زلف هر جای چشم و ابرو چون گاه | رسم بد عهدی و نام بیوفائی یافته
صبحدم مشاطه چون بعضی صبا | از گره بندی زلفت دلگشائی یافته
در پناه سایه زلفت دل غم خورده‌ام | بار باز از چار پنج غم رهائی یافته

دلم ز غصه چنان تنگ شده که چو نفس | برون نمی‌آید از سینه‌ام بدشواری
ز کاسه سر از آفتاب خشک دماغ | برون کند ز حرارت دماغ جباری
خدایگانا معلوم رای روشن تست | که هست در هنر بنده شعر سرکاری
بکام کی تو کتاب حیات از آن [illegible] | اگر مسوده شعر من بپیشاری
بدین قصیده که بشکفت و فتح بحر رسد | اگر کند ورق آفتاب طوماری
بخدمت تو بیارش همی کنم خود را | که روز کار برآید مرا به بسیاری
همیشه تا که چمن باعدان سبزه خط | برافکند ز گلگون چهره زناری
هر آنکه از خط تو سر برون نهد بادا | چنانکه گیسوی خوبان ز سر نگونساری

ایضاً له

ای ذات همایون تو از لطف الهی | با چتر زر جاه آمده چون یوسف چاهی
در محفل عالم سخن حکم تو برفت | ای عالم فانی بوجود تو مباهی
در دامن کهسار باد از صدف آنک | بر محضر پاک تو همی داد گواهی
ای طبع تو بر سر فلک واقف و ناظر | وی اثر تو در کار جهان آمده ماهی
ای تو جه بکفایت کنم از دردم آنچه | ای آب بجویم ز حدیث لطف و ماهی
بی جلوه که دست بیابت شب یلدا | از چهره بگونه بفروشند سیاهی
وامروز تا یده و باقبال این شهر | الله صمد که جهانت که خواهی
تا ختم سخن هم بدعا ساخته باشم | جاوید بمان در کنف ظل الهی

ایضاً له

تا تو بر طرف خط اندر گرد گل آوری | زان خط چون سنبل تر پرده بر گل می‌بری
با جمال روی خوب تو شب باشد [illegible] | نقشبند آن صنعت بعد از این صورتگری
ده که چون نرگس چشمت معتدل شد [illegible] | بر بناگوش چو کافور تو خط عنبری
گر دلم در بند زلفت شد و چشم [illegible] | هم تو میدانی که شوان کرد با دل داوری
فارغم از بی کی با دست آورم [illegible] | سیم رخسارت که از دستم برفت از [illegible]
همتی داری که خود را [illegible] | لعل را چون آفتاب از سنگ بیرون آوری
مدتی جا و تو اگر ما کمال [illegible] | چشم سحر او فتاده از گنبد نیلوفری
منت ایزد را که هم کرد اکنون [illegible] | چون رسن در حضرت اقبال تو چرخ [illegible]

در چمن دو کسی نسیم سحری | پرده گویی ز لطافت ز رخساری
قوت نامیه در نفس نباتی [illegible] | همچو عیسی کیهان قاعده [illegible]
ای شده مهر تو در لطف دلها ساکن | وی شده صیت تو در حرم عالم سفری
تو بمعنی اثر لطف خدایی [illegible] | پرده و ذات تو گشت نهاد بشری
آن که تا بر فلک [illegible] | فیض اقبال تو آگاه بر [illegible]
طبع از شور دری گرچه تقاضی کرده | گر نباشد شرف بنده بتازی دو دری
تو سخن بخت تو آسوده دوران [illegible] | گر به جویم که ره داد دو دوشش [illegible]
جاودان باد بقای که اندیشه برد | بسر صبح تو زد گره سخن شب بری

ایضاً له

ای سرفراز گنبد گردون [illegible] | با قدر خویش اوج فلک [illegible]
ای از نهاد پاک تو اندیشه در تحت | وی از کمال عقل تو حیران [illegible]
گر بر سپهر مهر کند همت خویش | ور واشود [illegible] ضمیر تو [illegible]
هم ز اقتضای طالع تو کوس آفتاب | بر کنج بخت تو شد [illegible]
گردون ز موج حادثه دست از جهان | وز ریگ [illegible] آسمان [illegible]
آدم کجاست تا بر [illegible] | بر رود دامان خویش [illegible]
در طبع علم [illegible] | فریاد از آن [illegible] سعد رحمت [illegible]
گر دار تو جود خلق بر آمد [illegible] | گر فیض رحمتی نشود دستگیر [illegible]
منت خدای راست که در عرض [illegible] | رای تو شد به چشمه خور آسمان [illegible]

ایضاً له

مردم دیده شد از عشق رخت سودایی | نرگس لاله رخت چند کند رعنایی
می خورم نمک [illegible] | رنگ غم ز آیینه دل می زدایی
بوسه خواهم تو [illegible] | خوش جوابت بگویم که شکر [illegible]
[illegible] | شوانی که تو خورشید گل [illegible]
[illegible] | گر بر آتشکده سینه من [illegible]
[illegible] | بنر با زاری فضل و هنر [illegible]
سرور را شعر من [illegible] | گر همه خلق [illegible]

بازبرگشت گل گلزار نهاد ...

[illegible]

وله

[illegible]

اگر ز تعبیه آسمان بچرخ برے
ز دور چرخ بدوری رسید دور وجود
نبشته خط و گلزار خد خوبانست
بکاسه سر آن خاک باد پیمانست
میان محفل گیتی معیت عامست

مباش غافل ازین عشوه جهان چو خوری
بپرهیز حکم ازین بس که دور شد سپری
گر پای بر سران بینی چه میگیری
گر بر بنافت دماغش هوای کافری
تو شاه و چشم ازان نگر که چیزی

ایضاً

زهی قت سحر زلف از پریشانی
بدست باد صبا کرده عنبر افشانی

جهان پناه بادا کران که نه منم
گرفته در همه اقلیم جار ماه مانی

مرا چنین که منم هیچ درغمی باید
چرا که نیست مرا کبریای خاقانی

عزیز مصر جهانی عنایتی فرمای
گرش بهشتم و سعت زندانی

مرا ز هیچ کسی قوت دلی چون تست
برفت قوت که از هوای نفسانی

فلک برین اوباش اوباش کشید [illegible]
رواج حکمت تازی و علم یونانی

قیاس من کن از دیگران که نرسی
میان روح بهیمی و نفس انسانی

ز شهر خود بحضرت بخدمت کردم
بدان امید که باشد مراتب انسانی

رفاه مراد اکنون که باز میکردم
مرا بود چه از آمدن پشیمانی

عنایتی ز تو من بنده دریغ مدار
هر آینه چو بدستت درست بتوانی

ایضاً

کنون که آتش دردم گرفت بالای
برآب دیده من هم دمی نخشای

چو آینه چشم را جلا دادم
بال امید که از دو دیده بجای

برین هوس نو فری زنی خنده
ز دوست هیچ صفت گر کنی [illegible]

ایضاً

قامت سرو سهی هم سر بالای تو نیست
گل صدبرگ برنگ رخ زیبای تو نیست

اطلس چرخ [illegible] انگشتری ات
خجلم از تو که در خورد کف پای تو نیست

درجهان چون [illegible] جوانی هیچ نیست
وان هم ز روی حقیقت کرمانی هیچ

شرم دارد ز [illegible] جهان
نیک بر [illegible] هیچ

ثابت [illegible]
بر سر بازار عالم [illegible] هیچ نیست

بخرداد [illegible]

وله

این همدم یگانه که مانش [illegible]
روزی دو سه در شکنجه ایامست
در خانه تن نه از پی کرامت
نه از روی کرطینت وجودی [illegible]

وله

تا قد خوش تو هم سر سرو سهیست
رخساره و زلف و قامت سیداری
بس مار که در سر سرو شهیست
ماهی بکمند بر سر سر و سهیست

وله

می خور که زینی رکلت یاد جهنت
زنهار مگو مکس تو این [illegible]
ای مونس [illegible] حریف [illegible]
کان لاله پژمرده نخواهد شکفت

وله

اگر که مرا غم دلارام نبود
بودیم سه چار همدم پخته اینکم
میلم بجز سوی می و جام نبود
چه باده و دران میان کسی خام نبود

وله

از خار جگام گل رنگین بیرون
کرده نظاره راغ و ساغ چمن
اندوه کنم از دل غمگین بیرون
سر باز زد پنجه با چو من بیرون

تمت

سیّد مظفر از سحر از سپهر ارغنون فتح

بسم الله الرحمن الرحیم

ز دریا همت افزون کی اش خوانیم دریا را / ز جوزا همت بالاتر کی اش خوانیم جوزا را

کجا داند صفت کردن کسی بیچاره طوطی را / کی داند ثنا گفتن ز بی شکلی شکر خا را

چه پیدا آرد از نان ریزه موری مر سلیمان را / چه مهمانی کند بر دانه گنجشک عنقا را

بسبزی کس چرا آرایه بر طاوس بستان را / بسرخی کس چرا آلاید یاقوت حمرا را

بگردونی که هفت اقلیم چون یک خانه گنجاید / چه داند ذره بیچون فراز او پهنا را

ولی رحمت کار و خدمتی در خورد او / گدای پادشاهی ضعیفی مر ترا ما را

درم ریزاز وری سازد چه بر ایتار زرا / نثار از ذره بردارد هوا خورشید رخشان را

درایت را چه خواهی گفت لقمانی حکیما را / روایت را چه خواهی گفت نعمانی مولا را

بهر جانب که خورشید لوا یات تو بگراید / ملازم بود دایم چون سایه نور عالم آرا را

ایضاً له

چو عمر از حد پنجه شصت گشت ادا / شدم به پنجه محنت اسیر سخت جدا

فرو نشست بیکبارگی غبار غرور / فرو شکست بیکبارگی همه قوا

نه زور ماند در اعضا نه نیست خون در رگ / نه راستی بقد من قیام در بالا

نماند حدت گوشم نماند حدت چشم / نماند قوت بازو نماند دور پا

تنی که بود همانند سرو در صورت / بنفشه وار ز بار هموم گشته دوتا

حواس خمسه ظاهر که نفس جمع از آن است / همیشه مجمع لذات و معدن نعما

چنان شدست خلل و انجلال سپید کراست / که از نهاد و نشانش نماند بوی و نما

دو گوش من ز گرانی شدست همچو گره / دو چشم من ز روانی شدست جوی رها

شعاع چشم که دیدی فراز سنگ سیاه / بقعر چاه همی مور در شب یلدا

کنون نمی نگرد شکل طبل و علم / که میرود به بلندی و در دم صحرا

مذاق کام که می یافتی ز رنگ سخن / هزار طعم جداگانه از هزار اشیا

کنون اگر چه خورد ریزه ریزه نبات / نمک نبود همی از کم خنظل زهرا

ای سرافراز ملکت و دنیا / وی ز اهل الفرور حضرت علیا

روی تو چون بهشت جان پرور / خوی تو چون بهار جان افزا

نکند دانش تو اختر بر / نکند بخشش تو احصا

موج در بحر و قطره در باران / نمل در دشت و رمل در صحرا

سنگ گردد بقهر تو یاقوت / خار گردد بلطف تو خرما

دی که رفتم بدم ستوری چند / همچنان کاو لم ز شدت عطا

شاخ شان همچو دسته پولاد / سم شان همچو صخره صما

بارکش همچو کشتی اندر بحر / راهبر همچو قطب در صحرا

رنج در مند انچنانک گاو زمین / سرفکنده انچنانک ثور سما

ذره جان نمانده در اندام / قطره خون نمانده در اعضا

استخوانی و پوستی مانده / همچو کیمخت بر شکسته خنا

نه در ایشان قیام را قوت / نه در ایشان نفور را پروا

هیچ خیزی نه در میان نیست / جز درازی عمر و طول بقا

جان شان همچو جن و حاجبی / گاه در زیر و گاه در بالا

تن شان همچو نوحی در آب / گاه پیدا و گاه ناپیدا

ایضاً له

چو باد شاه کواکب بریز گردون تاب / گرفته بر سر آن نه سپهر سیمین باب

شمال او که بجو دریان بستان زار / زمانه هیئت صندل سرشت در تلاب

هوا ز برق بهاریه پوشش کافور / فلک ز آهنگ زر و رخت مسکها گلاب

چو ساقیان نازل تشنگان بیجا را / ز حوض کوثر داده نه شربت جلاب

خوشا کسی که دوا فتد فت خاطری دارد / بری ز اندوه و غم فارغ از فنای خراب

نه سهو وصولت سلطان نه هول روز حساب / نه ز رنج و نصب و غائل ز رحمت و آب

ز زر و رکار کفافی بمال قسمت دارد / که بهر عیش مهیا کند از آن اسباب

ز زر خویش همت که سازد ز آن طعام / ز زر خویش همت که سازد از آن شراب

کشاده چشم بدیدار یار و دیدن باغ / نهاده گوش برآواز چنگ و بانگ رباب

زبان ز نالش و گردن کشان ملی زنجیر / زبان ز نالش و گردون مقالی از عتاب

ستاب کن که مکافات دو رستاخیز / گرکار با بدر کمت دو عمر باشد آب

و گر محنت ایام زحمتی دارد / زروای آن غمی ... لیست چون عذاب

ایضاً

نماز شام که مشرق ز رنگ بست نقاب / زمانه قایم کرد دل ... در سحاب

و سپیده رنگ شفق بر سپهر سیمابی / چنانک سوزنش کو گرد مرغ بر سماب

سواد طره شب بر بیاض عارض روز / همی دوید چو در گل بنفشه بر آب

هوا عمامه و پیراهن ... اکسیر / چو طیلسان خطیبان ... کرد خضاب

مرا ز کرانه پای فرو تنها / نشسته بودم و برزم طارب طلاب

دوات و خامه بهلو شمع کاغذش / نهاده هر طرف از هر فنی چار کتاب

سفینه چو معلم گرفته از دست / فرو دو رفته ز حکمت سحر ... آب

درین مطالعه بودم که ناگه از در من / در آمد آن بت من بی حجاب مست و خراب

دو چشم او همچو دو نرگس فرو ده خمار / دو زلف او همچو دو سنبل که نجس ... تاب

درین دو سنبل از صد هزار دل در بند / دندان دو نرگس مستش هزار غارت آب

سپس تهنیت من گشاده درج عقیق / همی فشاند در از لعل شکر عناب

چو این خبر شنیدم ز سادمانی دل / تنم چو غنچه بگنجید در میان ثیاب

سپس نهادم حجتی فرو ختم بجمر / حریف ساده طلب کردم و همی شراب

مرغ کار من چند یار نشستیم / بیاد دولت شه با هزار عشرت و داب

سماع کرد مغنی کمک ... / همی نواخت نها ... ملک رباب

شاره دار روان ... / پیالهای بلورین پر از عقیق مذاب

چنان همی کنت ... / حدیث بود ز هر در حکایت از هر باب

گهی ز نظمی گهی ... / گهی ز هر سوالی گهی غریب جواب

به پیش از آنک ... صبح ... / نشستم از بر آن ... عاب

بر شد همچو دخان ... / جهند همچو ... همچو سحاب

بنگاک باده ... آتش ... / گر آب ... کفایت کند ...

مصور است جهان ... روشن او / بدان صفت که فلک ...

پر سیم ... و سنبل اکسیر / بتوان یافت یار شوان یافت

ایضاً

چو آفتاب ببرج حمل سپید ارخوت / سپهر پیر جوان گرد عالم افروخت

صبا بجلوه بیاراست همچو مشاطه / عروس ملک زمین را بزر و زیور ...

ایضاً

فصل دی رفت عیش از مه خوبان آمد / می بکامی بسو ... نقلدان ... کشید

خرمی ... مهر و ماه از دو سه ماه کردانست / خوابگاه ... سپهر از زمان ...

مجلسی چون خلد باید ساخت ... / حور و ... کوثر در میان باید کشید

مطربی خوش که ... / شاهدی ... از غش عالی باید کشید

ارغوان و گل ... / ساقی گل رخ ... سر ...

شب ... / زانک ... گنج ...

گنج ... بارد ... / هر که ... کشید

هر ... / گر ... خواهد ...

وانک ... / باده ... ساقی ... باید کشید

گر ... دهن ... / ورکشد ...

ایضاً

مردم چو پرشه ... / کار و فضول ...

رو در صلاح و توبه ... / ترک غرور و غفلت ...

وین ... / مصروف در عبادت ...

در عالم توکل و تسلیم ... / تفویض کار بر کرم کبریا کند

ترک آور ... / و اسباب ملک ...

ور ... ریاضت ... / پر ...

ناچار ... حکمت ... / اصلاح حال خانه ...

هر چه از غذا بود ... / از دو ...

تا در دل و دماغ و جگر ... / و اندر ...

من ... / عمر ...

[illegible]

[illegible]

آن زبدهٔ آفاق که دارندهٔ دوران / سرتا قدمش صورت فرهنگ و هنر کرد

از صنع جهان کرد بهم راکع و ساجد / از ذره و خورشید علی کرد و نمی کرد

خورشید که او روشنی چشم جهات است / از خاک درت سرمهٔ انسان بصر کرد

الماس که باران کفت تیغ گهر کاشت / شاخ شجر بخشش دولت چو دیدار کرد

تا آب ده باغ ظفر از مرحمت / در چشم عدو نایره خون جگر کرد

سعی که فلک تا حد پرخی توانست / لخت نگر نبات در ایام ضرر کرد

قصاد سنان تو شناسائی عامل / زان حالت که گوی همه شیرانه کرد

زمان تو در مرحمت ایجاد عطا / حکمی است مسلم که قضا خواست قدر کرد

بد خواه ترا از روی دولت برنا / حرصی است که قرت در ایام کرد

ایضاً له

صبح چون رایت سیمین سحر بر گیرند / طایر برعلم خسرو خاور گیرند

مجلسی خوشتر از جنت فردوس کنند / باده صاف تر از چشمهٔ کوثر گیرند

مرغ زنهار و بط باده بر آواز رباب / نغمهٔ بلبل و آهنگ کبوتر گیرند

ساقیان چون مه و خورشید گام از رخ / باشرابی خوش و نقل دور مکرر گیرند

دلبرانی که چو بر روی زمین پای نهند / گلستان بار دگر زمی از سر گیرند

کف چو بر باده گلرنگ فسانگاه ور / از لب خوش تر و ده عنبر گیرند

جام فرعون تا به ید بیضای کلیم / مار نمرود ز دست بت آذر گیرند

صفوه سقف فلک بر در دولت / ساحت صحن چمن در زر و زیور گیرند

از دو ماهیچه نام و یکی علت گشتند / تا بدان حشمت خورشید منور گیرند

چون دو دو ره دو گران جام طرب رنگ تیغ / دست در گردن خوبان سمن بر گیرند

بیکی دست درون باده گلرنگ نهند / به دگر دست سر زلف معنبر گیرند

که ز ذوق از لب آن شرح جوان / که نقل از لب او بسته و شکر گیرند

دل او کعبه داد است که از دست فلک / داد خواهان جهان حلقهٔ آن در گیرند

همه پیلان سپید انکه هنگام شکار / از سر کینه دم شیر دلاور گیرند

هر کسندی که ز فتراک کمین شسته / کمترین صید بدرگردن اختر گیرند

ای جهاندار جهان جم جهانبخش کی / که جام تو جهان در زر و زیور گیرند

[illegible]

نیر و شد زر و ما علم می بینم / گر سر رخ چو خورشید جهان آمد

مطربان صف زده و مهرسوی ... / وز دف فنای فلک دوران می آمد

این همه عیش و طرب چیست مگر / که به دولت ملک از شاه جهان می آمد

واکه در وقت وعا سعی نکاش شکل / آفتاب چیست که از برج کمان می آمد

واکه در مجلس او ساقی خورشید بزم / همچو جوزا فلک بسته میان می آمد

کار هایی که ستایش همی دارد / نه در اندیشه نه در وهم کمان می آمد

دست ما شان همه در بند فنادت ملک / دیو در بند هنر چون سلیمان می آمد

شربت آب حیات است کلام تو که / گر کف خضر لبی عطشان می آمد

وی جانبخش گلاب رضای تو که / گر نواحی صوب اهل صفاهان می آمد

در رحمت تو سنگ سعادت همه / در و لعل گهر از دریا و ز کان می آمد

از تو حاجت نبود تا ضمن بیستانه زدن / این قدر بس که بگوید فلان می آمد

ایضاً

اگر در کنج امانی عافیت در بر دارد / و آب و نانی دو و تا جامه ... دارد

کو بزن دوست شاهی بر او علمی / که اقالیم جم و مکنت سنجر دارد

بی غلط گفته شد این ملک جهانبانان / حاش لله که کسی هر دو برابر دارد

خلوت سلوت ملک جهان ملکی است / کا بجهان ملک نه فغفور و قیصر دارد

دو دل اسایش جانست نه آرامش تن / درد و دو پیاچه کند اگر دل ابتر دارد

آب در کوزهٔ گل بهتر از آن شربت زهر / که قدح از زر و قار و زره گوهر دارد

زنهار از دو دل و هر شه نمی گیری / که سکر در ده من دوست بخنجر دارد

ایضاً له

ای برده از بر تو جوانان جهان سبق / وی کرده در فراق جوانی کمان نفیر

موییت چو شرشهٔ تو ... / طفلی که ... از لب دندانت لوی شیر

در علم و فضل هست چو من منشی و حکیم / وز نظم و نثر هست چو من شاعر و دبیر

من همنشین شاهم و هم شهزادگان / من همدم امیرم و هم همسر وزیر

در ذهن من نشانی در طبع من اثری / در خط جوان مقله و در لفظ چون ظهیر

نشنیده گوش ملک کیهان مرا مثال / نادیده چشم گنبد گردون مرا نظیر

[illegible]

گوئی مگر که خواب بد آن شب خیال | مالوف راب که چند در جحیم
داشته بوده که مگر این جمال جا | و این رونق جوانی و آن حب غریر
هرگز زمین بهر نگواه شد آن جدا | تا ماه در منازل و ماهت در غدیر
و اگر نبوده که میان در هر خطر راست | در یک نوال شکر و در یک نوا اسیر
گر ساز دست مهر او کوشش چون نی | گر دارد دست بهتر لگد کوب چون حصیر
گر از وفا جو حور عروسیست از وی | گر از جفا جو دیو عبوسیست قطره بر
چون در حدیث دهر هیچ آمنی | بشنو نصیحتی ز من ای هوشیار پیر
خود را بدست خویش فزن تیر بر قدم | خود را بپای خویش منه کلک تقریر
از نیک و بد دو راه روان است | رای سوی جنت ورای سوی سعیر
اکنون تو خواه از ره طاعت | خواه از که در آتش زندگی
قرآن موت و اعظ خلق از رضا | ای بخت آنکه بود موعظت پذیر

الصاله

بامدادان که بشکفته هوا پرده و فار | شاه صبح چند و در سرخی جهار
آسمان نامهٔ اعمال زمین کرد سپید | شب تو گوئی که گنه بود و سحر استغفار
باز شد چون دل مومن ز ظلمت زنگ | روی مشرق که سیه بود چو جان کفار
قاصدی دیدم و من آمد سوی شهر دوان | چون نسیمی که رسد صبح دمان از گلزار
مهر آن نامه چو بگشادم و خواندم مضمون | دیدم از غالیه بر گل رقمی کرده نگار
ریخته مشک سیه بر کافور سپید | راست چون خط مل اویزشان گرد عذار
لفظ چون آب حیات اندر سیاهی | چون گهر در شبه با نور سحر در شب تار
مرحبا این مژده شنیدم ز فرح بر جستم | کرده بر نامه و بر نام دل و دیده نثار
گفتم ای وه مگر از تیره شب محنت من | صبح اقبال بر آورد نشان از کهسار
دولت و بخت در آمد بمبارک بادم | کز بر آمد همه امید بوشکرانه بیار
دلبر من چو خبر یافت ز عزم | در وی دیده ز حسرت سوی من
نرگسان مستش لاله صفت غرقه بخون | یاسمینهای سپیدش چو سمن در رخسار
حیران بود مردم بخون | انجمن گشته تن نازک او زرد و نزار
گفتم ای بنده که جهان | دهر گردانست بصد نوع تو دل رنجه مدار

در چنین وقت خوش ساعت همیون که دور | هم ز آثار سعادت بنمود آثار سرور
من که دارم نفسی از حسرت | عکس از آتش محنت مهجور
خاطری داشتم از بهر سخن | گر نه چگونه کنم این کلبه احزان معمور
نقش نایاب و خشب نادر و احجار | کار زنجیل و گلی زر و بازوی نور
همدرین فکر همه غرق که ناگاه | اندر آمد ز در آن فتنه ایام و سرور
جام می خورده و خوی کرده خوب | سر ز لعلش شده شادش جای مجرور
دیده سرو بره ماه جبان | دیده لاله دو مشک خیال
در کله ره خسار دو به زلف و بران | اثر ساخته قائم بجواب سمور
حمد زلفیش معنبر زمی و زنگ | جیب و دامانش معطر ز ریاحین بخور
آمده در بر من تا نفسی بنشیند | بر نشاط می و زنار و نوای طنبور
چون مرا دید که از دست | دور از آن جمع بر نشانی
رخ ز زردی چو خزان چشم چو باران بهار | دم ز سردی چو زمستان زکری
گفت ای دست جز مایه باشی که مرا | بود جمعیت حالی و بنالی مو فور
عشق من و کتاب | ملاقات حضور
کرد اعانت کنم علم و عمل رات | و در رعایت بکنم دیده در ردم
سخت حیران شده ام سخن خرام | که نه مانند تو جنسی است نه از قصور
اکنون دارد چنین | و انکه دارد نسبی باکرار طهور
من ما قبال تو امروز درین کشور هند | چه در ابداع تو
چو کلام اسپاهان جو حمال | چون مرا
ارزومند هنرهای من آداب ملوک | آخر که من افواه صدور
بخت میمون | ور جهان توجه اکرده
تا بعلم سخن خوانی | صحبت تو ما ابد الدهر
جهدان کن که در ایام جلال تو مرا | جان بود فارغ از اندوه دل
بود محنت عامل که | بنود رحمت
گرش گردون شده | چشم دشمن شده از

الصاله

مجرد شو از دین و دنیا طلب

وله

بدان قدر که توانی زاد کوشا

کاندر آمد زود باغ درون [illegible]

نشاط مجلس نو روز را نخست از ان / لقای طلعت اصحاب را نصیب دار
بنزد اهل حقیقت حیات را الی مدت / همین قدر که دو با چهل ابد
بنزد مردم دانا کسی است دیوانه / که در میان چنین موسمی برد بشبا
بیار باده گلگون که عکس چهره او / کند برنگ شفق روی آسمان گلگون
مرا چو باده خورم تلخ الحان جام / که نقل می شکر و بسته باشد
حریف صاحب دیرینه سال [illegible] / نوازکرده خوش الحان [illegible]
مثل زنند که در دهر سرای [illegible] / دگر کسی که ز سرجام استعار
ز هفت کشور عالم بهشت [illegible] / ز نه سپهر مراهیم را نیم شمار
مقام دهمزنش مطموم [illegible] / مصاحبی معشوق و مطرب [illegible]

الضا

بر چرخ رفت زمزمه ارغنون [illegible] / بر عرش رفت غلغله زاوار کرد [illegible]
خرم شدند از نفس صبح [illegible] / شادان بدین بشارت [illegible]
روحانیان بجنت و کروبیان [illegible] / بیارگان صبح و سران [illegible]

الضا

سپیده دم چو برآورد مهر زمره نور / سپهر تا فره شد همچو ابین تند
دران مقام که غایب شود دل از [illegible] / که بنگرد ملک الموت را بعین حضور
نوای کوس کند گوش اختر از کر / غبار اسب کند چشم آسمان از کور
خیال تیغ بر خشد جواهی از آب / شال نیزه بجیب حو ماردر شور

الضا

بامداد ان که منادی سحر درد [illegible] / ریخت بر سنگ سیه گرد سپید [illegible]
باد در دامن گل عنبر سار [illegible] / شاخ بر دوست نگر شانه [illegible]
آسمان دانه انجم جو فرو [illegible] / غلغلی در چمن افتاد زاواز طیور
بدر بتکده بر رسم منادی مغان / در دمیده خروسان سحر [illegible]
من هم از راه رعونت [illegible] / کردم از خانه دی جانب گلزار [illegible]
بر سر سبزه دیر لب آب روان / که بنودست در انجا ز ز [illegible]
بنشستم تماشا نظر کردم / نقشهای که درو اوراق چمن مسطور

رطل سکین چو خوری [illegible] / گرچه بارد ز فلک [illegible]
اگر چون [illegible] / غم گریزد ز دل و جان [illegible]
ساقی از جان طلبد [illegible] / خلق ور داد ن جان [illegible]
مجلس از جلوه نشان گوید [illegible] / می حکایت کند از رزم [illegible]
دود عود ابر شود قطره باران گلاب / رعد او صوت دف و [illegible]
نای نی هر دو شده همچو زن [illegible] / عقل و می هر دو چو سر [illegible]
قد ساقی چو صنوبر رخ شاهد چو چمن / جام زرین چو ترنج [illegible]
لاله و سنبل و زلف و رخ ساده [illegible] / قمری و بلبل او با نگ [illegible]
از یکی سوی بهر ساقی [illegible] / دگر از سوی دگر نقل شکرشان [illegible]
دلبران صفت ماه پر اینده [illegible] / مطربان نغمه زهره [illegible]
جنگیان شور در ارصفت مجلس شاه / بر فلک برده باواز [illegible]
جهره دیده بجاله [illegible] / گر نهد قهر [illegible]
تا صباحت بر وقف [illegible] / تا ملاحت [illegible]
تازه باد گل عیش [illegible] / نوش باد ت می لعل [illegible]

الضا

از کام حوی [illegible] / واندر دهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / باشد بر شال [illegible]
وار اگر چه [illegible] / هر کو [illegible]
بر رفعت سپهر چه [illegible] / بر روشنی [illegible]
مستغنی است چهره خورشید [illegible] / محتاج زینت [illegible]
گر در مذاق [illegible] / از همدمان [illegible]
عیب از زبان [illegible] / [illegible]
کاین کند [illegible] / وان [illegible]
از دو زخی [illegible] / از عرشیان [illegible]
امروز در زمانه [illegible] / با [illegible]

برافکند دریای مینای ...
چو شاخ ارغوان ... بر ...
بپای زمین ... بر ... ارد ...
در ... سیاره ... ابرار ...
... ز ... بر ... ...
... ز باد ... ...
... ز ... ...
... دوست ... ...
... برد ... ...
... فارغ ز ... ...
ز ... ...
ورات ... ...
چو ... ...
... وراعیت ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
ز اندیشه ... شغل ...

ای خسروی که خنگ فلک را خط تلال | از بارگاه خاص تو داغیست بر کفل
کوی کرامت از تف تیغ چو کند تاب | لرزان چو برگ بید شد افلاک چون زحل
در باغ و راغ عیش ... هزار سال | از بخشش معین عز اسمه و جل
مجلسی و عشرتی که ز خوبی و خوی | هر دم بود او هزار و بهتر از اول

الضا

جهان جود و مهر آسمان جاه و جلال | سحاب دست سخا آفتاب بدل نوال
بهشت رافت و دریای جود و کان کرم | روان حکمت و جان دولت و اقبال
چراغ چشم جهان آفتاب طلعت اوست | که باد سایه او بر جهان هزاران سال
سواد چتر و بیاض رخش سپهر ... | چو طره شب قدر است و غره شوال
بفر دولت او هر زمان مقدم عید | ز شمع مجلس او هر زمان طلوع هلال
هزار اختر سعادت در ... | هزار لشکر جلالت در زمان ...
و غاش در همه سال ... | عطاش در همه وقت و سخاش در همه حال
وفا بغیر حد و تقاضا ... حطل | عطا بغیر وسیله سخا بغیر سوال
سکندر و جم دولت و سنجر و سهراب | سفندیار و سیاوش و سام و رستم زال
چو مهر روز شب و روز ... | چو عقل و جان و رسالت ...
بشرق و غرب ... دوست ... | که دوست ... دشمن ...
بفر دولت او روزگار عالمیان | جنان خوش است که شبهای ... وصال
فر کرامت منور بحسن الالوان | فلک کرامت معمور بافضل الاکمال
یکی ... ایوان اوست در صورت | یکی ... دیوان اوست در تمثال
فلک به نسبت درگاه او ... | که در نواحی روی سپید نقطه خال
جناب مجلس ... | جهان ... نظیر و همال
بهشت عالم جانست ... | که هم جمال جهانست و هم جهان جمال
بسان نغمه ... بوستان ... | نوای مطرب آواز ساغر و صلصال
همه دلا و ... | همه ... دوست ...

الضا

چو خورشید تابنده بر کوه ... | فرو رفت در قعر دریای ...

شنیدم که یکشب آهسته شخصی
کشی دم در آن سوق دیدم ستاده
سمن ساق ترکی که هندوی حسنش
دل آشوب شهدی و شور جهانی
غنیمت شمر روزگار جوانی
دو روز است دنیا درین ... جایی
هوای بهار است و ایام عشرت
همه دشت و صحرا ... ...
نبشته است ز ایوان گلها و سبزه
... درگاه فغفور و قیصر
زمین ... و اختر ...
هر سبزه زاری ... سکن
نشسته ... سایه ...
شرابی که جو جام ... او را
بقوت ... ریحان
چه گویی ... نگاری
روا داری این ...
بصد زاری ...
گر از من خطا رفت تقصیر کردم
بحل کن مرا ... جو دانی
برآنم که زین پیش عذر تو خواهم
... ز روز ...
تو ... زان درگاه ...
جو ز انعام او ... اسباب ...
... از باده و رود ...
بپای ... ...

سلام علی اهل فی المنازل
نگارین ... حاصل
... بابل
بیالا و رفتار و شکل و شمایل
جو دانی که ایام ظلمت زایل
یکی شمه خالص دگر زهر قاتل
زمان نشاط است و گاه محافل
همه کوه و ... و سایل
قلمها تقدیر ... گل
تماثیل ایوان کسری ...
چمن چون بهشت است و ... اول
بهر ... منزل
... ... اهل
نه بینی دوای دل مرد عاقل
به هندی ... قلقل
که مردم ... مانند ...
دل و جان ... ... اجل
گرای ... ...
توار ... ...
که مردم بهانه است و الله ...
اگر ... ... اجل
که عزت ... ... اهل
... باشد ... سایل
... ... جاهل
بر اطراف صحرا و کوه ... اهل
... ... مجوب ... اصل

رحیم البرایا عمیم العطایا
علیم ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
و سنه
... ...
... ...
... ...
... ...

هم بوی کار بسته او نجات ده

وزین دو چیز خدا او تیز ستاره ما
دریغ باشد اگر بهر لذتی نالی
غذاست اره اگر با وجود حکمت [illegible]
جو رنج و راحت ایام را ثباتی نیست
جو بخت و دولت و اقبال نعمای نیست
جهان جو فرزند اخرت همی کو بینند
درین دو روز حیاتی که همچو گل بگذشت
گذشت اگر ز دنیا کسی گفتم
اسیر جعد جوانان نازک اندامیم
سپند چهره ساقی و فتنه سامعه
حدیث توبه و تقوی ما بنا بحت
سوار مرکب علیم و تیغ دار سخن
ز بیم [illegible] کامپین ما نیم
ز شرق و غرب جهان تا بماه ماهی او
ز هر هنر که کسی در جهان نشان دارد
بعجز خویش و تقصیر خویش معترفم
ز زخم تیر حوادث زبون گه بزودهم
تو بادشاه باحسان جم و سزاواری
ز دست ما دل ما از خرکه بهات
ز جام رحمت خود قطره کرم فرما
ثنای صنعت او بر زبان ما ورد
وفا و عدل با اقبال او [illegible] تازه
گر بر نیات رای منبع روشن او
سپهر گشت ملکا از جناب عالی تو
از آفتاب حوادث پناه ده ما را
بجان دولت و اقبال صد هزار [illegible]

جهان گشتم دو روزی که هست عشق دارم
نعیم دولت باقی ز دوست بگذارم
زمام نفس مست هلاک بسپارم
سزد که راحت و محنت برابر انگارم
سزد که ملکت عالم بهیچ نشمارم
جهان بکو که در و تخم نیکوی کارم
جهان نیم که کس را بکلی بیازارم
که بنده در شاه غلام خماریم
فدای قامت خوبان [illegible] خماریم
درم [illegible] مبتلا [illegible] زنارم
که رند و عاشق و قلاش و [illegible]
که بر سران ملامت سپاه سالارم
که نیک و بد همه در طی نامه بگذاریم
جو آفتاب علم در شعار و دثارم
ودان هنر زهمه فاضلیم و مختارم
بجرم خویش و با اعتراف خود باز آرم
جگر دریده وزین سینه و دل افگارم
اگر جه با مکافات خود سزاوارم
اسیر حرص گرفتار نقش بندارم
بکام خاطر مکسور ما که بسپارم
اگر جه مست خواهیم دگر جه هشیارم
که ماه دو داور دین پرور مکرم کارم
بساط روی زمین را بلطف معمارم
بطا هر [illegible] گردو بریم زیر دو ارم
که زیر سایه تو آمده بزنهارم
که از قبول تو بر اوج جرخ دوارم

دالسر

وادیش [illegible] جو قرصه خورشید گرم / اکنون رواج ابر درین کار آب ده
دایم جهان دولت و ایام عمر را / وامن گره بدامن یوم الحساب ده

ایضاً له

هزار شکر خدا را که جون ستاره ماه / بدیده سرمه کشیدم ز خاک درگه شاه
جهان شد ست با قبال او جهان معمور / اگر جه دو یار عدو نیست جای شکرگاه
کف ما ذو عیسی که دست احسانش / جوابر زنده کند حال مرده را بکیاه
زمانه حاکم و در کار است بی تکلیف / ستاره بنده فرمان است بی اکراه
تنت درست و دولت شاد و جاه دایم / بخت نیک تو پیدا و دولت همراه
برات علم معجزات پیغامبر / بحق اشهد ان لا اله الا الله

ایضاً له

مبارکست همایون تفضل [illegible] / عزیمت ملک الشرق سوی شهر شاه
کرام دولت ازین بهترست در دو جهان / گر هر کجا بچیند در قلوب شفاه
هوس بغیر لقای تو نیست در اوهام / سخن بغیر ثنای تو نیست در افواه
زسعی [illegible] دراز و فغان کوته نیست / کم بای من درازست و دست کوتاه
ز رای روشن تو نیک و بد شود معلوم / چنانکه زر عیار از درون نقره سیاه
بخرمی گذرد روزگار خسرو مندی / که نام نیک تو گیرد بیاد درگاه
بلوح جرخ رسد گوشه کلاه بری / که برستانه سامی است گرد شاه

ایضاً له

درخشان افتاب زرد که جون [illegible] جاره / کرد از لعاب لعل مدیا غواره
نقاش صنع صفحه تقویم جرخ را / بر لاجورد کرده رسم [illegible] نگاره
انجم جو دبران بهشت از ذره جهان / گردنده سر رون بر انطف ره
بر آتش سنق نطاب زرکیان شام / می گوفته بای جوب بر جباره
جندان جراغ و مشعله و شمع [illegible] / در هر رواق طاق تو بای هر باره
کز روشنی آن همه کور روز گشتم / می دیده شرق و غرب جهان [illegible] جاره
مهتاب کوی [illegible] ست / یا آتش غلغل [illegible] جاره
گلریز خون کرده [illegible] / [illegible] در لعل [illegible] فواره

برست گوی [illegible] ماره

وله

[illegible]

جشن [illegible] طرفش تو [illegible]

ای بر دو رخ تو کار شکر ساختمی / وز شکر بر آورد بکام خود همی
دانی که نداریم درین روز خزانی / جز درد تو یاری و جز اندوه ندیمی
گر میوه بستان کرم لایق ما نیست / باری ز چنین خسته روان دار نسیمی
سیاح جهانیم و سواران مجرد / داعی عززان بتقاضای حریمی
از رخت نداریم نه جنسی نه متاعی / دار نقد نداریم نه زری و نه سیمی
هر جا که درائیم نه طمعی و نه حرصی / وانجا که برائیم نه ترسی و نه بیمی
از ملک جهان انچه مراد است تمامی / مایم و کتابی و عصایی و گلیمی
سوگند توان خورد که در دولت الملک / الا طلب علم که فضل است جسیمی
هر چند که آن شهر فرو دست و دکین / خالی نبود هم ز فقیهی و حکیمی
تا جر ملک الشرق خداوند تعالی / ثابت نتوان کرد درین دهر قدیمی
وز دهر مزن ثابت و باقی و سلامت / کامروز در آفاق جوادیست کریمی

ایضا له

می زن نفس صبح چمن بوی دم از دلدار / میکند باد چمن چمن عطاری
در چنین صبح دلاویز و چنین موسم / که کنی عیش و نشاط است و کنی خماری
صبح دانی چه حالت تو ای خورده / هیچ دانی چه حلاوت ز ابتداش بود
می شب تا بسحر گوش که مستان دانند / لذت و ذوق سحر خیزی و شب بیداری
کار دنیا همه زحمت و حیات همه غم / کرده تجربه ان حال چه مشکل داری
جمله فرصت به از آن راستی دلنه هوشی / گر بجای که بردن آیی ازین دشواری
رای مجلس کن و بر نام جهانبان ملک / جام فرخ طلب از دست بتی فرخاری
آنکه برکرده مدار سلسله مشکین موی / روی گلگونش کشیده است خطی زنگاری
آنکه در حضرت او فتح و ظفر دارد / آب جاری ورد دارد و هر بهاری
و آنکه از ذره که ذره نادر خوار او / تیر صفدار ز دانش که کمر بنداری
ملک الشرق علاء الدولت والدین که رو / وقف کرده است خداییست بیگانگاری
بحر دربار دری کان کرم کری / باغ جان را ز گل شاخ طرب باری
مدت عیش تو در عشرت و خوشی چندان باد / که شمرد ثان سال ابر بیاری

ایضا له

سرملوک ملک سعد دین سلیمان ملک / که بیکسی است جوان دولت و جهان آرای
خجسته طلعت و فیروز بخت و فرخ فال / مبارک اختر و فرخنده روی و نیکورای
ستوده سیرت و نیکو نهاد و صاف ضمیر / بلند همت و بدخواه بند و قلعه گشای
ز حرص انکه ببوسد زمین مجلس او / شده است قامت چرخ برین چو چنگ دو تای
سپهر گشت ملک صف در ازرق موکب / تراتکاء و جلالت چو جمشید جدای
بکر نعمت باقی و دولت جاوید / بحت و جوی ضعیفان نقیفه زبای
ز ذخیره نام نکو کی چه جز نکو نامی / همیشه او دهم اوازه چو بانگ درای
سپهر تا که نماند چو سپهر امان / ستاره تا که بر پایه تو بود ستاره برای
بصفدر سری صد هزار سال زی / بکر خوشی صد هزار قرن بپای

ایضا له

نالد بردار رای مصاحب جانی / تا بکریم در وداع جوانی
که بیکباره می شود مسافر / قوت و راحت و نشاط امانی
دانجان میرود که باز نیایم / ذوق خوبان و اتصال غوانی
چشم محجوب می شود عشاده / گوش معیوب می شود گرانی
تارکی میرود زردی طراوت / ازرق راستی درفته روانی
زنشان مانده دان حرارت طبعی / نه نشاط و قوت شهوانی
نطق قاصر شده از بیان حقایق / فکر عاجز ز اختراع معانی
هیچ ازان عیشها نمانده خوشیها / جز همین حسرت و حدیث زبانی
ای گرانی ز درد و محنت پیری / کاشکی هم برین قرار بمانی
آنکه او آفتاب رای رفیعش / سنگ خارا شود عقیق یمانی
آنکه گردد بدین بخت بلندش / خاک تیره سلیل زرکانی
عمده ملکت وزیر ملک پناهی / اوحد عصر نادر دورانی
نیست در ملک حشمتی که نداری / نیست در عقل حکمتی که ندانی

ایضا له

ای حضرت علیا که به ازو دار قراری / صد باغ بهشتی و دو صد بزم بهاری
یا رب چه زمینی که همه رفعت و رحمت / یا رب چه سپهری که همه نقش نگاری

مایم که دوریم از آن جنت فردوس / چون مرغ جدا مانده ز گلزار بزاری

اشفته تر از سنبل گیسوی پریشان / بیمارتر از نرگس چشمان خماری

یا رب بود آن دولت و اقبال که زود / عون تو و به قوت و اقبال تو یاری

چندانکه کشم سر سوی انوار سعادت / از گرد جناب تو درین مرده باری

از زمین بر سر شه آفاق شاده / اشعار سرایی کنم و قصه گزاری

فیروز نشان شاهجهان کو جهانش / گر زود بمی آید از رحمت باری

آن داور دین دار که با رونق عدلش / هرگز ز گلستان ارم یاد نیاری

آن داور دوران که به تدبیر مصالح / آن زبده ارکان که به ترتیب مجاری

فتح و ظفر و نصرت و تایید جهاد / هر چیز رفته به هر جا که رخ آری

خصم است خداوند کسی را که تو خصمی / یار است جهاندار کسی را که تو یاری

هر روز چو نوروز زیکی رزم گزینی / هر لحظه چو فردوس [illegible]

سن بنده که در مدح و مقامات [illegible] / بر دم سخن دست ز سعدی [illegible]

دانش بقبول کرد این قصه [illegible] / ور من نظری از سر الطاف گذاری

زد دور محنت این سپهر نگاری / کدام دل که نه خون گشت از جگر خواری

کی بکام طرب مجلسی نگار دهد / که از سپهر نبارد ز سنگ قهاری

کدام جامه بریده در عروسی سرخ / که روزگار بماتم نکرد زنگاری

چو رفت عهد جوانی و وقت برنائی / رسید نوبت پیری و ناتوانائی

نحیف شد بدن و بازو ضعیف ساعد و ساق / بلند شد شنوائی کند بینائی

ز طبع رفت ظرافت ز روح رفت خوشی / ز رنگ رفت طراوت ز چهره زیبائی

نماند قوت عشرت نماند قدرت پاس / نماند ذوق نشاط از بیان تماشائی

زکام رفت حلاوت ز سینه رفت خوشی / ز پای رفت روانی ز دست گیرائی

فسرده خاطر و فرسوده تن شدم که مرا / نه طاقت حرکت نی مجال گویائی

اگر چه دیده برآید حسرت است [illegible] / طریق رفت مگر از جهان [illegible]

ولی حوالت عزیزان و مهر فرزندان / که در سرشت بشر آمنی است [illegible]

هزار خلعت [illegible] رفت احسانی / هزار بخشش [illegible] روز [illegible]

[illegible] / [illegible]

صفات تو تو بیان و [illegible] نگنجد / اگر [illegible] به القاب و حرف تمامی

وقت سحر که زهره جود و شیر و خسروی / همچو رخ ز گوشه گل بسته چادری

آغاز شد ز ظلمت شب روشنی [illegible] / زانسان که نور روشنی جای کافری

دیدم نشان صبح ز گردون تیره گون / چون بر حصار سنگ سیه برج مرمری

یا ز قیاس آنکه کشاید کسی کلاه / سیمین دریچه [illegible] منظری

گفتم مگر که بانگ نماز مؤذنان / بگشاد از برای [illegible] دری

یا در میان جنت فردوس جان فزای / افکند جبرئیل شعاعی ز شهپری

یا خود سواد ملک هندوستان تمام / بگرفت از مواکب اسلام لشکری

در می رسید باد صبا در مشام جان / از بوستان خلد نسیمی معنبری

وآواز بلبلان نواهای قمریان / می زد بباغ و راغ دل [illegible]

هر سو نشسته صاحب عشقی بمجلسی / با مطربی شکرف دل آرام دلبری

چون صبح دیدم اگر درین [illegible] / شوری ز هر دلی و سرودی ز هر دری

رفتم بکوشه و بزم صبوحیان / آراسته مجلس بهشتی منوری

هر سو [illegible] هر طرف / هر جا نهاده شمع و هر سوی مجمری

یاری دو سه حریف که در فضل [illegible] / مشهور عالمی و معروف کشوری

در جام ها [illegible] / در پیش ها هر سرو گل اندام نو بری

ساقی [illegible] که نبارد نظیر او / از جامه نقش بندی [illegible]

القصه برده ایم [illegible] / [illegible] حکایت [illegible]

[illegible] درون حجره [illegible] / زیبا رخی ملیح جمال سمن بری

سنگین دلی [illegible] / سیمین تنی ستاره جبینی [illegible]

هر حلقه نهاده زگیسوی [illegible] / بر ماه روشن از شب دیجور چتری

موی چنان که [illegible] / افکنده بر [illegible]

[illegible] / با رنگ زر ز موی میانش لاغری

شیرین لبی که قطره آب حیات او

رسید از من حجت در گرفته [illegible]

[illegible] گر [illegible] زمین [illegible]

[illegible] زمین [illegible] بری

[illegible] از روز [illegible] برون آمد [illegible]

[illegible] باز [illegible] ز بان در [illegible]

[illegible] روز [illegible]

[illegible] فضل [illegible]

[illegible] در آفاق [illegible]

[illegible] طلعت [illegible]

[illegible] علم [illegible]

[illegible] ز [illegible]

[illegible] سپهر [illegible]

[illegible] تنها [illegible] نیست

[illegible] خوش [illegible]

[illegible] بخت [illegible] زاد

[illegible] ز نادری

[illegible] بنده [illegible]

چو نوشین لب لعل شکری

در دل ز رحمت ملک العرش رحمتی / بر کف ز روح فتح ملک الشرف زری

چندانک نور طلعت عالم فروز او / دیدیم چو اختری که برآید ز خاوری

حلقی که آسمان کشد بار او بپشت / چون کوه قاف بر زمین است لنگری

داند جهان که هست با جماع عاقلان / چون تو سخن شناسی چون من سخنوری

تو نیز جهد کن که در ایام دولتت / نبود مرا ز لطف تو حاجت بدیگری

ایضاً

شب آنگه که از قصر نیلوفری / شد اندر شبستان شه خاوری

هجوم شیاطین سلطان زنگ / ستد ملک روم از سپاه دری

برآمد کواکب ز چرخ بلند / چو اصنام بتخانهٔ آزری

درافشان چو دریا که در زیر آن / یکی فرش فیروزه گون گستری

من اندر سپهر سطحهای بلند / که بود اندرو عنبرین فرش دری

حکیمانه خلوت گهی داشتم / چو فردوس از اندوه دیباری

به پیشم یکی مشعلی از شمع موم / که آتش بری فروردی تری

دو آتش هم آتش بشعل شام / لبالب برازعالیه خبری

بکف بر یکی کلک گوهرفشان / چو ماه نو از زرد دیم اخضری

کتابی هر فن بنزدیک من / نهاده چو گنجینهٔ گوهری

ز طب و ز تاریخها و اقدی / ز اخلاق و تهذیب آن نادری

ز عرفان عارف ز وجدان صوفی / ز وعظ و نصایح کتاب سری

که ناگه درآمد ز ایوان من / بتی من بصد شوخی و دلبری

برآورده جعد از عرق بوی مشک / عرق کرده روی از پی عسکری

دو رخسار او چون دو آفتاب / دو چشمانش مع زهره و مشتری

چمنی فروزان چو ایمان پاک / سیه زنگ زلفین چون کافری

نگینهای فیروزه یاقوت سرخ / دهان تنگ چون دور انگشتری

دوای دل عاشقان ساخته / گلاب لعاب لب شکری

بشکلی درون آمد از گرد راه / که بر بود از من همه صابری

چو برخاستم تا بعادت کنم / درآغوش آن قامت عرعری

چو فرزدار صحن سپهر سیاه / درفشان شود چشمهٔ خاوری

برار و ز من زیرک و هوشمند / بشبگیر آواز خنیاگری

نشینند مستان بزم صبوح / چو خورشید گردان شود مشتری

تو زین را برافکن بیابک قزل / بدولت بگیتی چو گنگ دری

فلک سر عیقی ماه پشاهی / که همچون ستاره است در رهبری

مسیحا مثالی و مهدی خصال / بدانش فروزی و دین پروری

جهانی درآهن و در روز جنگ / تو تنها چو در جوشن مغفری

نه هر کو سخن گفت شاعر بود / نه هر شاعری انوری

ز شعر معزی نه خاقان برم / ز محمود صاحب قران عنصری

جنانم که در مدح و وصف غزل / چو سعدی فردوسی و انوری

تو دانی ز آدو سخنهای من / که گوهر نداند مگر جوهری

الا تا در ایام فصل بهار / به بندد عقد زنانشوهری

سمن آگند شاخ گل لاله / طرب را کند جام می داوری

ایضاً

بفال [illegible] فیروزی بفیض فضل [illegible] / بسوی ملک مشرق [illegible]

ترنمی که دریا بد در ادب جهانداری / بتاییدی که [illegible] جهانبانی

هوا از گرد هوا ران همه بر سنگ تاتاری / سما از اعلام صفداران پر از [illegible]

زنا واز نی زرین بانگ کوس [illegible] / بهم جوشید لشکرها چو بحر از باد [illegible]

چه [illegible] / در دامواج جباران [illegible]

خدنگ [illegible] / ستان [illegible]

عماریهای برق انداز [illegible] / چو بر دیوان [illegible]

خیانت [illegible] / که در اطراف صحرا [illegible]

گلگان [illegible] / همی خواند [illegible]

زمین صحرا [illegible] / دل [illegible]

بدولت [illegible] / برافت [illegible]

اگر خصم [illegible] / شود [illegible]

توان شاهی که از گرد [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

[illegible]

در علم و فضل و دانش [illegible]

اوازهای نغز شادی آورم

[illegible]

این نه حافظ گفت کز یاری بخت / گیرد و رود و می و لیلی ببر هنی

مپسند این که در ایام چون توئی / چنین بی رود و پیمانه در کار چون منی

ایضاً

جمالت دولت و جاه و جوانی / هلا وقت عیش است اگر می توانی

که داری ز دوران گیتی میسر / فراغ دل و دولت و کامرانی

عزیز است ایام عمر گرامی / نفیس است اوقات امن و امانی

غنیمت شمر روزگار سعادت / که نبود جهان با کسی جاودانی

کز چندی بشمشیر بشکار دشمن کن / ز لشکرکشیها و کشورستانی

که بسیار کردی ز خون ریز خنجر / چو خورشید تابنده آتش فشانی

جهان را بشفتی از فتنه و غارت / با اسپان تازی و تیغ یمانی

برافکندی از بیخ بنیاد دشمن / بتاراج ترکان جرار خزانی

کنون وقت عیش است و هنگام بزم / دم و نی و نوبت مهیا نمانی

بیارای بزمی چو باغ بهشتی / بمشکین و یاسمن و ریحان ارغوانی

بفرمای تا صحن مجلس سراسر / بپوشند در شعر اسکندرانی

بریزند در زیر هر نخل زرینی / ز برگ گل و لاله بوستانی

بیارند صف صف در اطراف مجلس / بزرین سبوهای ارغوانی

پس آنگاه بنشین بفال همایون / بعشرت فزای راحت رسانی

طلب کن بکام جهان بین خسرو / ز شیرین لبان چشمه زندگانی

بصورت فریدون فرخنده فالی / بدانش فلاطون روشن روانی

وجود شریف تو امن زمین را / ز فضل خدا رحمت آسمانی

ترا بست زد و تو درهای بحری / سخاوت زد و تو زرهای کانی

منم آنکه دارم در انشای مدحت / سخنهای پرورده باستانی

برین نظم شیرین رنگین معانی / که چون آب حیوانست اندر روانی

هم الفاظ قاآنیم در بلندی / هم آواز سعدی شیرین زبانی

ترا مدح گویم که بر پایه مردم / بدریا کنند کار بازارگانی

ایضاً

وله

[illegible]

که مست اگر بود که بجا که می شنود

نه از دوران حج اباتی جز از عالم هستی / که در هستی جهان باشد که از عالم جدا داری

نشاط مجلس مستان مسلم گر کسی باشد / که دل اول از ملک و نام و جاه و مال بر داری

گل از زیر زمین سر در دهی گر دست مشکو بر / که خاکش در دهان باد اگر زیر خاک زر داری

بجان دوست زر خاکست در چشم جوانمردان / ولیکن خاک در چشمی کش از جان دوست تر داری

بیارای جان فرا ساقی چو کوثر جامی از درده / صدای عشق مستانه از زمین تا روم دردی

بیارا مجلسی چون جم برسم خسروان باید / شراب خسروانی با دو ملک کی درده

حریفا نه از دلداری می کمتر [illegible] / نوای بم و زیر بر کش ساقی می [illegible]

ایا صاحبقران میری که خیزد [illegible] / جلال و جاه و بار و بخت و دولت [illegible] داری

جهان را جان و شادی شد چو تو جان جهانی / زمین و در خوشی دارد که تو [illegible] داری

ز زر بخشی و دریزی بکان و بحر [illegible] / که زر در آستان تف دل که در آتش [illegible] داری

ز عالم آفرین ای جان عالم آفرین باد / که این جود و جهان پرور ز نزای [illegible] داری

ترا از پند که گنج زر زر کام اژدها گیری / که تیغ آتشین دست به باد [illegible] داری

بنیرو چشم سوزن در شب تاریک [illegible] / بجولان اسب را در حلقه انگشتری داری

ز دریا گهری چون [illegible] / بران شبدیز دریای که اندر زین داری

ایضاً

صبح شد سر ز خواب برگیرم / دور جام شراب برگیرم

مجلس از خلد خوبتر سازم / ساقی از حور خوبتر گیرم

مطربان در سماع بنشانیم / شاهدان را برقص برگیرم

ای عزیزان غنیمت است لقا / ذوق دیدار یکدگر گیریم

دوستان در غریبت سفرم / یکزمان لذت نظر گیریم

غم دنیا درازی دارد / هرچه گیرم مختصر گیریم

ساقیا محمل گران انداز / جام حضرم بکام جان انداز

باده برپا دوستان درده / خاک در چشم دشمنان انداز

نقل و ریحان و ورد حاضر کن / نرد و شطرنج در میان انداز

وز دم مطربان شیرین گوی / شور در هفت آسمان انداز

گر بخواهی که مرده زنده شود / قطره باده در دهان انداز

سبزه و لب کشتی می خواهم

[illegible]

شرط یاری و دوستداری

مست و مدهوش نی کی از انده / جز تن نوع رستگاری نیست

طلب وصل یار باید کرد / ورز دو عالم کنار باید کرد

ای که آسایشی همی طلبی / زحمتی اختیار باید کرد

گنج خواهی ز رنج ما جارات / صید خواهی شکار باید کرد

هر چه یابی ز اندک و بسیار / هم بدان اختصار باید کرد

کارها چون بوقت موقوفست / وقت را انتظار باید کرد

هیچ ازین گفت و گوی نگشاید / اصل کارست و کار باید کرد

چون ازین جا رفتنی باری / نیکی یادگار باید کرد

وله

اگر جوش سحاب را ماند / ور نگه رایش شهاب را ماند

اگر دیدار عالم افروزش / طلعت آفتاب را ماند

اگر در ارتفاع دولت او / دعوتی مستجاب را ماند

عقده‌های کمند دلبندش / شبه لاجواب را ماند

تن نالان خصم مدبرش / تار چنگ و رباب را ماند

از

ساقیا جام جان فزا بردار / شادئی فزا و غم زدا بردار

غم‌ها شده دست بر دل ما / باده ده یکدم این بلا بردار

ای مغنی تو نیز از سر شوق / دست بر دست زن نوا بردار

شاهدانی که لایق رقص‌اند / هر یکی را جدا جدا بردار

باده را دامنی حمایل کن / شمع را دامن قبا بردار

ور نه پایمال قاصان / شمع برگیر و بوریا بردار

ای ندیم این حریف بد مستست / سرکشی میکند بپا بردار

وله

صبر از روی یار نتوان کرد / ور غم او فرار نتوان کرد

جانم از آرزو به لب آمد / پیش ازین انتظار نتوان کرد

دوری از روی دوستان [illegible] / مرگ را اختیار نتوان کرد

خوبرویان چو روی بنمایند / جز دل و جان نثار نتوان کرد

جان و دل را به یک نظر بستد / هم بدین اختصار نتوان کرد

آسمان گر عنایتی نکند / ترک شهر و دیار نتوان کرد

جز شهباز گفت ورد بیا

[illegible]

باده خواهند ز دل اهل جهان

ای عزیزان

ای عزیزان ادب مجلس ما آمد / خوش شنیده و تکلف نسیان دارم

عید زد و طبل طرب تر زده بگذارد همه / نوبهار است غذا بر سر بازار دهد

ابر برداشت علم خیمه گلزار زند / رعد بر کوفت دهل‌ها و دو بسیار زند

روی در روی صنم بت به پرواز دهید / هوش بر جام می کوش به بازار دهید

شیخ این کار هوش نی اقرار دهید
تا بیابید نجات از غم و اندوه دهید

صبحدم عالی باست ز صبا عنبر بیز / ابر کافور فشان خاک مشک آمیز

ساقیا وقت صبوح است چه جای پرهیز / در بلورین قدحی ده یا تو به ریز

تا بهوش ستم باده نبی بر انگیز / گاه بر بانگ حسینی که آهنگ حجاز

زان نی ناب که چون نوح شدار تاریخ / ترک ده ساله شود پیر دو صد ساله تیز

در زر شکی بساط افتد از گوهر ریز / یکدم گر چنگ کند مل و ساده شطرنج

گر بنا بیند رسید پرتو او کوه [illegible] / صد نقار و نشش صد بوی [illegible]

داغ محنت و دوران غم دوری تو
نیست جز شربت نوشین شش تنگ آب

چون رخ آن شد ز زیبا حسن جمال / ای جوان جام کهن از کف جانان کم

لب دندانش چو گوهر و یاقوت / قند و لالاش [illegible] مسکین [illegible]

طره چون شام سیه غره چون خورشید / خاک چون عنبر زلف چو مسکین [illegible]

ابروانش چو کمان کشیده و مژگان چو تیر
از پی کشتن عاشق و قتال احباب

ای که در اندوه دنیا ونی حیران / چند ازین محنت بیهوده به سرگردانی

جور گردون جفاهای جهان فانی / نیست بر رای تو پوشیده تو هم میدانی

یک دو روزی که درین دار فنا مهمانی / شادزی بر رخ اصحاب اگر بتوانی

ای که داری چو سمن سیم و چو صد گل زری / گو بخور تا بخورد سیم و زر تو یادگری

مرغ فریاد برآرد ز فلک بیخبری / گر ز رفیقان سفر کرد و نشانه خبری

تو که داری دلکی فارغ و گنجی قدری / گر توانی بخور از شاخ جوانی ثمری

در جهان نیست به از جود و سخاوت هنری / کرد درین [illegible] و دوران [illegible]

دل ای ای کشم [illegible]

[illegible]

بهجت ار کشن احباب [illegible]

زان سر زلف گره‌گیر پریشانی نیست / نیست جمعی که در آن جمع پریشانی نیست
ای که پیداست جفاهای تو پنهانی نیست / خوردن خون مسلمان ز مسلمانی نیست

گفتمش سهل بود آنچه که تو میدانی نیست
عاشق در عهد ملک مالک محکوم رقاب

آنکه او قوت ضمیر ملک خوارزم است / خلق خوش صفت نافه آهو دارد
رسم و راه دل و دانش همه نیکو دارد / عدل و رزم و کرم و حلم و حیا خو دارد
هر چه کرم که جهان اوصاف همه او دارد / هر فضیلت که کسی دارد و هم او دارد
صفدر الملک در حقیقت در ز بازاری / در هر دریا و در دل کوه شنوار ...
اختر اسعد جهان داور انوار دی / صفدران حمله سپاه هند و سپهدار ...

مرهم خسته تویی صحت بیمار تویی
واکه بار یار ز بناست بود از ابل ارباب

شادم به بزم طرب اگر کرده / جشنی چو باغ کسری پر زر کرده
ایوان ز آبگینه شام و حلب طارم / رنگ و نقش و غیرت برزر کرده
خنیاگران چو زهره و زهرا بزیر دم / آهنگ کام و ... تیز کرده
خوبان برای بستن دلهای عاشقان / زنجیرهای جعد دل آویز کرده
وانکه کش دو چپ و کمربسته در مثال / سر با کران های پیک خبر کرده اند
با نای و چنگ و نغمه تهنیتی چون که اهل فضل / در مدحت ملک غزل انگیز کرده اند
الا در حبا بنوای دف و مهار / ای در که لای نفس ناز دست ...
بر شعر نغمه دستان بسلامی ... / روح قطرب ... زلف یار
چندان خوریم باده که از خاک خرقه ... / بر آب کون سپهر بریم آتش کار
آغاز صبح و وقت صبوحی است ای نگار / آنک ستاره سحری بر کنار بام
بر خیز چون بهشت بیارای مجلسی / از سندس و حریر و گل و میوه و مدام
... زرو آن سنگ مکن در دماغ رام / سر دل قرابه بند در ده با جام
مست و رند و عاشق و بدنام و رنگ / قلاش و لاابالی و آواره ام ...
لولی گو جه کرده نماز و نیاز خاطر / هر دست و ... پرست و تهی دست ...
ای ساکنان ... اصحاب خانقاه / ای خادمان حلقه پیر قلندریم

شمع ملک تاکه افکت تقاب باد

صبح چون بنمود رخ شادی ز نو کردن

هر دل که دوستی تو در وی مقیم نیست / بنیاد آن ز سیل حوادث خراب باد
هر جا که دولت تو بیاراست مجلسی / ساقیش خضر و چشمه حیوان شراب باد
خنیاگر و ندیم در ستاره و جاکرت / ناهید و مشتری مه و آفتاب باد
جیش ترا نهایت و عیش ترا عدد / گنج ترا شمار و بقا را حساب باد
زمستان است و باد سرد از کهسار می آید / بگردان آتشین جامی که آتش کار می آید
فرو کن پرده خرگاه جنگ استیزی آید / که هر جا هست می گیری زنار می آید
سبو بر سر کن و بگذار زلف ... / مرا فرمای در خدمت ترا گر عار می آید
نشاط غنیمت دان که جمع یاد ما / اگر چه اندکی وعده از غم بسیار می آید
مدام محتسب از من صبح خواهد که هر باری / بقصد من میان ورد آن دزد خانه خمار می آید
می خواهم که یک لب تو بی کم ... / از آن ترسم که در خانه دستار می آید
تو ای ماه پری پیکر که شکل و ... / چنان جا کرده در دل که اندر دیده جا داری
اگر چشم از غمت خون شد بنو ... / که خاک از دیده بردارم که سر بر جای کردار
چنین بستان جانی ... / در بغا کرده بودی ... نو وفا داری
دل و جان خستی ای جنت تن ... / هنوز ای جان نمیدانم که اندر سر چه داری
منم چون نی شکر ... / بیا تا پا بکی گردیم اگر در دل صفا داری
سر ای بر ... / ترا گر روز بازار است جنبم در عطا داری
مرا کنده ... / ترا خوش باد در جنت که حالی ساز ...
مظفر اکبر ... / بلند اختر سری باید ترا دولت گدا داری
فلک را گر ... / نه بنده ام که ... چنین ...
سرم ... / دلم خون گشت ...
کنون جایی اب از چشم خواهم ... / که خون بها سر جنت ...
حدیث زهد ... / که شد ...
بلا شد عشق ... / عدو ...
تو کرسی ... / مرا مسکین ...
مرا گر دوست ... / ترا عمری ...
مرا از حال خطی ... / مرا با خنده کاری ...

هر کو دل دارد و در روی نجانان نهاد ...

باز بسم صبح می‌آیم و آواز ابروی دم | قصد تیراندازی و خنجرگذاری می‌کند
گر بدان ساعد همی خواهد که ریزد خون ما | دشمنی خود کرا الحق دوستداری می‌کند
تا سپنداری که میرد ملک عاشق می‌کند | هر که با دیدار خوبان جان سپاری می‌کند
دل که سر گم رفت سر برون نجاتی گم کرد | جان که در خون رخ و بار آشنایی گم کرد
گرچه ماه مجبستان در سینه اغلامی آمد | تا خیال من که در غم سر رهایی گم کرد
چشم دلبندش گمان نرین زی خوانم آمد | کانچه او کرد از دغا کشورگشایی گم کرد
انجمن دم دم محبت گرد زبانی | نانچه او کرد از ستم پادشاهی گم کرد
کشتن بیچاره عاشق را چه جرم آید و هواند | خدمتی کز ما در اسکین خطایی گم کرد
بار روی آمد که ترک عشق و مانا کنی | وز هوای شاه آن مستی شیدایی کنم
آمدست ساقیان را مجلس گوش نهم | خاک پای شاه را از کحل بینایی کنم
عقل و هوش دل همه در راه جانان گم کنم | سر بر گر بعد از این دعوای تنهایی کنم
در چنین عمری که یک دم هم در او امید نیست | حیف باشد گر غلو در کار رعنایی کنم
چون فلک رخ کرد دشمن بی‌خطا خواهد گرفت | لشکرش داد و جنگ ای جنگ عالم خواهد گرفت
مرد را تا دست خواهد بود خواهد زد آب | اسب را تا کار خواهد کرد با خواهد گرفت
چون فلک اطراف عالم ضبط کرد از ملک | مرغ را امید بود کز هوا خواهد گرفت
خصم اگر خواهد که از نشیند کجا خواهد نشست | ور همی خواهد که بگریزد کجا خواهد گرفت
باری این بود که بگریزد بنشین اسکار | آن نه آنم کز سحر دیگر بیا خواهد گرفت

ای خداوندی که گردون بنده فرمان تست
هر که هست از انس و جان شرمنده احسان تست

وقت صحبت صبوح می‌فرمایند | بزم سازند و سرغبان نقل سیدا آرند
گلها هر جهت و مجمر هر سوی نهند | نقل هر جانب و گل هر طرف انبار کنند
تا بدان جام سپید سرخ و گل زرد | اندرو روی سپید از دل آوار کنند
جان که از باغ بهشت آمد و غمزه آزاد | بنحو اهمر که باده دو گرفتار کنند
زرد و سپید از گل و بسیار ست ستی را | گرمی از آنکه نه بهشت بیکبار کنند
عیش انست و اگر جاه و جلالت هم | خدمت شاه جوان بخت جهاندار کنند
غم و اندوه جهان از دل و جان خود بیاش | که نه چیز است که بعدی بیکران دارد

چشم ما را از خاک خمخانه | سبزه خاص اصفهانی ده
گل چه صدی و خیانت می‌منی | مرغ چون مستیلات می‌منی
خاک زر میشود و چهره می | می نگر کیمیات می‌منی
زلف یار دراز شب من | از کجا تا کجات می‌منی
بر سر او جهات می‌نگری | در دل من جهات می‌منی
جور چرخ و جفای گردهی | همه بر جان ماست می‌منی
کارم از دست زلف سیاه هست | دردم از حد گذشت درمان هست
محتسب گشت کس نمی‌رسد | گر بگو جرم این مسلمان هست
عمر دادم بباد چه توان کرد | گر کسی آن نداد چه توان کرد
عالمی در خوشیت اگر گردون | قسم من غم نهاد چه توان کرد
با همه راست بهر دو اختر | با منش گر فتاد چه توان کرد
مردمی را در اندر دهر | چون ز مادر نزاد چه توان کرد
ایزد آن نور چشم عالم را | ز آفت چشمها نگه دارد

الصاً

ای سرو قد و سوی بستان گذر کن | گلگشت باغ جنت فردوس بهار کن
در سبزهای نازک و در سایه‌های نغز | جای برای خوردن می‌آب جویبار کن
ای صد هزار دیده فدای یک لقات را | بنشین دمی و یک دل مارا هزار کن
وز جام لب که آب حیاتست تشنه را | جانی ببخش ما و نگو یاد کار کن
ما دل ز راه و رسم جهان برگرفته‌ایم | ما رسم ترک و راه قلندر گرفته‌ایم
این نام و ننگ پیش سگو نهاده‌ایم | واو صاف مع و قدح برابر گرفته‌ایم
هر جرعه که ریخته خوبان وی خاک | ما از زمین بچشم و دهان بر گرفته‌ایم
خشت ز ما بجو که رفتست موی | از پس سبوی باده که بر سر گرفته‌ایم

الصاً

صبح شد پرده‌ها بر اندازید | بزم را نقش دیگر اندازید
صحن ارام گاه مستان را | از گل و لاله بستر اندازید
و آب یاقوت رنگ خشان را | در بلورینه ساغر اندازید

دامن ساقیان ... بر چنید ...

این غزل را ز ترانه ...

ولـه

ای ماه از مهر روشنایی ده / وز لبم جام ارغوانی ده
ساغرم آشکار بر کف نه / نقلم از بوسه نهانی ده
جان من تازه کن با عوضی / پیر فرسوده را جوانی ده
وز زمین بوس خود گدائی را / بخت و تایید آسمانی ده
کشته خویش را ز وعده وصل / مژده ملک جاودانی ده
ای دل را بر بس یک نفسی / دولت و بخت و کامرانی ده
کام دل گر نمی بخشی از هم / زان لبم وعده زمانی ده

ایضا

وقت صبحست ای نگاران عزم [illegible] / جان نکو کن با جام باده غمخواری کنید
عشرت از اندیشه غم بهار آزادی / غم گرفتاریست [illegible]
زرد و بیمار گشته کاشی صبا [illegible] / جان دهید از دست و جانا [illegible]
حشمت اندر مجلس بستان [illegible] / آن نیک روحی و جاناکی [illegible]
ساقیا می ده که می ذوق کرد [illegible] / بنجه با شد [illegible]
خرم آن مستی که می بر دست [illegible] / مطرب [illegible] در نظر دار [illegible]
مرغ اندر باب [illegible] / میوه اندر [illegible] از خشک در دارد همی
یا مداوان چون [illegible] زور [illegible] / طایر [illegible] تاج یا قوتین بر سر دارد همی
می طلب کن از [illegible] / جعد او [illegible] گره دارد همی
هر سحرگهی [illegible] از باد می آید مرا / دل ز یاد دوست در فریاد می آید مرا
گر به دانی هست هر جا [illegible] / در شبی [illegible] آن بادی مرا
ای جهان را دولت از داد و دین [illegible] / لطف تو چون آسمان [illegible]
وا در دیار اگر رندان [illegible] / گردی از اسلام چون [illegible]
خسروا اقبال [illegible] / فر تو در دولت [illegible] باد
زیر مهر خاتم و زیر خط فرمان تو / ابر و باد و مردم و دیو و پری [illegible] باد
بند دگر مطهر را [illegible] استانت / فیض [illegible] باد
ساقیا بگیر [illegible] / بزم روحانی بنا کن جام ریحانی بیار
از [illegible] بخر و جام [illegible] / حکم حاجت [illegible]

ولـه

در زیارت گشت مخیمان / فصل بهار [illegible] رقاب دهید
روز عیدست جشن [illegible] کنید / گل خندید و گل نثار کنید
مطرب بار [illegible] سوی چمن / شاهد از اطراف [illegible] کنید
مجمر و ساغر و صراحی را / هم در [illegible] قطار کنید
یکدم از خرم هزاری [illegible] / یکدل از خرمی هزار کنید
ور نخواهید [illegible] / اندر عشق اختیار کنید
ای که عاشق نه [illegible] / گر شما در جهان [illegible] کنید
در برابر گر هوای [illegible] / مرغ اقبال آشکار کنید
بر سر [illegible] / ساغر باده را سوار کنید
ساقیا گل بریز لاله بیار / ور سبو رگی [illegible] پیار
از عقیقین می و بلورین جام / آتشی در میان [illegible] بیار
در غم عالی گر زان [illegible] / هر دو ما هزار [illegible] بیار
اگر گوید جهان از آن [illegible] / گو برون [illegible] بیار
نقد را باش [illegible] / گر ضمان [illegible] بیار
تا کنی باغ عیش را تازه / [illegible] بیار
ور نه [illegible] آستان [illegible] / شاعری [illegible] بیار
دل بابت آن صنم گرمن دارم / [illegible] گرمن دارم
هر کسی را غمی و دردی هست / [illegible] درد و غم گرمن دارم
عافیت در نهاد آدم نیست / از کسی نشنوم که من دارم
به همه ملک کون نفروشم / [illegible] با غم که من دارم

ایضا

بزمی است [illegible] / باغی [illegible] بهشتی [illegible]
هر جا نهاده گلی هر جای [illegible] / هر جا [illegible] صراحی و هر سوی ساغری
وا [illegible] / از دف زن و رباب [illegible]
هر یک [illegible] / [illegible]
هر لعبتی لطیف [illegible] / گل [illegible]

مسعود سعد سلمان از شعراء دولت غزنویه بوده [illegible]

نوروز و زخرمی نمونه دار القرارست
کاس صبوح چون قدح مشکبارست
اکنون که ابر دل افزارست
ای آنکه ای زدل و جان دوستدارست
اکنون که باغ زر کرو بستان زرد فروش
خرم دل کسی که شنیده نای و گوش
در کف گرفته ساغر صهبا نیم جوش

بستان چو ارم بهشت برین یادگارست
می نوش کن که بهترین روزگارست
شادی بکام ملک هوشیارست
ما را نه دوست [illegible] افزاست
سوری بسبزه [illegible] باش [illegible]
دشتی کشنده با همی و بستان [illegible]
[illegible] نهاده [illegible] نهاده گوش

چندان خورد شراب که مرون ورزه
وانه بمجلسش زمجلس [illegible]

نام مجلس [illegible] معشوق ورد ها
ازجملها قیام و زبر بط قعود ها

داوا زدف و نای [illegible] سرود ها
وز ساقیان رکوع و زمستان سجود ها

شسته زلوح دل همه گفت و شنود ها
الا حدیث شاهد و اندیشه شراب

ساقی بیا و سبزه و بر آب [illegible] کن
شاهد بخوان و [illegible] بدست [illegible] کن
در خرمی نشین و می اندر [illegible] کن

در ساغر درو رنگ شراب [illegible] کن
زلفش بگیر و جانب مستان [illegible] کن
و انده و غم ز سینه دشمن [illegible] کن

می گر حرام شد بحریفان حلال کن
واکنون که [illegible] پس ای [illegible]

ما مست و رند و عاشق و قلاش [illegible] ایم
دیوانه [illegible] و [illegible] پیاز [illegible] ایم
در دی کشان مجلس و در بان منکریم

تا کو چه کرده [illegible] و باش [illegible] ایم
آشفته بتان و دلاویز دلبریم
بدنام هر دیاری و رسوای [illegible] ایم

اینست حال ما [illegible] که بگذریم
ما را چه جای [illegible] و جه [illegible]

برکن قدح که باد صبا روی لاله [illegible]
بیم از بر [illegible] بزهر داست
مردانگی و [illegible] دست

می ده [illegible] که نه جای [illegible] است
سنگست [illegible] و [illegible] است
مردی و [illegible] دست [illegible]

نام نکو ز بار و گر [illegible] ز باد

[illegible]
ای دل ارزو دل [illegible] بستان [illegible]
ارزو [illegible] باغ [illegible] ندی
[illegible]
عشاق [illegible] ندی
[illegible]
ارزان [illegible] ندی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکیم [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

شاها جهان تمامی شاه جهانیا | در چشم جور و عدل همه دیده و نهانیا
بایسته تر ز خسروی اندر زمانه | شایسته تر ز مملکت اندر زمانیا
همچون زمین بحلمی و چون آسمان بقدر | زین پیش از زمین و بر از آسمانیا
عقل و روان ز لطف نهادی که ... | گویی که عقل دیگر و دیگر روانیا
گر مذهب تناسخ اثبات کردی | من گویمی تو پیک و همین ...
گویم مگر که صورت عقلی و جان | چون بنگرم بعقل و حقیقت ...
گویی صفات ایزدی و در صفات خویش | کایدون نشد درون ز وهم درون ...
با هر کسی چو جان مجبور و ... | در هر دلی چو در دل مجرم امانیا
شاها نظام با بهمه دوستان کنون | زان ... هندوستانیا
تا مملکت بماند تو جاودان بمان | اندر میان مملکت جاودانیا

ایضا له

نه نو بهاران خواص گشت ابر | همی بارد نا سفته لولو از هوا
زمین زگریه ابرست چون نشیم | هوا از خنده برقست چون ...
یکی بگریه پر ... چو مردم | یکی بخنده ... چو مردم
ز حکم او ... | ز حلم او تکلف ...
نشان ... قدر گر مجسمست | حسام گشت قضا گر مصورست ...

ایضا له

زهی موفق و منصور ... | زهی مظفر و مشهور ...
زهی سخای مصور بروز بزم ... | زهی قضای مجسم بروز رزم ...
هزار شیر ... بروز جنگ ... | هزار ... بروز جود ...
برفت ... آب ... | گذشت مهر ...
از آن ... جبین ... | ز آفتاب ... نیست ضیا

مختلف شکلها همی دیدم | کامد از اختران همی پیدا
افسری بود بر سر اکلیل | گری داشت در میان جوزا
راست پروین چو خوشهٔ شیر | بر عکس ... بکام خضرا
فرقدین همچو دیدگان هژبر | شد پدیدار گران چرخ دوتا
همچو سر در میان جیش کشف | در میان نجوم نجم سها
مو بهای بر شم چو ... شیر | بند بر پای من چو اژدرها
اسک را ... ز دیده ... | گر دل سنگ برد میدید
رای او را دلیل گشته قدر | عزم او را مطیع گشته قضا
این چو بارنده ابر در مجلس | وین چو آشفته شیر در هیجا
بسته از تیغ ... | باگر دست خود ... وفا
گرد کف ... دولت تو | آب ... دیده ...
ایمنم زانکه تو ز دشمن من | نشود هیچ کوته ...
زانکه هرگز ندیده رای ترا | هیچ وقتی نیوفتاد خطا

ایضا له

چون نی میخواهم ازین ناخن ترا | شادی ... ای ...
شد دیده ... | روز رزم ... صباح ...
چندان ... | هرگز ... خون شهیدان ...
گر ... چون ... | از جای خود بگردم چون ...
مسعود سعد گردش ... | در گردش ... دارد ...
خود روی ... کرم ... | ازاد ... باشش ...
یا بر همی ... عطاهای ... | بیمار ... خوردن ...
بر هر زمان ... | در هر دلی هوای ... چون ...
چون مهر ... در جهان ... | چون ابر ... خلق ...
یک روی ... دوستی ... | هم راست ... هم ...
هم ... دوستی ... | ... دولت ...

ایضا له

روزی که ز نعل و کجا...

اگر ز ماه و ز خورشید و بگان پایم | براه راست درآیم بسر جو نابینا
قضا بمن نرسد را اگر نهیب از من دور | نشسته ام من همراوی تست اینجا
بهر سپیده دوم بهر شبانگاهی | ز رد من ز زمین بر پراکنند قضا
ز آب لطف دم سنگ خاره خاک | ز آب چشم از آن خاک بر دمید گیا
بهشتی را فا کنر ست ذوق من | چو خانه نقش می انگشت من کند پیدا
هر چند گر ز برای حسرا بدست | و الله گر رح بخواهم ز تو جسنا
از نادگر چو به نام بگو شعر | چون بهکان زحل بانه پسند بها
ای نوبهار سرو چه پند همی ترو | ای آفتاب نور ز ماه همی بها

ایضاً له

زلفین سیاه آن بت رعنا | گشتست طراز روی چون دیبا
آن سرو که سرو بنشش همبر | و ان ماه که ماه بنشش همتا
ناگاه بتیر غمزه زد بر دل | آن ابروی چون خمیده کمان اسا
بگذشت ز سینه تیر دلدوزش | دل پاره و زخم هشته ناپیدا
و بوسش براه دی گرسته | مانند مه دو هفته در جوزا
گفتم گرچه گونه رستی از حرمان | ای لعبت ناز دیده حورا
ای زم شو دولت تصدا به | ای کرم شو و دولت بصد غنا
بجر بار پایان نبوده کوی | در زاد میان نزاده مانا
سنید اشده ام اجرا اعمی تهی | زلف دو زلف بر من شیدا
بر من تو بجور من مران اما | بر من تو دو نام من ترا یکتا
این جور مکن که ار تو بشنود | سلطان زمانه خسرو دنیا
مسعود بلند همت آن شاهی | کز همت او شدند ... الا
طره ز علو قدر او گردون | شرمنده ز غور طبع او دریا
طبع تو و علم خسرو دیرین | دست تو وجود و اتق و غنا
آراسته از تو حضرت غزنین | همچون ز رسول مکه و بطحا
در خواب عدو تیغ تو بیند شب | جز جنگ تو نبیند ازدرها
گوی که خلق و منت جبر د | هنگام سپیده دوم دم سرما

هر سو بسی فریب و بهر کی | آماده رزم و عاشق هیجا
خود کار کنند بی حضور تو | شیران شکار جیش و بیجا
دولت چشم نزاده به یاری | نفت سپه زاکنده اعدا
من بنده و نغمها همی گویم | هر هفته یکی قصیده غرا
دل شعبده کشاده از فکرت | جان معجزها نموده در انشا
هر لفظی از آن چو صورت دلکش | هر معنی از آن چو لعبت زیبا
تا ماه بال مرکز سفلی | تا دوار دوار گنبد خضرا
ایوان تو باد ملک را مسکن | درگاه تو باد عدل را ماوا
در چشم عزیز حده دبر | بر دست خجسته ساغر صهبا

ایضاً له

تا از من دور شدان لعبت زیبا | بر هجر تو نمک دیگر و زر شکیبا
بس شب که بکی شب شیم و هم | زو لطف و لطف بود زین لطف بود
ای انکه ز آن از هر دو خفت مانند | ای آنکه ترا حور و پری نامده همتا
نه چون دل من بود بزاری دل ... | نه چون رخ تو بود نکو لاله رخ
من بیدل از تو دلبر و در زاری ... | تا عشره بخوانند ز دفتر سرها
و انکس که بخواند سرها شکفت | گر رش بخواند سر غمره و عنا
چون بر آنم از اندیشه چنان ... | بس حال چه باشد چو حالم ز رو
با چهره پرچین وبا قامت کوژم | زان چهره شیرین و قامت زیبا
گرد شود انکس که هم روی ببیند | آن روی که صورت مانیست اجانا
از مشک چلیپاست بر آن روی او | در روم میان روی پرستند چلیپا
بر نقره خام تو بت غالیه خوبی | بنگاشته از غالیه دو خط معما
بر مشک تو نم تو سود بر سیم ... | ای شکن زلفین من ای سیمین سیما
در جا و تو معشوق لطیف ... | ای جزلی تو حوری معشوق ...
تا زلبت زه چاه من ناظر ... | ناگاه و فتاد دست بر آن ... دیبا
عاشق تو شیدا شد باشد که بنالد | بیش ملک از جور تو این عاشق شیدا
خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک | سلطان جهان داور دین خسرو دنیا

زرحم صنجر ز گرد موکب شود / زمین جوشیده هائی هوا چو پر غراب

ازان فروزی آتش همی زند رزم / اگر گرد خواهی لعل بر تیغ مرکاب

زنوک تیغ تو کنده ی گرفت چنگ هژبر / ز بیم زخم تو سستی نمود پر عقاب

چو صبح گردون تبارک اعلای گرد / چو مهر ما بان بر طلعت همای آب

ایضا له

نشسته ام ز قدم تا بر آتش و آب / توان نشستن تا کی چنین در آتش و آب

همی بکام شبها و چون یگانه جفت / کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب

چو مار افعی بر خویشتن همی پیچد / ز بیم ضربت آن ای دیگر آتش و آب

ایضا له

نجات از دل ما زد به من اسپ آتش / گرو برده سوخته دارد در این [illegible]

از آتش دل و از آب چشم در دل و چشم / همی نیابد [illegible] همی نگنجد خواب

خیال دوست همه روز در کنار گرفت / گهی [illegible] در آید گهی [illegible]

چو دیده عزم [illegible] سوز دست شد / فرو گرفت [illegible] کناره [illegible]

همی گرست [illegible] / مسوز جانم در رفتن سفر [illegible]

برفت از بر [illegible] / حدیث چون [illegible]

ری گرفتم [illegible] / بجای سبزه سنگ و بجای آب سراب

زمین [illegible] / سپهر چون [illegible] شب [illegible]

بکا توان [illegible] / بکی توان شدن از آفتاب [illegible]

گر گر گریخته در گست [illegible] / هوا سراسر در گرد او شود [illegible]

خدایگانا [illegible] / ز غم قرار [illegible] در باب

ایضا له

چیست اگر [illegible] / چو گوهر روشن [illegible] لولو ناب

[illegible] سیماب و آب [illegible] / صفوت آب [illegible] سیماب

اسطرلاب [illegible] / نما [illegible] اسطرلاب

همه اعدای من [illegible] / [illegible]

از عقابت [illegible] / [illegible] عقاب

دستهام [illegible]

[illegible]

کران [illegible]

بدر [illegible] آراسته پیدا آید / چو نو عروسی در کلبه از میان حجاب

[illegible] بکرد از عاشق [illegible] / کشیده دامن [illegible]

[illegible] بلبل [illegible] غنچه گل / [illegible] بستان [illegible]

وله

هوای [illegible] گرفت تیره و رنگ [illegible] / جهان [illegible] از [illegible] سحاب

زمین [illegible] شده چون چشم [illegible] / هوا [illegible] شده چون دم [illegible] عقاب

بوستان [illegible] گلبن [illegible] / ز [illegible] خدمت شاه زمانه چون [illegible]

سپهر خواست [illegible] / رسید [illegible] بدان [illegible] کاب

[illegible] حرکت / ز تیغ [illegible] برق [illegible] شهاب

[illegible] / شهاب [illegible]

خیال تیغ تو [illegible] / خیال که تیغ تو [illegible]

کنون [illegible] بستان [illegible] / همی [illegible] انصاف [illegible]

[illegible] لاله [illegible] / بیای [illegible] باده [illegible]

[illegible] / کدام [illegible] خراب

[illegible] / [illegible] جام [illegible]

[illegible] آتش [illegible] / [illegible] آتش [illegible]

کدام کشور [illegible] / کدام [illegible]

بوستان سعادت [illegible] / ز آسمان جلالت [illegible]

ایضا له

[illegible] میدان / [illegible] مرکب

[illegible] / [illegible] مذهب

[illegible] / [illegible]

در صبح [illegible] / می خور [illegible]

[illegible] / [illegible] مرکب

[illegible] / [illegible] کوکب

ای [illegible] / ای [illegible]

[illegible]

ورگره دست زعولی لعنت

گردون از عاشقش بشارت دست
تیغ دست تو است پنگه ازا
بود عذاب مخالفان تو در دی
صفها از آب تیغ و نیزه و زوبین
وز علم گونه گون فکنده همه خاک
هر که در آن روز بر مصاف تو گشت
تیغ چند ازانکه تیغ تو گشت
خسرو مطلق تو رو خواهی باش
در ازل ایزد فدای جان تو کرده است
حکم فلک شد باختیار تو مقصود
تا همی اندر فلک بر اوج نجوم
بسته بیان تو در شهور و سنین

پهلوی او فتنه ارادت راست
از دل و جان عدو اشراره عادت
گر تنف حمله همی به بروج باشت
گفتی از اطراف او گاه گشت
گفتی باز از گاه و رنگ بر است
خسته دل او سور و خفقانست
گنج پیرداز آنکه گنج تو گانست
هر چه بگو بنده ضد این بنده باشت
هر چه گیتی درازش جانست
هر چه پند شتی زگوا هی است
تا همی اندر زمین مکین و مکانست
بنده فرمان تو زمین و زمانست

الصاله

چه خوش عیش و جشن خرم روزگار
بخارا او شکفته بوستان است
هنر در بنده داشش دیار باد است
جلالت را فراز زین چه روشنست
گرش مسعود ابراهیم مسعود
جهان داری که بر درگاه جاهش
زهولش صحنهای کعبه میدان
زهیبتش پنجهای شیره شیران
زبخت ملک را شادمانی
فروغ دولت تابنده دولت
نعیم خدمت تو بی زوال است
به پیچاو نه است گر شیر روز است
به شمشیر که حصار بر سر خیر

که دولت عالی و دین استوار است
امل را او دو دیده مرغزار است
طرب را شادمانی حضرت شاه جوار
سعادت را دوران دیدن تو کار است
بگیتی پادشاه کامکار است
جهان اندر پناه وز بهار است
بر حشمت عرصه روز شمار است
به پستی بخت شاخ چنار است
زتاج بخت خسروی را افتخار است
شکوه هیبت سوزنده نار است
شراب نعمت تو بی خمار است
علاج تیغ زخم گرزگاه دشمنان را
نه تیزی خنجر تو ذوالفقار است

ترا هندوستان مخصوص گشت
تیران تیغ گرا از اکف حسام است
قیاس لشکرت شهوان گرفتن
زنیکارش تف آتش دمیده
زتاب تیغ و بانگ کوس امروز
زلشکرت نوس اوسیم طمع زهرات
دم اندر حلق او چون هیبت شیر
همه یکباره اشتر کشتی گرفته
بکلیر نفش ارهم در کام شیر است
بنازی گر زبر شیران بپیه صفت
کیفیه کار سازت آسمانست
مرادت را فلک رو دو مهر خزر

گر از علت زمستان فصل بهار است
هر شاهی گرا از ترک تیارت
گر یک مردی تیغ در مرد هزار است
به پیکارش ز الماس کار است
جهان بر بست تر سستان گشت نار
زحیرت روز او هم رنگ تار
قره بر پلنگ او چون غزغار است
تو گویی جابری بر هنر کار است
ولی آن شیر در سوراخ مار است
چاری کر زهر پیلان صف قطار است
کیفه کار دوارت روزگار است
گر تو خواهی بهشت ده در کنار است

الصاله

ملک مسعود ابراهیم شاهیت
نه بهنه چون کلاه او جلالت
گهی زر تر فرخ رخشنده مهرست
نه چون بنده بگیتی آدمی هست

گر بر شاهنشه شاهی گواهیست
کلاه او چه فرخنده کلاهیست
گهی زر رخشنده چون ماهیست
نه چون درکاه او درگاه باشاهیست

الصاله

جشن اسلام وعید قربانست
باد فرخنده بر خداوندی
کف او ابر رای او مهر است
سرربیدود و نوک خامه او
هر چه در مدح او بسی گویند
ای بزرگی که دامن قدرت
در صفتهای عقل تو خاطر
در تو با صفات عقلست

شاد از دوجهان خسرو سلطانست
که دولش گنج رای سلطانست
دل او بحر و طبع او کانست
خبر و شر دو در دو درمانست
در بزرگی هزار چندانست
حرج گردنده را گریبانست
عاجز و ناتوان و حیرانست
تن تو در لطافت جانست

ای کرده بی کژی عادت تو | خالص سره و محض راست
بر من جهان تو در او آن شد | وانگه چون تویی زر او است
محمدت جسد که روز آفات | نکرست کن که روز مکافات
نی همه سال کار همواره است | نی هر وقت حال یکسانست
بر جهان چند نوع بزرگست | بر فلک چند گونه اخترانست
بر جهان چرخ سخت بکارست | بوفا و هر چه هست پیمانست
تا در افلاک هفت سیاره است | تا کیمیا چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا | پیشکار رست و زیر فرمانست

ایضاً له

طاهر بن الملک سپهرست و جهانست | نی راست نگفتم که زیادت و دراست
نی نی که سپهرست که خورشید سپهرست | نی نی که جهانست که اقبال جهانست
آن تیغ بنه مملکت که با علم زمینست | وان پیر ضمیرست که با بخت جوانست
وانکس که نه چون بود وفادار تو باشد | مانند دل لاله دلش در خفقانست
نی بار جهان بر تن تو هیچ شترست | نی بار سپهر از دل تو هیچ گرانست
خوبست نه نیک است اگر هست او | حزمست نه کرانبارست اگر هست گرانست
با دست شتاب نکنی آنکه در رگ کانست | کوهست در رگ او کس ز بادهانست
طبع تو زمین است و زان همه | در نفع زمین است و تا بر زمانست
از روی تو خشمت همه چون نرگس | در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست
گر پشت همه چون صدف از لؤلو شد | وانکس که سرایه همه چون کلک بیانست
ای آنکه ز هول تو دل دیده دوکن | پر آتش سوزنده و پر تیر دخانست
گر فصل بهارست نه هر سال بهارا | بس خو که همه ساله مرا فصل خزانست
در فصل خزان نیز دلم رنج حسی | زیرا که من از دیده من لاله ستانست
نی آفت و اندوه مرا وصف و بیانست | نی محنت و تیمار مرا حد کرانست
نی در دلم از رنج تحمل را جاست | نی در تنم از خوف زکم راهی باست
در حوزه دلم هم غم تفته نه بر | از دوست مرا کاسه دو در بالوی
هر چند که محبوس است این بنده بکنی | انداز زبر نیز که بنده حیوانست

وانگه جز معجز نفسش نشاید | بسیار نکوشید که کوه سوانست
امکان رو باتمکین همچون دهانت | تا جان من از کوی تمکنت نکاست
چون کوه متین بادی کوه مبین | با بخت فزون بادی و روز فزونست

ایضاً له

امروز هیچ خلق چو من نیست | چرخ را بر من ضعیف بدن نیست
انگشت بیت بشتر کو نی | انگم جز عقیق یمن نیست
از نظم و نثر حاجت گشتم | گویی مرا زبان و دهن نیست
از تاب درد سوزش هست | در مار ضعف قوت تن نیست

ایضاً له

تا مرا آتش نمردی دست | گر بستی گیتی مرگ گشت
سر فراز چو سبزه هر دی | گو میان جنگ با چو تیر بست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ | گر قضا اندرو درست رست
دل مردان ز ترس چون دل طفل | سر گردان ز هول چون مست
نیزه چون جان خواستن ز دل | گشت یکسان مرا چهار بدست

ایضاً له

رو همی کن بساقی سبب منج | بجز آنکه گفتن عطا ممکن است
ای جوادی که مزد و زر وار و ندر | بیرده و دریوزه و انواع لبس اولیست
نکرست راز او هر لطف او است | محمدت راز تو بهره و رصد استغراست
منت بس او را که چون غنچه شد ابر | تا همی گفتند کین از جهان علاست
روی ترک نرا تا وصف بلا | زلف خوبان آتا عنبر وسناست
موسم ساوی درکب اقبال تو باد | کرده خلق مه و بچو مه جهانست
مدد عمر تو صد سال دکر خواهد بود | من چنکو گم کنی حکم خود از ساست

ایضاً له

گرمای سره و آسم بلا هو | وین بخ و مه چو پ
امروز ببال شد که مو تم | مانند موی کاف انست
بر تمارک و کو سر گردان من | گویی مه بزر اکرانست

از رماز کرده ام کلو

[illegible]

هنر در طبع او جو آفت قبول | جان اجسم و جسم با جان گشت
سرنجه کرم کرا که او گفت | شرف سعد و فخر سلمان گشت
راست آن الفت بنداری | که عصا بود و باز ثعبان گشت
زان دل خاطر و لبید و سوار | که همی کرد هر دو شروان گشت
خاطرش گر گفت او دید | از همه گفتها پشیمان گشت

الصاله

نیو محتاج گشته ام گرمرا | پای بی زر و دست بی برگست
آنکه محتاج او نیم همه روز | مانده در پیش بیچ دست اموست
برود اگر ز دست راحت بین | زرد و اگر عصفوری من از دوست
شدن آن جو بهر برادست | مازنان خویش بر ز لوست
تو برین با من خو کن | گر او دوست با رجستن دوست

الصاله

دوست بی بیچ خون انگورست | دل بی دو فنر گشت و معدورست
آن منید اندران بیخ گرای | جان در جسم و نار در نورست
همچو زنبور شیر زبان گز دباز | در گوارش لعاب زنبورست
باده دیگر جان جو پیشه شاه یه | زانکه انگور دیده حورست
برگ نارنج و شاخ بنداری | بر طوطی و ساق عصفورست
گرچه از خلق در هنر فردست | از بهر باسیان جمهورست
مجلس او بهشت شد گر در | که زبند کاشش معفورست
عقل با او هر چه در منظوم است | زیر پای شناشش منشورست
ای ز رنگی بر سپید شرف | رای تو آفتاب مشهورست
از تجلی جمر انعیم بهشت | که همه عمر جای من طورست
دل من کورد ایست پر آتش | همه تن در میان تنور رست
بار کم زیر زخم جانیست | جگرم پیش حد سا طورست
صایم و هر دم از مزورت و گیا | بر چنین طاعتی نه ماجورست
بس بستم همیدا نم | رزق مقسوم و وقت مقدورست

دلم از برکت اعتبار گرفت | که ازین محنت اعتبار نخواست
هیچ روزی شب نشد کرمرا | نامه تو در اشتغال زنخواست
گوشم اول کران خبر بشنود | بر دوات کر استوار نخواست
زار مسعود از آن هستی کرم | گر نمک ماتم تو زار نخواست
ماتم روزگار داشته ام | کرد دگر چون تو روزگار نخواست
همچنین است عادت گردون | هر چه گفتش من از نخواست
دل من از خویش که هیچکس | در جهان عمر با یار نخواست

الصاله

اینچنین بیچ کر زمانه مراست | هیچ دانی که در زمانه کراست
هر چه در فضل و علم من بفزود | همچنان از رجاه و ملک بکاست
ای تن ارام گیر و صبر گزین | گر امروز را ز بس فرداست
مشنوا کا کو دانه طمع است | زیر دانه برد که دام بلاست
خویشتن را مکن کهن ز خلق | برو تو بهتر از کهن دیباست
زان عزیزست آفتاب که او | گاه پیداد گاه ناپیداست
همه از او همیم مالیکن | آن گرامی ترست کو والاست
هر که او راست باشد و لی عیب | بر روی از روزگار پیش بلاست
همه حال بشمرش زرنه | هر درختی که شاخ دارد راست
تو چنان بر کمان که من دو تم | سخن من بگیر که چون بالاست
اصل زر عیار تر خاکست | اصل عود قمار نغز کجاست
از خسی اقدت بحشم مثال | سوی آنکس بکر که نا بجاست
حدر از تو چه سود چون برسد | لابد الجز از عطای بر تو قضاست
بیچ باشد بس هراسانی | شنیدی کر فغار باجز ماست

الصاله

دست بر زخم من فلک بگشاد | مادر من هیچ بی درم بنیافت
گرچه من گوهری ز نظم بسفت | گرچه من جمله ز نثر بافت
از چنین کار رهای بی زر بت | دل من خون شد و جگر بشکافت

سخن نغز خوب طوطی کن

[illegible]

بنظم و نثر کسی را که افتخار است [illegible]

بر جهانش نکرمت و منت | بر سپهرش ز مرتبت قدمت
دل بران خوش همی کنم کاخر | ز حقیقت وجود را عدمت

ایضاً

دلم از هستی جور تو سامانیست | تنم از عافیت هراسانست
در دل از آب سینه صاعقه ایست | بر تن از آب دیده طوفانست
گر دلم زخم یافته گویست | گر تنم خم گرفته چوگانست
موی چون تاب خورده زرینست | دیده چون آب دیده مرجانست
روز در چشم من چو اهرمنست | بند بر پای من چو ثعبانست
همچو لاله ز خون دل رویست | چون بنفشه ز زخم کف رادست
راست مانند در رخ و دل تنگ | مرمرا خانه دور با اینست
نیست چاره چو روزگار مرا | آسمانی فتاده خذلانست
نه از من احترازم اقبالیست | نه از این دوستانم احسانست
نزد مهری ز شوخ پر عجبیست | شوخ پری و حس گویانست
گر چه در دل خلیده از دوست | ور چه بر تن دریده خفتانست
نه چو من عقل را سخن عیبست | نه چو من نظم را سخن رانست
سخنم را بر خرد شکرست | هنرم را فراخ میدانست
دل من گر گواهش محکمست | طبع من گر گواهش کانست
طبع و دل جبهه ای ابنه است | رنج و غم صیقلی از آن همتست
تجربت گر فزودیست مرا | نه خطائی در او طغیانست
مانده در محکم دگران بندیست | بسته در سنگ و تیره زندانست
سخت شوریده کار گردونست | نیک دیوانه سار گیهانست
آن برین الی هوا چو مقصورست | وان برین پیکر چو غضبانست
این بافعال صعب تنین است | وین با خلاق زشت شیطانست
هر کجی را به نیک و بد یک چند | در جهان نوبتی و دورانیست
هر کجا بزم و فهم دانانیست | بنده گفت فهم نادانیست
گر همه عالم مرا طبیعت | ور همه راستی مرا جانست

[illegible]

ورنه قصیده که گفتم من اقتراح کردم | با دوستان ولیکن سید الشعرا است
چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه | چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

ایضاً

گر مرا باختیار خدا اختیارست | بر دو هر دو فضل و هر جا او کامکارست
قسمت خدا که بایست کردست از ازل | و اندیشه را ازانچه نهادست گامست
بر یک درخت هست دو شاخ ز رز کار | می‌شکند ز بار دو آن هیچ بارست
چو نگر آن سیاه روشن طبع و فرخ | یک فرخ را ندارد و گر را مدارست
چو نگر آن کثیف جرم زمین هست بار دار | چو نگر آن لطیف چرخ فلک را قرارست
آنها که زیر غم گریخته است هوش | موجود گشته اند کشان گرد کارست
دانی که بی مصور صورت نیامدست | دانی که این سخن ز عقل استوارست
شاید که از سپهر و جهان گلگی کنند | آنکس کش از سپهر و جهان افتخارست
بر پای روزگار چو من لشکری کی | چون یکدیگر ای او بر تو در شمارست
از روزگار ریک بر هوش من ستان | گر از دوست نیک بداند روزگار

ایضاً

گر وداع دوست من بر اکنار گرفت | بدان کنار دلم حاصلی نه از گرفت
وصال آن بت صورتی بیش مرا | بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چو وصل او را عقل من استوار نداشت | دو دوست من سر زلفش استوار گرفت
بروی من [illegible] ز جهان آن نگار کرد | گر دیده ام همه دیدار آن نگار گرفت

ایضاً

زهی موافق اطراف و فتح را مفتاح | گر جسم تو زنگارست و پر نور مصباح
بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را | چو عقل با به عوض چو بخت اصل نجاح
تو با چو خورشید از چشم هر صباح شده | همی بپاه مسا کرده دم سپیده صباح
چو روز بود مرا آفتاب نوری | چو شب در آمد دارم گر باشم مصباح
رسمی و فضل تو دارد و هر سیم باید | گر تن ز بین شجاعت و دل ابر صلاح
جگر ز بسته شوم هر زبان سپید گرانش | گر هست رای تو قفل زمانه را مفتاح
ترا بهمت مسعود سعد عمر گرست | برابر با تو دولت گر شب خالی ساخ

[illegible]

در صدر تو بخشش تو بجز کرم هست / مدحت عزیز باد و زر و سیم خار باد

در هیچ کار چون خرد آموزگار نیست / اندیشه ترا خرد آموزگار باد

تو جاودانه بادی زیرا که حکمت گوی / بزم تو خلد و قصر تو دار القرار باد

در بزم باد پیش تو خواننده مدح گوی / و اندر نبرد حملهٔ او جانسپار باد

مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو / جاری زبان چو خطیب بر پرده سوار باد

تا هست کوه و چرخ جهان گیر جاودان / چون چرخ سرفراز و چو کوه استوار باد

شادی روزگار همه روزگار تست / تا هست روزگار همین روزگار باد

ایضاً

تا جهان است ملک سلطان باد / بر جهانش ملک فرمان باد

دامن همت سرافرازش / گردن چرخ را گریبان باد

رای او را به هر چه روی نهد / همه دشوار گیتی آسان باد

زیر خاک نیک تهر فرق عدو / تا رگ زخم خورده سندان باد

ورم و چشم مخالف از تف خشم / باد یا لول از ابر بستان باد

هر که بینم نخواهدش همه عمر / عمش افزون و عمر نقصان باد

حفظ و عین خدای عز و جل / بر سر و تخت خود درخشان باد

بر زمین هوای دولت او / باد اقبال او ابر احسان باد

عقل او جرم عالم عقل است / جان او ذات عالم جان باد

پشت شاهان به پیش ایوانش / خم گرفته چو طاق ایوان باد

مدح نقش را هزار انتظام است / هر یکی را هزار دیوان باد

همه سر دفتر مدائح او / شعر مسعود سعد سلمان باد

ایضاً

زبا زنامه دولت بزرگی آمده بود / بدین بشارت فرخنده شاد باید بود

ز فرش نشاط کرد طبع مردمان آن جشن / درین دو هفته که شب ها که آدمی بغنود

به شادکامی آن دست برد او / چه دوستکانی آن بادها از آن بربود

عریض جاهش بنای هر دو بار کرد / بلند قدرش بالای هر فلک بفزود

بدین نهاد که شو به همی جهان از کفر / نماند خواهد بوی ز هند کفر آلود

جنگ بدخواه را به ماه ساعت / با عدو کارزار باید کرد

و آنکه اندر و بر دولت و عمر / تا قیامت مدار باید کرد

ایضاً

باد خزان وزید به بستان نهاد / رسم جهان باز دگرگون نهاد

شاخک نیلوفر بکشاد چشم / پیدا به پیشش سجود او فتاد

قمری از دوستان جا سوی است / فاخته از لحن فرو ایستاد

باد شبانگاه و ز بهار صنم / باده فراز آر هم از بامداد

تا به جهان اندر شادی بود / جان و دولت باد همه ساله شاد

هر که ترا دشمن باد ابد ... / و آنکه ترا دوست بشادی بزاد

هر چه بگویم ز دعا کردگار / دعوت من بنده اجابت کناد

ایضاً

هوای دوست مرا در جهان خبر دارد / بهر دیار ز من نامه ... گذارد

ز بوته دل و دیده همی گشت چون زر / ز ابر چشم کنارم همی گهر دارد

از آنکه هم چو حجر دارد آن نگارین دل / دلم ز رابش همچون دل حجر دارد

بهره ماند از آن باغ و بوستان جمله / نگاه ماند از آن همت سفر دارد

بغمزه گر کشد از لب باشش زنده کند / که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد

چو نوش هم اید اگر تا تلخ جوز ... / از آنکه زلب شیرین او گذر دارد

هنر بعالم هر سبب همی ... / بگو ز بیت وی او هر زمان هنر دارد

محب که به سطر و فا را همی ... / هزار نامه جنگ و جفا ز بر دارد

ایضاً

امیر غازی محمود رای میدان کرد / نشاط مرکب میمون گوی و چوگان کرد

زمین میدان از اوج چرخ فراتر ... / چو شاه گشتی ای بساط میدان گرد

ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید / بگرد تاری خورشید روی پنهان کرد

جو ده گردون دوران ساه در میدان / همی چاره از آن گوی ... دوران

ایضاً

ای خاصه شاه بشرق فرهاد / خرم بگشت همی زید اد

طبع در گرد وصف تو نرسد / گر همه بر قضا سوار شود
ای خداوند سرزمان تن من / از بلا نرشته بقرار شود
انک من نا روانه شده عجب / گر دل از غم کفیده نار شود
چند باشم درانتظار رهی / کر گر تکت ساز گار شود
ان مرا شده کز راحت عمر / در سر رنج انتظار شود

الصا

زیور آسمان جو بکشایند / کلهای هوا ایب را ایند
صبر و اندوه من فراز کشند / این نکاهند وان بیفزایند
اختران نور مهر و ز دیند / زان بر و هیچ روی ننمایند
پدر عقل با در سه زند / بس جرا سوی مرد در نگرایند
جون سنا نهاز دو ده انداز تن / بر دل و بر جگر بنجشایند
گر جه ما را جو مار جهره دهند / روزی اخر جو مار بگزایند
گاه در روی این همی خندند / گاه دندان روی همی خایند
از پی این همی همی پیچند / وز پی آن جنوطی همی سابند
دور با جرخ را بپیمودند / قرنها نیز هم بپیمایند
کم نه الجز رای کام کیست / زانکه خود کامکار و خود رایند
قطره آب خاک را ند هند / تا بجون روی گل نیفزایند
خیره مسعود سعد رنجه مباش / هم جنین انز و همچنین مانند

الصا

بوالفرج ای بجان ازاد مرد / هجر وصال تو مرا خیره کرد
دید زسختی تن و جان ادب دید / خورد ز تلخی دل و هوش انجه خورد
سخت مرا دم زد لخت کرد / تنگ بر بخیم زدم باک مرد
زین کو گز دست از دو تی / باز کرفه دوست کا فر نرد

الصا

جهان از عقل راه کار دان دید / بقا قیهای ش خود ران و استخوان دید
همه ترکیب عرش را نها یافت / همه بنیاد و سود ش در زمان دید

ز بحر سوسن اخ ازاده است / نه بجاز دست یک تن زاد
نه بگفتم که مسعود ز الله / وین سخن با تو می بنهادم
مقتران اند مفضل و هر یک / اندر افضال حاتم و رزاد
جفت گیتی بجز سکنفتی دهر / کار من من که جون شکست افتاد
صدر او دون زدوم دست هنر / گر من زر ملک بگی بگشاد
در زمان کرد و اتش و انگشت / گر بگیرم بکف گل و شمشاد
ما را اندوه و دانست اری / بشکند جون در تا کنی فولاد
نشود و دل اگر بوم خاموش / بکند سودا اگر کنم فریاد
گر جه اسلاف من بزرگانند / هر یک اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم جو گهر / نه جو خاکستر م گر اتش زاد
جون به ره یک زر و دبیگدر / این جواب آن دگر هم جه باد
ز ره او بدل شوم غمگین / نه زنیکش بطبع گردم شاد

الصا

جو سوده دود دودو بر روی هوا برافشند / فروغ اتش روشن برو دبیفشانند
جنان گمان برم کاسیای گردون / همی به تیزی بر فرق من بگردانند
ز اب دیده گرمان جو غنم آب دهند / ز اتش دل سوزان مرا تفت دهند
گسته رو دم هر یک برگ زرد گران / جو خوشه رزم اندر علار نجانند
جون فزو زان و ریان بگره کم گوهی / نبو ر طبعی روی این مرا و زدا
مسافران نواحی همت کرد و همه / مو شران مرا جهار کانند
بلاک و عیش و بدو سنگ و شدت فرجه / غم و سرور کم و بیش در دو ماهند
همی بلند برارند و بس فرو فکنند / همی فراوان بدهند و باز بستانند
کجا ز تاثم جستن کز شرابا نتند / جه چاره دانم کردن که جیره دستانند
روز کان سپهرند لکشان نجوام / ز بهر انکه مرا رهبران زندانند
از اهل عصر جه خواهم کز اهل عصر همه / نکوی و طبع سخنوران بوده اند
مخواه تا بش ایشان اگر جه مهرند / مجوی گوهرا شان اگر همکانند
جنانکه بنفشه عنبر بوی نشناسند / مرا براندند امان گر سعد همدا

بهر وزیر احمد گوید ...

[illegible]

روی قلم از اشک خون دیده | اکنون دو کفه جو نار دارد
تا خشم و سر و اشم زمانه | با خشم و سرم کارزار دارد
چون زاغ کهم جفت کوهسار | چون بار کهم یار نغار دارد
در آتش بکار یکسه من | بر گوهر آن آب دار دارد
چون خضر و سکندرم امید من | تا رخ به سوی چه دیار دارد
نزدیک تو سوم چه همت آرد | ور چه زبراعت شعار دارد
کامروز ترا ما و جست جوی | کر عوق نوب نبار دارد
بر دل مه و اندر مصاف دانش | زیرا که زبان ذوالفقار دارد
ور هست چنین بس عجب نباشد | باشد که زجه یادگار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت | بازار گی خوش گوار دارد
تا بر گل سوری هزار دستان | این نواهای زار دارد
اقبال ترا شادمان نشانم | ایام ترا کامکار دارد

ایضاً

ز سه دوست من سخن ببند | ور زنگشاد بیش سخن از بند
قسمتی کرد بخت ناهموار | بیش و کم در میان خلق افکند
این نیاید به صد نیاز ملاس | وان نبوشید زردی نارمند
آنکه بسیار یافت ناخشنود | و آنکه اندک ربود ناخرسند
خبر مسعود سعد رنجه مباش | آنچه یزدان دهد بدو بپسند
گر خدایی ز رنگ ملک بگری | ور وفا بینی از زمانه مجند
بکین زمانه نشد کسی را دوست | و هر کسی را انگشت خوشباد و مند

ایضاً

بسته طاعت تو گردون باد | گیتی از نعمت تو قارون باد
صولت و عزت و دعوت تو | گوش مال زمانه دون باد
جای نظارگاه چشم ترا | زلف کلبوی روی گلگون باد
هر که از حساب تو نام | از حساب زمانه بیرون باد
بار کردار حاسدت را دل | بجسد گفته باد پر خون باد

از کیست و نام بار دارد

براند سخت ...

[illegible]

تا باره تو بر زمین خرامد | بر صحن زمین از فخر دارد
چون در کف سیاست رایبدم | گفتم با من عجب بکار دارد
بنگر که کنون آفتاب رایت | روزم چو شب تیره تار دارد
امروز چه امان حشمت تو | چون باد فراغ کرد دارد
خشم تو بگیرد و سیم جوهر | احوال مرا پر غبار دارد
نه خنجر و نه سم صقالها بر | نه آتش طبع شرار دارد
و یک دم سرد و بر سنگ گرم | این جنان و بهار دارد
تا موزه و نی نهادی از چه بعضی | مغز طرب را خمار دارد
ای مردم ناکشته قد مسعود | بازیچه چنین صد هزار دارد

ایضاً

چو مردمان شب دیر نجوم گفتند | همه خزانه اسرار من خراب کنند
تنم ز تیغ قضا همه هزار ... | دلم به تیر غم است عقاب کنند
بنالم ابر ابر من فلک همی کند | رخم ز خون برابر شبم رباب کنند
گر آنچه هست بر تن ببینند دریا | بسیج در دهان صدف لعاب کنند
همی کند آرم هر شب خیال کیکورا | ز بهر روز شب وعده عقاب کنند
بکردم از جهان حوادث آنچه جمع | گر از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
چرا سوال کنم خلق را که در هر حال | جواب من همه ناکردن جواب کنند
چو هیچ دعوت من در جهان نگیرم | امید ناکی دارم که مستجاب کنند

ایضاً

شکوه و طرب آورد صباح دولت | گر بوی نصرت و فتح امد از یمین ...
گرفت جام طرب عیش را نشاط | شکوه و فرخ روی با هزار ...
درین بشارت مطرب نوای عزبزن | بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
که بار گشت به پیروزی از جهاد غزا | علای دولت مسعود شاه دوست
نهاد از ظفر نام او سر بنیز | بجنبد از طرب مهر او ...
نهاد بر روی هندوستان به ... | گذشت زاتش از اوج گنبد دوار
کشید خنجر مصقولش آفتاب نهاد | کشت ... اسمان ...

قیاس کرد دانش ...

چو گشت روی سواران ز زنگ دیده [illegible] — چو گشت کام دلیران ز ظلم زهر و مار

هژبران شعله گشته چون سر مطبخ — دل شهان ز رنج گشته چون دل [illegible]

ز باد کوشش بالا گرفت خاک نبرد — به ابر تیغ بر افروخت آتش پیکار

ز علق رمح بجای [illegible] گشت آتش — ز چشم درع بجای [illegible] بر انبار

عدم ز حرص همی جست با وجود قران — اجل ز طبع ستمگر و با امل دیدار

ز جوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج — ز برق تیغ فلک شد چو ابر صاعقه بار

چو ابر و رعد ز هر جای مصاف [illegible] — ز تیغ گرز بیخت [illegible] زار

تو حمله کردی ای تخت گیر مسعودی — بران [illegible] چون [illegible]

بزرگ زخم تو پران عقاب [illegible] — به پیش [illegible] زان [illegible]

نبود وهم را حاصل [illegible] — [illegible] ضرب [illegible] چنین [illegible]

قضا چو شکل نهنگ تو دید روی نجات — سپید گشت [illegible]

چه دید دید سواری [illegible] جان [illegible] — [illegible] کف [illegible]

ز [illegible] اگرچه [illegible] — ز بس [illegible] گشت [illegible]

شکسته شد [illegible] تو [illegible] — گشاده شد [illegible] آشوب [illegible]

ز مهره و شیران افکنده شد سپاه [illegible] — [illegible] شد [illegible]

قرار یافت [illegible] — چو فتح داد [illegible] ظفر [illegible]

[illegible] کرد تو آگاه شد زمین و زمان — ز فتح نامه [illegible]

فرا نمود زمانه که [illegible] — مدار گنبد گردان [illegible] کوکب [illegible]

چو عاجز است [illegible] — چو قاصر است [illegible] گفتار

جز آن چه دانم گفتن که عنصری گوید — چنین نماید شمشیر خسروان آثار

ز بخت بادی ای اصل بخت کام روا — [illegible] بادی ای [illegible] برخوردار

[illegible] با دشمنان گذارده شب — [illegible] با دوستان [illegible]

چو مهر و باران [illegible] کرد — چو چرخ دولت [illegible]

نشاط ورز ز انصاف و راستی شب و روز — بکام دولت و دین [illegible] بکار

تو بود خواهی تا حشر پادشاه جهان — که مالک الارض [illegible] وارث الاعمار

ایضاً له

این [illegible] — [illegible]

سوسن [illegible] کند روی [illegible] — نرگس [illegible] کند چشم [illegible]

تو شاد [illegible] — روز و شب [illegible]

[illegible] — جاه [illegible]

این [illegible] نشاط [illegible] — وان [illegible]

کف [illegible] گردون [illegible] — گردان [illegible] سعادت [illegible]

تا [illegible] — [illegible] سال [illegible]

گرد [illegible] — [illegible]

[illegible] اطراف [illegible] — [illegible]

[illegible] گردون شده [illegible] — [illegible] لطف [illegible]

از علم و [illegible] — [illegible] آتش سوزان [illegible]

[illegible] آب روان [illegible] — خورشید [illegible] گردون [illegible]

[illegible] دریا [illegible] — [illegible]

در یا [illegible] آب [illegible] — [illegible]

شمشیر و نیزه [illegible] آب [illegible] — [illegible]

از عادت طبیعت هنگام [illegible] — [illegible]

تا حشر [illegible] — هر [illegible]

آن کز تو [illegible] — وان کز تو [illegible]

ایضاً له

دولت مسعودی ای روزگار — چون [illegible] گشت [illegible] کار

ای [illegible] — ای [illegible] دل روزگار

[illegible] — [illegible]

چون [illegible] کرد [illegible] — جوش [illegible] کار [illegible]

[illegible] — روی هوا [illegible] غبار

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] دار [illegible]

کاهلی ... زرکیم

ملکا روز کار جاکر تست | بخت یک شاه را چنین جاکر
آفتاب آمد ای ملک محمل | گشت حال هوا همه دیگر
برگرو دشت باز گستردند | مبرم چین رود چه ششتر
گردن و گوش لعبتان چمن | شد ز باران و ابر پر زیور
سرفراز و بحر می بگذار | لهو جوی و نغمه خنی می خور

القصیده

پادشاه بزرگ دین گستر | شهریار کریم حق پرور
شاه شاهان علاء دولت و دین | آن فلک منظر ملک مخبر
عدل او بانگ زد جهان علم | که ز کو کرد بار جست آذر
ای جهان در کمال تو پیدا | ای فلک در خصال تو مضمر
چون تف کارزار برزد حور | ترس خورشید شد چو خاکستر
تیز تا کرده چشم گیتی کور | کوسها کرده گوش گردون کر
تیغ چون مورد گشته چون لاله | روی چون آن گل شده چو نیلوفر
سینه چون نقره کرده در جوشن | مغز چون گنده عنبر در مغفر
بر بساط و بسیط خوف و رجا | در کشیده قضا حشر لشکر
در طریق مضیق عمر و فنا | بر گفته وقت در نفر به نفر
آن زمان لا إله إلا الله | داده مبارزت کرد بر تو کور
موی شکافتی بطعن و بضرب | کوه برداشتی به کرد و بفر
بازوی عون کرده قضا | جنگ فتح تو کشیده قدر
وان همه صاعقه بیک ذره | در دل ... نکرده اثر
چه عجب گر بفر دولت تو | جان بذیرد و کنون نیابت ...
حرکت کرد و بهر پایه | بیخ سرو دیده عبهر
هفت کشور گرفته و بسزا | بنده را سپرده هر کشور
ملکا حال خویش خواهم گفت | نیک و دانم که آمدت باور
در جهان هیچکس نشنیدست | آنچه دیدست چشم من ز عبر
سالها بوده ام جهانگرد | بچه شیر خواره بی مادر

جمل ... نابان درکر

زاکبر ... نشانند ... درراکین

تا پی نیستم جنا کم مرا | سازی الفتی بود و در خور
مردکی چند هست بس تره | اسبکی چند هست بس لاغر
می شنیدم که میر ماضی را | سطری بود ... گر
بس شکفتی نباشد ار باشد | با دو جفت فرمان حال اندر
لیک ار بس کرده شنیده | کام ننهد همی که بگذر
بر شدار عاقبت کرد آنست | عادت و عرف گنبد اخضر
وسنبان داده وجب نبود | وشتر ابه شتام را ابتر

القصیده

ز عمر و حکمت و بخت ای برخوردار | سر ملوک جهان شه ... ملک نگار
زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت | ستاره رتبت و خورشید رای ...
زمین ثبات و هوا صفوت و آتش ... | سپهر همت و دریا نوال و کوه وقار
تبارکا صدا زان ذات آفتاب ... | که بر فروزد از آن لمعت آسمان ...
ز عفوش از تف آتش همی دمد گل | ز خشمش از گل تر زهی ... خار
ز هیچ کردن ... سنان بکجرم | ز هیچ دریا جو ... دست ...
ستارگان کمر از عزم و حزم او زاده | کراز جلالت او ثابتند و آن سیار
بزرگ بار خدایا ترحمی ده ... | کرمی نگاه جان من از غم ...
رحم ز ناخن خسته برم ... | دلم چو آتش ... چو ...
برون تغیر اهل بغت عالی | کرملم عیشم ز ... رست و رنگ ...
جهان بلرزم کامرز ... البرز ... | چنان ... کافر زمین ...
تنم ... ز ... شکسته ... جنگ | دلم غنابی دارد ... در ...
چو کلک ... اگر ... راستم ... | چو کلک و ... مراهت در میان ...
جراز دولت عالی ز ... بهرور ... | کربند و نزاد وان ... هفت تار
نه سعد سلمان ... وسال ... | بدست کرد ... اسعد ... عقار
بمن بیره وز من ... فرتو ... | شدم ... ز آن ...
زمین ... سندای شاه خصم ... | کرکار ... من ... کرد ... کار
ز شال ... ارند و ... روی | ز ... بارش ... لؤلؤ ...

گرکشا ... جواب ...

گشت معلوم خلق عالم را / گرچه بازیچه داشتی در کار
پادشا با قضا چه آورد / خلق با بازی شعبده ار
بوم جادوی تیغ ننهند / آتش گرد رفته پیکار
رزم را در زمین چه کین بود / سپهی کش ز لشکر جرار
چو قهاشان شهاب تیرانداز / نوجهانشان درخش تیغ گذار
زنده فیلان بسته را گشای / شهره شیران خفته را گذار
بنگر گوشه اشارت کن / همه گیتی پیاده هین و سوار
آن ملک زادگان کمر بگشا / بکمر حمله بر همی و سپار
گرز گربان چو رستم دستان / تیغ داران چو حیدر کرار
ابرها کش درخش بر هر کو / سیلها ران ز تیغ در کهسار
فرشها ساز خاک را از خون / پرده بافته چرخ را ز غبار
سایه رایت ظهیری را / بر جهان سایه هما انگار
ده بهی مملکت بخنده خوش / تا سر تیغ تو کمر بربند ار
آسمانی سبز دگر بوسته / بر جهان گردی آسمان کردار
آفتابی برو او دگر بطبع / نور بخشی بهر بلاد و دیار
هیچ دانی چه گویم ای عجمی / راست گوئی که نیستم هشیار
مغز من خشک شد چو خاک کسی / تا بجامم چو سنگ بر کهسار
هر که طاقت ندارد شب و روز / روز روشن کند برو شب تار
خسروا بزم من روز و / ای مراد تو عالم غدار
بشارت بهشت گشت جهان / نصرت آورد شاخ دولت بار
نه عجب گر کنون مبشر فتح / پر برارد چو جعفر طیار
بعد از این سعی کم گوئیم از آنک / تیز شد فتح نامه را بازار

ایضاً

رسید عید من از روی خوب دلدار / چگونه باشم بی روی آن نگار نگار
مرا که گوید عید دوست عید نوح ماه / نگار من همه در دهن بنشابد
رده دراز و غم زلف طالان / اگر نه بالم دارند مرا معذور

زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت / دیدار تو چون دیده عشاق تو خار
بهار خانه حسن است یا نگار بهار / صد و دو هیچ و چهار دست باب از خار
نشسته بودم و دوش از فراق / بطبع گوهر سنج و دیده لؤلؤ بار
چو زلف کاینش گرده زره گوهر / چو خار جنبش گرده ز خون دیده کنار
درآمد از در حجره بعد هزار کسی / فرو نشست به پیش چو صد هزار نگار
هزار گونه گلنار بر مه و پروین / هزار سلسله مشک بر گل و گلنار
بروی کرده همه حجره بوستان ارم / بزلف کرده همه خانه کلبه عطار
در آن میان کرمی بوسه دادمش لب / هزار بار غلط کردم از میان شمار
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت / بگرد گرده همه عالم آسمان کردار
بعمر کرانه بادشمنان چو ... / بمجلس اندر با دوستان چو ابر بهار

وله

روز و دو ماه از در اندر آمد دلبر / لب ز لف غش چنگ و بر ز خون تر
آب نمانده دران دو نرگس بیوسن / تاب نمانده دران دو مشکین چنبر
مهر خشش گرفته سرخی لاله / لاله رویش گرفته زردی عبهر
بر گل اش از ضرب دست کار چو چری / رویش از آب چشم رنجه اخگر
کرده زمین را ز رنگ روی منقش / کرده هوا را ز بوی زلف معطر
گفت مرا ای سکندر عهد تو / در سفری و نهاده دل بسفر بر
گفت چو ای نکره ... چو سلیمان / گیتی گردی همی چو اسکندر
گفتمش ای روی تو ... بر ترا زمان / و بدن رویت زر ندکانی ای حور
ای نگاهم چو تو نگار شتابی / ای نه بر زره چو تو گذارده آذر
شرطی کردم که تا بر تو بمانم / بوسی زهم بر آن عقیق شکر
می بنوشم ز رود سازان نغمه / می بستانم ز می‌گساران ساغر
ای سر من پیش تو ... بالین / ای تن من پیش تو ... خوابگه بستر
حرمت رویت آنچنانم لاله / حشمت زلفت را بنوم عنبر
منتظر وصل تو خواهم بودن / آری الانتظار موت احمر
زود خبر کن مرا که ... / تات چه پیش آمد ... ای اکبر

بستان عود و نم تا نفس من [illegible]

[illegible]

تیره نگاری برآمد از لب دریا / چهره خورشید روی [illegible] احمر
ابری چون گرد رزم هایل و تیره / برق درخشنده از کرانش چو خنجر
قطره باران او روان شده چون [illegible] / غران چون شیر از میانش تندر
آبی دیدم نهفته در دل [illegible] / بوده پدر ابر گوی مادرش آذر
روشن و صافی و نغز [illegible] / هست گروه ذوالفقار حیدر صفدر

ایضاً له

نه از لب تو به آیینه طعم شکر / نه با رخ تو برابر همی بود قمر
نه چون تو صورت برداخت خامه مانی / نه چون تو لعبت پرداخت رنگ آزر
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت / نه ز آفتاب تولد شود چو تو گوهر
مرا چو غلغل در سر بهر شایسته / مرا چو جانی در تن به دوستی در خور
ولیک سود چه دارد که با دریغ همی / برفت باید ناخورده از جمال تو بر
ببر ز نامه [illegible] / همی گشاید بر بوستان خرم در
دمیده باد ز اطراف عنبر سارا / کشیده ابر بر آفاق پرده ششتر
چو ناف آهو گشته همه هوا اکنون / چو پر طوطی گشته همه زمین اخضر
چنان نخواهم رفتن ز پیش تو صنما / که دوم خواهم بودن به پیش دلبر دیگر
خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار / پیام نارد از من مگر نسیم سحر
بچه درکنم از آتش دلم صحرا / به باد بیکم از آب دیدگان [illegible]
مگر خواهش یار و بوستان [illegible] / خطیب باشی یا آسمان [illegible]
هنوز در [illegible] معالیت انبوه و صبا / هنوز باغ بزرگت [illegible] سنه تحجر
ضعیف و بیدل گشتم خدا کرا [illegible] / ز زندگان شمرم کس [illegible] ادوم مادر
نه بهتر از من [illegible] / نه هیچ اگر گردون من [illegible]
جهان شد ستم در دست روزگار [illegible] / که تیغ [illegible] در دست مرد [illegible]
[illegible] / زره دیدم [illegible] جو [illegible]
اگر [illegible] کشت کسی [illegible] / دگر نگویی [illegible]
چرا که [illegible] ایمن [illegible] / چرا که آن کند سوی من [illegible]
به مهر ای تو [illegible] / ز بخت نا شدم [illegible]

[illegible]

خدایگانا دانی که چند سال آمد / که جز مدیح تو مردانه بود و مقصد
وصف مدح تو آکنده در دل [illegible] / بنظم وصف تو بر دو خصم بریده
شبان و روزان بهاد و مضطرب [illegible] / ز بهر گفتن مدحت چو لاله [illegible]
بساط شکر تو گسترده ام [illegible] / نهال مدح تو پرورده ام [illegible]
ز بهر آنکه تا بر زمانه جلوه کند / مدیحها تو را ساختم [illegible]
وگر نگاه از بهر چشم زخم [illegible] / دو دیده چون شب [illegible]
وگر سپهر ز خورشید [illegible] / مرصعش کنم از مدح تو [illegible] گهر
بطعنه گوید [illegible] کار چون گنجی / ز کار کرده [illegible]
چگونه کار [illegible] / حسام هر کی [illegible]
رهی [illegible] / کرای [illegible]
بران مبارک [illegible] / بران مقام [illegible]
جهان گذارم [illegible] / ز بس [illegible]
چو رنگ [illegible] / خوشتر [illegible]
چو باد [illegible] / چو مهر [illegible]
دعا و شکر تو گویم [illegible] / ثنا و مدح تو گویم [illegible]
نگاه بان تنت باد [illegible] / نگاه بان سرت باد [illegible]

ایضاً له

صبح دم از نوبهار وقت سحر / باد بر باغ کرده راه گذر
غنچه گل پیام داد به من / گفت چون آمدم به باغ اندر
خیمها ساختم ز سبزه چمن / فرش کردم ز [illegible]
ز عماری من آمدم بیرون [illegible] / نه به پیست [illegible]
گشادم نقاب سبز از روی / ننمودم بکس رخ احمر
گردن [illegible] زدم پای / [illegible] تا بیال و پر
باد چون [illegible] گفت پیام / یاد گیرانچه گویمت یکسر
باد را گفت ای خوش خرام / مرحبا ای خوب [illegible]
باز گرد و بگو جواب پیام / یاد گیرانچه گویمت یکسر

دراکنت ای خوش خرام

[illegible]

شاه را دید آفتاب نهاد

بسوی دشمن تو تیر چون جان برد / گر از تو بحث ور دیده کرد دور
زنند شست تو اندر کشاد چون تقدیر / مکن عجب که ز بکاش بگذرد ز ستون
بنود با دیه ... خوار ور اگر ... / گر هیچ لطف کرد دوزخی ...
نثار با رهی بوستان کنند ز گل / بنوع نوع همی آسمان کرد ...
نشاط جوی که فلک را بکار خود دیدند / چنبه خواه جهان را بکام ...

ایضاً

ای غزا کار حیدر صفدر / وی سخا پیشه حاتم سرور
چون تو نادیده گردش ایام / چون تو ناورده گنبد اخضر
از شکوه تو روشنای روز / تیره گشته بر او کالبخه
خلق را ساحت عسکر تو / صورتی شد ز عرصه محشر
یک ره کوه دیده هر کرکس / کرد روان شد بسوی صحرا بر
هر یک اندر میانه دو ستون / اژدهای ... و کنده ور بر
گر نکه شاهمت برهم ملات / ای عجب هیکلت ...
چون بکره و برادر یکبارست / چون نگ آورده خواهر ...
سنگ دارد ز بهر جوشش سیم / خاک دارد ز بهر جوشش زر
بحر بهر ... لولو / کوه ... همی دهد گوهر
از پی رزم او بهر کستان / جگکان بر وره هستی ها در
وز پی رزم او بهندستان / کان همی زاید آهن و جوهر
می زدانید ز دریای خفتان / می رسانند روستان مغفر

ایضاً

شاد باش ای ز تو زیر دولت یار / دیر زی ای گزین سپه سالار
در خراسان و در عراق همی / زلفش فتنه وجاهت قرار
لعل ناگشته صفحه خنجر / کرم نابوده عرصه پیکار
کشت بی نور و ناملی حرکت / زان نهیب حسام جان اوبار
دیده هاشان چو دیده نرگس / پنجه هاشان چو پنجهای چنار
خشک شده هر چه رود بود چو سنگ / کفته شد هر چه کرده بود چه خار

وز دل کافر برید خار

ای چشم خود را بصر و عقل ...

وقت غارت کار گیر بر خز / دشمنان را انداخت با دخوار
هست بر جای جوش برگ گز / زود گردش ای انجمن پرکار
سطوتی هست انجمن ... / لشکر داری انجمن جرار
الجنان دان که نصرت و فتح / زین عزا با برین و بسیار
کوه پر بیژه در مصاف مکن / مرکب تابنده از بنام برار
برق باشند بر معادی زن / ابر کردار بر موالی بار
جاه و بخت تو دست یار تو ... / با دی از جاه و بخت برخوردار

ایضاً

ای باد بر و ... راه ... / وی بر ... زر بر زمین گوهر
ای خاک عنبر کرد در صحرا / وی آب گلاب کرد در فرغر
در چشم کمال عقل او دیده / بر گردن ملک ای او زیور
مردی سری دست و طبع او / رادی عرضت ...
ای زنکو تو صورت فردوس / وی رزمگه تو آیت محشر
بر نام تو خطبه میکنم انشا / تا بر خوانند بر سر منبر
چونانکه ز بس فصاحت و معنی / در صنعت او فزودکان زر
لیکن چکنم چو مانده ام ... / بیچاره ضعیف و عاجز و مضطر
از جور فلک سری پر از اندوه / ور آتش غم دلی پر از اخگر
چون موی شده تن من از زاری / خونابه شده ز غم دل اغر
نه طبع معین من کرانش / نه دستم در پناه ...
قصه حکم زور ده ... / این شعر جای رسیده ...
دل بسته بکن برای مهوت / امید بفضل ایزد داور
در یک در همه جهان زغم رستم / تو باقی مان و از جهان برخور
در حکم تو باد گردش گردون / در امر تو باد گنبد اخضر

ایضاً

ای ترجمان غیب و نماینده ... / ای گز گان جنس مراد او ...
او را دو شاخ ... / ...

این عید و صد عید جشن دیگر

به هندوکش نرکی همی شود راهی

[illegible]

بخت تو چو نام تو با سعادت — روز تو چو چرخ تو منور
در دولت عالی چو ربیع در بن — در حکمت باقی چو عقل در سر
ای کشتی خشم ترا [illegible] — حلم تو بهر پای عفو لنگر
گردون پی رحمت تو مرکب — دریا پی کف تو [illegible]
هر خطبه که نام توست در وی — گردون شود از افتخار منبر
کوهی که قضا [illegible] — با حجر تو گردد [illegible] همبر
هر جا که قضا رفت خنجر تو — آنجا برسد با قضا برابر
از زیر گرو فتح داد بوسه — رویش همه شد به سر مجدر
از زیر برو تافت مهر نصرت — مانند کمان گشت [illegible]
شاها تو سلیمان روزگاری — خلقان بشده امر ترا مسخر
دیوان تو مردان کارزاری — مرغان همه تیرهای پا پر
چون باد ترا مرکبان تازی — با باد همه همه عنان و همبر
آمد ملکا عید و رفت روزه — بشتاب برادر و [illegible] ساغر
در دولت و اقبال [illegible] دوام — بگذار جهان وز جهان بگذر
مقبول کناد از تو جز و طاعت — روزی ده خلق ایزد اکبر
با ذات مصون [illegible] — تا هست همیشه فلک مدور

الصاله

چو روز روشن نمود چهره شب تار — ز دود دهر ز آیینه فلک زنگار
شب زلفش [illegible] گردون [illegible] — که راز گردون آمد بدیده شب تار
جدا شدم از ان ماه وش [illegible] — ز بی لبی چنان عاشق [illegible] هنجار
تنم ز تیغ عنان کرده عشق [illegible] — دلم ز بیم هوا کرده [illegible] نگار
ز چوب خشک چرا بود باید [illegible] — که ناله کرد چون از جدا شود ز یار
چه کنم [illegible] وفا داشتن [illegible] — گر از فراق رود وقت صبح بوی بهار
[illegible] همچون شراب [illegible] — دگر چه دارد چون [illegible]
شبی که هست کف تیغ او [illegible] — چو بحر که موج چو ابر صاعقه بار
همی کشاید کشور همی ستاند ملک — بتیغ جان [illegible] و دگر ز عمر او بار

[illegible]

برآمد تا نبود لشکر گران بزرگ — خیار کرد و ز لشکر چهل هزار سوار
چو چرخ کینه کش و چون [illegible] — چو بحر طوفان [illegible]
همی خرامید اندر میان هندستان — که شد [illegible] از اوج گنبد دوار
سپهر [illegible] سکال و زمانه زبان — خدای [illegible] و [illegible] انصار
برو ملوک ز اطراف روی نهادند — چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
ز آب چونکه گذر کرد رایت عالیش — بگرد تیره [illegible] چرخ [illegible]
حصار را که چو پیدا شد از سیاه گرد — بسان کوه برو بارهای چون کهسار
بحصن [illegible] رسید [illegible] — بگرد و بادی [illegible]
سپه چو دایره [illegible] — نمود حصن [illegible] نقطه پرگار
بکارزار [illegible] دست و کرم [illegible] — ز برق آهن [illegible] و ز تیغ خاره گداز
حصار را که [illegible] میانه در سیاه — برون ز لشکر اسلام و ز درون کفار
بسان چرخ برو سنگ منجنیق روان — چنانکه رفت سوی چرخ [illegible]
پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر — همی خزیده بگرد [illegible] مار بر دیوار
ز بس که در تیر [illegible] همی گشت جدا — برو خزنده [illegible]
هر آتشی که [illegible] — جهان نبودی که چرخ کوکب سیار
هران سواری کاندر میان آتش رفت — اگرچه بود ز آتش [illegible]
برون شد او چو براهیم از آن آتش — بگرد وش آتش [illegible] گشت [illegible] گلزار
[illegible] — [illegible]
گرفت روزی چند [illegible] — [illegible]
شبی که بود [illegible] تر از دوزخ — [illegible]
چو رعد [illegible] — [illegible] حصن [illegible]
برایان فلک [illegible] — برآمدند [illegible]
منع کردند از خون دشمنان [illegible] — زمین [illegible]
چو در حصار بجوشید [illegible] — ز تاب آتش شمشیر گرم شد [illegible]
همی نمود ز [illegible] حسام خون [illegible] — چو آب [illegible]
ز ترس خنجر گردون [illegible] — ز سهم حشمت خورشید [illegible]

حسام بران در [illegible]

[illegible]

نتیجه [illegible] حصن [illegible] حصار

کی جو مرد و مرد و لشکر از ...

شود ز طبع جوان مرد ...

معین ... [illegible]

امیر عادل ... محمود ...

خدایگان جهان ... [illegible]

ای جهان فضل و بحر رادی و کان ... — روشنست و درست و صافی ...

فتنه را از هیبت تو گم شود ... — حرص را از بخشش تو زرد ...

وقت عفو تو در آید انگبین ... — روز خشم تو بر آید آفتاب ...

نیست چون گفتار ملک آرای ... — نیست چون ... [illegible]

قصیده

همی گوشه میدان شاه کشور — عظیم شخص فلک بستان صفدر

چو چرخ ... تا بان ... انجم — جواهر و برقش غران ... تندر

نه باد و لیکن در حمله ... — نه کوه و لیکن در حمله کوه پیکر

بگاه جستن مانند برق لامع — کوه دیدن مانند ...

بشکل چیز ناورد گاه سازد — اگر بخواهی ... چند چیز

نه از ... پیدا او را مقدم — نه از مقدم پیدا او را ...

ز رو هم پیش ... دو بدن — اگر گذشتش ادهم ...

ز هیچ چیز ... بیان ... — ز هیچ باک ندارد ...

بگوی چیز ان ... — بجای بهره ... [illegible]

چو وهم ... شود ... دل — چو عقل ... شود ...

چو چرخ و دور ... — جواب و نعلش ... نعل آذر

چو نور ... — گهی لباسش احمر بود گهی اخضر

بر آن تنی که ... — نباشد او را ...

غذای او ... — لباس او همه از خون ...

همیشه باشد ... — چو کلک باشد با او همیشه ...

بگوی ... [illegible] — هزار ... [illegible]

چو بار ... معشوق ... — چو مرد ... [illegible]

برنگ زر ... — ز مشک ... [illegible]

بسان ... — ز باد ... [illegible]

از آنکه ... — برنگ ... [illegible]

بجای از ... — ... [illegible]

بو دوش ... [illegible]

تمام کردم یکی مدحتی چو بستان — ز وزن و معنی و الفاظ جوهر

چنانکه گر راشدی استاد صناعت — که فضایل آن ... مفسر

بدیع گفتست اندر کتاب خانه — بفر دولت شاهنشه مظفر

بر آن طریق بنا کرده ام اگر گوش — حکیم راشدی آن فاضل سخنور

دونده شخص فلک کشای صفدر — پناه لشکر و آرایش معسکر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع — ز وزن مجتث باشد بحرف کم

ز شعر اوست همه شعرهای عالم — چنانکه هست همه مرغزار ...

چو نثر او نبود نثر معانی — چو نظم او نبود نظم روح پرور

اگر نباشد پشت رهی مصدق — و گر نداری ... باور

و هنده ... فاضلان گواهی — اگر بفضلش سازد ...

خدایگانا ... خورشید کامی — ... جنگ و ...

بروی ماه تمام و بچشم نرگس — بزلف عنبر تاب و بقد صنوبر

به فر و شادی ... نشین — ز عمر و دولت و شاهی ...

القصیده

شود چرخ برین اختر ... — ... رفت ...

اجل ... کشان ... گریبان ... — قضا ...

و ران ... — ز کار ...

هوای مظلم تیره ... — زمین ...

ز هم ... — گریزان ...

... — چو برق ...

... — نقاب ...

هزار ... — ...

بدست ... — ...

ز جان ... — ز گرد ...

چو باز ... — ...

نهنگ ... — ...

تو ای انصاف ... [illegible]

بنقش و بیرو روی ... / بحسن صورت ثانی ... لعبت آذر

نکو و طالعی کز دست حال ... / بکسب حال ... کار

ز کیش زاده طبع من ز طبع من ... / میان ... طبع من مضطر

بگیر ... نظم این ... / ازین ... فرزندان ...

[illegible]

جواب ... کنم ... / ... اکنون دیگر

القصه

ای ... / از ... کشته ...

[illegible]

ازین انگشت و کف ... / خامه گوهرفشان و ... گوهرنگار

تا همی ... جوان کرد جهان ... / پیری و ...

از جوانی تا به پیری در صلاح ... / رای ... باد ...

همچنان ... داشت ... / همچنین ... دولت ...

القصه

بر فضر ... روزگار / همت ... روزگار

آنچه از الطاف ... / ... از مروت ...

همت ... / ... بهار

ایوان ... رزم ... / میدان ... رزم ...

... / لطفش ...

بر دشمنان ... / بر دوستان ...

القصه

همه شب ... / بود ... دوست ...

که ... / گاه ...

خوب ... / ...

القصه

آن ... / ...

[illegible]

تا ... / تا ...

بکلالت غنائی است کر [illegible]

[illegible]

ای عجب لا اله الا الله
اگه چون خلق او ندارد بوی
خوشم از جود او سحاب عطا
رای او را سها بود خورشید
بر ثنا به نیب بسیش را
مهر او کرد شکر از حنظل
ظلم را همچو باز و جفت خشم
ای جهان را بکمر بست خمان
بار کردون گوژ پشت چه
از قضا پیشش نهاد رخ
آب خوش [illegible] نظم جون [illegible]
من بدین روشن و دون نقصان
راست مانند ابر و باد و مرا
از هوای فراق مجلس تو
روی هم از گریه همچو رودی زرد
ژاله گشته برنگ من رعنا
ازلی نور در شبان سیاه
دیده ای تو نخواهم هشت
بر من از فرقت حرام شود
دوری بزم تو نخواهد برد
زانکه خواهد زد از جدای تو
غرض من چنو بود خواهد دل
تا همی باشدم بهیج و شکر
مدحهای تو بارم از خاک
و الله ار در جهان جز من [illegible]
تا بسته ام به آسمان برین

بخت باشد از این مخالف تر
نافه مسک و پیچه عنبر
روشن از عقل او جهان هنر
خشم او را سر بود آذر
مرکز خاک و چنبر محور
کین او ساخت حنظل از شکر
فتنه را همچو مار کوردر
ای زمین را برا استی داور
دل و جانم [illegible]
[illegible]
برگ شاخش گل چون نشتر
وز تو گل سپرده دل القدر
رفت باید همی به [illegible]
با لب خشک و باد و دیده تر
دلم از درد جون دل مجمر
لاله گشته دو چشم من ز سهر
[illegible] طلعت تو بصر
دست بی تو نگیرد م ساغر
[illegible]
زاتش طبع من فروغ و گهر
خاطر آید [illegible]
نفع من چنو گشت خواهد [illegible]
طبع و خاطر قوی و کاری گر
شکرهای [illegible] خواهم از دفتر
هیچ مداح و بنده و چاکر
تا بر دیده زد بستان عرعر

گر در بهار [illegible]

فساد جسم [illegible]
بساکسا که [illegible]
چه فایده ز زره با گشاد شست قضا
اگر ز آهن و فولاد [illegible] حصن کنی
بروشنی و نکوئی [illegible]
دم تو تا که خواهی گسست [illegible]
براحت اندر جاهت سر نهاده [illegible]
[illegible]
گمان یقین شده طبع ترا [illegible]
[illegible]
جو نیست لفظ [illegible]
نبود سودی جان ترا [illegible] مرگ
صفات جاه ترا [illegible]
ز صولت تو [illegible]
بس از وفات تو [illegible]
[illegible]
شریف صدر تو بودی [illegible]
هنرهای [illegible] از تو [illegible]
همه هنر بگذار و کنون [illegible]
[illegible]
روا بود که پس از مرگ تو [illegible]
بس از وفات ترا [illegible]
[illegible]
بسیار روزان جون [illegible]
کدام تن که از او [illegible] قرار
نبود قطع [illegible]

گر چشمها همه کورست و گوشها کر
بعاقبت ز گل و چوب کرد [illegible]
چه منفعت ز سپر با نفاد زخم قدر
چو حال آمد و دست قضا [illegible]
که ظلمت ازلی نورست [illegible]
بر تو دشمن خواهد [illegible]
بجاهت اندر [illegible]
بساط حرص [illegible] لباس [illegible]
جز عیان نشد چشم ترا نگوی خبر
نگفت گوش تن از [illegible]
جو نیست روی تو در دست [illegible]
ز تکرار سلاح و [illegible] لشکر
خصال خوب ترا [illegible]
ز هیبت تو بجستی عقاب [illegible]
که در حیات تو بازار [illegible]
[illegible]
رفیع رای تو بودی [illegible]
سخن فروش [illegible] از تو [illegible]
همه ثنا [illegible] کنون [illegible]
[illegible]
سزا بود که [illegible]
که در حیات تو سود [illegible]
بچشم دشمن [illegible]
عجب ز بخت سپهر [illegible]
کدام دل که درو [illegible]
نگشت مرگ تو در خاطر ستاره [illegible]

بنفت تو دوا بن [illegible]

[illegible]

کانشه نخت من از دوار

از گرسنه و دار همی خیره بماندم ‖ پس کس که چنین خیره شد ار گنده دهان
گر همه کرنی باره بکردیم سخنی ‖ یادیم که ای غده بکردیم زر و خنبار
یک نوع همی منم که گرده ره و خوش ‖ وایام بر تابش جهالت چو شب تار
بر من ز خیالات بری گشته ام ای ‖ باشد ز خیالات بر بودم بسیار
یک شهر همی منم ای دانش و عقل ‖ افراخته از کبر سر و ساحت دستار
بر من که ز لطف بنگر و بجادو ‖ هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار
این شعر من از رغم عدو گفته ام ارنه ‖ تا باد بخنبد نفت میوه ز اشجار
بر خواه دیگر بر جو گفت و سعیان ‖ از گریه نوک قلم و دفتر اشعار

ایضاً له

دو وال حلت جون رزدم گوش ‖ جز ار ستاره ندیدم بر آسمان بگر
جو حاجیان همی رسب بیاد و شدید ‖ جو بندگان مجره بپیر بسته کمر
بهت و فیت در ار دعان ‖ جو دود فرشته ام از دود قضا و قدر
مباش عاش زبیم و امید بای جان ‖ مجوی روی بحرص و قنوع در دل
مرا کنون شود و کاشکی و شاید بود ‖ حذر نگاشته در پیش چشم یک دفتر
و گرچه خوانده همی عقل مرد و گوش ‖ قضا جو کار کرد ایج فایده ز حذر
گر از نهیبم کم شد بس آن های ‖ گهم حرص اندر مسی چو موران
تن از درنگ هراس ... الیاب ... ‖ بطلعه ور دست کیوان همی دیگر
بلون زر شده روی من از غبار نیاز ‖ برنگ می شده چشم من از رخسار
گهی گوه شده ی ام حدیث سر ... ‖ گهی ... شدی ام عنان من جرم
شهاب وار ببنال دشمنان جو دو ‖ فرو برم صد کوه آسمان پیکر
بسان نقطه موهوم وان هول ‖ جو جز و لا یتجزی تن از نهیب خطر
بباغ دولت ... جو گل شکفته شود ‖ ز بهر ساعتی ... سعادت آرد
شکوه جاهش گرو ... همی ... ‖ سپهر را انجم گردی ... خان ...
بحکم ... همی حکم ... ‖ دو دو جواب ... جو با دیگر
در اب ... ‖ نه ... بمقام ... جای ...
ولیک ... ‖ جو خدا ... چو عود براند

نه در اسمی ... گوش ... ‖ نزد میر کان ... اندر فن سخن ...
زان آیم ... ‖ هر دو ... یار در ... سخن ...
بود ... چو آفتاب رسیده کمال ... ‖ فضلت چو ... کار گرفت ...
چرخی ... جون ... ‖ بحری از و ... جون ...
در جشنها ... ‖ در جشنها جمال ...
من ... زلف ... ‖ مانند ... سخن گشت معنبر

ایضاً له

جو روشن شد از نور خور باختر ‖ شد از رسم سایه زمین ...
بر آورد خورشید زرین حسام ‖ فرو رفته همچو سیمین سپر
جو خورشید تابان و سرو روان ‖ نگارین من کرد بر من گذر
بدو گفتم ای بهتر از جان و دل ‖ پری روی ای سیمگون جان ...
دلم همچو زهره ست در احتراق ‖ تنم همچو خورشید اندر سفر
چرا هر شبی ای دل آرام یار ‖ چرا هر زمانی نگارین ...
بهشتی و گر هست خواهی گناه ‖ ز دوزخ ... گر بهشت ... گذر
ترا ای جوان ... و تنگ ‖ نگار تند دلی جو مرغ ...
چرا با تو سازند ... ‖ فسازند ... بیکدگر
تحیت کنند ... ‖ ...
جو عاقل همی تا بگویم سخن ‖ از ... ابنا ... هنر
جو بلبل شد او بر گل روی دوست ‖ تو ... شام و سحر
از و جهل او جون ز گردون نجوم ‖ وز و لفظ او جون ز دریا درر
ز حرص عطا خواه انعام ... ‖ که هر یک شود ...
جهان کرد ... ‖ زمان خواه ...
ترا صدق بو بکر و علم علی ‖ ترا فضل عثمان و عدل عمر
توی ... سرفرازی ... ‖ توی ... کامکاری ...

ایضاً له

سرافراز ... ‖ بباشد ... هر زمان ...

که تواند دیدن کوزن طلعت شرح | چگونه بار دو دیدن قد رو جهر باز
خدا یگانا شادی فزای ز رنگین | نهید بستان از دست لعبتان طراز
به شادمانی در عرب بکر از بری | نگارنگاری در ملک جاودانه ناز

ایضاً

بلندگوی که نشود مرت راز | چند جوی که می‌سپا بی باز
بدکنی خوی که طبع کرده به | تا نرگسی کن که باز کرده ناز
گذر از شمع هستی بفروز | گر برت ابحا کنند نگار
تا نیابی مراد خویش کوش | تا نسازد زمانه باز ساز
بکم از قدر خود مشو راضی | بین که گنجشک را نگیرد باز
در زمین فراخ دو نادرو | بر هوای بلند کن پرواز
گر تو سنگی بپای سختی کش | نیستی سنگ بشکن و بگداز
چند باشی بانیان مشغول | شرم دار و بخویشتن پرداز
داریم هموشنگان عذاب | در جهنم نخواهدت انباز
خواستم که ولایت هرت | بردم دل مراد و چه او جواز
کردم این گفتنا همه بوجبر | که ستودت در سخن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نور | تا نه بینم هوا فنا بت باز
تا بود صبح راستی در سلام | تا بود باد سائی و غماز
بجو در دوطی تاب و لخند | هجو سرو سهی ببال و بناز
همه فرزند انی به از امروز | همه فرخ جام تو باز آغاز

ایضاً

منم امروز بسته در کنجی | خشم بر دوخته چو باز کرده
هست پیراهنی شلواری | نیست بر هر دو جبه و تیره
ابهی کن بر او کرده زرد شش | زه نه فرو شده فضل و تیز
چیز باید نه کار در عالم | چیز دارد که فاک بر سر چیز
نانت ننهند تا نباشی سنگ | آب ننهندت از نگردی جز
نزد قحب را که در گیتی | زر همه روی گشت و سیم از زر

کر بنودم

گر نبودم بر سم مقدورم | در جهان بسته بودم هوش
دوش دیدم سلامت و شادی | ای همه شادی سلامت دوش
من نیابم چو تو عیش گشتم | تو نیابی چو من مرا فروش

ایضاً

زهی در بزرگی زمین اشرف | زهی زر بزرگان جهان اشرف
نمای گرو داکنه عیسی دم | نمای گرو داکنه موسی کف
مراد شهنشاه و با نیز من | همه خاک ره تو همچون صدف
بکرم سپه اژدهای فلک | اگر رای کو بیدم لا تخف
جدای بی ای کنف خلق را | جهان داور داد دادت احد

ایضاً

فروغ فروزنده از طلعت او رنگ | زدوده دل ای نور ر اعتب کلاه رنگ
بلندای ز خورشید گنبد درست | خجسته نام تو عنوان نامه رنگ
ز نور روی تو ماننده روز گردد شب | ز طبع لطف تو ماننده آب گردد سنگ
سپهر عاجز گردد ز تو به روز شتاب | زمانه حیران گردد و چو بگاه درنگ
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه | فراخ گیتی بر دشمنانت گردد تنگ

ایضاً

چو کوه گرد و زد زخمت از رنگ | که در خانم انگند چون پلنگ
همی پر سم اژدهای سپهر | زدودم همه درکش چون نهنگ
برادر و ز خم بران کوه بسار | که بگرفت حکم ز خورشید جنگ
شد از ظلمت خانه ام جسم گرم | شد از پستی تو شتم فرسنگ
درین شیخ هر کی کنند همی | بصد چاره و حیله فرسنگ ده
گرم تن نگشتی از نیسان نزار | ورم دل نبودی از این گونه تنگ
نمخوا به آهوان بوده ام | که نخواهم کرده با تفنگ
ز غم هم جلدت نشناسی تو هست | طعامم گرفت و شرابم شرنگ
بتر هم هستی کز نم دیدگان | ز نم زده روی مفرط رنگ
نه شد سنگ من هم از پی جاوه | نه زین کرده شد آب من فرد رنگ

همای پرباش در رزم او براد و پر

از نی کیک زرمین صد غلام / وز نی یک نوش خورد صد نهنگ

تا مات بر سندی ما رنگ / تا مات بخوانند بی مارش لنگ

سود چه از گوشش و کرهی / روزی بی گوشت انگنگ

روزی بی روزی هرگز نبود / در دریا ماهی و در کوه پلنگ

ای که مراد شمن رنجی بی / هست [illegible] راحت تنگ

مردم روزی نبری بی حسود / ور بیا هرگز نبود بی نهنگ

ایضاً

گرد با من نه باز حمله کلنگ / چون مرا بسته دید و میدان تنگ

تیغ و غم زار هر جان ذمم / تیغ بولاد کرد و تیر خدنگ

گشته ام چون عطارد اندر حوت / وه چه بودم چو ماه در خرچنگ

آتش و کردم بخاطر و طبع / چشم زان باشد همی در سنگ

محنتم همچو دوستان عزیز / هر شب اندر کنار گیرد تنگ

بالشی ام نهند ز خنجر شیر / بسترم گسترد ز کام نهنگ

شربتی خورده ام ز طبع جنانک / نوشم آید همی بکام شرنگ

خورشم گشت خاک تیره چو مار / مسکنم گور تنگ شد چو کلنگ

هر چه چشم دهد فلک مالش / پیش ناید همی زمین سرهنگ

هر کرا و باک چون هوا باشد / با بود سرخ رنگ چون نارنگ

مردمان زمانه بی هنرند / زانکه فرهنگشان ندارد هنگ

ناید از ننگ شکستن ورنه / ننگ دارد همی ز ایشان ننگ

دوزخ آرد پرستش ایشان / راست هستند مار مانند نگ

مرد باید که ده دله باشد / چون هوا از دو کس کند نیرنگ

خیز مسعود سعد رنجه مباش / باز و دارا ز جهان باش درنگ

مگذر از وقت و نوجوان مگذر / ملک جمشید و دولت هوشنگ

ایضاً

همیشه دشمن مالت شاه و دشمن مال / بکیست او را در رزم و بزم دشمن مال

پناه دولت و دین شیخ [illegible] / گرفته عز بزرگی و دیده فخر کمال

بلفظ و معنی چون من ندارد استقلال

چون نوحه پرارم یا نالم کنم

گهی شرف شنم ز لفظ در ثمین / گهی نظم نمایم ز طبع سحر حلال

بگوشم آمد فرخنده دعوت او / بچشم او نماند صورت اقبال

چو دور دشمن مرا چو شاه یاد نکرد / اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال

گر گاه مدحت بودم ز جمله شعرا / بوقت خدمت بودم ز زمره عمال

نه با گناه من ار بخششی نرود [illegible] / نه دستگاه من از غلامی بگردد حال

چه گویم آخر تا مردمان او بوده / چو باز گردم و حال بگشت [illegible]

همیشه تا نه بر چرم ماه تابش مهر / همیشه تا نشود وقت سرو قامت بال

چو مهر بر فلک مغفرت بقدر کرد / چو سرو در چمن مملکت بیار ببال

ایضاً

خجسته باد ابر خواجه عید حمل / خجسته عید رسول خدای عز و جل

اصول شادی بی طبع شاد او ناقص / رسوم رادی بی کف راد او مهمل

موفق آمد رایش چو طاعت مقبول / مصدق آمد قولش چو آیه منزل

دلش چو عقل منزه شد از ریبت و غم / تنش چو علم منزه شد از خطا و زلل

زهی فرشاید سزا چون جاحظ / علوم نظم تو زیبد هزار چون اخطل

فلک نداند حل کرد مشکلات ترا / تو مشکلات فلک را کنی بدانش حل

همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز / همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل

مباد نام تو از دفتر بقا مدروس / مباد عمر تو از علت فنا معتل

ایضاً

عمرم همی قصیر کند این شب طویل / وز اندهی که شد این عمر من قلیل

دو چشم شب که بست و عکره [illegible] / همچون نیار تیره و همچون [illegible] طویل

کف جنب داشت [illegible] / بر سوک مهر جامه فرو زد بجز به نیل

از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا / طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کحیل

گفتم زمین ندارد [illegible] مختلف / گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل

خشم منیل بود نداشتم شب دراز / و دیده ور [illegible] و بخسپند در سبیل

این دیده گر بلولو [illegible] جهان / بالا و چرا بخواهی باشد جهان [illegible]

زر زوشت سرخ و روی دو دیده [illegible] / زان دو روی منقش و زان دیده [illegible]

زندگی [illegible]

زهول هیبت پشت زمین بلرزد همی — بکشتم آنکه تن بیاید و در جام
نهاد رستم و دلاور زرتشت — اگر دو لب که داشت و گوش
زمین زرنگی بچون لاله شد گلگون — هوا ز گرد بچون سر شده سیاه
نشست گاهم همی بکند بر گره — ز سنگ خارا دیوار دارد و درد
ازین نهادست امروز حال غمگین — خدای اند تا چون شود دراز جام
زمیخ ترم خالت در — اگر چه هست یکی چون سنگ زیبا

ایضاً له

نیز و ضعیف بر دل و جگرم — درد و تیمار و حزن و بسترم
جگرم پاره است و دل خسته — از غم و درد ان دل و جگرم
از جبر سپهر بر من از ایشان — نه بدلیان همی سد جزم
من چو خواهم که آسمان بینم — سر فرود آرم و نشد دیگرم
از ضعیفی دست و تنگی جای — نیست ممکن که بر سر من
از غم و درد چون گل نرگس — روز و شب بار رنگ و
یار دیده ستاره می بارم — یا به دیده ستاره می شمرم
پیش تیری که این زند به فم — پیش تیغ گران کشد پیرم
آب صافی است خون دلم — خون تیره شدست آب برم
بودم اهو کنون از دور کم — بودم آتش کنون از دو شررم
محنت اکنون شدم جهان گونگون — کند هیچ محنتی اثرم
بسته از من نماند هر چه بداد — نیک شد بار زاد بر سرم
تا که رون از این جهان بردم — از همه حسن نیست خبرم

ایضاً له

ترا بشارت باد ای جهانگان عجم — بکار کسری ملک قباد و دولت جم
بجبر گشته نام و خطبه بر منبر — بروم و ملک باست کند جام جم
به فرق تیغ و اسان گشته دو — ز روشنی ملک تو بیدا کند جهنم
بر دشمنان ازدوری دشمنی حصن — و به حسام تو درشت گاو زری جم
چو شد فروزان خورشید دوستی — کجا بیاید ز جا یکجا ظلم

از آنکه جانور بود از قوتی — چاره نباشد از درون بیدارم
در ظلمت زمانه همی گردم — گویی گرستاره بیدارم
در کار هر چه پیش همی گشتم — از دوری کسی گرد و متوارم
از عمر خویش سیر شدم هر چند — زان آرزوی که دارم نابدارم
چشم همی شتابت بدخواهان — ور ز بستی بندی عارم
مردم همی برانند به کوچم — من سر فرود چگونه نگهدارم
لیکن جهان ضعیف شد از تنم — کانه دلم به بند اسرارم
روزی که راحتی رسد از من — مرغل به زهر نه بیدارم
گر هیچ آدمی را نخواهم — از مردمی مروت بیزارم

ایضاً له

خوشم گردون اتفاقی نیک نام — درین چند روزی که گردی
بزد من از سلطان همی — فزون گشت هر ساعتی احترام
همی داند ایزد که باید مرا — که باشی بر من همی
ولیکن همی گرد شوان گور — از احکام این چرخ آینه فام
بریشان از و کم — شکسته از و کم کرد التیام
به پرانم همچو تیر از کمان — بر اهنجدم همچو تیغ از نیام
که روش تاب داده کمند — که هم دست با آب داده حسام
گر از ان تیز بر من آن روز — که در همه تنم شست و در جنگ رام
همه بستی و از جبل — همه شادی از زین
تن اندر عرق است مانده ان — که بر جان من می کنم
ندانم دران گرد تاریک رنگ — که یاران که استند و خصمان کدام
شب و روز دوران — خور و خواب گشته بر حرام
ندانم تا زبان را مراد را — بدان بخت یا مراد کام
بگردون من آن شیر دل بندگان — که از نور شان نور دام
به تنها همه درد و توسن رزه — ز تنها همه درد و تو
به بین جان که زارم همی روزگار — و تا مول الرام

بدست گوهرخواه او خار گل — بچشم بد اندیش او صبح شام
هوز زبخت داشتش شیر ازل — چو سیم آمدی تیغ او دست غام

ایضاً له

ای نسیم صبا بکیت من — برسان زود خواجه ابراهیم
انکه چون خلق او نماند بود — در بهاران باغ بوی نسیم
ای کریمی که در کرام چو تو — مادر مکرمت نزاد کریم
شده گیتی بکون ورا و نجیل — کشته گردون بکون تو مرد عظیم
روی دولت بهمت تو سپید — خشم همت بدولت تو وسیم
همگی زیر ران کشیدم باز — در رنگ دیو بجون بغاب علیم
نه چنو در شتاب طبع سلیم — نه چنو در درنگ رای حکیم
بس ازایزد همه امید ارنک — شو ازانش کرد وصف از بیم
کاکر وصف او بر اندیشم — کنه اندیشه را میان بدونیم
هم برون آورم ز آهن سنگ — عوضم کر شود چو آتش و بیم
کر نیارد میان آتش و آب — باز نشناسد او خلیل و کلیم
کی بود کی کر باز بیند باز — آن عطا بون لقا نسخ دیم

ایضاً له

ای نام تو بخشنده بخشنده اقسام — اقسام مکارم را بخش آمده ان نام
ای قوت رای خرد وهمت کرم — ای اس طبع تو بر همت کرم عام
ای نام تو در بخت بران خود تیغ — ای باد تو در مجلس اوان بشود غام
اعمال طرازی تو بسلطانی همت — اسلام فروزنی تو به یزدانی الهام
هر وقت که او مح تو اثبت بخیر — هر طبع که او شکر ترا جو د نظام
چون برگ فرو ریزد شن انکه ثابت — چون نار رجا کرد وشش از ام ز انعام
چون کر بان خود وز زرد کرد بتیغ — چون خندان بر هر جگر خنده معصام
چون خاک هوا اش دو زیب دست — چون چرخ زمین الحمد لعمت دارم
از قطع سر تیغ کنند دل اعدا — وز مرگ لب تیغ ده به جان ما انعام
ابطال جهان کیر درانید باطال — اعلام صف آرای ملا ابنید اعلام

از زلف از راه تو بهر نوع مراد — وز کسوت انجامی تو بهر فرض مرام
تا زد و حرزه منه چون عقل او بجل — تا هش چرخ و صبح به چون خاص دو عام
در پیشگه دولت بانش و شیر — در بزم کشادی بر اشش کن کرام
با هیش معشوقی بابخت مسامد — بار دوی چو عروس خوبی با خشم چو دام
خوش همه عمر تو امروز فردا — بهتر همه وقت تو اغاز انجام

ایضاً له

از قد تو سرو بوستان سازم — وز عارض تو ماه آسمان سازم
از نرگس چشم باغت آرم — وز زلف تو بار عنبران سازم
جون عشق تو کشت کام جانم — دیدار ترا غذای جان سازم
میل تو همه بزعفران بینم — از روی رزی تو زعفران سازم
من خود ادا بپیچ کش آرم — وز زر دو کش بیان سازم
وا مکاه بسوی نه بر و بشانم — وز هجش جو دهان ان سازم
ای انکه زعهد وز بر تو — من در تن مفرد استخوان سازم
هر جا که سم ستور تو آید — من قبله خویش خاک آن سازم

ایضاً له

ما سال از و کر مر او را بدوستی داریم — وز بی کی همت نکردیم ودل کرداریم
جنانکه وانیم او را بعقل کی تایم — جنانکه باشد او را بعقل کی آریم
زبان دو دیده بفضل و فصاحتیم از آن — جو دیده و جو زبان در میان ز دو اریم
چگونه انکار اریم هستی او را — کرما بهستی او را دلیل باریم
نیاز نیست با خلق را همی رسان — جنانکه کوهی با بچنین از از کاریم
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم — بجر دانش مانند ابر و باراتیم
نه دیده خوی کشته اسیر عاشق ایم — نکر ده وصلی مانده اسیر هجر آنیم
نه عاشق صنمیم عاشق کسی ایم — نه از نکارین دوریم دور از اقرانیم
اگر نه روز و شب اندر شاید ادم — نقیض آن که نه از شب سعد بکام
بسان آدم دو در افتادیم ز خلد — از ان زلهو و نشاط و سرور دو عرام
جنانکه آدم از کرد خود شب ماتم بود — نکرده ما می خود امروز ما شمام

در هوا آفتاب پرتو ام

بر باکه زمن همی رسید بر من | بر گردش چرخ و بر زبان بندم
ممکن نشود که بوستان گردم | گر آب در اصل خاک گران بندم
افتاد و خم چرا هوس چندین | در قامت سرو بوستان بندم
ویران نشد حصیف بر رو را | اندر دم رفتگان روان بندم
چندان غم وصل در فراق اکنم | و هم از نی سود بر زبان بندم

ایضاً

خواجه بوطاهر ای جهان کرم | کرمت در جهان چو علم علم
در جهان کس نه سروری این | بر فلک زد با فنی قدم
شد زمستان و نوبهار آمد | تازه شد باز چهره عالم
بگمان روز بنده زو شد بهشت | دل چه داری ز روزگار دژم
چون شبی برباغ عشرت خار | چند ماهی کجای شادی غم
روزگاری چنین تر و تازه | نوبهاری چنین خوش و خرم
سخوروی و نوبهار و پیاز | نخورد دلشکر و بیاد رو بجم

ایضاً

ای گهر و فضایل تو در ر | ای تو چرخ و خصایل تو نجوم
سخنان را چگونه جمع کند | خاطر ریاشده مقسوم
سیدی حق من رعایت کن | بار حرمو را زچرخ مظلوم
مصطفی گفت هر عزیز که او | بد لیلی فتنه بود مرحوم
داند ایزد که من نکو به طبع | از ضرورت همیشوم موسوم

ایضاً

من که مسعود سعد سلمانم | در کف جود او گرو کانم
بیز با منت نار زردی سخان | من برآو عزیز مهمانم
در تابم ز غصت گردن | ما را باد ازه گریبانم
هر زمان دامنی زگوهر طبع | بر عروس محبت افشانم
در ره کو هر ادب چه کم | گر هنر بحر و از ادب کانم
در فصاحت بزرگ ناوردم | در بلاغت فراخ میدانم

دو چشم کرده از نو ما کلبه ام

همی وصف تو خیزد بحزم اندر دل | همی مدح تو گردد زبانم اندر فم
شاطر را بدل و دولت تو باد آب | امید را بهر همت تو باد قسم
سماحت تو مثل گر چو سخای عرب | کفایت تو سمر گشته چون دهای عجم

ایضاً

ای بزرگی که همت تو بر | من نقد را آسمان زده دارم
مهر مانند بر جهان تابم | ابر کردار بر زمین بارم
من که مسعود سعد سلمانم | خویشتن بنده تو پندارم
خدمتت را به دیده کوشانم | مجلست را بجان خریدارم
در چنین نیت اگر بکوشم | از خدای رسول بیزارم

ایضاً

از وفات عطای یعقوبم | تازه تر شد وقاحت عالم
گوهری بود در هنر که از او | فخر میکرد گوهر آدم
بیل از وحال بود و داشت بفضل | نبود هیچ روشنی و حزم
نه کسا یر دهان طبع و دوات | نه مبنده میان لطیف قلم
خشک شد خشک مرغزار ادب | تیره شد سینه جو بهار حکم
تعزیت کرد کی توانم صبر | مرغ لیت گفت کی توانم
گر نشستست و ایستاده بحکم | نثر در سوگ و نظم در ماتم
محمدت را همی فزو شد بر | گر عطا را همی برآمد دم
اخر این روزگار ناقص دون | لنگدی زد و کار را محکم
شد ز مردم تهی کف رحمان | خاک را پرشد هنوز شکم
چو عدم در وجود پیوستست | هر دو یک لطف زاده اند بهم
چیزه شادی چرا کنی بوجود | بیهده غم چرا خوری عدم

ایضاً

ای کرم چون نهاده تو بر تو نگستم | گیتی زنور خاطر خود جهانکنم
هر کرا گفت خواهم مدح تو نظم خوش | چون باد از نفاد و چو آب از ...
بجزم که هر چه باشم طبع کهن گنم | چون کوه ای که هر چه بشنید ...

بر خدمتی که در وی تقصیر کرده ام

با فلک سفله بر آویزد یم

چشم همی کنک شاعر محکم

سوده شده‌ام ز نوک قلم | دست ببین قبضه خنجر زدم

ایضاً له

نجم کف ای عجب مگر نجمم | گر پراکنده برزبان سخنم
از قضای سخن همی ترسم | که بغایت همی رسد سخنم
آفتابست همتم که چنین | عرضی گشت همچو سایه تنم
بازگشتست دست بر تن من | چون توانم کشید پیرهنم
همچو آتش که شد ز دست دلم | من از آن بیم دم همی نزنم
تا ز تف دل اثر دها کرد | پر ز آتش همی شود دهنم
سر به پیش جهان فرو دارم | که من از کرسه در چمنم
منت هیچکس نخواهم از آنکه | خنده کرد کار زر و الف شکنم
گر ز خورشید روشنی خواهند | و بدکانم ز جنسها بکنم
ای که بر خواهد روزگار منی | شادمانی مدار که ممتحنم
تو اگر چون توانگری نه عجب | من اگر چند مفلسم نه منم

ایضاً له

از کرده خویشتن پشیمانم | جز توبه رهی دگر نبیدانم
در دانش تیر هوش معصیتم | در جنبش کبک پیر کودانم
گر حسرت آن لها دودم | گریسته تهمت خراسانم
تا زاده‌ام ای حکمت مجبورم | تا مرگ نگرگوقف ز زندانم
یکچند گشته دوات بخت من | در محنت و در بلای الوانم
بر دل غم و اندوه پراکنده | جمعیت ز خاطر پریشانم
بر مغز من ای سپهر بر ساعت | چندین چه زنی تو من نه سندانم
در خون چه کشی تن نه دو بسم | در تف چه بری لم نه پیکانم
سبحان الله همی که بر کس | تا من چه سزای بند سلطانم
من نامل مزاح و محکم و محبسم | مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزه این و آن بودایم | در سفره این و آن بود نانم
پیوسته عزیز لفت ایم | همواره رهین منت آنم

درین بر سل سد سلطانم

روز و شب زغم دل افکارم

در بند شخص روح بیکاسم | پیش نم دو جوش ان باشم
چون سایه شدم ز ضعف و محنت | از دیده و زر اشک مغز برانم
اندر زندان خود خویشتن بینم | حرفی بهم و بغز عیان مانم
گور نیست سیاه رنگ و بلبرزم | در سایه خویشتن بپراسانم
که اندوه جان ببایستم بکسارم | تنها گویی که در چپا بانم
ای که و همیشه همه کجا باشم | خو کیست که به روی و در بانم
زین در که تو همی دو دو بختم | کر آتش دل با شک بنشانم
اخر دمی بقوت جاهت | بر خوان سخاوت تو مهانم
از محنت بار خر مرا ایک راه | در سایه تو همی خرد جانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان | من داد ز چرخ سفله نستانم
گر بیش نکرد شغل کس کردم | گر چند دست غم گرد کانم
 | از بهر خدای اگر مسلمانم
 | هم پیشه و هم سلیمانم

ایضاً له

او صاف جهان بخت نیکودانم | از بیم بلا کفت کی توانم
گر تن بقضا بسته سپهرم | ورزد دل علاقه جهانم
دایم ز دم سرد و آتش دل | چون کور دلیفت بوده‌ام
بفسرده همه چون دل زانده | بگداخت همه مغز استخوانم
پراهنم از خون و آب دیده | چون نور کمان و مین کمانم
چون نامه بر بسته ام ابراک | بیچاره تر از نفس بریانم
از عجز هو نکبجان نکشند سخنم | در ضعف چو نخس کشته جانم
هر چند که تر مرده‌ام ز محنت | در عهد یکی تازه و بوستانم
واکه که مرا ز غم کرد باده | شمشیر کشیده بود در بانم
بر سیم نگاه بر گسه چارم | وز سنگ پیولاد خون برانم
دانم سخنم عنزیز دارد | دار سخنم عزیز دانم
وانی گر چه مایه ریخ بینم | تا نظمی و نشری به تو رسانم

ایضاً له

هر شبی صورت تو بنگارم

با مبارک خیال تو هر شب — غم دل زار زار بگذارم
بجز آنکه زندگانی را — زندگانی بسی نپندارم
فخر جویم همی بخدمت تو — در جهت از همه جهان عارم
ور ضعیفی چنان شدم که زمن — در دل من بهیچ نیست اسرارم
آن من بیرسد ز محنت و رنج — که گمان مرگ را خریدارم
چهره شد زرد خوانم همی — قار رشته شبه و قیر شد قارم
بست هنگام اگر کویم من — بخطرها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد بر گذرم — پای بر غم چو کوه بفشارم
خون کنم زین دل فضولی را — ور ز دو دیده بیخ خون ببارم

ایضاً

ای بخت بکوه هیچ نبودم ز تو شاد — هر لحظه ز رنج تو در دگر گشتم
پس آب کرم و باد خنک جز بر تو — از دیده کنار پیا رم دارم
یا یاری کن بغم گریبان عمر — با دامنی بدو که بینائی در گشتم

ایضاً

دولت جوان و ملک جوان و جهان جوان — ملک جهان گرفتی و دادن کرد زمان
در مانده کان کم در همی پاسخ ای — از دل همی که اصل هستی کند کان
شاخ کل از نشاط دلفروز برم تو — واجب کند که جانور آید بر زبان
دست همی زمین بیا مغلس کند زر — تیغت همی هوا را فارون کند جهان
بر باره زمانه که از زمین نورد — تند رصیل اختر سیر قضا توان
در لعب کرد و فرو گردان ج کرد باد — بر عطف طعن و فرق مکان جو خزان
راند همی چنانکه خاک شود ریز ریز — زین چنانکه مرغ بجنبد را شان
که کوه زیر پای کر ابر زیر دست — که چرخ هم رکیب تو که و هم عنان
بر کشوری ز دی که ور و گشتن کامکار — سالی هزار بوده تبار ریخ باستان
خلقی نه مردم آسانه آدمی سیر — با دیو هم طبیعت و باغول هم زبان
و آن کوه را که خاصه ترا جنگ جای بود — در پیش سجده برده همی کنبد کمان
از فرق او نموده طلوع سنان — هر آتشی که کرده بر مرد دیده بان

ز کارنامهٔ معنی برای کی خوان — نگوید آنکه خلاف خدایگان گوید
شدش فراموش ان حال کار ایام — نهد قبای و شنیده بار جهان
بر او مرکب او بوده پر لاشه فری — ز چوب کرده رکیب و رکیب کرده عنان
همه شنیم اوا اگر گرم خفی اسب — همه خراشت او اگر سرد خورد بی نان
بعز نور دولت اقبال شهریار اجل — بقدر و رتبت بگذاشت از ایران
در رزم حو بیان داد و شجاعت — حق تیغ آخته و جوهر نیز در میدان
ولایتی که برده داده جشنه و عالم — هزار رای زدن بود در نواحی آن
به نیم ساعت کنون هر ده نیز ذات — نهی نشانه یش ای چنین کند کنون
به بابهار بندی بدش و ال رکاب — بگردن اندر طوقی شدن ز دهقان
بفر بخت خسرو شد محترم چنین باشد — مران ستاره که با آفتاب گرد قران
چو نوحی از سپه شاه و فی داد — همه نشاط ادی اندرو کشت بسود زیان
همی تقویت کردن و از خسرو شاه — همی کوشش اتش فشاند جون نعمان
غز بوم کب حسن و گرد حصن نکاشت — گرفت سخت گریبان بخت او و دلان
شکوه شاه نجم کرده جهان کاشتش — گلوی او بزه اندر کشیده بکتوکان
نه در دو بارش ولی زبره از اسلام — نه دور ز منبش و هی رسید از امان
جواب ملک الجایگاه سایه فکند — ز نامی کوکب عالی نجات بگریزد نعمان
سری نبود کز انرار رفت هوش خود — تنی نمایه کز از الحنت و جان ...
ز گرد اسپان خیم رشید و کوه گشت سیاه — ز بار رایشان های کاو گشت گران
چو صعب حصنی آراسته حصار آن — نه بود لشکر بارش کشته از سر طغان
چو کوه سهلان آسوده بود از جنبش — چو چرخ گردان لیک بود از رفتن
نه از فراخی پهنای او برون شد باد — نه بر بلندی بالای او زده باران
چو قصد کرده بکار و جنگ او خسرو — چو حلقه گشت به پیش اهل جهان
بزیر پرده نه او را سراچه ملک — بچالهنگ کشان فرش حسن و از ایران
خدایگانه نازان خزانه یشن — از آن حصار چه برداشت شهر نگاران
زهی دولت و ملک تو جهان گشت حسن — زهی نصرت و فتح تو در کرد ضمان
کدام نقد که رایج نبود از کردون — کدام گنج که حاصل نگشت از رزان

[illegible]

تابش او بقصد راندن خون | لرزه او رخسر جون جان
برکند جان ز تنش جنگال | نخورد عمر و نیشش دندان
بوده کردون عدل با خورشید | کشته دعوی ملک را برهان
زبر و مرجسم خورشیدا | نزاد نور زود زکار جهان
اگر از مهر بند بنشن افسر | واگر از چرخ شاید بشش ایوان
روح بر جان توشن کستر | عقل همت تو همت خوان
با فنا تاج تو همه حمله | با فلک باره تو هم جولان
اتش هیبت ترا باشد | اختر و آسمان شرار و خان
تیر تو از عقاب با بدپر | کرکسان را جه اکه مهمان
از سخای تو تیر کشت روا | شعل خراب و پشه وزان

القصیده

شب آخر شد از جهان شب من | که بکردوشس بود زیبرا من
ریخته و هر فسر بر صحرا | بچه چرخ دوده بر بر زن
چرخ کرد ان جو خسروان بزرگ | کوهر و دوفش بذه در کردن
جون بنظاره در سپهر کبود | بنگرستم جنان فتادم ظن
کو شهاب و مجره کردون | زرز و تیغ برکنک و سن
جون ندیدم که صبح بار کرفت | از جراغ ستارکان روشن
شاد کردم بدان اجب و استم | کو جو خورشید دیده خوام من
طلعت آنکو نور طلعت او | می زرد و جو آفتاب ز تن
آن ستوده جو اصل در هر باب | آن کزیده جو خفته در هر فن
ای تو از خلق جون خرد ز روان | عقلت از دهر همجو سر ز بدن
مسند از روی تو بود جو سپهر | مجلس از لفظ تو جو در عدن
مجلست جز خلاف را ممنع | در کفت جو سنان زرا مامن
مسک شد خاک زیر پای دوست | ما رشد در کف عدوت رسن
دشمنت را نماند یک تن دوست | دوستت را نماند یک دشمن
در مصاف تو از شهاب سهام | شوانند کر بجت اهر من

این دولت و این نعمت و این ملک سلطان | پاینده کناد ایزد بر خسرو کیهان
رادی که جو ابر بزرگ مجلس | کردی که جو شیر بیاید که میدان
شربت که رعیت ورا از جنگال | ابری که رعیت ورا قطره باران
در بزم ترا معجزه عیسی مریم | در رزم ترا معجزه موسی عمران
شاها تو سلیمانی و دولت دیو | وین مرکب شبدیز تو جو مرکب سلطان
فرمان تو بر خلق روان است همیشه | بر خلق جهان حمله روا باد ترا فرمان
اقبال تو بیکوست بهر حال ببود | خلق تو ستوده است بهر جای بهر زمان
هر دل که شود خسته بتیر غم و اندوه | جز رای تو از الطف دارو و درمان
سجوست خداوند ا در مدح تو شعرم | زیرا که همه عالم از و کرد و جیران

القصیده

مقدمه جود را در دشکر خبان | بباغ ساقه برون شد از شبانه خزان
زمین بکستر داد سبزه بهر زمان خوش | سپهر رکشته از ابر بهر زمان کیوان
بباغ عر عر جان همی کند حرکت | بباغ بلبل بی رود میزند دستان
ز ملک زیهل او جرخ با جاه | ز خلق باشد ای او نکشت لی ازان
بر ان زمان که جنداروشن ارشد | سنان برق درخشنده اجل ایشان
جو پشت ماهی جون پشت سنگ سود | زروی جوشن بر کستوان بهم بدان
جو جابه کرد تن از حسام جوش | جو بیخ شود دل در رزم بجو جاسبان
حسام در دل هر کس جنار در کرد | عمود بر سر هر کس جو بیک بر بندان
خدایکان زمین اندر ان زمان کری | هزار دارو دل با هزار دارو جان
ز زخم تیغش جون باد در تنش باشد | برو بشی جلع او در تن عدوش بدان
ز تیغ و مغفر او روی دشمن او | جو لاله کرد از خون بجون زرا لودان
بکرز بر سر و جشم و دهانش کند | ز تیغ و تیر کند تنش بر سر جشم و دهان
سپهر پشت شود جون کند جنر و بار | بهشت نه شود اکر که کسر از جهان
ز تیغ تو کند جز زمین بهر که سود | ز دست تو کند جز قدح به زم
ز هیبت تو کان او فند که جا تو | بروز بار به بخشش تو بشر ساده دهان
اکر نماند کو بر که بهر افسر تو | شد از دیده زشادی نجفه اندر کان

[illegible]

لاجرم از بر دولت [illegible]

بر تیغ کوه چون پلنگ [illegible] / میان آب چون ماهی [illegible]

هم ساز برگ [illegible] / پر از پرویز [illegible]

ایضاً

یاد دارم ز آتش دل دیده پر خون / رفتم از رود از لهو به بیرون

تا فتاد از دشمنان و شیفته از دوست / سوخته از درد کار رفته ز گردون

گردان ز غربت ای حسن چو لیلی / گرد بیابان کوه و دشت چو مجنون

گاه ز غم راه بر سبوی [illegible] / گاه کند ز دل فراق شبیخون

فتنه برانگیختم بشهر چو گشتم / بر سر مقتول لشکرکشان تو مفتون

زان لب و زان [illegible] / گشتم کوز دو زار و زرد چو عرجون

هرجا کز راه [illegible] دم انجا / گشت از خون دیده کام چو جیحون

[illegible] عجب کرد [illegible] / خاک زاید نبات جز [illegible] خون

گر تو بخواهی که مر مراد بیابی / غیر دو ساده نگاه دار از فنون

[illegible] بار کشم بر درد / [illegible] کار گشتم مغبون

باشد هرگز که بار [illegible] دو سم / [illegible] گلگون یار دولت [illegible]

باز نمایم ز جور عشق هم اینجا / یا نه بیرم ز درد هجر همیدون

نیستم اگر [illegible] اگر جا نا / تا چه همی بینم از زمانه وارون

خار مغیلان مرا چو قالی [illegible] / برگ درختان مرا چو [illegible] خون

بسته میان تنگ راه را بگشاید / بر غم هجر توار [illegible] دیده دو جیحون

کار من انشا کردن غزل [illegible] / یار هم [illegible] ایزد بیچون

همت او آسمان و رای خورشید / دولتش از رای او چو ماه برافزون

ذکر جمیع جهان نام کرد [illegible] / فرش چون سایه همای همایون

رایش چرخی [illegible] / باشد اگر کس بفعل ذکر کون

رمحش ماری [illegible] / از زن [illegible] بدارد افسون

دانی شاها که من بمجلس عالیت / هرگز [illegible] قصیده مرهون

رفتم غواص [illegible] / از صدف بحر عقل کردم بیرون

تا که برو کردن عروس [illegible] / جمله بیاراستم بگوهر مخزون

ایضاً

مسعود سعد سلمان

به حقیقت چراغ راه کنند

بگذشت ز پیش من نگار من / با موی سمور و با خز ادکن

تابنده ز موی بر دی چون ماهش / چو ماه که مه از میانه [illegible]

چون سرو ببر و بر مه و زهره / چون ماه بماه و بر گل و سوسن

آن روشن و تیز عارض [illegible] / چون روی پری و رای اهرمن

بربسته میان دو درز ده ناوک / بگشاده عنان و در جده و دامن

گفتم که مکش عنان مکن تندی / ای شده سوار کره توسن

ای سوخته تو خاصه و عامه / وی شیفته گشته بر تو مرد و زن

شایسته تری ز عقل اندر سر / بایسته تری ز جان اندر تن

بفشان سر آن دو زلف را از گرد / و آن گرد درین دو دیده پر کن

نادیده دو تیره گشته از گریه / از گرد دو زلف تو شود روشن

این شعر بران طریق گفتم من / ای فتنه بر زن آستین بر زن

ایضاً

دوش تا صبحدم همه شب من / عرض کردم همه سپاه سخن

پیشتر زان سپاه را دیدم / از لباس سبز بر تنه [illegible]

امرای سخن سپه بودند / این تفحص بکرده به یک تن

پس ازین داد هر یکی [illegible] / و هم از خواهش ایزد ذوالمنن

هر شبی زین دو چشم تیره ز خواب / پر کواکب شده مرا دامن

دم من همچو باد در آذر / جسم من همچو ابر در بهمن

نرگس و گل شدم که بگشادم / چه به آب و به باد چشم و دهن

سخنم منت بر زمانه دون / جز چو سروی [illegible] سخت [illegible]

خط موهوم شد ز بار همی / اندرین حصن فکرت روشن

تا در قوم شدست اندیشه / در دل همچو چشمه سوزن

بس شگفتی نباشد ار باشد / رنج و تیمار من ز دانش من

خیره از آهن انش که چو آب / میشود زود [illegible] آهن

آهنم بی خلاف زانکه همی / در دل دوستان [illegible] دشمن

بخت من بی فضل شد تا [illegible] / زانکه بسیار گشت در هر فن

بنده را زین مراد باز مدار

تا نخواهد ایزد امرش | پس ازان کس نشود لباس کفن
بنده اندر رضای یزدان دل | تن کشاید به بند اهریمن

ایضاً له

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن | کزین برفت قتلغ وزان برفت سخن
جهان بگرید کم دشمنان بخندیدند | چو یاد آمد از دوستان و از وطن
بسان بیژن در مانده ام به بند گران | جهان به من بر تاریک چون چه بیژن
نبود بار مرا از همه دوستان گریان | نکرد یار مرا از همه دشمنان شیون
همی کشد دگر بیان سپیده را گردون | که شب دراز همی گردد بر هوا دامن
گذشت باد سحرگاه از نسیم عراق | فرو نیامد آمد بر من از روزن
نخفته ام همه شب دوش بوده ام نالان | خیال دوست که امشب دلم بزن
مرا ببرد چو یک قطره خون بجوشان دل | مرا بیافت چو یک تار موی لاغر تن
هزار گردون باشد به وقت یاد آزار | هزار دریا باشد بروز یاد شدن
بزنگ تیغ نوشته ابیات کستی | ز بهر آن داده اند ما بجان جوشن
ز بیم تیغ تو دشمن نماند در هستی | ز جود کف تو گوهر نماند در معدن
نگر که ذات تو جانست کی شمار عالم | نگر که وصف تو تو غیبت کی خاطر من

ایضاً له

تهنیت عید را چو سرو خرامان | از در حجره شد اندر آمد جانان
بوی از زلفش بسوی عنبر سارا | رنگین رویش برنگ لاله نعمان
کرده بشانه دو تا سیاه دو حلقه | کرده به تنبول لعل سی و دو مرجان
لاله خود روی زیر جعد مسلسل | سوسن آزاد زیر زلف پریشان
مشک سیاهش بزیر حلقه مغفر | سیم سپیدش بزیر جبه خفتان
ماندم حیران بروی چون بتی از پی | هر که به عید پری نماید حیران
گریان گریان نگاه کردم در روی | دیده من کرد پاک خنده آن خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارک | گفت چو من روز عید خواهی کان
بر رخ او بر زدم گلاب که گفتی | هست گل سرخ زیر قطره باران
گفتمش امروز زود جای نشین | دانش حیران خود زمانی بنشان

ز عجب گر زده او زین پس | خویشتن کرده در و باش این
نه چو تو گاه بزم ابر بهار | نه چو تو وقت رزم شیر عرین
راست گویی بتیغ و قلم | از فروشندان حجسته بعین
گر تو هستی قوی دل من | جگری زهره من مسکین
من مبارک زبان و نیکم | همچنین باد و همچنین آمین

و له

بسوی هند خرامید شهریار کهن | رکاب خسرو محمود سیف دولت و دین
کشید رایت عالی براوج | گشنده رایت عالی براوج علیین
همه غلام تو اند ای کرده خواهی رزم | همه رهی تو اند ای کرده خواهی کین
هزار کوه بی هنگام بزم در یک صدر | هزار شیر بی هنگام رزم در یک زین
همیشه بادی تابنده و زنده در مر | همیشه بادی پاینده و نیز کوه تمکین
محل و رتبت تو برشده بمهر و سپهر | ثبات ملک تو پیوسته ز شهور و سنین
مباد هرگز عز ترا فنا یارب | مباد هرگز ملک ترا زوال آمین

و له

شب دراز و ره دور و غربت و هجران | چگونه ماند تن یا چگونه ماند جان
بسان مردم بیهوش گشته زار و نزار | دلم ز درد و غریبی تن از غم بیمار
مرا دو دیده بر ستارگان بماند | که کی برآید مهی فسرده درو ...
مرا ز سودای دل ... اگر ... | بکار خویش فسرده مانده ...
ز روی گنبد اخضر نهان شده پروین | به چهار ده تابان شده ...
خدایگانا دانی که بنده ... | بشهر غزنین با شاعران ...
هران قصیده که گفتیش راشدی ... | جواب گفتم ازان به همه زبان
اگر بهم نبودی ... | گر راشدی ... ام و ...
اگر دو تن با ... | ز شعر بنده ... شاهد و برهان
یکی بدیگر گفتی کران درست بود | اگر بگوید مسعود سعد سلمان
نشاط کن ملکا بر سماع نای ... | نبید رنگین خور بر کنار آب روان
چنانکه ... | چنانکه ... تو ...

بیان احوال و اوصاف او خبر کرد

چو بازی بعزم شکار آمد او | چو دودی ز بر شهاب و سنان
کمانش و پایست و تیرش دو دست | ولیکن بحسن چو تیر از کمان
زسمش همی در کف نعل بند | شکسته شود نکهت ای گران
بر اسپ لگد بردار از سم او | وگر آب با نعل بستن توان
همی سایه باد او برابر رود | گر اسپش کره زنده دی زمان
بدریای چون کشتی جانور | رکاب و عنان لنگر و بادبان
بجنبد چو کوه از برادی رکاب | ببرد چو باد ارکه از بی عنان
نگنجید اربت باز اثر چو ی | بر و تاز پایمال است با و بران
چو از آتش نعل آهن نشان | ز گرد و سپه هر براده دخان
کنون لعبت هر یک با درم | گر انگشت من باشد ش نیز روان
دل با نفقت در کشش دیده | دل او کش دست و رازش نهان
اگر دو زبانست و تمام حت | و زان دو زبانش عیسی مان
گر او ترجمان زبان دلست | بحر دو زبان چون بود ترجمان
چو مرغیست در بوستان خرد | سراینده نامه باستان
اگر حکمتی بحق خدای | کش از دیدگان سازی اشنان
از زر اگر درج خاص ملک | جهانی بهم بر زند هر زمان
محمد که رایش ز آفتاب | محمد که جاهش بر از آسمان
شرف کو بر خدمتش را لطبع | چو درج بیاقوت بسته بیان
کرم از بهار و قدر او هفت چرخ | کرم از بهار چشم او هفت خوان
نهان کرد ری قرص گیتی نزول | اگر کرد ری هست او عیان
زیکبار اگر نو گشت چرخ | نه یک روز چون بود او دست کان
نخواهی شدن تا عطاهای تو | ستانند کان را بود رایگان
تو یک شب داری خالی رب | نباشد کرا زو دستعان
بگفتم همه عیب اینست و بس | که جود دست گنج تو قهرمان
جهان بر زرگی تو شکفت اگر | عطای تو گنجی بود شایگان
بوصف توای کرده وصف تو کرد | بمدح توای گفته مدح جهان

مراجای کوه هست اندوه و کوه | تنم در میان دو کوه کلان
فلک بر سرم اژدهای کمون | زمین زیر من شیر زه دو شیر زبان
نه در زیر دندان آن بی صفت | نه یا زخم چنگال این دل خیان
برنج اندر کام هر دنیا زغم | زهر چرخ اندر سرم بخواهم امان
چو گردست گیتی چه چیز از هنر | چو گردست گردون چه سود از امتحان
جهان با چو من بیسنج فرزندست | ابر من بر حرا گشت نامهربان

الصله

پرگشته جهان بفضل و حسن زمان | شد با قبال خاص شاه جوان
سایه با شند بستر آن چهره | مطرباشد عندلیب الحان
شب کنش دیده تابش صبح | سر و منهش نزود بوی بان
تا ترش گشت روی هیبت او | گند شد تیر جستن راو دان
هر چه ویران کند سیاست او | کند دور نگار ش آبادان
و آنچه آباد کرد همت او | گرد و شوامدش فلک ویران
تحفه بس معی از گردون | بود بس نصیبی از کیهان
گر شود بی زحرص خدمت تو | کالبدی قبول کرد جان
بر نکوخواه تو ظلام صباح | بر بدانه بیشتر هوا از رمان
شعرمن گشت فخر هر دو فتر | نام من گشت تاج هر دیوان
حاسدان گشته خاین دچار | دشمنان مانده خیره و حیران
آنچه گفتم همه حقیقت که بر | و آنچه گویم همه مجازی دان
غیب بی روز در دو رازه دوست | حسد دون وکینه نادان
بسته هیبت گرد پیکر او | بت مسکوی لعبت کاشان

رساله

تا بود شخص آدمی رحجان | تبود حرص را قیاس کمان
گر ببند شه می ز آخر کار | وز بد و نیک کنند گرد ان
نه نهالی شاندمی بز بر جمن | نه بنای نهاد می بجهان
از سر انجام هیچ یاد نکنی | گر معینست عیش انسان

بران بداندیش کز او جسم خوار گرد | وا او بداندیش که جسم خواهد را
باد ساکن گشته و رکاب | کوه گردان گشته دهقان
تف آن انوار آتش هم | کاب او ول کند خوانش دان
بزنی بر میان مغفر | بکشی تا به دامن خفتان
همی از دیده خون چپالایم | بنجب نزر کنار د هقان
همی بگذارد و گفته همی نشین | وا انکه خواهی زرنبه کالشان
داد گیتی به دادی اندر جود | داد شادی زرخنه می بستان
دشمنان از اموج مرگ انداز | دوستان را باج خرج رسان
بنگری راز هستی برکش | عالمی از عنصری بر بان
شرح احوال من زمن بشنو | مشنو از فلان و از بهمان
شصت سال تمام خدمت کرد | بود بنده سعد بن سلمان
که به اطراف بودمی زنکال | که بدرگاه بودمی از اعیان
دختری خورده دارم و پسری | باد دو خواهرم بوم هندستان
دختر از اشک دیده نابینا | پسر از روز کار سر گردان
می جمل تن ز خویش دور از خود | بسته در راحت تو جان و روان
همه خواهان ملک و دولت تو | در سعادت ز ایزد سبحان
ای پاینده خلق را زبها | زین چاینده تو با زبهان
روز عیشم ز محنت و شدت | تیره چون ظلم تیغ چون هجران
باید ادم بحضرت شاه | راه زد براسب من حرمان
باد بم شاهم از کرم غم | بنده شاهم از کر خواهم نان

قصیده

چو کردم از عنا آهنگ حضرت بوزن | بران مجلس که زی ژاد دستم زن
شبی شد به من ابستن من اندر دی | ز ضعف صبح و بهر راست مانده بجون
هوا سیاه تر از موی شکیبان شهاب | چو بار یافته از دست و ابمان
سراب شب نفس من گره چون نخ | سموم روی بم ابسته از دم تنین
چو ریح هجران در کوه سنگ | چو زلف جانان در حوض آب

ز حرص مدح تو خواهم ده گوش هنوز | ز بهر روی تو دارم دو چشم گیهان بین
سه هفته بیش نبودم بدم بهند ستان | وگر چه بود بنجوی چو روی حورالعین
زمی گداشته ام کز نهیب و حشت او | ببوی دوزخ تار و همیشه دیو لعین
زنگ پیش او کم روان شده گم | بقیه پشته او به راه بی شاهین
گواه بر من یزدان که عجب مجلس تو | مرا نداشت زمانی کر ز هر و حزین
عنان بخت گرفته هوای خدمت تو | همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
هوات جو هم پیوسته با دل تحقیق | ثنات کو هم هموار و بر سر تحسین
بزد خالق والله که مستجاب دان | نیز دعا قان والله که مستجیب امین
همیشه تا بر عاقلان بود موصوف | بفعل پاک کنیف و بلطف نامعین
ز حرص نورده به زهره و صد تا بید | بباغ نوی بحسن و گل ونسرین
همه مراد گرجوی گرد کار ساب | همه نشاط کرد از این روزگار به بین
نمود طاعت امر ترا قضا و قدر | نهاده گردون حکم ترا بسو و سعین
جهانت باد جهانی سپهر تابع دوام | زمانه بنده و جاکر خدای یار و معین
تو آن کسی که عالی تر از زمین زدود | که نه ور کسان ز آسمان گیتی آین

وله

ای خرد را براستی قانون | وی دل تو بهر هنر قارون
دون طبع تو مایه دریا | زیر قدر تو پایه گردون
هر محاسن که در جهان باشد | بود از خصال تو بیرون
بحر طبعی سکفت نیست که هست | همه لفظ تو لولوی مکنون
هرکه از مجلس تو دور بود | همچو من باشد ای محب مغبون
خون همی گرید و نیارد گفت | دلم از بخت های گوناگون
چون تو جسری مرا بدست بود | کی بر اندیشم از زمانه دون
باد در روزت بهار لهو انگیز | باد بختت هلال روز افزون

قصیده

تبارک الله بگرسان بسته کان | ز بهر خدمت سلطان سعد سلطان
برای خوبش کنه کار هیچ چیز ز بند | بجنگ خوبش کند صید همچو شیر ژیان

جهان گشت کز گیتی هزار و دو دل / جهان [illegible] که گیتی هزار و دو جان

نشد ز جای [illegible] / زمانه ز جنبش [illegible] عیان

زمانه وار همی کند هر چه [illegible] / اجل نیاید و می برد هر چه دیده روان

اگر نه [illegible] دمش [illegible] شدی / به هیچ حال [illegible] ز [illegible]

اگر نه مرگ ز یاران او یکی بودی / نیافتی [illegible] به هیچ حال امان

[illegible] / [illegible] اکنان جهان

[illegible] / [illegible] شاه در ایوان

سپهر [illegible] در صدر مجلس [illegible] / زمانه [illegible] مرکب و میدان

[illegible] / [illegible] کیوان

[illegible] / [illegible]

زبان [illegible] جز از بهر [illegible] / قلم [illegible] جز از بهر خدمت [illegible]

چو بوی [illegible] / [illegible] همی [illegible] جان

براه [illegible] استقبال / ز شادکامی [illegible] خندان

[illegible] / بساط [illegible] ز لاله و ریحان

[illegible] / ز لاله [illegible] معشوق [illegible]

بیاد [illegible] / [illegible] دستان

بزرگوارا ای [illegible] / [illegible] نشان

بهای [illegible] / گران خریدی [illegible] ارزان

یکی حکایت بشنو [illegible] / بعقل [illegible] میزان

[illegible] / بچشم خویش [illegible]

[illegible] / خیال [illegible] مهمان

به دولت [illegible] / ز خلعت [illegible] جان

ولیک [illegible] / [illegible]

[illegible] / نه مردمی است که چیزی [illegible]

[illegible] / اگر قضای [illegible] ایزد سبحان

[illegible] / چو خواهد ایزد [illegible] شود آسان

چو باز گردم [illegible] / بر مع چهره و قد [illegible]

چو آسمان پر ز زهره و [illegible] پروین / چو بوستان پر لاله و گل و سوسن

ز [illegible] / ز [illegible]

ز دود [illegible] / [illegible] جان [illegible]

ایضاً له

مقصور شد [illegible] / بر [illegible]

در [illegible] / تا کرد [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بگوش بر شود از گرد نارسته ... — به تیغ برد مار خاک لاله نعمان
شود سطول کوهی بین رسته ... — شود مسطح خم فلک رخسته روان
چو زهر کرده درکام لعاب دهن — چو مار بچه برپا لحاد دوال عنان
چنانکه آب سکافد ز آتش ... — چنانکه آتش خیزد ز آب تیغ دخان
بران جهنده پوینده ودونده ... — گوردر رگ نقب و در ستارگان
تبارک الله از آن ... — نقش کرده تیغ ... باد زان
بحال کردن دریا ... — بدشت ... نشاسد او اسار نشان
چو دست ... — هزار دایره صورت کند ...
بود توابر باشی نشسته بر بادپا — گر ز وصنوف قضا و قدر رود باران

الصله

وزره می تند ... گشت ... جوان — دل ... شد ... تن
خانه اندوه را زیر و زبر کن ... — زانکه ... زیر و زبر شد جهان
کام زیادت ... — سخن زیادت ...
روی ... — گردن ... نهاد ...
تا نبود ... باش ... خویش — جو ... آری ...
رای ... — بار ... نشان
... گرمی جهان ... — اگر جهان ... ناد ... مهرمان
هر که ... احد ... نهاد — بحر ... الحمد ... کلان
اگر شدم ... — مرو ز پیری شود ... ناتوان
می ... — هر چه ... خوان
بعزم اندر ... — حد کشیده ... دستان
جهان فتاد ... — جهان ... آن ...
فدای جان ... — کرانه ... جهان

الصله

با من ... مانم ... — طاقت ... عتاب او
از رشک آفتاب که بر روی ... — کشت این ... بار عتاب

هنگام رزم تو شها ... گو ... جهان — از لفظ گوهر بار تو ... در افشان

الصله

چون شب ... گشت روز تو — گویی ... بگرد دشت رکاب تو
آویخته است چرخ ... — وز ... ملک برای صواب تو
ای ... گردان ... — آخر ... سازد کتاب او
ای آفتاب رای جهان از تو ... — ... شدم ز آفتاب تو
دانی ... — ... نور و تاب تو
من با تو ... — واز ... بحر عتاب تو
حور بهشت باد کرامی ... تو — آب حیات باد ... شراب تو

الصله

لاله رو ... — ... از من ... بستان ...
بر من ... دل ... — صد ... گفت ... جهان ...
هند و روم ... — ترک هند ... چشم ...
من ... — دست ... انگشت ...
رفته ... — گرده ... آتش ... خاک ...
آنچه ... — از ... شب ...
در چنین ... — من ... عرق چون کودکان ...
من ... — ... کرده ...
اگر ... — وانکه ... آتش ...
... طبع ... — بحر جود او ...
در جهان ... — ورد ... زمین ...
ای ... — چون دعای نیک ...
گر ... چشم ... — نشود ... زمین ...
نامی ... — از ... مرد ...
به ... — از ... ان

الصله

روان باد حکم تو بر هر سپهری

دوران باد و نام تو در هر دیاری

تا چند خواهی بود بی جرم / در کنج این خراب حزیده

لرزان تن چو دیو گرفته / پیچان چو مار گزیده

چشمت زگریه جوی گشاده / جستت کو نه زر کشیده

تا بی بکام راست نهاده / نی بکام خویش خزیده

بر مایه سود کرده چه داری / ای تجربت بعمر خریده

حاصل تو بی حلاوت و بی نمک / مانند میوه البته نکمیده

ایضاً

بخواست ایزد و در خواستی چنان شدمی / گر من زرغبت بر سنبد کیان شدمی

و گر سعادت کردی مرا انجمنی / ندیم مجلس سلطان کامران شدمی

همه زبان شدمی بر ثنا و شرم همی / ثنا گرفتی چون من همه زبان شدمی

ایضاً

ز فردوس برین آمد بهاری / چو زیبا عروسی نازه نگاری

بگسترد و بنوشت بر دشت فرشی / کش از سبزه پود است و از لاله تاری

بگوهر بپیراست هر بوستانی / بدیبا بیاراست هر مرغزاری

بتی کرد هر کلبنی را و شاید / که هر گلستانیست چون قندهاری

بر افکند بر دوش این طیلسانی / ورا وخته از گوش آن گوشواری

بتی خواه و بویا چو رنگین عقیقی / بتی خواه زیبا چو خرم بهاری

همه کار را ساز باید بهم / ز هر پیشه کاری بباید خواه کاری

ز مطرب نوای و ساقی نبیدی / ز معشوق بوسی ز دلبر کناری

زمینست چون صورت آذری / هوا هست چون سیرت بردباری

ز روی مردان زمین را اپیلی / ز پشت گلگان هوا را نگاری

جهان شهریاری کرد در هر کناری / نو بیننده هرگز چنین شهریاری

بر جود او آب دریا سرابی / بر قدر او چرخ گردان غباری

نواب و عقابش با بوان و میدان / فروزنده نوری و سوزنده ناری

نبود است چون او دهی نو هرگز / زمانه نورد و گیتی گذاری

نمی بود کوکبی اشک عی / نمی بود آتش را شراری

ای فلک نیک واقف ازی

بلای مرا مادر روزگار / نزاید همی هر زمان دختری

گزارده یکی با شعر از غم تمام / دماد بفر از آزار دم مادری

حوادث زمین بگسلد زانکه هست / یکی اژدها اندر دم دیگری

مراد هر چند شربت تلخ داد / که نهادم اندر دهان شکری

تن ار سعد چرخ هر نخست بر نیابد / بس او را از بانیت جان حنجری

زمانه بار من ندارد وبیه / نهانم چه دارد چو بیدو خری

ازان می بترسم که موی سپید / کنون بر سر من کند معجری

ز خون جگر و ز طبا بحه مرا / چو لاله رخی چون نیشه بری

اگر ای عزیز جو هری کشیخ / مرا گوبه من بی عرض جوهری

بحرص سر و دی کر سود آیدم / زبان کرده ام گوش آن سروری

دران بیک ز نام ای دوستان / که هستم شب و روز چون حنجری

در و روز نی نیست چندان گرد / یکی خمه چون زهره اختری

وزین نیک منظر همی بکرم / بروی فلک راست چون انوری

شکفت انکه با این همه ز نام / تو انه چنین زیبت جانا وری

زحال من ای بر ثنا انکه بیه / بساز و بر ما کیم محضری

جواب بکند ار دو در بن کو بساز / چنان پادشاهی چنین کوهری

ملک بو المظفر که زیر فلک / جهان پادشاهی نه پیدا فری

سر افراز شاهی که اقبال او / دگر گونه زد ملک را زیوری

زمانه مثالی فلک همتی / زمین کدخدای جهان داوری

جهانی که در ذات او از هنر / بگو شد ز هر گوشه لشکری

ز حوبان جو ایوان همسایگی / ز طلعت شود بزم او مشتری

شها شهریارا کو اخبر و ا / که هرگز نباشد ز تو برتری

درین بند پاینده آن میکنند / که هرگز نگردند با کافری

تو خورشید را ای از دور من / بامید مانده چو نیلوفری

جوا سپان تازی بکام منند / به نلپس و تنه و بر هر استری

ایضاً

گر نگردست آن قدر جرمی ・ کز رو طبلی بنفشاری
تو جهان دان که هست هر موی ・ برتن او بجای زناری
گر زخونش همی مروت قسمت ・ باد در زر تیغ خون خواری
حسروا حال او بعقل سنج ・ گر بر او عقل هست معیاری
کیست اندر جهان ز منظوران ・ نه عمیدیست او نه سالاری
نه بملک تو دارد اسپی ・ نه زکار تو دانه انباری
زین شد فراخ پیرهنی ・ نه بجاه تمام شلواری
تنش در حسرت زبر پوشی ・ سرش در آرزوی دستاری
نیک اندیشه ایست هر روزی ・ پست بختی بلند اشعاری
زینهار ش ای شاه ملوک ・ گر همی خواهد از تو زنهاری
تا نفس میزند بجه نفسی ・ دارد از زر و رکار از اری

ایضاً له

نالم ز دل چو نای من در حصار نای ・ پستی گرفت همت من زین بلند جای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر ・ پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
من چون ملوک سر ز فلک برفراشتم ・ نی هر بروده دست دم بر نهاده پای
از دیده گاه باشم از رو همی ・ در نظم کر خرامم در باغ دلگشای
نظمی نگارم اندر چون ها دو لطیف ・ حلی بیستم اندر جون زلف دلربای
امروز پست گشت مرا همت بلند ・ ز نکار غم گرفت مرا طبع غم زدای
از رنج تن تمام نزایم مرا دل ・ وز درد دل بلند مرا رم کشید وای
گویم صبور کردم رجای نشد دل ・ گوئیم رهم باشم هموار خیت رای
بر من سخن ببست و به بند دلی سخن ・ چون بنگ سخن جوش چند سخن سرای
کاری زرست بر دل و جانم فلاغم ・ از تیغ آب داده و زیبا جان گرای
چون شیر از همه جان برین اعتیاد ・ ممکن ورد که سایه کند بر سرم همای
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف ・ گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
گر شیر شرزه نیستی ای مضل کم نخفیت ・ ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گرای
ای تن حرج مکن که بکار زنب انسان ・ ای آز عین مباش ستنجبن ای جهان

چنار وطبلی وای محلی ・ در بان نه بازی تنج ازی
تا محرزی در مصاف دشمن ・ هنگام عفاف اصل احترازی
نگیخت شهنشاه کار رزم راندی ・ شاید که کنون کار بزم سازی
در بوته بکار جان دشمن ・ از آتش هجبه فرو گدازی
الحجا آید از دو جایه از دو گرکس ・ کی کار حقیقت کند مجازی
و دیدت کسی از کوزن شیری ・ جست کسی از تذر و بازی
تا در عمل هندسه نگرد دو ・ حظی که بود مستقی موازی
زیبد که ز جبر نقش پای ・ شاید که بهمه دو لقی جاری

ایضاً له

مفخری جسم همتی ز چه روی ・ همت مفتر انه تماسی
چه کاری حسود را بر من ・ کر شدم زین زحیر سودای
خنده میزند گوش منشی ・ عیشها میکند بر عنای
هر چه خواهد همه تو اند کرد ・ دستگه داد و ستش لو آمای
خشک رودی چرا کنی زمن ・ چون ترا هست خوی دریای
از غم با بر رنج بردارم ・ وز دلم از زنگ تنگ بزدای
من ز اقبال تو بر اسم ・ تو ز گفت زمن براسای
شکر من بنگ جهانگار ・ که منم یک جهان به تنهای
دولت اهل فضل را جانب ・ تا تو در دولتی دیر جای
مفترا ز بزرگی آن کردی ・ که اندر آفاق داستان کردی
شب من پیروز حتی حون روز ・ روز بر من جو بوستان کردی
بر من ای بر سر همه احسان ・ بار احسان خود گران کردی
تا بشکر و ثنا وحت خویشتن ・ همه اعضای من زبان کردی

ایضاً له

ایا اکمر بدولت ان بادشاهی ・ جهان همچو بستان تو باد بهاری
تمان سرای بسان شارم ・ تو ماهی میان تمان سرای
ایا اکو زبن زمین و زمانی ・ ولی را تو در حی عده و زبانی

دران ازواخته کوهم کوری [illegible]

نجان باد رای جهان تو بی گزند | گر نباد او بپاید تو باد او بپای

وله

دور از تو مرا عشق تو گردیده کمالی | گر بوده چو موی شدم از ماه جمالی

در هر شکن زلف تو بندی و گرهی | در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی

اندر همه آفاق بنیک فاصلتر منم | گو برکف رادتو نه بینم چو عیالی

من سیلت خلق کنم بانک غلام | گر شعر مرا عیب کند کنده سالی

هر روز ترا کم باد عدوی حسودی | هر لحظه فزون باد ترا حشمت حالی

ایضاً له

ای شاد تو جان من و جان جهانی | هر روز فزون باد بر جان تو جانی

نزد تو سبک بودم از این گرانی | گردم بر تو گشته ام اکنون جو گرانی

والله که مرا پاک تر از آب ضمیرست | تا به نبری بر من بیچاره گمانی

جون ابر همیدارم در مدح تو طبعی | جون رعد گشاده کنم از بکر زبانی

در نعت تو هر روز سوی ارم بکری | در مدح تو هر روز بعرض آرم کانی

گر چرخ ستمکار در این رنج مکشته | این گفته من با خبر به نشانی

بگشای کمن بر همه روزی که هر گز | مظلوم تر از من بجهان نیست جوانی

شخصی شده از خوردن اندوه جو موی | قدی شده از رنج کشیده جو کمانی

این نام نخواهی که زرکان همه کوینه | بنده است فلانی را امروز فلانی

تا بر زمی افتد ز دو محشوق تماشی | تا بر فلک افتد ز دو سیاره قرانی

گوش تو و الحانی جون نغمه بلبل | چشم تو و معشوق جون صورت مانی

ایضاً له

سخت شوریده طریقت ترا | نه مسلمانی و نه بر همنی

مادر و خواهر و دختر گرفت | زرون شماری بچه چنگ زنی

طیلسان دار و بیرون گند | مادر و خواهر و دختر زنی

دین زردشتی داری بگمر | کشتی ازو بن رسول مدنی

باچنین مذهب و آئین که تراست | از در کشتی و دباب زنی

ایضاً له

[illegible]

کر انوزیافت درد اسانی

زمینی

منم کامروز عرب و اندر عجم کس | ز چند چون من از چیره زبانی

گرافند سکی در نظم و در شعر | ز من خواهد زمانه ترجمانی

سجود آرد به پیش خاطر من | روان رودکی این بانی

برون نایم ز بند و حس روزی | جو در بحری بجون زرکانی

چنین باشد که داستی کار من | نباشد جز بآمد شد گرانی

نبودم جز چنین الحمدلله | بکن و حرمت سبع المثانی

منش دارم که گردد مجسم | تو در بالای او خیره بمانی

من از شادی رونق سخن تو | کنم جون لاله روی زعفرانی

مروت کرده باشی گر بزودی | جواب این بزودی برسانی

بتا زرهای شیشی و هر گز | نترسد در میان آب ماهی

کنارم اکبری هست و در دی | توانی آشنا کردار نخواهی

گر باد خزان کرده بار حمل اری | وزن شکر نور دوز برا درد و ماری

دارم جو نوبت بدی لاله گلی | سازم زجمال تو من امروز بهاری

ایضاً له

ساقی گر بدست من ده جام شراب | از می گشش تیغ از دیده بر آب

می خوردن من در غم تو بس صوابست | گر ورد کم اکنون بود مرد خراب

[illegible]

جشم از اشک اوز لاله شدست | یک روز غم اندوه صد ساله شدست

در نای مرا زخون دو زخ لاله شدست | جون نای مرا زنفس ناله شدست

[illegible]

در سینه تو ای نگار تنگ شده ایم | تا سینه تو پای ما جداری شده ایم

مردی گر زشت سعد سلمان زاهد | گر ز هر شور ملک ترا اکبر زاهد

ای کر ذکر ما و بند سی صد | قسم ز تو خارست زگلی هزار شهید

در عشق تو نام سود تنه اند شهید | جون لاله سینه داغ جون گل شهید

[illegible]

مرغم تو ای از سبزه و تا بر لب جوی
چون آب روانست و در آن سنبل و گل بوی
وصل تو و ... در این باغ ای یار
چون گل ... سر ... روی

اگر گشت ز بر عندلیب و طاوس و رنگ
کانجا همه را دولت ایجا هر رنگ

ای عمر ... گذاری کردم
ای گل ... گذار و ...

در حسرت آن ... روی ای گل ... دو زدم
... آن گاه ... دیدم

شه بنداره که ما چه و سند ایم
با قطره کشت باران عدو بیندایم

نی نی شاه ما که ما چه و زنده ایم
ره کشت و آب کشتن ز بندایم

ای دل ... ای گل ... عمر
... تو می خوانم ... زدم

براهی ز ... در سیاهی ... زدم
... روی ... ای گل ... زدم

تن کرده ام و سرو جسم و بر سر وی زدم
اما در دو ده انده و درد و درنج تنم

نه سوزم و نه گدازم و در شکنم
بولاد و رنج و سنگ و سرو دری تنم

ای ... دوست جو ... ای ... دم
ای آن ره و تن ... ای دادم

من مردم و ... گفتم ... ای ... دوم
... ای ... دوا

بر دیده و خیال دوست نگاشته ام
دیدار جهان خیال نگاشته ام

هر مرحله که بار بر داشته ام
صد دجله خون دیده بگذاشته ام

چون ... از ... و گریه ...
... جان ... دین

از دوم ... خوش ... زد ... دارم
... ای ... ادن

چون دست کردم آنچه فرمودی تو
چون دیده بدیدم آنچه بنمودی تو

هستم ز غم ... که فرا بودی تو
از از همه جهان خشنودی تو

از ... همی ... گرفتی ...
... دو دا

... از خون ... جو ... از ...
... از زخون در ... جهان ...

ای دل چه دلی که تا شدی فرهنگی
با چرخ زمانه در نبرد و جنگی

در تو نکند همی اثر ... تنگی
یکبار ... رز اگر نه روی و سنگی

ای ... همی ... ای ...
بی ... با ... ای ...

ای ... و ... یار ... ای ...
خوشدل خوشدل ... ای ...

نه همت مرا ... ای ...
صد غم دارم نهفته در ...

یک گفت توانم این غم دل کسی
در من نگه ... و ... کرد ... کسی

غمهای مختاری از شش ... هزار و چهارصد بیت

بسم الله الرحمن الرحیم

دیدم بر او آن در آستین را … آن نارک ورز پای نازنین را

آن مشک برانه دوده نسترن را … در باده بها … انگبین را

ز اطراف جهان صد هزار تحفه … بر خاسته آن سرو رنشین را

بنشستم از آن جمع در روش … بر سنبل و گل کردم آستین را

ماحون بد عجب و من آمد … بر زلف و رخش بزدم آن این را

بسیار بنالیدم و نهادم … بر دامن پاکش رخ و جبین را

گفتم بکشا یکی گهر برزی … آن لعل پر از لؤلؤ ثمین را

کای ترک یک روی شادمان کن … این عاشق بیچاره حزین را

بر تیر فلک تیر رابت او … صندوق پر آتش کنه درین را

الماس عقیق من نمایش … چون کان بپای کند یمین را

ای عقل تو حصن زمانه کرده … آن ای هنر پرورده زمین را

جاه تو محیط کرده آسمان را … جو ماگر هوا اگر ده زمین را

چون قاعده کین عجب باشد … از طبع تو … نهند کین را

نهار بمقصد … رساند … ایجاب تو دعوات مسلمین را

جان در تن آب تو بجه ارد … از مرتبت نام تو سرین را

زانکه گر هی ز ثبات خدمت … چون رای تو روشن گم یقین را

در بحر ثنای تو خوطه دادم … اندیشه غواص … را

در آتش خاطر مذاب کردم … چون ماه … را

ایضاً له

بر ماند علی … ای ماه … چشمه مهر تو … نوش تو کیا

پیش خورشید تو … ناگهان از لب تو …

برگریزش … بر … مرد …

گر رود هرگز بر لفظ تو مدح ملکی … باز گردد و تو آن مدح جواز گوید صبا

سحر گردد چو شود شعر ز نام تو ملک … روح یابد چو کند کلک ثنای تو ادا

بگذرانیدم و خواستم گذرانید … روز بازار ثنای تو و شب … جا

روزگاری چو … از نکو … تا سخن در عرصه … لاله در … را

لشکر رنگ تو چون … در زبان … ترکان اندرین … را

بگوی … گر بگو … هر دو … را

با تو در … جانی ده هزاران … من … زانکه دادم داد … را

زانکه … از دبری … ولقد … حاسد … را

جان من … جانی … تا دهم باز از برای … دیگر را

زنار … از مرد … … عداوت … را

آسمان … است … آن سپهری … کشور را

گوهر آدم … از دریای لطف … آب … رسیده گوهر … را

ایضاً له

بخواب دیدم دوش … را … رخش … زلف دو تا

… سایه … گران … دلش … در جهان هوا

… عمر … اسیر هوا

… کر موی … ز ما

همت بلطف تو … همت … اگر …

زهی بلند دولت … ز هی … روز … دو هوا

… باز گفت … … صواب … بود … خطا

سخن … گفته … کرشه … گوهر … هما

… زمین … کجایی کجا

چو من … از … شعر … نهاده

من از … تو … دو … گرد …

ایضاً له

ای تخت روی شرف آسمان … وی تاج نور گستر آفتاب …

زادروز ... آفتاب

گوئی نشسته برابر خورشید بامداد — زیرا نماز دیگر مستی بود خراب
ز قدر شاه و فر بخت روزگار — جان ... معمور باد به اضطراب
زان کوه باره داد و سوال لطیف را — کاتش فسرده دید و طبع اندر التهاب
چون آفتاب گوشه تاج تکیه زد — در چشم خود نمود که آورده بود آب
آورد در جهان بارگه شاه را آغاز — بوسید ماه و ... سهاد ... رکاب

الصله

ای اختیار بندگی ملک آفتاب — نصرت من الله آمده فال من از کتاب
هم در زمان نقوت آن اختیار ... — کنهای ... سپیدم از رکاب
دل در سپیج رفت منم هیچ ... — با کرمی ... راه کمتر ز هیچ
تا کرخبان چشم ... — کاکنکر از قیاس ... الصواب
زابر سیاه و برف سپید و زمین سبز — طوطی همی ... ز ... غراب
راهی ... چمن باغ و اندرو — همچون گل شکفته نشانی ...
رفتم براه عزمی ... آهنین — خفتم ... ز ... سراب
اندر دهان ... نهادم ... — بر یاد بزم خسرو ...
در یاد روز ... ز ... — یکانه شد ... ز آفتاب
این بارگی خسرو دنیا ... — خبر برزمین بارگه ... ز آفتاب
ذات ... بر ... دادور ... — خورشید تاج ...
در ملک ... جهان ... — ...
جانی کند ... مردان مرد ... — حالی نهد تیغ ز شیران ...
... کمالی ... — جز ... جهانی ... حساب
باس تو ... — خشم تو ... آورد ...
در آفتاب ... — تو زین ... تا ...
بر یاد کر ز تیغ تو ... — پیلان مست ...
کوی کر ... — زیور ز ...
که از سیاست تو ... — جرخ از ریاست تو ... باضطراب
ز اطراف ... — در باب دولت تو دعاهای مستجاب

کران گشته دل ... آفتاب

جهان بقدر رفیعش ... — سران ... نهاده ...
ز جاه اوست ... — ز جود اوست مهیا زمانه را اسباب
زهی عبادت ... — زهی اجازت ...
نهاد ... — سرشت عزم تو ...
سپیت مهر ... زلال — نپت کین تو سوزنده تر ز ...
مخالفان تو ... خطا — موافقان تو مقبول ... الصواب
جمال ... — کمال صنعت ...
تبارک ... — گر مرغ زرین ...
ز ... — ز مسک ناب ...
همیشه تا فلک ... شب و روز — کهی ...
چو ... آسمان ... — چو ... ز اخترانی ...

الصله

خسروا از سپهر ... — رسم شاهان ...
شعر پیرایه ملوک ... — زانکه ...
تکیه ... شعرا — جاودان ...
گرچه ... — عمر ... شعراست
ز ... رستم ... فردوسی — ورنه ... جهان ...
هم تو ... — ماوحی ...
در جهان خدمت تو ... — در جهان ...
تو خداوند ... صفت — تو ...
... — لیک ...
عذر ... قبول ... — عذر ...
عالم از نو بهار پرنورست — بوستان ...
... — می ...
روش ... — گر ...
برتری باد ... — تا همی ...

ماه رمضان رفت ...
[illegible]
عی ... حسام ... ماه

سجده تو روی خدمت جوزا / بشراب تو دوستکام تو باد
از صبح تا نوای مصر / سایه دامن حسام تو باد
گر و افسر مخالف ملک / از کمند تو و حسام تو باد
شهد شکر خدای عز و جل / تا قیامت نصیب کام تو باد

ایضاً له

جهان بکام دل او شاه خواهد بود / هزار سال خداوند شاه خواهد بود
چو تیغ او لب حاسد کبود خواهد گشت / چو چتر او رخ دشمن سیاه خواهد بود
درین بهار که شاخ نبات برگ آورد / خدایگان جهان را سپاه خواهد بود
بقتل دشمن او تیغ و تیر خواهد گشت / هر آنچه روی زمین را گیاه خواهد بود
برجوع ماه سر رایت مخالف شاه / بسان ماه تنش بی کلاه خواهد بود
ماه رکتان بطراز سنگ رو سیاه کشید / مشک و دیبا [illegible]
مهر بر یکبارگی در چهره او [illegible] / چون خط صبر از [illegible]
هر که او اندیشه را در منصب او [illegible] / عقل او را [illegible]
خود چو [illegible] / گر عشاق [illegible]

ایضاً له

دل چو چشم تو در شکار شود / با خیال تو ملک چو یار شود
در تماشای باغ چهره تو / دیده از آرزو چهار شود
هر کجا پرتو جمال تو نیست / دیده را نور نوبش بار شود
نور چشم از خیال دندانت / مسند در شاهوار شود
کشتم چون تو جیب کار کنم / عاشق این روز را بکار شود
خوار شد نور چشم من آری / هرچه بسیار گشت خوار شود
بنده کف او صبا زادت / گر کف انت صد هزار شود
از خلاف تو کاه گرد کوه / وز وفاق تو مور مار شود
سبب عشرت تراکه بزم / نقش [illegible] خوار شود
مه دنصرت تراکه رزم / سرو در باغ سوار شود
چون ز مرشت بی وصافت / نظم در سر اختصار شود

[margin] درد عای تو گشت رانم ... تا قیامت ... هر چه در عالم ... [illegible]

عزیز چون گهرست و لطیف چون شکر / عتابهاش گهر در گهر شکر دارد
همی بکینگ کمر [illegible] / اگرچه غمزه کند کش کمان [illegible] دارد
بصد هزار کرشمه زلف در گرد / چو باد و سنبلش از [illegible] دارد
چه سحر است که آن نرگس [illegible] / چه لعبهاست که آن [illegible] گل [illegible] دارد
جهان [illegible] / که حلقههای جهان گرد [illegible] دارد
بباغ ملک [illegible] / که مال و فتح [illegible] دارد
خدایگان [illegible] / بنود [illegible] مختصر دارد
یکی حکایت [illegible] / که جان بنده از آن [illegible] دارد
ولیکن [illegible] / کی آب [illegible] دارد
بتاج داری [illegible] / کر آسمان [illegible] دارد

ایضاً له

دولت اعلی بکام صدر اجل [illegible] / مملکت از رای او [illegible]
حافظ جان [illegible] / تا قیامت خدای عز و جل [illegible]
از کرم [illegible] اقبال آمد / شاخ [illegible] از سعادت [illegible]
[illegible] ارباب [illegible] / کام طرب و عشرت اهل [illegible]
در چشم من از ساعت [illegible] / این مح شده صورت [illegible]
آن [illegible] / هر [illegible]
جان من از آن [illegible] نام [illegible] / مهر تو دلم را [illegible]
[illegible] / لفظش [illegible] معتبر آمد
دانم که [illegible] / هر چند [illegible]

ایضاً له

ز باد دست [illegible] / مرا لطیف [illegible]
دهان [illegible] / چو خوش [illegible] گل [illegible]
برمع وصف [illegible] / بلند پایه [illegible]
خان [illegible] / ذکر [illegible] آسمان آمد
نظم کردن اوصاف [illegible] / [illegible]

[margin] ز لطف فضلا [illegible] ... [illegible]

ذکر شد حال آن خبر که من گشته بودم ... سمی کو شد که هر ساعت مرا آزرده کرد

زمحنت جام مالامال در روزی بخوردم ... کنون هنگام آن آمد کیان دور دیگر کرد

کسی کش دولت بو الفتح و مسعود سوار ... اگر شمشیر دارد ابر باد و ابر اسیر کرد

مظفر آنکه چون گیسو زمانم در دو ... همه ... ندا انهای من زیر لب ... کرد

ز اسم جادوی سم چون ... که کلک از لطف او اندر بنانم جانور کرد

پیاده کیست ... زبان تیغ او فتح و طلب ... کرد

گران ... به اندکان چه خواه ... شد ... کرد

بگردگین او گردد کسی کش بخت ... کرد ... چو وقت ... که با ... کرد

چو کار اندر مهم ملک با تدبیر او باشد ... جهان ... کرد

خداوندا ... گردد حکم طالع قدرت ... اگر خورشید اسطرلاب ... کرد

اگر در هر دو جا و تو ... فلک ... کرد

مراد ... که شهر ... هم اندر ساعت اندر جرم او ... کرد

زبن او آب ... چو عزم خدمت ... کرد

قوی دست ... گرا ... کرد

الضا

یکی ... دست جنس من آمد سلام کرد ... در دیده ... ز دور ... خرام کرد

رخ سوی مجمر ... من قصد بوسه کردم ... کرد

در برگرفت بربط و نقل و شراب ... در ... کار مجلس ... نظام کرد

سودای ... بوس ... او ... کام دل ... کرد

من بودم ای عجب ... کان ... تیغ ... در نیام کرد

با من ... گردی ... و ... کرد

الحمد لله اکنون ... گو ناز ... کرد

وقت اگر ... تا روز ... مقام کرد

بیدار شد ... در وصف او معانی ... کرد

... چو ... النظام کرد

از دوشمنان ... ای ... کرد

آن مدت که استاد عجم گفت ... نهار ... بر شاه ...

ای جان همه عالم ... گر ... ای ...

الضا

شد ... یاقوت مشکبوی تو ...

کز آن نسیم مشک ... کز آن فروغ لاله ...

ای کبک خوش خرام ... مادر ... جان ...

خوانم ... الحمد ... هو الله ...

دی باز ... با تاب سنبل ...

کرمش ... ز زلف تو ... از تاب آتش ...

روز جلوس دولت ... بگرفت مشتری ...

سلطان ... آسمان زمین ... او ... خورشید ...

در چار ... بر تخت ...

یعنی ... هفت آسمان ...

وین چار ... زین ...

شوال اگر چه از رمضان کمتر ... بهتر ز عمر ... شوال ...

الضا

... بیان ... گر ز لف ...

... ضعیف حال ... سیب ...

... عشق ... ز ... دست ...

... بغل ...

... شوره ... ز ... گرد ...

... بر ... بگشتم ...

... در ... ز ...

... کلم ... خرم ...

... دو ماه ... ره ...

شراب ... شد ... وکیل ... خرج شد ...

برکشوری ز ذره که فلک برد از او

جو من بگفتم رخانت او بعزم قصاص / خیار بر در نسرین مر نهاد و نشار

بونیم شب شده بیدار گشتم و دیدم / علام زلف به در نهاد و خیار

جنان لبان فرنگ ز روی گرفت ... / گرو و مرد تم آسمان و دم زدن ...

عزوش کردم و گفتم ... / ستم مکن که ... گردی دل افگار

از ادو ... بخت ... / برده بودی گفت در ... صد بار

ز دو بر کی خواجه کامی ... / ... او ... را

القصیده

ای طرب انس و جان نگار و فاداد / ماه منی ای ... دیده ار

با دو فدای تو جان از انکه بهر حال / نور دلی ... چون نار

دلبرا که دلی نماز و گوس / الحیاتی لب ... نار

کودک نازک میان تو ای کز کوب / حور بهشتی ... رخسار

بوس ... معمار عمرو ... / میل ... دوست غایت تمار

ملک دنیا بکام ناشده دیگر / امر ... روا شده ...

حکم ... دل ها / در جهان ... قضا شده ...

القصیده

در روز کار کام روا باد و شاد خوار / شاه ملوک و صد ر سلاطین روزگار

هر روز ... / بر ... آفتاب ... افشان ...

عز خوار او ... / بود ... عالم در ...

از روزگار آدم تا روزگار او / شاهان ... و دم ...

پر استند ملک ... / افراخته ... استند کار

عزمیت استوار ملک ... / دار ... ملک ... عزم ...

بری که گنجت او بجوانی نهاد ... / دارو ... ملک ... عزم استوار

دست ... / بارح ... و بیل ... سار

در ... جلال ... / بر ... کمال ... سوار

عاجز شود ستاره ... / ... شود سپهر ... از مدار

این ... چون سکندر ... / بر بسته ... سکر ... کذار

بخواستم ز مجمره تازه و آورد / یکی سموم صحرا ... کوه ...

سطبر کردن ... / بلند قامت و بسیار ...

و دیده از دوش ... / و میده ... گنبدش ...

ز گوش و گردن ... / گران ... بود و ...

جو باد ... آورد دم / زجای ... آن ...

... کرفتم ... او / برو گشت فلک ...

ز ... آسمان ... / ... عرق ...

زمین بلند ... گوه او گفتم / عجب ... راه ...

محمل ... دیده ... / مضیق ... او ...

گفت بار که ... / ز هول او ... جنبنده ...

بسان ناقه صالح یک شب ... / هزار بار برون ... از میان ...

خیال آن شب تاریک ... چشم / که آسمان ... قیروم ...

ز ایستادن انجم ... / جنان ... که ... جسم ...

من از ... / بر تیغ کوه ... تیغ ...

... / ... زهر

بزرگواری ... مکارم او / ... پرون ...

و ز آفتاب سعادت ... / بر آسمان ... کمان ...

جو ... / ... دیده ...

میان روز و شب و خاک ... / ... شود ...

ز ... فصل ... / ... ز دو ... بر ...

... اقبال ... / بدولت ... بازار ...

... / ... وجهات ...

و در آن مصاف ... / ... سینه ...

فلک ... عالم / زمین ...

زمان ... / طرق ... ذره از ...

اگر گذر کند ... / ز هول ... شود ...

هنوز ناشده ...

دراستین تست شی گر برای [illegible]

دران دیار که مرداش در رضا تو ثم — قضای بر موز نانث عاجز و مضطر

تراجلال قرین است و ذو الجلال معین — زمانه یار و ملک [illegible] در

اگر نهال نشانی بعز و دولت خویش — [illegible] ستاره کای [illegible]

بزرگوار اخش مروت تو مرا — فراق یار و معشوق داد و [illegible]

جو ورد و ساز و مح تو جای [illegible] — [illegible] آب و نهنگ در آذر

کنون رخنه [illegible] جو ماه [illegible] — کنون [illegible] جو مرد در کشم

همیشه تا بنود خاک را افتاده و نثار — همیشه تا بنود آب را شعاع [illegible]

ظفر کند [illegible] خون بگریه [illegible] — [illegible] بگریه [illegible]

ز فرخ لهو تو باد اصل [illegible] — ز خون خصم تو باد آب دیده خنجر

بعدل [illegible] دل قوی [illegible] — ز جود تو تن [illegible] جو باغ در آذر

قصیده

زهی جهان جلالت [illegible] — [illegible] سیاه سعادت [illegible] منصور

تو [illegible] — روان [illegible] دل [illegible]

[illegible] نامه [illegible] — عروس [illegible] جون شب [illegible]

عروس [illegible] — گر خاطر تو [illegible] فکرت [illegible]

ای جهره [illegible] لطف کردگار — وی [illegible] جراز [illegible]

از بهار [illegible] — در [illegible] فرزند [illegible]

تاج [illegible] مرصع [illegible] — همجون [illegible] تابید [illegible]

[illegible] — همجون شمال صدر [illegible]

صدر اصل عالم اکرم [illegible] — گر قدر او [illegible] منشا

آن [illegible] از [illegible] — افاق [illegible] ایام [illegible]

با دوستان دولت و با دشمنان [illegible] — [illegible] حق [illegible]

هست ان [illegible] — [illegible] خاک [illegible] افلاک [illegible]

[illegible] دولت [illegible] — [illegible]

[illegible] بساط [illegible] — [illegible] آسمان [illegible] روزگار

در ریاست پادشاه [illegible] — دیدم در آستین [illegible]

رفت و [illegible]

جان [illegible] تو [illegible] — سجده [illegible] پیش [illegible] چند بار

قصیده

ای جون [illegible] روز و شب [illegible] — تو مختصر جهان و جهان [illegible]

هر [illegible] دیده [illegible] — [illegible] رخ تو [illegible]

در عشق [illegible] — [illegible] جون [illegible]

تو گوهر کمال [illegible] — [illegible] جلال [illegible]

[illegible] — در عزم خدمت تو [illegible]

روزی [illegible] خاک [illegible] — جای [illegible]

[illegible] — [illegible] قضا [illegible]

[illegible] بسمان — از [illegible] طلوع [illegible] ظفر

[illegible] — گشتی گذار [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] زمانه [illegible] — باید [illegible] زمانه [illegible]

قصیده

جون طالع مسعود [illegible] — بر [illegible] سوی [illegible]

[illegible] — [illegible] باغ [illegible]

[illegible] — طواف [illegible]

[illegible] — گر آب [illegible]

[illegible] — اگر [illegible]

اگر [illegible] — [illegible] جشم [illegible]

[illegible] — اگر [illegible] آسمان [illegible]

جو [illegible] — کند [illegible] زبان [illegible]

زبان [illegible] — [illegible] دشت [illegible]

[illegible] خاک [illegible] — [illegible]

[illegible] — اگر [illegible] بهشت [illegible]

تو [illegible] — [illegible]

قبول [illegible]

برای قلعه‌گشائی مرا جهان بنده … به تیر دشمن دوزد [illegible] شکر در

ایضاً

خوش نمی‌روز و لیل [illegible] بهار … لاله‌رخسارا چرا [illegible]
طرب افزای بهار [illegible] … باز باید شد [illegible] طرب بهار
مطرب از [illegible] … ساقی [illegible]
شب و روز [illegible] شادی و ساع دلبر … بود خوب [illegible]
دامن [illegible] لاله [illegible] … گوشه [illegible]
افسر [illegible] … گر [illegible] کنون [illegible]
تا تو [illegible] صبحی [illegible] … تا [illegible] جام [illegible] بهار
دوست آن [illegible] … دوست آن [illegible]
آن [illegible] چندان [illegible] … از [illegible] شاخ [illegible]
نکند [illegible] … نکند [illegible]

ایضاً

هوای [illegible] … ز دنیا [illegible] باز این [illegible]
در خوشاب [illegible] … چو طبع [illegible]
نثار [illegible] … ادب [illegible] الفاظ [illegible]
سانش [illegible] طوفان [illegible] خورشید … کمالش [illegible] نقصان [illegible]
[illegible] … سخن [illegible]
زهی [illegible] … زهی [illegible] سخن [illegible]
[illegible] … [illegible]
اگر [illegible] خورشید [illegible] … وگر [illegible]
تو [illegible] … زبان [illegible]
[illegible] … ازان [illegible] مشکین [illegible]
نگاری [illegible] … سپهر [illegible] جهانی [illegible]
[illegible] … بسوزد [illegible] گنبد [illegible]
نگاری [illegible] خورشید [illegible] … [illegible]

جو [illegible]

[illegible] … مکان گل [illegible] بستان [illegible] … چون [illegible]

ایضاً

فکنده سایه دو زلف تو بر [illegible] … گر [illegible] چشم [illegible] زلف [illegible]
اگر [illegible] نور سایه [illegible] … چو [illegible]
مرا [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
هزار [illegible] … [illegible]
ز [illegible] … مرا [illegible]
در آن زمان [illegible] … [illegible]
تو [illegible] آفتاب [illegible] … جهانبانی [illegible]
ز دل [illegible] … ز جان [illegible]
روا [illegible] کام دل [illegible] … [illegible] موسی عمران [illegible]

ایضاً

گر [illegible] طبع [illegible] جهان [illegible] … آب [illegible]
[illegible] … در [illegible]
[illegible] … محمدت [illegible]
[illegible] … شاخ [illegible]
[illegible] … [illegible]
شعر [illegible] عجب [illegible] … با معانی [illegible] لفظ [illegible]
ای [illegible] جوان [illegible] … از جوانان [illegible]

ایضاً

[illegible] … گر [illegible] گل [illegible]
رخ [illegible] آب [illegible] … لب [illegible] لعل [illegible]
[illegible] … نازکی [illegible]
[illegible] … او ز [illegible]
چون [illegible] … خوار [illegible]

زهی بخشش تو کنه حرص او نهان — زهی همت تو برج [illegible] بازار
تو آسمانی و روی تو آفتاب نهاد — تو آفتابی و جاه تو آسمان کردار
بخشم خصم تو عزم تو آتشین دریا — بکرد عزم تو حزم تو آهنین دیوار
بوقت کوشش تیغی همچو برگ در — بوقت بخشش دستی همچو شاخ چنار
نحفت بار کرمها یافتم بر تو — نیافت بخشش من جز نیازمندی بار
نخواستی ز همه حالهای من اعلام — مرا نشنی ز همه کارهای من زنهار
تا از رای تو احوال من سبک شد دل — مرا ز منت احسان تو گران شد بار

القصائد

ای لحظ و بوس عنبر تو و شکر — ای لب و زلف شکر زد و عنبر
عارض من زرشت مشک کافور — تا لب تو بر دمید باده و شکر
ماهی اگر ماه را سرو بود قد — سروی اگر سرو را ز ماه بود سر
سیم سرین دگر تا نیز و شنید — من مردم سنگ تو فزودم شرم
بیفت مرا هیچ سکه دستی خواری — نیز با شرم که غمزه زد تو اگر
رای منیرش با آفتاب دهد نور — بخت جوانش نخ بهاره دهد فر
رای تو از خاک بر فرود خورشید — عزم تو سایه درنشاند ز خنجر
در سر ملک خزانهای عروست — زو متخلف ملک شاه بزور
رای اگر بود نشاط جاوید — در قدر آسمان ستاره و باغ
ور نه بید دتو مجوز نه بر کان — تیره اگر بار خوشه نهد سر
بر روش چرخ عاجز متردد — در همه احوال قادری و مجبر
روز تر از روزگار ماه و ساعت — رای تو آفتاب شاید خاور
کرده مرا لغت تو قادر و مختار — از پس بسیار روده عاجز و مضطر
من به ثنای تو سال و ز دوستی اعلام — زانکه مدیحم بها و تو سیج تا خز
نان من از بنده زادگان بمعنی — دفع شد ای مدح جوی تاج پرور
داد و من از جود حزو گواه در — هم تو گوا باش هم تو حضور تو داور
ور نه تو بر مقتضای عمل کنی حکم — باز من و رحمت لبستن و سفر و خز
تا عدد کو هر بسیط جهات — بر تر شان از رست و خاک و زر

با بخت بد جهان زمان گذار — خبر نگار ای چندان بیار
زان موکل لعل میان چمن — بر سمن نو بشکل لعل کار
که گهر می چون شهر [illegible] — که بسری چو شکری در کنار
ما همه کار [illegible] بهم — ور همه تیمار گرفته کنار
خوش بود اندر کلزار ابر — ناله کنان با پیچ و گل زرورا
اگر نباز و گر از چو فخر — اگر نه دارد گر از نخل عار
اگر تمام است بو عقل از کنک — اگر لطیفست جو بوی از بهار
اگر ببال کوه شود کاه کهن — اگر بهشت ابر بود روز بار

القصائد

بسعد موعدست بخت موفق — ز هفت آسمان قسمت هفت کشور
خیان منتظر بود ایام او را — جو جلق دوم داسپهر مدور
کنون عدل لحت از ابن [illegible] — کنون ملک را بند از عدل او پر
فلک را فرون شود نور دولت — جهان را دگرگون شود رونق و فر
بدریا گذر تا به منی ز جوهرش — شده خون خاک اندرون آب عنبر
تو دانی که این ملک [illegible] — غریب است و هم خرد مسند معبر
تجارت توان کرد بر ساحل او — که مایه خرد باشد و سود مفخر
بضاعت در وفتح باشد جو باشد — ز عزم دو قار تو کشتی لنگر
بدان کهر با بنگر جرح جهان — رخ دوستان کن جو یاقو
مرا حسن رای خداوند گیتی — سر سروران جهان گرد منکر
فلک جهان در و پهن [illegible] — با مرت فلک سر در از دو
بهر تو سنح بر روا از جو هر — بعدل تو سیراب گرد دشمند
زمین چون ترا دید صدر زمانه — ز فخر تو با آسمان شد برابر
گر از لاله جو بید چون آسمانی — برابر شده از با خبر با خاور
شاهی در خشانش نقش معین — هوای گلستانش جان مصور
جو حصانت مخمور شد شاخ نرگس — جواز است گل بر زمل زرد ساغر
بخواد آن تا بندگی آب سوسن — ببوشان ان بیاکر کی آب گوهر

[illegible]

مي ور باد عنبر خوار مي بر | دل دو نوبت ترا در باد عنبر

ایضاً له

ای سلسلهٔ مشک فکنده بقمر بر | وی قفل ز مرجان زده بر درج گهر بر

وصل تو کلید در شادیست و لیکن | من بازده ام از وصل تو چون حلقه بدر بر

وا دوست اگر از شکرت بوسه بخواهم | کاوید ستم از بوسه ران نیک ... بر

زان عنبر پر تاب بکی ... | دریای غمم موج زند یک گذر بر

خون جگرم بر درج از دیده ... | ابر ... بر روی جگر بر

ای کرده ... حجره ... کاری | هر منظری تو باشد ... بر

وا گر گه بندی ... بر کمر زد | خورشید زند بوسه بران بند کمر بر

مهر تو ... دل احرار ... | زان کینه که دارد ... زر بر

در مدح ... | اوصاف تو در حال ... بر

تا باد بهاری ... گلستان | بندد ... زلفین ... بر

از چرخ قضا ... | فرمان تو جاری ... قضا و قدر بر

ایضاً له

عارض ... شد ... | دور شد ... گوشه ... آفتاب زر

حشمت او ... | فکرت او ... کوکب سیار

زهره ... | مهر ... گرد ... شد ... پدار

عالم ... | گرد ... اسرار

زهره ... | نور ... آفتاب ... دوار

ایضاً له

نگار من که ... نگار بهار | بهشت جان ... بهار

... | ز عشق خویش ... چراغ ...

ضعیف حالان ... | نوی ... از ... اکران ...

زهی ... | زهی ... عزیز خوار

... | سپهر قدر ترا ... بر سپهر ...

مگر ... | سپهر ... روز ... دست ...

بنقل خصمان ... | بملک شاهان ... خوان ...

ایضاً له

چند لاحول گویم از وسواس | از غم هجر احمد نحاس

گشته ... | مانده ... اندر طاس

دیده گان چون ... | روز ... کسوت بنی عباس

دل ... | جان ... بر بدن انفاس

دل من ... | مونس جان من توی ...

خود ... این خطا کردم | تا بدست ... کنم ...

... | این ... ز قرطاس

ای ... | صفت ... زهوس

... تو | ... جهان ...

... زبان ... | ... لسان ...

... | ... گران ...

... | این ... کردم ...

... | ناگهان ... جو ...

... | ... ز حرص

گفت ... | همچو در دیده گرامی بس

ایضاً له

مسلمانان ... | ... کاوش

دلم ... | ... آتش

... | فرو شد ... لب ...

... | ورنه ... برابر ...

... | ... صورت ...

... | ...

... | مگر ...

... | اگر عنبری ... دل ...

[illegible]

اگر خواهد جهان را دل ازو ... | ز هیبت چون ... شود ...
بهندوستان کن کار چین ... | گر عبرت نامه سازد مردان ...
بلندی ... و صفت تو علم غیب را ... | همی از قوت خاطر ... آورد ...
بهاری که ... باشد هوا را ... طلعت | ستاره آفتاب ... سکونه ...
هوا ... | شود ابر اندر ...
از این ... | چو ... بهر دیم ...
مراد ... این ... فکرت ... | بروزی ... خوافت ...
چو خاک اندر بهارست ... | چو باد گرم و آب سرد ...
ثنای ... | پرواز ... انشا ...
فرو اندیش ... | گر در معنی و لفظ خوش ...
مرادی ... | نباشد جز بنام تو ...
بر کردار ... | که دوری ... باز دید ...
مگر با تو ... | گر دست ... بر دل ...
چو اندر دیده ... | ز بهر دفع چشم بد ...
گرامی ... | کهی ...
چو ... روان حیات ... | ... جان من ...
همی تا ابر ... | کهی ...
چو دست ... | ... پر کرده ...
گزیده ... | گر باشد عاشق ...
چو گردون ... | چو دولت ...

الصاً

گشته ... | گر تا ... دولت ...
چرا ... | که ... صد هزار ...
چو یاسمین ... | ...
... | ...
... | ...

تیلو ... اندر آب ... | بر سنگ ...
دل خون گرفت ... | ...
چون باغ را ... | از ...
آب حیات ... | از ... لطافت سخن ...
هر خط ... | کان ... صورت ...
گر صورت ... | روزی که ...
آن گوهری ... | ...
ای ... علم ... | ...
یکبار ... | ...
در خدمت تو ... | ...
بیچاره ... | از ... حساب ...
در تحت ... آسمان ... | عزم تو ...
فلک ... | گر ... جان ...
... | ...
از ... کمال سخن ... | اخر تمام ...
تا ... لطافت ... | گر ...
تا بر طریق ... آفتاب را | خواهد ...
ای آب ... | با آب ...
بر حکم ... | بر اختیار تو ... احکام ...

الصاً

ای ... فلک ... | کرده در خدمت ...
گر از فضل ... | گذر ...
... فلک ... | تو ... جهان ...
رفت ... | عرصه عالم ...
گر ... | ...
... | گر ...

[illegible]

[illegible]

بر شعر فخر کردم بدان سبب که مرا / همی هست هرکی مروت ام سک
همیشه تا چو کف را دیت و محل / همیشه تا چو بکسار نیت و سنگ
نجات باد بکام دل تو باد جهان / بصلح با تو بزرگی با عدوت جنگ

الضا

چو شاه چرخ شرف شود برج حمل / حسد برد بدل از بارگاه صدر اجل
کسی که باز زن اندر نژاد بود بصلح / ندیده بود که ناگاه جان دهد بجدل
بجود دیده عز و دولت خویش گفت همی / همی که بر تو ما نبعد بوم دل
تو نور صرفی که کردون نیافت بس منی / تو بحر پاکی و دریا عدد برستنی
ز مهرت اهل سخن را دل است شیدا / که زر سحر کنند اندر و بمدح تو حل
بروز بخشش تو هست نوازان درنی / خرد کمی و مپند جود دیده اول
هر زمان خواهی که صدر ترا / خدمتی کوی که جز از اول
لیک بر نوشتن نامه / مزه با کلک در شود بجدل

الضا

همه سعادت کار جهان تو بی تو کم / کر قصد چرخ در شست جان دو صبح
زمانه دشمن جاهت ابنیت خصم ضعیف / ستاره قاصد دالت ابنیت قصد سلیم
دلیل اگر دو می نزده ام هستی با تم / تنی چو قامت دال ای مود دیده یتیم
چو عمر و سیم دو رنگ دو روی جاید / بران امل که مبین هر دو در شپت عظیم
کر از دو رنگی یار که نفاشه عمر / جوا زدو دو روی مجوس کیسه آمد بیم
چنانکه از دو سر سپید مرده باز زده / دلم ز تنگی روزگار دارد بیم
غلام همت آنم که التفات نکرد / بروز سفر و سپید و شب سیاه بگلیم
نتیجه عقلش کسوی عجب و دل معقول / کن به عقلش نفر وضدای علیم
ز دست و نیغش سرکشان معجزه را / دم مسیح منور شد و عصای کلیم
میان تیغ تو و بر بود ثبت سکرف / میان دست تو و زر بعداوت عظیم
صدف جز بیا با خار تو و توب وداع / چه گفت گفت تر با شبی همی در تیم
بس و ضر کف تو دائم زهر دشمن / شهاب واله گرد بس تراجی و رجم
ادای شکر تو بجرمت پس من المنات / حقیقت که با شم بسر دخیل سلیم

[illegible]

دستش کرمست چون دم عیسی از آن / یکروز جانور شود از لطف او قلم
مهر تو دست یار مراد است چون سخا / کمن تو پیشوای ملکست چون سخا
از گوهر کهر شد دایم خرد / وز بیک رحم جدا شد طبع تو در کرم
دو نعمت از دو عیب همیشه مبراست / خلق تو از ندامت و دینار تو از رنم
از چشم تو بر آید چاری اشرف / با خلق تو سپیده ندارد درد الم
زایر تو رفیع محل گشت ونی نماز / شاعر تو بلند سخن گشت و محترم
صد از کفایت تو بهار حوادثست / بزم از سخاوت تو جهانیست چون ارم
بشنو و حال من که از این چرخ کج ستم / سیم و سرو تیست فصیحم و از غلو و غم
داد فلک ندیده و کشیدم هزار / نوش جهان نخورده و چشیدم هزار سم
سودم چه از خرج جو بوده خیم کرفت / چون چشم چرخ و کرش صدفه گشت تمام
وین درد درد از همه بر امد کوشش توخی / بر من همی کشند تا شاعری قلم
وز ماتی که گشته و امتحان که من / در هر سخن توانم کستاخ زد قدم
تا در سرن بیانست بازی کی سخن / تا در ضیا بیاشد تاریکی ظلم
هرگز ندیدم سبب و عدو تی تو امکی / پیوسته بادپیش تو استاده چون خدم

الضا

همی و دولت و ملک و کلک و حسام / بفر صدا و ند کبیر و نظام
ز کردون جهان کرد اسوه / ز خورشید بخشنده ز کاه جام
مسخر باکان او چرخ تند / مقلد بفرمان او بخت رام
تنا را نهاد و شرف را اصول / سخا را اساس و خرد را قوام
نمود کرده آزادگی افتخار / وزو دیده فرزانگی احتشام
بلند آسمانست و را قدر او / بنیر افتاب است و را اهتمام
سر از حرف منش در کمش / کر آرد زمانه ز سر رسته را ابرام
امل با کف او است بانجاست / خرد را در او ستیت الزام

الضا

ای آن کریمان چو آفتاب زمانم / وی بزرگان چو صدر جوهر فردوم
گل نکند بشگفت ز غار رحل / گل نکند ی لبت زجام نسیم

[illegible]

تا قرن جمال اجابم

کان زر شد چهرهٔ مهتاب‌ام / جوی خون شد دیدهٔ غرقاب‌ام

گر ز رشک کان چو باب… / گر نباشد خون چو دست قصابم

ریخ صفرای غم زیادت… / باشد از خون دیده… بلا…

گر شنید آتش… / گرد دو دیده… کرده‌ام

زین ریخ زرد چین… / همچو… مضرابم

هر زمانش… / گاه… و گاه قلابم

زهر محض است… / خون… بادهٔ نابم

روی ان شد… / پشت… شقاق ازبلم

وز بی ارتفاع طالع وصل / خیره شد دیده… اسطرلابم

زان… که گان… / زان… که در خوشابم

ای که عمری… / وی… کجا یابم

ماهتاب شب فراق… / گرد چون آفتاب در تابم

بر… / از کمان… شتابم

غم چو… / کین… ماهی…

… / گر… هیچ اصحابم

شب… / چون… منقار…

راست… / چون از این… روی… بام

… / گر… پیش شب… بم

خسته و نافته جان… / کین… بر… تابم

ایضاً

شد… / داد از… دولت…

ز آفتاب نهاد دست افریدگار / بروز کشور اسلام… صبا

در او قرار گرفته است صد هزار… / پیاده… آرائی… دوست…

… جهان… / وران… خواهد… آن

فلک… / غبار لشکر… رنگ…

ز خلق گردان… / دلیل… شاه

… / ز بس… لشکر… لشکرگاه

شود زمین فلک… / اگر… قبول… را

ز خاک… / ز هجوم… گری… کردیبان

در او… / همه فلک… شهاب…

چو… سنگ… / بعزم نصرت اسلام…

همی… پادشاه… / بران… جهان…

فرو… / نقیل… مرکب…

همی شود ز طوفان… / بدان… خیمه…

پیاز… / ستاره گرد و خورشید…

… / ز ریگ تا… آید…

ایضاً

… گردون / شد… رایات…

… / شهی… فرمون

… مشکلات جهان / شود… افزون

بیاد… / بیاد… گرفت…

گرش… / … افزون

… بساط… / همی… گردون

بصد هزار زبان عالم… / بصد هزار دل… مقرون

چو آسمان… / چو زعفران… گلگون

مباد و جان که… / مباد و دل که… مفتون

حدیث… / همه کمال… مشحون

[illegible]

جسته بجود سایر او اختران نصیب | داده بنام نافه او آسمان عنان
از شرم پاکی لب او گوهر ... | لولو بقعر دریا گوهر میان کان
اندر دیار او ز برای حیات خلق | ... چو چشمه حیوان ...
هرگز خیال فتنه نه بیند بچشم | تا تیغ اوست آینه اخزان ...
ای خلق را بکار طرفه هشیار ... | ... بخت را بدولت بیدار ...
هست از طناب عدل ... | آن جا ... که شد نام او ...
بازی گرفت نامور دست داد تو | دولت جوانه پرورده او ...
دانم بزرگوار او ان که من ... | چون این و آن ندانم ...
در مدح جز تو کس ... | گرچه مرا ... ریاضت ...
انداد کی بسوسن زبان داد ... | خامش بود همیشه ... در کام ...
تا در بهار سبزه نماید ... | همچون ز لشت نامه خط خوب ...
در ملک باد عمر تو سر سبز چون ... | بر خواه دار ... زرد چون ...

ایضاً

بجنت ملک رسی ز بخت جوان | بکام خویش رسید از خدایگان جهان
ز انتظار رهت آسمان ... | ... ایضا ... مقصد ...
خرد ... مقصود آفرینش خلق | خدایگان زمین بود و پادشاه زمان
بدین امید ... از ... | گر ... نشین ملک ... ارسلان و سلطان
فلک ... مرادی که داشت ... | قضا نشانده ...
اگر ... روشن ... | زمین او ...
خدایگانا ... دولت تو | زمین ... خود ...
کنون ز شاخ بجای شکوفه ... | بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان
ز بهر کشتن ... | کند بنام تو چون ...
نکو ... نام تو در گوش ... | بسی ... تیغ و نوک سنان
همه ممالک دنیا ... مستخلص | جهان که خواهی ... که خواهی ...
جهان ... اقبال ... | همی خاک ...
مرا ... از ... خاک حضرت تو | سخن شناسان ...

آفرین تو در ... | گر میان سخن ...
مدحت ... | باز با عقل ...
آسمانی ... صاحب ... اقبال ... | ... از آن ...

ایضاً

ز بهر نصرت اسلام و قوت ایمان | خدای داد جهان را ... خدای جهان
ز تاب هیبت او ... | بفال خدمت او ...
ز گریه ... کلک او ... عقل | ز خنده ...
بصبح خدمت او چون ... | ...
زهی عنایت یزدان ... | زهی عنایت اقبال ...
امید ... محکم است اطراف | زمانه ... بقای تو ثابت ... ارکان
ز حشمت تو جهان ... | که ...
حسود جاه ترا ... | مکان ... بهارست ...
... | سر زبان حسود تو آب ...

ایضاً

مهرگان ... | گر ...
گر ... | کسوت ...
مهرگان ... | باز در مجلس ...
خوش ... | ای ...
جود ... | داد ...
تا خردمندی ... | تا خداوندی در ...
چون خردمندان در ... | چون خداوندان در ...

ایضاً

... سخن ... | ...
هر طبع ... | از عجز ...
چون ... | ...
مخدوم سخن پروران مجلس | سر دفتر خوان ...

[illegible]

عزو با دوام کرده بیعت
با همره اقبال بسته پیمان

وله

در چشم سنان تو خایهٔ آهن
خواهد که چو زره شود بستان

بر سایهٔ خود و غصه بده سگاله
یعنی که بکنبد با فت همیان

وز پویه پشت زمین او شکن
جلوش نگار روز حسرت ران

موش زعرق بر و عدو دگر
چون دیده عاشق بدرد هجران

از کفر هر سینه پاک گردی
زان گوهر صافی جو بوذر ایمان

خورشید ای صدر و مجلس
بهرامی و مشتری بزم و دیوان

هم صاحب عاد ودر کاری
هم رستم آل زر و دستان

وز روی تا نسخ حیات بخشد
تیغ و همت راه روان ایشان

بازار سخن بی نهایت کاسد
بنیاد سخن بی نهایت ویران

ای طبع تو از لطف رنگ حورا
وی نقش تو از فضل نخبه انسان

دانم که از احوال اهل حضرت
دانسته و دیده فراوان

هم طبع شاعر ار نبودی
بر خاستی امید رزق در ران

ونکت سخن خود چه انگوم
من بخرد تر از خاک کیهان

از کیسی اند رسان شهری
تنها زرم از انکه در بیابان

زدوامن وجیب پیرهن من
گردنده را طوق و بند زندان

طبعم چو بهارست و من همیشه
ای برگ تر از شاخ در زمستان

ورنام من اندر جهان نبودی
در طبع نبودی سرشته نیسان

ای بروزی از انم که هم آیا
ای شعر می بیاموختم از اخوان

هر صبح با تشم نشسته بر در
هر شام نیم نخانده بر خوان

بیرون خوان شده قسمت
شکر و فضول نکرد غمان

بسیار غم دل کوی شهرت
نبویسم پیش خواجه عنوان

وال وصفت با جلال او ده
ورزی صدقی با کمال لسان

از من بذیران بدرویش تکت
هرچند که هست لباس عقلان

زیرا که جهان روح شد تو له
عقلش معان ور نهاد دبستان

بیش تو بسی نیح ریشه
ورنه شبی نیشتش زاقران

سنده ازین فلک کردان گردون
جو بنده صدر تو باد گردون

بخشنده قدر تو باد یزدان

چو خلعت تو مدیا اتفاق کرد نشاط
چو دشمن تو بزاد او فسرده گشت حزن

بقصد کین تو در خایه و شب عدو
بتیغ عزم تو در بنفشه گشت کفن

اگر ز مهر تو مهتر کند سا زوحل
در افکند بمیان زمانه توسن

لطافت فلک ابکادر مشک کرد
از و روی بستی و در گرفته وطن

فرید که هست از تو هنر نفس که نظم
گراست عقل خزیدار و درج وادی سخن

جسته بود سخن بر من است سخن
گرفته بود مرا دل ز شاعری کردن

شاعری خواب افتاح کرده ام انسان
گر قیمت سخن خویش نزد دانی از من

لطائی است خود پر و درنیا رگدار
سخای دست هنر عاشق و دم دور سخن

زنی فتوی سخن که نیا بد گرنی دوان
نگان در بعدن گشت جهای شکن

فرد جود در یتیم است و دیگر در ثمین
هنر که تیغ نه ز دو ادست و خاطر او سخن

گمره و انجه زد و ای لشکرست اندر دل
گنجه انجه تو کوی کلیات اندر طن

نبطم و نثر کسانی که زیردست تو اند
سخن وران جهان شد و شاعران ز من

ایضاً له

بیست ان در با که چون پرسش گشت از گوهر
زرد و روی گرفت او از خطی بر بیان

از کفایت چون بهرست از کتاب
از صفاوت چون تن است و در جان

چشم را بی الفت او خوب نه هر گز
طبع را بی مهر داوش وی نیابد

دست چون ارش بطبع او ز جشن جوان
بزم چون تیغ دوش انذر ز کمین

گکر بی دارد که باد او لطف او گرد و بحل
خاطر در دار که آب از نظم او کرد

تیغ اگر شایسته بودی روز هیچ
اهن اندر کان چو نی در بیشه رستان

نفس بخشش را جهای جان و دانش را بشا
روی دولت را جمال از روی

لعبتان وادی بطبع اندر ز منبعهای
ماه وش بر جبین رخ تا هید

دل نشان و دلکش بی دل ز نوا
والنزا و در دل فریب دل فروز

بهتر از راوی تم نیک در روز
خوشتر از مستی و بوس دوست اندر

استخانی کرد و این اقدام را در خور
شاد و آباد ای کرد و کین دل

کر نه از مهر تو گردی نفس را ایل
ورنه در امتحان بودی طبع را

نظم در خاطر نهان گشتی نطق اندر دهن
دست در بازو فرو رفتی کلک

کوهی ز درخشش آفتاب نهاده
آینه در سایه‌های برگ درختان

نظم تو بافت وان بهشت زمین است
خاطر چون آسمانست او را ایوان

بجهد گذشت پیش چشم دو دل من
قالب دو پیکران عیسی عمران

تا شود او شناخت سیر کلک را
خاطر اختر شناس رای سخن دان

باد و چو اختر شهاب از رو فهم
باد چو گردون بنای عمر تو عمران

جود تو شبه دعای عیسی مریم
خشم تو شکل عصای موسی عمران

ایضاً له

با چمن تا مهربان شد باد [illegible]
مهرگانی باد پیش آرای نگار مهربان

ورد گل می کند رفت و گلستان [illegible]
از رخ گل می کن [illegible] رنگ گلستان

لاله را با می [illegible] کن پس [illegible]
سرو را با گل [illegible]

سیب [illegible]
برگ نسرین رخ بهشت [illegible]

می کنون [illegible]
جان کنون پرورده کز [illegible]

جان ها [illegible]
مرد جام باده باش و [illegible]

جان من بستان [illegible]
[illegible] جان من [illegible]

بوستان از دوستان [illegible]
با وصال دوستان [illegible] فراق [illegible]

باد کار دین و دنیا ساختن [illegible]
باد [illegible] زار بودن [illegible]

عشق ورزان [illegible]
دین و دنیا [illegible]

قیمتی [illegible]
بهره [illegible] جان [illegible] دولت [illegible]

رسول شاه ابن کرمان شاه [illegible]
مایه ملک زمین و ماه [illegible] زمان

[illegible] آسمان دولت [illegible]
عکس [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] خشم شاهان کرده [illegible]
باد گردش [illegible] گردان [illegible]

شاه [illegible] نشاط باده و خرم [illegible]
لهو [illegible]

چون زمین [illegible]
چون فلک [illegible] گرد کشور [illegible]

گر [illegible] زبان [illegible]
[illegible]

تا زبان کرده صحاری [illegible]
[illegible]

گر کنون [illegible]
ور کنون [illegible]

روزی سوال کردم از عقل [illegible]
گفت آن ساقی [illegible]

اکلیل بسته بر سر و [illegible]
از مهر [illegible] و شمشیر [illegible] بیام

گفتم خجسته مرکب [illegible]
گفت آن هزار باره [illegible]

بارنده تر ز ابر و توانا تر از فلک
بخشنده و [illegible] شناسنده [illegible]

گفتم که آن سپهر [illegible]
گفتم که آن سپهر نوال [illegible]

شهزاده جهان [illegible]
آن کیقباد [illegible] افراسیاب اصل

دریای فخر و ملک [illegible] جهان علم
کل الکمال غایت [illegible]

[illegible]
چون مهر [illegible]

گوهر شناس [illegible]
خورشید [illegible] همای سعادت [illegible]

لهو تو [illegible]
آن شاعران که [illegible]

در باب دولت [illegible]

گر بهر شاهزاده خود گویم [illegible]
در رزم [illegible] زمین

بر دین [illegible]
[illegible] شب [illegible]

آن کوه زر [illegible]
گر زاده [illegible] جهان [illegible]

عالی تر از کان [illegible]
دارنده حسام [illegible] تمکین

دست شهاب دولت عالی [illegible]
دست شهاب دولت عالی [illegible]

پیرایه ملوک [illegible]
نوشیروان [illegible] اسفندیار [illegible]

فخر جهان [illegible]
[illegible]

چون [illegible]
چون [illegible]

از کان نظم [illegible]
[illegible]

عیش [illegible]
خورشید [illegible]

ایزد [illegible]

ایضاً له

در [illegible] صد بار آمد ز [illegible]
احوال دل [illegible]

[illegible]
گر [illegible]

ز آن سرو [illegible]
[illegible]

و ز دیده [illegible]
و ز حیرت [illegible]

گر باد معنبر شد از سنبل [illegible] / گر عنبر از آن سنبل مشکین تو [illegible]

گلزار نگار این شد [illegible] / بگذر نگار حسن آن روی نگارین

گاه از لب و دندان و گه از خط و گیسو / زیور بدرخشان [illegible]

یاقوت [illegible] و در [illegible] / عنبر بشقایق و کافور به نسرین

چون [illegible] سرو و قمر خواهی [illegible] / چون [illegible] لاله [illegible] ای شیرین

از باده ناب و [illegible] تازه فرا آر / یکدست بخورشید ده و گرد دست [illegible]

این فلک سپهر است سوم تو ستاره / تیر تو شهاب است و سعادت [illegible]

هر تن که سر رشته [illegible] / از آتش الماس کند تیر تو [illegible]

گر فر تو بر طینت آدم نکند سعی / بر [illegible] شرف طین

باشد [illegible] از تیغ تو چون شاخ بستان / گردد [illegible] چون برگ [illegible]

[illegible] زینت زین [illegible] / خورشید [illegible]

وانگاه به اقبال [illegible] / گرد سر [illegible] گرد دل غمگین

[illegible] / فریاد [illegible]

[illegible] جهان چون [illegible] / باز [illegible] انعام [illegible]

آفاق [illegible] / انگاه [illegible]

آیین طرب خوب [illegible] / زینت [illegible]

می خواه ز گل تازه [illegible] / [illegible]

زین بکر معانی که [illegible] / هر [illegible]

هر بیت که زین [illegible] / گر [illegible] فردوس [illegible]

احرار [illegible] / از [illegible]

یک بیت [illegible] / ور آخر [illegible]

بر نطع ظفر [illegible] تیغ تو کرده / شاهان مخالف را شهمات [illegible]

ایضاً له

در [illegible] بهمن شد [illegible] / [illegible] گشت [illegible] مینای آسمان

انگور [illegible] / [illegible] چون [illegible]

[illegible] کنون [illegible] / شادی کنون رسد که زین [illegible]

[illegible] بر [illegible] صفت انگور [illegible] / یکسان شود [illegible] فولاد [illegible]

از کوه [illegible] گران [illegible] / وز باد [illegible] وقت [illegible]

[illegible] / ماهی [illegible]

ای سینه [illegible] / وی [illegible]

[illegible] ضمان [illegible] / وین [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] صفا [illegible] / خاک [illegible]

ای [illegible] / وی [illegible] جان [illegible]

[illegible] / آورده [illegible]

تا شد [illegible] / تا شد قصیده [illegible]

اوصاف [illegible] / احسنت چون [illegible]

در صد هزار سال [illegible] / اندیشه [illegible]

بر [illegible] / بر آسمان [illegible]

چون [illegible] / چون [illegible] نام [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / بر [illegible] کنون [illegible]

[illegible] / در جسمها [illegible]

[illegible] / [illegible]

پر [illegible] / بر صورت [illegible]

در [illegible] دولت [illegible] / از [illegible]

از [illegible] / [illegible] در ثنای تو [illegible]

از [illegible] / در [illegible]

[illegible] / با [illegible]

ایضاً له

ای [illegible] / [illegible]

گر آسمان علامت منسوخ اندی | بر جبین [illegible] معاد حجاب تو
گلگون کلاه مر لطیفت جان بهی | رنگ گل گیرد و روی گلاب تو
دریای دولتی تو و [illegible] از | سیراب و تازه و روی شدیم از سحاب تو
خصم از سطوت عدل تو [illegible] | از حرم نیم جسم خجسته شهاب تو

ایضاً له

ای شاخ ظفر باغ صد هزاره | شاید که نشست آیت نظاره
بشکفته دیگر [illegible] بیم | این سر از ازل گشته آشکاره
کاوازه ملک ارسلان [illegible] | مردون عراق از سر [illegible]
وز رافت او سر خواب کرده | المغال [illegible] آسان [illegible]
اقبال تو برون کشد [illegible] | چون ناقه صالح از سنگ خاره

ایضاً له

جمال او جهان از اجمال دولت شاه | گر آسمانش نخست و آفتاب کلاه
درین بساط نخست شود غرور | [illegible] و زیکه گری خواه
سعود زهره قادر شود [illegible] | نحوس کیوان قاهر شود [illegible]
مساع جوی سراید زابر تیره زنگ | سرود کوی [illegible] زخاک [illegible]
نگاه داشته جود تو عالمی ز نیاز | ترا ز چشم بدان داشته خدای نگاه
فکنده چتر بلند تو بر فلک سایه | زده محل تو بر آفتاب لشکرگاه
همیشه تا بود در [illegible] | [illegible] بجای [illegible] شاه
دو چیز باد نصیب تو و نصیب عدو | ترا کلاه و سیاه و ورا گلیم سیاه
بران رسیده ترا دست [illegible] | مظفرا ملکا لا اله الا الله

ایضاً له

ای فلک داده ترا در [illegible] | فر و بار سفید و زهره تیر سیاه
ماه عزت هر [illegible] | آفتاب ار [illegible]
بارکت تو [illegible] چرخ [illegible] | زیر خود دار [illegible]
بر فنای خصم تو [illegible] | بر بقای ملک تو عدل تو صادق گواه
[illegible] | خاک درگاهت [illegible]

تا کند اثبات نفی و نفی اثبات اقتضا | گر کسی نی وصل [illegible] الا ابد لا لا
بلند آن عمر [illegible] خداوند [illegible] | سال قرن و ماه سال و روز هفته [illegible]

ایضاً له

ای رستم دوره تو شاهانه | خوشبان زیبر تو یگانه
ای چرخ نزاده چون تو آزاده | وی ملک نزاده چون تو فرزانه
پرورده [illegible] خدمت تست | فرزند بهینه رای [illegible]

ایضاً له

بهجت است خبری [illegible] | تا بر چنیم [illegible]
گیتی بکام خسرو گیتی گشای شد | [illegible] کامه دل خود [illegible]
این [illegible] سپاه [illegible] | تا بگذرد [illegible]
وا نگر بهار [illegible] | تا چون [illegible]
در طره [illegible] | بر مسند شهان [illegible]
در خدمت رکاب خداوند [illegible] | [illegible]
شاهی که [illegible] | تخت [illegible]
روز جلوس شاه [illegible] | [illegible]
[illegible] | بر آسمان [illegible]
شکر تو [illegible] | و اقبال [illegible]
[illegible] موافق و شادی [illegible] | بهمن جشنت مبارک و مسعود [illegible]

ایضاً له

دلم خسته [illegible] ای [illegible] | اگر روزی [illegible]
بگوش خویش [illegible] | به تندی و بسیار [illegible]
ستوده [illegible] | بود و طبع سازی و عاشق نوازی
چه گویی [illegible] | چو با را بسوزی و با ما نسازی
بیا تا [illegible] | [illegible] کم گذاری
شبی بگذرانیم تا [illegible] | بگیریم [illegible] بازی
و گه بگذرانی و گه [illegible] | گهی [illegible] سازی و گه [illegible] بازی

دادوره صاف [illegible]

بر آفتاب طنز کنی بی سلی | بر مشتری بها کنی [illegible] ورقی
گر ماه در لباس کبود منعطف | تو شاه در قبای نسیج مغرقی
ماند همی درخشی با مهتاب از آب | سیمین برت ز زر علاقی فستقی
بر آب دیده چشم بود رونق جهان کنم | گر هیچ بنیت گه گنی سبل بیورقی
از دهشت تو ماه بحیرت کند | بر مجلس محمد منصور رونقی
والا نبی دولت و زیبا کمال دین | گر آدم است کو هنر سکندری
محصول کار کرد نجوم مرتبی | مقصود کردگار سپهر مطبقی
ای مجلس تو طبع نجوم معارف | ای ساغر تو می بگذار و در مروقی
آن دل که شد معلق محمود لوای | چون زلف دوست پیچ بر دیدار معلقی
این شعر داشت قافیتی انجا که گر | بر مستنیش کس بکشد ازین منطقی
کردم همی بکرد سخنهای معرب | در از دردی شعر معزی ازرقی
احمق بود که فضل کند عرض بی حقی | خر با بمعره بردن باشد زاحمقی

ایضاً له

برج حمل رسید آفتاب [illegible] | بکام ماه رسید و ز فضلها غزلی
ستاره را از تو قدر کرده ای گر | زمانه را بکف بخت کرده دست گرای
ز تیر رایت او دشمنان [illegible] | در او فتاده بچنگال شیر دندان [illegible]
جگر [illegible] خسته [illegible] | فرو کند [illegible] چون استخوان [illegible]
تو سایه شوی هرگز آسمان فروز | تو گنگلی نشوی هرگز آفتاب اندای

ایضاً له

ای گلبن بزم سرو میدانی | وی ماه من آفتاب رامانی
در آزرش [illegible] روز نوروزی | جاز الجمال جان جانانی
از غمزه کمال کیسه ابلیسی | وز چهره جمال صنع یزدانی
[illegible] بجان کنم خبر دای | ای هیچ مخالفت پشیمانی
لیکن نرهی مرا بجان [illegible] | ترسی که بجانم اسم ارزانی
دانی که از آن همه از جان ما | [illegible] چو تصرف [illegible] همی دانی
ای مهربان [illegible] | [illegible] خراج خویش ستانی

از آن که نشاط ربیع آید | طبعش سوی بوستان گراید
عالم چو حقیقت معانی | هر روز بدیع تر نماید
از سایه برگ نور خورشید | بر خاک [illegible] زاید
گر صورت [illegible] است [illegible] | آینک بر او شود به پیش
جو ماه به لطف و مردمی نیست | در دهر [illegible] آدمی نیست

ایضاً له

جهان ز انوار روز [illegible] براه | بهشتی [illegible] بهشت اندر آمد
جو [illegible] بود ابر بر عکم عادت | ز بهر شاخساری چراغی [illegible] آمد
گل سرخ چو بهشت [illegible] | زر زرد گشت و لعل افسر آمد
[illegible] زمین آسمانی [illegible] | بر او سایه برگ خورشید زاید
دهان گل هم گفت پیدا [illegible] | ز روی گل گفت بوسی [illegible]
سرشکی بود در زمین چون [illegible] | شود [illegible] که [illegible] برآمد
سپهریست اندر جهان [illegible] | که اندر نیاید به سپهر جهانش
ز لطف ار بجوئید کیفیش را | نیابند جز بی نظیری نشانش
چو دل [illegible] تو آهنگ خیزد | ز خاطر سخن پر ز [illegible] خیزد
شب هر که [illegible] | دگر روز [illegible] فرهنگ خیزد
ز بس عشق نام تو در [illegible] مخلص | بهم شاعر و خامه را جنگ خیزد
و گر کس [illegible] | سخن ناقص و قافیه تنگ خیزد
اگر شعر در وصف ذات تو گویم | معانیش چون لاله [illegible] خیزد
نه هر طبع [illegible] نظم وارد | تو انگه ز [illegible] ضعف [illegible] گذارد
نه گردون بود [illegible] | به [illegible] ز جای بارد
گذارد [illegible] | که هر چیت [illegible] گذارد
جهان بنده و چرخ مامور باد | همه رایت و رای منصور باد
[illegible] کمال کفایت | تمام آمدی چشم بد دور باد
[illegible] گردون دعای | [illegible] عمر باد [illegible]

ایضاً له

چون گل ... شاخ ارگی — پیدا از شاخ برازش گشت
گلستان را سپهر کرد آرات — زانکه با روش ... سیارت
گل زرد و سفید اختر و ماه — گل لعل آفتاب و دیدارت
لجه ماه بگو گل رعنا — تعتقی کرمهر و دنیارت
گرچه او هست ساغر زرین — کرد او از زمین آثارت
یاد کرد که خون خونخواره را — دیده بر ریخته رخسارت
اگر رخ ... لاله پرخون کرد — ل جراحت جگر شده چون کرد
برگ لاله چو گرد هست کمر — بیش نر و لاله را پرخون کرد
سوسن ازاده بود چند گاه — گرد بربند کی او اقرار
اگر او را بعقل همتایست — منتهای ...ش پیدا نیست
یاد فرداش روزی همسال — که کجا منتهاش پیدا نیست

ایضا

در کار تو هر که دل زیان کرد — جان در سر تو که سود جان کرد
از اکرم تو سر د گفتی — سرمایه عمر رایگان کرد
از شرم دو کون بر کرانست — هرگز تو سه بوسه در میان کرد
صد محنت روزگار ناخوش — با چشم خوش تو ... توان کرد
رخسار چو آتشت بدیدم — گفتم که بسوز دم همان کرد

ایضا

سوخت این دل ... — آنچه با خود کرد کس با کس نکرد
کارم ز غم تو سامان [illegible] — جانم از درد تو درمان یافت

ایضا

نه کار و جاه تو دارم نه ... — نه زر و سیم تو خواهم نه فرش ...
با خانان محاسبت بگیر تو — بگرد خواهم ... سنگ ...
همه جهای تو کریم که ... — همه خطای تو گویم که ...
تو باز زمانه ... با دوست — نه با تو معنی ... نه با زمانه ...
... رفان ... دمی نگاهی — گی تو ... هر که بند ... هوا

ای محمد دست و حنجر تو — گر مرا حجت عمر ...
بنده ای تم رحم ... — رنجهای دلم همه ...
حجب در پی رنج من ... — ضعف بیخود و ناتوانی ...

ایضا

بر دوام دوستان همی ... — جگرم دشمنان همی ...
... بسته زمانه و بس — همه آزادگان در بند ...
از بس همه دری و دیواری — در چمن غنچه گاه گل خنده ...
با بارگاه تو که بهشت ... — ... بهشت زافات ...
نا دیده و بست بنده ... — چو نا کرده بهشت دل ...
مرا بغیر بسیار دوستان ... — نیامد زمین این قوم را ...
مگر که ... — خدای ...
جهان سیاه نماید همی ... — خرد ...
چو مانده محروم از دوست ... — هیچ ...
در هر فلک ... — جز ...

ایضا

منم که ... — زناب ...
نظار شعر ... — مثال ...
طراز ... — چو صورت ...
در ... — چو ماهی ...

ایضا

جهان خند... — در ...
همان ... — نه ...
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ذلقه ... — ...
... — کرشته حلقه استران تاج جم

هزار بار بت زر جوال در ستم — گر شکنند گریبان خوی گرفته چنین
همی بماند برازادگان حسام آنم — کمند و بشت و مسند ... [illegible]

ایضاً

ستم بباغ تماشا بس برآرد ستانی — کر خزان تبانه نوبت اشیانی
بهر موج تران گهر دور بانام — که در بنا به جسخ و هوا کرانه
و گر بگویمه بگوی بی هوای ترا — بجای بدادرا دنه انهای شانه
ز دست تو بجان تر کر شوم خشنود — اگر بحق ای تیغ ... کنند شانه
شکار ای تو ... [illegible] — که بار اد تحف ... [illegible]
بنظر کرم ... [illegible] — گر نادر دست بظلم اندرون ... [illegible]

ایضاً

ای در انکار و دنیا دانی ... [illegible] — زینهار تا زمانی ... [illegible]
بر دشمنت عالم ما اندرون ... [illegible] — ... کن که یک دم ... [illegible]
مرکز مدی بکار را زخوای کرم ... [illegible] — گر نبایک مدان ارغوای ... [illegible]

ایضاً

با هر بوم جسخ در دست — و ز هر بر دوم بجان ... [illegible]
هر خشم ز علقها داش — بر بسته کلق راه و مروت
با آن همی کند که بخت — دارا کری ده و کرو دولت
اکنون که مروت در دو فا مرد — اما نه عظیم در دو نیت
شب تیره رفت ماه جهانت — حدیث تو در افواه جهانت
عفت در ... بهره رفت — دولت در جور ... جهانت
ستم ما کی کنی ... [illegible] — کلاه طغا جهان شاه جهانت
جهاندار ستم ... شاهی — گر عدل ... جهانت
بار نار تر آکر ... [illegible] — دار ... زیست
تا بود هزار بار ... [illegible] — ... نیست

ایضاً

ز لطف ... شان ... [illegible] — بنگر ... گل ... [illegible]

آهن دلا دلم ز ... [illegible] — کو راه بت صبر ... [illegible]
در آب چشم ... [illegible] — کوی میان آتش ... [illegible]
بگر و ز ده ... [illegible] — در دوری ... [illegible]
تا خود مرا ز مهر تو دست ... [illegible] — زان ... [illegible]
شاید کر جان من کم ... جهان — کز همه جهان کم جان ... [illegible]

ایضاً

بجان تو کز جان ... جدا کنم — و گر ز جور تو دل ... [illegible]
بجام دیده ... [illegible] — بسوز سینه کنم کار ... [illegible]
نخواهد انجه ... [illegible] — بگوی هر چه ترا ... [illegible]
چه کار خواهم کردن ز ... [illegible] — گر خاک پای تو در دیده ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
چه ... [illegible] — چنین ... [illegible]

ایضاً

کلاه ... [illegible] — دل مرا ز ده لاله ... [illegible]
بهر قدح ... [illegible] — بهر سخن ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
دل مرا ... لب شکر — ... [illegible]

ایضاً

ای جان ... آرزوی تو — هست ... [illegible]
ای من غلام آن ... [illegible] — افتاده در دو پای ترا آرزوی تو

ایضاً

بر بسته سر زلفین ... [illegible] — گشاده گره ... [illegible]
دو چشم شوخ یک شهر ... [illegible] — غنچ ... [illegible]
اگر یک نظر ... [illegible] — ... [illegible]
... صوفیان ... [illegible] — طریق دین ... [illegible]
ترا ... [illegible] — همی بگرد ... گر چه

چو میدانی که هرگز برنگردد	بسی تو قضای آسمانی
طرب کن بر سماع ارغنونی	فتح باب از شراب ارغوانی
باستقبال جام باده بشتاب	و دانش کی خواهد شد جوانی
اگر پیری کند بنیاد شادی	وگر غم راه بینی رنج تو لانی
کلید ازده دوستی درج داری	بقفل نفس درج زندگانی
گرامت بهتر آید هم بران باش	که چون آن بگذرد گشتن گذرانی
چو عمر بر نوا رفته بر دوست	مکن کوشش که در جوشش جهانی

وله

ملکت ملکا نفس بقا را جان شد	عدلت سبب دم زدن حیوان شد
فرمان بلندت فلک گردان شد	هر جا که روی بزیر دون سلطان شد

وله

شاها چو فلک روی جهان گرد	بر تاج کرداشت کرمی مبداء کرد
ایزد چو همه کار بفرمان تو کرد	جان همه افسرده در جان کرد

وله

گر دلبر بارفت ما زار کشش	از داده کرد دیم دیدار ازش
گر باز رود کلک خونین ازش	چون مردمک دیده همی دارش

وله

ای سی عاشقی مرا کرد هلاک	با سیم زر عاشقی کرا باشد باک
از تنگی دست رای کار حالاک	افسوس که از دست بخواهی باک

وله

بسیار بماندی تو ای شمع چگل	آغوش و دل ازین عنبر خوار و خجل
دست از تو مدام کند تو مسل	بر ناشده آغوش و تنها شده دل

رسید وحط اطلاع از چهار سرای بسی چهار صد و شش گاه دست

ان بیر ریت نازد حتبا فرص قمر   وان لعب رسب اسا رسکر

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

تا کی کند حوادث گیتی مرا طلب / گرد دست ان طلب شده‌ام ادبار وار
کز عالمم بعهد بداد و بر الفضول / کز بنده دم شعبده با حرج العجب
از بس کم خورده روز و شب اندر پی / هم جان شدم که روز ندانم همی ز شب
هر روز چرخ حادثه آرد عرض / هر لحظه دهر واقعه راند عجب
دایم بدان سبب ز فلک در شکایتم / کز من فلک ده بار برادر دلی سبب
با پاک زادگی من انده کیست ضم / وان بدکه ضم شود نب پاک با نسب
کاینت طبع من که بود او آتش گهر / تخلیت جان من که بود گلخن [illegible] طلب

الصاله

ای تاج دین تا زنی ای سینه [illegible] / ای خدمت جناب تو اقبال را سبب
رنج عدو و ناز دولی از جناب [illegible] / آری چه پیک در خدمت بود خار با رطب
کین تو چون سراب سره صورت غرور / مهر تو چون شراب همه مایه طرب
با ناصح ان کنی که کند خورشید ناگهر / با حاسدان کنی که کند مهتاب با قصب
هستی ز آل شیبان لیکن همی ابد / همچون سلاله قصب از جوهر نسب
اوصاف خوب تو همه پیرایه کرم / واخلاق نیک تو همه پیرایه ادب

الصاله

ای در کف عزیمت تو خنجر [illegible] / جان عدو سوال جسام تو در جواب
گنجینه خاطر تو پر از گوهر هنر / در غیبت فکرت تو پر از اختر صواب
پیرایه روان شده مهر تو چون خرد / سرمایه طرب شده یاد تو چون شراب
اوقات مدحت تو مبارک تر از [illegible] / وایام خدمت تو گرامی تر از شباب
یک مایه از جلال تو برتر ز صد فلک / یک نکته از حدیث تو [illegible]
از خواب برنخیزد الا بروز حشر / هر دشمنی که بیند شمشیر تو بخواب

الصاله

تو آن جوهری در معالی عجب / گر از چرخ اعراض آن گوهر است
نه چون ای تو اختر تابان [illegible] / نه چون قدر تو گنبد اخضر است
بقای تو آسایش عالم است / لقای تو آرایش کشور است
از آن تیره چون نام گردون [illegible] / چه گردون عدو و ستم داورست
وزان عجب بجو با سبک / مخالف بکام نهنگ اندر است
در اندوه و در کار میمون تو / نه خواب است من [illegible]
ز لطف دل و وزن [illegible] / لبم مشک و رخسار کافور [illegible]
بظاهر من از زه که کام [illegible] / مرا مرگ از این زندگی خوشتر است

الصاله

دیدار تو ای جان جهان راحت جانست / روی تو تماشاگه عشاق جهانست
رنگ شکر است اگر گوی [illegible] / درج گهرست اگر بو داری [illegible]
بر هر کله جعد تو صد شعبده پیداست / در هر خم زلف تو صد فتنه نهانست
[illegible] / چو نامه ترا اشکل و بانت و بیانست
جنگ تو و صلح تو مرهم و امید است / وصل تو و هجر تو همه سود و زیانست
گر تشنه کف او به عاقا هر بحر است / بخشنده کف او بسخا ناسخ کانست
اخبار معالی تو [illegible] / آثار مساعی تو [illegible]
شاها تو ای که با انعام و افضال / دست تو با رزاق [illegible]
مر اهل لسب را اعدا و نه حب را / در مجلس و در صدر تو مکن و مکانست
چون صدر تو پیوند نهد [illegible] / هر طالب چیزی که در آفاق روانست
دوران تن من گر [illegible] / ای عز قبول تو گرفتار رهوانست
وای گر من از حله چه شده جانب آدم / پیچیده جون حلقه تو ام جان [illegible]
هر حادثه گرد و هر اخبار [illegible] / برمن همه از فرقت صدر تو عیانست
روزان و شبان دل [illegible] / اندیشه چو نگارین فرو مجوس [illegible]
مقصود بر اوصاف هنر [illegible] / تا در دهن هیچ سخن [illegible]
با لعبت چون [illegible] / از رشک تو [illegible]

[illegible]

بعالم اندر ارباب علم بسیارند / ولیک دانا دانند که کار من دگرست

هنوز خانهٔ من بنده از تو خوب ترست / بیار بضاعت بحر من از تو خوبترست

نکوست حالم ور نیست مرد و مرد نحس / نه نقص حکم آلهی است بنده را

اگر بقول غنی فضل مرد دارد نیست / مرا ز فیض حق رزق بیشترست

یک صحیفه ز دانش متاع شود / هر آنچه در همه عالم هنر انتهای

بهیچ نوع مرا از فلک شکایت نیست / اگر تفقد نفع و توقع ضررست

هر چه جز معشوق بی از وی کن اگر / با غم جانان یک سطل کران

عنف و لطفت هر دو خوف از عالمست / مهر و کین بایه سود و زیان دیگرست

ایضاً

فضل من بنده بشت طلعت تو عاست / جان من مهجور و رنج وقت تو قاهرست

عاجبت از سخن و بخت سکندرم / هر کی شخص تو باشد جامم انجا حاضر

نکر فی داری گوهر بخف اگر گرفت / خاطر داری که در یکجنده وان خاطرست

بنده شرط وانهد جا کر نظم تو ام / هر چه در اقطار عالم کاتبست و شاعرست

قدر تو اندر معانی همچو شمس طالعست / طبع تو اندر معانی همچو بحر داخرست

این چه حال افتاد کاشعار تر از ریح ان / مطلع و مقطع حکایات سپهر حاضرست

بسکه ادم بر نظم و نثر وقعه دوش / کاخرت نسخ مردی هم کافرست

زینت قدرت بر جواب نثر و نظم / گرچه طبعم بر همه انواع دانش قادرست

ایضاً

دلم در عاشقی ازاد و فتاد است / بدست رنج و تیمار او فتاد است

ستمکش نادم بودن ناکام / که معشوقه ستمکار اوفتاد است

نکو رویست و بد خوی و سنگدل / که گل در صحبت خار اوفتاد است

همی شوید بخون این بار چشم / که دست خونخورم این بار اوفتاد است

مرا عشقست و جز من مرد عاشق / از این انواع بسیار اوفتاد است

زهی جمال آکرده آفتاب سجود / سعادت نظر تو ارجمند وجود

دل مرا ای مقصود دو هستی / ولی نه خدا کو را تو هستی مقصود

مرا زبان حسود از تو دور کند / بریده باد بتیغ جفا زبان حسود

آن خسروان که نام ملوک کرده‌اند / رفتند یادگار از ایشان جز اینها

نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود / جز نام نیک از پی نوشیروان نماند

ای عبیده دوستان کجا و مال کجا / ور چند بیمکش بجهان شاهوار نماند

ایضاً

طبیعت ای صاحب اسمعیل / همت دریا که در همی زاید

لفظ تو گوش و کرده معنی / بگوهر همی بیار آید

فضل را روزگار چه کوشید / کس ز کل آفتاب ننماید

خصم اگر زشت گویدت دریا / بدهان سگی نیالاید

با تو ای عقل زما لحنت / هیچ برنا و پیر برناید

طبیعت آن تو که جز در دی / عقل را از هنر نبالاید

نا حیات فلک نیاب را / جگر حاسد تو می خاید

روح مجروح را طبیب خرد / دار و از گفته تو فرماید

عندلیبم خطاب کرد ستی / هر خطائی که کرد نکشاید

عندلیب است این ندیم که بخرم / جز ثنای تو هیچ نسراید

اعتذاری نوشته که مرا / جز بدان جان همی نیاساید

انگشش همچو خرزی خوانم / تا مرا جاودانت کم آید

خود نبودست وحشتی از بود / تا بجان اعتذار کی باید

یقین دان که بعد ازین ما / جز بسوی رضات کم آید

تو ستودی مرا و مثل مرا / زین پس از روزگار نستاید

جز برای ماحصلت خاطر / همتم سوی نظم کم آید

متهم کرده مرا بجه / از چو من کاهلی چه نماید

تا جمال کمال من بینند / بترین دیده هنر باید

طیبی کردم ای سعدالله / تا ازین وحشتی نیفزاید

ایضاً

ای تو برازادگان عصر خداوند / گیتی هرگز نزاد مثل تو فرزند

یک سخت مایه هزار سخن سخن / یک هنرت زیور هزار هنرمند

سپهدار اسلام [illegible]

حالت و دردمن کجا داند / تا ببین حالتش نزا نکند
هم روا دارم این همه محنت / که جهانش ز من جدا نکند
که از من زمانه یار جدا / جکنم با زمانه ما نکند

الصاً

ملک شاعران بنظم و بنثر / خادم صدر خویش را بنود
شد طراز مفاخر بنده / آن خداوندی که او نبود
بار محنت ز شخص من برداشت / زانکه اندوه ز جان من بزدود
وانت از عدو بکرد انکار / کس بکل آفتاب را نندود
و انداز دکه شخص من بنده / زیر پای فراق تو فرسود
عیشم از باد اندهان تو مرد / رویم از خون دیده کا نالود
در دلم آتش غیبت گرد / نفسم پیش از گفت جو دود
دیده من اگر غنود شبی / جز برای خیال تو نغنود
ای دریغا همی زنم لیکن / ای دریغا همی ندارد سود
ملک شاعران توی آنم / بر رعایا بیا رب بخشود

الصاً

توی شها که چرخ را بیاورم / بپارگاه تو اقبال [illegible] نماز آیم
خدایگانا اگر باز گشتم از [illegible] / حرام و اجب ضرورت بود جو وا آیم
مرا شها جو تو عزم ره دراز کنی / ز عاجزی دل اندیشه دراز آیم
هم در آب دو دیده همی فرو [illegible] / ولم ز آتش اندوه در گداز آیم
[illegible] که دور کند چرخ [illegible] / [illegible] چرخ جوانی جو من فراز آیم
ز تو [illegible] که جو من بنده [illegible] / بر [illegible] روز [illegible] بزرگ باز آیم
جواب کریم جمال خراسان / رسیده بران [illegible] جان می [illegible]
ز هر خط او اندوهی [illegible] / ز هر لفظ او مشکلی می‌گشاید
بسی مشتری کرد در لفظ و معنی / [illegible] جز جبین مشتری [illegible]

الصاً

جهان ظفر باد شاه بوالمظفر / که رایات اسلام از او شد مظفر

سوی شهر ب [illegible] یاران ما / جواز موقف حشر سوی [illegible]
و ما ری برادر داز حصن [illegible] / یک لحظه جون [illegible]
[illegible] / [illegible]
و گر گرد [illegible] تو تیغ زا / [illegible] تیغ [illegible]
ای [illegible] ساقی [illegible] / تیغ از کف [illegible] پروار
وقت با دولت باده در [illegible] / روز [illegible] کینه را [illegible]

الصاً

ای که زا باد شاه و ای زمین / بادشاه کامرانی [illegible] کام
ملک و ملت از [illegible] رایت تو نظام / دین و دولت را زمام [illegible] افتخار
[illegible] / [illegible] سپهر [illegible]
[illegible] کوشیدن [illegible] / [illegible] را کوشیدن [illegible]
جون تکبر در سر شاهان [illegible] / جون [illegible] در دل [illegible]

و [illegible]

ای فلک را [illegible] صدر تو گاه / دی فلک را [illegible] قدر تو یار
ساعد ملک و [illegible] دولت را / تو سواری دولت تو سوار
قدرت [illegible] شود [illegible] / آسمان [illegible] بکار
باغ [illegible] تازه باد [illegible] / چشم [illegible] حقیقت [illegible]
هر که [illegible] / [illegible] عالم [illegible]
سیح خون دل [illegible] دیده [illegible] / برده [illegible] انتظار
بر رخش زلف عاشق [illegible] / لاجرم [illegible] قرار
[illegible] زلفین او [illegible] / لیک [illegible]
[illegible] دو چیز [illegible] / دیده را آب و سینه را [illegible]
[illegible] و جرخ [illegible] / [illegible] خاک [illegible]
[illegible] کی بخل می [illegible] / او [illegible] جهان [illegible]
جه [illegible] پیش او جه [illegible] / جه [illegible] پیش او جه [illegible]
[illegible] / [illegible] بزم [illegible]

نظام معالی علی ابن [illegible]

همه خصالی که در خلد اعلی | از و هست آسوده جان پیمبر
ای آنکه او هست فضل مجسم | کف راد او هست جود مصور
با نام او گشته دولت مزین | چو اقطار گردون با نوار اختر
نه بالای قدر ترا هیچ غایت | نه دریای فضل ترا هیچ معبر
اگر دولت [illegible] | ترا جاه و ثابت جهان مسخر
نه در غنچه گل شود نکهت گل | نه در بوته حاصل شود صفوت زر
ز احداث چرخ است تهذیب مردم | جو از زخم خایسک تیزی خنجر
خداوند [illegible] | درخت امان [illegible] در بر
بهمت تو برآمدت چون [illegible] | ز ظلمت نجات آمدت چون سکندر
برون آمدی از مضیق نوایب | جو از بحر لولو جو از کوه گوهر

ایضاً له

زان زلف بیقرار دلم گشت بیقرار | زان چشم پر خمار سرم گشت پر خمار
[illegible] دل بیقرار | زان چشم [illegible] و زان [illegible]
بگذشت روز وصل مرا از [illegible] | آمد شد خیال تو ماندست یادگار
آید ز راه دور و زیارت کند مرا | الحق ندیده ام جو خیال تو [illegible]
در حیطه ارادت او ماه را مسیر | بر نقطه اشارت او چرخ را مدار
از دست برد او همه عالم در اضطرار | در کار کرد او همه گیتی در اعتبار
در آسمان نهاده نهیب تو اضطراب | وز اختران ربوده هراس تو اقتدار
شاخ مساعی تو مناقب دهد ثمر | باز ایادی تو محامد کند نثار
ای دستگیر اهل هنر [illegible] | گر من همی برآید [illegible] دمار
مالیده گشت شخص من از پای [illegible] | فرسوده گشت جان من از دست اضطرار
چو بوم همی [illegible] جور حادثات | امروز نیست هیچ امانی جز در جوار
شخص مرا از آفت طوفان نایبات | اندر سفینه کنف خود نگاه دار

وله

روز [illegible] | همچنان [illegible]
[illegible] | [illegible]

یک فوج را به بند اجل [illegible] | یک قوم را بدست اجل [illegible]
الطاف شان [illegible] ریاحین [illegible] | و ابطال شان [illegible]
ای بر سپهر مهر تو از خرمی نجوم | وی بر درخت [illegible]
گر گرد باد [illegible] باد سیر | و فرود آب [illegible]
بیکار ماند [illegible] | از بیم کارزار تو [illegible]
بادی شود [illegible] | ابری شود [illegible]
این از هوای [illegible] | وان از نشاط [illegible]
[illegible] همت تو [illegible] | [illegible]
در دست [illegible] | در چشم حاسد تو شد [illegible]
چندان نعیم دیده ام از تو [illegible] | [illegible]
واکنون [illegible] | بر شکر مکرمات تو [illegible]
جز مدح و جز ثنای [illegible] | جز شکر و جز دعای [illegible]
باد از [illegible] | [illegible]

ایضاً له

ای [illegible] منصور | وی مقامات ملک تو مشهور
[illegible] | [illegible] منشور
بمعالی شود [illegible] عجب | بر بزرگی [illegible] معذور
با کرم کف تو همیشه الف | وز ستم طبع تو همیشه نفور
طبع من بحر فضل را غواص | دل من گنج علم را گنجور
[illegible] | گرچه با من [illegible]
[illegible] | جون من [illegible]
گر [illegible] | [illegible]
بحرست مجلس تو [illegible] | لولو [illegible]

ایضاً له

ای شاه جهانی [illegible] | [illegible] ذات تو موصوف [illegible]
در رزم [illegible] | در بزم [illegible]

همی تواند در صبحدم نثر کردن / کشیده باد از روی های کی دون مثل
اگر ز حبس تحمت همی برون نظهر / چه شد ز نیج به جهت حسن لولل
رسید شعر تو ای پی مل در همه با / بلیغ کرد همه انده مراتب دل
همیشه تا که بود در بسیط گیتی / یکی ز بخت عزیز دیگی ز حج ذلیل
تو را اسم اعدات زنده باد و عدو / بر تیغ حادثه روزگار باد قتیل
منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال / بزرم دشمن مالم به رزم دشمن مال
منم که جز به تکلم زبان نجنبانم / هر آنکه بر سر یک بیت بر نویسد قال
خجسته حضرت من گشته منبع الدولت / گزیده مجلس من گشته منبع الاقبال
بها ز من ای محل علوم / بر شمال من ای خطه بسته شمال
کلام نحو شده واهب فضل و کرم / دلم به علم شده حاکم حرام و حلال
لطیفهای من اندر فنون دانش و علم / همه چو سحر حلال و همه چو آب زلال

وله

اگر عنایت خسرو بود جهان گردم / که بر جهان این آسمان کامران گردم
چو اهل ادب و فضل از طبع و دل / بوقت نظم و کم شعر گردکان گردم
چو دور گشته سر از خوف امتحان فضلا / ببحر کر سپهر امتحان گردم
شوند گوش فصیحان همه صدف / در آن زمان که چو سوسن همه زبان گردم
چو بیت تو بسم همه بیان باشم / چو مدحت تو سرایم همه زبان گردم
بجان زمان کنم خسروان همی علم / که از عنایت تو فخر خاندان گردم

ایضا

ای از کمال جاه تو ایام را نظام / وی از فروغ علم تو اسلام را قوام
گردن بر سر نعمت و حشمت همی نشین / که بر بساط دولت و حشمت همی خرام
از جود تو [illegible] ارزاق مردمان / وز شکر تو قلاید اعناق خاص و عام
افلاک بوده [illegible] رفیع تر از هی / و ایام گشته جادو جاه تو را غلام
ای فتنه روی [illegible] وجود تو در حجاب / وی مانده تیغ فتنه ز جاه تو در نیام
اصحاب شرع را بجوار تو التجا / و ارباب علم را بپناه تو اعتصام
بر رافت عرصه آفاق اندرو / از آسمان که بر تو کند سلام

[illegible]

گرفت و امن من هجر یار او / هنوز بر سر کرپای وصل دوست تمام
چو زر گداخته شد از تف سینه چهره من / ز درد دوری آن سینه چون نقره خام
ز بار رنج و ز راحت نشاط / ز نوحه محنت و لذت شراب و طعام
شوم نه چندان راحت همی [illegible] / دلم بیاید راحتش همی ز جام مدام
بکام دشمن جان و جانان موافق کمند / مرا چه راحت ار آتش بود ز جانانم

ایضا

تو ای که دل تو گرد عاشقان تسلیم / سلیم باشد گر جان تو دهند سلیم
ز طلعت تو خورشید داده نور / ز طره تو بخور دوس [illegible] ده اند نسیم
چو زر زده سیم شد تنم بر روی [illegible] / مگر فریفته گردی یکی ز زر و سیم
ز ماه و ماهی گذشت آه من ای / رخی چو ماه و [illegible] چو ماهی سیم
قدیم عهدم در دوستی وفای ترا / تبه مکن بجفا عهد دوستان قدیم
ندیم شاهم و این پی رها بود که مرا / کنند جفای تو با رنج روزگار ندیم
کمینه لعطا تو بر او هنرا فصیح / کمینه علم تو بر پایه هنر از حکیم

ایضا

ای عادت تو همه جفای من / یکبارگی گذاشته وفای من
اندیشه من همه هوای تو / اندیشه تو همه جفای من
ای در طلب رضای تو جانم / هرگز نکنی طلب رضای من
هر چند که پادشاه اسلام / عشق تو شده است پادشای من
اندر که بقای دولت و [illegible] / بنشست خدا در بقای من
بگرفته عنان ملک دست من / پیموده رکاب فتح پای من
برآمد چو چرخ [illegible] اگر شد / از مرتبه و این قبای من
نه بر ستاره [illegible] جز حکم من / نگذشت زمانه جز رای من
شوم [illegible] و مبارک است و فرخ / بر دوستان و دشمن [illegible] لقای من
تا روز قضا [illegible] ایمان / [illegible] و نصیر [illegible] خدای من

ایضا

الاعلام شرع بر [illegible] آسمان / دست ظفر [illegible] تیغ [illegible] کان

[illegible]

بار دگر چون شکفته گل در بهار سخن / از روی خوبش خانه ما چون بهار کن
بار الحق عشق تو در سینه خدمت / با ما بحق خدمت و در بیت نگار کن

ایضاً له

ای آنکه صبح از جمال تو جهان / غلام جناب رفیع جهان
سپاه تو ناکشته عصمت پناه / حسام تو ناکشته نصرت فشان
نه ایام را از تو کاری نهفت / نه افلاک را از تو رازی نهان
شده بنده صدر تو مرد و زن / شده سخره حکم تو انس و جان
چو بر بندی از بهر کوشش کمر / چو بگشایی از بهر بخشش میان
زمین جمله رنگین کنی چون بهار / جهان جمله زرین کنی چون خزان
جهان داشت این بیش ازینم / ز خوف و دگر گرد این و سان
شها حال من بنده دانسته / که هستم بخدمت کمر در میان
به مهر تو بردوخته جان و دل / ز مهر تو بگذاشته خان و مان
ز شرم بخجلت بجویم سپهر / ز نظمم بحیرت عقود جهان
نه چون صوت من نغمه عندلیب / نه چون طبع من ساحت بوستان
بنظم سخن دوزبانم ولیک / بنقل سخن نیستم دوزبان
نه بینی در افعال من هیچ بد / اگر سیرت من کنی امتحان
مشو منکران در جو من بنده / بر تو بر این دیده بر آن
ز روح مرا راحت لهو و عیش / نه مخصص مرا لذت آب و نان
ز صوبه شده همچو موی نحیف / زمان رشته همچو نای روان

ایضاً

ای خداوند پادشاه عرب و ایران / خسروا را سقفدای سر دارا تهران
تحفه انعام تو سرمایه عز و بزرگ / طاعت درگاه تو پیرایه پیروان
کی بود خوش کاز ایشان مرا / مهر تو سود بیت کار زانست
یا رب آن ساعت چه بود / بر زلازل شد جهان از قهر و ان
از شعاع تیغها همچون فلک شد / و ز غبار موکبان همچون زمین
منقطع اندیشهای عاقلان / منقطع امید های ...

فدای جان تو ای ... / سماع ناصح از آن زمانه ...
منا که ... ز جنبش افلاک / بشنو ... نصیحت ...
زمانه خدمت تو ... / بهار حضرت تو ...
خدایگانا من بنده ... / همی بسوزد جان ...
سیاه گشت مرا خاطر چو بید ... / خمیده گشت مرا قامت ...
گل و ... / نکرده ... زمانه باد ...
چو مرگ ... / مراجه ... اگر ز خاطر روشن
ز ناز ... / چگونه صبر کنم بر شماتت دشمن
مرا مباد فراموش ... / اگر ز ... فراموش ...
اگر ابد ... / گناه ... آرزو دور
تا که ... / عفو ... کردن ...

ایضاً

ای که ماه بر ... / ... دل عشاق ...
... صورت او ... / هزار جان و دل ...

ایضاً

ای صبا بر ... / ای که ... ایام ...
ای ... / ... معالی ...
تا که ... / چوگان ...
... / در جاه ...
مهر تو ... / اگر ...
ای ... آفتاب از تو / خانه صبر من خراب از تو
... / ای دل و جان من ... از تو
گل ... / دل ... از تو
تو همه راحتی ... / بهره من همه عذاب از تو
... / خسرو ... از تو

ایضاً

اگر عهد تو دانایی بود و مرا زنده شود

دو پر گرانی [illegible]

[illegible]

گر چه دیدم [illegible] اسی

[illegible]

گر مرا جاه تو [illegible] اسی

چنانکه میتوانی [illegible] بنی / ور خواهی گم کنی هم تو ای

گر چون نکان کرد ور تو کردی / از دور مرا جانکه سکان را ای

شخص مرا زین پریشان مرای / گر خوش من نکاس صبح ورای

خوارزم شاه اتسز غازی که هر زمان / از اکلیل راست جهان را جوای

ابنای فضل سکه راستجنت چون / در سایه عنایت تو زنده گان

هست [illegible] شمار دا گر چند اورد / هر لفظ بعبده ز صنعت گرای

تا در جهان کمال ادب [illegible] / الا بلطف تربیت اسمای

بادی [illegible] شادمان [illegible] / از عز و کمال تو شادمان

ایضاً

ضیاء الدین ترا در کامرانی / هزاران سال بادا زندگانی

بطلعت صد هزاران آفتابی / برفعت صد هزاران آسمانی

تو در چشم معالی همچو نوری / تو در جسم معانی همچو جانی

بود در شرق و غرب [illegible] / روان مصطفی را شاد دائم

بگاه عزم چون کوه متینی / بوقت عزم چون باد روانی

اگر زیر سپهری صد سپهری / وگر اندر جهانی صد جهانی

مرا با مدح کردن [illegible] / زبانی همچو شمشیر یمانی

[illegible] / جمال الدین [illegible] طیب [illegible]

ایضاً

دراید از غم [illegible] / نگار من چو زلف تو پریشانی

کنم بطبع فدای تو دیده و دل و جان / گر تو عزیزتر از دیده و دل و جانی

اگر بساط کف پای [illegible] / روا بود که [illegible] خندانی

ز زلف و رخ صفت ظلمت و [illegible] / بچشم و لب سبب [illegible]

زراست حسن [illegible] / وصال [illegible] دولت سلیمانی

همیشه هست بود در وصال [illegible] / مسلسله طرفیان بهشت [illegible]

کمال ذات معالی [illegible] / کمال جسم [illegible] جنس انسانی

قوام [illegible] اقبال [illegible] / بجای [illegible] خواص و [illegible]

سید حسن غزنوی از هزار دو

دیده و ناصحم الفقر بر استی / سینه خاسدم [illegible] اسی

ز دو ابنای [illegible] روزگار مرا / ور [illegible] حرمت [illegible] اسی

گر مصور [illegible] لطافت تو / [illegible] فضل الخطیب اسی

تو این [illegible] / خادم از [illegible] لب اسی

ایضاً

تاج دین در بسیط عالم نیست / [illegible] تو [illegible] دانای

نه چو قدر تو هست گردونی / نه چو دست تو هست دریای

[illegible] با دانش و شجاعت و / هیچ [illegible] زیبای

گر فرستی به نزد این خادم / گر چو تو [illegible] نظم آرای

باده از [illegible] خانه خاص / خوشگواری نشاط افزای

[illegible] / باشد آراسته جود سای

[illegible] شاه [illegible] / فضلای جهان [illegible] جای

ایضاً

چون چرخ همیشه رسم تو [illegible] / کار تو همه [illegible] صنعت [illegible]

بس عهد که همچو زلف خود [illegible] / در مذهب تو عهد [illegible]

ایضاً

در سعی [illegible] / و [illegible] از زود [illegible]

سالی یکبار آب [illegible] / روزی صد بار [illegible]

وله

اگر آید ز دو [illegible] / [illegible] بر آوردن

[illegible] / عفو ما کردن [illegible] کردن

وله

ای من ز غمت [illegible] / چون زلف تو احوال [illegible]

[illegible] / با [illegible] مانده [illegible]

م

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی زروی یقین کرده شاه را [illegible] | بر آستان شرف داده پایگاه ترا
خدای داند و بس تا [illegible] | جلال و دولت و اقبال و عز و جاه ترا
وران زمان که فنای سپاه دیو شود | یکی بگوی چه افزود [illegible] ترا
جهان مردم چشمی [illegible] | ازان بود که در جامه سیاه ترا
زبان تیغ تو دارد [illegible] صبح صادق | نگاه داشتی تو بس [illegible] گواه ترا
چه حاجت است به تیر [illegible] جوشن را | اگر چو [illegible] ستاره [illegible] ترا

ایضاً

چو عزم کردم سوی [illegible] | بریده گشت امیدم ز دوستان و احباب
بران امید که بهتر شود مگر کارم | بمن رسید هزاران هزار رنج و عذاب
گهی چو مور بکوشیدم از پی [illegible] | گهی چو مار بپیچیدم از غم اصحاب
درین تفکر بودم که [illegible] | بر من [illegible] شتاب
همی ز دست [illegible] | همی طپید دلم چون [illegible] سیماب
گهی فکندمی [illegible] | گهی نشاندمی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] چنین گفتی از دل | چه شد که [illegible]
[illegible] داده بر باد | [illegible]
جواب دادم و گفتم [illegible] | [illegible]
[illegible] باشد از [illegible] | [illegible]
[illegible] | اگر چه چرخ فلک [illegible]
موافق تو [illegible] | مخالف تو [illegible]
حقیر باشد در چشم همت [illegible] | [illegible]
ز بهر آن شده محراب [illegible] | [illegible] محراب

[illegible]

عیار بخشش تو در [illegible] آسمان [illegible] | صدای کوس تو [illegible]
دل [illegible] بصد پاره [illegible] | ز بیم آن [illegible]
مخالفان تو [illegible] | اگر [illegible]
که [illegible] نشان [illegible] | که [illegible]

[illegible]

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت | سعادتش [illegible] گرفت
ابو المظفر بهرام شاه بن مسعود | که [illegible] گرفت
چنین [illegible] | [illegible] گرفت
مراد [illegible] | [illegible]
بلند همت شاها [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] گرفت

[illegible]

ای شاه [illegible] | دولت عروس ملک [illegible] جلوه [illegible]
بر بنده [illegible] بلبل بستان [illegible] | عالم [illegible]
[illegible] | [illegible]
گوشی که [illegible] | نالیده [illegible]
چشمی که [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
بودی [illegible] فصاحت [illegible] | اکنون [illegible]
در باغ دولت [illegible] | [illegible] لطف [illegible]
بر جان [illegible] | گر چه [illegible] بسیار [illegible]

[illegible]

چو دولت [illegible] | [illegible]
بساز [illegible] | [illegible] تمام و [illegible]
بود [illegible] | شود [illegible] عبارت
فراغ [illegible] | چو [illegible] آمد مجال استعارت

[illegible]

صبا به دوش آمد و دادم بشارت | که خیز ای دردریابی طهارت

بده مژده که از ابر کرم یافت | نهال باغ امیدت خضارت

الا تا از جهان تنگ بر گیب | حلاوت گیر مبندی مرارت

وله

جهانرا ز عارض و لب تو شور و شکر است | دل را ز خط و طره او مشک و عنبر است

در دیده اشک هست و لیکن گهر کیست | در سینه درد هست و لیکن [illegible]

آن آشنا دیگر خیالت نام او | در موج خون دیده من آشنا [illegible]

عالم [illegible] جای نقش است | بستان [illegible] خلد صورت

آن [illegible] طوطی [illegible] | وان روضه [illegible] شاه [illegible]

لاله [illegible] | [illegible] از باده [illegible]

گفتم [illegible] بندم [illegible] | ای [illegible] حلقه [illegible]

آن خسروی که رفت [illegible] | و آن صفدری که [illegible]

آینه در مقابل [illegible] | اندیشه در [illegible]

آن آب رنگ [illegible] | وان کوه [illegible]

ای دل امید [illegible] | وی جان [illegible]

از مهر او صحیفه جانها [illegible] | با جود او [illegible]

بهرام شاه و شاه [illegible] | از آسمان [illegible] خورشید [illegible]

چون جسم [illegible] | چون زلف خورد [illegible]

آن [illegible] | وان گل [illegible]

تیغ تو [illegible] | خلق [illegible] زبانت [illegible]

گر حاسد تو [illegible] | نقصان [illegible]

شاها بمجلس تو [illegible] | [illegible] دوست [illegible]

مقصود [illegible] | از ماه [illegible]

این [illegible] | وین [illegible]

تا ز ابر و باد [illegible] گل خاک [illegible] | تا جام آب [illegible]

بر خور که [illegible] جهان [illegible] | از [illegible] دیده [illegible]

[illegible]

ای حضرت [illegible] | از فرش [illegible] مکان [illegible]

خسرو اعظم [illegible] اقبال [illegible] | آب [illegible] حیات [illegible]

القصاید

یا رب این [illegible] سنبل و گل [illegible] | یا [illegible] جار [illegible]

ای عجب این [illegible] خرم که جهان [illegible] | [illegible] سینه [illegible]

این [illegible] | از [illegible] شیر [illegible]

وطن [illegible] خلد [illegible] | خلد را امروز [illegible] خالد [illegible]

مقبول [illegible] | گر [illegible] هر [illegible]

پرتو خاطر او [illegible] | [illegible]

[illegible] | عشق [illegible] گل [illegible]

[illegible] | [illegible]

آسمان [illegible] | آفتاب [illegible]

بر دل [illegible] سینه [illegible] | بر تن حاسد [illegible]

ای [illegible] | کار [illegible]

هر کجا [illegible] | هر کجا [illegible]

کار ایام [illegible] | عهد افلاک [illegible]

غم فردا [illegible] | اگر [illegible]

[illegible] | [illegible] خلد [illegible]

[illegible] | سرو [illegible] قمری [illegible]

تو همان [illegible] انجام [illegible] | کرد [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] | [illegible]

[illegible] | قد چون سرو [illegible]

[illegible] | [illegible]

شده [illegible] | [illegible]

خجل [illegible] | که [illegible]

عالم [illegible] | که همه [illegible] غلام [illegible]

[illegible]

باسوی آدم گر شده ... بهشت
روح قدسی دار و ... رضوان آرد

شاه و ... نظر ... خورشید
چون ز زلف ... عدم ... گمان آرد

بکلاه کج کرده ... عالم
ای جمال ... زندان آرد

صبح ابری ... از طرف ...
گر از این دیده ... باران آرد

من نه دارم طمع ... شاهم
با صد ... زبان ... آرد

لیک در خاطرم ...
نام این ... در دل ... زبان آرد

در بهارم ... شاه ...
ابر گر ... بالای ... جهان آرد

دشمن گر ...
هم بیان ... بجان آرد

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible marginal verses]

یک بدن ... عاشق
از روت ... شعاع آفتاب

هر زمان ... بوستان باغ ... شود
از همایون ... دولت ...

بندگان ... فرمان ...
خسروا ...

ز استماع ...
تا که نقش ... تصور ...

باد چون ... آفاق

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible marginal verses]

[illegible]

خوبی صنما جوار تا بستان | گرمانده وزیر گرمان ما نیز

ایضاً

جانا حدیث عشق تو کرکی [illegible] | ایا بود که نوبت وصلت بما رسد

خاک درت بدیده رسیدگی [illegible] | هر گه جهان [illegible] انجمن [illegible]

[illegible] کم که نهانی [illegible] | ایم [illegible] که دردی وردت بما رسد

[illegible] بل رسیده [illegible] | [illegible] تو جو بجان [illegible] برسد

[illegible] رسیده الجز رسیده از هوا [illegible] | آری بردم [illegible] رسد از هوا رسد

[illegible] | [illegible] آن [illegible] زلف [illegible]

جانم [illegible] | جون [illegible] روز وصل [illegible] رسد

[illegible] | [illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

گر ریک دعوی [illegible] گردد شد | لحن صد گونه بر [illegible] نی نمایم

دلکش بر [illegible] دهان [illegible] | که با این [illegible] ناوان [illegible]

در شتی هم [illegible] تیغ زبانم | اگر چه [illegible] بی نمایم

ایضاً

[illegible] خداوند جهان [illegible] | بردم که زنده باید [illegible] کرد

جون [illegible] | جون [illegible]

[illegible] | آن ابروی [illegible]

[illegible] | [illegible] خدمت درگاه [illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ای که نظم کردم در سلک مدح تو — دُرها که تا بعهد تو منثور بوده بود
یکچند دور باز ندیده او حسن — از لطف در گذار که معذور بوده بود
می خور بران نگار که پنداری که رخ — روح است او و بر تنش [illegible] بوده بود
اکنون که تر و تازه بخندید نو بهار — با و سماع و باده و رنگین عذار یار
بی الف یار و باده رنگین مدام — خود وادی مکن [illegible] دیده وقت نو بهار
ای نو بهار خاسته با رخش [illegible] — وی الف یار تازه [illegible]
مستی کن از خمار [illegible] — بشیار کرده [illegible]
آن باده که بادی [illegible] ز دل [illegible] — جان [illegible] کرد [illegible]
تلخی ز لطف شکر [illegible] لطف جان — خامی [illegible] دال [illegible]
در جام [illegible] — یکرو [illegible] قرار
اینک [illegible] که از رنگ دو [illegible] — هم دل [illegible] باده [illegible] جان [illegible]
لبها [illegible] لب [illegible] سرود [illegible] — گلها [illegible] ز شاخ [illegible]
وز نقش غبار از [illegible] ز رخ امید — آری [illegible] سحاب [illegible] چمن غبار
زان همچو سیم و زر شده خاک [illegible] — گر همچو خاک سیم و زر [illegible] خوار
گر من [illegible] لطف تو فراموش کرده ام — باد [illegible] من [illegible]
والله که از هوای تو [illegible] — گر صد هزار [illegible]
دریا [illegible] بر زبان [illegible] — باده [illegible] از خون [illegible]
گوهر [illegible] — گشته [illegible] شاهوار
روزی هزار بار [illegible] — کای من غلام روی تو روزی هزار بار
دعوی همی کنم [illegible] — کاندر سخن نظیر ندارم [illegible]
ابطال دعوی من [illegible] — داور [illegible] عذرست [illegible]
تا [illegible] خورشید [illegible] — تا [illegible] گردون [illegible]
خورشید [illegible] روی تو [illegible] طلوع — والاک [illegible] باد [illegible]
از آسمان [illegible] — بر خویشتن [illegible]

ايضاً

یارب جهان نگاه بهر امشاه دار — ایام را [illegible] این پادشاه دار

وله

جودت چو کامل [illegible]

زان بوده شاعر بجودت [illegible] — زان کنده [illegible] همچو کان [illegible]

ايضاً

خدای عزوجل [illegible] — دو دیدبان گرگرامی [illegible]
مطیع باشند شان [illegible] — عزیز دار و شان [illegible]
چو قفل [illegible] — چو [illegible] ساکن [illegible]
دو [illegible] لیکن [illegible] — دو [illegible] لیکن [illegible]
عطا که [illegible] مقصود [illegible] — بزرگواری [illegible]
دهان [illegible] همچون صدف [illegible] — زبان [illegible] همچون [illegible]
زهی بصورت [illegible] — [illegible]
بزرگوار [illegible] — منم [illegible]
بجنبش طبع [illegible] — [illegible]
خدای [illegible] — [illegible] ابد [illegible]

ايضاً

[illegible] عید مبارک [illegible] — بار [illegible] سلیمان [illegible]
گرد [illegible] دلیران [illegible] — مردم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — یک جهان [illegible]
هر [illegible] — [illegible]
[illegible] — تخت [illegible]

ايضاً

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
فلک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
طبقهای فلک [illegible] — همه [illegible]

ای بحر ز رشک کف تو در کار [illegible]

[illegible]

ایا شاهی که از امر عزت را شرف آرد
بفضل آن خداوندی که بی‌شرکت انبازی [illegible]
[illegible]
بیک زمان که افتد باد این شعر [illegible]
جوان [illegible]

نبرد خوش [illegible]
که بخشایش [illegible]
[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

مضای رای تو چون [illegible]
[illegible]
ز علو [illegible]
[illegible]
[illegible]

خرد [illegible]
غلط [illegible]
[illegible]

ایضاً

چه ساخت [illegible]
[illegible]

نیافت جای [illegible]
[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

از دوی گو زروی دلم سوی گرشت

[illegible]

ولم از دل گرفته بودی هم | گر نبودی کجان خریدارش
همه قصه ش نگار زار زنت | من چنین زار گشته در کارش
یار جورش نگار کشتم چکنم | گر روایت برنک ازارش
دل اگر چه که کم نهاده اند | یا رب از فتنها نگه دارش
ای نگاهی رسیده کار زنت | گه نگاهت جان خریدارش

ایضاً له

دانه جهان گرفته و عین جهرم | با گریه میوه دل نه هراو جه بردم
دریا جو ابر بارد گر آب شد برم | جون گشت روشنش که جه گوهرم
دری از عجایب دریا شود نگم | هر قطره که در صدف جان پرورم
طبعم جو آتش تره و دودم عبیل دار | خوش خوش گلی که کرده ام آتش
رویده نبات شکر از جوبار کش | جون ما شیره گشت و زبان جو شکرم
گل بلبلی که زیند در باغ سبز تم | ما حضری نما بود در پیش اخترم
دارم زبان و زبان نخواهم که زر | جیم بجشم و عشق نیازم که جوهرم
خون در شم جوانه زاند شد جنگ | جوهرم همین که منصف سنگ ادرم
بر سر بیا در من نکند و بیر کی | جرخ از فروکه از دو صد باره بکرم
گر من نه نم جو بکرم جنگ جرخ را | بر جام صبح نیم هم تک خرم
خاکست رنگ و نیم نقش دون | خاکی همی زر و شیم پاکی همی کرم
گر مشتیم بیست جه باک کو عیاش | جون حاجتم نیست منشی پاکرم
ای معقدت جه زیور د ودم | خاک طموت جه سنگ اوروزدم
از تاب افتاب دل که خون گرشت | اواره درفکند که با قوت احمرم
نفس طرار خانه و جنایت مست ترا | یا رب درستی که کین نیت در خوردم
سر جون قلم زلوح وجود م برده او | گر آنسیاق عرش بشد دامن سرم
با این شرف زقصه طفولی صد | خونابه جون جنین دهی بسته میخورم
جون سرو با کی امن خواهم بر ارد | تا از درون جو غنجه گریبان
جون سر فشکنم گریه اندم | جون غنچون گرفته خنده کرکی
در زنقه زکر بردل جو گلاب بزن | در فرقی زر رسد جو مجمر

[illegible]

تا جهان نباده بطبیشش اوردم

فلکی گرده گردش قلم

[illegible]

در از زودی از زدو اندر بنایت | اسکار شد عقوبت جو دشمن سرم
گوید همی شکر کرمت و میشه یاد | از آسمان مر بر و خورشید افسرم
ما مجتبی اکرم مهر مبارکم | جان مجسم نه که عقل مصورم
در منزلت رفیع تر از جرخ اعظم | در مرتبت مجسته تر از سعد اکبرم
کرمت بنده که نکو جنین در ی | بذر رفتم ازجه ای کرا در ابرم

ایضاً له

جان بی دو لغزنت حوران گلشنم | تن میکشد که نزمت و بوان گلخنم
ترسم زنک صحبت زاغ سیاه | بازسپید جان مرد این شبستم
بر پای عقل بندگرانت این ترم | در حبس جرخ کور روان انتم
بس من جو کرم پیله زجان کیاخت | برکنده کور من کفن ریسمی تنم
تا لاجرم همی بنراین طاس بود کار | بر سینه رخنهای تا لی جو اد تنم
خشم بسید گشت جو کوی مهرون | زین اسک لعل همجو بلور مونم
شاه از جسم از انکه درین نکده و مست | درمان و درد و بیک ده و سوز رکنم
آن آتشی که باغ ارم گشت و جلیل | جست از دل جو سنگ و زبان جو اهنم
کرد و زدو لشته گر نور دید وام | بو شنید و بر بد کرد نکی سوز نم
از دست بر صحیفه سوسی گردوم | هر لطه بنده کی کرد و بر سرود سوسنم
یکروز بیکد شتم دامن نشان گنج | الود و شد زخشم خورشید و اهنم
هم با کسند عقل و هم با لکام جرخ | تا کرد و سبهر نکوه کرد و سنم
مرد آنکی اگر نخت سیم زما نه را | بس من زن زمانه زنی مرد فنم
از دو یک سینه جوش سا و روی دو رنگ | از عشق کاسه الیست برین تنم
در در سرم مباد که گر با یدم طلی | با یدم زر گلاب و زخورشید صندلم
گر سنگری بیا بر دکو بیکردم | با مجر رسول نکرده و سبهر هنم
از بعد با نقشه و جبل و نج کو بیا | در من نکر که معجزه جند خونم

ایضاً له

من بی آن طوطی شکر سخنم | که صدف بود جشته دهنم
گنبد عشق طاق و دستارم | گلشن جان روان سبز هنم

گرچه از هیچ کمترم بگوی — بر دل خود چو ... [illegible] هیزم

اجزای رز و بی دل کی — در دل این از رز و ... شکنم

چون تمام ... از دستانی — بوی گل رز ... از چمنم

پای در گل چگونه رقص کنم — دست بر دل چگونه دست زنم

فتنه دور کامرانست — که درین روزگار بر فتنم

با هزاران ستور ... فرودم — در یکی قرن و در یکی قرنم

عور و پی ... افزار ... — این حدیث چو لولوی عدنم

همه تیر از منند و من کیندم — راست گوی که صفحه سخنم

جمع در جسم و تفرقت در دل — کشف ... ستاره پر زنم

ایضاً

کاری بگزاف میگذارم — عمری بامیدی میسپارم

نی زهره اگر دل بجویم — نی طاقت اگر دم برارم

اندیشه بسوخت عقل و دو چشم — امید ببرد روزگارم

یاری که بگیرم هم برسد — تا بر چه امید و در چه کارم

ای نور دو دیده ... — کین نور دو دیده هم ببارم

ترسان ترسان ز آب آتش — بر چشم و دولت ... نگارم

کشف بدولت تو حاصل — آنها که نبود در شمارم

گر از تو ندانم از که دانم — ور از تو ندارم از که دارم

هر منتی که بر سه سالی — شکری بسزا همی گذارم

هر قطره که بخشیم صدف وار — دری بتو بازمی سپارم

ایضاً

فسانه گشت بیکبار داستان کرم — بریده شد ... حاجت ... نشان کرم

برون ز قبه ... بارگاه — ورای خانه ... آشیان کرم

باب ... چون ... — اگر نبودی ... بوستان کرم

مجوی گوهر آزادگی که روی زمین — ... فارون ... شد کان

کرم مجوی که ... در میان ... — همی ... نه چند کش ... کرم

ببوی فضل ... جان ... [illegible]

[illegible marginal verses]

تبارک الله ازان حضرت ... جود — که بارگاه مظفر ... بستان

جهان بکام و فلک بنده ... — امید تازه و دولت قوی و بخت جوان

فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار — سپهر غاشیه کش و زمانه ...

قوی دولت که مبادا ... — بیک دروغ برین بنده ... گران

جهان خدای که ... — ... چون آفتاب ...

ز نیستی سوی هستی ... — بامر شان فلک ...

حسابان ... — ... با کمر چهار ارکان

جهان خدای که ... سلطان — کرا شداور ...

چو جسم کیست جان ... — نهاد ... عقل مهر ...

جهان سوال ... — ملک تعالی ...

براحت دم جانبخش عیسی مریم — ببسطت کف نور موسی عمران

بحسن نغمه داود و رفعت ادریس — بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان

بروی علی و راست گوی ... — بصولت عمر و شرم روی عثمان

برزم رستم و دستان ... — بجود حاتم طائی بعدل نوشروان

ببرگزینی عمر و ... — بنقش بندی ...

بدولت تو که بادا ... پاینده — بتخت تو که ...

بخاک پای تو کان دیده ... — بیاد گرز تو کان ...

بباغ تو که ... — بگنج تو که ...

بگوهر ... — بچتر تو که ...

بهمت تو که ... — برحمت تو که دشوار ازو شود آسان

بهیبت تو که ... — بنوبت تو که ...

بعهد تو که ... — بعفو تو که ...

که روز ... — فزون ز ...

بعز خویش ... — نه هیچ ...

و زین ... — نه آفتاب جهانی نه سایه یزدان

فلک بمدحت ... — فلک ... درگاه تو ...

خدایگانا ... [illegible]

[illegible marginal verses]

غم روز فرقت طفلی و چون بگشوده بر | بگشتم نگاه هر طرفی ز سرو آزاده جوان
در دل رضای دوست جو چون در میان | در جهان رضای دوست جو [illegible]
چون سرو شاید ار همه گردم دو دوست | چون پیچه ز پیدا همه گردم زبان
تا بر کشد ده دست و زبان ابر [illegible] | خواهم ثبات دولت [illegible]
بخشنده چون سحاب نبیند اگر فتاد | ای از ره سخای تو چون رعد در جهان
ماهی کرامت دارد فرا گیرش چرخ | لعلی کرامت گوهر آزاد گیرش کان

ایضاً له

گاه آنست که طفلان چمن | اندر آیند چو عیسی بسخن
گر گشاید دهان از لاله | گر نماید زبان از سوسن
لاله غرقه بخون همچو جنین | سوسن [illegible] نفس گو حسن
چاک زد غنچه گریبان در [illegible] | از پی غنچه گل تر دامن
کلک او تیر ز ارتبه فلک | لطف او پاکتر از [illegible]
ای [illegible] و لطف | کرده پادشاش [illegible] کردن
لطف بفزای که گاه چراغ | هم [illegible] شده روشن
دوستکام تو ز [illegible] | هم برین جسم جهانی دشمن
ز لبمان دارم از آن می‌تابند | گر نهی چشمه [illegible]
تا شب و روز مرغ [illegible] | سقف این خانه که پر روزن

و له

[illegible] | از برون [illegible]
اگر [illegible] | و [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
صد [illegible] | صد [illegible]
خداوندی که [illegible] | جهان [illegible]
چو گردون [illegible] | چو قصه [illegible]

بر رخ مهر سینه‌های عشاق | رو جلوه و گشت آن می‌کند کن
نازکی طبع و عنبر [illegible] | دگری ز حدیث مختصر کن
از بنده بگو که ای خداوند | کار حسن از کرم چو زر کن
از خوی خوش و حدیث شیرین | بهر دل غمی کاشکر کن
بیکی کردی بنکبت آمد | چون دیده‌ی سود بیشتر کن
یارب تو حسود جاه او را | خسته دل و سوخته جگر کن
چون روی رود شد جو حاجت | چون قضا جانش در بدر کن

ایضاً له

ای صبا طوف در گلستان کن | همدمی با هزار دستان کن
رخ گلبرگ را بهم بر زن | طره‌ی بید را پریشان کن
گر زنی خیمه جو گردون زن | ور کنی منزل از بستان کن
گاه با لاله خوش دلان آمیز | گاه آهنگ زلف جانان کن
خواب که بشکن چشم نرگس ساز | آب خور ز آب حیوان کن
هر کجا راحتیست در عالم | گرد او چون [illegible] جولان کن
چون شدی تازه و خوش و خرم | روی همچون [illegible] کن
مجلس عالی جمالی را | خوشتر از بارگاه [illegible] کن
دم بدم آب و باد خاکش را | جوهر افشان و مسک باران کن
قدر او را بلند بالا دار | صیت او را [illegible] کن
ناز مسکین خطش [illegible] | صدف [illegible] لفظش از جان کن
ای جهان [illegible] | وی فلک [illegible] کن
روی [illegible] | کار او را چو چرخ گردان کن

ایضاً له

[illegible] | خجسته بادا [illegible]
ابر الطف [illegible] | گر جان [illegible]
سمن [illegible] | شکر باشد هر که [illegible]
[illegible] | چوگان [illegible]

خارم جو دی طرب زاده

[illegible]

مردی نمود گشتن با مردان و رنگ | بر جمله داد اش مظفر کنی من
اندر دل گناه که همچون شب برات | تیری خوش بهار شرا رهبر کنی من
عاجز شده ام الهی در حق پرورش | ای کاش حواله به پیمبر کنی من

الضاً

خدایی انور بس تا چه حرست جهان | بر بن نظام جهان اگر کنی افشان
مشعبدانی چون ابر گشته حادراز | معاشرانی چون برق کرده زرافشان
بند باری چون چشم ساحر مشروق | بپای کوی چون زلف در هم جهان
ز نور رایش یک ذره خورشید | ز بحر طبعش یک قطره جیحون
جواب صافی ابر و جو باد خود در کن | جو در ناب ز بحر وجود ریک یکان
نه بینی اگر دود بیدوه [illegible] | اگرچه بنده هفت آسمان بجا رکان
نسیم عدل [illegible] از هوای جهان | شعاع بخت [illegible] از رای جهان
دلم بسر روش سوم جون گل [illegible] | ز خون جو لاله [illegible] جهان
مدارت ملک سخن مطلق [illegible] | وگرنه [illegible] جهان
بکیمیای کرم خاک انور از کن | که هیچ کرد [illegible] جهان

ایضاً

جون شمع روز و روشن [illegible] | تا کرد او فتاد بر پای [illegible]
آور روی پای [illegible] | بگرفت دست [illegible]
گردان [illegible] | تا کر بسوی [illegible] آشیان
من [illegible] | امید خود [illegible]
را جهان [illegible] | راهی [illegible]
[illegible] | زین طبع [illegible]
در آب او [illegible] | در کوه [illegible]

ایضاً

ای احت روح [illegible] | وصل تو طرب [illegible]
بر بوی لب تو عقل [illegible] | وز [illegible] خانه گلشن
از شرم جو روی [illegible] | کوی [illegible]

تهمت مینی بر کس کرد

[illegible]

بارک الله در وجود باغ باری [illegible] | تا به بینی از عدم خلقی هم اکنون آمده
نو عروس گلستان برکت [illegible] | بهر جلوه خرم شرم از حجله بیرون آمده
خاک آرام و آرایش [illegible] | آب در زنجیر و سرگردان چو مجنون آمده
آن گل و در روی [illegible] | با رخ زرد و دلی [illegible]
ای ز روی لطف [illegible] | وی ز مدحت نظم و ترتم [illegible]
نظم بنده از کمال مدح تو [illegible] | جود تو از [illegible]
در فراق [illegible] | ای سعادت بر تو [illegible]

ایضاً

زهی رونق ملک [illegible] گرفته | بیک تاختن هفت کشور گرفته
جمال ترا تاج [illegible] نهاده | جمال ترا بخت در بر گرفته
ز عکس سلاح [illegible] | زمان و زمین [illegible]
ز پیلان جون کوه باران [illegible] | فضای جهان شکل [illegible] گرفته
بس و پیش نصر من الله [illegible] | جب و راست الله اکبر گرفته
بحمد الله اکنون [illegible] | مکان [illegible] گرفته
[illegible] | گذرگاه [illegible] گرفته
[illegible] دریای اعظم [illegible] | سها جای خورشید انور گرفته
جو خرم [illegible] بنده را | که بودی [illegible] گرفته

ایضاً

چشم تو [illegible] | آب حیات [illegible] تو داری
در عجم [illegible] | جون [illegible] تو داری
از [illegible] | و ز [illegible] تو داری
جان [illegible] | آن دل [illegible] تو داری
گفتی [illegible] | راست [illegible] تو داری
در جنبش [illegible] | اگر [illegible] تو داری
دل [illegible] | [illegible] تو داری
الحق [illegible] لطف [illegible] | چشم [illegible] تو داری

در ابواب علم و هنر و اختلافی | در انواع فضل و هنر و اشتباهی

تو شاه و منم بنده بیش از نهان گفتم | همان دان که گفتم کی ادعا نی

مرا از جان و مال از مظلوم و اگر | همه دنیا ز العدلت پناهی

برای رضای خدای کرد داد | چو افلاک ملکی چو انجم سپاهی

که تیغ او را کجای رسانی | که زو عالمی را بود انتباهی

باقبال خود سیح رویم همی کن | که رنجه و کم روی شادمانی

چو باغ هنر یافت قوت زوالی | بنا بر که رسم بر کنده هر گیاهی

ایضاً

ای ز نما ز چهره و حسن کمالی | وا دولت جمالیت خدای چه جمالی

هر گه که کنم قصد سوال لب تو | نامد که تو بوسی دهم از توصالی

شاه حسن و شوخی حسن عجیبت | کان شکر خدایت تبارک و تعالی

از لطف متین معنی نغم چو گنده | کوی که چه برون از سنگ زلالی

ز نهار بجو و طراط و عماد دیم پنداز | کافور و دیعی ... کمالی

تو و حکم و کن کین باشعر معزی | کای حسن از سنگ جدا ز ده جمالی

این حق نغز است که از سنگ سیاه اوردی | در حق نغز است که در کوشه ما اوردی

عمده چون گل ز سال بسال نکندی | تا از همچون مه نو ماه بماه اوردی

تا دران سلسلهٔ زلف دل گشتم | بر لب حسرت خورشید کیاه اوردی

ایضاً

زهی مبارک جای و زهی حجسته | که حج ز بر تو سعادت کند ناری

گذشته قاعده تو ز کسکر قارون | رسیده کنگره تو بیوف عیسی

تو اسمان اندر علو و انور | بحجره داری کی آب ساخته بحری

ز نکس آب روان و صفای دیوار | یکی سه کرد و جهان جو سایه مادی

بچگر ز آبی کی صورت دیوار | حیات ابدی در باشد از اصلی

فلک چو دست ترا بر خاسواری داد | گرفت بجلی ز هم نیاز خرگری

بزرگوارا من بنده را به پروران | که جز جریم تو ام نیست ملجا و مشتری

چو من تربیت تو همی نخوانی | چنان بکنی که ز خجل کردم اندرین ...

در ده آن یارب شاهی و رده | تا کرمان ار کف غم بستانی

ست عهدی ملک همی نی | چو فانی جهان بیدانی

ایضاً

یارب این نام و این حسن و رنج مصطفا | یارب این نام و این نحو و رنج محبت

یارب این راحت که ما دیدیم درد او | یارب این دولت که ما داریم عالم را

سلوا یا قوم ال صلوا علی صدر الامین | مصطفی یا جاء الا رحمة للعالمین

ت ایزد را بدین کردون اعلی ام | ت ایزد را بدین درگاه والا ام

اسک باران دل اتش و چشم ترا | همچو ابر تیره و از دستی بالا امم

لب بدحت بر کش و چون عطار دم | جان بخدمت بر میان بسته چو جوزا ام

مر بسی منم چون باج کردون شدم | در بسی منم چون در موج دریا ام

حاجت لوانهم ما وک ما را باد داد | نامه بنداری کری شوری ابجا ام

ذره بود دیم زیر سایه بنهاب اسن | افتاب و برج رها تافت بیدا ام

ای که هر کز نیست ملت همچون تیغ | هیچ دین بر دو در عالم چون تیغ در

هر که از خاک کف های تو باج سر | دست جون برکرد و شاه چو

جان شیرین داده از لعلی جان کند | شور بختی کر تکمداست شکر

ای دل از درد و تو مهمان سرای جرل | جز زبان دل کی تو انده دو جای جرل

هر تو کر کنبه اینه کون برد استه | صد هزار زیستل پر نور داد ترا

از رحمت منتر از دست خو چو تکت | ت نکان نا شرنی که حکمت انگور ت

هر دو عالمین جمع کرده و هر عالمین بهوده گرفت | بر زبین کفار یک یک سوی کردان

لاف فرزمی نام زده در حج نشست | خدمتی کرد نم حضرت علیتی چون

سیم و زر در فقر یخ ازدستم در بندان | از قبول خویش نکبری حجان

یارسول الله سزاواری کو بر نج خدای | بر رسول الله درود و از هر جهت افزون

سلوا یا قوم ال صلوا علی صدر الامین | مصطفی یا جاء الا رحمة للعالمین

ای ای درد و وقت آمد یاد دل کجا | یا درت صد کنج شادی یک غم تا

هر زمان کوی که شد کشته امید بحث یک | از رحمت همت بر سر ان یا رحت

یا حبیب الله تو شکران کران یا ارکی | یا نبی الله تو عهد این که را کجا

بر روی چنین فتاده‌ام ای دوست / سرگشته‌ام از زلف تو هم زاری

وز هستی تو ز آستین [illegible] / این راستی که گفتم همه کس ساری

دائم بنای دولت تو استوار باد / بر برگ سعادت جهانت سوار باد

از گلبن سعادت تو بر گل [illegible] / ای هر که نامانده در دیده خار باد

یاری که خلق عالم [illegible] / چندانکه عالم است تو را [illegible] یار باد

ایضاً

جانا ز مشک سلسله بر گل فکنده / در گوش لاله حلقه سنبل فکنده

گویی که طرح غالیه گرد مه [illegible] / در حلق گل ز گردن [illegible] فکنده

ای [illegible] معنبر لاله بر برده / بس حلقه حلقه طرف گل فکنده

خورشید گل فروش [illegible] لاله روی را / در بند مشک دو دام ز زلف افکنده

ای یار جرعه [illegible] پر از مهر صحبت / آن دل که در کشاکش [illegible] فکنده

جانا چو عکس روی تو بر ساغر اوفتاد / گفتم در آفتاب مگر [illegible]

ای ماه در هوای تو جام طرب [illegible] / وی ترک در فراق تو روزم شب

گفتم گر آفتاب تو را [illegible] رسید / در دو [illegible] گرانی [illegible] شب

در شوق [illegible] گردن [illegible] / جشن عجم [illegible] عرب

جانا برین حال که کار از چه گذشت / چون نامی شد ز جام [illegible]

[illegible] در گل حسن تو [illegible] / یک شب خیال تو چو بر چشم [illegible]

گویند کم گری که شوی غرقه در آب چشم / اکنون چه سود پند که کار از نظر گذشت

ای آب [illegible] تو [illegible] / گر قطره [illegible] از تو چه کم شود

پرورده [illegible] حلقه [illegible] / گر حلقه چون بگیرم [illegible] نهاده

مدت چو گل [illegible] در خون نهاده / تو همچو لاله داغ [illegible] نهاده

در طبع مهربان تو هرگز نبوده است / این رسم بی‌وفائی که اکنون نهاده

ایضاً

در بزم صحبت [illegible] همعنان تو باد / رونق [illegible] جهان کرد زیر ران تو باد

هزار جان گرامی [illegible] جان حسن / اگر [illegible] گرامی فدای جان تو باد

ایضاً

گر هست لب خودم نداری / بسیار درین خمار باشی

چون ساحت گل [illegible] گلشن / زینه که چو می سوار باشی

چون کار جهان رسید بی تو / آنگاه ز تو [illegible] کار باشی

دل گفت بباش گر قرارش / اندی که تو بر قرار باشی

دانی که چو بخت نور جانست / جائی که چو بخت خود جوانست

از لطف بهار در بهارست / در فصل جهان در جهانست

[illegible] چو پیاده شد زمینست / [illegible] چو سوار شد زمانست

هر کار که خواست کرد [illegible] / هر نقش که بود دید [illegible]

ایضاً

در غربت همه حال [illegible] / گر [illegible] یوسف کنعان [illegible]

پیش او که مرا [illegible] / [illegible]

حلقه حلقه است سر زلف تو [illegible] / گر بیاری [illegible] حلقه [illegible]

گر گذرد ای [illegible] / یاد کن [illegible]

ایضاً

آن گل ز بستان [illegible] / منت ایزد را که باری [illegible]

مصطفی گر [illegible] / مشتری گر گشت پنهان آفتاب [illegible]

شهریارا [illegible] / خاک کوی [illegible] ایوان [illegible]

[illegible] / چون جهار ارکان [illegible]

دامن [illegible] خورشید [illegible] / چون [illegible] خورشید [illegible]

مردم [illegible] جانی باشد [illegible] / ورچه باید کرد جان [illegible]

چون [illegible] / تا [illegible]

عمر [illegible] جان فزای [illegible] / ای [illegible] دولت [illegible]

[illegible] / لاجرم گر [illegible]

ای [illegible] انصاف [illegible] / مردی [illegible]

حالی کردی [illegible] / عالمی در عالمی [illegible]

ای شده کردار [illegible] / دستگیر [illegible] روز حشر [illegible]

کین بکشد زمانه ...

ای که از رای عالم آرایی — وی که چون تخت خسروی داری
ملک در زیر مهر تو شد — کز اقبال خاتمی داری
در غمت باد اگر دلی دارم — بر دلم باد اگر غمی داری
دفع خشم از تو مانست این — گر حسن با کمی داری
ای ز لطفت در و گهر زاده — وی ز خلقت گل و شکر زاده
در ثنای توام از پرده غیب — نو عروسان بعطر زاده

وله

ماه تمام ملک ز بر نقاب شد — آب حیات شرع در غبار شب
سروی ز بوستان معالی فرو شکست — برجی ز آسمان معالی خراب شد
گویی تمام مملکت گرفت از او — در سنگ خاره دیده آتش پر آب شد
حقا که بر فلک دل و دولت عرش — و الله که در هوا جگر شب کباب شد
قد چو سرو او شکن خیزران گرفت — رخسار چون گلش صفت زعفران گرفت
گر کوه سنگ دل آتش دیده داردی — تجنب مبارک او خون بیاوردی
دولت بکرمی مروت بدیده دادی — ملکت بنالدی سعادت بزاری
بر روی خود ز بس غم دیگر زاری — در پشت خود فلک خم دیگر داردی
گردانیدی اگر بر آن شکل اصل شد — تختم میند با نقیبان نگار دی

الصله

بدان نظم مرغ و شتر راتف — تو گوی که محضر فرقان فرستد
هزاران گنج گوهر که شش دارد — دران خاطر که کلف زبان فرستد
بس سید حسن زین زمانه — ز دل لطف غذای جان فرستد
ندارم بس عجب از بحر حصش — بس گر صد دی از جان فرستد
و لیکن مدت بسیار دارم — کرمی درد مرا درمان فرستد
مر این مشتاق مهجور غریب — شفا زان لفظ در افشان فرستد
شراب از مایه کوثر رساند — نسیم از روضه رضوان فرستد
جواب آن فرستاده که دادم — مگر زنده شود جان فرستد
خود نپسندد از طبع من ارنج — بضاعت زیره زی کرمان فرستد

کرد یکی کراه جان برد

انده نان و جان بخور نشین — کین بیایه رفت و آن برود
تو چنان زی که از شمایل تو — گر بود نیک لطیف صد گردد
نه چنان کز برای باد است — اگر نیکست با تو بد گردد

وله

دوستان از بنده کردان ارزنا — ورنه یاری از جفا دیگر گزین
بر خوی با همکس اگر کنی — ور کنی با دیگران با من مکن

وله

چون مرا هست از فلک بهره — آن بود به که بر جم بهره
تیز خورشید در برون زحل — کم بر مریخ در کس بهره

وله

ای که از خاک پای همت خویش — چرخ را تاج سر فرستادی
نشدم پیش شمع پروانه — که مدار ز قمر فرستادی
من بسیحه تو نگر دیده چرا — معجزه بر اثر فرستادی
بر فرحی دل شدم بدولت تو — که بس از گل شکر فرستادی

وله

ای تخت را نجمه تر از تاج کار را — وی ملک را فریضه تر از زر بها را
تخت تو چرخ باد که تاجی بهر را — روی تو لعل باد که بخشی بها را

وله

گرامی گوهر در عالم زبون نیست — اسیر و عاجز این چرخ دون نیست
عروس بخت را گر زیوری هست — درین نزهت ایزد کرانست
حسن بگذارد دنیا را همان گیر — گر آن گز دوم در این طلسم گرانست
دو عالم را بافراغی مینداری — گر از گنج دل ملکت برونست
فلک گر نافه گرد و پر از مشک — ببین سگی بدان گونه درونست
گست از دوران گر چون [illegible] — همچو ای گرد ما بیش بر رخسار
بهوای وصل جانانم گرفتست — غم آن دیده و جانم گرفتست
دل و دلبر نی بینم چه دانی — گر چون سودای ایشانم گرفتست

با زلف دو تا ست سازد

می کش که خطات می‌برد / مشکن که جفات می‌بسازد
در گریه و باد من کوشش / کین آب و هوات می‌بسازد
بسیار همی از آنکه بودی / تا دیدن مات می‌بسازد
خوش باش حسن که جای [illegible] / عزم برگ و نوات می‌بسازد

ایضاً

عشق بازی صدم افزون افتاد / لیک زیبا نگر اکنون افتاد
دوست بس طرفه و دلخواه ام / یار بس عاشق و موزون افتاد
بر خیال رخ او کرد گذر / اشک من زان همه گلگون افتاد
من که از چشم وی و قسم ز غش / طرفه آن کز همه افزون افتاد
زانکه تا چشم [illegible] گراید / چشم بیگوش در افسون افتاد
حسن از دوست جدایی جنبد / کاکجا افت در گردون افتاد

ایضاً

آرام دل مرا بجویید / بر مردم چشم من نشانید
آوازه عشق من شنیدید / اندازه حسن او بدانید
چون صورت روی او بدیدم / الحمد که دوران بکام خوانید
از دیده و جان و از دل و تن / این خدمت من بدو رسانید
عشق [illegible] / عاشق مشوید اگر توانید

ایضاً

بس راحت از این خواهد بود / دین و دلم جمله حسن این خواهد بود
تنها ناکه همه سال چنین / مرکب حسن تو زرین خواهد بود
من میرم که مرا گر تو [illegible] / هجر بر وصل گزین خواهد بود
دل نکنم زنو بر خواهد ده / بر همه مردم زنو کین خواهد بود
کرده جان که [illegible] وفای تو بود / جگر دل که [illegible] جفای تو بود
سر آن داد بار من ازین [illegible] / دیده [illegible] اقبال که پای تو بود
گر رضای تو در [illegible] / خاک بر ناز که اندر رضای تو بود

ایضاً

آن مه که گر طوطی سوی شرف [illegible] / وان گل که گرفت سالی [illegible]
دل رفته بود و جان شده [illegible] / کان دل [illegible] آمد وان جان [illegible]
نقاش طلیع چهره خوش [illegible] / بیکار شد [illegible]
در بوستان [illegible] / ز باده بنفشه برگ [illegible]

ایضاً

سرو را ساکن بخت آباد باش / همچنین باقی عالی زاد باش
ای جهانی شده [illegible] چو گل / همچو سوسن از جهان آزاد باش
باغ [illegible] / بر دل [illegible] علوی [illegible]

ایضاً

برآنم کز روح شاهی کنم / ز دانش [illegible] سپاهی کنم
در ایوان حکمت سریری نهم / بطاق خرد بارگاهی کنم
اگر سر فرود آورد همتم / ز تاج سپهرش کلاهی کنم
ندارم [illegible] / از آن کار [illegible] کنم
چو آیینه جانم [illegible] / پر از راحت [illegible] کنم
غذا گر نیابم [illegible] / قناعت [illegible] گیاهی کنم
چه گویی [illegible] / ز هر سفله [illegible] کنم
ندارم گناهی چنین خسته ام / مبادا اگر خود گناهی کنم
پناه گر [illegible] / اگر [illegible] پناهی کنم

ایضاً

سرو را چون سوی [illegible] / ابر گشتم [illegible]
بر امید [illegible] سوی [illegible] / وز برای [illegible] سوی [illegible]
ذاکر در انواع فضلم چون عطارد [illegible] / خانه [illegible]
بار با لطف و سخای تو [illegible] / تا نه بنداری که [illegible]
اتفاقی خود ترا [illegible] / گو نیم ار اقبال [illegible]

ایضاً

از هجر تو کرده باز گشتم / در دیده [illegible]

زروی زرکی چو واجب گنه | والله که رستی چو دم باد نیام | تا آینه روی فروریش فرام

ایضاً له

ای گوهر گهبهای شاهی | آرایش تخت و بارگاهی
چندان ز تو باغ سحر یاری | تابان ز تو فر پادشاهی
جود تو امان بی نیازی | عفو تو ضمان بی گناهی
گردون همه آن کند که گویی | دولت همه آن کند که خواهی
بر دعوی آنکه چون تویی نیست | سیمای تو میدهد گواهی

منم در عشق تو چاناره جایی | کشیده بدوستی بر استخوانی
نه جز گریه مرا پشت و پناهی | نه جز ناله مرا نام و نشانی
تنی مانده چه تن محنت سرایی | دلی بنده چه دل درد آشیانی
قراری باک اکنون نه | بیاری رحم بر جان جوانی
مرد پای جهان گشتم ندیدم | چو تو ماه که وفا بسیار دانی
زبان تیغ داری ای پری رنگ | چو گفتار حسن شیرین دهانی

ای گرد دل را دل جان را جانی | در دل و جان چه گویم آنی
از تو دل در بر من عاری | پنهان جان در تن من زندانی
عاشق زار توام می‌بینی | بنده خاص شهم میدانی

ایضاً له

ساقیا وقت اگر ما را [illegible] | مجلس ما را با زر و رونق دیگر دهی
روح قدسی را آب رنگ [illegible] | عقل بر دل [illegible]
از قدح بنده گران پای [illegible] | وز طرب رای [illegible]
دست ما که بران [illegible] | عقل ما [illegible]
در زمستی [illegible] | بس که از [illegible]
ای [illegible] | شب [illegible]
او را بگوی [illegible] | در جانم الله الله رحمت [illegible]

ایضاً له

چو جانم گرامی همی داشتی | سرم را بگردون برافراشتی

بر چرخ [illegible] دولت [illegible]

غم آتش شمع دل غمناکانست
در هر نفسی که روی خاک نهی
غم آب حیات گوهر پاکانست
گر باد در آه [illegible]

چون [illegible]
[illegible]

در بند [illegible] انصافست
تا کی گوی کر [illegible] انصافست
گوی [illegible] که گر به انصافست
انصاف [illegible] انصافست

[illegible]

مشک خط [illegible]
فام لب [illegible]
شش [illegible] بلبل [illegible]
رنگ رخ گل از آن رخ [illegible]

[illegible]

ای [illegible] چو [illegible] ستست
شد روزی [illegible]
وز چشم [illegible]
تا چشم همه جهان [illegible]

[illegible]

وارای [illegible] یارم کرد
دارم سخن [illegible] یارم کرد
چون خاک شدم [illegible] یارم کرد
فریاد [illegible] یارم کرد

[illegible]

حالی [illegible] تا چه شود
با [illegible] تا چه شود
خاک [illegible] تا چه شود
تو [illegible] تا چه شود

[illegible]

هو [illegible]
[illegible]

گفتم [illegible]

[illegible]

هر چند زوصل ناشده‌ای جان جهان

[illegible]

ای شاه زمین و زمان بی تو مباد
آسایش جان ز دست جان بی تو مباد

[illegible]

هر لحظه دلا کشی مرا در دو سه کار
وای چه کشی من مرا باز گذار

[illegible]

ای شاه جهان اگر خطا رفت عشق
هر چند گناه من بزرگست ای شاه

[illegible]

گر کرد قدم از این جهان برگیرم
وین دست دل از دامن جان باز کشم

[illegible]

یا رب ز تو آنچه من گدا میخواهم
هر کس ز در تو حاجتی میخواهد

[illegible]

از علم و عمل حشم و چراغی دارم
در عهده آن نیم که فردا چه شود

[illegible]

رفتم ز درت دل ... کرده گرو

تا حشر سعود اختران بی تو مباد
مقصود جهان ز بی جهان بی تو مباد

[illegible]

وانکه بهزار دشنه کشتی زار
وین دست عنایت از سرم برمدار

[illegible]

جرم ار رفت و گر رفت عشق
دانم که ز تو بزرگتر رفت عشق

[illegible]

چون عیسی ... آسمان برگیرم
وین بار تن از گردن جان برگیرم

[illegible]

افزون ز هزار بار ... میخواهم
... مدام از تو ترا میخواهم

[illegible]

در خاطر خود شکفته باغی دارم
خالی ز همه جهان فراغی دارم

[illegible]

بردم ز برت عشق کنی باغم تو

دیوان انوری از دوسرار ...

بسم الله الرحمن الرحیم

نظر فزاینده باد ناصر دین را | صدر جهان خواجه زمان و زمین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد | رقص کنان گردن شهور و سنین را
وانکه بسیر و سکون یمین و یسارش | نطق و نظر داده اند گنگ و [illegible] را
پای نظر [illegible] بندی [illegible] | رغم اشارت کنان سبک [illegible] را
غوطه توان داد در [illegible] | در عرق آفتاب [illegible] را
[illegible] مهر خاطرش [illegible] | در دل کان آفتاب [illegible] را
جز بدر جامه خانه کرم او | کسوت صورت [illegible] را
بر سر [illegible] شهاب کلک [illegible] | [illegible] را

ایضاً

باز این چه جوانی و جمالست جهان را | این حال که نو گشت زمین را و زمان را
[illegible] از روز فزون شد | ناقص همه ابن باشد [illegible] را
هم [illegible] برآورد و فرو برد [illegible] | هم فاخته بگشاد [illegible] زبان را
در باغ [illegible] گشت [illegible] | از [illegible] آواز [illegible] را
اکنون [illegible] گرفت [illegible] | آری [illegible] را
همچون [illegible] نام [illegible] | در سایه [illegible] نام [illegible]
[illegible] | نامت [illegible] را
از [illegible] حرب [illegible] | عیسی شد بر تن [illegible] را
گر ابر [illegible] بارد | [illegible] نارو [illegible] را
در [illegible] | هم سال [illegible] را
انصاف تو [illegible] | نظم از [illegible] را
جاه تو [illegible] | در اصل لغت نام [illegible] را
روزی که [illegible] | برباد [illegible] را

حجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون | عجین ز وسعت طبع تو وسعت دریا
سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد | مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما

ایضاً

صبا [illegible] دارد [illegible] را | نمونه گشت جهان مرغزار [illegible] را
نسیم باد اعجاز زنده کردن خاک | ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار [illegible] | نثار [illegible] از بهشت [illegible] را
مذکران طیور [illegible] | ز [illegible] را
چه طعنه هاست که اطفال باغ [illegible] | [illegible] را
ز گرد [illegible] قامت [illegible] | [illegible] را
هر آن شمال که [illegible] | زمانه [illegible] را
ز غایت کرم [illegible] کلام [illegible] | [illegible] را
بهار [illegible] | زمانه صورت سوال و صدای [illegible] را
وجود [illegible] کف [illegible] | کرامت و [illegible] را

ایضاً

ای [illegible] تازه [illegible] را | وی [illegible] نور زبان [illegible] را
بر جای [illegible] | گر [illegible] را
آن صدر جهان [illegible] | همراه [illegible] را
از [illegible] | [illegible] را
با دایه [illegible] | چون [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
در [illegible] | گر [illegible] را
[illegible] | در [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
در [illegible] | بهرام فلک نظم [illegible] را
خاک [illegible] | [illegible] را
این [illegible] | [illegible] را

ان معجزه بادوست از بزرگی | در جاه گروه انبیا را

الضاً

سپهر حشمت و کوه وقار و گنج سخا | علاء دین که سپهرست از علاء و سنا
خدایگان وزیران که مراتب قدر | برش سپهر بود چون بر سپهر سها
ز باد صولت او خاک خواهد استغنا | ز لطف همت او آب گیرد استسقا
نهد رضا و صالش اساس کون و فساد | دهد عتاب و نوازش اساس خوف و رجا
زهی رکاب ثبات تو در مکث زمین | زهی عنان سخای تو اشتاب صبا
بهر که تو نگری کند جای ادب | بجانب تو قضا در نظر بعین رضا
بزیر سایه عدل تو فتنها نهان | به پیش [illegible] همی تو راز پیدا
نوای تو به بنده همی کند قدر | اوامر تو بتا [illegible] همی کند قضا
ز نور رای تو روشن شدست [illegible] | وگرنه کی رود آفتاب بر [illegible]
تو کی [illegible] مخلت ابر [illegible] شود | اجل برون شود انه شدن ز موج فنا
تبارک الله از آن آب [illegible] | که بار کاب تو خاکست و با عطا هوا
ز مردمی سخن [illegible] | ز دیده [illegible] روشن کنند [illegible]
جهان نوردی کار [illegible] اگر کی | بعالمی روت کاندر وبود فردا
اگر ز مدح و ثنا هر کسی ستوده شود | تو آنکسی که ستوده بتست مدح و ثنا
بشکل [illegible] تو گردیده ان روان [illegible] | زمانه بار [illegible] شد [illegible]
[illegible] از خجلت تو با [illegible] | که تا بتقطیع شعر [illegible] ستم از مبدا
همی دو گفتم گفتستم که زره [illegible] | همی دو گفتم گفتستم که بصره و خرما

الضاً

ازین کی قضا شکل دگر ساخت جهان را | وز خاک برون برد امن و امان را
در بلخ چو پری [illegible] افتاد | اسباب [illegible] بهم [illegible] جهان را
القصه ازین [illegible] | آسان که [illegible] جهان کند [illegible] را
گفتن جوان [illegible] | یارب تو نگهدار [illegible] جهان را

الضاً

گشت از دل [illegible] | کارم نشود به از نوایب

نام تو چو آفتاب معروف | کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عام را مطالع | ایوان تو خاص را کواکب
گردون [illegible] بتابش [illegible] | اختر به پرستش تو راغب
گفتار ترا الیه عاشق | دیدار ترا ملوک طالب
منشور تو مدح بر [illegible] | ایوان تو [illegible] کواکب

الضاً

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب | خطت کشیده دایره بر آفتاب
زلف چو مشک ناب ترا بسته آفتاب | روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
انکار موی تست همه مشک سوخته | وانگاه روی تست همه مظهر آفتاب
باغیرت چهره تو کرد [illegible] | سرویست قامت تو که دارد در آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان | در لاله توشه داری و در عنبر آفتاب
گر حور و آفتاب نهم نام تو رواست | کاندر کنار حور همی پرورد آفتاب
از چهره آفتاب و ز ابروی [illegible] | بس لا الفت باشکرت [illegible] آفتاب
گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا | در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خالیست بر رخ تو نیامیزد انجا که | خواهد همی نکوی از نور زیور آفتاب
بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند | بوسه دهد پایه آن منبر آفتاب
از چید زمانه را اگر تحفه [illegible] | خامه شهاب و [illegible] آفتاب
[illegible] جشن تو گل [illegible] | والیخت لفظ تو با شکر آفتاب
ای [illegible] | وی [illegible] آفتاب
نام شب از صحیفه ایام [illegible] | از رای تو اجازت [illegible] آفتاب
چون تیغ نصرت تو بر آورد [illegible] | گوی [illegible] آفتاب
از تف و تاب خنجر مردان [illegible] | در سر کشید [illegible] آفتاب
ای صاحب دولت [illegible] | وی از ضمیر روشن تو مظهر آفتاب
ای [illegible] جاه ترا لایق آسمان | وی بنده کی [illegible] آفتاب
آینه که جلوه گر روی تو بود | می زیبدش [illegible] آفتاب
سایه اگر نویسد این شعر انوری | بر روی روزگار [illegible] آفتاب

ذره را گنج لی ارس ... مستجاب

روز روز ... دراز ...

افعال ... زاده ... نور ...

لطف اندر کام ... گرد ...

در ره و ... فلک ... هرشبی

دل ز هم ... باد ... دربزم ...

آسمانی ... ماه ...

قدرت اندر جام ز ...

ملک را ... ازدیو ...

جود و دولت هر دو همزاد ...

بخشش ... و احسان ...

لطف تو ... گویه ...

خو دکرم باشد که ... جهان ...

از فلک ...

عرض تو چون حرم ... ابی ...

عمر تو چون ...

ایضاً له

چون ز وقت صبح چشم جهان ...

بگسسته شد ز ... مسکن ...

[illegible]

نور ترا راحت بقا و حیات | نور ترا لذت طعام و شراب

هم غریو تو چون غریو ... | هم خروس ... چون خروس ...

چون فلک ... | چون فلک ... از خور ...

ایضاً له

ملک مصورت و حصین ملک حصین ... | ...

در جهان ... | ...

اگر ... | ...

تیغ جهاد ... | ...

راه حوادث ... | ...

باکرم ... | رای ترا آفتاب ...

حکم ... | ...

قدر تو جای ... | ...

کرس ... | ...

عکس ... | ...

تاگر ... | ...

شادی عمر تو با ... | مصلحت کل شهور ...

ایضاً له

هر حضرا ... | راستی ... آدم ...

قدرت ... | ...

... | ...

... | ...

ایضاً له

... لب لعل ... | چین ...

... | کشور ...

لعل ... | ...

[illegible]

ملک یوسف ای خاتم ملکت
مورک جهان جمله در اهتمامت

جهان هست پرورده مصطفات
فلک هست دروازه احسانت

نه جز زال از باد شاهی مراد است
نه جز خیل از نجم باری امانت

رخ خطبه رخشان ز نظم و کرامت
لب سکه خندان ز نامی نامت

زهی فتنه و عافیت را همیشه
قعود و قیام از قعود و قیامت

گروهی نشسته از کرام و کت
گروهی نشسته از ملوک کرامت

منافع رسان ورز مین و دریا
بر است این یک اب و مثل ...

چو از روی معنی نهفته برت
ز کرمی خورشی ... شده مرامت

بود هیچ ملکی که هست کرده
چو باشند ... داد و عدل ...

نه از کردگار داد و کرمت
کز او کار ... نظام ...

باش تا صبح دولت بدم
کمین اثر ها منجمه حرکت

ایضا

اگر محول حال جهانیان قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق
بدین دلیل که ... ای ملک ...

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آیینه تصور ماست

کسی چو من ... جرادم می ... روز
کز نقش ... حوادث ... ای ...

برست ما جوازین ... عقد ...
العیش ما خوش ... کر ضا و هیم ...

کسی چو از کین کو زبست ...
چگونه ... مردم دانات

بحفظ طاعت و فرمان ...
نه بر سایه عدل ... آسمانست

بدر کر تو فلک ... پای ...
بجانب تو قضا را ... رضاست

ز شوق مجلس ... طرب ...
نه بر خدمت ... آن ...

نوال دست ترا موج ...
مسیر امر ترا بال ... صباست

اگر فنا و هستی ... انداز
ترا جه باک ... ذات ...

و گر بقا نبود در جهان ترا چه زیان
بقا ثبات تو قایم نه ذات ...

تبارک ... آن ... اب ...
کر ... رکاب ... و ... هوا

جهان نوردی ... کار ... ای
بعالیت رسانند که اندر ...

ای ترک می بیار که عید است و ...
غافل مشو نه موسم بازی ...

ایام خرو خرم کرست از بن ...
خرگاه آسمان همه در خزان گرفت

خالی ... از خرمن اتش ز دود ...
تا در جبین ... کافور ...

آن عهد ... انکر ... زال ...
کوی ... کارگاه ...

سلطان ... لشکر ... جهان ...
مینی که ... جهان گرفت

در ... که عزم ... چو ...
چون ... تیغ ...

آن ... قدر او ... که ...
خورشید ... روان ...

آن قلعه جای ... که ...
در منجنیق ... سنگ ...

صدرا ... وجاه ...
کامی ... از ... ملکت ...

و انکه کر در ... کاوش ...
کوی جهان خانه در باد ...

کو ... مردمان که ...
آری نه چوب و سنگ ...

در بوستان ... جای ...
باسرو یاسمن ... سرو ...

در جرم ... زمانه ... بهار ...
گیتی ... طبیعت ... کرده ...

باری ... شور ...
گر ... زنیت و ...

کس ... ازاکابر ... کردن ...
کور ... خون دو دیوان کرد

ایضا

ملک هم ... ملک قرار گرفت
روزگار ... اعتبار گرفت

هر ... ملک در ... زال ...
عاقبت ... ملک ... ازو گرفت

صبح ... از نیام ...
افتاب آسمان حصار گرفت

بزم او را زمانه یاد آورد
فکر ... نو بهار گرفت

رزم او را ملک تصور کرد
... تیغ آبدار گرفت

ایضا

ای خاک خراسان ... وزو ...
از بلای غربت ... کار ...

آمدی در ... اقصی ...
چون محیط آسمان ...

بعد آن ... که ... وجود ...
بر خلاف ... والی ...

دست انصاف ... ای ...
دست محمود ...

شاخ درخت عود مطرا صبا — زان باده ده که بزم کن بوی بهشت
در خانه تن مزن که ز دستان عندلیب — در هر درست باغچه صد جای تن ست
رود دو سگان ای از علی غم دشمنان — کان دوست با کری بخور دشمن دست
جانست باده و ز تن جانش بر مکن — در جان من نه درست که بخورد این
در جاکه جیب صبح چو منی اوان او — گز خون حاسدت فلک آلوده دامنست
ایوان تو چو منزل کیوان بیکران — شعری که بر جبینه شعری مدونست
هر ذره بهر گفت و شنودن تو — ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسنست
سوسن سخن نگفت گر از رشک تیغ تو — من بنده توام نه هر آزاد چون منست
هر فن که بنده را تو در امتحان کنی — بنداری از کمال کرم هم در آن فنست
با بنده چو باد و ساده توز جهان بیان — گر آفتاب را بی تیغ افاق روشنست

ایضاً

گر لب لعل دلبرم شکرست — بار جز عشق عتاب من شکرست
تا زبان باد کرد آن لب را — کام من چون دهان شکرست
غم او از دلم بسکه زد — گرچه کار زمانه بر گذرست
سیم بارم ز ابر دیده که یار — گرچه مسکین ز دولت سپرست
در جهان نانی شدست بحسن — لیکن از حال خویش بیخبرست
کاروان بغیر از وان نخ — بر سر راه او نظر بهرست

ایضاً

عرصه مملکت غور چه نامحدودست — گر در آن عرصه جهان لشکر نامعدودست
عقل دانا که مهیا بوجود کس است — هرچه از نظم زدا ترتیب در وجود
مردی مردمی از بهر جهان بخشش — که شجاع از مه و مرکب کل روی از جود
ملک را هر بردن با دست عزم مه — گرچه در عالم محصور بقا محدودست

ایضاً

گر چرخ را در بن حرکت هیچ مقصدست — از خدمت محمد بن نصر احمدست
فرزانه که دست کاست ما — آزاده که در خور مسند است و مسند
با بذل دست بخشش او از — با سیر برق خاطر او برق مقعدست

حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا — شیر لیلک زد آهو بره احرام گرفت
حرف تیغ تو الف وار کجا کرد تمام — کرنه در حرف الف حکم کلام گرفت
تا ظفر با فتنکان شهر دارکونید — گر نه خویش فلانی چو نیکنام گرفت
عام با دو ظفرت با همه کس در همه وقت — گر نه تیغ تو جهان ابنی عام گرفت
خبر با حشم چو باد وام بیستانی گل — گر همه ساحت بستان گل ایام گرفت

ایضاً

روز عیش و طرب و بستانست — روز بازار گل و ریحانست
تو دو خاک عبیرآمیزست — دامن باد عبیر افشانست
از ملاقات صبا روی غدیر — راست چون آژده سوهانست
ازپی تهنیت نوروزی — باغ با باد صبا مهمانست
چهره باغ ز انفاس بهار — بنگوی چو نگارستانست
مجد دین بوالحسن عمرانی — که نظیرش بهنر عمرانست
طول و عرض دلش ار بگرفت — تا ابد وسعت او خفانست
نظرش مجمع صد اقبال — منظرش منشاء صد خذلانست
ناوک حادثه گردون را — سایه حشمت او خفتانست
بر دیوان تو استوفی — چرخ عمال تر ادیوانست
چون ندور دگر بیت کل موجود — جور عبدالملک مروانست
شیر با باس تو بی چنگالست — گرگ با عدل تو بی دندانست
ای سرت گنون روبهست — وان دگر گشت کنون خوبانست
هرچه در مدح تو گویند روا — جز دوان لم یزل السبحانست
شعر جز مدحت تو نیست درست — شغل جز طاعت تو عصیانست
رمزی از نطق تو صد تالیفست — سطری از خط تو صد دیوانست
پس جمالات من مجلس تو — راست چون ذره و چون کرمانست
از تو آن مایه پذیرد خرد — گرترا چون تو به شوان دانست
روز نوروز همی آید جم — هم بشارت ده از حرمانست
کس دگر باره و در رسد — بس نکو روز که به شعبانست

دیر شد در که خورشید فلک روی نمود / حیف امروز که خورشید زمین ...
از پی جگر گوشه ... / کاو ز بینش همه در سلسله بند ...
دایه دهر نپرورد کسی را که نخورد / بینی ای دوست که این دایه ...
رفتی با ... که جهان ... / گر جهان زاین ازین ناقص ...
تنگ بودی ز بزرگیت جهان ... / وا ... اسباب بزرگی ...

الصّله

منصب از منصب رفیع‌تر است / هر زمانیت منصبی دگر است
عزت پایه ایست ارجمند / گرچه در ظل صورت بشر است
وقت گفتار روی گاه ... / سنگ را سمع و خاک را بصر است
... چشمی آسمانت اینک / بر سرت آفتاب را گذر است
ورنه از شرم تو نجنبد ای / گر عرق روی آفتاب تر است
آدم با حدیث بر تو خویش / که بنود از مردمان بشر است
گشته ام بی نظیر زانکه ترا / بعنایت بسوی من نظر است
آتش عشق ... نیست مرا / سخنم لاجرم جواب زر است
اگر در حجر ... کمال است / ز آثار کمال الدین ...
طمع کی کرده در ایوان ... / چو گل امروز با سبک ...
خود دادم که تو بخاطر ... / گرفتم شعر من سحر حلالست
کمالت چون تن ... / چه جای حرف و صوت ...
بترسم جهان ... / شهد شیره جهان شکر است
گردون ... / گیتی ... دو دست که سنگ ...
برکشی ... / گنبد ... شکست
برکردن ... احرار / اکنون ... بالنگ
زیر قدم ... / گر ز ... خاک ...
... زمین ... / زنگ کو آسمان ...
پنهان کردم ز مردم چشم / زیرا که جهان ...
در حجره ... / صد نغمه زیر پای ...

ساقی ... / افت عقل و راحت جانست
حالی ز رنگ روی ... / زاده ... زلف جانانست
مجلس از ... / خانه از رنگ ... گلستانست
از لطافت هوای ... / وز صفا آفتاب تابانست
در قدح همچو عقل و جان ... / آشکارست اگرچه پنهانست
توبه خویش و ... / گرچه ... زر ده ...
یک زمانم ز خویشتن ... / کز وجودم ز خود پشیمانست
چند گویی که من ... / که ز دشمن ... هراسانست
می خورد ... دامن ... / مجلس خاص ... سلطانست

الصّله

گر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
شاه ... / در جهان پادشه نشان باشد
اگر با ... / هر که ز ابنای انس و جان باشد
اگر با مهر ... / هر چه زاجناس بحر و کان باشد
عدلش ار باز ... / امن بیرون آسمان باشد
قهرش ار سایه بر جهان فکند / زانکه ... در آن جهان باشد
مرگ ... / ... استخوان باشد
من نگویم که جز خدای کسی / حال گردان و غیب دان باشد
... راز ... پیدا / گر ز تقدیر در نهان باشد
رایت فتنها کند پنهان / گرچه اندیشه بیکران باشد
لطف ار مایه وجود شود / جسم را صورت روان باشد
... / گرگ را ... شبان باشد
... / گر نه دست تو در ضمان باشد
نشود کار عالمی نظام / گرنه پای تو در میان باشد
... جهان ... / همچو معنی که در بیان باشد
... / هر چه گویی چنین جهان باشد

جز تو مدار جهان مبادا

گر نه جان مجلس ار نبود | از مقیمان آستان باشد
نگرش هش از انکه شاهی | کان مکنت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین یکسو | دست بوسید نی زبان باشد
تا چه باشد که در ممالک شاه | شاعری خام طیلسان باشد
تا شود بر همه بخت عدوت | هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن دی | زر که باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد | نه خزان که پیش خزان باشد
خطبها را زبان نیز کر تو نه | نام سخن زبان باشد
مرتبت لازم و زمان و مکان | تا زمان لازم مکان باشد
منت ملک کش ملک ستان | تا گیتی و دوستان باشد
در جهان ملک جاودان بادت | فر و چنین ملک جاودان باشد

ایضاً

تا ملک جهان را مدار باشد | فرمان ده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین که زیر فرمانش | در معرکه سلطان شکار باشد
آن سایه یزدان که تاج او را | از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان عشق بخشش | زر در صف انتظار باشد
لطفی که ز فرمان او فرازد | حاشا که چه عم دار باشد
چون شعله کشد آتش سیاست | بر مهر زمان سایه بار باشد
تمکین تو چون حکم شرع ار | بر دوش مسیحا قبا باشد
بادست به دست ستم ز عدلت | چون کم به دست خیار باشد
چشمان شده و بینی سوی حضرت | چون مورچه کامد قطار باشد
گر سایبان وحش و طیر گردد | در ساکن آن مور و مار باشد
زان بس بهره قمی بارگاهت | و قدسی رضا ره گذار باشد
زین بخشش علم تو در ممالک | پهلوی مصالح زار باشد
کا کجا کر مراد تو عنان باد | در جستن گردون مهار باشد
چون کلک تفکر به دست گردد | در دست عطارد نگار باشد

زدست آن سنگ رو باشان

اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا | بجای در و گهر در دل صدف خون باد
و را ز مراد توبی باس نهد گردون | با ضطرار چو گردون بارش دون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزون است | حسود ملک تو کم باد و ملک افزون باد

ایضاً

صاحبا جشنت همایون باد | عید نوروز بر تو میمون باد
صاحبا بنده را اجازت ده | تا بگویم که دشمنت چون باد
میل در چشم و کلک در ناخن | تیر در ریش و کیر در کون باد
باغ سرمایه دگر دارد | کان شد از بس که سیم و زر دارد
هیچ طفلی رسید و نیست درو | گر نه پیرایه دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید | چون همه مردمان خبر دارد
اگر از عشق نام صورت او | خاک سبع و هوا بصر دارد
رایش از نظام کار جهان | از قضا سعی بیشتر دارد
بجمل جو تو نکرده جسم | خود ندارد دهر و گو دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد | هر که چوب و کلیم و خر دارد

ایضاً

مژده عالم اگر عالم آفرین آورده‌ام | زانکه شه را از خلیف آفرین آورده‌ام
ناصر اسلام سنجر کز طلوع طالعش | ز آسمان در گردن اهل زمین آورده‌ام
چیره افلاک را گر چه سراسر دو منت | راستین پوشش طراز آستین آورده‌ام
شادی عاست در شهر ایکه شهریار | خلعت خاص امیر المؤمنین آورده‌ام
خلعتی یا رب چگونه چون عروس آسمان | رایت بر بالای شاه راستین آورده‌ام
خیر لعلش را لحمه اخضر کرده ون تار | از کواکب پیکران در ثمین آورده‌ام
تا شال ملک انطوار او زینت گرفت | نامه فتح تو چینی بعد هین آورده‌ام
از عوان رشت حضرت را ز کس آسیم | زانکه تیغ را برنگ یاسمین آورده‌ام
از لجای جسمی نیل کرده روح و دوست | روح نو در جسم خلق عالمین آورده‌ام

ایضاً

مخبر باد آوری اینجا بیاد | گر شاه جهان داد دهر داد

وگر عالم سراسر ... آباد

اگر گوهر نمایم بحر بخشش | براری گوهر از شمشیر فولاد

ایضاً

صبح خیزانی که وصف لطف تو انشا کرده اند | در ره فکرت [illegible] چه پیدا کرده اند

بهر حل و عقد یک معنی و لفظ جانفزای | خون دل صد بار مکلول و معقد کرده اند

زانکش [illegible] خود را [illegible] | این جوانمردان که همت بر [illegible] کرده اند

شعر با دست و جو اعجاز سلیمان [illegible] | سحر مطلق من که بادی را مقید کرده اند

ای [illegible] که گوهر گرانمایه [illegible] | کز [illegible] در [illegible] کرده اند

ایضاً

فرخم کز [illegible] کام صبح [illegible] | شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد

[illegible] خورشید [illegible] | دربست که جام نسیم سحر آمد

آغاز [illegible] | کز ماه [illegible] همه کس [illegible] آمد

[illegible] | [illegible]

[illegible] عمر گرانمایه [illegible] | خود محنت همه [illegible] آمد

ای [illegible] | زان [illegible]

نظری [illegible] در احوال [illegible] | از فضل [illegible] و از فضل [illegible]

[illegible] در قالب عالم | جانی و یقین [illegible] که جان [illegible]

ایضاً

هر [illegible] گردون [illegible] | باسخن در سرای [illegible]

با صحبت آن [illegible] | همچو [illegible]

در زمان [illegible] زبان [illegible] | ذکر دوران علاء الدین محمد [illegible]

طبعش [illegible] جهان [illegible] | کامرانان [illegible]

دست او [illegible] | عقل گفت [illegible]

وصف [illegible] | گفت [illegible]

گفت [illegible] | [illegible]

ای جوان دولت [illegible] | دولت من [illegible]

جانم از [illegible] عشق [illegible] | گر [illegible] بهشت مخلد [illegible]

[illegible] | از آسمان [illegible]

سی سال در طریق [illegible] | اکنون ز خدمت تو [illegible]

[illegible] | آمد که [illegible]

[illegible] زمانه [illegible] | [illegible]

ایضاً

اکنون که ماه روزه [illegible] | آوازه [illegible]

[illegible] | [illegible] که [illegible]

آن [illegible] | هم [illegible]

عشق [illegible] | سودای جام باده [illegible]

ایضاً

[illegible] شهنشاه [illegible] | [illegible] جهان [illegible]

روی [illegible] | [illegible]

گاهی از دوری [illegible] خورشید [illegible] | [illegible]

[illegible] | معنی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

باز [illegible] | [illegible]

از [illegible] | و [illegible]

خواجه بود از [illegible] | [illegible]

عالم [illegible] | [illegible]

در همه کاری [illegible] | در همه شغلی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] لطف [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | هم [illegible]

در الحضرت عالی ...

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

با عقل و ادب گر ز دولت فارق
بجاکپای جهان شهریار قطب الدین
گزین دیار نظام کسی که وقت سخن
فلک شعبده مشغول در تفرج شده راه
در این هوس که خرامان نگار من برسید
فرو گسسته نقاب عنبرین کل
ز رنگ نرگس او می نمود در نقشش
ز برگ ارغوان خورشید زرد ورد نجم
لطیفه گفت که عهد و وفای عاشق تن
مجوی عجب زین شاخ خرمی مکن
بجای محرم جنسی بسی هوا بالین
کجا روی تو که موی اش لی جوا
درین دیار نگشت بنات همتا
کمینه حاکر عقلت هزار افلاطون
ز سکلهای تو عاجز روان بطلیموس
توان کسی که ز فضل تو فاصلان عراق
جواب دادم کای ... سلسله ...
قرار گرو ز سامان روز کار بگرد
هوا اگر دو من ... فراق ... داغ
ولیک حکم چنین کرد کار جهان
غلام وار که هنگام کوچ تا فرود
بلنگ هیبات غرغا و دوم کوزن
کجا کمینه هوا در دو ... او عجم
قوی تو ... باریک دم فراخ تجمل
بوقت جلوه گری چون ... منقار
خروس ... شنبه بی ... در کال

ز بزرگواری شهان و ... جهد
کرامت ... سوگند ...
بجای خصم مناظر نشیندم همبر
جهان بوم تماشا و ...
بدان صفت که برابر ز کوه و ...
فرو شکسته ... نقاب ...
چنانکه ... بر ... دای ...
گلش چو شاخ سمن گشت ...
نظر نگفت که مهر وفای یار ...
نقاب روی من جان خورشید ...
بجای اطلس ... من ...
کجا شوی تو که پهلوی ...
درین سواد به ...
کمینه بنده فضلت هزار اسکندر
ز حکمت تو قاصر زبان ...
بجاکپای تو روشن ...
بآب دیده ... در دل ...
صبور باش ز فرمان ایزدی ...
رضا نداده دل ... قضا و قدر
ز حکم او نتوان کرد ... نه گذر
سوار گشتم بر گرد ...
عقاب طلعت عنقا ...
بوقت حمله صبا در ...
دراز گردن ... میان ...
بکار راهبری چون کلاغ ...
مثال موی ... زنهد ...

ز پیدای تمام ... سر

چون تیغ ماهی بر لوح سینا
ز روز ... در ...
بر ستی بر بطی با صورت موزون
ز نعل او ... بار و هوا
در آرد ... عنقا ...
ز عون تیغ او رعایت ...
... اد و اشن ...
شهاب ... چون ...
بجود کفش ... و در
سو ... و دو ... مقدم
... ابرام ...
اگر من بنده ... من ...
چو دارم ... عهد تو ...
تو ... قدر ... ی ا
... تو ... زنفت
ولیکن ... من بود ...
با ... کرکوم ...

خوشست ... بحر احضر
ز پالش ... روز و زر
بوستی ... پر خرام
رفیق او ...
بر دو ... ز ... گنج
... با سعادت ...
سخی ... رحمت ...
گذارد کرده ... منفر
نهاد ستی ز بزرگواری ...
مقدم ... دو ... مو خز
چو با خورشید ... کمر
دور و دور ... مجبور و مضطر
یک حرم ... چون ...
جهان چون ... المظفر
درین ... کرشوان کرد ...
که مجبور فلک بود ...
بود ... تردید ...

ایضاً له

بزرگوارا من خادم ...
... ایام ...
... احوال ...
... ان ...
... درود ... غم
... که ... شب ...

همیشه ... جهان ...
می ... هزار دم ...
می ... شدم ...
... کک ... خود ...
... منصور
... منشور ...

ایضاً له

اثر شد ... با ... دجال ...
... منصور و وزیر

[illegible]

ستقفوری کجا آید ...

ست شبانه بودم افتاده چو بحر | دی اوردنام خویش کوه بر گرفت [illegible]

چون [illegible] قرع هوا [illegible] | واو از ره صلاح و داغ [illegible]

بر عادتی که باشد گفتم که گفت [illegible] | گفت اگر نیست [illegible] شادت [illegible]

جستم جهان زجای که جانم [illegible] | کانم چه جای مردم از عشق [illegible]

در باز گرد و دست [illegible] | [illegible] کل [illegible]

بس در ملامت [illegible] | یزدان بر گناه [illegible] هستی [illegible]

یا در خمار محنت از صبح تا بشام | یا در شراب مانده از شام تا سحر

دوش آنچنانکه از رگ اندیشه [illegible] | نظمی چنین کردانی [illegible] مختصر

گر زحمت نباشد از آن تا ادا کنم | آهسته همچنین [illegible]

ای در زمان عدل تو [illegible] | وی در [illegible]

ای روزگار عادل ایام [illegible] | وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور

حرص [illegible] مبارک | گردون [illegible] اثر

آن ورد زبان سوسن [illegible] | وین در طباق دیده نرگس [illegible]

از عشق نقش خاتم [illegible] | با [illegible]

هم در نهاد امر و بادشاهان [illegible] | هم در نهاد خویش بود پادشاه [illegible]

عقل مجرد آمده در [illegible] | روح مقدر آمده در صورت بشر

از روی [illegible] | ذات تو اول آمده [illegible]

پس این همه [illegible] | [illegible]

تا واحد است اصل شمار [illegible] | دوران [illegible]

بر مرکز مدار تو ایام [illegible] | تا چرخ [illegible]

ایضا له

[illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

دختر اندیشهٔ خاطرم را بگر / همه با شکل و با شمایل حور
در شبستان روزگار غریب / وز ملاقات انبساط جدور
دز نکرگر کرای خطبه کنند / کمن از التفات من مهجور
ای نکاحی که هر چه گفتی تو / شد بر اوراق آسمان مستور

ايضاً

ای برفعت ز آسمان برتر / نور رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود جنس و نوع جهان / وی تو ممتاز خاص و عام بشر
در هوای تو عیش خوش مدغم / در خلاف تو بخت بد مضمر
چون نکرد آنی خلاف سپهر بها / چون برای قبول بخت هنر
بگذشت از فلک بمرتبت اگر / گرد در روز پیش بدرگه تو گذر
بنده نیز از کرم امیدی / خدمتی کرد از عجب مشتهر
عاجزی بود کرد با تو پناه / از بد روزگار بد گوهر
ملتجی بود دامن تو گرفت / از جفای سپهر دون پرور
بره از نحوست انجم / بجهد از مساحت کشور

ای کنونی و خرمی چو بهار / گشته در دهر با بهار نگار
با تو رضوان نهاد و بهشت / چند گرفت عصا و با الفرار
باغ میمونت را شیشه مدام / همچو مرغان فرشته بر دیوار
سوسنش همچو مهیبان گویا / نرگسش همچو عاشقان بیدار

ايضاً

ای ز بزرگ و جهد کار روزگار / وی کرده راست هیچ تو کار روزگار
قدرت برون فنا و جهانی کمان / بنهاد اساس قاعده کرد از روزگار
در دور دون ابر بودی ز بخشش / برهم نهاده ای خطهٔ بهر کار روزگار
بشرح تو بر سبیل خراج آورد قضا / هر جا ورد از کف بیا روزگار
ز آنها نه کرد هست ز جوی ز کرد کوه / تن در ده بهر بخشش ادار روزگار
مرو بر این آنچه هنا ابر بگند / افزار روز کار بهر انگار روزگار
زیرا که روز کار تراییک بنده گشت / احسنت ای خدای کرد ار روزگار

تا نبد گیتی عام شد از کرم [illegible]

وله

[illegible]

هزار جان لب لعلش نهاده در بر اش / هزار دل سر زلفش شیده و در زنجیر
کشاده وعده او برکین جان نهاد دست / کشیده غمزه او در کمان ابروی تیر
من از خرابی و مستی معالی کرده / خبر نبودم از این عالم از قبیل و کثیر
بشرح حال حالی که هیچ حاجت / زبان حال از من همی کند تقریر

ايضاً

چو از دوران این نیلی دوایر / زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از سبز ساحل / خزان شد چون بهار از سبز نواده
درخت مفلس از کنج طبیعت / توانگر شد بانواع جواهر
خیابان شد باغ از نظر زوار / همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور و از نار کعبه ده / بپیوند در دل این همی سر
و بهشتش گواهی در مطالم / رگ وی بر غیور مرد عاشر
بر از کردون تا سیر کرد هفته و پنهان / ز فکر او هنر کرد دوی خاطر
بیان از وصف انعام تو عاجز / زبان از شکر احسان تو قاصر
ره درگاه تو کوی سعادت / ز سیم سایل و زر زوایر
گر از جود تو گیتی وانه سازد / بدام او در اید نسر طایر
در از لطف تو تن ما بپذیرد / بجو روحش در بنا جسم باهر
بیارد چون تو گردون هرو / نیامد چون تو ایام مسافر
فرزند خورده آب عدل اش تو ظلم / خیابان چون ماه رو شب مشک ساحر

ايضاً

باد شبگیری نسیم آورد بازار جهان / ابر نوروزی علم افراشت از آسمان
این چو چکان بشارت بر شبستان درهم / وان چو ایوان جوان کرسی خراسان و قطار
گرد سطر خاک دشت از بادگاه فیروزی نسیم / که مرصع سنگ گوهر از مروارید بار
بوی خاک از نرگس سوسن جو مشک سوفی / روی باغ از لاله و نسرین جو نقش قندهار
هر جا بوی که عطار شمال شد در میان / چند اشیا که نقاشش باشد نگار
گر عاشق نشد چون سرو چمن گرید همی / باد اگر شیدا نشد چون سر چرا بنده قرار
باده خور چون لاله و گل گر همی خواهد ز دهر / لاله میروید ز خار گل همی رو بهار

باده خور دن خوش زود کل صبح [illegible]

وله

[illegible]

روز کی چند بیش نخورد [illegible]

شمس دین پهلوان لشکر شاه / رفت اسلام و زینت احرار
موی سایبان زبان خواهد / طبعش از بهر بخشش دینار
بر بایدش شهاب ناوک او / انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او مار رمح در صف جنگ / تحفه و هدیه از برای نثار
مهره دارد گرفته در دندان / و بهره دارد گرفته در منقار

وله ایضا

ای تهمتن ای سپهر اخضر / چرخ در جنب رفعت تو صغیر
ای خواجه خجسته سیرتی که ندیم / چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم اگر کمین تو کرد / نقش عنوان نامه تدبیر
مهر امید شد از عطای بزرگ / ای بزرگی جهان بجرم حقیر
مادر پیر دارد و سه طفل / از جهان نفور جفت نفیر
همه گریان و لقمه از نان سیر / همه عریان و جامه از ... حصیر
همه از حرص تتمه روزی که / دیده بادوقف روزن تقدیر
عزم دل کرد بر رخ هر یک / صورت حال هر یکی تصویر

وله ایضا

نماز شام چو کردم صبح راه بجز / درآمد از درم آن سرو قد سیمین بر
زلف آتش دل در سر سنگ دیده / لب چو قند شکسته رخ چو شکر
در آب دیده چمنک زلف سنگینش / چو شاخ سنبل سیراب در گل احمر
مرا دلی ز غم وش چو اندر آتش عود / مرا تنی ز دود آتش چو اندر آب شکر
چو گفت گفت تو مسکین خورده ام / که هرگز از خط عشق تو بر نخوردم
جواب گفت برادر گرفتمش گفتم / که جان خام قرار دلی و نور بصر
در آن زمین که تو در چشم خلق جای گزین / سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر
سفر مربی مردست و آستانه جاه / سفر خزانه مالست و استاد هنر
بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم / بکان خویش درون بی‌بها بود گوهر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای / نه زخم اره کشیدی نه از جفای تبر
ز دست فتنه این اختران بی‌معنی / ز دام عشوه این روزگار دون پرور

ز شوق خدمت تو عمر اگر کند نه کند / بدم چو شکر در آب و خود دور
زبان عزیمت اندیشه ام کرانه تهمد / قضا بدست اجل کرد غرم حنجر
بحجره توام بر سبب بماند ز جان / بحجره تا نیم ام بر سبب بماند ...
ز نظم مدح تو نام تو اندر آوردم / ز ذکر خیر تو گردون ایام عهد ...

وله ایضا

شبی گذشته مرا دوش ز غم دیر / بدان صفت که ز بهر تحفه ...
شبی چنان همه برادری که گفتی بر هم / سپهر باز برادر و همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیر گردون خفتان / فلک کبود بکردار خشک ...
رخم ز دانه و جان زرد و جان بر / لبم ز آتش دل همچو ...
رخم ز گریه پر از خالهای شکری / بار طلایه چو پر از شاخهای ...
ز گرد مار که چشم علوبان ... / زاده و زمین که ...
ز آرزوی لب شکرین او همه شب / بدم ز دوری آتش دل چو ...
نبود در همه عالم کسی مرا مونس / نبود در همه گیتی کسی مرا غمخور
فلک ستانده جان کرده او را بالین / جهان ز آتش دل کرده ام ...
شبی دراز و دو چشم همی که قطره / عشق نامه بگانه ...

وله ایضا

بر سم فنه اگر گذری ای باد سحر / نامه اهل خراسان ببر خاقان
نامه مطلع آن محنت تن و آفت جان / نامه مقطع آن درد دل و سوز جگر
نامه بر رقمش آه عزیزان پیدا / نامه در شکنش خون شهیدان مضمر
ریش کرده همه صورت از او گاه و مطالع / خون شده در رگ ... از قدرت سطر
ای کورت قبا بادشا کسری و ملک / وی منو چهر لقا خسرو افریدون فر
قصه اهل خراسان بشنو از سر لطف / چون شنیدی ز سر رحم در ایشان نگر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار / بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران / در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نبینی مردم / بکر جز در شکم مام نیابی دختر
بر مسلمانان زان شکل کند استخفاف / که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر

عزم آن دارد که خود را یکنفس — بازو در روز فیلی و از شیر بر
دیگری چون ناکرده ای گفته است — هیچ دیگر کار های خود خبر
خانه این تن را دست الزام — شاه هی بنگر ز راه مهر سیر
تا بکی چون [illegible] — زانکه در غربت باشد زود کر
از برش [illegible] — چون جفای عصر چون درد عصیر
کار دو شاهی طرب [illegible] — خشک گرد از جنگ سال قدیم
یک صراحی باده [illegible] — ورد او باشد اندک کاری نظیر
تلخ همچون عیش [illegible] — تیره نی چون دی بهر کری و زیر
از صفا و راستی چون [illegible] — وز خوشی و روشنی جان [illegible]
رنگ او با لعل چون شیخ قم — ور نه یاری زرد چون برگ زریر

ایضاً

اقبال [illegible] — بطالکی که خود دشمنی بود تقدیر
بیان [illegible] — یقین [illegible]
ز سنگ خاره برآرد [illegible] — ز شیر سر زده [illegible]
بشرح حال [illegible] — زبان [illegible]

ایضاً

ای به هنر مقدم اعیان روزگار — از نظم و نثر [illegible] احسان روزگار
تا مانده چون تو اختر [illegible] شاعری — نابوده چون تو گوهر [illegible] روزگار
لقمان روزگار [illegible] — چرا توری که زیبد لقمان روزگار
چشم زمانه [illegible] — ای کشته ز فصاحت حسان روزگار
ور از روی [illegible] — نهان چشم و گوش سروران روزگار
آخر برون تو [illegible] — ای صد هزار رحمت بر جان روزگار
از روزگار [illegible] — گشتم غریق منت احسان روزگار
ز احسان روزگار [illegible] — برمن [illegible] روزگار
داوند [illegible] — جز خشم [illegible] خاقان روزگار
ای [illegible] — کوشه سوار عرصه میدان روزگار

هندوی که در مکان [illegible]
[illegible]
هیچ کسی کو [illegible]

بای

بای من چون سنگ فرو ماند ز رفتار — هست بر جسمش [illegible]
گفتم ای رنگ [illegible] — گر گرفتم غم عشق تو بصد [illegible]
خنده [illegible] ولب — کاکجان خنده [illegible] گل صبح بهار
گفت اگر زر بود [illegible] — گر زر پای تو [illegible] انجم بیار
گفتم از زر نبود [illegible] — گفت اگر بنده [illegible]
دلم از جای شده [illegible] — جامه بر بدم و اشک از مژگان [illegible]
دلش از زاری [illegible] — بنوازش بکشاد ان دو لب [illegible]
گفت لا حول و لا قوة الا بالله — این چه حال است که [illegible]
او چو بگذشت [illegible] — که گذشت [illegible]
در دلی سیم آورد سوی خانه — چو گذشت کار [illegible]
در چشم [illegible] — پشت کردم سوی [illegible]
گفتم اسب [illegible] — تا که صبح [illegible]
اشک راندم [illegible] — آه کردم [illegible]
هر شراری [illegible] — بر فلک دیدم [illegible]
از کرمی و جلیقت [illegible] — نعره زاغ [illegible]
از بنده که گشت [illegible] — نازحسان [illegible]

ایضاً

ای بنده باز هرجا [illegible] — پاینده [illegible]
ای از سرات [illegible] کمال — ای چاره [illegible]
صاحب [illegible] — در استی [illegible] بادشاهی
گوهر [illegible] — ارغوان [illegible] باغ
عاقلون [illegible] — کار [illegible]

ایضاً

[illegible] — در فر [illegible]
باد [illegible] — نبستم [illegible]
[illegible] جهان — [illegible]

[illegible]

هردو در تا بخانه رفتیم

در لباس ... غزل شش ... / کف ... خود ... الملک
ای نزاده ... جودت ... / وی نهاده ... حاجت ... السوق
عالم قدرت ... / اندرون سطح او برون عالم ...
... سخا چو ناکرده ... / و بن سخن ... کرده ...
و در ... / ... خود شهادت ...
شاعری ... که این ... کرده ... / ابتدا ... ایشان ...
... دارم اکنون ... / ساحری ... که تا ... شمال ...

الصلة

ای نهان گشته در بزرگی خویش / وز بزرگان بکبر با در پیش
آفتاب ... / ... نهان ...
باد ... / باد ... خاک ...
ای ... زمین / ... آسمان ...
بگذار ... / ... سخن ...

الصلة

... سخن ... / ... گر گوی ...
... / ... گرد ...
... زمین ... / ... شکست ...
... / ... زلف ...
... / ... گرد ...
... / ... زلف ...
... عالم ... / ... کرامات ...
... / ...

الصلة

دوش ... آدم ... / با ...
... / ...
... / ... عاشقان ...

جز او بصنع که آرد چو عیسی آدم / جز او بلطف که آرد چو یوسفی ...
... توم ... / ...
بحکم ... / ز بهر طعن ... اسود ... تعلق
... / بشاخ فاخته از ذوق ...
... نام سید سادات ... / ز هفت کشور و هفت آسمان ...
... / بهر چه از نور سیده ...
... / ... سالت ...
... / ... در امامت ...
... عثمان ... / ... شجاعت حیدر ...
... / ...
... / گفت ...
کنون که ... / ز دیده خون ...

و له

ای ... / ای ...
پایه قدرت ... / کف ...

الصلة

بهنگ ... / بسعد اختر ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / بوقت ...
... / سپهر ...
... / توران ...
... / ...
... / ...

هو من اسعد ابن اسماعیل

...

و له

...

بنوش ... باده ... حکمت ... / که ... خواست ...

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل / اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب / بر طرایف شود اطراف چو امواج حلل

بیش بیکان گل و خنجر بید انگیزان / تا فشانند کمر و بکشایند حلل

بر محیط فلک از ناله پر سازد [illegible] / بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل

ازلی اکنون فراخش کند فاسد چون / [illegible] ز همه اعضا بگشاید اکحل

هر کرا فصل دی [illegible] / شخص نفس نامیش در آرد بعمل

باد با آب [illegible] کند اندر بستان / که در آینه بدیدند سوهان صیقل

جزو در آینه آب شود [illegible] نظیر / جزو در اندیشهٔ خواب شود [illegible]

نه خدای [illegible] دست تو رزق [illegible] / نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل

[illegible] / او جهانیست مفصل تو جهان مجمل

کوه را چون کرد ابر وی [illegible] / خاصیت باز فرستاد فراخش نازل

خصمت ار [illegible] / روز کی چند [illegible]

آخر الامر در آمد ز لب جانش / تا در افتاد [illegible] حادثه چون [illegible]

بر تقاضای [illegible] خصم ترا در دولت / چه عجب [illegible]

ای [illegible] / وی تو [illegible]

بنده را سالیست [illegible] / غم ایام [illegible]

ورنه با او فلک [illegible] / کاتش [illegible]

[illegible] / هوش [illegible]

تا بود فاعل او [illegible] / تا بود فاعل [illegible] اسفل

باد خصم تو [illegible] / باد قدر تو بر از فاعل اول

ایضاً

ای بهستی [illegible] گیتی را کمال / ملک [illegible] روز [illegible]

بخت [illegible] / ملک [illegible] لایزال

[illegible] نطق [illegible] / [illegible] چشم [illegible]

[illegible] / جود تو [illegible] سؤال

در جوهر کس [illegible] / خود خلاف از میانه بر دارم

[illegible] / من جان بوده ام [illegible]

گر [illegible] / ور نه میدان [illegible]

یک زمان [illegible] / باز غیرت [illegible]

گر تو [illegible] / تو که [illegible]

[illegible] / تو جنان بوده [illegible]

هم تو [illegible] / معتکف [illegible]

[illegible] / باز [illegible] شود خرم

ایضاً

ای [illegible] / [illegible]

در خدمت [illegible] / ای حکم [illegible]

بارای تو ذره ایست خورشید / از لطف تو زاده نوش زنبور

خالی [illegible] هر گز / مع تو [illegible]

ای [illegible] / بر [illegible] خواص مردم

بس [illegible] / [illegible]

با طبع تو [illegible] / [illegible]

ای [illegible] / [illegible]

ایضاً

این [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / روی [illegible]

ایضاً

از کنار ... درگاه ...

ای کلک تو زینت ملک عالم / وی دور تو دور عهد آدم

بر آب روان نگاه دارد / خط تو نشان نقش خاتم

ور گرد جنیبت نفاذت / هرگز نرسد قضای مبرم

در چشم تو عز یار رحمت / با زخم تو سفتهای مرهم

سبحان الله که دید هرگز / در آتش دوزخ آب زمزم

گر قهر تو بر فلک نهد پای / در محور عالم افکند خم

تاب سخطت زمین ندارد / چه جای زمین که آسمان هم

ایضاً

بحکم دعوی زیج دگر ای تقویم / شب چهارم ذی حجه ... قایم

شبی که بود شب ... زمان ادوار / شبی که بود نهم ... ز تیر ماه قدیم

بجز و اصل رسید آفتاب گردون / بجز نهفت گرد آفتاب ... عظیم

خدایگان زبر آن که جز کمال خدای / نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم

نه صاحبی ملکی کز ممالک ... / که هست گلشن ملکش چو جنت و جحیم

زدوده ملکی جاه از جهان عالی / گه غضب خورده اگر آتش عرش عظیم

بجاه حیث حرم اهل جهان ... / گه طعنها کشد از کنهش ... عظیم

تویی که خشم تو در جرم ... / تویی که عفو تو در چشم ... رحیم

کرم ذات تو در علی صورت ... / تبارک الله کوهی که ز ... جسیم

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید / حیات و نطق پذیرد از عظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند / ... شود در مسام ماهی سیم

علامت ... / عزامت ... عصای کلیم

چه غایت ... / سخن پذیرد ... حمیم

ثنای ... / اگر چه نقطه ... تقسیم

ورای لطف خداوند ... / زبان ... تجاوز ...

اگر بسهم خداوند ... / خیال بود که کسی ... آفتاب گریم

ایضاً

دوش سلطان چرخ ... غلام / اگه ... غلام

جون عطای ...

استطاعت جواب جان پرور / استقامت چو خاک خوش آشام

شاکر نعمت و ضع ... / عاشق خدمت خواهی دوام

زیر طوق ... گردن ... / ...

برد وام تو عدل ... / عدل ماننده بی ... دوام

با نفاذت ز گرگ ... / دست ... خود انجام

کشتگان ... قهر ترا / حشر ناگفته روز قیام

خاضع آمد کلاه گوشه عرش / گوشه بالش تو بالسلام

ایضاً

آفرین باد بر تو مخدوم / ای نکو سیرت ستوده رسوم

چرخ ناوید ... حضرت تو / هیچ سیرت که آن بود مذموم

دست فرسوده ... / حشو گردون دون و عالم لوم

آدم با حدیث ... / گر بهزارت کی شود معلوم

باز مرحوم روزگار شدم / تا که گشتم ز خدمت محروم

ظلم کردم ... / بیرم هم جهول و هم ظلوم

بین که معلوم ... / وان چو معلوم ...

جانت باد از قضای محفوظ / مجلت از ... معصوم

ایضاً

اول ... آخر فعل / که جهان ... بر وجود تو تمام

گرد انگشت ... / نقطه چون جسم ... قسام

هر که عالمی از غایت علم / هفت افلاک ...

ای ... / وی که ...

لطف ... / قهر گران ...

از بوستان ... / از آستان ...

ایضاً

گر نه از آب سخن ... سحر حلال / در مدحت ...

ای ... / هر چه ...

ملک ... داده نظام

... سلطان عالم

دلم را گفته ام عشق مجرد / گفتش را خوانده ام جود مجسم
چرا اندر صدد بود دیوان الطغرا / جود را گفت دیوان خاتم
جراحتهای آسیب فلک را / زد ابرو خانه خلق تو مرهم
جو تو در دو دوران کس نه بینند / کرم ابن الکریمی تا با آدم
بیانم هست از وصف تو عاجز / زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی / تویی دانند تو والله اعلم

ایضاً له

ای گرفته عالم از عدلت نظام / ای نظام ابن النظام ابن النظام
ملک اقبال تو ملکی لایزال / بخت بیدار تو حی لاینام
ای جهاز اخرم تو حصن حصین / ملک دین را داری تو پشت تمام
دی زمان چندان تامل کرده ام / کان بهین خدمت نیز دادم انتظام
هستم از تشویر این یک واقعه / تا ابد با خویشتن در انتقام
مالی رسم بجز زد و بزرگ / یا مری در پیش من خاص و عام
هست خوی من زان گنج ذو الجلال / هست عمرم زین سبب بر کام
آن گنج دادم که شوادم نبود / آسمان در عذر خیر من تمام

ایضاً له

جرم خورشید در حرم من که تمام / سر مغرب فرو کشید تمام
گفتی چرخ بر دو لکیت / از پیش لعبتان سیم اندام
تعجب همی نظر کردیم / من و معشوق من که گفتا مام
بودی بدرم مجلس تو / یار به دو حریف محرم
تو شاد بزی که رفت زو نم / میراث بمانده کان او غم

ایضاً له

گر آصف جم تو بیاد پسین / بر تخت سلیمان راستین
بهشتی مال تو دوام داد / در هم زد و صفهای زرین
باد گر کشیده بساط او / بر در که اعلیش زر زمین
در دولت حصنش نهان زوال / چون باس که در تمام یاسمین

وی ناف گرده منقعان سخات / در هم آورده شهور و سنین
سخت رفت یا تو خود بردی / بطفیل جود تو شمس العلمین
آتش خاطرت نمود قیام / بجواب خلقت من طین
کفو کو تا نبات طبع ترا / و بها از کاف کن مکان مکین

ایضاً له

سر ما به فراقت را آخر ایمان / بس جان بود دست آسمان
کجا بیت گر گزی خبرهای جرئت / جز بود کس بای تن از دل و از جان
زبان بود در گاه معانی تو سحر / نظر بود در دیده های تو مکان
یکی از آتف سینه در قعر دوزخ / یکی از نم دیده در موج طوفان
کمر طاعتی کرده بود دست خالص / زمین سر فتنه در حق یزدان
و گر این نبودست آلوده گشت / زمین خراسان بنوعی ز عصیان
کز مستوجب زوفت شد سهو این / کز مسعد وصلت شد سهو آن
زهی قیمت ختم مت اختر از آدم / زهی دولت آسمان اکرمان
مبارک خداوند و جاه جمه / بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
گردد مهی گر تو مجد دم و دم / جهان بود بر جان من بندۀ فرمان
قفس کرده بر در بام آنک فرود / انس کرده بر جانم آمد غریبان
تن از استادن کاز شکسته / دل از بار گشتن زده پریشان
تو دانی که تا کی نفس ای تو باشم / وای ما را ز سنگ و جای ز رضوان

ایضاً له

ای محمد است تحسین / منزل اندر صف و مجد الدین
رای او دامن از غسل تر / بر تو آن جهد الی ربی یون
بر کند زور بازوی تحطش / گر بود صورت از بهاو حسین
بتاصمه همیشه پیش رسد / عز مراتب مصرع شهور و سنین
بحر طبع تو کرده مالا مال / درج نطق ترا بود تمین
فعل و هم تو کرده ابستن / تو که کلک ترا نتیجه مبین
ای نمود ار رحمت تحفت / از حیوان و آذر و برزن

گر عنان فلک نفرد و گیرد | بحفظ استوار و افتد چنین
ور زمام زمانه بازکشد | سبش از روز نیک ماند در چنین
طوق داغ تراست زیر فر | فلک از گردن و جهان ز برین
لاف نسبت زدی حسود و گرنه | نسبت آتش نشد چو شیر عرین
بحسه کی شود ضعیف قوی | بوم کی شود برابر شاهین
آخرین روزگار جا سپفرا | گر گناه تو دارد این تمکین
خود بترسی کی ز روی عتاب | تا چه میخواهد از من مسکین
فلک شد تا نکوهی آن | دولت کند را نکوهی این
نیست در سکهٔ زمانه کسی | کاضطراب مراد به تسکین
تو کن احسان که هرچه تو دهی | بنده پای زان سوی تحسین

ولـه

نماز شام چو خورشید گنبد ازاد | بگوه رفت فرو در دو چشم گریان
بفال نیک برون آمد از رای صواب | بعزم خدمت درگاه مشوای جهان
نگاه ورای دو زر و زمین بدولت او | جوار درگاه سپهر و جو سگ درگاه [illegible]
ز لعلهاشان سطح زمین گرفته [illegible] | ز کو شهاسان روی هوا گرفته [illegible]
نه در مفاصل این [illegible] | نه در طبیعت او تفرقی ز [illegible] جهان
بگوهسار و بیابانی اندر او بردم | مجاز گاهان بیابان [illegible]
کسی [illegible] | کسی ز زه [illegible]
[illegible] | نباد [illegible]
ز سنگ [illegible] | ز استخوان [illegible]
ز بیم [illegible] | ز باد و سرو [illegible]
زمان امان [illegible] | زمین حضرت آن مقصد [illegible]
بود [illegible] | ده [illegible]
ز آب کرد [illegible] | ز شیر [illegible]
هران [illegible] | هران سخن [illegible]
ایا محامد تو [illegible] | دبا [illegible]

خداوندا ز رنج تست حاصل | رخ زرد و مرا رنگ طبرخون
زهیر باطل هرکس [illegible] بانم | همکنفیت حقی تا با کنون

ایضا

ای جهان جاتم چاشنی از تر نگین | آسمان از جمال تو لطف [illegible]
طیرا از طره خوشبوی تو عطار چین | خجل از عارض نیکوی تو صورت [illegible]
چین روی تو عابنده رست انطاکی | جنگ عشق تو ربایندهٔ رست از [illegible]
عقل در کوی تو [illegible] | طبع با روی تو [illegible]
دل بر است که تنها کند بار فراق | تو برین پیشتر که تنها [illegible]
سخن من نیست [illegible] | روی آن نیست که [illegible]
مسکن [illegible] | مسکن ورد و [illegible]
از قرین تو همی [illegible] | گرد با ظفر [illegible] لطف خداوند [illegible]

ایضا

ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو | آتش گداز چشمهٔ تیغ چو آب تو
گیتی بخشم تو و رضای تو در گرفت | آری نباد رحمت تست [illegible]
چون صبح خاک [illegible] | دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو
رو داد گرد آسمان ممالک [illegible] | از دیو رفته [illegible] شهاب تو
ای دولت جوان [illegible] | پاینده باد دولت ملک [illegible] تو

ایضا

ای حکم تو چو حکم قضا در جهان روان | ساکن مباد مسرح حکم روان تو
زو داد گرد تخت تو [illegible] | برخوان [illegible]
من بنده [illegible] | رطب اللسانم از تو [illegible]
کاهم حدیث [illegible] | کاهم ثنای خاطر [illegible]
عمریست تا [illegible] | در راز روی مجلس [illegible]
آخر خدای عز و جل کرد روزیم | بوسیدن دو دست جو در [illegible]
فرخنده و مبارک و میمون و سعید باد | نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

رباعیه

عدل تو با عداوت شقاوت [illegible]

[illegible]

زهی کلاهت از چرخ بالا گرفته
حدیث زمین تا بصفا گرفته

رکاب ترا چرخ توسن بسوده
عنان ترا بخت والا گرفته

نباشد هنر فال فرخنده جسته
بیادت جزو جام صهبا گرفته

زهی نعل شبدیز لعل کلاهت
ز رحمت الهی ثریا گرفته

بهنگام جود و نگاه سخاوت
دل و همت و رسم [illegible] گرفته

ز لفظ خطیبان حضرت [illegible]
همه عرصه عالم ادا گرفته

زمان و زمین را به [illegible] کمالت
چو خورشید بالا و پهنا گرفته

سر صبح خوار از شب [illegible]
در انواع تیمار [illegible] گرفته

شب محنت صبح امداد [illegible]
در ارزی بهای [illegible] گرفته

ز امر شرع عالم را اصل عالم
دلم نفرت طبع عنقا گرفته

ز اصلت چرخ توسن [illegible]
در اصولت و هر [illegible] گرفته

من از وحشت دل بسوی حضرتت
چو موسی ز طور سینا گرفته

ز خورشید رای تو عکس [illegible]
همه ذره [illegible] تجلی گرفته

زبر بان جیب تو [illegible]
سواد زمین کف [illegible] گرفته

سر اندر سحابات امروز [illegible]
در عشوه دشت [illegible] گرفته

دلم دامن آستین [illegible]
چو دامن [illegible] زلف [illegible] گرفته

زبس همت جان و دل [illegible]
رها کرده و پای [illegible] گرفته

بجان ای خداوند مجد و عالم
که همت از [illegible] بالا گرفته

ایضاً له

ای تیغ تو ملک عجم گرفته
انصاف تو جای ستم گرفته

اقبال جناب ترا گزیده
باقی جهان [illegible] گرفته

[illegible] شده در [illegible] جهان را
[illegible] گرفته

اطراف بساط عرض جاهت
آفاق [illegible] گرفته

حفظ تو جهان را زبر [illegible]
در سایه [illegible] کرم گرفته

ز سقف سپهر از خیال [illegible]
آرایش باغ ارم گرفته

گر قطره زمین از نبات [illegible]
[illegible] سنگ ریگ [illegible] گرفته

دست [illegible] آسمان گواه

[illegible]

بنده از شوق خاک درگه تو

[illegible]

بازی حرز دولتش [illegible]
[illegible] طوق طاعتش [illegible]

ای ز رسم تو [illegible] اقبال
وی [illegible] رشک [illegible]

شد مطیع ترا زمانه مطیع
شد سپاه [illegible] ستاره سپاه

زین سپس در حمایت [illegible]
طاعت کمر [illegible] درگاه

در هنر خود چنین [illegible] بود
بشه ای لا اله الا الله

ای [illegible] دولت باد
وی [illegible] رسم باد افزاه

بنده زین سقط [illegible]
بر سر [illegible] پیکر درگاه

هر که خود بر روزگار [illegible]
روزگارش [illegible] خواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا
بر نشابور [illegible]

ایضاً

ای سرا پرده سپید و سیاه
ای بلند آفتاب والا جاه

[illegible]
شب از جوالگاه [illegible]

شعر صبح روزگار [illegible]
در ز [illegible] آسمان [illegible]

رای [illegible]
خواست افتاد با فلک [illegible]

اتفاقا [illegible]
سوی او کرد [illegible] گناه

هر چه آن [illegible] قبا
او فرو [illegible] کلاه

ای خلایق [illegible]
[illegible] همه پیاده [illegible]

[illegible] از آب و خواب [illegible]
ورنه [illegible] از [illegible]

زین [illegible] تو [illegible]
خاطرم [illegible] تباه

عاجزم [illegible] تو عاجز
آه اگر [illegible] آه

یک دلبری [illegible]
[illegible] لا اله الا الله

هفت ملک [illegible] نشان
دولت [illegible] درگاه

یک نفس [illegible]
بر [illegible] اسفاه

ایضاً

ای [illegible] ملک
وی ز خورشید [illegible]

در هنر خود چنین [illegible]
بشه ای لا اله الا الله

[illegible]

ز دست اگر عم غربت ... آفتاب | در جام باده‌ای چون آفتاب خواه
وز جام اگر قطره‌ای است و برگ گل | تا گرد رز کو برد ای گلاب خواه

ایضاً

زهی به عدل تو خلق جهان آسوده | ز خسروان چو تو هرگز نمانده یا بوده
جهان به تیغ در آورده چون نگین | برای نگین ... بوده
هزار بار ... طلا ... | بسیط خاک فلک باده‌وار پیموده
جو دیده دشمنی بی سؤال بخشیده | جو دیده صاحب عزی بی سؤال بخشوده
شمایل تو ... | گر ... بر آمده ...
ز مهر وی ز زمین و زمان ... | زهی ز عدل تو خلق جهان آسوده

ایضاً

ای ... دولت ... | وی ... جود و ...

[illegible]

ایضاً

[illegible]

آمد القصه در آور و چنین پیشم ...

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

بلی عالم توی انگشت به پیوند / به پیوند کل عالم را گواهی
جهانی یک بیکدیگر چنانند / تو از پرده آن چپ زدان نمایی
زبس بخشش اکرم وهم گمان برد / ان مجلس کو تو نطق رهایی
در عزه چیچون نه با آموزش / چون بط لطیعیت شد ماهی
آری نه قدر شه ... قدری / یوسف زمینان دیگران چاهی
تا کار کس این بیت کرد او / کارت همه آن با دگران خواهی

ایضاً

دل خسته شد بسته مهر ماهی / کزوی همه راحت و ذوق ماهی
چو دیدم زنخدان دلفریبش دل / بدان رشته عالی فرو شد بچاهی
حدیث سر ز بالای نرگس کو حکم / کرد دست کوه را حلق گواهی
برخسار روز لغزش گر گرد نیکی / در آمیخت زلف شب با گناهی
چو بیمار آن نرگس نیم خوابم / هنوز گر برسد زمین گاه گاهی
تو آیینه روی لی رسی ارزن / گه نا گه برابر بردی تو واهی
چنان شد جهان این آدم جوش / که مطرب بنالد ز دون نزاهی

ایضاً

ای سیاه ز نفخان اندو دو خرچ حلق / در نفاق نیز صد ماه و گنبد ...
کاز آب نفع اندر شرب من ... / سان خاک ساکن ...
آسمان ورگشتنی عزم کند ابر دو کار / گاه شادی باد پای گاه اندوه ...
گر بجنبد هم آن زعرب ... / در کرم آن ابر ...
بر سر من منفری کردی گردان در / بگذرد بر طیب ...
روز کار اگر ز غنا ... / چون سعی تا چند سالی ...
به نیوشی از جهان ای که چون ... / همچنان ... امید کرد ...
از ستمهای فلک چند آگه گوی تنگ / وانقم ذ ...
گر گردانه به ملوث کشور برار / یک ...
بعد اگر کند ... / بخت سوم ...
خبر خرم کرد صاحب ... / تا همیگو بنده کاز ... آه انوری

ساقیان امجد او چون شراب اندر ... / هوش گو بر گوش ... بانوی ...
وازمان پنها امکن جنین ... / علم وتقوی ...
در ثنای او اگر ... / تا کی باشد توان ...
همچو کرم پیچ دامیهات ... / خود توان گفتن که ...
با الله ار بر من ... / جنس این ...
بازو از کلام من ... حسود / فرق کن ...
گر بخاطر ... ستم اندر خروش / با غم ...
جادو ان ... / هست در ...
آن توانایی ... در اطوار / دام ...
اگر خار ... / ...
اگر اندر کارگاه ... / ...
داد یک عالم ... / خوش سرن ...
اگر ... / پیرهن ...
اگر چون ... / گفت ...
اگر ... / وقف ...
چون ... / دق ...
دی ز خاک ... / گشته امروز ...
خاک پای اهل ... / هست ...
حبذا ... / رایت ...

ایضاً

دیگ ای صورت ... / یا بخشی ...
گر ... / ...
یکرون ... / اسمانیت ...
بر ... / از تو ...
سایه قصر ... / ...

ایضاً

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری — چون سپهرت بر جهان از خبث فطرت برتری
در چنین حضرت که از روی کرم — همت و وزن قافیه [illegible]
از قصور پایه از قلت سرمایه دان — گر نخاشی سکنه از رهت تو اوری
اندرین نوبت خرد [illegible] — جای بی من حاصلی [illegible]
چون کمینی صدر دنیا صاحب عادل عمر — مع کلی گفته شد [illegible] معنی پروری
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد — چار ارکان [illegible]
بسته باد از چهار ارکان مسمار دوام — دور عمرت را که عالم [illegible]
پایمرد و سلم دور گیتی [illegible] — سایه یزدان مرا حفظ ایزد [illegible]
از جهان خوبان [illegible] — [illegible]

ایضاً له

آخر ای قوم مرا از بهر این [illegible] — دست گیرید مرا زین فلک [illegible]
حال من چند [illegible] — بر خداوندان صورت [illegible]
نام کرد بهره ندارد [illegible] — اگر بر خاک درش [illegible]
[illegible] — از کجا زاهد [illegible]
اعتقادی که فلک [illegible] — دیده باشی همه حال [illegible]
[illegible] — هیچ در بارش [illegible]
شوان گفت که محتاج نباشد لیکن — باد [illegible]
[illegible] که کند خدمت دیوان — شاعر و راوی [illegible]
از [illegible] — بالغی طرفه [illegible]
[illegible] — پیت داری [illegible]
[illegible] — نان [illegible]
چند بی برگ و نوا صبر کنی [illegible] — عاقلان [illegible]
دل چو [illegible] — برکرا [illegible]
[illegible] — کل [illegible]

ایضاً له

ای به سر [illegible] منصب شاهی — نشئی [illegible]

دلم ای دوست تو دانی [illegible] — جان بر [illegible] همی تو انی
بل صحبت تو [illegible] گران — چه حد [illegible] بجان ارزانی
با فلک یار [illegible] — ای [illegible] بگوی ارزانی
گر جو ار [illegible] — قصه در روز [illegible]
تا ترا از سر من بار [illegible] — مجد دین بوالحسن عمرانی
[illegible] — [illegible] و بابا و دانی

ایضاً له

باسانی [illegible] — گر ز آفتاب [illegible]
در اوصاف تو [illegible] — کسی [illegible]
ز لطف [illegible] — کند [illegible]
[illegible] — چو اقبال تو در عالم [illegible]
ترا لطف تو [illegible] — گر [illegible]
[illegible] — نزول مصطفی [illegible]
[illegible] — گوهر [illegible]
[illegible] — [illegible]

ایضاً له

خرد [illegible] — همت [illegible]
[illegible] — گر تو [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]
بجذب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جو این اوصاف [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

شعر دانی چیست دُرّی … دوستان … الحال — قابلیش گو خواه گوهر باش خواهی شعری
راستی … کار از شاعران — وانکه … سخن از … دری
زانکه مجنون و دیگران مدح و شاعر گفت — بس … سخن …
مرد را حکمت همی باید که دامن گیر … — تا شفای … هزار …
یا رب از حکمت … برخوردار بود … — گر نبودی … شعر …
گرچه … زبان … — خط ازادی … …

ساغرش … جان … — گر میان آب آتش … فروزی آذری
آتش … آب … — گر ز … از … ساغری
دختران … — کو چو زاید دختری … دختری

گر ادب … زبردست شهوت — کجا زیر … کند هیچ زن را
عیال … باشد اگر کس — که فرمان بر زن کند … را
ولیکن کسی کو زن شوی باشد — کجا درگذارد … این سخن را
ایا صدری که از روی بزرگی — فلک … با قدر تو بالا
ثریا با علو همت تو — به نسبت چون ثری … ثریا
با اقبال تو دارم … — حریفانی …
مزین کرده مجلس … — نیامیزد …
… افضای طالع سعد — … چون …
… دست … — ز … روز … چون …
موافق هجو … — … زلیخا
چون … — گون خاطر … از سودا
… — … عطا

مگر … اقبال … — سلیمانا …
سنائی گرچه … — بشعری …

زبهر حفظ حیات الخ … زکف — ز بهر کسب کمال الخ شایدم ز کتب
دو نعمت … مرا که ملوک … — بروز راحت … وقت …

الصا

عز … — با تو بره طاعت و ایمان کرامت
دیوار … — گفتا که … نعیات
دانی … — زین شدست کار … جان …
هر سخن کان نیست … — از مقامات حمید الدین …
… مقامات حریری … — … آب حیات
شاد باش ای مفخر محمود … — رو که تو محمود عهدی …
از مقامات … — حالی از …
… — علم اکبر … افضل …
… — آفتاب بی زوال آسمان با ثبات

…

تو کرم خواهی … — کس …
من … — لاجرم هر که …
فغان … — فغان …
اگرچه در غم … — نمانده …
زمانه در … — که ما …

…

این شنیدستی که روزی … — گفت … شهر …
گفت چون … — صد جوهر …
… — آن همه برگ و نوا …
… — لعل و یاقوت …
اگر … آب … — گر …
چون … — هر که خواهد …
خواستن … — …

انوری از بهر ثنا ... [illegible]

[illegible]

شیشه ... حرمن که بادا پر | پیش من شیشهٔ شراب منست
فلکم گرنه در سر هوس شش | زخمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوف ... ازرق | بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون ازین بود کوشش | حاش للسامعین عذاب منست
گنده پیر جهان جنب کند | همی اگر در جناب منست
برین قدم راه جهنم بسته است | اگر او مرجع و مآب منست
خدمت پادشاه که مایهٔ باد | نه بیاد روی خاک و آب منست
گرچه غم ... پروراد | ... تسکین اضطراب منست
زینت من بنده را زبان جواب | جاه و جای من حجاب منست

القطعه

ز مردمان شهر خویش صورت نگو | که مردمی نه همین صورت هیولانیست
بحسن ظاهر و باطن نسبت کنم | که این دو هم ز صفتهای روح حیوانیست
و گر ز گوی نطقت ... کرم | که این حدیث هم از ابجد کم دانیست
و گر بنطق همی حرف و صوت را خواهی | ... این ... ز ... رانیست
گران نتیجه جانست این دو فرع ... | همه اجسام و جان ز هوای جسمانیست
برابری ... کسی کو در ... | ... تو دراز روی در بانیست
... دیوان ... | کرد ... صد ... است
... علی داد روزگار ... | مرا بجای ... عملهای ... نانیست
... که رانی ... | که خود وجود همان ذات ... انسانیست
... | گر از ... نوع مراعشهای روحانیست
و گر ... | غلط مکن که مراعقل ... نیست
... زندگی مرا | نفیض علت اولی نفس انسانیست
... شهرت ... | که ملک و ملک مرا ... تو آنیست
... این کرم ... | چه جای این همه ... ست
... اسلام ... | ز کرد کار ... ناسلمانیست
خدای شهر ... نو | که با وجود تو ... برانیست

[illegible]

راحت هستی و رنج ... | بر شما ... و بر ما ... است
اعتقاد درست داد خدا که | اعتقاد درست بران ... است
بنده را ... از عذاب ... | ... اعتقاد درست

القطعه

ربع مسکون ... | گرشنیده ... در آفاق ... گشت
... | چند گوی ... باکی ... باران ...
آسمان ... کمال ... خاک عالم ... | ... میزان گردد ... نقصان ...
خاک ... | ای دریغا ... نوح ... طوفان ...

القطعه

... جان او را | پایه او لیکن ... است
که مرا در فراق خدمت او | ... کار ... است
میکشم در فراق سختیها | ... یاران ... است
... ارادت او | خلق ... شادمانی ... است
... روز کار زن کردن | ... محفل ... است
باخرد گفتم ... | گفت بنداری ... است
دیر ماندی ... | نظم و خطبت ... است

القطعه

... ای را | ... مدیح ...
... انجمن ... | ... انجمن ...
... بادام ... | ... مدیح

القطعه

... در ... حرکت | ... فساد ... مقصود
باد عمر تو در حصول مراد | ... مقصود

القطعه

ای خداوندی ... بنده ... | ... گردد ...
بنده را ... | ... کرده ... بنده ...

[illegible]

زحرص مع تو باشد که از غربت سخن
لطیفه مشو هم صحبت یار رافقه
ای ... ازو روزگاران سخن
گر به بیابانش در شمار آید
بگو انیست ما جسم که سخن
چون جان گریم استوار آید
گیر بایه که درمیان باشد
ز هر دواج ... در کنار آید
آدم باعمی که جان ... و
گر ز لطف تو همکنار آید

ایضاً

ای مرغ زمان ... و چمن
کو ز غربت جهان چه ...
دوستان ازانچه گذاری
با فلکش ان نجم ... ساید
من مین دوستی شدم راضی
چون ترا اینچنین می شاید
گرچه در محنتی فتاده ستم
گو دل از دیده می ... آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز
خشم برد ترا همی پاید
جدی ... ز زرگان گوینه
جان نگاه ... غذا آید
آسیای سپهر دوراز تو
هر شبم استخوان همی ساید
تا لهابکنم ... به
سنگ بر جان من ... آید
وستم اکنون ... ان ... دکار
گر ز خم رنگ اشک بزداید

ایضاً

ای ... ز زرگانی تو
زرگانیست جاودانی باد
ملک اقبال و دولت و نصرت
این جهانی و آن جهانی باد
در جهان مردمان ای که جز تو
آن قدر عمری که ... ازاده
کاشتیها در ... که ... از کرم
زالمثل گر ... و بر دامن او باد

ایضاً

روز را ... زدست ...
بنت ... اکنون ... بارزه
آنچه ... ارزان ...
بیرت گرچه ترک ... تا رسه
سایه ... جهان ... مسکن
تات برافتاب تا رسه
... ان بکام خویش رسند
کار را چون کار ساز رسه
هر کاو ... گرفت
کی بغم خوردن مجاز رسه

چو زن خصومت ان شود ... قطع گنه
بهر نصیحت کون دریده در ... او
جنانکه از زن ... بر گرفتی نز
خدای ... جهان ... او

ایضاً

اگر زان خام قلتبان برسد
که مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرای او بنشین
زه که ارزد قلتبان روید
تا دلم ... سپیم او ...
یک جهان زر ناب ساید
تا ستوم ... ز رسد ... او
... می طناب می ساید
قلتبانی هم ... هم زن
هست ... اگر ... نکرد
چند گوئی خواهد ... رحمت
که ... گردحدیث اکرد
بار ساد رخانه او بان رفت
زانکه ... را از زن ... مرد

ایضاً

هم وشراب شور با ...
کلیطف ... جامه بابه
خورش ... هستی ... ازو
... همی براید
زین ساختگی لطیف و جابک
گر خور خواد ... بر آید
هم خدمت خواجگان ...
هم جامه خواب را بشاید
زین ... کنیز بان نیست
گر خواجه بگوی کس گراید
آهو حسن ... را
گاهی گر ... حضرت آید
تا گفته ... توجه ... ای
سلوا دل خویش می گشاید
اگر او ... خواهد از روز کار
گر یک لحظه ... رحمت زید
... را ... آورد در زمان
که بار بر سرای رحمت زید
هر زنی را که تو نکاح کنی
کارخ و سیم ساق ... افتد
با تو ای دوست یک سوال مرا
بی ریا و نفاق می افتد
تو زن روسپی لطیع کنی
با چنین ... می افتد

ایضاً

یارب آن روز ... کمل
تا به ... روز کار شود
تا مگر زین ... آن ... زن
باد ... نکار شود

طره قران داد فلک را لقب / سجه قران کرد فلک را بدر

چشمه خورشید شود از اعتدال / نار بی از قصب دار بحور

تو گر گریبانت بگیرد خرد / خود گر گرفت گریبان خود

گر گر گنی همه جنگ و نای / گر گر گردون همه اهل ...

طبع ز ازان چه کر کوشش گر / نفس خراز ازان چه که چشمش کور

الصاله

خلق و نیاد صبح کبیره در خورد / اهل و نی صغیره کبیره و کبیر

همه در جنگ نگو شده زون / همه در دست شهوت خدا ایم

تیز در دو بیش هر که خواهی / گیر دور گون هر که خواهی گیر

این مان پیش ازین بنکوم / ایها الشیخ بالسلام مر

بس ازین خون نکردن تو / گرد ان ازیم گر گو بم بر

[illegible]

خاطری چون آتشم هست و زبانی چو آب / فکرتی تیز و ذکائی تام و طبع بی خلل

ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار ثنا / وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

الصاله

بحمد و ثنا چون کنم رای نفسی / نه دشوار گویم نه آسان سرشتم

ولیکن ثنای جناب حمیدی / اگر وحی باشد هر آسان سرشتم

ز فضل و هنر هیبت کان ... / بگو تا مرا گر بود آن سرشتم

همی شرم دارم که پای ملخ را / سوی بارگاه سلیمان سرشتم

همی ترسم از بیش حیدر ... / که خار مغیلان به بستان سرشتم

همه روضه من چشیت ... / شوم دسته بندم بر رضوان سرشتم

همه لقمه نیست بر خوان ... / از آن فن در پیش لقمان سرشتم

سخن هست فرزند جانم ... / خلف ... بکمر جان سرشتم

ز شهرت ... / که نزدیک موسی عمران سرشتم

عرض من سخن ... / فلان زاهی پیش ... سرشتم

کسی پاک ... باشد / بقایای وسواس شیطان سرشتم

بمعبود ... ممدوح جهان / اگر ... سرشتم

... باشد / گر از نکاری ... سرشتم

الصاله

[illegible]

الصاله

[illegible]

هجار

گفتم ای گر آب من پیر رف و در الطاف ماه شبیه
ان کز خوی خویش نرخ ماه کشم یعنی از گنه کس هلاک شدم

ایضاً

شاها بدیده کرده از خدای او در دیده تو شی نکو بدیده ام
چون کرده کار زدات شریف ما زوم گفت ای کس که از دو جهانت گزیده ام
راه ضمیر با اگر خبری گوئی زیرا که از برای خودت پروریده ام
چشم جهانیان زنی بر جهان وانی تو بدین خویش افزوده ام
از سخنهای عذب شکر طعم در دهان زمانه نوش منم
در زوایای سینه معنی مفلس کیسه فروش منم

وله

مرغ نامه مرغ لاله و قواد بجو بیم روی تو نام کرفتم
بعالم در اگر تو بود خواب من از [illegible] کم عالم کرفتم
گر از طلب بیکلی چند من نعاج الطبار از عالم کرفتم
زن تو خبر الحز زبانی زا خوردی کمی مرام کرفتم
خواجه رسن اگر سلام کند چون نیایش کنم تمام کنم
او زدوی به [illegible] بر خیزد بعد از ان چون برو سلام کنم
او چو حمدان خود [illegible] کند من چو حمدان خود [illegible] کنم
گهی گفتی از نشسته چون [illegible] گهی بغاری اندر [illegible]
خدای اندر زبن کونه زندگی کرات بجان و دیده و دل مرک را خریدارم
زر زرکار [illegible] نام [illegible] گر درد عامه این خواهم [illegible]
جانکه ز تشنه آب حیات [illegible] بجان تو که میدارت آرزو [illegible]
کال [illegible] زبان خویش را از ده بام
وگر گوم [illegible] هجو [illegible] ستم برخرس بیکس کرده بام
[illegible] بلا بر گوزن خویش اورده بام
در فراق رخ خورشیدت روشنایی نبید هر روزم
زار زدی جماع گون سپید شهوت اندر ربار [illegible]

[illegible]

زان بیان یک زمره زاد گفت بازنان دیگران کای خواهران
گر بجماع افت کین [illegible] بر کس ما بیرید این [illegible]
دختران و پسران گر [illegible] از وی ازین تو [illegible] بردن
تا بجوا همه را او از بکس تا با آدم همه را [illegible] بکون

ایضاً

ای خداوند مرجال الدین ای پناه تو جاه و مسکن من
چیزکی بخشش مرا و بس گرد بابیلی بود بگردن من
چند گوی که من تو را م و پنج بر دوای گرد کس زن من
نشاید همه ادب ندی وگر رجانم دل محنت نهادن
زبان کردن نظم و نثر جاری زخاطر نکتهای بکر زادن
جو باز امد همه کار زنیمان [illegible] خوردن و دشنام دادن

ایضاً

شاد باش ای خسرو عادل [illegible] دیر زی ای ناصر جاه [illegible]
ای ترا تا مرغ و ماهی [illegible] بر زمان وی ترا تا آب و آتش [illegible]
ای نظام [illegible] هر زمان از [illegible]

ایضاً

خواجا سفند یار سیدانی گر به یکم [illegible] رو بین تن
من [illegible] زسنی بیکند [illegible]
حرزوزال [illegible] رسید م حالتم [illegible] وجه فن
گفت افراسیاب [illegible] گر [illegible] اوری ازان [illegible]
باده جون [illegible] سیاوشان رخ [illegible] چون [illegible]
گر فرستی تو [illegible] ورنه روزی [illegible]
همچو ضحاک ناگهان [illegible] [illegible] نجات [illegible]

ایضاً

زمن بیاحت [illegible] هزار بنده کی اندر لباس گوناگون
توی کر [illegible] اصطناع [illegible] ز اصطناع [illegible]

[illegible]

باشو می جهل هر که در ساخت — فالش بکند فلک مجسمه
طفلند ممیزان ورزشند — احرار جو دایه سینه خسته
باری چو درخت ست حقی — کم ده به جز از شاخ دسته
طوفان فنا زعت به انگیز — ای ساکن کشتی شکسته
مار افلاک کراف پشه — بر اخر سر کت زو بسته
اف بر خور و خوابم از نه بودم — از سلک مناسب او رسته
شعر دو دراز تو جیفش مردانست — جعبه جاه اگر به بند و به
مرد عاقل ناخن به بان — جگر خویش اگر رند و به
چند مهتاب بر تو سایه — این دوان در هم هی ای جو ماه
ای دریغ از برجوان سیم سپید — گر فروشی همی سیم سیاه
ای بر بای عقل کرد و شاه — و زبد و نیک این جهان آگاه
نان فروزن نکو زنی زبهره هوش — ور نه در هیچ سفلی سر کج خواه
حکیمان جهان کو جنگ که — زکون نوسته باشد تا بدیده
ور آن رکی باشد آب روی مردم — چه در کون هستی ان رکی شد بریده
هر انکس کش نباشد آب چشم — یقین دانم که باشد کون دریده
معلوم میشود هشیاری — کین سخن نیست با باده
مار لی ان نیزه برعشق موی ان این — چه ان کی نامکران جنب فکر بوی

الصالة

ای خواجه کن تا بتوانی طلب علم — تا در طلب راست هر روز تمامی
شو مسخره کی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از کهتر و مهتر ستانی
ای کوشش بکنجی و کن ای بر حاصل — بهتر زینی کنج دلی کامروانی
کرلی حرز دان ضمنت این تکیه — ای عقل جمل نیستم آرزو که تو دانی
فرعون و عذاب ابد و درش رنج — موسی کلیم الله و جو لی و شبانی

الصالة

ای سر از کبر بر فلک برده — کشته کردون ز انجمن فلکی
بعقائی رسیده از مکسی — بسماکی رسیده از سمکی

افزون کنی بر اسب داری — قانع نشوی و اسب دانی
کر جانت بعلم در رفت — اکر تو ز فلک جاودانی
و رنه جو هرک جهل مردی — هرکز نرسی بزندگانی
زین سوی اجل من کر نانی — زان سوی اجل جان جاویدانی

الصالة

تو اگر شعر کوی کنی خواجه حکیم — ای وسیلت نخوانی که هر بار بوی
من اگر شعر بکوم اکاری کریم — کر خلاصم و هم از جاهلی و بروی
من هم شب و دق از فرو میشوم — تو هم روز برخ از بکون میشوی
مادر مکین حال عمر که در خانه بند — بوی آن بی مر المخنث جانا او
قیمت عمر من و عمر تو بکه ان نبود — کا بجز من هم از اسفرانت ان کی
ضایع از عمر من انست که شعری کوم — حاصل از عمر توانست که شعری کوی

الصالة

زعیم حرز و ار شست کرد و بجز جهان — اگر کوی جنکبوی بر کسی کاو نه بینی
سری دارد کل و هر جانی ی سته دو ابهام — مکس کوی ای اطراف که دی سکک برتق
کجای ناف جون اول نان سر کش — جه بودی کر بجای کون کنون ان در ریتی
کار کار ملک دوران دوران وزیر — این آصف مال و وان سلیمان بی
در جهان دولت من بکمن فن بکمات — هم آنست کرام سرون با بی
ملک معرهای که ز اصل کنان — ای جز نباشد خاصه بود و کمان
بس کنی ای نه جان مسکین کو طوطی الحمد — بکل تفتیش معانی کنی از یونانی
تو کر و شید همی بینی آزاد مرا — حال مسرون و دو درونم بنهانی
طاق و طالب نفت کرد ادم برون — وز درون سر حسن الحسن عرانی

الصالة

رمیر ای بن چو سنی بگوی — کو کرد فضولی سی کی بی
قومی بیهوده هی دشنام آزاد دست — بنین با تو با خود چه بود دشمنی
بگیرد دیگر بیان و تسبیح بند — کر با خصم در طی هم اهی
کر فتم کرد سعد واقف نه — کر تو مرد یک حرف دیگر فتی

سه دیگر آنکه ز یار آنگاه گفتن بر — نگاه داری تا وقت عذر گوئی
چهارم آنکه کسی کو بجان تو بگرود — چو عذر خواهد نام گنه دگر نبری

ایضا

چون تیر ز روزگار داد بر او — تو چرا داد خویش نستانی
تا توانی بکر دشادی کرد — کابدت کار او اگر خواهی
بجون تست بنام کز عتاب گردون — جنایت یاد که هر که مکن تباهی
تا ز صورت حالی که هست قصه عجب — روا بود که کم زنا خوشی تباهی
مرا ز حادثه حالیست آنچنانکه خواهم — توانی ار بغایت جهان کی گرائی

ایضا

از دور بدیدم آن پری را — آن زنگ تبان آزری را
در معرض لطف عرض داده — صد قافله دو مشتری را
بر گوشه عارض چو کافور — در هم زده زلف عنبری را
در غمزه کرشمه در نشسته — صد نکته نازدگان فزی را
لعلش بشکسته در نمود — صد معجزه همبری را
تیر مژه در کمان ابرو — پر کرده عتاب داوری را
بردامن عجب ووصل بسته — بر بخشی و نیک اختری را
زبان ز بسان نظر گفتم — آن مایه نازدلبری را
از بهر خدا مکو کر ابی — گفتا بحذر اکر او غریب را

ایضا

جانا من بجان رسید عشق تو کار — درد اگر نیست چرا زرد ورکار
بودم ورکف رز تیار روزگار — با داشت روزگار تر ادرکنار
آن شد که کلک رغم نابوده — امروز نیست جز غم تو ملک
ای غارت عشق تو جهان — بر باد غم تو خان و مان
شد بر سر کوی لاف مستت — سر تا همه درسر زیان
در پیش حیث حالت — از جسم چاه کشت جانها
نظاره کیان روی خوبت — جون در نگرند از کرانها

ای از عشق سودای تو خوشست — وز رخ اندر عاشقی جای خوشست
غم عشق تو از عنا کافیست — مرا خاک درت آب حیاتست
امید وصل تو کار درازست — امید الملق شب بی قرارست
ره بیرون شد از عشقت ندانم — در هر دو جهان کوی قرارست
بیازی ارزی بس عذر کردن — گر معشوق از دوستی بیارست
حسن یار از وفا جدا زارست — گر همه سال با جفا یارست
خو دو فارا و جود نیست پدید — وین گر در عادت کفارست
از برون جهان دخاهمست — کار شش ز اندرون بیدارست
آرزومی پر بر جنیوان کرد — سود ناکرده بخت بسیارست
یار ما را هیچ در گرفت — وانچه گفتیم هیچ در گرفت
خدمت ما کجنه بها لشمرد — صحبت ما کجنه در گرفت
تا دل مسکین من در کارست — آرزوی جان من دیدارست
جان و دل در کار تو کردم فدا — کار من این بود دیگر کارست
با تو نتوان کرد دست اندر کمر — هر چه خواهی کن که دولت یارست
معشوق دیر تنگ روزگارست — با گردش روزگار یارست
بس بو العجب و بهانه جوست — بس کینه کش و ستیزه کارست
جانا دلم از جمال سیاه و نحافت — کار من زبرای تو انقطاعست
آن کیست که او را چو کف پای تو — وان کیست که او را انکف از دوست
پیغام دهی از غم کاز زی ناست — من بنده این محنت و هر جبدکه
عشق تو بی و وی درد و بلیست — قصه عشق تو مشکل شکلست
بی تو در هر خانه دستی سرست — وز تو در هر کوی های در
عشق تو قضای بی امانست — وصل تو بنای جاودانست
بازار سپید کاری تو — اکنون بر و ای انجانست
کانجا سر سبزی زر رخ — چون سیم سیاه نا روانست

طاقت هجران از این بیشم نماند — بیش از این بی تو سر خویشم نماند

ور کرم خون دل خورد شاید

از فلک تا کرد صبح روی نمود

همچنین [illegible] زر [illegible] کبود
دست در روزگاری شود
برشد از خون دل [illegible]
خرم آنکس که رفت زیر خاک
از او کان روی [illegible]
بارم این بار بار [illegible]
خواب بختم دراز [illegible]
زانکه تا دل [illegible] خوش کنم

گر از آن [illegible] تنی باید
پای عمر استوار می‌شود
واسمان دل فگار می‌شود
تا چنین خاک [illegible] می‌شود
گر ز راه سرکشی بزرگی [illegible]
بخت کارم قرار [illegible]
[illegible]
اشک [illegible]

ایضاً

وصلت [illegible] میسر نمیشود
دل [illegible] زدیده [illegible] همچنان
گوی [illegible] کاری [illegible]
چند [illegible] باید [illegible]
هر کرا با تو کار درگیرد
[illegible] لب [illegible]
جانا و جان [illegible] صد [illegible]
در همه آفاق دلارایی نماند
یادگاری هم [illegible]
[illegible] از رخ [illegible]
دل همی [illegible] عمر

دستم [illegible] دیگر در نمیشود
[illegible] آرزوی [illegible]
کارت [illegible] که چون [illegible]
در خاوران [illegible]
بهره از روزگار برگیرد
همه روی زمین [illegible] گیرد
اندام [illegible] خروار [illegible]
در همه روی زمین یاری نماند
دل جادو [illegible] اری نماند
ماه و [illegible] درگیرد
بوسه خواه [illegible] گیرد

ایضاً

دوش [illegible] روز [illegible] بود
از بر [illegible] سیم [illegible]
دست من [illegible]
گرد شبهای وصل بود [illegible]
باس [illegible] ازو [illegible]

غم هجران [illegible] بود
کارم از وصل [illegible]
وی همه روز [illegible]
شب دوشین [illegible] بود
باز هر شب [illegible] بود

چون کار [illegible]

اگر با من [illegible] غم آن مسلمان [illegible]
دل [illegible] ادم [illegible]
دل [illegible] این [illegible] جانی [illegible]
هر زمان [illegible] میرود [illegible]

با [illegible] انجمن [illegible] گلستان [illegible]
گفت [illegible] کران با خاک [illegible]
در کاب [illegible] کرد [illegible]
دم [illegible] زدن [illegible] فرداد [illegible]

ایضاً

[illegible] افغان نماند
از عشق [illegible] شکسته
آوازه [illegible]
گر [illegible] چنین کنه عشق
هر چه [illegible]
با [illegible] گرون [illegible]

اند [illegible] نماند
کان روی [illegible] جهان نماند
در محنت [illegible] نماند
[illegible] دل [illegible] در جهان نماند
با من [illegible] مسکین [illegible]
[illegible] این [illegible]

ایضاً

صبر [illegible]
[illegible] بند [illegible]
[illegible] امروز [illegible]
[illegible]

راحت [illegible] گوی [illegible]
زشت خوب [illegible] وصل [illegible]
کا [illegible] مردم [illegible] آسان [illegible]
صبر کن [illegible]

ایضاً

[illegible] اندر جهان [illegible]
را [illegible] نهان [illegible] ماند
با غم تو جهان [illegible]
[illegible] عشقت بر دل آمد
دلم بردی [illegible] قصه کردی
زدل [illegible] روی [illegible]
حساب وصل [illegible] کردم
همه روی زمین [illegible]
ارزوی روی [illegible]

[illegible] اندر [illegible]
زانکه [illegible] عشق [illegible]
گر دل [illegible]
همی [illegible] آمد
مرا این [illegible] مشکل آمد
بروبم [illegible] آمد از دل آمد
مرا [illegible] محنت [illegible] آمد
و [illegible] مسکین [illegible]
کافر [illegible] تو [illegible]

از هجرت عشق خسته بودم

[illegible]

سلام علیک ای نگارینه یار / گهی جای و جویی درین روزگار

اگر گفت با من مخالف سخن / تو باری موافق شو ای جان یار

خطای که کردم من بی‌ادب / جفای که کردم ز من درگذار

جواب سلام رهی بازده / سلام علیک ای نگارینه یار

هیچ دانی که در صحبت دلدار / سر مو بود چون … دیار

کاشکی بسمکی تو خبر میدهی / تا ازین واقعه خود هیچ خبردار

ایضاً له

جانا بهر بستان چمن نرگس / بازای که در غربت قدری …

باز دوش آن صنم عشوه فروش / شهرآشوب ولوله آورد بگوش

صبحدم بود که می شد بوثاق / چون پری روش ز چشمم پوش

دست بر کرده بشوخی از جیب / جام در افکنده و رشکی بر دوش

لاله زارش ز عرق و بن ناب / زهره از باد سحر سنبل پوش

نگارش قدحی باده بدست / او بکی چنگ خوش انداز و بگوش

راهوی کرده بعمد ایرده / تا بود پرده و در پرده هوش

ای لبان شربت خون کرده او / دوری گشته برآورده ازین جوش

دوستانی بکجه شهر بسوخت / کس درین فتنه … خاموش

بجان آمد مرا کار از دل ریش / غمی گشتم ز کار رنگ … ریش

گر او در شهر کم غم دل / که آید در دو عالم محرم دل

دلی دارم همیشه همدم غم / غمی دارم همیشه همدم دل

دلی در صد هزاران ارغنون / ز صد یکدست المی ماتم دل

کنار رحمت گر باز گیری / بخواران فرو ریزم غم دل

ایضاً له

اگر روز بود و بود … بر دو ستم / وز جمله سبول … ستم

بر پرده چنگ پرده بر دوم / وز باده ناب توبه بشکستم

با آن بت کم زن مقامر دل / در کنج قمارخانه بنشستم

چون زلف بت حسن … / زنار چهار کار بربستم

[illegible]

برانم گر ز هجر بر نگردم / بگرد دلبری دیگر نگردم

مرا اسلام مایه است اندرین کیش / گر از هجران تو کافر نگردم

جانم من ز هجرانت نگارا / گزین غم تا بمیرم بهتر نگردم

ایضاً

بران عزمم که دیگر ره بجانان برنگردم / دل اندر وصل و هجران بت …

بر ندی سر برافرازم بیا و … / ره بتخانه بر گیرم ره طاعات …

چو طوبای نام از مستی قبای … / چو مفلس باقمار و دین گروگان …

من که باشم که زنانی وصال کنم / باکم نه که هر … وصال کنم

کس … خیال … / من چه بیهوده … وصال کنم

ور بخشم … تا بزدم / در غم لها … چشم عزال کنم

هر چند غم … پوشیده … / هرکس که مرا ببیند داند که غمی دارم

گفتم که فرو گیرم با تو … / ز اندیشه دل خون شد و هیچ …

کوی که … کار تو چون زر … / حاشا که از … جان چه دری دارم

مست از دم … دوش … / در بر گرفته چنگ و کف بر نهاده جام

… / … سوده بر گل سوری …

… / آن ماه … قامت …

ای لعب … / ور جان خاک …

جانم ز رخ لعل تو … / طلسم ز …

ای درد دلم خیال … / وی … سخن لب تو …

گر … / در عشق چون جان تو …

ور دوست غم … / هشیار …

یک کام … / سرگشته … کام …

یاران همه … / افسوس …

جانا ز غم عشق … / کافر … زلف تو …

هرچند … / از …

اگر نقش رخت بر جان ندارم / ز زلف کافرت ایمان ندارم

ز تو تنگ در درد ارمان سیاه دارم

[illegible]

تکلف چرا بنهادارم

[illegible]

روز و دار عشق پشیمان شوم — تو به کنم باز پشیمان شوم

باز بچنگ وسوسه دیو عشق — بار دگر بسته دیوان شوم

بس که ز عشق تو اگر من صنم — گبر شوم باز مسلمان شوم

دوست توی کاش بر آشتی — گر تو بپرسی که بافغان شوم

یعلم الله که دوستدار توام — عاشق زار [illegible] توام

ای تو ای جان و دیده روشن — چون سر زلف تابدار توام

هر شبی در کنار غم [illegible] — تا چرا دور از کنار توام

بیا که با سر زلف تو کار ما دارم — بیا که با لب لعلت شمار ما دارم

بیا که در پس زانوی چند روزه فراق — هزار بار فزون انتظار ما دارم

ز جور بخت بد و روزگار محنت تو — ز [illegible] های پی روزگار ما دارم

خطاب ایکه همیگویم این طمع مکنم — که دست بر [illegible] چند بار ما دارم

ز کار خویش تعجب همیکنم بار — چه نار وان فروبسته کار ما دارم

قرار کار مرا با تو [illegible] — گر باز مانده از [illegible] قرار ما دارم

ای دوست [illegible] جام بر پیش بر [illegible] — گله دار و وفاداری گله دار بر [illegible]

من با تو جفا کنم تو عادت داری — با من تو وفا کنی من طالع خود دانم

با دل شده [illegible] — ای کافر سنگین دل [illegible] مسلمانم

ایضاً له

ره فرا کار خود نمیدانم — غم من [illegible] ز دانم

عاشقم بر تو و همه دانی — فارغی از من و همیدانم

[illegible] جز جفا که بیکسی — نکنم جز وفا که نتوانم

کافری [illegible] در من [illegible] — کافرم گر کنون مسلمانم

گفتی [illegible] تا ببوسه [illegible] — گفت تا بجان [illegible] دانم

گر بجز آشنایی تو [illegible] — من همه عمر بر سر آنم

مهر [illegible] — تاج عهد تو بر سر جانم

با چنین [illegible] — انوری [illegible] مسلمانم

ایضاً له

یک ره بگوی کانوری [illegible] — تا من کسی شوم چو برین نام خوانم

درمان دل خود از که جویم — افسانه خویش با که گویم

[illegible] — چیزی که نیابم از چه جویم

ای یوسف عصر خویش [illegible] — بیت الاحزان [illegible]

ایضاً له

چه گویی با تو [illegible] — غمی با تو فرو گویم [illegible]

غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو [illegible] — برآرم دست ازین معنی جهان [illegible]

بجان گر بوسه خواهم [illegible] — [illegible] بدستم ولیکن [illegible]

کاری مگر [illegible] میکنم — دل [illegible] وفایی که میکنم

این [illegible] — وین [illegible] میکنم

بهر جفایی دست [illegible] — چون دوست [illegible] بهر رضایی [illegible]

ای روزگار عافیت [illegible] — باری ببین که [illegible] میکنم

شهریست انوری [illegible] — کار جهان مگر که [illegible] میکنم

ایضاً له

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام — باده در جام جان بر ای غلام

با حریف [illegible] ساز ای پسر — در شراب لعل آور ای غلام

چند گویی [illegible] — وقت مستی [illegible] ای غلام

[illegible] — ساعتی با ما در او بر ای غلام

در [illegible] باده شو چون انوری — در غم ایام [illegible] ای غلام

کارم بجان رسید [illegible] — دردم [illegible]

یارب [illegible] — [illegible]

سلطان عشق او [illegible] — معذورم ار [illegible] سلطان [illegible]

ایضاً له

عاشقی چیست مبتلا بودن — بغم و محنت آشنا بودن

پیر [illegible] گشتن — هدف ناوک بلا بودن

بهر [illegible] رضا دادن — در همه دولتی جدا بودن

گفتی که ترا ام انوری باش

در دولت تو مارا اگر شبی تا م … | زلف کجت سود لعل خوشت شود …
گر آنکس که کرد حکایت ز روزگار | تا بنگرد و بروز من و روزگار من
گویم بیان کنم اگر انوری | تا توطوفان بر نخواهد آمدن
هم مدار خرابی جفا جستن مکن | قصد انداز من مسکین مکن
چون بنگ روی گران کامیابی | جان شیرین تا ما شیرین مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی | تعبیه کردم که به یاد بین مکن
عشق اگر کنی قتل ما خون بریز | عشق را خون ریختن ملعبین مکن
عید بود نز ترا قربان ... | انوری را از میان بیرون مکن
زین جهره چو بشن نهان مکن | جهان بردل من جو زندان مکن
سلامی کرده گفت مرا کرن | و گر بشر نیست کم زان مکن

الصا

ای قبای حسن بر بالای تو | مایه خوبی رخ زیبای تو
گر کمند تو کم از سم مقدور دار | کز غم تو بستم بر وای تو

الصا

هر کرا از دل خبر برداشته | بر دلم رنج از آن بگماشته
همی جسته ز من وا کرده | در میان زرهم گذاشته
بر هوا از عنبر عذار آورده | بر پر نه از مشک بار آورده
دوش بنکوی حساب عاشقان | انوری را در شب رآورده
خلعت دلم دماغ خمار بیش کرده | مسکین تنم تکام درد آمیش کرده
بر عاشقان جفا کنی ای دوست مقدار | لیکن ز جور بر دل من بیش کرده

الصا

بنگر وا زمن بجرا ابمکنی | انچه از خوار بست با ما بکنی
سهو بیکرم جفا کاری تو | ور چه با انم که عمدا میکنی
روی خوب تو را ز ب نوبت | این دلبر بها از بچا بکنی
جانا بکمال صورت آی | در حسن و جمال آیتی اهی
با وصل تو تنگ جم نخواهم | زیرا که تو به زملکی آری

روشنم شد که در بسیط زمین

خدمت مرغ رسان بگوی | چونی از ورد سر را سودی
انوری این حشو غلت | گر بدان گوی نطق بر بودی

الصا

ای در دست آه و فرج دو برقی | از دنی از من جون دود برقی
جون ارزوی شکر لان بر بیلی | جون دوری شکر لان زود برفی
از زخم ریش بر گرفتی | خونابه چشم من گشادی
غمخوار سیدت جان دل | از خوردن غم تو شاد بادی
زان داری کار درد مرا شاد کنی | دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
خانه صبر دلم از غم تو گشت خراب | زان لب لعل شکر بار خود آباد کنی
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت | چه شود گر به سلامی دل من یاد کنی

الصا

در حسن قرین عجب رای | در جور نظیر روزگاری
جون شاخ زمانه گر بماعت | از رنگ دگر همی بباری
در کار تو بی فند و شود غم | آخر تو جب روزبا کاری
بر غمخوار تر که خبر داری | کامروز طراوت دگر داری
یا میدانی که بر دل جسم | پیوند جمال بیشتر داری
روزی که درست باز خبری | دانم ز سبب ز من خبر داری
زین دلسوز تر باری غداری | مرا جون بسیج بیماری غداری
دمی عمر هستی انیم … | مهم ز زرین گرگ کاری باری
مرا گوی که من بگو به هم | الصبح کرد و نوبت ارزی غداری
مارا تو بجر منت گرداری | دل گم کنه زود ستاری
بهجت غم سیکس نباشد | خرم تو گر بجر غم غداری
عمر از تو ریان و غشوه سود ت | معشوق نه کردو کاری
ولم روی و پرستی زنی لداری | چه بود اخر ترا مقصود ازین آزار معنی
زره رو بم رخ د ... | تیره رانم ز عمر محنت رای
از قبا سپکمت کار | با زجستم زمانه را سر و پای

اگر ز دست … که در زبانی

گفتم گر غم من غم داری / عفاک الله در دوستی همدم ماری

برخاستی که دشمن آن کوب / ولم در دوستی محرم غداری

دوستان که دوستی کرد و دشمنی / جان شیرین و جهان روشنی

تا همیدانی که در کار توام / در غم تو بسته در خون منی

تا که آزار از درون بیرون میکنی / در جگر جور دل خون میکنی

هر چه خواهی با من مسکین کنی / زانکه حالا کی و مرزون میکنی

هر چه من از سرکشی کم میکنم / در گرد داری تو افزون میکنی

چون یک نوع از جهان دردهم / تا ز صد نوع دگرگون میکنی

در حساب انوری هرگز نبود / گر ترا این ایه که اکنون میکنی

ای مه دلبری زیبایی / بر دلم هیچ می‌بخشایی

گر نخواهی که یک زمان / گره شب و صبح بگشایی

نیامیزد بچشم من خیالی / گر نگوییم زناه آسمایی

بیکدل وصلت از رانم رام / چه سبب گوی بصد جان کالی

من از تو زرد روی برگشته‌ام / تو گر برگردی از من آن تو دایی

ای غایت عشق این جهانی / ای اصل نشاط و شادمانی

از دور تو سخت ناتوانم / رنجی برکیه اگر توانی

در دست رسی می توبه / کاری بود هزار کانی

اگر از عالم ای جان دورکانی / در دکه در فراق می کند بی سالی

این نامه موافق بخت بی بهایی / وین بخت نامساعد کار بی نیا

ایضا له

چندانکه قاضی کیسه تنگ / اگر دارد ز سنگ خارا تنگ

پوست بر پشت از سختی تنگ / جامه بر جرش از بزرگی تنگ

عرق اندر مسام او شده باد / منی اندر عروق او شده سنگ

جستن باد از درون شتاب / رفتن آبها از و بدرنگ

در ره ... در شب جون ماهی / برجهد زانکه از همچو نهنگ

چندانکه قاضی کیسه تنگ / اگر دارد ز سنگ خارا تنگ

راستی انکه ... است

رفت چون بخت بخردان فحواش / لخته شده ان قاضی از آتش

کرد کی را اگر خسک بسوزد / گرفتش روز حشر میسوزد

فته او هنر از زن باشد / ور سخی هنر از من باشد

ایضا له

زه کای هرزه قاضی / باد چنده اگر او شود راضی

در برش باد لاد بالی باد / عصبش از قشور خالی باد

طوق بادش ز لعل در گردن / مشتی باد بر ز ما کردن

تا عشق تو در رفت دستم / در کس حسرت بر نهاد دستم

قاضی ای دود دل و روی سپاهی / ز برای من از برای خدای

آب چون ... کمد ارش / بوضو ... مبادارش

گر خود از آب پاک پاک ترست / دام تو ... همه ... است

من چه دانم لطفها ... / راستی را ز ... کسب ...

تو چه دانی که صحبت ... / وانچه ... در میان ...

حسرت جان ... از من بس / گر منم کر خواره از من بس

و یک ای اصل هر بهانه ای / مرحبا مرحبا در ای در ای

خدمت من ... خانه / برسان ای ... همسایه

گفت ... علی الرحم / و علیک السلام و الرحمه

منم از قاضیان ... / وان دگر کیر است علیه

این همه گفت و ... / بده انگشت کس ...

ومن رباعیات

... زده که کلبه و ... / در ... ز ... بشکفت

... که گنج ... پنهان / ... در دست ...

[illegible]

... دل ... بود و ... / عمامی ... بود ...

... آمد ... / آتش من اندر زده جون ...

گر دل کم بار کردی [illegible]

[illegible]

با دامن کاکب [illegible] از همه کار

با همه [illegible] کردی بس نیستی

[illegible]

[illegible]

با نیک [illegible] جهان [illegible]

از نیک و بد [illegible]

در با همه [illegible]

در کار [illegible]

درمان طلبان ز درد او محرومند

[illegible]

با این همه غم که کس ندارم ای ضر

کس نیست که با او نفسی بتوان زد

[illegible]

ای شمع که من از عشق تو شبهای دراز

جستم تو چه گویم که تو را از همه باز

[illegible]

گفتم که [illegible] گفت [illegible]

ای خرمن [illegible] از خرمن گل

[illegible]

با عقل [illegible] همعنان [illegible] کردم

[illegible]

بازیچه دور آسمانم چکنم

از هرچه [illegible] پشیمان کردم

[illegible]

بر آتش [illegible]

از باد [illegible] زلف [illegible]

کان درد بطالبان درمان ندهند

[illegible]

این غصه خود تا که نداریم [illegible]

تنها همه [illegible] چون که ارغم [illegible]

[illegible]

با ما که کردی [illegible] راز

رفتم نه [illegible] که [illegible] دیگر بار

[illegible]

چون ناکه [illegible] اندازی

جای که [illegible] کون و کون [illegible]

[illegible]

دیوانه صفت گرد جهان [illegible]

[illegible]

سرگشته گردش جهانم چکنم

ابا [illegible] که تا [illegible] چکنم

[illegible]

بر خاک [illegible]

در آب [illegible] خیال [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

تبارک الله ازین جنبش نسیم صبا — که لطف صنعت او از کجاست تا بکجا

بسوی میوه و دل تحفه فرستاد [illegible] — مجاهزان طبیعت بدست نشو و نما

ببستان [illegible] شکوفه اندر [illegible] — رسید [illegible] جوانکان ز قضا

رسیدن رمضان در میان فصل ربیع — رسوم لهو [illegible] کار عیش [illegible]

همی [illegible] روشن [illegible] ساز — [illegible] در روزه [illegible]

کنون [illegible] جنگی کشیده [illegible] — چو خواجگان معطل [illegible] مسجدها

تو [illegible] — [illegible] ساغر شراب [illegible]

هلال دولت او [illegible] — کمال دانش او [illegible] هم از مبدا

زهی [illegible] — [illegible]

مراد [illegible] ماجرای [illegible] — [illegible]

بجز [illegible] — [illegible]

عطای عام تو [illegible] — [illegible]

زهی قصیده که معنی [illegible] — بسان [illegible]

زبان [illegible] — بیا [illegible] این ز جمله شعرا

ایضا له

منم آنکه [illegible] مرا — دلم و دامن [illegible] محنت‌ها

همی [illegible] و هنوز — [illegible] خویش [illegible]

البطحا که هذا الذی — [illegible]

زهی [illegible] مطلع صبح [illegible] — [illegible]

[illegible] الا صواب — [illegible] خیال [illegible] خطا

کجا لطف تو مهربانی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] طلعت سیاه ضیا

مساجد شده خندق [illegible] — منابر شده هیزم تنورها

کجا اهل قبله [illegible] — همی خاک [illegible]

کنون [illegible] — [illegible] خلفا

سگ [illegible] — که بر جای [illegible] اولیا

چرا [illegible] — [illegible]

امامان [illegible] — چو [illegible]

بسا روی [illegible] — ز خانه [illegible] روز سور و عزا

کنون [illegible] — گرفتند [illegible]

[illegible] — در اطراف گیتی بسا [illegible]

درخت [illegible] شاخ [illegible] — [illegible] برگ [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — چو خورشید تابان شود [illegible]

سلیمان [illegible] — شود دیو [illegible] پادشا

[illegible] — چو موسی [illegible]

چو خورشید تابنده غایب شود — [illegible]

فراق تو [illegible] — [illegible] اژدها

چو روی [illegible] — لقد احسن الله فیما مضی

[illegible] منظوم [illegible] — ولیکن [illegible]

[illegible] — که یابی [illegible] کیمیا

[illegible] چراغ — [illegible]

[illegible] — فراوان [illegible] قضا

ایضا له

[illegible] اقبال [illegible] — که از [illegible] طرب [illegible]

ظلمت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چیست این جرم منور سال و ماه [illegible]
از تامل صورت او [illegible]
قرص مه [illegible]
سال مه دامن گسترده است [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
آفتاب از جام لطفت جرعه خورده [illegible]
پشت گرمی [illegible] ز آفتاب [illegible]
حضرت خورشید [illegible]
سایه اقبال تو پاینده [illegible]
[illegible] دعای [illegible]

شهسواری [illegible]
[illegible] ساقی جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روشن [illegible] آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]

ایضاله

روز عید است [illegible] جام [illegible]
مطرب [illegible]
[illegible]
وقت آنست که همچون [illegible]
[illegible] دست [illegible] ساقی
هرکجا [illegible]
یک امشب همه احوال جهان
آنکه او آب نمی خورد نهان
آنکه [illegible] امروز
[illegible] امروز
[illegible] ساقی
پرده از دختر رز بر دارید
[illegible]
خاک در چشم [illegible]

وقت کار است [illegible] رباب
مطرب [illegible] رباب
همچو [illegible] کباب
[illegible] مستی [illegible] خواب
بس [illegible] من و باده ناب
[illegible] همچو حباب
[illegible] آفتاب
[illegible] امروز شراب
[illegible] محراب
اگر دی بود امام اصحاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ساخته از آب [illegible]

گر جهان [illegible]
[illegible]
چون کوزه سر [illegible]
[illegible]
هر قبول [illegible]
[illegible]
خصم [illegible]

از بهر [illegible]
چون سرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضاله

[illegible] دل [illegible]
[illegible] گلستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان
جهان [illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
خیال دوست [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
ز بوی زلف تو مغز هوا معطر گشت
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
سپهر [illegible]
[illegible] لطف تو در قالب صورت
فلک [illegible] لطف [illegible]
که در مبادی اول [illegible]
نه هرکه [illegible]
[illegible]
حرام باشد [illegible]
بر التفات [illegible]

ایضاله

تو اندر باغ [illegible]
که جانم غوطه تسلیم [illegible]
روان [illegible] قالب من [illegible]
حیات از صحبت جان [illegible]
[illegible]

جهان بودم جهان [illegible] سعادت
میان عالم غیب و شهادت
سکون [illegible]
[illegible]
[illegible]

در بای غصه این دو بابان ...

[illegible]

اول اشتری شکست و اگر تو غافلی | یعنی چه دارو است زهر جان پادزهر است
تو بعد از فضول بینا شنی جان کمه | در روی شیخ لعل تو جای اشتهاست
خوبان معنوی ببلی آورده روی | گر ز روشنی جان بزاش سوی اصفهاست
با روزگار عهد وابستی روزگار | پس این بفر حیث گر ایام موهبات
نان تو دیر زیر سر علی گشت | از تو تماز فوت ... کوی از قضات
هر جا از زبان روز رسد پیش ... | در دل زخف هر سخن کان جان نکات
هر کو بصدق دم زند از یک نفس بود | چون صبح روشنی جهان بزش در رحات
گر ابلهی بطاعت اینست غره | ور خامی ز معصیت آن مستار حات
طاعت کرباخود و روح لعنت | عصیان کرده گشته شوی محرم السمات
تا پاره وجود هوی ارمنیست گر کرمی | چون در فنا سلوک کنی هر رات
روزی سه چار صبر کن و بر گشنگی کش | کان ... نیست ... نع و آن درات
در مطبخ تو چوب خورد تا ... | آتش کز آن بکر سر ماده بات
خاک زمین ... شاخ میوه | ماده باشد منبعد ... موکب ...
در پیش تو ... داری همی رود | عقلی که در ممالک آفاق پادشاهست
تا پیش تست هر چه ز انواع نعمت | نیز ز نست هر چه ز اقسام ابتلات
تعریف کردن تو چو اهانت برد | تکلیف کردن تو کلید درعطات
گوید ز برای تو و تو برای او | این منصب چنین که تو داری دگر کرات
تا چند بر خدای اعتراض تو | کار تو بندگیست خدای ... ذات
ما رایت ... بو مان ترا چه کار | بس نیست که بنی و ولی هر دو شفعات
انگشت بار کافه قدم سر ... | گر جان پاک بی روان مصطفات
ای و کسی ... توحید رد نیاست | زیرا که جامع حاجب در کار و کرمات
احوال او نه در خور فهم او نیست | معراج او ورای سلایم فکرات
هستی کاینات طفیل وجود اوست | از راه صورت ارچه مقدم ز ما ذرات
آری وجود نقطه خود از دایره ... | گرچه محیط دایره ز نقطه ابتدات
او از جهان ... و جهان ... | مانند جهان خطی که وجودش ز نقطه هات
چون باد ... به بر زبان ... | گر همی بر کند منک ز رحات

اجتناب

ز افلاک برگذار کت عزم ... | لیکن گرد خیمه سر محمل طواف است
خود را زبس گذار و برو تا بدر رسی | کانکس بشهر بست گر خویش عاشق است
و بوت غرور داد و کو ... فریفته | عشق و هوس ... زین عشوه و آفت
خورشید حق رسانیده در حجاب ... | ور نه همه ذره بر عالم مشارق است
علمان و حور کی طلبد مرد حق شناس | شهوت پرست کی بود آنکس که عاشق است
سر ز کلک ... از آتش ... کسی | ... اول تو خود ... واقف است
بر ... مکس ... اعتماد | تا هستی تو دم مرم از تو معارف است
عقف ... دیو ز ... کار غول | گوشت ... در ... خایف است
در گلشن ... کارم ... اخلاق ... | در بوستان ... نعمان ...
در ... از رای روشنش | خورشید را ... کرده ...
احسنت ای ستوده ... حضرت | مستجمع ... چند ...
ذات تو در مجامع ... روزگار | چون نور ماه در دل شب ...
... اگر معانی ... | در شام ... گر ...
گر حق ... کرامات ... | عادات را مکارم خلق تو ...
... کرده ... مبارک ... | ... صورت ...
صدر از ... تو ... | کاسباب ... مرادی ...
... از تو ... اقبال ... | خود در روزگار دولت تا ...
ای کرده هر سر موی تو دلی مزدوست | یک سر موی ابرو دو جهان هم ...

ایضا له

در کار زندگی تو از عمر دو سال گذشت | گر هیچگونه دانم کز حسب حال کیست
طول گشتم از این ماه و خاک بودن | ور خفیف خواهی غم ... زلال کیست
خانه در سر ... هیچگونه رای ... | زین بیش ... از کو بر محال کیست
از این بیش ... نو و عهد وصال | چون زنده کانی ... حسرت وصال کیست
حرام بود در ای تو زندگی کنی | اگر حرام ... حلال کیست
مگر کنم نه زو این ... کار ناکامی | روح ... از آن کرده ام ... کیست
سرشت حال من از زندگی ... | جو حال ... کرد حسرت زلال کیست

تا دلم در هوای ... انسان باشد

[illegible]

گر ترا مادحی از عالم ... باشد	چون ... خلق ...	کاو دانست ... گردد

القصائد

ای صاحبی که دامن جان پر گهر کند / اندیشه چون ثنای تو ... کند

افلاک را اصابت تو پشت ... / تمثال الطاف تو ... کند

کلک تو جادویست که بر شب گره زند / عزم تو ... گر از باد بر کند

چون بر زبان من گذرد یاد دست تو / همچون ... سیم بر کند

اینک بسی ... در عمل تو / بر خاک ... کند

لی کار شد عجب ... / فاکنون ... کار دگر کند

دانم نگه کردی از کرم خویش ... / از ماجرای حال ... کند

روزی ... لطف تو / با آنکه ... نظر کند

گر بر دولت گذر کنم از کار ... / خاشاک ... کند

مثل تو خواجه حاکم ... / محتاج اگر ... کار ... کند

هم نام و ننگ عدل تو باشد ... / در نوبت تو فضل ... کند

زین شیوه ... سلامت ... / ... کس نکرد و بجان ... کند

گر لاف آن زنم که ... / تصدیق من ... دیوار ... کند

دو ... جهان ... / کاکنون کسی عمارت ... کند

جمع ... طبع ... / در کوه ... گردی ... کند

ای آفتاب ملک ... / در سنگ ... خورشید ... کند

من ... نوازی ... / وان ... کند

بر سنگ ... کاسه ... / چون ... کند

... لطف تو / در حال ... نظر کند

بر ... عدل ... / ... کند

از بیم ... صدر روزگار / تا کی ... کند

رای ... / کفران ... کند

صدرا ... اقبال ... / کایزد ... کند

در موجبات شکر ... / شکر تو ... کند

[illegible marginal verses]

دیده موری ... گردد

گر درین ... شود ... همت / در بر افلاک نهد ... کیوان گردد

گر سرا ... / جرم خورشید ترا گوی گریبان گردد

کام دل مطلبی ... / تا جهان درد ترا مایه درمان گردد

نوری از صبح ازل ... / اندر آن نور ... نهان گردد

و گران ... از باد ... / دل تو بحر و ... عمان گردد

روشن ... / نام آب ... چشمه حیوان گردد

دل ... / آسیا ... خون ... گردد

از ... / از کرم ... ارزان گردد

کار دنیا که تو ... / که تو بر ... آسان گردد

هر زمان ... / راست چون ... گردد

بس که ... / هر زمان صورت تو ... گردد

ای مستقل ... / که ترا عمر ... فراوان گردد

آدمی ... / متفاوت ... طاعت و عصیان گردد

باره ... شود ... / باره دیگر از آن مهر سلیمان گردد

خود ... / کار ... که دولت ... گردد

بچه ایمن ازین عالم ... / که بیکدم ... گردد

صبح ... تیغ برد / انجم ... گردد

قطره ای ... / قره العین تو در روضه رضوان گردد

دانه اشک ... / آن ... لولو منثور ... گردد

گر تو در کار ... / از عجایب ... گردد

کو ... / که کمی ذره ... نقصان گردد

زانکه بنیاد فلک ... / پای ... گردد

آن زمینی که ... تخم / تخم او ... گردد

باز چون ... / نقطه ... گردد

شد باد ... / کوه در دست ... گردد

دست لطفش ... / دیده موری ... گردد

[illegible marginal verses]

بچشم همت من ملک ... [illegible]

گر شاه ... [illegible]

خدایگان ... [illegible]

بجز ... [illegible]

گرچه بود ... [illegible]

بران ... [illegible]

وله

همیشه تا زمین و آسمان باد

ستوده باد ... [illegible]

نگار ... [illegible]

... [illegible]

زدست ... آسمان باد

... [illegible]

... زبان باد

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

جهان ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

همیشه ... [illegible]

زکار آخرت از آنچه نواند بود | که زنده به پل مرگش گذر تواند بود

بار زر و هوس خانه این معنی | بسوز سینه و خون جگر تواند بود

وصال دوست طلب میکنی اگر کرش | که خار و گل همه با کمر گر تواند بود

ترک خویش بگو تا کجوی یار ربی | که کارهای چنین با خطر تواند بود

کسی که زان مقصود دست حلقه کند | که پیش چشم جهان پر تو اثر بود

کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند | که سرفرازی با تمام سر تواند بود

حیات باقی خواهی از آن که زان ... | ز چار حد طبایع بدر تواند بود

اگرچه کار بزرگست همت طلب ببر | بجان که ترکش جهان هنر تواند بود

بلند همت باش ای پسر که همت تو | خنک که همت تست انقدر تواند بود

ز مال خود بدی از آنکه بهره باشد | وجود در نظرش مختصر تواند بود

تو کرده جوشن عفت هزار تو ... | بجز نه تیر سخن کارگر تواند بود

جفا بجای کسی چون کنی که در دو جهان | ازو گذر نه وازو جان گذر تواند بود

ترا ز همت دون در طمع میکرد دو | که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود

بچشم عقل ببین و ... | گزین لذیذ تر و خوب تر تواند بود

بحکمتی که خدای جهان مقدر کرد | ملک مظفر دین الحق لطف گرد

نه بر ورید نظر نور بر دامن ... | سپهر تا گز جیب وجود سر بر کرد

حرام خواره و غماز را نداری دوست | مکارم تو از آن رنگ جام و ساغر کرد

نسیم خلق ترا خواستم که وصف کنم | چو غنچه در دلم اندیشه را معطر کرد

بوصف تیغ تو چون بگاشتم فکرت | کمال حدت او فکرتم سبک تر کرد

ز کشتگان نخ ما تو همه ... | چو کوه را سر گرز گران مغفر کرد

بزخم تیغ ... طبیعه | زبیم تیر سر اعراض جوهر کرد

بهر کجا که ز شمشیر رخنه افتاد | اجل ز روزن آن رخنها سر اندر کرد

ابا دو تیغ ز انصاف ... | مراد اهل معانی همه میسر کرد

یکی ز جمله ایشان منم که حال مرا | از آنکه بود ثنای من نکوتر کرد

برای مطبخم از عود خام هیزم داد | سواد نقش دوانم ز مشک و عنبر کرد

... [illegible] | چو استان سرای ما مصور کرد

هوا و آسمان و سپهر اختر | جنانکه گفت ... جنان باد

ایضا له

هرکه او خوش سخن خواهد | از در خنده و زدن خواهد

گردن از طوق حکم او گشته | هر که سر را قرین تن خواهد

گر جلال تو کوب دو زند | مهر را کوی ... خواهد

انجمان را سپی که طبع تر است | به عاشق نارون خواهد

بهر آن خصم کردن افرازد | که سپهرش قفا زدن خواهد

تیک شرمنده ام که چون طبعت | از من بی زبان سخن خواهد

آب روی شعر بود چندانکه | بحر از ولوله عدن خواهد

حکمی که بخت من نارم | هرچه آن رای ... خواهد

صنع هم در کمی رسش افزاید | گر از خویش ... خواهد

ایضا

صبا بازار یک چند دو تنها جوان کرد | هوا آتش عنبر افشاند ز نرگس گلستان کرد

ز خارستان ... [illegible] | در و دیوارش از شادی ... [illegible]

هوا ... [illegible] | همی که خوش ... [illegible]

چرا اندر دست ... [illegible] | کشف کرده ... [illegible]

چو ... [illegible] | چو ... [illegible]

همی آب ... [illegible] | سحاب ... [illegible]

خداوندا ... [illegible] | ستاره ... [illegible]

چو قهرت ... [illegible] | چو دست ... [illegible]

دل ... [illegible] | لب ... [illegible]

دل دست ... [illegible] | ... [illegible]

بجای ... [illegible] | بجای ... [illegible]

چو شاهی ... [illegible] | سپاه خصم ... [illegible]

ایضا

فراق روی تو ما را بروی آن ... | که در چمن ... [illegible]

چو ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

ولیک جاه و حشمت مسلمانان | عنان گرفته را سوی اصفهان آورد
نه لایقست بدین حضرت این سخن ز آن رو | ولیک عشق شهی توام روان آورد
این غزلی که کرد انگشت [illegible] | و این غزل که [illegible] ایرکان [illegible]
در عهد اکر دولت بخشید کرده کار | ملک اید بخشد و باز ندان [illegible]

ایضاً

اصفهان خرمست و مردم شاد | انجمن عهد کس ندارد یاد
زلف را تاب میدهد سنبل | جعد را شانه میزند شمشاد
گل و لاله داده اند مگر | لب شیرین و سینهٔ فرهاد
برگ ریحانست بر پا [illegible] | و جلا [illegible] بغداد
هر که اکنون برد فارغ مرد | وا که اکنون برادر این زاد

ایضاً

درین جناب همایون که تا [illegible] | بیمن معدلت صدر روزگار [illegible]
مجال لطف [illegible] | نبود خواهم حالی [illegible] باد
امید برتری از یار [illegible] نیست | که [illegible] دولتم [illegible]
بزرگ و خرد [illegible] هیچ سود | که روز کارش [illegible] نهاد
چراغ [illegible] کردم [illegible] | که عفو [illegible] پیش [illegible]
ترا سعادت باد و مرا شکیبایی | که در زمانه ازین [illegible]
سپیده دم که نسیم بهاری آمد | نگاه کردم و دیدم که باد می آمد
چو برگ گل که بباد صبا [illegible] | بیاد پای [illegible] سوار می آمد
ز [illegible] که داشت دل [illegible] | چنان نبود مرا کز شکار می آمد
[illegible] | ز تاب حسن [illegible] شکار می آمد
[illegible] | [illegible] بار می آمد
ز حلقه [illegible] | فغان ز ناله و [illegible] زاری آمد
شراب خورده و [illegible] | ز [illegible] خوش [illegible] خواری آمد
[illegible] | که [illegible] بافراز می آمد
شراب در سر و [illegible] | جبین [illegible] شرم و [illegible] خماری آمد

[illegible]

زهی [illegible] تو | همه جهان [illegible] آید
شراب را که [illegible] عاشق [illegible] | بذوق جان [illegible] زبان [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
اگر چه جان [illegible] | زبیم هیبت تو در حصاری آید
[illegible] | ببرکت [illegible] آید
هوای [illegible] | [illegible] آید
[illegible] بلبل طبعم [illegible] | ز گلستان کرم [illegible] آید
عروس شعر [illegible] | که در وفات کرم سوکواری آید
همه صناعت و اقبال و کامرانی | که با توافق [illegible] آید

ایضاً

تویی که [illegible] کرم جدا نبود | چنانکه چشمه خورشید [illegible] نبود
[illegible] | ز بیم [illegible] صدا نبود
اگر ز لطف تو [illegible] | [illegible] نبود
میان سینه و لب [illegible] | هر آن [illegible] نبود
ز روی لطف و کرم [illegible] | [illegible] نبود
[illegible] | چو [illegible] نبود
کرم [illegible] | چرا ازین [illegible] نبود
وقار و علم [illegible] | وقار و علم [illegible] نبود
[illegible] | [illegible] نبود
زبان [illegible] | [illegible] نبود
چو [illegible] | باضطرار [illegible] نبود
[illegible] | روا بود که [illegible] نبود
اگر چه لاف [illegible] | درین [illegible] نبود
[illegible] | اگر چه هر [illegible] نبود
[illegible] | که [illegible] نبود
[illegible] | حضرت تو [illegible] نبود

[illegible]

براکسی که وقت عطا ز عتاب لطف
رسید موسم دی و شهر خوارزم است
شراب مشک نفس خواه و بزم آتش
ازان شراب که در دست ساقیان گلی
عقیق درگه از دست دلفروزی خواه
ز ساقی که جوی برگرفت بنداری
ز بر بند قبا شد میان او ناچیز
دهان او در همه چیز خرد زیبا
خدای من ازان است نیکی
جو جنگ ساخته کرد و با مدان شاست
حریف ساده و رخ با برابر مجلس
شراب کرد و دم دو قدح کش در آرد
ز آکه مست همی خورد که هرکه را شود

زبان جمع بسی سخن دروی شکرشکن دارد
خنک کسی که آتش که چون زرین دارد
ز دست اگر سر زلف عنبرین دارد
مگر شراب طهورست حور عین دارد
که در عقیق همه که بر شش دارد
که آفتاب بکف مهر راستین دارد
ز بس که او تن و اندام نازنین دارد
گران ترا همه اندامها سرین دارد
که او همیشه که همواره برزمین دارد
بکی معنی کاو از کی حسن دارد
نعوذ بالله اگر راه و یاد شین دارد
مباش غافل از نیما که کار این دارد
چو بر سکال نه از غصه دل غمین دارد

القصائد

تیزی که غم صبح ز نا مکس خفان کند
تیزی که جون ز سپید سقف گشاده است
تیزی که ز بر دامن صبح ار که گذرد
تیزی که گر بجهی کهسار بر شود
تیزی که ناف آهو چون گوی سنگ شود
تیزی چنان در اهل کمال ستاده ان
تیزی چنین که گفتم و امثال آن از او
بازو ولی جنا که بر افلاک بر سد
اینان ز زرنگانه رها کرده بر برد
جولا جهاليت همراه و در سرای او
گر شعرها فنی کند از مار ریش او
کو که کو در افادت دری کند مرو

تیزی که در روزگار بجود جهان کند
در سنگ خاره قوت رحمش نشان کند
تیز ریش از دو ماغ رجل جون سر دواکند
از کاشش از تخلخل جون سر داکند
گر برد با رجمن گذری گمان کند
در بینی زمین ز رخ زبان ریسمان کنند
در ریش اگر دشمنی ساعوان کند
از سیم خویش گر ریش بزد و بان
تا بعد او ز رحمت بر پاسبان کند
کو گرد سبت شریف و ر ابدهان
گون ریش هرکه ان جهان پهلوان
تا همچو خویش هم کره را در جهان کند

الفاظ ... [illegible]

[illegible]

گر در کون او کوا همه گفت
زانکه بر حاجتش روا باشد

القصائد

بر هر زمین که مردم چشم گذار کرد
از اشک من بضاعت یاقوت و لعل برد
سر و سهی بگاهی که یاسمن برآورد
جبهه من چرا شانی بر روی لطف را
رو به بکاهی که ز دو چشم حور عین

آثار از زدوی حسنت لاله زار کرد
هر صبحدم که قافه شام بار کرد
بر زمین که جا به قدرت گذار کرد
شب را بر آفتاب که هرگز گذار کرد
از هر زمین که کم ستد غبار کرد

القصائد

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر
در کار فضل بی رنگ شده بر دل مهر
آنم نشد ضمیر و امروز را ضمیر
جود و لطف صاحبی کرم قصه جون
با مون منی خطاب بر هنگ گنج
در چشم نرگسان چه گنه میل شین
آن از منگی گنه ار به هر فوی
از هیبت من دو بانشانه لبابت
حوران من چرا ست ز انعام ساحت
جون بخشش و صلت نبود کم ز حرستی
انم که کرم کرد و انکاه سر
مرغان ما متاع با بستند در هوا
گر من نیا ز آفتاب کنم رو بشی طلب
حتی عوان بخانه من بسته و زرد گشته
مرغ هنگی دو که دیگر بر فلک شود
بر خاش کشتن ز بر روز بر جو
هر هفت هفت رنگ که اجرای او ز دو
جون آتشه مضطرب و تیره و سر

ای اهل فضل را به همه حال دستگیر
تا باشدم بدولت تو ز بی نظیر
گر روزگار کبید دم از زر و سیم
هر هنگ را چه نسبت با شاعر دو
هرگز کسی با آن روبرد جامه جهر
با برگ یاسمن چه کند باد زمهریر
گو گرد کس گز نبند بر بود و هبر
در چشم تو اگر چه کرش خوار دیر
جون نیست در ممالک سلطان نظیر
جون آب نیست که از مان حیم
هرجا که زد همی بر کلک من صفیر
جون ندوای نظم ز من زمزمه هر بر
آب سبه بکان شود از خشم جبر
هر صبحدم که بانگم ز خشم جبر جبر
حالی ز ریشتان نگریز و ز خانه نیز
دیده از ریستان برد و ات رخ
زر رنج و ضیل ما شد و شکرف و نطق
ز آن گفتی تا شد از هزود شان گزیر

گر زجان او بکند شکفتن کهر

[illegible]

مرد دولت جامع طال مکان | از کارکار خیر و دنبال کار گیر
روزی به جاه اکرامت [illegible] | بگذار خلق را و در گرد کار گیر
بسیار کرد خلق [illegible] | باقی عمر را که گذشته شمار گیر
برابلق زمانه سواری [illegible] | [illegible] تیر لنگ عنان سوار گیر
هرگز [illegible] زده [illegible] گرد | عندلیبان شوند [illegible]
بر زمین چون [illegible] | من که مشهورم [illegible]

ایضاً له

خدای داد ممالک زمانه بگذار | طراوتی نه بماند از [illegible]
[illegible]

ملک ساز نوی او شکوهی گر | شاه جمشید صفت [illegible]
ای سخن گستر شاهی که تو آگر دل شد | هر که با دو گرمیت بر دل [illegible]
یار لطف تو اجل با بر [illegible] | ز [illegible]
لطف تیرت نور رای جهان افروزت | ای بنازی جهان [illegible]
نظر دولت ز [illegible] | مه همت تو به [illegible]
آینه روی [illegible] | گر چه در بزم [illegible]
اندران روز [illegible] | بر [illegible]
تیغ چون [illegible] | تیر چون [illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ز تیغت گریزان عدو در عدم | اجل در پی آن دوان جز جز
ظفر سید و دو والا و رحب درات | که جان افکند در پیش دائم
ز جود تو محظوظ از دیگ دود | ز عدل تو پشت گر صغیر و کبیر
دعاگوی از گردش روزگار | روانش ابر است و ذات گهر
دلی دارد و یکجهان درد و دل | لبی دارد و صد هزار ان نفیر
ز سامان نطق و ز برگ سکوت | ز پرده‌ای صبر و زردی نفیر
ز پیدا و گردون نامهربان | بدرگاه لطف تو شد مستجیر
سخن چون درستم بر دیگر شاه | که قدم مهرست و ناقد بصیر

الصاد

امید لذت عیش از مدارج | گر در دیار کرم نیست زادی با
بگرد خوان فلک دست از زدم بار | که گردو لیت برخ خوان الا نعم ما
تو میزبانی نعمت خود شمار آن کنی | که هست هر نفست از دهای عمر او با
مرا است از ستم چرخ دون کرده دش | عزیز مصر مروت چو خاک ره خوار
هزار قطره خونین بجای دل در بر | دل دو کشیده ز غم دوستی نشان آثار
سپهر رو تو مهر او در برس گاه | هر است مهر زند تیغهای عمر نگار
اگر ز لطف خداوند بر زوال | ز تاب آتش قهرش گرا بود در نهار
روان بصورت معنی ابد العلا | که هست او رای صفا رو کیا
تراشه جبن کالش سپهری مردی | نواله خوار نوالش جهان بی نعا
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند | فطام زمغن ایام مسکلته جهار
جهان بنا دادی از فلک سنان | گرفت بر تو از جنس گاه شوار
ز قوت خنک فلک هیبت تو آن | که گرد زر دوم خورشید زیر دار
حسود بر طنع ضمران عز انجمار | که شاخ خاطرم آن خس میوه بار دیا
بران خدای که خود ز بزم بقم | سه مهر و ما هشده ز عمش جهار
جهانی که جو ایجاد اوست | بجز و قدرت او های بند دست افراز
ز کاینات یکی در عدم و ریگ | جو شد رشته ز دیوان مراد احصار
حفظ او که ز ذرات کون خالی | طلایه کرمش بالعشی والا بکار

بسر ورس دمنع و رایات اعضا | باب روی زبان و رعایت رخسار
بآفتاب که از رحم حصحو رسیش | گون لعل فروزنت تا گر کمهار
بروزگار که از ارزه عام انضمام | قران آتش و آب و در دل احجار
بجنز فلک و چیره ریسمان زبان | که پشت داره همتی ازان کرنزار
بآفتاب جهان گرد و طلق گردشن | بگنج نادره زای جهان مرد کار
بروز نامه کردن جیب صبح بهات | بکار خانه کشب را بدولت اطهار
بجنبش رگ باران ز زیر شهر برق | بیانگ ناله شوریده زاحتقان نگار
بصبح خطه بر سیده و شام ریشش ارج | بماه و مهر کشیده بروز ساده ندار
بروز عید و شب قدر و حرمت رمضان | باجتهاد و بزرگان طاعت ابرار
برقت دل قندیل سوز سینه او | باب دیده و شمع و زن صغیف نهار
بنادک سحری از گمان شست دعا | که باشد از سپر عفت اسمانش گذار
باه سینه دلخستگان ز سوز جگر | باب دیده بیچارگان زجان نگار
باجتماع نفوس و تعارف ارواح | بازدواج عقول و نتایج افکار
برهبری خرد در مسالک شبهات | به پیروی طمع در مناهج اوطار
به پیروی قناعت بدر در نفی حرص | بگوشش دلی تنی بهم همی بیمار
بذوهن موزون شناسش و فکر دوار | بعقل راست نهاد و خیال کژرفتار
بچشم اهن سوی بصر سنگین دل | بحلم آتش خوار و بشرم سست افزار
بحسن روی شناس و بشرم رنگ امیز | بپاس گوشش بصیر غضب کسار
بفسحت دل امید و تنگ خشکی گل | بجود نامی نجه و فکند گی بوار
بشادی که ز باده هوا که پرد بال | باذری که جسم زمین گذشت ودار
بفصل های برهنه علم جیب نهی | بنعمت متنعم بحمل دولت یار
بقطره دل الالا بحفظ سبز چمن | ببسط قدر و جداول بهار
بطیله که ازان بوی مشکشد سوسن | بحقه که ازان رنگ بی نگار
بلحن نغمه بلبل بوجد و حالت گرد | بسوز ناله قمری قت اشجار
بدان میم که پرورده شد تیغ و شبو | ودر انه زون صدف برکنار دریا بار
بجا شران وجود دعا بیان عدم | زاوج نکاه کشان تا نگاه در دریا

از آنکه موج زند بر دلم شه دانم
پیام دهی کنم که دور بگذارم
مرا بجان تو صدر اگر زهر شربت
هزار به زمین و گر زمین عیان تو
مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف
هر دو سبلی همه سفر کردن نهرم
مبارک اند بس حظ و طالعی دارم
بر روی چون شنیدم زدشمن

نخورد و فرو شد و باشم زنگار طوطی
رها نکنند این روزگار ناهموار
شده از شماتت اعدا جواب گردار
مرا پرورد و اگر هزار دیگ غدار
گر از تحمل این بار عاجزم بسیار
گر این چنین که دارد حق خداوندگار
گر قسم من همه خار است از گلزار
گر نخص من غم اسیر گشت و نه بنکار
گرای نگار نکو عهد و ای وفادار
برون خرام بیا تا شویم با دو کنار

ترا کرامت جود ار دکان تو پر
درو تجارت همه چیز سعادت زیرا
منم این بنده که توانم ز دبرتن که به بعد

ور مجاری عرض تو گفت نا هموار
هر که بهر ترا دو در تو خورد و چون پیمان
بغبار درت از دیده مو رشته غبار

الصاله

سکت تنت امید و سود گار
کرده و بار و حلم سو دست

که از وفا و مروت شنید هنجار
هستی بجای جهانش ز عالی مقدار

الصاله

سوی سپید ملت خو دو مستند او بر
ای عامل از زمانه بیک بوی برگ
ور کار کاه عمر ز شور سینه چه
ای صدر روز کار مراد جناب تو
حالیست سخت مشکل در مشکل عجیب

وقت ز نشاط کرم کالوین / بلبل کاذبوش [illegible] تصویر

هلال [illegible] وصل [illegible] / [illegible] بسبب [illegible] بشکل [illegible]

ز چشم [illegible] / [illegible] ز به بندگی بند [illegible]

ایضا له

بچشم عقل نگه کردم از یمین و یسار / ز شاعری بتر اندر جهان نبود بکار

همیشه بینی او را ز فکر [illegible] / دو چشم تیره و دل خیره و روان افکار

جگر بسوزد تا معنی بنظم آرد / که بر محک [illegible] فاضل بود [illegible]

برای [illegible] لفظی شبی دراز برد / که مرغ و ماهی خفته بوند و او بیدار

چو شد تمام [illegible] تمام [illegible] / که خود [illegible] کان شاعرست [illegible]

خدای [illegible] بانصاف [illegible] / [illegible] زنان [illegible] صد بار

هزار شکر و سپاس از عطای خود [illegible] / که من [illegible] طبع [illegible]

عزیز اگر چه منم خاری از کسی کشم / [illegible] اگرچه [illegible] دارم از [illegible]

نشسته بر سر گنج قناعتم شب و روز / [illegible] کس [illegible] همی خورد تیمار

چو همت [illegible] مرتبت [illegible] / بر این صفت که بود رسم مردم هشیار

چو راه باید رفتن [illegible] / چو ترک باید گفتن [illegible] هزار

بسازم این [illegible] روزی [illegible] / بدین صفت که بود [illegible]

دل از امید فزونی [illegible] / که مرگ بر در امید [illegible] مسمار

ایضا له

رسول مرگ ز ما که رسید فراز / [illegible] کار بساز

چو پنبه زار بناگوش [illegible] / ز گوش پنبه برون کن که کار [illegible] پرواز

برنگ [illegible] / تمام قوت پای [illegible]

بسوی خاک همی [illegible] / کنون که قامت [illegible] دوتا [illegible]

ز ضعف [illegible] / ز عجز چون [illegible] باز

تبارک الله [illegible] / [illegible] قصه [illegible] دراز

کنون چه [illegible] / کنون [illegible] طراز

دریغ جان گرامی که رفت [illegible] / دریغ روز جوانی که رفت [illegible] باز

مرا بشعر مجرد [illegible] / عروس طبع مرا هست [illegible] جهاز

ز گفته [illegible] / کرامت تضمین [illegible]

ادب [illegible] / ز من [illegible] صاحب [illegible]

دعای شعر [illegible] خواهم کرد / [illegible] ایجاز

دگر چه خواهم کاسباب [illegible] / که هیچ باقی از آن [illegible]

ایضا له

کسی که دست [illegible] / باختیار ز مقصود خود [illegible] باز

ولی [illegible] / [illegible] باز

[illegible] / که جان همی [illegible] باز

بذوق جان [illegible] / که خون [illegible] باز

بسان بوی بباد صبا [illegible] / [illegible] باز

بجای [illegible] / که تا زمانه [illegible] باز

نصیبه [illegible] / [illegible] باز

[illegible] / ز خار [illegible] باز

[illegible] / [illegible] باز

ز لطف [illegible] / [illegible] خود رها [illegible] باز

ایضا له

هزار جان [illegible] / [illegible] ضعیف نواز

رفیق طبع [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آغاز

[illegible] / که جان [illegible] آواز

[illegible] / [illegible] پرواز

[illegible] / برای [illegible] باز

[illegible] / [illegible] آواز

اگر [illegible] اهل سخن [illegible] دعوی / مرا [illegible]

مگر [illegible] / [illegible]

فیض لطفت یافت ای [illegible] جسم / بجوهر یکجا همی اجزای خورشید [illegible]
روز [illegible] چون [illegible] / آید اینجا حضرت اعلی [illegible] کشش
ای خداوندی که [illegible] / در میان سنگ آهن تاب [illegible]
دولت [illegible] / گر [illegible] برهم آمد روزگار [illegible]
با فلک گفتم کی [illegible] / بخت افتاده شود در سایهٔ او [illegible]
صبح صادق [illegible] / در کف سلطان علاء الدین و الدنیا کشش
سایه حضرت [illegible] / تا که فرصت از زبان [illegible]

ایضاً

دولت [illegible] / گر [illegible]
[illegible] چو گرد و هوای [illegible] بر باد / جود [illegible]
چو سایه [illegible] روی زمین نهد / گر آفتاب [illegible] میان [illegible]
در آب [illegible] اگر دیده [illegible] / [illegible] دل [illegible]
[illegible] / بر این سبب رقیبی [illegible]
[illegible] اگر چه [illegible] نقد استعارت / [illegible]
[illegible] / نوک کلک [illegible]
اگر نوشت [illegible] / [illegible]
[illegible] قبول [illegible] / [illegible] آفتاب [illegible]
چو نور [illegible] نام بنده [illegible] / اگر شود [illegible] ظلمت شب [illegible]
دعای بنده [illegible] حاجت [illegible] / که همت [illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

نگاه کردم و دیدم عروس گردون را / شده جهان و [illegible]
[illegible]

[illegible]

طبع تر است و عنق خوشتر از ...

[illegible]

با چنین رونق بازار سخن وای که تو | بر سر حرفی بگروی و شکست کنی حال

ای برادر چو فتادم بدوری که درو | نیست مه و چه زکژی که بجز نقص کمال

خود بها نا ابران این حیث سم بگویم | چون زمدوح توقع نبود جز تو نوال

بجوانا نیز اگر وقتی نایب بود | ابرش مانش از پی بیت ...

کافر پی بوس بود گردهش صد دشنام | آتش خوشتر گرستانم ...

القصیده

تا کرشمه طبع کرم تو خبر از سخن | نیز گردونرا بر دست ز شادی

ای الفاظ تو نمک آمد در نمکدانها | در ثنای تو سخن را چه فراغت محال

کلک معذور همی دار که از درشتی | شد زبان سخن اندر دهن ناطقه لال

القصیده

آسمان بر سر تیغ آفتاب چون تو | نقش مشتانی ماه و آفتاب از بهرام

با کمال عدل تو در کل عالم زین سبب | راه و رسم طرب تو انداز بودن ...

جاه او از برای گلستان تاج آفتاب | تا شنیدست که آمدست زیر ...

تا مدار آسمان کام و ناکامی بود | یاوت اندر کار رای جاه و دولت ...

از تو چون چشم بدان ... | تا قیامت هم برین منوال گوهر ...

در از روی نوای ... | از حد گذشت بر سر ره انتظار چشم

از ساغر زجاجی بر باد روی تو | در باکش است هندوی شاد و خوار ...

ای نور آفتاب تقای مبارکت | جام جهان نمای بنام نگار چشم

دیده حدیقه بست سنائی گرازد | منظوم گشت مثنوی ابرار چشم

ای نظیر ترکاه جهان گلستان ... | وی منظری تو در قفای جهان جاودان

در نظم لفظ را گوش ... | پرورده‌ام بگون جگر رنگ از چشم

معنی غریب لفظ مع آوردم گونه | کامیخت بحر شعر من از ... چشم

چشم بدان زظلمت خوبت ... | تا هست بر بساط نظم ... چشم

القصیده

روزی بطارکی شب ... آورم | بگریزم از جهان که جهان ... خورم

پیوند عمر با یار زود روزگار | تا شطری از رعاب ایام ...

گر صبر آن نکار ...

ای نامی که گرد مارش خود ...

[illegible]

افسوس که آفتاب هنر رفت و من | افتاده همچو سایه بر صحن اخترم

گردون گرفت معذره در لباس | یعنی نماند اگر زده جهت برددم

وی بیهش بخواب ... | خورشید از دل که خورشید ... انصاف داورم

بستان عقل زیست ... | بطنان ... مظهرم

حشو و ساده ام ... | وز عطای ... لب سبزم

با نفس مطلقه ... | بیدار ز خفته ... صبح محشرم

وامروز با شهامت ... | چون آن زبون ... فلک ...

طوطی نطق بودم ... | شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم

از ... قصب السبق ... | واکنون چو تار موری گشتست پیکرم

بودم چو آب و آتش ... | و بنام چو خاک بسته زبان ...

با آن همه لطافت که ... | گویی جمال دیدم با شخص دیگرم

با دم زبان بریده که تا ... | این شعر و شاعری دگی بوده در خورم

تا طوطی شود ... | هرگه که در شمال ... بنگرم

بر تیغ آفتاب که زدم ... کلام | اندر هوای او که ناز ذره کمترم

جرم ... | شکل سپهر ... زنگی ...

از کام چشم چون بگشایم دهان | چون صبح عالی ... دم

عالم ... و شمع شب افروز ... | وای ای زمانه ... باد ...

هر دم هزار ... | بر تخته مهندس گردد مصورم

و جه عظیم ... | زان قرص آفتاب بگوی ...

بر ساق عرش ... | هر ذره که ... خاطر ...

بر خیط باطل آ خورشید ... | لعب الجمل ... مسودم

روشن شود ز پرتو رایم هزار صبح | گر زانکه در خیال شب ...

ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح | تا دست چرخ جنبه ... داورم

صدر ابها ... | حاصل همین که ... مسودم

شرم ... | آزی ... افتاده ...

زین ... | شاید که طوطی ... ترم

ای بزرگی که چو من با تو محبت ورزم — همه در شارع اقبال تو در بگذرم

گر که با خاک برابر شده ام در نظر — هر زمان در غلط افتم که زرم یا گهرم

گر همه دعوی زر در تو ببین تا به — فخر و حرمان دو گواه اند دلیل هنرم

نور خور را چه زیان گر که شود ذره نواز — منقبت را چه خلل گر نکنی معتبرم

از تو در نعت و دعا هست بسی احسان — بس من خسته بهر حال سزاوار زرم

ایضا له

ای رخ [illegible] من از ابنا علم و فضل — گر گو [illegible] ز رخ دل افگار ستم

گویم که مرغ زیرکم ابراهیم دو پای — در دام غم بسته گرفتار ستم

چون سایه پرده کی [illegible] — چون خور ز حرص [illegible] بازار ستم

زان [illegible] در شوم زر و زر — داود [illegible] غم چو مسمار بسته ام

[illegible] و کاشانه هر کس چو عنکبوت — گر چه درون پرده اسرار بسته ام

چون مور گر ضعیفم هم بار میکشم — باری چو شست عاجز و خونخوار

بر خوان ناکسان [illegible] — در چشم خلق از آن همه کس خوار

گردون کس تاج کن [illegible] — باری چو مور عاقد [illegible]

[illegible]

ایضا له

جهان گشتم و آفاق [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

سمن ز آفتاب ندیدم که همچو سایه کند
بگوش چرخ برین ذرات خاک ره آن

نگار دری که بیک حمله زیر پا آرد
گر از درازی سبیه باشد سنان

زمین نورد چو شوق و فراخ رو چو نگه
سبک کند چو جوانی و فیض جود روان

چو سرعت حرکات زبانی حرف نگفت
کند ز شرق بغرب انتقال در جولان

زبان عزم تو در گوش جیش اگر گوید
اشارتی که بپهلوی [illegible] خصم ران

سرش صلابت سندان نبود [illegible]
گر که کوه بپویه ار باد می برد سندان

چو سایه بر زبر آب بگذرد چابک
چو آفتاب بدیوار بر شود آسان

رسد بهر چه بود جاز [illegible]
درد کسی [illegible] ز دی جهان

سوی فراز بستی چنان کند حرکت
که بر معارج افلاک فکرت انسان

سوی نشیب ز بالا [illegible]
که کار صاحب عادل ز کینه گردان

بود چو قوس قزح در [illegible]
هر آنکه آمد چون صبح زد [illegible]

ز دولت تو [illegible] سد عطای
نه بیره ذل سوال و گرانی دربان

روا بود که بعهد تو با چنین نهری
نکان نعمت تو [illegible]

ایضا له

نسیم باد صبا بوی گلستان [illegible]
بگوش من سخن [illegible] سان

چو گشت از لب خنده شکوفه باران
چپاو دار که گوهر فشان زبان

بیای مژده تو را جان همی [illegible]
که گوییت که چاهم برایگان سان

[illegible]
بس که گوی سخن [illegible] بر سان

[illegible]
[illegible]

تو ناتوانی [illegible] بار شوق گران
ترا چگونه چنین [illegible] بر بیان

[illegible] قالب ضعیف مرا
ببر در آر [illegible] دولت ایمان

[illegible] جمال [illegible] جان [illegible]
ز [illegible] چهره تو عذر عاشقان [illegible]

خیال [illegible] اندر ضمیر [illegible]
[illegible] استخوان [illegible]

ایضا له

زهی کلفه زلف تو نخ جان [illegible]
بر [illegible] دل [illegible]

[illegible] زلف [illegible]
مثال خط ترا آفتاب در فرمان

ضمان [illegible] گردانت گلک [illegible]
تجمس مغلو که گردد بحکم ضمان

نکار [illegible] مساعت
بهر سر انگشت آن [illegible]

که آنجان [illegible] قضا رساید
که از معانی باریک خاطر دان

[illegible]
بجکر بنفشه [illegible]

عجب ندارم ازین [illegible]
اگر که حساب مراد [illegible]

عیار نقد سخن [illegible]
اگر کسی ازین گفت [illegible]

دلی [illegible]
که همچو شمع همی سوزد [illegible]

لب [illegible] جان بر لب را
یکی دو لب [illegible]

مرا [illegible]
چه سود طبع [illegible]

زمین [illegible]
هوا [illegible]

اگر [illegible]
ز [illegible]

و گر [illegible]
کند [illegible]

بحضرت تو [illegible]
که جز عطای [illegible]

چه عذر خواهم [illegible]
که طبع [illegible]

خانه مرد [illegible]
بحضرت تو [illegible]

[illegible]
نه از [illegible]

دراز شد سخن [illegible]
اگر چه [illegible]

ایضا له

گرفت پایه تخت [illegible]
قرارگاه همایون [illegible]

مظفرالدین [illegible]
که روی [illegible]

صدای نوبت عدلت [illegible]
چو طاس [illegible]

عروس طبع [illegible]
همه ز عنبر [illegible]

[illegible]
و گر [illegible]

مسامع همه شاهان [illegible]
که از زبان [illegible]

بپای [illegible]
بران جناب فرستاده [illegible]

دو بنده را [illegible]
یکی زمار [illegible]

چون دل مرغ از صنوبری برده است / یا وکی روز مان از رسن کاو رسن
سرکشد هر یک تن الکس کراو / پیش همزاد رخصی این خاندان
جاه تو چون آفتاب شد نخستین / زانکه هم از خود و بود جست نیز جادوان
چشم جهان دور از ان مرکب بیرون شد / خود و زشید چشم جهد کز در گردان
دفت سکونش ثبات بسخت آمد / او در حرکت مضطرب شد دل مرجان
از سم او چو برق شعله زد آفتاب / وز ره او همچو گرد بر شد چرخ کیان
گر صبا ود سهو بهوا دار کاب / زان سوی امکان نهد پای زحد کان
بیک تصور گرد سایه او در این / و یک تماشا بحث همرهش از آن
پای وی بر برش جهت نقدم / از شرف اگر یافت داغ تو بر رو
از ستم روزگار هست کی بکوهست / گر سند شیر ژیان سر سنگ پاسبان
گر سوی سستی چنین بنده تراج کند / زود بقار ون رسد زیب او سلمان
رد و قبول مرا با دگران کار هست / گر تو نخوانی بخوان در تو برای دون

الصاله

الا بکام بوس ... عمر بود / هنوز بر بکشتی کار بمود
روا بود که تو عمری سر رسی کوران / نه زور خود نه کسی این تو کرد ... سود
کسی تو غم بگشایش از تو چون دارد / بعمر خویش تو بر خویشتن بخشود
گره بر ابروی کینه ... / زبان و دست بدشنام و جور بگشود
دل شکسته بسبند نه ما تدان بصیر / درست قلب بگشا چند روی افزود
اگر خود ا تشی ای بر هم فرو میری / وگر خود آهنی ای خواجه هم شوی فرسوده
تن ملوک جهان بین در اندوی کفن / زخاک خوار تر افتاده تو ده بر تو ده
به تبت پای ملالت زده و خون شد / رخی زناز با مشه رد تی نسوده
نگین های ستوران شده هم زرکی / گزو کره بجز از دست شانه نگشوده
کجاست آن تن و اندام سایه پرورده / کجاست آن رخ چون آفتاب زر اندوده
چه کرد آن همه سیم بغارت آورده / که خورد آن همه زر بزور بربوده
رخی که سایه بر گلش ما زرده / لبی که هم نخود شرع سا ...
نه هیچ فایده زان از ... / نه هیچ حاصلی از زرب ...

بر روز کی باشد زادوای کرس / زخواب سکون فتنه را شبها
بتی حجر و آب روی / همه از مردی بود ...
سر نزه سازد ز دل کینه جای / لب تیغ کرده زجان پرسه نواه
بر امید سپهرون شود از سیح خون / اجل بمیز تیغ دست و پای شنا
ز بیم خنه کز بسته و دوزیح / نفس را فتنه در عمر آشنا
کشف وار در سینه نهان شود / بروشن از زخم کو بال شما
هر که او ذکر کم آید ... / بود هم زتعظیم این بارگاه
گر تر سد کز دست این نظام / کند پای او زهستی رحا

الصاله

زهی زسنبل تر کرده لاله را پرده / بر آسمان زده عشق تو ...
ز مهر عشق تو بودم من از شب ... / دلی بدیده ... قضا پرده
از آرزوی لقای تو مردم چشم / همی ... لا برده
بکی زچهره بر انداز پرده ماه ... / فرو گذارد بر چهره از حیا پرده
زهی فزوده کمال تو عقل ... / زهی دریده ... پرده
میان خانه ما آفتاب ... / در آید و بر بود ... پرده
ز ساز تیر ... / همی ... پرده
چو آفتاب ازین ... / امیدم آنکه ... پرده
همان که با تو ... / ز روی کار ...
دعا جان تو از دل ... / گر آن زمان ... پرده

الصاله

برآمد به نیکو تر اختر ... / جهان کرد نا که منور ...
در فشان ... / درین ماه گردد ...
بود جشوای همه ... / که ... سالار ...
چو ... خیز ... / بر آوازه الله اکبر ...
درم با کف ... / که با جنبش باد ...
بدان تا کند ... این قصیده / بزد مهره ...

هرچند گفتن از رسم [illegible]

ازین دولت تو برام چو [illegible] — از فرط عجز اگر چه ندارم [illegible]

گرچه بیست [illegible] تا [illegible] بان سخن — من اهل دست برین خاتم [illegible] باری

مستغنیت منصب [illegible] — طاوس [illegible] بجلوه [illegible] کاری

شد برگ [illegible] همچو [illegible] — که می نهند [illegible] باری

برروز کار دست [illegible] — باکه [illegible] چون [illegible]

[illegible] پای شعر بنده روان بود [illegible] — واکنون [illegible]

گرد و نثار [illegible] توان [illegible] — [illegible] برین [illegible] باری

[illegible] در آتش [illegible] — تا [illegible] همچو شمع [illegible] کاری

در پیش تو [illegible] — [illegible] ذوالفقاری

[illegible] شریف [illegible] — [illegible] باری

خواهی [illegible] — [illegible] جباری

جون [illegible] — تا من [illegible] همچون [illegible] باری

[illegible] — هرگز [illegible] چنین [illegible] باری

[illegible] — در گوش [illegible]

[illegible] شد سخن — [illegible] اختصار باری

وله

[illegible]

ایضا له

ای [illegible] — بر خدمت [illegible] تمنای

رای تو [illegible] عالم افروزی — [illegible] عمر [illegible] سای

با دولت [illegible] — [illegible] شده [illegible] بزمای

ای لطف تو [illegible] — الحق نبود [illegible] شکیبای

[illegible] چشم در [illegible] — [illegible] قضای صحرای

در هر [illegible] آهی — در هر [illegible] وای

گاهی [illegible] — هیهات [illegible] ازبای

جون [illegible] آفتاب [illegible] — از خلق نهان شده [illegible]

بر دو [illegible] چشم همچو [illegible] — با [illegible] طوطیم شکر خای

خورشید [illegible] — [illegible] برگشت [illegible]

ولیکن ابر پراگنده باد [illegible] — جو [illegible] گشت [illegible] افشانی

چنانکه جان مقدس بلطف [illegible] — [illegible] حیوانی

برین خزانه الفاظ و دقت معنی — دریغ و درد [illegible] آسانی

اگر شعر کم افتخار شاید کرد — [illegible] خود دانی

هنوز نیستم این دعوی [illegible] — [illegible] دامن [illegible]

اگرچه شعر [illegible] — [illegible] سخن [illegible]

بجز [illegible] معجزات دست کلیم — عصای موسی هرگز نگرد ثعبانی

که طوطیان شکر خای [illegible] — ولیک [illegible] طوطیان سخن دانی

سپید باز [illegible] — [illegible] آسانی

ولیک [illegible] — هر [illegible] ازمکس [illegible]

ایضا له

دلا بکوش که [illegible] عمر در یابی — که عمر [illegible] ازین [illegible]

ز سر برون کن [illegible] — [illegible]

بباغ [illegible] عالم [illegible] — که هرچه [illegible] منظر [illegible]

ز غایت طلب [illegible] — چو [illegible] طلب کنی [illegible]

ز هرچه جستن [illegible] — فراغت تو [illegible]

گهر درون صدف [illegible] — تو [illegible]

چو غنچه در خون [illegible] — [illegible] دست [illegible]

چو [illegible] نظر تو [illegible] — وجود [illegible]

جهان [illegible] — تو [illegible] یکباره [illegible]

کشیده دار [illegible] — گرفته دل [illegible]

نظر بهر چه [illegible] — اگر [illegible]

ز عشق [illegible] — هر آنچه [illegible]

تو از نبات [illegible] — که خشم و شهوت [illegible]

مراد [illegible] — ترا [illegible]

بحشم [illegible] — ورت [illegible]

[illegible]

دیگر نه ساخته از اینجا [illegible]

مه جهانرا حاجت بسایه تو بود / جو آفتاب اگر خو کنی بر شهای
چو جاه جوی ز حرص اگر گرفت ونگری / فرو دکت ز شرلی و نیتی زن جای
ز بهر نان بکشد دو دهان جو تنور / تو کرده می رسن افتاده ز ارجلی
فکنده ز جون سفره از بی نانش / جو دیک بر سر آتش رهبر هوای
اگر کنی طلب نان ده ز رنجه شوی / تو کرده ای قناعت کنی ز پاسای
بیاد ماری منی راستش جان / تو نام جهره ز نقش کنی شیدای
اگر بهی تماشا بران روی که بباغ / ز گل و دردی منی ز لاله رعنای
یکی چو نرگس کشای چشم عقل و هوش / فرو نگر که تو خود در سر تماشای
اگر مرا جای بزرگ جسم بکوی / که جان فرود تن بیمن جسم ارزانی
گذشت عهد جوانی ز لهو سیر شدی / رسید نوبت پیری بتوبه کراهی
کنی سپیدی موی حواله بر سودا / بریش کند ازان مولی جو سودا
کفایت تو را اگر کنی شود معلوم / کو نیم سالت از عمر خود بصحرای
جهانیان که مسلمانی ترمی نپسند / همی زنند در کافری زهای
ز تیر کاین عبرت سست پی ... / کمر ز من بسته مز بسنکهای

ایضاً له

به بیدست زیران معامت داری / که دست باز کشی یکدم از ستمکاری
تو انجمان ز شراب غرور مستی / که خون خلق بریزی و جهره بیداری
کمان بری که تو انم که خون مرک کشت / بدان که خشم تو خود را مند رهایی
ز بی نبوده در ایام تو شبانی / فلک ز سنک تو اری جهان بغلای
سه جار سبل ازین خاک مرده دان کرد / که از تواضع بودی دو کام بگذاری
نشان که عامل قضات دولایت / جو دیر بستن زنج کرد دست نکاری
جوابر جو ز تنش آب کرده و نکه / اگر بقبضه کین کوه را چپ شاری
حز و بجاره تو از سرعجب کفت / چه طوطی که سرایهای ونقاری
مجذرات مخبر از تو منفعل کشته / ازان بریده زبان و سیاه رخساری
جو کودکان تو اموزهای در نهی / بهیچ کمنی الا اکبر نه وزار بی
ز جعبت بر کرکشت ز فرست زنک / اگر ز مستع سازهای انکاری

بر کوی دیدم ز کریبان رفتی / بر کسی بر دوم زهسرران خواری
لاجرم بیکشم از تو میدی / بر سر صفحه خط بزاری
جای از تو بتنم باز آورد / لفظ عذب تو بشر نگاری
کس جز دیدار نباشد مارا / که نه لفظ تو کند همسازی
چشم دارم که تو از کوشه چشم / بر معاشم نظری بکاری
می گذاری که بانشدت طمع / کر توم هم هستم بگذاری

ایضاً له

ای ز یاد دو خست در لب کان شکری / وی کرفته زلبت کام جهان شکری
شکرست آب حیات لب جانبخشت / خود نه دانم که چه خیرست بدان شکری
اکرت در دل من جای بود بیت غمی / در دل تنک گرفت مکان شکری
ز برکش می کمدار تو غم ز غصه ودرد / بجان رسیدم ازین شلوان بازداری
بسی کشت تقضا تا نکه کرد یابت / بر آستانه تو کامرانی و سروری
ز عکس عون دل عاشقان تو هست سیام / جو موز بسته شود آسمان زنکاری
نه جگر نه بر من صواب ما نکذاری / دل تو عادت راحت کرفت و مداری
مرا جو نام شریف تو بر زبان کذرد / ز لب بخشم رسد نوبت کرمای
ازان مکارم اخلاق نیست مستبعد / کر یاد میکند از ما بوقت بکاری

ایضاً له

آتش خاطرت در آورده / کردن باد در انجم کند
انجمان شد که عار میدارد / آستانت ز آسمان بلند
همچو قمری موافقان ترا / طوق در آمد از عدم فرزند
فرع عین الکمال را امروز / خانه دشمنان تست سپند
آخر کار بود خصم ترا / آن ترقی که کرد روزی چند

آری آری جراغ بی روغن
بر فروزد و بوقت جان کندن

قدر تو مرغ و اخترش دانه است / رای تو شمع و صبح پروانه است
دوستان تر از بهر طرب / همه دل تن شده جو پیمانه است

در دولت جای سیح بندی نیست | زان چو تو خویشتن پسندی نیست
حرص کم کن که عقل و دانش را | بتر از حرص چشم بندی نیست

اینت شکر که کام پر شکرست
گرچه طلعت عقل آن بترست

سرو ازاد ولی که نهال بود | ماه تابان همان هلال بود
گل از آن غنچه [illegible] | ور از آن نطفه زلال بود
قوت نطق عیسی مریم | بر تو فضل ذو الجلال بود
نه بتعلیم این و آن باشد | نه بپرودن ماه و سال بود
[illegible] باید کرد | هیچ کار و کرخت باید کرد
باغرض چنین که [illegible] | سر ز خانه بدر باید کرد
چون همی زیر خاک باید خفت | سقف خانه بزر باید کرد
هر کجا [illegible] | وحشت و ظلمت و فنا و بلاست
روی گاه [illegible] کرمی خم | جای [illegible] ناد و داد و بلاست

ایضاً له

[illegible] | فریاد و درد ناکه ز قهر [illegible] گشتیم
عمر [illegible] برادر زندان کالبد | باشد که یوسف [illegible] از در بدر گشتیم
قهر کار معنی [illegible] | کز جمال صورت او [illegible]
از منصب آن [illegible] | وز دو لب آن [illegible]
[illegible] | [illegible] صورت ما لیکنند
هر کام دل [illegible] | عاقل [illegible]
دانا [illegible] | اندر شود [illegible]
اوج [illegible] | [illegible] که از برای عطا افزوده شد
رفت اگر روز [illegible] | و اندوه را [illegible] دل [illegible]
[illegible] | [illegible] دل [illegible]
چون سرو [illegible] | گر عیش من [illegible]
برخواستش [illegible] | [illegible] زخم [illegible]

زهی صدا [illegible] جان [illegible] | زهی نقش رخت بر گلشن گل
زهی نقش رخت بر گلشن گل | گر از سنبلت پیراهن گل
ز رعنای ترا عاری نباشد | که تر [illegible] دامن گل
نیاز [illegible] | خروشش [illegible]
گر با خار سر تیر [illegible] | گر ز من جان [illegible]
سرافرازی [illegible] باد | گفتش [illegible] باد
تو سعد اکبری [illegible] | فراوان [illegible] سالها باد
شها [illegible] خورشید | جهان در سایه عدل شما باد
[illegible] | بهم پیوسته باد تا قیامت

ایضاً له

[illegible] خورشید [illegible] | [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] قبول تو [illegible] | گر چه [illegible] است ز گوهر [illegible]
در قبضه تو [illegible] | در علم دشمنان تو [illegible]
هر شام [illegible] | جانم ز غم [illegible]
آه از [illegible] | اشک از [illegible] دل
[illegible] | [illegible] خون [illegible]
سر [illegible] چشم | هر دل [illegible] گلگون [illegible]
چون حلقهای زلف تو [illegible] | اندیشها ز خاطر من [illegible]
انجا که جای [illegible] | هر چه ان کسی [illegible]
من بنده گرچه نظم ثنای [illegible] | نظم ثنای تو [illegible]
خود را بزرگ [illegible] اندر میان خلق | نه اگر خدمتی ز برای تو میکنم
از بهر [illegible] دنیا و اخرت | نام بزرگ خویش گدای [illegible]
ساده [illegible] | تنگ دهان تو چو چشم [illegible]

ایضاً له

تا زلف مشکبار [illegible] | سوزی [illegible] دل [illegible]
در آرزوی [illegible] تنند | [illegible] دل پیاله و ساغر [illegible]

و ز بلندی همت مرا

[illegible]

ور نه در بانگ و غره افزاید — تاج فرق خروس بربایم
مهره مار از دهان ببرد — گر شود از میان جبهه رد
ور بود دست تو درست او پوست — ببرد نیمه ز ناخن دست
از حسیکی است گر زبد — بگذرد هم چه بعد از رنج
از گلی کو هست و اساس کنش — گر ببر خود دست تا پا کش
نیست ممکن که زخم نطق دهن — ابد از دست مدبرش چو ان
نیز اکنون ز کار زکون و فضا — می نوبسند همه از دو سا
کی است شده لار حرکسان — باد در پشت ... حرکسان
از دو باره و دی مرین سامان — ریست از کوزه دان سرا البنان
چند بر ما از بن گلگب — باز خود از نگار ما زکب
نه در شاق تو دیده دام هرگز — نه ز ارش دیده دام هرگز
نهادم بعسر خود در وزی — بر بروت تو قلبان کوزی

ایضاً له

ای آفتاب ملک که تا دامن ... — بر تو مباد دست کسوف و زوال را
زو هر آب داده کند دست — در حق دشمنان تو آب زلال را
همچون کشف بسینه سرافکنده اهل — الحاکم بنیزه و برافراخته بال را
بر خون خویشتن بکوزه دو نگال — در روزه گز نگوید چیزی حلال را
دست کرد فشان زکوه کرده — شد از بد بهر گشتن خود زوال را
فرسنگهای دور پذیره همی شوند — عفوت کن ... راه بخاب سوال را
تا روی بر نگاک درت یافت اتصال — تاریخ عمر کرده ام این اتصال را
در عرصه ثنای تو کار زار کرده است — گرچه فزون یافت ده کوه جدال را
تخفیف را نمود بر کفته اختصار — از بی که خاطر تو نه پسندد ملال را
در حضرت تو عرض سخن بیر کرده ام — نز روی ... اروی امتثال را

ایضاً له

ای زار هر خواره مال ... — چند این بسیم و زر بریستیها
مال بسیار تو ز دوی ... — در بکر اهله و ... بستیها

تو یی کی حاسده ترا ابرز با نشان — آن مهر و کو که در دل ما کرده یابت
آنکه کرده از حوالت بوش من — حقا که در خیال مصور نیامدست
زنهار تا ز بنده تقصیر شمری — تا این زمان بخدمت تو کر نیامدست
خود چون رسد بحضرت تو آنکه خود هنوز — گامی ز اوج چرخ فراز نیامدست
در من بچشم لطف نگر گرچه خود ترا — در چشم چیزهای محقر نیامدست
این اعتزاد چه جایگاه است — یکدم باشد زیبت تا همست
چو من ز چرخ کم استزاد کی — دیگر چه باید از که خواجه مخدود
ز خاک پای تو کس بیر خود دست — بهتر که مردم چشم نکو نه کرده است

ایضاً له

فروغ رای تو در شب بخجی گرد — هزار صبح بیکدم ز هر کران ...
عروس فضل ترا باشش پار ... — که خود ز بستر تحصیل از زبان ...
چه من ز فرقت صدرت ... — سحرگهی ز بریش بار دلستان ...
زمی مقصر و اگر نوع نثر ... — چنین ظریف جوانی از اصفهان ...
ز بی که در دل من دردهای ... — بتوانم گفتن مرا انقلاب در ...
ز خاک پای تو پرازم ار کسی هرگز — چو بنده خدمت تو از بیان ...
دو سال شد که ز حرمان همی ... — ز نعمتی که ازین پیش در جهان ...
ز گلستان عطایت چو قسم من ... — مرا ازانچه که در دست دیگران ...
لبالب است دهانم ز ناجرانی چند — که چون که باب خود باکسی نیارم گفت
ز بیم آنکه نماندست دوستی محرم — ز صد هزار غم دل یکی نیارم گفت
همه اندیشه غمها ز دل او برخاست — در همه عمر خود آنکس که دمی با تو نشست
بسکه کاری از خدمت تو دورم کرد — که سیه باد ازو روی فلک ...
همه در پای جو بنده شد نه — هرکجا در زمانه پر هنری است
شکر با سکنم که جب مرا — از هنر بهره ایست مختصر است
چون چنار میان تهیست فلان — که همه ابهاز برخورده است
از درون خالی از برون نی — وانکه از حرص پای تا سر دست

[illegible]

لفظ مذهب کرمنشور ...

در هجر جان گدازش من ارزنگی

بگاه مهر تو سایه بروی فکند
برتبت معالی تو عقل کل بید
اجرای کاینات دعای تو میکند
جایم کرد تخت بمهر تو حکمت
یکدل پر از امید مرا شین هوای ست
در حضرت تو گر چه بران آب منم
گر گوش سکنم هوس من عذبست
دیدست تا کر بر در ابنای روزگار
ترسم ز بیا بکام و بیدوام بر

دران حضور شبیه او نیست
کانجا که انتهای بیت ابتدای
زیرا که از مصابی کل بقای نیست
عزم کرد بسر د وکرد سش بهوای
زیرا که دو چشم پر ز نرگس لقای
بیگانه چون شوم که مرا آشنای
ور چشم سیرزم نظرم بر لقای
یکسال و خون حسن من ثنای
این جیب نظره خون که محل وفای

ایضا له

درین سفینه که گشتم منی من
سفینه جیست غلط میکنم که دریاست
زبس که عنبر و مشک است توده برتوده
معطرست ز بهر روان غزدگان
کیم خورده که مرده جان اوست
دفعتا معانش در ایجاز حرف
ز کوه کوه سخن نازو ناز داد
محدث عقلا و انیس عشاقست
سفینها را در گمر دیده اند بسی

که زرنگ و آب و لعبت جین است
که دست عقل از اطراف آن تهی است
دماغ دانش از از بوی عنبرش است
که تعبیر هرش جو بی باغ و شبنم است
که در کتاب خدا آفرین و نفرین است
جو حور در بهشت و انداز ایش بسکینست
بدست فضل و هنر و سته ریاحین
ندیم خلوت و نزهت که سلاطین
سفینه که درو گوهر باور داشت

ایضا له

ایا منقبل ز مانه و مقبول خاص و عام
روشن چو آفتاب بوم کواه
ور آرزوی خدمت او هر کسی مرا
از دست فراق بنالم جو روزرست
در هجر جان گدازش من ارزنگی

کز لطف و مردمی که او در گیتی
در اصفهان جو دو شب تاریک کیست
چشمی تهی ز خواب و لبی پرز یاد
زیرا که روز من همه در کسوت شب
هر شب گر روز من همه در کسوت

بر دیده شب جو جان گدازش ...
یقینی کز دست از این جان است
مشک کافور ابار گرفت

بیدبیضا موسوی ناگاه
چون بند روز گار برنگی
معانی تو دعد و فیاس بر ترنت
بکار فرو گرم دوم این جهان زار
نوا ز لطافت گنجینه در این عالم
ز دو دستی تو گر صد زانکار کنم
خدای انه دوام نه سپه بدانی

سرور پیش من استوار گرفت
موی من رنگ روزگار گرفت
بکار هم تو ز انداز کان پس است
با نکام زمانهای آسمان ست
و گرنه دات تو از چیز کان مست
هنوز انکه کار بت در نهان
کره هر خدمت تو ز دل ز جان

ز مانه ازل تو به پست زان

ایضا له

صدرا و دوا مرا که انعام خود را
هر روز بامداد او کنم ...
جندین هزار تیر معانی زشست طبع
پنجاه و سال خدمت این جا بکردام
بر منهج امید من از توعده یار
سقه جون و ذات بر من صد ...

محروم مانده و داری او از ابهارنخ
یکدل بر از امید ابس کنم
گردم که شادونا مراد ان بر نشانه
وامروز نیست همدون جز گشاده
وابست بس کرفت دوران دام
سر چشمه حیات وجود از انعام

ایضا له

ای انکه ظلم تو چو لاله لستان
شکل تو در قبای سرخ جایگاه
با جود رجا مه کشته ومرده
در کاف هر شبی جبینه

کشته ارخون تو جهای سرخ
یک آگه چامه ادای سرخ
گروه اهل اس گلای سرخ
قحبه رزد و قلیبای سرخ

ایضا له

بزرگوارا روزت همیشه فرخنده
کی چو سرو درین روز کار از آزاد
سیل صبب تو که ام قلا دهد
ای طلعت تو عید بزرگ جهانیان
و منزه بنا و لطف تو این ال گشته
نه ایکان بزرگان و پادشاه کرام

جو وقت گل همه اوقات شاد
بنده کی تراستاده داده شاد
که جان جانهای برزی ان بی شاد
ایام عید و فضل ثواب و شرف جسته باد
از محنت شماتت اعدای استاد
که رعیت عدل تو معارف ستوده

سرکلک تو انکار کند

اروز فاک پا برقص آرد | نهی تو بادر اعصار کند
انتظار رم مروکانش وآب | نکند آنچه اعطار کند
اولین لقمه استخوانش مده | کش دو دان اهل نگار کند
متبرم مشو ازین داعی | ورچه ابرام بی شمار کند
باچنین دخل و خرج اگر ترست | نکند گریه بس چه کار کند
دست انعام بر سرش میدار | ورنه زنیب بازار کند

ایضا له

صد رحمت کرده دعاگوی تو | از سر صدق و صفا باید کرد
تا ترا گشت تو یار ندیم بود | خواهش از بر جزا باید کرد
سرور ازبست اهل هنر | بیک دانی که ترا باید کرد
گرچه بیکار نه یکساعت | نیز در کار خدا باید کرد
ورچه عالی نظری از لطف | نظری هم سوی ما باید کرد
ما براوست دعاگوی ترا | که بناچار دعا باید کرد
چو حیا مانع روز سی آمد | لاجرم ترک حیا باید کرد
من بانعام تو حاجت مندم | حاجت بنده روا باید کرد

ایضا له

گر صید تو اند اهل هنر ... | چون دانه دلهاست در دام تو باشد
در کوی تو مور شبه کشته دلی | خاصه که زمین ... ام تو باشد
عشقی که باندام ترا زدوی بود حق | خواهد که کجی ... اندام تو باشد
از عهد تو ما منتفر من عالم از بس | تاریخ هنر پروری ایام تو باشد
آورد دگر باره هنر دو تو صداعی | خادم که همه ساله در ... تو باشد
این کار علی الحکم که درپیش دلکو | کاریست که موقوف بانعام تو باشد

ایضا له

ای مبدا اختری که همت تو | بر سر هفت آسمان فرو نارد
قهر تو همچو غمزه خوبان | خون بریزد که موی نازارد
بر تو هر سو کمیت خادم را | گر ترا از آگرهت پندارد

با اثیر معانی که بام چرخ ازرق | بر دختران طبع اختر نظاره باشد
سر تر نکرده کان ... | بر هفت عضو اعلیم از آنگذاره باشد
روز نوروز در حمل خورشید | وی من تو به فال میدارد
زهره از حلقت اکتساب کند | هرچه زیب و جمال میدارد
سبزه و زاده وصی اسمعیل | طبع او رسم سال میدارد

ایضا له

زهی ستوده خصالی که با کفایت تو | نمی چکد ز تیر فلک نقل کرد
ز رنگ خامه و نظم حدیث تو ز جمال | عروس فکر بزرد و کهر بجل کرد
نسیم خلق تو با سینهای غمکینان | همان کند که دم نوبهار با گل کرد
چو سنگ زیر توی اسیای گیتی را | ضرورتست ترا بار با تحمل کرد
بخدمت توری اوست خواهان | کسی که عمر خود اندر سر و گل کرد
جهان مکن که تحمل کرد اندرین کرمی | بجای مروی لطف تو این تعقل کرد
ببین چگونه بود در محل گشایش | کسی که از همه عالم ... توکل کرد
زهی سپهر محلی که گرچه تیز رود | قبا بر تنگ عزم تو ما دو صد رسند
عقول اگرچه ز انکار رند بان سازند | ز بام خانه قدر تو برنه برسند
ز نکته تو افهام با بسی کوشش | بکنه معنی یک لفظ مختصر رسند
خزینه باشان که گوهر سخن ناشند | ولیک جز متنی سیم و زر نرسند
گر اشنای فراوردین ایام | گر اهل معنی ... یاد گوهر رسند

ایضا له

دوش مخدوم من که تا جاوید | باد ازو جان ... خود خشنود
بامن آن کرد از بزرگی ... | کرده و بیدا انجان کسی نشود
سخن ار چه بنده زد ست بلند | لیک از آن دست پای اثری بنمود
نغمه شوم سیاه روی آمد | بر محک امتحانش چو بسود
ز آن تیغ زبان یار دوشش | کر سراپای بود عیب آلود
اگر نه بیست را میان بودم | از خنجر زبانش بود
ای دریغا چو نیست قوت عذر | شرح این لطف ...

دل مرا چو سپهر آرزوی بی عدد دارد

در اشتیاق تو صد آرزو دلی دارد … کسی که بی تو چو گشت بنده … گردد
بآن هوای که در باغ صنع او … گل وجود ز خار عدم شکفته شود
گر شوق بنده بخدمت زیادت از آن … گر شرح آن بقضا و بر خامه که شود
بدان سعادت که از فیض الطاف … نثار حضرت عالی مجد دهی باد
ز نور بست او نقش مهر برخواند … بر وزرای شب تیره کور مادرزاد
دعا و خدمت خادم قبول فرماید … گهی ز جستن برق و گهی ز جنبش باد
دمی زند که سعادت او قدم فالی … خدانم او ز تن جستن … اردهاد
ز دست هجر کجان ام طریق وصال … خدای عز و جل … سعی کند
عالم لطف علاء الدین معروف … که مرا با تو زبان … ثنای زند
برتو مهر مرا هر دم از آن … سخنم با تو … از صدق و صفای زند
هیچ جای نزند خاطر … که معاش … سایه … ترقی زند
دوستان … که … تنگ میدان که ز تو این … زند
یاد توی زند و … از خاطر ما … ورچه بر خاطر تو یاد ز ما می زند

الضا [ایضاً]

مژده ای دل که کار دیگر شد … و آنچه میخواستی میسر شد
یار از راه جور بر گردید … شفق و مهربان دیگر شد
کار اگر بسته بر گشایش یافت … عیش اگر زهر بود شکر شد
نامه فرمود و دل خوش … چو که حال منش … شد
کلک … اشتباه … با من از آنچه بود بهتر شد
آشتی در دروغ کرد آغاز … با سر پرسش … شد
بر گرفتم ز درج … مهر … دامنم پر ز مشک … شد
مردم چشم من بلطف وقت … بنده زان خط چو عنبر شد
خط شکین او چو بر خواندم … مغز جانم از او معطر شد
شاخ طبعم … بار آورد … چون گلش … الفاظ او مصور شد
هر چه دشنام و خشم بود از تن … بر عاشقان … شد
کلک او کرد بود … زان معانیش … شد

کرمرا قصد بجان … دارد

هر دم از … دل

عشرات من که … از بر … همه چون آب روان میدارد
همه از روی … بر جو … هر چه طبع تو … میدارد
با همه … گراست … سر بر این … گران میدارد
یک زبانست … گفتن … ورچه دایم دو زبان میدارد
با منش … کاربهاست … راستی را سر آن میدارد

الضا [ایضاً]

کمر … گند بر سر زبان … مرا چو نام شریف تو بر زبان آمد
بخت … جز جانم از … زمان زمان … کاروان آمد
زنی … که … لطیف … رسیدن … گل شکفته
بگل چیدن … ری گرچه … شاخ … آمد
چو گل … کف در … گل یک … آمد

الضا [ایضاً]

ای که خورشید … از کرم … هر … کند
دست … بحق … خوانده … عدد کند
نیک … که خادم … خدمت تو … کند
لیک معذور … گر ز حال … خبر کند
گرچه از عادت … کو کاری که هیچ … کند
سفری کرد … کسی … از کتاب … حذر کند
روز کارش همی کند … تا چنین کار … کند
رفت … سوی او … اتفاقی … کند
ورچه … خود … خبر … کند
خانه دارد … هیچ دیوانه … کند
زین … خانه … کافتاب … کند
خاکش … گرد … کند
نام پاک … دهن کلک … گردد
کار خادم … کاین … گردد

کر … کاری … بستند

بزرگان را و ارباب کرم را / نظر بر مردم بطال باید

ایضا له

دور گردون با همه کس در نفاق کی / خاصه با ما قصد از لاابالی میکند
هست از ما منقطع اسباب نیکی اگر / بود با ما چون دور ایام برتر الی میکند
مردم از بهر نثار سیم اسب غزنوی / از سرشک چشم ما عقد لالی میکند
بوریای کهنه از پهلوی ما دارد دریغ / هر پشم آگنده در زیب قالی میکند
مردمی رفت از جهان هر که گوید مردمی / همچنان باشد که تصویر خیالی میکند
دور دور سفلگان شد جنس ایشان خنکی / وای آن مسکین که او قصد معالی میکند
تا سگان از طوق زرینست و گوش سگی / هر کجا شیریست در عالم شغالی میکند
زشت ترکاری درین ایام نیکوکار را / تنگ بختی اگر او رای بد سگالی میکند
هر که او چون سنگ زرین سینه با لعل بر / گنبد گردون خطابش صدر عالی میکند
کاروان ناجوانمردی فراوان میرسد / از جو انزوا جهان را عرصه خالی میکند
تا زبان بند هنر شد حرز بازوی نکر / حق پرست ناطقه از بی سلالی میکند

ایضا له

سحرگهان که دل از بند خود برون آمد / بجای فکر برین بام کی ستون آمد
خرد چراغ تعین شب یاد دل دارد / سوی نشیمن اصلیش رهنمون آمد
هر آنچه جان مصفات قصه و دگر / هر آنچه نفس طبیعت بود دگرگون آمد
شعاع مهر ازل بام دل گرفت و گرو / و گر حجاب نباشد در اندرون آمد
در خزانه الطاف غیب بگشادند / روز و بعالم جان تحفه گونه گون آمد
نسیم باد گهی از چمن بجنبید / ببوی اول ازانه نشبها برون آمد
چه غلغلش سلسله شوق را بجنبانند / شکیب دور شود عقل در جنون آمد
می و دو مستی نهاده بر کف دست / چه مردمان نکرد و غم که کار چون آمد
بجای بی خودی انجا بدان مقام رسید / که گر بگویم ازان رنگ و بوی چون آمد

ایضا له

ای دل ای بی حسن ... / خویشتن را بوسن و غم و تیمار بسته
کثرت خود همه در گرد جمال ... / از پی دید سیما زار در کار بسته

رونق صدر ایالت یا قیمت / تا گموی رونقش شکسته اند
خواجگان گردون اربر حاشیته / خواجگان گرد وان نشسته اند
مرحبی وای خدا که طلعتشان / اهل شهر و روستا دل خسته اند

ایضا له

میکنی دوستی و دشمن من / تا از آن رنج من فزون باشد
خبر ازین چشم از تو کی دارد / هر کرا عقل رهنمون باشد
انجمن دون و بیکسه گردی / نسبت التفات چون باشد
مردمی سوی مردمی یازند / میل دونان بسوی دون باشد
عشق را جای درد و داغ بود / تیز را ره و که ز گمون باشد
سرو ریش تو هر دو رحمت تست / درد و جود ریش اثر نیاید
در ضرورت بود زهر دو یکی / ریش بگذار سر نمی باید
چه کنی ریش خویشتن تا با / جهد بستر کمر نمی باید
با چنین خرجها که عادت تست / این همه سیم و زر نمی باید
موجب نفرت از خیال سرو ریشت / هیچ چیز دگر نمی باید

ایضا له

لطف و حیا که از همه چیزی نکوتر است / پیرایه بزرگی لطف و حیا بود
با دیگران مرا چو یکی ملک / فضل من و تفضل تو بس کجا رود
زی سپهر محلی که دون رتبت تست / هر آنچه عقل ز اقسام آفرینش دانند
با آفتاب و سحاب جهد التفات بود / کسی که راه بدان رتبت و داشتن دانند
زیبا به تو شدست آفتاب روی جهان / کرم نشین که از آن سر کس نیم نشین دانند
بسا لبا که زمه آفتاب روشن دل / دران دقیقه گرانمایی در بها دانند
بزرگوارا داعی رهبر خدمتت / فلک بمهر تو جان مرا رهین دانند
از آن بحضرت تو کمتر آورد رحمت / گواه حالت آن طبع نازنین دانند
شب دراز بمدح تو میکنم کوتاه / گواه صادق من صبح راستین دانند
سخن سرایان ... یک ... / حدیث خنجر چیست این بارگر دانند
خدای داند اگر دانم اندرین سعی / کسی که ظاهر تفسیر خود و حبس دانند

از عشق کاو بریزه من [illegible]

[illegible] و بخجر [illegible]

و له

ای که [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] نشسته [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] [illegible]

ز رشک در همه احوال ماوری خواهد
بصر در همه احوال استغاثه بکند

زبان ز گفتن ما گوشی که ندارد
گر شمع هستی خود بر زبانه بکند

درین سرای که آغاز و انجامش عدم است
بحلق خویش طلب عمر جاودانه کند

زمانه را شناسی که بیعت عادت او
روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند

نقد خوش خود خوش اش نام [illegible]
گر عقل ازلی یک نفس [illegible] بهانه کند

محور غرور کرد و اکنونه خواهد بود
گر چرخ عمر تو ضایع [illegible] زمانه کند

کسی که صحبت امن و کنار دارد
سعادت ابدی ار طلب چرا نه کند

بود برابر آینه زو نیک عاقلان معذور
کسی که از پی مسکن اساس خانه کند

کز مرغ اگرچه تو گل کند به دانه و آب
بهشت خود ز برای خود آشیانه کند

ایضا له

ای آنکه ما گدایی از درویشان گنج
دایم به سیل عشق چون تو تا بر نه

افهام را بسا حق آنکه تا به نهفت
در بحر شهوت [illegible] اسیر نه

ارباب دل چو غنچه نزدیک نغز
[illegible] و ز حالت [illegible] نه

دریا چو قطره ایست ز دریای طبع او
نزدیک بحر شعر تو ناشی چرا بر نه

سود است شعر زده تو اوردن [illegible]
قارون سوی [illegible] زما خود لیا بر نه

هندی [illegible] سوخته خاطرت بود
هر نظم کز خاطر اصحاب تا بر نه

نزدیک شل تو سخن آور [illegible]
چون اوردم سخن که خود این [illegible]

دام نیست [illegible] رنده کوه [illegible]
چون [illegible] برطیبت [illegible]

ایضا له

[illegible] نهاد عادت [illegible]
قانع بود بهرچه خدا داد می‌خورد

[illegible] از خار [illegible] مجمع [illegible]
هرچه اندرش [illegible] بنهاد می‌خورد

[illegible] غزاره بجان [illegible] برد
روزی خویش [illegible] از عدم آباد می‌خورد

زمین [illegible] و دو کنه [illegible]
هرچه آن [illegible] فارغ و آزاد می‌خورد

هرگاه گل که از نم باران [illegible]
از بام [illegible] افتاد می‌خورد

وقتی [illegible] شکر [illegible] بود
اکنون علم [illegible] استاد می‌خورد

روز و شبش [illegible] هم
داد آن [illegible] یاد می‌خورد

گستاخ کرد و لطف [illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

سرور اهل ضمایر [illegible]
گر بهر سخن بیهوده شود

سو آینه الیف کاندر وی
صورت عالمها نمود شود

هرکی تخم [illegible] کارند
خوشه شکر از آن درود شود

زنگ این تنگ بر صحیفه نام
نه همانا که خود زدوده شود

هرکه از شاعران طمع دارد
بلکه این زبان ستوده شود

بس که ناگفتنی شود گفت
هرکه آن سخن شنوده شود

هیچ عاقل نخویش نپسندد
هرچه از مال ما بوده شود

هست نقصان عرض [illegible]
مال کر [illegible] افزوده شود

زشت نبود که اگر کان دارد
بلکه ای [illegible] نوده شود

چه گشاید ترا ازین صندوق
که گرفت هجا گشوده شود

وین عجب بود که خود صاحب [illegible]
هرکه هست اسیر غصه اند

ایضا له

مرا چه حاصل ازین خواجگان [illegible]
که هیچ کار مرا نظام می‌ننهند

نه از دیانت و تقوی شراب [illegible]
که تکیه گر [illegible] جام می‌ننهند

چو خط [illegible] درویشان شرم کنند
ولیک هیچ دوست کام می‌ننهند

ولا بحکم ضرورت بساز با ایشان
چو هیچ جای نشان کرام می‌ننهند

هجا گفتن اگرچه پسندیده نبود
مباد اگر کسی که آلت آن ندارد

چه آن شاعری که نباشد هجا گری
چه شیری که چنگال و دندان ندارد

خداوند امساک راحت [illegible]
که الا هجا هیچ درمان ندارد

چو نفرین بود و لب [illegible]
مرا هجو گفتن پشیمان ندارد

ایضا له

مرا عبادت صدر جهان [illegible]
بعز باقی [illegible] ابتلا شد

فلک نگاه [illegible] جام [illegible]
[illegible] علی [illegible]

میان چو هر جان و میان [illegible]
شکر و هیبت [illegible] انصاف [illegible] حاصل شد

تنک عارضه گشت [illegible]
ولی [illegible] دولت ز نیک [illegible] حاصل شد

ز شوق خدمت ارواح [illegible]
ز اوج عالم خود سوی خاک مایل شد

[illegible]

بدست برق و در باران ... آمد

بذات خویش اگر چه فرو تنک بوده
ولیک صحبت بزرگان اتحاد کند

حبابکه بازو گردی سپید کرده است
چو جفت زاغ شود عالمی سیاه کند

ز منصفانست بمن دهن در نهد
در دروغ بگو بستن دربند

بهر دروغ زبانی دو زخ
این زبان دروغ زن دربند

روزنکی چند باخدا بوده از
در دکان برادر من دربند

خطی [illegible] خوشتر از ریش
ولی گرالمی چو بسته دون را تمام

بحظ بیکران ازخطش راست
ز زان معنی که راحت می فزاید

بدان معنی که هر امروز بی زدی
بچشم خلق ناخوشتر نماید

وله

وه دیده که زابر کرم صدف ...
بروز کار گهر گشت و ...

بعهد عدل تو ... ز نظام ...
به ... خصم در ...

چو خامه با سر ... تو ...
ز فیض طبع تو ... گس ...

... گرد ... بجا چه باشد ...
چو دشمنی ترا ... بجان ...

زبان از آن نهد در مخالفت ...
که پاک گوهر ... دار ...

همیشه سایه این آفتاب ...
بر ... یاد ...

القصاید

خدایگان وزیران جهان فضل و کرم
که هرچه رای تو فرمود ... زمان ...

زدر نظم ... درا ...
که ... دست ...

چو خیر ران شده ... مشک ...
نور ... کریبان ... گوهر ...

معانی تو چو ماه نوار چه ...
فروغ چشمه خورشید و ماه تابان ...

سپهر اطلس ... کنده دامن
چو طبع تو سراز اندیشه در ...

بدان ... لفظ تو گوهری ...
فلک بلعل خورشید ...

سخن فروشی و ...
که زیرکی ... ز ریزه کرمان ...

ولیکن این ... آن ...
که ابر نیز ... باران ...

... پاک تو دانه ... بود
ردیف شعری ...

کمال ذات تو ...
که هرکه ... دست ... آن ...

در روز کار دست تو پایی ...
از رنگ رنگ ... حسود ... سیاه

از ... کشت که ...
الغا ... نو در کسوت ...

چون خامه تو بر گهر ناب ...
چون زلف ماه ... تاب ...

خصم ... حباب ...
هر ... تاب ...

القصاید

ای خسروی که ... تیغ ...
در ... چرخ زهره ... آب کرد

طبیعت ... سر ... خورشید ...
... دل ... کباب کرد

لطف ... طبع تو از سنگ ...
... در ... آب کرد

چون زلف ... خط ...
در ... مشکناب کرد

اندیشه ... گلستان ...
از ... گلاب کرد

الطاف ... معانی ذات تو
... اکتساب کرد

از شوق ... تو ... دراز
... آن حباب کرد

... خیال تو ... شوق
... خوشاب کرد

گردون ... خطاب ...
... خطاب کرد

این تربیت که کرد ...
... آفتاب کرد

... خواستم همی
... مستجاب کرد

... خیال بخوابم همی نبود
... خواب

القصاید

ای شهی که ...
رموز غیب ...

نسیم لطف تو ... روان ...
خیال تیغ تو ...

چراغ مهر ...
اگر ...

... گردون ...
ز فیض طبعت ...

... ایام ...
... چرخ ...

حطام ...
که یاد کردن ...

... لطیفه ...
خدای ... کار ...

اسیر ...
که ... رسد ...

برکشاد دو دربی کز جوار

بستانم بهزار ال بوک — برضعیفان کنم بجه انبار
زانکه مفرد از خویشتن دانم — باشدم بیش هرکسی مقدار
شادی ای کسی بجان بخرم — گر ز دل جوید او مرا آثار
گمکنم یک بر زمانه از انک — واقفم بر زمانه غدار
بستانم لطف وخوش هم — زانکه هستم لطیف خوش دیدار
جون خران برسم زرافشان — زانکه هستم نکوش ای جو بهار
جان ای وصورت ازز — بر بر دوست من گرفته قرار

ایضاً له

زهی سپهر بهای که فضل و دانش را — تمامه جرد تو در جهان بنا و دگر
بخیره بشنو از قول مفسدان با من — گرفت بر دست هیچ بگو او دگر
جنان شدست پراکنده بابش — که هر دو قطره از دو بیر و در دگر
ز بیم دشمن هر کو رای نا کنم — بسنه در شکم او را باه و دگر
اگر چه حالی از من جدا فتی و انی — بدوا بدو دگر بکار نیست بکار و دگر
نه هر که عمر کیای ساغ حست نه — زیح بر کنه انجا کیا و دگر
برای کوری حسخ کبود اکه — گر زمین ستاند روم من بکاکا دگر
نکر عقوبت یکی کیست باش — و گرنه جست مراسن از بن کاو دگر
بیقین شناس گر از حق من بی الحق — هم رقیقانه شود تا بر کاو دگر

ایضاً له

گفته بودی مرا گرچه بگو — گر نباید گرد استغفار
هجو تو اختیار از آن کردم — تا همه راست باشدم گفتار
ای کریم جهان خبر داری — گر شدم را ز لطف تو بیمار
بس که بیگر دو ادبیار از بجو — رود کانی خاطرم انکار
ترسم از من رها شود ما ساک — ور بیجا دو باد گی حمار
دختران سخن گر داری شان — در نهان خانه داغ بزدار
از ظریف شل بگشم حرده — نور پنهای است و دیده و کو
گر بدر شان بخنده و این مردم — گر زنانی انه هجو ستور

تنگ دانی کز خادم دانی

بزرگوار اخط و عبارت باد — فشاه و ای که سنح در گشت معانی
قضا بها تو ما بنده ناخوشیها کرد — و گرچه باشد از تو همه مجانی
به آن طمع که رضا تو کرده ام تعجیل — شدست بر دل تنگم همه معانی
نگر گذشت دو سال بیت فزون — گر از شمات اعدا تحو دوم ای
زهی نباکر کیوان رسید اوانش — نکو هشت بهشت عار دو ابانش
بروز بار ز رانوی تاجم علق — فراشای جهان بیت رد و مید انش
ز لطف صاحب اکرم مینی باید — بباغبانی آب ز غلط ز ضمانش
وزیر شرق و غرب خدا کان — گرهت دست و ربان لیبرو سانش
فنا نکرد ای طفق و در ای هست — خدای را و دو جهان کمیاش

ایضاً له

غلط کاسال نوح جواد را — گرنه بجمهور بود اکثر خاک
اند انبار من بیون تو — هست از باد به فزون برناک
نان ازین غلط جفت بجر او — زانکه افزایش هست بکمر خاک
نیست خاک و که بیش با هم — همچنان بر که تخم اندر خاک
جون جنین بود بیشتر باست — گر نه باری حسب مییر خاک
خاک مردم خورد و نشد اسم — گه خورد مردم ای بهادر خاک
با چنین کشتی وجنین انعام — بر سر شعر و کلک دود خاک

ایضاً له

همه فزای تنگ شکر ز لفظ خوش — روا مدار دلم را جو چشم تو تنگ
شتاب اگر نکنم کار شود دیگر گون — که روزگار نه دارد هیچ کار درنگ
کسی که خاطر من ای سبب برنجانند — ز فتر فکت تری تاریخ ایهت اویکی
ترک تا ز در خانه شب سال — شکسته باد بکم تاباز قاضی کرکی

ایضاً له

ای کرم را نبان تو تفسیر — وی هنر را بجان تو تاویل
باد معلوم رای انور تو — که ده کار دولت اسمعیل
بیرسانند دعا و شکوه به — حسب حال مجرد از تطویل

جان تو در بهزاد گهر چون قالب | طبع تو با کرم سحب چون موم و گل
رحمت آورد و ام ای جو اجدادم گوی | گر جوا آخر در هر چه وا زجل

ایضا

همچو صبح ار برآورم نفسی | آتش اندر همه جهان فکنم
همچو لاله ز سوز دل هردم | ورق زعفران کنم پرهم
بعهدهای گذشته امید است | گر شعر خوانم با که نسیم بستانم
بخط سالی افتادم از هنرمندان | گر گریبان کنم از آتش صبح خوانم
اگر بجام از آنکه شعر در بام | بوده هم علق تا تخم خوانم
سرور این بود دولت تو | خواجه چرخ را اعلام کنم
سایه ات کرده مرا نجره | تیغ خورشید در نیام کنم
گر تو در سایه خودم گیری | ترک اقلیم صبح و شام کنم
یک دو دم کز من تمیز | گو زکس آرزوی خام کنم
یا با بسیم و در زر هر کز | خدمت هیچ خاص و عام کنم
یا زی رکی زکجا هم مرد | بطمع بر کسی سلام کنم
ملک عالم اگر مرا باشد | همه در عرض ننگ و نام کنم
این بود عادتم که تا بتوان | زندگانی با احترام کنم

ایضا

نسیم خلق تو چون بر دل من آید | بسر زلفش نگار نافه ختن نکوزم
وران دیار که دیده ارتست | دگر بود و شود پیش از آن کمن نکوتم
با آبی نکم ذوق زندگانی | زبس خاک کمن از کردش تن نکوزم
بمجلسی که دران ماجرای من گویند | ز شرم آب شوم خاک انجمن نکوزم
ز تنگ حاجتی این من قوت در مانم | ز غصه جان بلب آرم و خویشتن نکوزم
چو زر بر ابرام که تا زه رویم و نرم | بطمع اگرچه بسی رنج دل نکوزم
چو راحت بزم در شکنجه رو محنت | عذاب روح دهم که غم بدن نکوزم
ز من نداری آور که حال من چیست | دگر بزر و تو حاشا طاقت تن نکوزم
مراد دو دو سه نگر مرا تیغ زبان | ز غصه مشرق ناطاقت بدن نکوزم

خویشتن را بوصفت گو بود | از عداد کرام میخواهم
از کف ساقیان نسیم ازام | رطلهای مدام میخواهم
بوسه نیز اگر بود فرمان | زان لب لعل فام میخواهم
میخرم اسب و میفروشم خر | کلکم بانگ و نام میخواهم

ایضا

حدیث شوق روح بزبان کنیم | نامه شوق از این فشان کنیم
زمانه از بی اظهار قدر خدمت تو | ز حضرت تو چه اگر روزگی جوئیم
نشسته بر در و لب کرده مهر خشم براه | همیشه بر خبر همچو قفل در بندیم
دریچهای نظر از بس بام آنک | بنیوان ز کسار خواب در بندیم
ز روزگار بیک ره گرانه میجوئیم | ملول گشته ام از خود و بهانه میجوئیم
چهار حد وجودم مخالفان داره | ره برون شو خود از میانه میجوئیم
بسان سروان تیغ بیز تم خود را | خلاص خویش ز جنگ زمانه میجوئیم
خلاف طبع جهان از جهان طمع دارم | نه جایگاه و نه منت این کرانه میجوئیم
فلک بمن دل مکن نمی کند ازو | من از زمانه دل شادمانه میجوئیم
اگرچه مرغ دلم را شکسته بد پر و بال | فراز قبه چرخ آشیانه میجوئیم
دلم از این ظلمات هوا بس گرفت | ره دگر بنازم با کاه نه میجوئیم
جهان فضل و هنر مخدومی که در عالم | ز نقش نظم تو صد باغ و بوستان دارم
جهانیا ز اجون صبح روشن از من | گر مهر خدمت تو در مهر جان دارم
زمین بپایه کار دگر بقصد عدوست | دلی چو تیر درین ... کمان دارم
ستایشی که مرا کرده زر روی کرم | ز هر چه شرف و فخر جاودان دارم
ستوده کیهان دارم | جهان جمله ای چون داری جهان دارم

ایضا

اگرچه می نشناز سا کس | گذر بکوی خماری نکردم
چو ناجنسان زر روی خام طمعی | می از جام می خواری نکردم
نکجان با خوب رویان بوسی | من کم مایه بازاری نکردم
سماع چنگ و روی یار هم | بر من یاری من انکاری کردم

تو بخواری بوقت جنگ و کوشش ولی از زور کاینه سپر دارم
نه بمردی نه دارم هنر چه دارم ز رحمت بازوی شمشیر دارم
سری کز آسمان بر می فرازم چرا از بهر دونان زیر دارم
ز جنبیدن کفتار فغان نه حاصل مرا گفتی چه داری گیر دارم

الصا له

گر از خوف و زیر دو پاش خفتان رایت مانند نیش فصادان
تا توانی که چون تب لرزه نی که گرش همچو تیر صیادان
همچنان باد به نی لب اینه گر شد اندر هلاک بی دادان
هم عفا الله این بن یعقوب گر چه از فاضل است و آن دادان
من که موم سیح رو تو باشی گوش کار من بس روا نباشد چنین
گر از این بهتری همی باید کن ور چنین نیک تا باشد چنین

الصا له

اثر دو بن راست بر زبان قلم پیام روح قدس دم بدم ادا کردن
بنوک کلک گهر را اگر همی سفتن بکام همت مجازات ما بصا کردن
چو تو همی نی جستی طوطی اگر گری عجب نباشد از چوب اژدها کردن
اگر چه هر نفس اندر سرا براد بر همت بر دولت تو بود این رحظا کردن
چو نکتهای تو از پرده روی بنماید نثار و را بتو در روی جز فنا کردن
سخن ز مدح تو بیکانگی سستی چه که مشکلت درین کار آشنا کردن
شروع در غرضی کان بعجز انجام هزار بار ز کردن بهست نا کردن
من از کار رم اخلاقت ای معدن فضل مجال شد م از اسراف لطفها کردن
چو در هوای تو دائم خلوص نم زلال او نرسد دعوی صفا کردن
چو بخت قوت انشا چه حیلت را بجز اعادت لفظ تو چون صدا کردن
برادح تو چون ای که ابرشد مراد همت چه باشد بجز دعا کردن
سخن عزیز دم و از سخن عوض دادم سخن فروشی نتوان بشهر ما کردن
هم از کسا و سخن باشد اهل معنی بکن ز بیم سخن با سخن عجب کردن
زبی سکرف نی کی کریم فرصت نشست دل و دست توانند اگر کردن

ز آب حیات جام لبالب کشی ملک چون من ز کنم مدح تو از آب روان سخن
جان کرد آنچه است که آورده ام آن چه هم ور نیست باور تو ز من الکون بخوان سخن
از جان نکاست هر چه مرا از سخن فزود زیرا که یار تست زبان بهانه جان سخن
لب مال لب جهان سخن من گرفت و من از غصه ببستم لب اندر نهان سخن

و له

ای خداوندی که اندر خشک سال قحط جود پخته شد از آب انعام تو نان کرسنه
سیل انعام تو هر دم در وثاق سایل چون همچنان افتد که آتش در روان کرسنه
شکل اخلاق ممسود است گر کم زر دهی بوی این زمان بکر از دو فغان کرسنه
تر هم ابر از زبان سخطا بی ریز بود زانکه در اردو رنگ و برای جوان کرسنه
خواجگان را گر باشد معده انبار زر احترازی شرط باشد از زبان کرسنه
ز آنکه ازا تش خالی نباشد راجبدان خطر کا هل نیست تا که زبان رستاخیزان کرسنه
هر که ابر خوان همت است تا برده مکسله از در که او کاروان کرسنه
باده در جنگ حوادث خصم را همی سخو آهو در کف شیر ژیان کرسنه
بو نه بست اندر کرسعه هزار سیم و زر هنوز هم در وطن خوشش و سبب از کران
اگر چه نرگس آن نار سیم و زر ساز هم برای نرگس هم خاک از نرگس آن

الصا له

ای برنجک عقل وجود تو ناسره ای مجمع مساوی اخلاق یکسره
گر بگذری برانکه ز موی ضعیف تر چیزی بازو تر از آتش کامرده
گر و حزی تر از خوی ناجی نقص هست تا مر ترا نیست بیم گر دار در اره
گر خاطر تو بیرون طبیعت بهره است هم آب نیست از تو سی دهم کم ز اثره
ریشست حوال کرزو بر دوست دوال و دوز جمله کم چو جب دو دهان بهم حزه
اندر دهان بگیری از بخل آب خویش از تشکی اگر برسد جان بر غره
شاید که ز اهل فضل نیستی و لی تا زیرا که هم گران هم سرد مسخره
هر گو تهی تر است ز معنی بعهد ما اور ابعینه بر بر و ایوان و منظره
اکنون که را اهل فضل چران برا مو تو بر سر آمدی ز حشر ان گرو

الصا له

غریب و پراگنده و مستمندم [illegible]

جو در شش ز صنع آفتاب فطرت
بهم منسوخ گشت حسن بتانی

همای خرد سایه گستر و بر سر
جو بغرات این خانه استوانی

گر در معرض کلک شکر زبانت
حرافت بر سنه بغبرشانی

جو گذشت بمعراج معنی خرامه
همه حور عین آورد و ار معانی

ز سلکی که بردی کا زنه شهرت
گشاده شود چشمه زندگانی

ز نی رقم کلک ز گوهر نگاری
ز نی شعل بعث ز گنجی نشانی

یکی نقطه ویم ز انشا ز طبیعت
جو گوهر که در معدن خبر نشانی

تر و تازه بهجو گل ز شکفته
خوش و نغز جون روزگار جوانی

جو طبع تو در دی فنون لطافت
جو ذات تو در دی هزار معانی

القصائد

حضور تو جو جمال آورد دوران خرمی
کرد دون صف عاقبت های صاحب

بجمی کرد در ماه با نقاب اه
جه سایه افکنده انکا شعاع نور جدی

بساط او فلک و تو خاک کی ای
اگر هزار گوشی کی ریشی در دی

بحرمان ریشی جنین جو کوشی
گر نه با کافران اندر جهادی

وطعم سما ما صبا چاپ است
نگار ز او کن نی نو آدمی

ای نقط تو آب رندگانی
وی ذات تو عالم معانی

ویه ار قرار تو ار خوشی ورات
جون دولت وستی ودیوانی

مهر تو جو جان عزیز است
از کف تو هم برایگانی

گر یاد کنی زمین و گر نه
من زان تو ام دگر تو دانی

القصائد

فلک نعابش صدر توام هیچ
زبان سخن نیست از شرمساری

ورین جند روز از جهان شنیدم
گر گر ز شمارم تو باور نداری

جه از جامه خود جه از خوشش و موزه
جه از شرمساری جه از سوگواری

جها که اندر ازل کار ما را
قرار او فتاده است بر بیقراری

کسی ماکما ز بخت جو روز کشت
ز آب حیاتش بود ناگواری

شراو ار آنی و در خورد ایم
گر بر ما و بر غم رحمت آری

جنان کسیم [illegible]

ولیک از شرم روی سبزه ای
ازان کارگ که خود دانی تجاشی

گرم ز یک صراحی می فرستی
ز روی دوستی خواجه نباشی

نگوی کم از و گردد میسر
جنان باشد که تو مو زاده باشی

آن ریش فلان مرد فانی
ریشت عظیم باستانی

بسیار جو حادثات گیتی
ناموس شرع های ناگهانی

بر سینه او ز دور گوی
بر فرق خود بیست زندگانی

ناید بجز از رسال پیدا
تیری که در و شود نهانی

از جور ریشهای گیتی
ازانشا به گر ریش خوانی

شران کمش کمون یک تن
آن ریش جنان هزارگانی

هر شاخی ازان بکون تو می
دان قوم ظریف و اصفهانی

این قدر نداند آن شیخ
با آن همه فضل و چیز دانی

کان ریش خان ای سنه
صاحب طبعان ازین نشانی

القصائد

برسر ما آمد ابر بهمنی
همچو سلطان بر سپاه و ارمنی

روز عیشت و سماع و خرمی
نیست روزی مرد بی تن ای

وقت آن آمد که در خرگه خوری
وز تنور و منقل آتش رکنی

ریش شادی گیسوی در وزنگی
خوش برای سبلت هم رکنی

روز هم مست و نشاط و خرمی
نیست وقت روی خوابیدنی

سر و شد بازار و درس بهرام
گبر فر در کون تاج زور لی

هر کسی ز ثبت ترکی شکسته
سوی من دستی گیرد ما ملی

اگر فاسق باشد اکنون گبی موزه
و اگر او ز او بود دشمنی

نیست در افتاد و ز نا بان
هیچ نیست و رای ما دانی

القصائد

ای درین تو هزار و خسک
تیر آن آمد بوی الحب

بزر سایه زلف تو عقل کم داشت
غلام روی تو جون آفتاب جهان

شد نه از دیو من صبر و هوشش ان خیاشش
دلم رفت و کنون دیده را

برروز کار و صلاح و رساست [illegible]

[illegible]

غزلیات

دل بیزار از تو شود حاصل ز نظر مان [illegible]

دلم از بند آن جانان بجان است / غم او در محبت همچنان بجان است

از آن ناوک که چشم سحر انداخت / هنوز زخم در جگر نگران است

هوای خاک کویش کرده دوری / فلک زان روز سرگردان است

نگارا خود نپرسی حال اکنون / که در اندوه و بی‌باران است

غم عشقت فراوان بود و دوری / بسی خوردیم و همچنان بجان است

شنیدستم که دیگر مکنی بار / بگردی هر چه بتوان آن است

بخواهم ساخت با درد و کرشمش / بسا درد که چه در آن است

ندانم عجب را بین چه گفتند / گر برخی من دل و جهره گشتند

نگر از زنی کاو را با جنبا / بگانگی فاش دردوش گفتند

وله

دلبرم تا که زدی باد برفت / کرد ما را غم و شادی برفت

آن همه عهد که کردش نکرد / باد او کش همه بر باد برفت

همچو خاکستر نشاند رحب / بر سر آتش و چو باد برفت

در زوافشان ای برخ خنده زنو آن / خون بستی به از آن بر رو برفت

چند کوی که کو دو از طمع بار / تا نه باشی بکودکی دست نظر

تا یک ذره خود بر روی ماست / بنیک و به دلت برای ماست

چه به کردم که بر خاک در تو / نگار است جای جای ماست

چه سازم چاره وصلت نموده ام / گر این معنی بهشت و پای ماست

مرا در غم شکیبای مغز مای / گر این کار دل شبهای ماست

تو معذوری که شبهای دراز / خبر از چشم شب بجای ماست

مرا از درد دل نیست بر یاد / ترا از عیش خوش سودای ماست

مرا شد در سر سودای تو دل / دلت با خود در سر سودای ماست

بجو سر دهم خوش کن بوسه کام / که هست سود در پی ازان ماست

بوسه از لب خندان خوشست / خون شیرین در جهان خوش است

وله

دلم در آرزوی وی خوشحال است / عشقش پی مرهم ابنهم بجا زانست

هر کرا دل باختیار خود است / آرزو و هوش در کنار خود است

دوست را هر که بهتر خود خواهد / او نه عاشق که دوستدار خود است

بس که از دیده اشک می‌بارم / شرم از چشم اشکبار خود است

شاخ سرسبز و چمن در شاد است / عالم از عدل بهار آباد است

بنده سوسن بیکسی نقشم / گر نه که بنده جهان آزاد است

زانکه و انکه بود یک جهان / همه چون خرمن گل بر باد است

ایضا له

هر کرا در موسم گل همچو گل میخواره نیست / ای جهان انکار کو خود در جهان کار نیست

زیر صاحب نظر دیده احوال جهان / اختیار زشتی از جهان بر سختی نظاره نیست

گل زنیل طره شد زان جامه بر خود درید / زانکه این پر گوی از اطاعت کفاره نیست

در میان سرو و سوسن بر طل میان / مجلس از او کار را آن کرانان چاره نیست

انکه سرم در خط فرمان اوست / گوی دلم در خم چوگان اوست

تشنه بر وجود دلم هر که او / در طلب خضر حیوان اوست

شاید اگر دل نهفتن مانست / زانکه هر حال که هست از آن اوست

ایضا له

نام تو بر زبان بیا سایه / یاد تو کنم روان بیا سایه

در بر گیرم ترا سرا پایم / تا مغز در استخوان بیا سایه

بر درج نیاز مرده ام لیکن / دشنام دهی که جان بیا سایه

بگشای شب نقاب تا کیمی / از نعره پاسبان بیا سایه

رو از رخ چهره زلف تا چو ریمه / از گردش آسمان بیا سایه

برود در لبم ز ناله تا یک شب / گوش فلک از فغان بیا سایه

کسی که دل اسیر زلف یار در بند / بر دی عقل در اختیار در بند

زبان جای اسان بود و لیکن / ز به معامله‌اش کار در بند

مکن نگار را که با یکی حسن تو و صل / تو در مبند که خود در کار در بند

تا از نام ازل بپرده دل و اوّ / الگیا جان که سرا در آن نام نهاد

دام و کمر بکمند در بسم الله بست / دانه نقطه نادر بس آن دام نهاد

کم نایی دوست اگر توان کرد | هر چه از شور و شر بتوان کرد
صبر تا چند گفتم از رخ تو | صبر از خوب چهره بتوان کرد
جگرم خستی و غم خوردی | دل به هر دو چه دگر توان کرد
بهر آن هر که گفتی خسته ام | گر از آن بیش نیز بتوان کرد
رحمتی از تو توقع داریم | به نمیدیدنش مگر بتوان کرد
هر که چون روی تو روی دارد | سر به سر راحت و دینی دارد
به هر بوسی که ز تو خواسته ام | برنت خشم چرا امید دارد
همی خود هر کجا تراست | خشم و دشنام چه معنی دارد

ایضاً

سپیده دم صبوحی شتاب باید کرد | نگار در قدحی پر شراب باید کرد
زمانه خراب دراز است حالی را | برای شادی دل ترک خواب باید کرد
درنگ می نکند دور چرخ باید رنگ | چو دور با چرخ پای شتاب باید کرد
صبوح و دل تکلیف اگر همی سازی | هم از شراب چو با قوت ناب باید کرد
به هر الفضول اگر عقل با طرب گوید | بسا که نیز بدو خطاب باید کرد
یارب این بچه ترکان چه زیبا بچه اند | که همیشه دل ما را به بلا میخواهند
آفت هوش و روان اند و بلای دل و دین | و آنگه ایشان ز ما مردم به جان میخواهند

ایضاً

سوز عشقت جگر همی سوزد | تاب رویت نظر همی سوزد
غم تو هر چه ما را از دل و جان | همه در یکدگر همی سوزد
تا نگارم رای رفتن بنمود | عشقش آتش در دل من برفروخت
کار ما در دل سنگین او | باد پنداری بر آهن می دمد
وای جان تنگ دنیا گویی | بجان کرد و سخت ارزان
برای از وصلم امید دل | و نگین لعبر فرستاد ارزان
مرا مهر آن چهره و دل بیکران | قد و رفتار بسرو با جان برابر
در غم تو دل کمان می کشد | عاجزست و جان می کشد
در سنبل آوردی | بازکن دستان می کشد

رفت تا شیر آهی زر تاب | غمت مرد گاهی زر تاب
جان نازک چه داری کز درد | به صد حیلت نگاهی زر تاب
همی ترسم که ملک خوبی تو | فغان داد خواهی زر تاب
لی ز بعد رفت از ما لمز | مکن کامی آهی زر تاب
رفت چون لب شهد آب حلال | فغان از صبح گاهی زر تاب
دل عاشق قتابی بر بگرد | سر ز کس گلاهی بر تاب
او وش ما نگار من آن کرد | که به صد سال غم نتوان کرد
لشکر حسن او به سپاری | هر کجا بر گذشت ویران کرد
بگمان از روی کرسته را | دهن او به صبح پنهان کرد
سامی بود و بس بعزم شدن | قامت سرو را چو امان کرد
زیر یک چادران عزم شد | من ندانم چه نکرده پنهان کرد
رخ و زلف از نکوی صفت | خنک اگر مرد شد چه تو در کنار دارد
به بوم نخشم خر و ردی کارم | جز از خون دل به صبح رنگی دارد

ایضاً

ادکاش قاعده وصل خسان ستم | زان همه عیش و طرب نام و نشان نم
خود نشان به کرم اهل و شبه اگر | ور نه آن اول خوان جان جهان نام
تا بکف جام می تو انم | زهره و ساقوس کی توانم دید
بر تو باده چون سرو نم | در عدم رنگ تشی تو انم دید
مرا سخن چو پادو تو بر زبان آمد | بطرح آب حیات بزودی عالی آمد
مرا ز خیال قو رسیده ام که او بر | برای من ز نگارا اصفهان آمد
دلم الحق کردن وفای یار نهاد | به بیقراری خویشتن قرار نهاد
ز جان امید بر بود و دل ز سر برد | بس که نهی قدم اندر ره استوار نهاد
هر آن ستم که زلیارده در ره عشق | گناه آن همه بر گشت روزگار نهاد
کسی که نام فراق تو بر زبان آورد | خبان بود که زبان بر دهان مار نهاد
وصال الحکم زبس که نایم | فراق او همه در راه شغل نهاد
سحرگهان که گریبان آفتاب شسته | هو الکان صبوحی شراب ناشسته

ز طلعت عکس بر جام می افتد | نشاط عالمش اندر پی افتاد

جهانی می پرستی پیشه کرده | جواز روی تست فردی می افتاد

جمالت پرده از رخسار بر داشت | گل از بس شرمساری در خوی افتاد

دمید صبح دوم بین چه جنت رخ | بساط جنگ دور افکن بگلشن شاد و خرم

مرا از مستی دست قدح ستان تمام | بدست خویش قدح را بگلشن بریز

ببوی باده برابر گشت گل را | چو شب بصبح برانگیخت چرخ رنگ

زانکه گفت که چون روز کار هر ساعت | بیا چو رنگ بزال چرخ برین ریز

نه آسمانی با ما زمان زمان بگرد | نه روزگاری با ما نفس نفس بستیز

محیط چرخ دغا نیست چشم ازو بگشای | بساط خاک غبار نیست از برش برخیز

الصاله

زهی البده روییت لاله را گوش | جامه سرو زهی خط دنباگوش

لب لعل تو هر دم عاشق زار | پر از گوهر کنم چون چشمها گوش

کشم در حلقه زلف تو هر دم | گرفته صبر و عقل و هوش اگر گوش

بر آن چشم خماریت چه گماشت | بعشق اندر زبان چشم نگوش

مکن زین بیش ستم جانا از این بیش | بکارت می بیاید به یاد بیش

مرا خود دل ز جور چرخ زشت | تو بیهوده مکن بر ریش نیش

از این بس دست او دامن مجبر | به بینم تا چه خواهد آمدن پیش

ز نور روزی کام دل هم یک | بگویند دل اید کام درویش

الصاله

گشت آنکه راز دلم زبان اشک | از چشم خلق زان نهفتم بسان اشک

افکنده پاره پاره دلم در دهان عشق | زان پاره پاره‌ای ... در میان اشک

دل از میان اشک تو اندر میان دل | پیداست رنگ چهره تو از نهان اشک

الصاله

چه درد دولت انگیز بین در رفتادم | گر دور دام عشق تو در دلم فتادم

چه بکرده بودم که ناگاه از نشان | بدست تو شوخ ستمگر فتادم

برین گونه هرگز نیفتادم ازچه | درین شیوه صد بار دیگر فتادم

[illegible]

روی بنمای که دیوانه شدم | رحمتی کز غمت افسانه شدم

موی زلف چو زنجیرم کرد | نه زنی عقل و دیوانه شدم

تا دل اندر عهد و پیمان بسته‌ام | در بر وی خویش دل در بسته‌ام

خوش دلم در روی آن شیرین پسر | زانکه دل در رنگ شکر بسته‌ام

تا بچشم او که باشم عزیز | نقش روی خویش از زر بسته‌ام

با لب لعلش بیکی کشیده‌ام | تا بجانی بوسه سر بسته‌ام

امید راحت از عالم ندارم | اگر شادیست ور غم غم ندارم

اگر افزون شود حسنم گردم | وگر نقصان کند ماتم ندارم

بغیر من از دست قناعت | که حاجت بر بنی آدم ندارم

اگر ناکامم از کام گیتی | نصیب محنت از کس کم ندارم

نه بینم روی شادی هرگز | دل خود در الم خرم ندارم

الصاله

جان را چو نیست وصل تو حاصل کجا برم | دل را اگر شد زرد و تو غافل کجا برم

بی وصل جان فزای تو حدیث حسرت | این عیش بهر ... بلا اهل کجا برم

گفته بر گرفت فلان دل ز مهر تو | من دوستی مردم جاهل کجا برم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر را که افکنم آن دل کجا برم

زان شب که با تو دست در آغوش کرده‌ام | یکبار رنگ صبر و دل و هوش کرده‌ام

هر چه آن غم عشق توست ببازی شمرده‌ام | هر چه آن بیاد دلست فراموش کرده‌ام

یاد باد آنکه حریفان همه با هم بودیم | دوستان که همه یکدل و محرم بودیم

هر کجا عالمی از فضل و هنر بنمودیم | فارغ از ننگ و ... گردش عالم

هر کجا بستگی بود گشایش بودیم | هر کجا خستگی آمد مرهم بودیم

در لطافت همچون دم صبا عشقان | در روفا که و صفت ثابت قدم بود

هر کجا پرهیزی با سخن آرای بود | بدل ایشان ز دیگر از غم بیدم

حلقه زلف بتان تنگ ... | گر زدلداری در بند دل هم بودیم

انجمن فارغ و آزاده ... | گر تو گفتی که نه از عالم آدم بودیم

حزن دل از ... | باری کنون نه در خزان ...

[illegible]

بوی وصل توام زنده و در غربت مرده — اگر چه فارغی از مرگ و زندگانی من

چنانکه بر دل من هست سرگرانی تو — مباد دوری حسن تو دل گرانی من

نگار را چه از این جان شکستن — ز پیشانی دل سنگدلان شکستن

کمان ابروان در هم کشیدن — وز او در جان من پیکان شکستن

بر آن سستی که جان تو باشد — بیکساعت دو صد فرمان شکستن

بجز از غصه‌های مشکل من — چیست از روزگار حاصل من

جان ستاند بسوز عشق و دهد — نیست انصاف با معامل من

گر جهان منزل طرب گردد — سر کوی غمست منزل من

آه از آن زیرکی ناخوش من — وز دل و خاطر مشوش من

بهر زخم حادثات شده است — دل پر تیر همچو ترکش من

در همه عمر خوش شده ست — بوی آتش دل بلاکش من

ایضا له

باز هم تا بس محصر قصه باز کرده — باز هم از کوی خانقاه آواره کرده

از سم محمل شوی اگرت آوردی — آن جورها که بر من بیچاره کرده

هر چه آسمان بصحیفه می‌نگهند — تو در زمین بغمزه خونخواره کرده

خود با دل تو لابه ما سود نیست — کوی سر عشق ما دلی از خاره کرده

دام داری همه زمان از گوشه — در من آویزد چنان بوانه

گر تمام رخ بود چون آینه — جنگ در ریشم زند چون شانه

چشمها در راه دارم همچو دام — تا کجا در دام افتد دانه

از غم رهش که راه جفا بر گرفته — ای هیچ جرم سایه ز ما بر گرفته

خود در طریق جور جفا با سکنی — یکبار کی حجاب حیا بر گرفته

مردی شمرده که دلم را شکسته — بستر عرق که کوه ز جا بر گرفته

ایضا له

منم امروز کجا طرب جای خالی — شیشه ریزی و صحن سرای خالی

هنر جانانه و جا تا ره بیشتر شنم — که نباشد حریفان جای خالی

بو فا بر تو گر شها لخند ای ترک — نبود از روی رقیبان ز جفا خالی

درد بهر سر موی تو نهفت در دل — درد بهر سر انگشت خار پیدا دی

بسان شعله انگشت هر نفس که زنم — برو چنانکه بر آتش برو فته بادی

بدام حوزیان صد ره فتاده مرغ دلم — ولی فتاده ازین دو بدست استادی

بیاد خوی فرا مردمی و مردم کن — که هیچ حاصل ناید ز مردم آزاری

مرا که آرزوی آفتاب طلعت — چه کرد و حیف ازین آفتاب بازاری

به بوی زلف تو منزل گرفت مسکینی — ز چشم مست تو پرهیز کرد بیماری

جهان خوب رویان دلربای — در نیست یا بپرس خدای

مرا مصلحت نیست لیکن همان — که در پرده باشی چو پرده نمای

وفا را بعهد تو دشمن گرفتم — چو دیدم ترا فتنه بی وفای

من امروز از خویشتن بیگانه گشتم — که آشنا و با تو مرا آشنای

اگر نه امید وصال تو بودی — ز دیده بردن کردمی روشنای

برآمد ز گلزار باد بهاری — چه داری ای ارغوان چه داری

بر ما ز تقصیرها که گشته — چه عذری نه بر رفت تر آزاری

چمن از گرانه و جست ای تماشای — صبا از کرامو چت ای جانکاری

ز غنچه دهان و صد گره خنده — ز بلبل زبان و صد گونه زاری

می و نسیم و یار و حریف موافق — کسی را که باشد زهی بختیاری

ایضا له

دیده و عقل از او چین گشای — بنمای چهره و دهان بگشای

دست و پای بزن و برین دریا — از خود این لنگران بگشای

جور و میل اشکار مخواهی — ساعتی و به دهان بگشای

برلعل لصدق به هنی — برخ صبح از نفس جهان بگشای

روزی اخر چشم عبرت من — برخ جهل گمرهان بگشای

دانه در خانه همچو مور مکش — گره حرص از میان بگشای

زهی از روی تو گل شرمساری — بنفشه از سر زلف تو زاری

نیا میزد رخی داری دو ندی — چو بر سروی شکفته لاله زاری

رخ و خط کشم من جان فشان — که بر گلبرگ از عنبر غباری

این بار که توان گفت که دردِ دل تو
دل چو لاله پیاله باید ساخت
طرف می گیرم در خور می

[illegible]

الصاد

من از وجود برگم مرا چه غم بودی
نبود همی من از بسان آرزوی عدم
گشتم دل به دام اندر کشیدی
پراکنده همه غمهای عالم
نخواهد شد ز یادم اگر بامن
زراستی چون نگه برسم نشانم
باز دیگر ز که بسی آموزی
هر چه خط از رخ زیبا کرد
این همه عشوه نو دانم جیب
سر بالت مرا از رخ تو

اگر وجود پریشان من عدم بودی
اگر وجود نه با درد دل اهم بودی
بس اگر هم غم رسر کشیدی
ز هجران بکه کر کشیدی
شبی با هم ساغر کشیدی
مرا زجون قبا دربر کشیدی
انگه دل مرا بحیف بسوزی
که از سینه من می توری
بی وفا هم همی آموزی
بوسه رسم بود دوزی

[illegible]

هم رباعیات

جائی که نشان ای نشانست آنجا
از غمزه و خنده کف درکانست آنجا
انگشت خیال بر دهانست آنجا
ز نهار مرو که بیم جانست آنجا

[illegible]

پروی تو شادی سر دولت
عالم بهران صفت که باشد که باش
واحوال نماند سر دولت
راه تو سنا ز بی بهانه گردد دولت

[illegible]

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت
انگشت به دندان بگرفت از دامنش
دل از غم جان رفت و دامن بگرفت
در روی رسید و دامن بگرفت

[illegible]

راز تو نهان از جهان گفت
آسان تو جان شوان گفت
انگشت به دندان بگرفت

ای کار تو با دهن نشست

دل خون شد و شرط جانگدازی این است
با این همه هم مسیح نیازم گفت
در راه عشق کمینه بازی این است
شاید که نگر به تو نوازی این است

[illegible]

لعل لب او که روح گوهر باشد
گر خود نیاید لب تر عیبی نیست
در روی دهان می خوار خوار باشد
یا قوت بزرگ نیمی تر باشد

[illegible]

آن دل که نگام دل بر جهاد افتاد
از چه هم کس بخشم بر هر گفتند
در چاه زنخدان تو ناگاه افتاد
بیچاره دلم گشته در چاه افتاد

[illegible]

عشاق نه از غم جوانی گر بیند
چون جنگ همه زن درستی باشد
یا از پی آن حسن تو یا یکبار بنند
چون شمع همه زنده کامی کر بنند

[illegible]

بسیار به هم وجود کم باشد
تا زک دل زود سیر و به پیوندی
یاری که به یار هم مرهم باشد
زان وصل تو چون ماه یکدم باشد

[illegible]

هر چه که ز کرد غمش می آید
این گر به من نه بر دست و آید
سبحان الله عجب سخن می آید
بر خویشتنم گریستن می آید

[illegible]

گفتم که زیر تو ماه زمین مشکر بیند
گفتم ز تو در بوسه نگاری المتق
گفتا که چنین ام تو حسن سنج بیند
گفتا که همه شهر چنین مشکر بیند

[illegible]

دلدار باشی

سوزان سوزان ز خود برون باید شد

از هر دو جهان ...

تا عشق ...

در چشم لب او ...

گفتا ... خواب ...

تا چند ز ...

خاموشی ...

این لاله ...

تا گل ...

امروز مرا خنده عجب می آید

امروز مرا خنده عجب می آید

همچون ...

همچون ...

خوش خوش ...

ور روشنی مطلبی همچون شمع

در کار جهان ...

از شیشه فرو ریزی می دیوانه

با من ... ابر فشانی کرد

لب بر لب او نهاد و در خواب شد

گفتی که بگو حال دل ...

من باز بگویم که همه راز دل

وقتست که بلبل ...

بلبل سخن ...

... از دل کس ... طرب ...

وقتی ز عجب خنده ...

ز نقش ...

در جامه کار ...

خواب ...

وین طرفه که شد در طلب ...

ای دل ...

در سایه ...

در صبح ...

انشاء الله ...

گر جان ...

چیزی که جهان ...

امشب ...

... دولت ...

دارم ز حیات ...

گویی که ...

دایم ...

خود را ...

عمری ...

مرگ ...

... وصل ...

گر ...

... خواهم ...

در عمر ...

آن ...

فردا ...

... ز دل ...

گر خود ...

... و گل

... و گل

... کشم

با ...

... ز ...

چون فتنه میان خلق بودی بکشند

[illegible]

سبحان الله زگردش چرخ برین
در روی زمین نشاط و شادی کو

[illegible]

ای خاک درت مایه آسایش من
دل رنجه مکن برای بخشایش من

[illegible]

ای روی تو همچو مشک و زلف تو چو [illegible]
رو مشک [illegible] زلف و رخ تو [illegible]

[illegible]

جامی که شراب ارغوانی دارد
زان باده که صد جان [illegible] دارد

[illegible]

ای دل ره او میروی اول خود شو
زین شکل اگر برون شوی [illegible]

[illegible]

گشت [illegible] خانه
شد خانه [illegible] و از بیگانه
[illegible] ره خانه

می باش چو عافیت [illegible]

[illegible]

ای ترک [illegible] به زمین
ما را [illegible]

[illegible]

[illegible] آتش [illegible]
[illegible] زلف [illegible]

[illegible]

اینست که آب زندگانی دارد
[illegible] آتش جوانی دارد

[illegible]

در کارگه [illegible]
بیرون شو از خود [illegible] بیرون شو

[illegible]

[illegible]

خود را [illegible]

[illegible]

هر گاه که کار [illegible]

[illegible]

نه باده قبولی [illegible]
از عمر [illegible]

[illegible]

گر چه [illegible]
روزی [illegible]

[illegible]

[illegible] حاصل کردیم
[illegible] رفتیم

[illegible]

از [illegible] نکنیم
[illegible]

[illegible]

[illegible]
چون ساغر باده ام [illegible]

[illegible]

چون [illegible] آوازم
چون تیر [illegible]

[illegible]

[illegible] شوم
و از دست [illegible] شوم

ز چرخ [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون [illegible] تا [illegible]

[illegible]

و آنگه [illegible]
چون [illegible]

[illegible]

چون [illegible]
چون تیغ [illegible]

[illegible]

در [illegible]
[illegible]

در بند جهان مباش و آزاد بزی

[illegible]

گر عشق تو من زیر و زبر گشته شد
شکرانه آن که روز بر گشته شد

[illegible]

بر پای دلم ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

با یار غم و صبر [illegible] بایستی
با عمر [illegible] غم بایستی

[illegible]

زنجیر [illegible] دست [illegible]
زر دست [illegible]

[illegible]

[illegible]
یعنی که حدیث وصل من [illegible]

[illegible]

گر سوز دل و خون جگر بایستی
[illegible]

[illegible]

تا کرد جدا [illegible] چشم از جای
[illegible]

آگه ز حال من گرسنه شد
آن سوی جور و ز راه گردان از [illegible]

[illegible]

زلفی که جور [illegible] سیه میداری
[illegible]

[illegible]

دردی بود در [illegible] بایستی
با یار غم جو غم [illegible] بایستی

[illegible]

با آنکه [illegible] به جان [illegible]
بر بست یکبارگی ای سرو سهی

[illegible]

دی گفت [illegible]
[illegible] حلقه [illegible] گوش

[illegible]

در عشق ز کام دل چه در بایستی
[illegible]

[illegible]

در بحر شدم با قدح [illegible]
با ساغر باده در کف دست [illegible]

عاشق [illegible]

معشوق تو ز عشق کس [illegible] گرد

[illegible]

شادی طلب و [illegible] شادی [illegible]
از هر چه [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

ای [illegible] از دوست [illegible] ای [illegible]
[illegible]

[illegible]

چون [illegible]
من [illegible] رای [illegible] ای افسوس

[illegible]

چون [illegible]
قصه [illegible]

[illegible]

از نور [illegible]
ور زانکه [illegible] جهان [illegible]

خود هر [illegible] عاشق خود [illegible]

[illegible]

من [illegible] گردون [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
آلوده شود [illegible] هر [illegible]

[illegible]

گر عشق تو [illegible]
[illegible]

[illegible]

یا [illegible]
اندر [illegible]

[illegible]

من [illegible]
ز کام دل [illegible]

[illegible]

خود [illegible]
خاک [illegible]

بچه بیزار از دو بلا

[illegible]

عقل از این سودا نهاده سر بکوه
کوه از این غوغا شده زیر و زبر
کوشش و خواهش هیچ [illegible]
عیش و [illegible] در این جا [illegible]
سر نپیچد از خبر اینجا ز پای
پا نبندد از خبر اینجا ز سر
کس نزد اینجا دم از چون و چرا
کس نگفت اینجا حدیث خیر و شر
هیچکار اینجا نیابد مال و جاه
هیچ بار اینجا ندارد زور و زر
خود بخود رو هر چه میخواهی بساز
خود ببازد هر چه میخواهی ببر
در کلاه فقر میباید سه ترک
ترک دنیا ترک عقبی ترک سر
کس نمی‌یابد اینجا [illegible]
کس نمی‌یابد اینجا [illegible]
والعجب [illegible]
[illegible]
در فراق [illegible]

از دولا [illegible]

[illegible]

الحذر کشند اینجا از الحذر ور مذاق [illegible]

[illegible]

نامه و پیغام هر گه گوش کش
میرسند اینجا بلبل از گل [illegible]
گر همه کعبه است هر جای برو
میرود خاطر سراجای دگر
انجمنها برز دیوان [illegible]
عالم از آدم تهی گشته مگر
خویش را هر چند بیزارم [illegible]
مطلع از مقطع برآرد [illegible]
چون دم از شوق جانان میزنم
طعنه بر خورشید رخشان میزنم
سنگ [illegible] لعل [illegible]
آتش اندر آب حیوان میزنم
[illegible] خون جگر
[illegible] میزنم
گرچه [illegible] میزنم
ور چه [illegible] لاف ایمان میزنم
بی نیازم [illegible]
خنده بر [illegible] میزنم

[illegible]

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا / وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

گشتست باژگونه همه رسمهای خلق / زین عالم نبهره و گردون بی‌وفا

هر عاقلی بزاویه‌ای مانده ممتحن / هر فاضلی بداهیه‌ای گشته مبتلا

وانکس که گوید از ره معنی کنون همی / کاندر میان خلق ممیز کجا

دیوانه را همی شمارند هوشیار / بیگانه را همی گزینند آشنا

بایکدگر کنند همی کبر هر گروه / آگاه نه کزان شود آفت کبریا

گر من کرشمه‌ای بتواضع [illegible] / از من منی [illegible]

تو [illegible] و منازعت من [illegible] / بی عقل و بی کفایت و بی اصل و بی [illegible]

من [illegible] شخص [illegible] آن قوم [illegible] / شمشیر [illegible] نماند کند [illegible]

با فضل من همیشه [illegible] / چون [illegible] کافران [illegible]

با فضل من نباشد [illegible] / با طبع من نباشد خورشید را [illegible]

شاهان همی کنند [illegible] افتخار / اقران همی کنند [illegible]

با خاطر منیرم [illegible] / کالبرق فی الظلام و کالشمس فی الضحی

عالیست همتم [illegible] / صافیست [illegible] هر [illegible]

هرگز [illegible] / کردار [illegible]

در پای جاهلان [illegible] / وز دوست [illegible]

وین [illegible] / در [illegible]

اهل هری کنون [illegible] / تا [illegible] نباشد ازین [illegible]

مقدار آفتاب [illegible] مردمان / تا نور او [illegible] از آسمان جدا

اندر حضر نباشد آزاده [illegible] / کاندر [illegible] نباشد یاقوت را بها

لیکن [illegible] / ناچار [illegible]

مردان [illegible] / [illegible] الجبال [illegible] السما

ازان گزیده شاه [illegible] / نهاد خوب و نژاد بزرگوار او را

بلند همت او گاه سرکشی [illegible] / گرفت [illegible] نگار او را

[illegible] عداوت او / ازان [illegible] قبول است [illegible] او را

اگر لطافت او [illegible] / هر آنچه [illegible] دوستار او را

اگر نبودی حلم گران و طبع سبک / چو باد [illegible] چون خاک [illegible] او را

[illegible] / خدای [illegible] خاکسار او را

همیشه تا [illegible] / هر آنکسی که کند [illegible] خوار او را

[illegible] / [illegible] شاد [illegible] او را

نظامیست نظم تو عقد حکم را / شعاریست [illegible] کرم را

اگر امرؤ القیس [illegible] / [illegible] عجم را

ازانست هر روز [illegible] / گر [illegible]

[illegible] / [illegible] آن [illegible] را

ای هم [illegible] نام مصطفی / [illegible]

بر [illegible] لطیف تو [illegible] / [illegible] تو [illegible]

ایضا له

[illegible] / روز و شب [illegible]

[illegible] / [illegible] چون طوفان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حلقهای زلف او [illegible] / [illegible]

[illegible] / از [illegible] محمد بن [illegible]

خسرو [illegible] / [illegible]

گرد باد خانه اکنون گلشن انبار حرق / گرد باد رس اکنون ... از ...
در ره شوال و ذی القعده ... / هر چه غایت شد ... شبان
بزم تو از ساقیان مهوش ... / خشن تو از مطربان ... خوبی
ی که دعوی جود با کاه ... چون / چند این گفته را بادوان ...
زان قبل ... / ور نه از زیغ ... مسلم چون
خورده با ... چون ... / باده صحبت زد ... در جام
در دل غافل نالی سوز عشق از ... / کس نا چشمه آب حیات اندر ...

الضا

فلک محلی که افلاک ... / ملک بقای که افلاک ...
اگر تکلف کند مرده زنده این عجب / که حلق او به لطافت جواب ...
توی که جهت زر است ... / توی که ... ز فرض ...
طبعی که از کمال ... / طبع سدید ... بست
وا ... / لیکن ... خود ...
در واقعه ... و التعب ... / پاکیزه ... ذوب ...
فارغ نباشد از ادب ... / هر چند که بفضل الهی ... دوست
گر چه بخدمت تو همی ... رسم ترا / مهر تو در ضمیر دشمنان ...
آن مهتری که ... / وآن سروری که ... اولاد
قارون شود ز همت او ... / سحبان شود ز همت او ...
ایران ز جود ... طبع تو ... / درگاه تو چه کعبه ... تو ...
طبعم ز همت تو جو دریای ... / ... همت تو ...
پیش ... / گر چه ز ... تو ...
از مهر تو ... روانی ... / در مدح تو ... زبانی ...
جو ... تو و ... / تا در ... تا ...

الضا

چند ان ... که ... / چون ... ز جود او ...
خانه از ... / ... از ... چون ...

نام او در طبع ... / ای چرخ آفتاب و آن ...
نام ... کامران کامدر ... / روز کارت ... خواه ...

الضا

مهتری که بادشاه جهان ... / دایم ز ... بر ...
صدری که رای ... / چون ... در ...
مهر ... دولت ... ایام ... / جانب ... ایام ...
حشمت ... / چون آتش جهنم و چون آب ...
امروز حاصل ... / هر مهتری که ساخته ...
... / چون ... رسیده ...
از ... بسر گردون ... / در دست او ... ز ساغر
عشری نباشد از ... / آن کیمیا که ... خاک ...
گر ز ... سبب ... / اطراف آن ... ز ...
مدح ... / اشعار ... بنهایت ...
قدر ش ز همت ... طبعش ... / چون آسمان اعظم ... دریای اخضر

الضا

ترکان ... / لیکن مسکن ... نوش ...
... خوار ... / ... عشاق ...
نافه زلف ... / مسکن ... گل ...
گف ... / دل ز ... وفا ...
ذی سرای که از آستانه گیرانست / رزی ... که از ... بسا ...
خلاصه خرد ... / لطیفه هنر ... جانست
بسا راز ... عقل ... / ... عدل ... بارانست
همیشه تا که نظام ... اجرا ... / همیشه تا که قوام زمین ...
نقاش باد و اقبال ... / گر ... فلک ... قرار ...
ای خداوندی که قدرت ... / ای هنرمندی که ...
زان قبل گشت ... / گر لطافت ذات تو ...

کز ار سنبل مجالی فراز بستان بر دمید — که از عنبر نقابی بر طراز سوسنه بند
بچشم مردم ما پنهان شده چو بیرون خرامد — که او دل ما بوصال آن نگار پسر بند
کنون بر دامن وجی عروسی کرد — بگردن در نشاط حقه های بر در بند
بران منوال که استادم — ز تیر شب همی بر روی در زند بند
الا تا ابر بارنده ز نرد — قبا در در ما از ر شاخ بند
محل تو جهان باد که — کمر در پیش از پروردن در بند

ایضاً له

ای گرد رخت ملام آباد — طبع و رخت بر خرمی باد
رونق است خوش ز جهان خرم — بستان رخوشی و خرمی داد
ازلاله زمین چو روی شیرین — رز ژاله هوا چو چشم فرهاد
انگشت که نشاید — از عمر مباد یک نفس شاد
هر چند که اتفاق خدمت — در مجلس تو مرا کم افتاد
یک لحظه بخود و نباشم — من بنده ز بند یکست آزاد
شد بر دل من سخن فراموش — غمهای جهان چو کردیم یاد

ایضاً له

یکی که از دل من تنگ تر دهن دارد — رز کنان من ز تیر سخن دارد
جهت در رخ او رسم از — رسن ز زلف سیه رنگ پر شکن دارد
لبان نکونه و چهره حسن — چو نار دانه و گلنار و نارون دارد
بروی تن چو گل آب تازه و — ز ناسک دیده و دهن چو گلاب دارد
گرد بحسه کرده — مادرت گلکی کرده و وین دارد
اگر گذشت ز کرمی — ز کشته که بر اخلاص خویشتن دارد
تا بگو که خراسان معطرت — همی قرینه ز تسبیح ذو المنن دارد
لطیفهای مراعات تو ز باشش را — بافرین تو پیوسته — دارد
ز بهر مدحت تو طبع و لفظ خرم — جو لاله طبع لولی عدن دارد
ز دست جنگ ز — ز زلف مشک فشانت شدم چو — ان
بجز من از همه دل — ولی چو سوخته بود و بیمه بالان

ایضاً له

خداوندا! — برون ز وصف افزون باد
قبیله و قامت — دل بادا
هر آنکه منیت با اقبال روز — کارت شاد باد
ولیت با شرف و قدر عالم — غلام دولت در است و قدر عالم
ای کرد حسن جهان — ز نشه عشق تو جهان بر شد
بکجا دل — بنداشت که بیکباره مرا از — شد
چنانکه — چو — و دیدم سر احوال — شد
تا من بر — جان و دل و — کار شد
از — و ز لاله — سر شد
سوسن چو دو رخساره — سنبل چو دو — ان — تو

ایضاً له

چون روی نوبهاری از زمین — ای ساقی — از — بر
چون — از پرده شادی — هر زمان میل — برده و —
گاه آن آمد که مطرب — وقت آن آمد که —
پای هرا — در ساحت — دست هر را —
آمد از حلقه — تا ز — توبه —
ماه و — از شب — ورنگ — سوری
در مهر او روانم و — بسیار —
تا نامه جمالش — بر نام نیکوان —
در عشق من فرمود — ما الذی وجل —
چو از کجای تو جان — هزار جان گرامی فدای —
کجای دولت بر ان — مجلس —
بر ان شخص عزیزش — ز یزدان —
نزد خاص و عام او — همیشه تا جهان باشد —

ایضاً له

خداوندا اکنون بانشاط — گم شده چون —

مشاطه

ز کان از غیرت کوهر کرم ... / بکحل از لذت غبار نعال ...

ز مدح تو مرا ناطقه زبهر تو ... / ز وصف تو مرا دیوان ...

چو کرد دوست برانکم ... / چو دو چاهست بر صورت ...

ایضاً

هر کز نعمت وکان ... / رایت پیروز ملک افروز شاه ...

خسروا اکنون که شد چون طبع تو موسم ... / مطلب خویش ... باده ...

باغ شد آراسته چون ... / باغ شد پیراسته چون ...

گلستان همچون لعبت نوشاد ... / قمریان چون عاشق ...

مل چو اشک عاشقان ... / گل چو روی لعبتان ...

نی بود ... گل ... هنگام ... / نی شود ... این ایام مردم ...

سربسر عاجل بتقدیر خدای ... / یک بیک عزه باقبال جهان ...

گرچه آن لشکر ... / همچو ایشان ... همچو سروران ...

در ره ... / بر برادر ...

... کرد ... / براو بابند کان ...

ایضاً

ای گروه ... / عیشی ... جهان ...

در رقص آن لاله بر لب ... / در خواب بران ...

داننده تر از عقل و تابنده تر از شمس / زیبنده تر از فصل و فرخنده تر از ...

با قوت اسلامی و با ... / با راحت فردوسی و با ... محشر

از گردش ... / در جنبش ... جنبش اختر

همواره ترا ... / پیوسته ترا انجم و افلاک مسخر

آمد آن فصلی که ... / بلبلان از شوق ...

... بوستان ... / ... آسمان ... عاشق ...

ظاهر ... / گشت هر لعلی ...

اندرین ایام ... / لاله گون ... لاله ...

گرچه طبعم ... / ور چه نظم ...

نظم چون در خوشاب و نثر چون آب روان / کلک چون نجم شهاب ...

ایضاً

از غایت سخای تو اگر از عدم / آورد در وجود ترا ایزد ...

منسوخ شد چو دولت ... / معدوم شد چو ...

ای ملک را بقای تو ... / وی خلق را هوای تو ...

چون باغ شد ... / از حله بنفشه و از ...

آب زلال گشت ... / باد شمال گشت ...

در مدحت تو ... / در خدمت تو ...

از جام ... / تا چرخ را مدار بود ...

... / حشمت ...

ای دل ... / وی تن ...

گر چون ... / ور چون ...

از طرف آن ... / وز قران بر آورد ...

ایضاً

اگر بچشم عنایت نظر کنی سوی من / مرا نباشد باک از زمانه ...

مبارکی که رسید از سعادت نظرت / هم از ثری ...

به پیش شاه ... / بجا که ...

ترا ... آفتاب ... / ز خاک ...

ایضاً

ز طلعت تو شکفته شود ... / ز مدحت تو کشاده شود ...

چو آب سوی ... / چو خاک ...

ز دست ... / ز بهار ...

گذشت مدت ایام خوردن ... / رسید نوبت هنگام خوردن ...

ز عید داد خبر ... هلال / باخر رمضان ...

... / ز ساقی لعبت ...

... / ...

ای عارض تو چون گل و زلف تو چون سنبل
من بنده و شیفته بر آن سنبل و آن گل

زلفین تو بر بست بر انگیخته ز عنبر
رخسار تو بر بست بر انگیخته ز سنبل

تو ساخته از مشک بر آن لاله چو چوگان
من روز و شب از رنج خرد و سعد

زلفین تو بافته بر انگیخته مرا
از ماه بنفشه دورو شبه سنگل

داری تو نهان کز پی دگر به نشان
صدر همه احرار فرو دست بجبل

همواره فلک را ز کمال تو عجب
پیوسته فلک را بکمال تو تسلی

آباد بران باره همیون بهاران
خوش کام جو محروم و ره انگام دل

صرصر کف پولاد و رگ صاعقه انگیز
گردون زن عزیزی و دگر و نجبل

در هر که اطراف زمین از هر کارش
چون نقطه سحاب نایه زر زال

دو دست که چنگ شهاب کی کر
چو خفت که زین و زین کر جل

گر من ز نیایم از این جنس کی کنم
در حال کنم رد تو زین جای برحل

ایم سوی حضرت میمون تو پاک
بیرام ام از حضرت امال سپهل

چون آمدن است این بار مهیا
از هر که بود عذر هزار روی تقبیل

زیرا که در اندیشه اقبال فرهنگ
از دست من آمد فغان باب تفضیل

همواره تر از ادب وصل تبسع
پیوسته زا با طرب و من وصل

ایضاً له

اذا قرنت العیش بالتدام
فما العیش الا السرور والمدام

منه بر زمان جهان دل کی بست
زمان ای فرار جهان بانتقام

مجور تا توانی غم روزگار
همی خور شادی می لعل فام

بخاصه که هم سازدم زار تاب
تبی خوش زبان و مهی خوش خرام

بنح ماه تابان لب لعل ما
بقد سرو باران بر از سیم خام

دو چراره دار و چو سنگ سیاه
دو رخسار دار و چو ماه تمام

گهی حال آماده کرده خراب
گهی نفس آزاده کرده غلام

ایضاً له

نوروز و عید و سبزه و خشم و سماع و ...
خوبست یار خاصه بر بهار روی ...

تا سوی صحرا تا خته دلدار ...
با دوستان در ساخته با نگ ... نوم

ز لفظ مطربان خوش غزلهای سبک
ز دست ساقیان گلگون جامهای اسمان

نیاید داشتن خالی درین ایام مستیت
لب از مزاح و تن از راحت دل از ...

شد او ...لا اگر هستم بصورت غایب از ...
ز جور عالم جانی دو دور گنبد گردان

هوای تست چون آتش مرا در سینه دل
تمنای تست چون آتش مرا در سینه ایمان

چو موج بر هوا ... مرا از موج ...
چو موج بر زلال شد مرا در شکر ...

بارش چون لعلهای ما بر ... چنین
بارانی چون ... های ... فزون

چشم من ... نشان شد ازان بحر ...
سوی من فرزین ... چون ...

گاه دیگر صفات ... بهای ...
چون شود بر فوک اقلام کرام الکاتبین

گرچه از سو منت اطراف کیتی ...
در جهان ذکر منت کشاف علم ...

در جهان پیوسته ... بیمار و ... ام
خسروا ز ... ایشان ...

ساز تو ... کرده ام ... طالب
... گیتی کرده ام ...

جز ترا ام گر زمجد ده ران کرده ام ...
جز ترا ام گر ز ... جان کرده ام ...

ایضاً له

ایا بوده تمال گشت سلیمان
بتیری ... چون ...

زمین چون ... سلامی ساخی ...
بن چون ... کذاری ...

طمع دارم از تو که هیچ باشد
تراز ... جانب ... شهان

دعا و زمین ... خدمت من
رسانی ... و سپهدار ایران

ایا در معالیت اوهام حیران
ایا در معانیت افهام حیران

مرا که ... پو سطالب
ملوک و سلاطین ایران و توران

و گر چند ... چون ز ...
صدور ... عراق و ... خراسان

نه تن ... ام ... کشی کس
نه دل بسته ام در طلب کردن ان

نه از راق کرده ... افزون
نه اقسام کرده ... نقصان

بسی ... و ... موکد
بمجد عظیم و بمجد ... او ان

... سابق ... دیگر گون
قضیات لاحق کرده دیگر

کنون چون در آمد ... روزه ...
ز طاعات نامه ... دوان

بده داد از احسن عبادت
چو عید ... داد ... دشمنان

رسید از تو بدان جا پایهٔ من / که من بنده ندارم پایهٔ آن
گذر کرده بر من خوشتر ز یمن / پر از مشک زلف و پر از در دهن
دو عارض بر فروده رخ لاله رنگ / عقیقین لبان و بلورین ذقن
دو زلفش گرفتم که دادم فرح / فرا گفت کای راحت روح تن
بجا دادی بزم و دو بیاور [illegible] / بجالان نشاط و بجا لون دن
ز بیداد فلک امروز [illegible] مکن / ز اقبال صدر خراسان فلک [illegible]
از آن کام بهم کام کنون بر سر [illegible] / ور بخت کشم رخت کنون [illegible]
از جمع [illegible] اورد [illegible] / از عار برون آورد و اقبال [illegible]
گرد و نفس از لب بکوی [illegible] / گرد و صف اعدا [illegible]
سازند چو آب [illegible] لطف / سوز [illegible] چشم [illegible]
گر نبسی محترز [illegible] ابرام / هر شب [illegible]

ایضاً له

از شادی بشارت فتح [illegible] / شاهان فدا کنند همه گنج شایگان
با رایت مظفر و با دولت تمام / با همت خجسته و با دولت جوان
از بندگان خویش کزین کرد [illegible] / چون چرخ کار دیده و چون [illegible]
گردون اثر زمانه [illegible] / انجم [illegible] نصرت [illegible] توان
جو شان چو اژدها [illegible] / در سنگ سال [illegible] اژدها [illegible]
هر یک بجای جامه [illegible] جامی / در بر فکنده جوشن [illegible]
در موسمی که بود [illegible] جهان [illegible] / در تن [illegible] گشت [illegible] خوان
بر مرغ [illegible] سوخت [illegible] / مرغان زنده [illegible]
بگذاشته [illegible] / برداشته حسام [illegible]
غره همه [illegible] اقبال [illegible] / غافل همه [illegible] قدرت [illegible]
مردان [illegible] دست [illegible] / پاینده چون [illegible]
از هیبت [illegible] چون [illegible] / شخص [illegible] شده و چون [illegible]
از صاعقه [illegible] / در زر [illegible] زده [illegible]
بر شیر [illegible] / بر مار [illegible] دشت [illegible]

[illegible: marginal verses written diagonally on the right margin]

ایا شاهی که رایت [illegible] روشن / دیا سخن [illegible] زمانه [illegible]
زمانه صدر بزرگ [illegible] / شاره [illegible]
ایا از خدمت تو [illegible] / ایا زهمت تو [illegible]
اگر [illegible] یکدم [illegible] خدمت [illegible] / در آفرین و مدیح تو [illegible]
بدولت تو [illegible] / بهمت تو [illegible]
تو آنکه [illegible] قناعت [illegible] / که بر [illegible] جهان [illegible]
و لیکن از [illegible] جهان تو [illegible] / گر [illegible] ناخوش [illegible]

ایضاً له

ای گم [illegible] از جهان بی تو / رنجم از وجود و جان بی تو
در جهان خدمت تو [illegible] / [illegible] و دولت جهان بی تو
چه تنگ بود [illegible] / خاصه با [illegible] بی تو
ای دل و عقل و جان [illegible] / شوان بود [illegible] زمان بی تو
عشق [illegible] زاهد [illegible] / [illegible] از دست غم امان بی تو
آتش اشتیاق [illegible] / سوخت [illegible] استخوان بی تو

ایضاً له

ایا مایهٔ جود و [illegible] و جاه / گرفته برای تو دولت پناه
[illegible] / ندارم که از خانه آیم براه
شکفته [illegible] / گشفته شدم چون [illegible]
گهی برم دست [illegible] / گهی [illegible] خواب [illegible]
گهی چشم [illegible] / گهی گنم [illegible]
ای [illegible] روز [illegible] / بسوی [illegible] خواهید [illegible]
بر سر [illegible] / ور [illegible]
ای [illegible] / [illegible]

ایضاً له

ای طلعت تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible: marginal verses written diagonally on the left margin]

هر کرا در سر ز رخ عاشقی سودا بود / یا نشان مفلسی در حال او پیدا بود

یا ز پیدا و ز نهان طبع او شیدا بود / یا نشسته سال و مه در کوی شاهد باز

یا چو من مشتاق وصل و بزم یار بود / باده خوردن و زدن شب …

از رخ او … آسمان دیگر است / ور نقد او جز که من … دیگر است

او بهنگام جفا کردن جهان دیگر است / زین قبل مردم زدن … دیگر است

بر رخش هر ساعت از خوبی نشانی دیگر است / هر زمان بر عاشقان زینت … دیگر است

ایضاً له

جانا سخن خویش لم ستیا مکن / با ناکسان همیشه چو گردون … مکن

گر بایدت که قبلهٔ آزادگان شوی / یکباره راه دوستی یار … مکن

بزرگوار دولت ز خاک … / موافقان ز آب زندگانی …

زراعت آل زادگان … / کنون که هرچه بخواهی همی …

افتد ز فلک بذل و رسوای / هر کس که روز احتیاج افتد

در مجلس فراخکان تو دولت / هرکه که گفت در لجاج افتد

کم نیامد رنج و محنت و خواری / چون از سر پادشاه تاج افتد

هرکرا حسن و خلق داد خدای / علم و عمل جهان … ببند

وانکه به فضل و … / همه کس را چو خویشتن ببند

از کمال حسن بود که عدو / هنر خویش و عیب من ببند

گرچه تقصیر من بسی هر روز / در حقوق تو … کرده

پیش بسته عتاب … / کرم اعفو … کرده

ایضاً له

زینت گر بر آدم بود … را / ملک الموت … لفظ …

داد تقدیر … / گرچه تقدیر …

آنکه … / خاطر …

بعتاب اندر … / …

ایضاً له

اشعار … / چون …

ای هوای تو … طاعت ما را / چه بود گر … قناعت ما را

گر نداری تو … / گر کمالات … قناعت ما را

چند … ای صنم خویش مرا / چند فرمای … سرکش مرا

اگر مرا … بسته بود … / خشم … زبان تکش مرا

من که … همنفس باشد مرا / با تمنای وصال من … باشد مرا

گر بود … غم خوردن … / این نصیب از دولت … باشد مرا

هر نفس … / جمله عالم طفیل آن نفس باشد مرا

چون خیال … / بر وصال تو … دست رس باشد مرا

برکشم از آن بت … / زیرکه … بنده …

اگر کرا دوست … / چون جان و دل و دیده همی …

امروز چو شد … / برر غم دل خویش …

ایضاً له

ای روی تو چراغ … / جعد تو بر …

زنجیر و … / بر لاله شکفته و بر لولوی خوشاب

من در هوای … سودای … / چون … در آتش …

ایضاً له

عاشقی از … / دوستی کوی …

در ره عشق … / گر طلبکار …

ملک … از کفایت … / فضل … از …

نیست از جهان … / کرده در سایه رعایت …

انتظام مصالح … / همه مقصور بر رعایت …

بخدمت تو شب و روز … / برین حدیث …

ولیکن از شرف خدمت … / هم از تتابع …

اگر بچشم عنایت … / شود …

در همه آفاق … / گر چو من …

قبله … / چو … آن ترک …

و دوش مرا یار در آغوش بود | آن چه طرب بود که مرا دوش بود
تا شده از گرد رهم آفتاب | ماه فرا خفت در آغوش بود
از دهان ماه رخ آب دهد | گر سلام مرا جواب دهد
هر شبی چشم پر خمارش را | لب نوشین او شراب دهد
آن بت که ز مشک خال دارد | بر ماه رخ شب مثال دارد
چندانکه نگار ما بدا دورا | حسن و لطف و جمال دارد
دل ما همه آنکه خواهد او را | در سر هوس محال دارد
ای دل بوی رسید شوان | محرم دل آنکه حال دارد
چو عشق او درا بسر اندر هوس ساد | ای ماه تو مرا لب [illegible] ساد
بسته لب و شکسته دل و خسته جگر | یارب بدین صفت که منم [illegible] باد
گر فیست قبله لب من خاک پای تو | هر کز صحبت تو مرا دست [illegible]

ایضاً

هر زمان زلف در کار دگر | دل مسکین من افگار دگر
یک زمان در کار کس مرا | ور نه باری ز من کار دگر
بر من از روزگار چه داد است | تو کنون طبع روزگار دگر
ما تو را پر هیز شکستیم دگر بار | ور نه بنده بد ز نیک بحثیم دگر بار
در بتکده رفتیم و دل خرقه [illegible] | دادیم [illegible] دیم و شکستیم دگر بار

ایضاً

جلی آتش هوس [illegible] | ای سلاح از ماه کینه سوز
دامن از نفع و ضرر او درکش | دیده از خیره [illegible] او بردوز
گاه باد و در او چو عود بساز | گاه در چو در او چو [illegible] بسوز
کن اسرار خویش [illegible] | آشکارا چو خاک در [illegible] روز
نیست بی غم درین [illegible] | نیست بی شب درین جهان یک روز

ایضاً

ای دل افتاد کار از دولت [illegible] | وی کشیده بر بساط آسمان [illegible]
التماس از تو کردم بر بنا وردی | اندران وقتی که [illegible]

لذت

عبدالواسع

ز دست تنگی بوسته [illegible] | بشورم بختی همواره من [illegible]
چه آفت که من [illegible] | به محنت که من [illegible]
گر و با ماه با من مقصد [illegible] | گر من ز نسل رسول [illegible]
یارب چه عیش بود که من دوش داشتم | کافاق را ز شعله بر جوش داشتم
تا ماه و پر نیاید و بر دوش [illegible] | بر روی من [illegible] و ماه در آغوش داشتم
دل آسمان [illegible] قدح کر ساختم | جان بوستان سرو قبا پوش [illegible]
هر کسی [illegible] | با آن نگار [illegible]
خیز تا جامه [illegible] | خیمه عیش و طرب [illegible]
سخن اهل نصیحت همه بر باد دهم | صحبت خلق زمانه همه بر خاک زنم
بای [illegible] اهل خرابات شوم | دست در دامن [illegible]
گاه در میکده باده [illegible] | گاه در مصطبه جامه [illegible]
هر کجا مفلس [illegible] | جنگ در صحبت آن مفلس [illegible]

ایضاً

ما ز سر سودای تو یکبار [illegible] | دل ز تو یکبارگی برداشتیم
جامه از صابری بر دوختیم | رایتی از شاطری برداشتیم
برامید آنکه زین ستر [illegible] | روزگاری در هوس بگذاشتیم
چون نباید شاخ مهر و بار | لاجرم تخم صبوری کاشتیم
می [illegible] که [illegible] | ور ز شراب [illegible] مستانیم
دو سه [illegible] می پرستان را | دشمن [illegible] پرستانیم
در بهار محبت معشوق | در نوا چون هزار دستانیم

ایضاً

اگر پوشیده [illegible] گویی [illegible] کردم | دگر در دیده [illegible]
بر من [illegible] | گه در عشق تو جان و دل همی [illegible]
اگر قصه [illegible] | من از سودای تو چندانکه [illegible]
گهی در صدر [illegible] | میان این و آن عمر گرامی [illegible]
خیز تا یک دو قدح باده بنوشیم [illegible] | همه یک [illegible] فراموش کنم

[illegible]

این هم عجب است لیکن چون نیست چاره | آن با خزین باشم که مستی کنم
کاش بودی همنشینم با عاشقان بی‌باک | چون حریف عاشقان می‌پرستم
تا کی غم زمانه نامهربان خوریم | آن به که باده و شراب گران خوریم

ایضاً

الله که بریستم ز غم او | بر من بسر آمده رنج و ستم او
شد برد لم آسان همه امروز بکجا | واداد ستم و یکبار بود و بیش کرم او
واداد می اسوده از بیستانم | زیرا که بر آسوده دل من زستم او
که هست آفتاب رخ با جمال تو | ور عاشقانه خلق جهان کمال تو
عزه مشو بخوبی چه با خویشتن | از بهر آنکه یکی در آمد زوال تو
اگر شوی تو حال من جست تو گهی | گر خط تو شود همه شوریده حال او

ایضاً

این فرخجسته بقعه و آراسته سرای | با غیبت دلفروز و بهشت عافیت
از خرمی چو طارم هرمغان همنشین | ور بیکوی چو روی طره جهان داری
همواره باد خاصع فرمان دولتک | پیوسته باد حافظ اقبال او ایزدی
ای رخ چو شمس چو ترنج مهر زدی | وی ای نوم من خودم مهر بر زدی
از مهر و وفا چیست که من با تو کردم | ور جور و جفا چیست که با من نکردی
یکلحظه بکام دل بیچاره نبودی | یک باده بیاد من غم خواره نخوردی
فردم بکن نخود که زتو خوب نباشد | ای گنج خوبان زمانه همه فردی
الا ای لعبت ساقی زمی پر کن مرا جامی | که پیدا نیست کارم را در این گیتی سرانجامی
بیا مرغ و چندین غم که بادر رستیم | گرا زمانه اندرین عالم نخواهد ماند بر جای
چرا باشی چو مستان مدار از غلبت کی | که تا کی باز شوی خاک و برد از نگهانی
مترس ار کار ما بوده محبوب تمام نبود | دل از غم خوار آسوده بکام دل از کامی
گر کار من بطرف لطف کن حالا کسی | گل لعل شکفته و جشنه و فنا گیتی
چون خوانمان نه در حبسه مرا بکند | گرسم ای کاش دو بینای فرخ کی

[illegible]

صوفی بیا که گوهر مقصود در دست
حاجی بهرزه راه بیابان گرفته است
یارب بکار دم که دردل امیان
هر جا که می‌روم چو زندان گرفته است
عنوان گوی خوش بنیم دار خلد
آن دل که در فراق عزیزان گرفته است
کافر چنین مباد ندانم از کی ترا
ده دوذل الحام سلطان گرفته است

قوله

بهشت این بدانم با بهارست
غلط کردم غلط در بلار یارست
هلاک آن تنم کز نار سیبی
زمین و آسمان زیر بارست
مرا از بی چراغ شوریده شکلی
بهارست و شراب نگارست
مرا و ایران دلی چلوا او
هزار و بر زر هزار است
بنا کامی خورشتیم یارب مباد
کام من گرد داور نگارست

دگر باره چه صنعت کرد ما را
یکباری سوی کعبت الثری برد
فلک با اهل معنی خود که گفت
ندانم سپهر را با این همه کین
اگر با جاهلان الفت [illegible]
نداند رسم این ایام انصاف
چو موی از دهشت و ناف آهو
منم در کام این ایام شکر
جدا از بر و دانش رنج بردم
قلم را با قلم زین خاک برم
بحکمت دست و دامان حکمت
به نقص از جهل چون با جهل باشد
کار از حسنت و ما را [illegible]
و جاهت در دو وقف نقد دم
بهی کن تا توانی [illegible] کن
همیشه همچو گردم جان گرانباش
فلک چون دست یابد در جلوش
تو ای اهل این یک سینه [illegible]
جوان کرده سفر دوری [illegible]
برو ملک قناعت جوی [illegible]
ترا چون هیچ حقی بر قضا نیست
تو گردد گوی حکمت خانه سازی
ز دور و [illegible] کنی حکمت

سپهر سرکش فزونت عنا
برونق رفت کاری بزرگها
برین جسد رود این ظلم تنها
که با زهره بگرفت ما را
نیم من نامور چون [illegible] دانا
نه اندک طبع این مردم [illegible]
وبال عمر ما این دانش ما
چرا بر من کنند بیهوده صفرا
چرا بیهوده می بگزینم سودا
چرا از چنگ زن بودم [illegible]
نشسته بطور سینا چون سینا
دلی آسوده و عیشی مهنا
چرا از دولت و ما را تمنا
برای العین بی پی آشکارا
که تا از تو برسد [illegible]
که تا باشد [illegible] جامه [illegible]
تو خواهی جنگ کن خواهی مدارا
اگر هستی کار خویش دانا
[illegible] تو ان گشتن [illegible]
دران عالم [illegible] صدر اعلا
نه زشتست از قضا [illegible]
نباشد با جهانت هیچ پروا
نه خاموشی حیات [illegible]

[illegible]

بیافت از افق ملک و آسمان بقا
[illegible] گوهر ملکی [illegible]
سوار [illegible] که گیتی [illegible]
بسال اندک لیکن [illegible]
اگر شمار [illegible] نماید خرد
سواد و دیده [illegible] کند کرم
اگر چه [illegible]
همی [illegible] صبح [illegible]
[illegible] کردن ایشان
که از هلال کمانی زه کند گردون
به دست رضوان قدرت همی [illegible]
سموم قهرش اگر در خیال [illegible]
نسیم لطفش اگر بر دل جهان گذرد
بسا که گفت ملک [illegible]
تو ملک او [illegible] هزار سال [illegible]
و لیک ذات ملک ظل عالم [illegible]
رسیده علم تو اینجا که [illegible]
مثال تو بسبب بندگی [illegible]
خدایگانا [illegible]
به پرده دیگر تو این [illegible]
بس [illegible] که چون [illegible]
چنان مکن که ز اسراف [illegible]
زهی ز نام تو لفظ [illegible]

دو کوکب فلکی چون دو پیکر جوزا
[illegible] آن [illegible] هما
وشاق در که ما [illegible] آن دارا
نژاد خرد و لیکن [illegible]
هم از بلندی جاهت [illegible] اعلا
ز عقل و روح [illegible]
محیط دایره چرخ از او شود پیدا
همی نویسد [illegible] قل اعوذ [illegible]
کشنده ناخن و دندان شیر [illegible]
کهی ز صبح عمودی برآورد [illegible]
[illegible] حورا
شود مفاصل [illegible]
ز لاله اطلس [illegible] قد خارا
فراسیاب [illegible]
تبارک الله [illegible]
که دور دهر [illegible]
[illegible] عدل تو [illegible]
عطای تو سبب زندگی [illegible]
که عدل تو همه جای رسیده [illegible]
[illegible] فردا
[illegible]
ز مدح [illegible] الشعرا

[illegible]

ایضاً له

آن حرم پاک [illegible] | چون روح با لطافت [illegible]
از قدر همچو جان [illegible] هوا [illegible] | از رنگ چون [illegible] و از گل [illegible]

در حضرت تو لاف بیارم زدن ولیک
اندر دو شاعری نه جامم بکس قفا

هرچند شاعری گدای فتاده است
من شاعرم بنام ولی نیستم گدا

از نظم من تقاضا هرگز نخواه کس
در شعر من نشان ندهد هیچکس جفا

چون ناکسی من و سعایی نکرده راه
هرگز نبرده راه بسوی اشتباه خطا

انصاف من بده که همی نام از زود
زیرا که بر سخن قسمی روز پادشا

معنی ربوده ایم و لکن تفاوت است
آهن ربا تشنه بر زر آمد ز کهربا

هرچند منبع است خراسان و ماوراء
پیوسته کرده اند بدان قوم افترا

اینجا سخن لطیف تر آید ازو که مسک
خوش بوده مزرعت اینجا از نافه خطا

از من بر او اگر چه نزد کند خوردها
آری ز رکوش نبود کرد راحلا

ایضاً له

اگر شکایت کنم ز چرخ و نسب عذاب
وگر عتاب کنم با فلک چه سود عتاب

ز جور او است و احد شکایت از احباب
ز دور او است و احد شکایت از احباب

از و همی گل صد برگ جفت انده خار
به پیه بید به انگاه جای سنجاب

به پیشه شیران در تب زتاب گرسنگی
شده رویف سلامتی ز نار کباب

مرا که لفظ جو لولو است آبخورده جو هم
وز و بر و صدف گنگ لولوی خوشاب

عجب مدار اگر زو خسی کسی گردد
وران کمرگه بر دار رنج برکان آب

به تیغ قهر میان سپهر را دو نیم
گر دو در گرد مرا از دو یار در ازاحباب

عجب مدار اگر زو خسی کسی گردد
وزان کمرگه بر دار رنج برکان آب

به تیغ قهر میان سپهر را دو نیم
گر دو در گرد مرا از دو یار در ازاحباب

جنانکه جنبه بفلو فری مرا بشکست
شکسته باد کش هیچ وکس بادو آب

نظام فرسه بر دیر بسته با جاکست
گسسته نظم من و دوستان مرغ ارباب

بنود دعرم که بوم تو و دوستان ذی
وصل جسم و قضا پس ز مهر که نجاب

فراق جسم و غافل بکشت ز فراق
سفر گزیدم دو را سفر نه بصواب

نوای میل و فرهای ارم و بس
چرا اگر چیم چون بوم جایگاه خراب

کسی که بتنعمان و جنس فرازا
عوض گناه ش و باغ کوا غرابه اثناب

بجای نغمه دلان عطرهای لطف
کسی گزیده آواز بوم و بانگ غراب

چون روح مسلم آنکه در است
چون عقل منزه از معایب

دست تو سپهر پرکشش است
کلک تو درو شهاب ثاقب

جود تو سوال راست عاشق
عفو تو گنه را است طالب

انفاس تو علم راست باعث
و انعام تو رزق راست کاتب

انصاف تو بجود شمع است
یکسان بر او همه جوانب

در ذمت جود تو طمع را
دینی است برون شرع و اجب

تا کی گذشت عمر و مغرور
تا کی سبب است زید غاصب

یک لحظه مباد و خود نباشد
اقبال زدر گه تو غایب

محروس بجاهت از حوادث
معصوم جنابت از نوائب

ایام زهیبت تو شاکر
و احرار بخدمت تو راغب

آسوده مباد و جان خصمت
یکدم ز تصادم مصائب

ایضاً له

شاه جوان است ملک و بخت جوانست
کار جهان کام جم بکام جهانست

تخت بیاز و همی و با بنیان است
تاج بخندد همی لبالب آنست

روضه فردوس را مدت که بینی
مملکت شاه بین که رایت عیانست

در همه اطراف ملک عصمت و عدلست
در همه اقطار بانشاط امن و امانست

شیر در و بره در قرابت و مار و فسونگ
غول و پیل دریست و گرگ شبانست

دولت جوی بطبع حلقه بگوش است
نصرت خواهی بطبع بسته میانست

شاه ملک زهرش جان ستان جهان نیست
شیر اجل با سیه ستاره سنانست

قوت حلمش فزون ز وزن زمین است
سرعت عزمش ورای سیر زمانست

کثرت حشمش فزون ز حد شمار است
عرصه ملک برون ز حد گمانست

چرخ زخوان ریزه همای حضرت او
چند قراضه که زیر دامن کانست

نیست یک روزه جرخ جود شهنشاه
هرچه نباتست و معادن و حیوانست

فی المثل ار خصم ملک تو مهر سپهرست
پای سپهر مجوس شیر شاه روانست

رخش ترا زین و در رکاب ثریا
طوق فش از اکلیل و اختر رهانست

کوه در نگ است نیست پس شتابست
ابر نهاد است نیست بادبزانست

در لگد کوب معالی تو گردون پست است / در ره حکمت معانی قوی همچو موم است
سطح تو دایره چرخ بر قدر تو [illegible] / کم از آن نقطه که در دهن [illegible] موهوم است
رایت دولت تو [illegible] / سایه دشمن تو خانه جغد را بوم است
مذهب جود تو آنست که [illegible] / سنت همت آنست که [illegible] محروم است
کف تو واجب معقول [illegible] / کلک تو ضامن [illegible] معلوم است
قصه عمر حسود تو بخواهم گفتن / زانکه ناکرده ترا قصد من معلوم است
کارم از شعبده چرخ [illegible] / در جهان [illegible] منظوم است
هرچه از گردش [illegible] / هر [illegible] چرخ [illegible] مسموم است
شمع اقبال تو [illegible] / کل انعام تو [illegible] مرقوم است
[illegible] / تا هم انصاف تو گوید که فلان محروم است
نه کاری که بود لایق او مشغول است / نه شغلی که بود در خور او موسوم است
تو که فضل و هنر [illegible] / فضل مرد و [illegible] موسوم است
هم [illegible] / جود [illegible] کرم معدوم است

ایضا له

تا صبا [illegible] / صد هزاران لعبت [illegible]
شاخ چون طوطی [illegible] / خاک [illegible] فردوسی [illegible]
طره شاخ [illegible] / [illegible] لاله [illegible] بوستان [illegible]
بلبل از شوق [illegible] / گل [illegible]
چه بنداری مقصود [illegible] / دست نصرت [illegible]
روز [illegible] / روز [illegible] جان عالم [illegible]
شیخ [illegible] / [illegible]
تا رسیده [illegible] / نو رسیده [illegible]
آیت انصاف [illegible] خورشید [illegible] / رایت اقبال [illegible]
نکته [illegible] کلک [illegible] / عقل [illegible]
ذکر عدلت [illegible] عالم [illegible] / صیت [illegible]
از [illegible] این [illegible] / این [illegible] مسطر [illegible]

[illegible]

بسا خراب که [illegible] / بسا عمارت که [illegible] / [illegible]

ایضا له

دلم از بار غم خراب شده است / رحم از خون دل خضاب شده است
دیده پالوده سرشک آمد / طبع بیچاره [illegible] شده است
وه که جانم شکار غم گشت / او که گفتم اسیر خواب شده است
قدر من همچو خاک پست فتاد / سخن من بلطف آب شده است
سخن من زر است لیک خطا / کیمیا وار سنگ یاب شده است
بخل از ایشان جهان جهان آموخت / که صدا خاطرش از جواب شده است
طبع ایشان گرفت هم خورشید / لاجرم زآبر در حجاب شده است
لعل از بار سنت خورشید / در دل سنگ [illegible] ناب [illegible]

ایضا له

المنة لله که [illegible] / صدری که [illegible]
المنة لله که [illegible] / آن شهر که از غیب [illegible]
از [illegible] / چون غنچه که [illegible]
از قطره جود تو [illegible] / در شعله خشم تو [illegible]
آینه گردون [illegible] / مانند تو هم [illegible]
ز [illegible] / نه صبح جهان [illegible]
صبح [illegible] / ماه از [illegible]
وز بهر [illegible] / از فرح [illegible]
در منصب صدر تو [illegible] / این عقد [illegible]
بودت ز سفر [illegible] خلعت سلطان / به خلعت خورشید [illegible]
از [illegible] بزرگی [illegible] / نرگس شرف تاج [illegible]
خصم ار چه [illegible] / بنشسته هم ازین [illegible]

ایضا له

این همه لاف [illegible] / گر زر و سیم [illegible]
ز [illegible] عذاب [illegible] / راستی [illegible] جهان [illegible]

[illegible]

جو بود با من اهل زمانه را کرد(?)

[illegible]

ز روی عقل نظر کن [illegible]

و له

[illegible]

روی اگر گاه رنگ از خوی [illegible]

بیاه ازین قفس اکنون برآرم گرد
بیاد ازین گره آتشین برآرم دود

همی بپیچم چون مار کز زخم دو رشت
ز جنبش کژدم کور از درون طالع کج

بر غم حاسد بدخواه پشت صبح دو تاست
چو صبح چند زنم خنده‌های خون آلود

ز بیم هفت ستاره درین دو ازده برج
بده دوازده سال از زمین دیار درود

هزار شخص کرم از وجود شد معدوم
که یک کرم نمی ابر از سحاب جود

چو نام و ننگ ز اهل زمانه نابوده
چو زاد و بود نیابد خانه زاده و نه بود

چو نیست هیچ نصیر عقل و منقص
چو نیست هیچ سخن دان و فضل بحر

رسید کم احداث در سرای وجود
بخیر کنج عدم در شنوان آسود

گمان برم که درین روزگار پر آشوب
نخفت چشم بهرد مادر جود

نه پای همت من عرصه امید سپرد
نه دست همت [illegible] امن مراد بسود

ز نور عقل من چشم بخت شد تیره
نه جام شمع هنر از نور دل فزاید

بجست مهر از ره کلف نتوانم برد
بسوز [illegible] از رخ بخت زنگ نزدود

با آفتاب و عطارد چه التفات کنم
گهی که تیغ و قلم کار با مرام فرمود

بر نگ و بوی چو زاد و کان نیازم زانک
گر این نهنگ و مانم فلک چشم آلود

با آفتاب سر [illegible] فرود آید
بدان برم که ز گردش [illegible] زدود

حسود گر شد تا فضل من [illegible]
کجا تواند خورشید را بگل اندود

مراز هر چه بود مرد از زمان و ز دست
گر این دو وصف بزرگی همی فتح افزود

نه وقت حرمان [illegible]
نه کار بخشش آن [illegible]

بدان خدای که بر خوان پادشاهی او
به نیم [illegible] سر نزود

که زو همت من بس تفاوتی نکند
اگرچه [illegible] باز من برود

نه خاک میستم [illegible]
نه آب هستی در باد نخوت افزود

مرا تواضع طبع [illegible]
[illegible] تواضع بهر و سفله نفزود

نه از تواضع باشد زبون دون بودن
نه علم باشد خوردن قفا ز دست حسود

مرا خدای تعالی [illegible]
که جز قناعت نپذیرد خشنود

اگر حکایت مسعود سعد و قلعه نای
شنیده که در و بود مدتی محدود

ز روی عقل نظر کن بسنده [illegible]
زمانه قلعه نابیست و من درو مسعود

روی بارم ز آفتاب اکنون [illegible]

[illegible]

خود زبان کلک [illegible]

شبی چو مشرف [illegible]
تا بچاره [illegible] کاروانی میدهم

[illegible]
از مساس [illegible] درکانی میدهم

[illegible]
گرگ را انصاف [illegible] میدهم

نگار من [illegible] جهان [illegible]
گر [illegible] کشد از بزرگان نگهد

جهان کرم [illegible]
شمال [illegible] زمین کمان نگهد

کمان [illegible] جانب [illegible]
سحر گهی [illegible] نگهد

بدین صفت که دل [illegible]
عظیم کاری باشد اگر کمان نگهد

تنم [illegible] زبان گردنست
[illegible] سود بهتر ازین [illegible] نگهد

دلی که از همه عالم [illegible]
[illegible] بر ای جان کر باشد آن نگهد

همی [illegible] اعلامی از [illegible]
تکر [illegible] دولت فرخنده اکان نگهد

سر ملوک جهان ارسلان بن طغرل
[illegible] کف [illegible] کمان نگهد

[illegible] عدلش عالم جهان شد [illegible]
[illegible] عقیله ز دست [illegible] نگهد

اگر [illegible]
بحکم فرمان از ابن زمان نگهد

[illegible]
[illegible] دولت [illegible] نگهد

[illegible]
[illegible] نگهد

[illegible]
[illegible] نگهد

[illegible]
[illegible] نگهد

[illegible]
[illegible] نگهد

[illegible]
[illegible] سرکران نگهد

[illegible]
اگر [illegible] زمان نگهد

[illegible]
کمان [illegible] جهان نگهد

[illegible]
اگر [illegible] امان نگهد

[illegible]
چو آب [illegible] نگهد

[illegible]
که [illegible] امتحان نگهد

[illegible]
گرز [illegible] جهان نگهد

پذیرفتی ز من دل مسکینم ار [illegible]

[illegible]

جانم از جام می شکر یابم | گر لب لعل آن پسر یابم
در دهانش نظر اگر نکنی | روشنش از نهان کی اثر یابم
دیده گر قصد آن کند که کمر | زان میان و دهان خبر یابم
از دهانش اثر سخن چند | ور میانش نشان کمر یابم
یارب از بهر سخن نباید او | که همی پر شکر گهر یابم
دل که رفته حکایت تو اگر | رخصت صدر نامور یابم
شرف الدین فضل و هنر | که جهان زو شکوه و فر یابم
خورد از عفو و خشم او دانند | هرچه را اسباب نفع و ضر یابم
فلک از لطف و عنف او شد | هرچه ز انواع خیر و شر یابم
مثل خورشید چرخ آینه فام | هم در آیینه یا در اربابم
گر صبا لطف طبع او گیرد | چشم نرگس از او بصر یابم
شرف از اصل تو شرف گیرد | هنر از ذات تو هنر یابم

ایضاً له

زرگم امروز مگر رای تماشا دارد | که برون آمده و آهنگ تماشا دارد
طره چون غالیه بر گرد سمن حلقه شده | خضر با سبزه و یارب که چه زیبا دارد
گر نه خورشید پرست است سر زلف دوتا | بسر اگر ده از زلف چلیپا دارد
گر تمنای تو غاشیش که خم از سر دوش | تا به انجا که دی صورت فردا دارد
ای فخ او نه من از عارت ای گرد تم | بگمانم که عمر برده ما دارد
هر کجا بی هنری هست بروی گشته | پیش رفته که ز ایام تمنا دارد
ماهی گنگ از دو لب مرجان سازد | صدف گوهر از دو لب لالا دارد
چون منی از پی لقمه و خلقانی چند | هر زمان بر در هر دون به تقاضا دارد
هنر و فضل مرا فایده چه خواهد بود | چون مرا بر در هر بی هنری جا دارد
مسکنت را الفش خویش چه رحمت | کشتی با جگر سوخته تنها دارد
یا مرا چه شرف باشد [illegible] | راستخوان خورد نشان هر دو [illegible]

ایضاً له

رخ خوب تو نام من قمر برد | لب لعل تو آشوب شکر برد

و له

ای که خورشید [illegible] گرد
[illegible]

فرقت از اول ادراک [illegible]

[illegible]

همت ملک می‌ستانند و زن می | همه گرد طرف عالم اگر گردد
آسمان را تو ضمان کرد که اقبال ترا | هرچه از گفت تمنا میسر گردد
گر همه عمر معانی ترا حصر کنم | معنیش کم نشود لفظ مکرر گردد
باد انعام تو چندان که هر شخص [illegible] | باد به خدا و تو چو خان که لب [illegible] گردد

ایضاً له

چون دلبر من بی‌وفا باشد | کس هیچ غم کار ما نباشد
اندر دل او چو رسم نباید | و اندر سر او بجز جفا باشد
یک بوسه بگای قرار دادم | آه ار لب او در رضا باشد
گفتم که چرا دلم همی برد گفت | ورنه همه عاشقی چرا باشد
ای دل تو همه برگ عشق بازی | زان کار تو جز بی نوا باشد
جان میدهی انداز که من بخوانم | کو باشد یار تو با باشد
عاشق شده تن [illegible] ابلاده | کین عشق میان بی ما باشد
ای دوست روا داری ای کرمگر | یک حاجتم از تو روا باشد
خنده مزن ای جان ز گریه من | کین لایق آن خوش لقا باشد
از خنده شنیدی که دل ببرد | زانست که گل ابلق نباشد
یک بوسه بده و خون بهایم گیر | هرچند مرا خون بها باشد
گفتی بخور غم که من تراام | این دولت دانم مرا باشد
در روی تو تمنای قبولانست | شایسته چو من گدا باشد
وصل تو چو شعر رشید الدین | کو محرم هر ثنا باشد
چون خط شعرش نگار نبود | چون طبع لطیفش هوا باشد
چون لفظ تو آب حیات نبود | چون خلق تو باد صبا باشد

ایضاً له

شیر مردان چو عزم کار کنند | کار از این گونه مردوار کنند
اکنون ز آتش سموم ازند | خوار که در دهان نار کنند
پیش تیر بلا سپر کردند | زود شیر اجل شکار کنند
پای بر گردن مراد نهند | پشت بر روزگار کنند

[illegible]
کارهای روزگار کنند

برگشته عاج دندو سیم

[illegible]

باز آثار خزف پیدا کرد

سقبلان را چو وحی باشد رای | همه اندیشه استوار کنند

پس رهنمون شوند چون شمشیر | تا که با نفس کارزار کنند

جان روحانیان قدسی را | طاقت پیک شرمسار کنند

جهت رمی الجمار زحمت و | نفس اماره سنگسار کنند

دستهای نیاز وقت دعا | راست چون پنجه چنار کنند

چون عروس حرم کند جلوه | جان شیرین ز رو نثار کنند

ذکر با فیض بر صحیفه روز | بسیاهی شب نگار کنند

الصله

گر کسی فیض جان همی بخشد | شاه گیتی ستان همی بخشد

چرخ رادی که جام دولت دون | کرد و ارزا روان همی بخشد

کف او رزق را شود ضامن | بس طبیعت دهان همی بخشد

سیم و زر هر کسی ببخشد خود | شاه بخت جوان همی بخشد

سیم بر اهل فضل اگر چه بود | عالمی در میان همی بخشد

دست جودش گر کرا سازی | زان سوی اصفهان همی بخشد

بر چو من بنده ی سوال مح | نعمت بی کران همی بخشد

با خرد گفتم از ملوک جهان | گنجت کو دخل کان همی بخشد

در جواهر چه [illegible] بارد | زر چو باد خزان همی بخشد

گفت این دولت خورشید است | شاه مازندران همی بخشد

آنکه کان ذره ذره بخشد شاد | کاروان کاروان همی بخشد

الصله

ای سعد فلک ترا مساعد | اعدای ترا فلک معاند

ای آنکه طراز دوش گردون | رکن الدین ابوالعلاء شاه

فهرست معالی و معانی | مجموع فضایل و محامد

راسخ بتو عقل را قوایم | محکم بتو شرع را قواعد

ذات تو منزه از معایب | طبع تو مسلم از مکاید

کلک تو چه لعبتیست آیا | پویان چو بر دو دیده قاصد

تو اکنون که نداند از چه خواهد

[illegible]

برده شب تیره [illegible] خود

ماه منجوق گل چو پیدا آورد | علم نوبهار پیدا کرد

بلبل از دل همه زبان شد و پس | صبح گل راز زبان گویا کرد

گل همه گوش گشت و آنگاهی | روی زی بلبل خوش آوا کرد

نفس باد صبحدم گره | دعوی معجزه مسیحا کرد

بر سر شاخ چون سپر دیدم | چشم نرگس نگونه پیدا کرد

مشک بید از برای بارانی | روی سنجاب سوی بالا کرد

زاغ با طیلسان چو محتسبی | کار معروف را هویدا کرد

او شد از باغ و نرگس خمارش | قصد دوشیزگان رعنا کرد

دهن گل پر از زر است مگر | همچو من مدح صدر دنیا کرد

جود او بیت تنگ چشم چو نرگ | دخل کان را بسکو یغما کرد

الصله

همه میامن این روزگار میمون باد | همه سعادت این حضرت همایون باد

نثار کردن رزق نعمت رسم | نثار کردن سیم از خور خوب دون باد

طواف چرخ بگرد سرای معمورت | چو گرد خیمه لیلی طواف مجنون باد

صدای بیت تو منسوخ قطر کردن | نفاذ امر تو سیاح ربع مسکون باد

معانی تو برون از توهم حسدت | معالی تو فزون از تصرف چون باد

حسود ارشل است جلاجل [illegible] | زبهر عصمت او زر بخاک مدفون باد

ز قطرها بشر آتش خصم دولت تو | همیشه صفوت شمشیر ترک گردون باد

چو ریش احمق او دست [illegible] | سر مطوق او پایمال گردون باد

فزون از این نبود جاه [illegible] گفت | که منصب شرف [illegible] افزون باد

بدین دعا که بگفتم عجب نهی | زسدره روح امین گفت یارب آمین باد

الصله

از طبع تو جوهر چه خیزد | بالفظ تو از شکر چه خیزد

بی زر ز هنر [illegible] | بی نام تو از شجر چه خیزد

در جلوه نبات فکر ما را | از شستی که رود گر چه خیزد

الکس که نشاسد از خود از نبات | وز هیچ خودی کر [illegible] چه خیزد

از جو نیلوفر که از زر دامنی / در زر خورشید بر خود جلوه کرد
سایه ات پاینده باد و بخت جفت / ای بحسن رای چون خورشید فرد

ایضاً

این مژده شنیدی که بناگاه براه / زین پیک بشارتهای که از راه براه
آن همچو دم صبح که از گل خبر آورد / وین همچو نسیمی که سحرگاه براه
کان اختر سعد از فلک او بنابید / وان کوکب اقبال که از راه براه
آن یونس دولت ز دم حوت برآمد / وان یوسف ملت ز دم چاه براه
آن رایت پیروزی در ملک که بر رفت / با نقش تو گفت علی الله براه
آوازهٔ فرزند بصیر اسوی دو / اندر پی وا بصبت بیناه براه
آن روز که آن روز بنهاد در گوش / تا کرد دم صبح با کراه براه
تا ریک شود آینه دل آن روز / از بس که زد لمعات آه براه
آتش بسر آن کره خاک در افتاد / دود از دل آن بر شده خرگاه براه
هم عاقبت لطف که رب بود کارش / روزی دو سه کام دل در خواه براه
با آنکه زنی قافیتی بود که این شعر / چون عمر دراز بیش که از ماه براه
لیکن چو زدم بر محک عقل تمامت / هر بیت این گفته به نخواه براه

ایضاً

باز خورشید رخ رخشان شد / بار کار جهان بسامان شد
روز تاریک گشته روشن گشت / کار دشوار بوده آسان شد
روز کوری که دست گرفتش / دشمن آفتاب رخشان شد
تیغ شد چون حسود گردن گشت / تنگ شد چون عدو دست سنان شد
مار شد مور از آنکه مهلت یافت / سرکوبش گر نه ثعبان شد
مانده ام در جهان یاری / هیچ دیوی که او سلیمان شد

ایضاً

ای که خورشید ز شرم دل تو آب شود / هفت دریا ز سر انگشت تو غرقاب شود
حرمت احسن بود واقع لطفه پرور / عورت از تیغ بود قاطع انساب شود
جرم خویش چند چون لطف تو [illegible] / مرگ خون گریه چون قهر تو در تاب شود

عاقل دعوی فضل خود نکند ور کند / باید که از عهدهٔ آخر حسب با بر برد
کس بدین پایه علم دعوی دانش نکند / کس بدین قدر بفضل نام بزرگان برد
تحفه فرستی همی سوی عراق از جهل / همچنانست که زیره بکرمان برد
در دما نده در عراق فضل بریزد از جهان / که دعوی ختم کی سحر بکلان برد
شعر فرستاد بت بخاطر برات / مور که پای ملخ بر سلیمان برد
نظم گهر کز تو گفته خود پیش / کس گهر از بهر سود بار بعمان برد
با نه جهان دان که هست سحر حلال / سحر کسی خود بر موسی عمران برد
کس پی آفتاب نور چراغ آورد / کس پی ماهتاب مشعل گردان برد
کس سخن از پهلوانی سوی عراق آورد / والله اگر عاقل این کار بسامان برد
مسجد اندر سکان سبیح خود در دست / بلکه بیداد اندر زبان سبیح سلمان برد
زشت بود روز عید خوک بی جاکی / پیرزنی خرسوار گوی بمیدان برد
مگر شعر تو در شعر بخواهست کسی / که هر کس این نظم تو فرزود بوان برد
هنوز که گویند کان بی شد اند زعراق / که قوت ناطقه ره از ایشان برد
یکی از ایشان منم که چون سخنم های نظم / سجده بطبع من روان جهان برد
منم که تا جای من خاک سپاهان بود / عز دهی تو تیا خاک سپاهان برد
چو بکرم اندر زبان کلک بی سخن / عطارد از شرم آن سر بگریبان برد
ز عکس طبع بهار عطر بوستان دهم / ز شرم نظم گهر رشت سوی کان برد
ز شرم شعرم فلک شعر و شعری کند / ز لفظ پاکم صدف لولو و مرجان برد
مرا است آن خاطری کانجا اسان کنم / بطبع پیش آورد بطبع فرمان برد
اگر شود عنصری زنده و در ایام من / ز دست من والله از شرمساری جان برد
بهر اگر در عهد من شعر دعوی کند / ز بهر پیشش فلک گوی زیر چوگان برد
من از تو احمق ترم تو ز من المعبری / گر شاعر کرمان هر دو بزیدان برد
ساحر زر کرمنم شاعر در گری / کمیت که یاد بر دست ز شاه و ز جهان برد
من و تو یاری کنم ز شاعران جهان / که خود کنی نام ما ز جمع ایشان برد
وزکه چه چند و ز چند بر من تو گر کمان / اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد
اینهمه خود طیبت واله اگر شکل تو / چرخ مسبعه قران ز گشت و دوران برد

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ولی شعر اگر به نیم دانگ باشی … هیچ حالی … ز هم زنجیر

فردوسی آن شاعر … قصیدت ایشان … که آن ابر حکیم است …

همه جهان شعر … / به وقت شعر تفاوت میان شعر …

ز شعر و شاعر اندر گذر که هم …

اصله

زهی قدرت از عالم فکر برتر / وجود تو برتر ز ایام …

ز هر نقص چون عقل … / ز هر عیب چون روح پاکی مطهر

وجود تو در شرع چون نور در چشم / شکوه تو در دست …

ز ناعیب حلت والله اکبر

که با آهن آهن … بهتر از زر

از سیل و رگ عرصه عالم در اضطراب / وز رنج فقر کاه دودم در اضطرار
شد خاک کاهگل ز وبه از وبات / شد نا خجا عقیم و برآبه از و غبار
از آتش تموز و زنبی آسمان / شد نانها بهای [illegible] صحن جویبار
آب او فتاده زیر زمین همچو نام نان / نان را چو قرص خور زده آسمان مدار
هم خلق سخت دل شده هم ابر سخت چشم / هم باد دل شبی دم و هم آب خاکسار
نان چون مخدرات نهفته رخ [illegible] / گندم خلیفه وار کران قدر و سنگسار
مرغان ز حرص دانه جو از زر [illegible] / ماهی ستوق آب فلک اشتر شمار
نان نا به کر گشته چو آب حیات [illegible] / همچون سکندر از پی او گشته [illegible]
قومی ز تاب گرسنگی از وجود / قومی ز ضعف تشنه بکون [illegible]
این همچو کرم قرص [illegible] / وان همچو ابر قرص [illegible]
فرزند همچو سنگ شده مادر گرامی [illegible] / مادر چو گربه گشته جگرخای بچه خوار
آن از پی کاهی [illegible] / وین بهر استخوانی با [illegible]
خوانی نهاده [illegible] از سر [illegible] / وستی گشاده [illegible]
ننموده روی تا زده [illegible] / بگشوده لب بکجه [illegible]
نه هیچ دستگیر مگر فضل ایزدی / نه هیچ پای مرد بجز لطف کردگار
حشو عوام بر سر نان خود شمرد [illegible] / از اهل شهر نماند کسی اندرین دیار
ایشان شده ز بیر [illegible] شاد و مان / تا در امن قیامت از آن قوم [illegible]
دل در جهان نشسته که جبا [illegible] / لکجه مکن بر [illegible]
ز شربت مراد ز جوی [illegible] / امید خوشدلی ز [illegible]
منت خدایرا که شنیدن [illegible] / بر گوشه بساط [illegible]
رای تو باد دایره اقلیم مملکت / تیغ تو باد بازوی اقبال شهریار
جاه تو از نوایب افلاک در امان / جاه تو از حوادث ایام در حصار

ایضاً له

یکی دریای کرم [illegible] / نه از [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فلک گری [illegible] / نظام [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دوران چو [illegible] / دوران چو [illegible]

ایضاً له

زهی عالی بنای قصر معمور / که با آفات دهر از ساحت دور
هوای روشنت چون مطلع [illegible] / بنای عالیت چون روضه حور
[illegible] از رفعت تو سقف [illegible] / خجل از رفعت تو بیت معمور
[illegible] از قبه تو [illegible] / [illegible] پایه تو [illegible] طور
[illegible] اگر [illegible] / نهایت فارغ از [illegible]
[illegible] چو طوطی [illegible] / [illegible]
[illegible] / سواد العین [illegible]
[illegible] / [illegible]
لطف [illegible] / [illegible]
[illegible] / بهر کاری بود محمود و ماجور

ایضاً له

حبذا ای نسیم جان پرور / ای مبارک [illegible]
ای ز فر تو خاک [illegible] / وی ز دست تو آب [illegible]
ای ز نساج [illegible] / وی ز نقاش [illegible]
ای [illegible] تو آب [illegible] / وی ز [illegible] صورت [illegible]
دم جان بخش دلگشای تو [illegible] / [illegible]
خاک مرده ز تو شود زنده / دم عیسی [illegible]
نفس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

با عنها باطلعت [illegible]
[illegible]

چو جان خصم تو هر روز تاب رکود

دیده را همی بشود کحل / دل قناعت بکند بجز

باشش ناهم کی بردن آرد / دست حکم تو آستین فرو

چرخ بینی بطوع چون جوزا / پیش تو بسته از مجره کمر

ای همه دانش و تجارب کل / وی همه مردی و صیانت و فر

بخت را سوی او بجز خطاب / چرخ سوی او السعد نظر

حشم اصحاب روشنت بود / چون قضای بها کجسته خور

ایضا له

سلام من که رساند بدان خجسته دیار / که هست مجمع احباب و محفل احرار

بقعه‌ای که در او دوستان مجتمعند / چه دوست جانم و از جان عزیزتر صد بار

هزار بوسه بر آن خاک زر زند بکار / سلام من برساند بخدمت عاشق‌وار

بلطف کریمکان لعبتان دیده من / ز مهر و کرم که دار بان دهان ز نهار

همه چو لاله و گل نو شکفته اند و لطیف / نگاه دار گل و لاله را ز حدت خار

عزیز باشد نوباوه هر کجا برسد / شکوفه دل ما را چو جان گرامی دار

غلام چاکر آب و هوای آن جا کم / اگر ز باد و ستانم این گفتار

بجز ز صحبت دروی مباد کس دلتنگ / بغیر نرگس دروی مباد کس بیمار

زمین ببر و عزیزان و دوستان صبح / بکس خزان نتواند زمانه غدار

همی بنالم از شوق دوستان قدیم / چنانکه زیر که زخم رحمه نالد زار

بدم چو بلبل اگر پیش دیده من / بوند همچو گل نو شکفته در گلزار

ز بس که بر سنگ جور سکر / گرفت آینه طبع من کنون زنگار

تو زنده کانی دوستان / که مرگ به ز چنین زندگی بود صد بار

بزرگ منعم و مخدوم من جمال الدین / سپهر رفعت و کان سخا و کوه وقار

که خاک پای تو کان تاج فرق کیوان است / که شوق خدمت از من ببرد خواب و قرار

تو آفتابی و تا طلعت طلوع کند / بود چو ذره نهان زیر پرده شب تار

بروز و شب ز دعای تو دوستدارانت / هزار دست بر آورده اند همچو چنار

میان بخدمت تو بسته اند همچو کمر / بعهد حسن تو دهان برگشاده چون گلزار

نهاده گوش صدف گون که / گشاده چشم چو نرگس که بود

برسع وانم این از رفع رای تیغ / گری عیب ز دوستی شود هزار

کنی اگر چه جهان تو بیستی داری / ز دوستان کمی نیز گمی یادار

نجایی بلطافت تو از روی مردم / گر شرح دادن بعضی و دار آن سوار

ز تو نشستن زمین اندر کنار / گرفت تجربه و حوادث دیگری

اگر دست رسد در دو جهان / گر این سینه بیکبار گی گشت

عیان بوقت که وار آن شمع / گر تا بردن نکند سر تا جسر

و لیک بیک کمن کل گوکو / بهیچ جا رخسین گه از جان گذار

شود و یا بد از این گفت حکایت / ز طینی گردان واجب استغفار

ضعیف و بن از رود عالمی کی / ز همی را از وزن روستائی کار

ز گوشت داد و باوی فی قلبان / که بعید همه گو چون چپت سر

مباش از این فن ... / نشسته بر سر پای دوستم گر چار

بهیچ رقعه و نامه سلام تا بوسش / و گر که را از وی کلات ...

حکیم یونان آن فلسفی عجب ارزن / گر و اتفاقت تحقیق بر همه ...

ز منطقی زر یاضی و از طبیعیات / نجوم و هندسه و طب و شعر ...

همی نشان گفته رو سخن روم / چنانکه آتش ... بار فرا خنهای ...

در حکمت گو سر جهان مانده / و زان نه عار بود مرتراه استعدار

گر نصیحت من بشنو از خرد / چنین سفر که بر ایجا بهی بود ...

و گر نصیحت خادم برد / سباطی دور خانه بر رفته ...

تو نعمت اوراگر همه ثنات امور / خبر و هنه هر وقت ...

درود ایزد بر مصطفی محمد باد / بر اهل بیت وی و بر صحابه ...

ایضا له

در آمد از درم آن شمع بزم جان آتش / مرا فتاد و چو پروانه در روان آتش

نشسته پیش من سرمست جام در دست / می‌ای که شعله او در دل ... آتش

بدان صفت که بود در ... لعل آب / بدان صفت که بود آب را بیان آتش

چو لعل و ... شیرین ... عاشق / جواب ... ز ... جهان آتش

نگاه کردم و دیدم ... / درون ... آتش

عروس فکر را در جلوه نظم

سموم قهر تو گر بگذرد به بر یا بر — جو ابر گردد از دو بر کف روان آتش
نسیم لطف تو گر سوی دوزخ آرد روی — جنان شود که بود در بوستان آتش
شراب عفو ترا گشته نایب حیات — زبان خشم ترا گشته ترجمان آتش
بزرگوارا صدرا قصیده گفتم — که خواسته ردیفش امتحان آتش
بران نهاد که گفته اثیر طاب ثراه — ازین نمط دو قصیده ردیفشان آتش
همیشه تا که بود بوستان ز بهاران گل — همیشه تا که فروزند در خزان آتش
تو شاد و خرمی شاد چون گل خندان — گر دشمنان ترا هست جاودان آتش

ایضاً له

خیز و بلبل من آن شادی گل [illegible] — خیز و گل چمن وان نسیم [illegible]
گر عرض گل بود میل [illegible] — بس زبهر چه این آشوب [illegible]
فتنه لب حرب دستان [illegible] باغ گل — زاغ را از [illegible]
و در نبود گر [illegible] — از طبیعت کم شود منقار [illegible]
باد قسم طالع او از سعادتهای [illegible] — زد کمانی ابر در غزنی دل [illegible]

ایضاً له

زهی حکم تو چون شمشیر قاطع — زهی جود تو چون خورشید ساطع
عبارات ترا خورشید شارح — اشارات ترا افلاک جامع
یمین همت تو دهر قایم — زبهر خدمت تو چرخ راکع
بلا را همچو ابروی تو باعث — قضا را همچو [illegible] تو دافع
نه در بخشش ترا دریا معارض — نه در رفعت ترا گردون منازع
مبارک خدمتت چون [illegible] — خجسته درگهت چون علم نافع
تف خشم تو دوزخ راست [illegible] — دم خلق تو جنت راست [illegible]
عدو را بر خلاف آب قاتل — ولی را باد خاک زهر نافع
[illegible] همت فرمارس — دعا و دولت ورد صوامع
نبات فضل را اعجاز مطلق — بیانت شرع را برهان قاطع
مرصع مسند تو بر سما [illegible] — جو [illegible] اقلیم رابع
شراع همت تو ابر [illegible] — شعاع خاطر تو برق لامع

مرا هست آن خدنگ [illegible] — ولیکن عزت نفس است مانع
مرا شعریست همچون شرع زاجر — مرا طبعیست همچون عقل وازع
همیشه تا نگردد باد جامد — همیشه تا نباشد سنگ مایع
تو بادی بر جهان [illegible] حاکم — تو بادی در ریاض علم راتع

ایضاً له

ای ترا گاه کرم [illegible] — وی ترا وقت بیان [illegible]
[illegible] راست از [illegible] — خاطرت را هست [illegible]
منصب دانش میان مسند و [illegible] — حصه دولت میان خاتم و کلک [illegible]
شاد باش ای [illegible] — شیر شیران [illegible]
باد خلقت گر [illegible] — وصف [illegible]
هر که عصیان [illegible] کام [illegible] — و بر نبود [illegible] سر گردون [illegible]
[illegible] عجب نبود [illegible] — طبع من گشت [illegible]
صدرت ارچه جای [illegible] — سر اگرچه جای غفلت [illegible]
ز قناعت باشد [illegible] — گر شرم را [illegible]
من ز بس خوردی [illegible] کفایت [illegible] — [illegible] خط و فرزین [illegible]
تا عرب در شعر [illegible] — از رسوم و از [illegible]
باد احکام ترا [illegible] — باد فرمان ترا دولت [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] — آن جهان قرآن [illegible]

ایضاً له

ای بانصاف خواجه آفاق — وی بتحقیق از بزرگان طاق
کوی اقضی القضاة رکن الدین — گر کنی [illegible] اشتقاق
ور مجسم شود بزرگی تو — ساق عرشش [illegible]
شمه از [illegible] کرمت — نسختی از مکارم الاخلاق
قلم تو چو لوح محفوظ است — که ازو منتظم شود ارزاق
[illegible] در طبع تو [illegible] جلال — [illegible]
[illegible] — الف و لام شود [illegible]

زهی ز قدر تو بر چرخ ... منارگ
سوی معارج چرخ تو بال خاطر رفت
بلند قدر تو خواند شاعر گردون
از آسمان کمال ... بگذرد
بود ... توانند حسام ...
زمین رفت ثبات ... ...
... جهان ... نکال ... زدن
نفاذ امر تو ... آسمان اسیر
میان ... دل ... زدی ...
ز ضعف همچون ... ...
چو نقطه ... عرض کرده ...
ز انتظار ... دو چشم راه
ز خواب ... ...
ز دولت تو ازین ... ...
ولی ... آسمان ...

ز مقدم تو صفاهان گرفت ...
سوی معاند قدر تو پای ...
فراخ جود تو گردست ...
زمین ... کمال چرخ ...
جهان ... که بود در میان ...
ز حزم و عزم ... شتاب ...
کرد ... منتظم شود ...
شکوه حلم تو ... زمین ...
میان دیده و خواب از فراق ...
ز گریه ... ...
چو ... تو ... ...
ز شوق ... ... در ...
دهان ... ...
نه ... ...
نه ... ...

ایضا له

هر نفس کان نی ... ...
... ...
آفتاب قدرت ... ...
کرده ... ...
... ...
... ...
ماه و خورشیدی ... ...
ذات او ... ...
هست در ... ...
ره سوی ... ...

در جهان جان برآورد ...
... اتصال ...
فارغ از نقص ... ...
... ...
هم ... ...
چون ... ...
گر ... ...
هیچ ... ...
... ...
تا برون ... ...

پس از زمان کاوم منشور ...
آسمان ... که زمین ... تو بود
اولین وز عطارد ... ...
در سر تیغ و زبان ... ...
الحجان تازه کرد ... ...
ای که هرگز نبود ... سؤال جواب
... که از ... ...
وی که از مطلع ... ...
چون درآمد ... گرم ... آفتاب
گفت کای ... ...
شاد ... خوانی ... ...
... ...
... ...
راست ... ...
احتراز ... ...
گفتن ... ...
تو ... ...
لیکن ای ... ...
مرغ انصاف ... ...

تو دران عهد ملک بودی آدم اصلصال
وافتاب از عدم آن روز ... ...
کجها ... ...
در ازل قسمت ارزاق ... ...
... ...
وی که هرگز نبود ... موقوف سؤال
نام شعر و شعر ... ...
طلعت ... جهان ... ...
باش ... ...
تاج ... ...
لیکن این ... ...
... ...
... ...
چو ... ...
هر ... ...
این ... ...
چون ... ...
زر ... ...
... اقبال ...

ایضا له

هزار ... ...
بگرد مسند او ... ...
شود ... ...
ملاطف جان ... ...
در ابتدای ... ...
زمین و ولت ... ...

کرسوی ... ...
لکن ... ...
شود ... ...
... ...
عنایت ... ...
شود ... ...

بقای مدت عمر تو باد ... | که عاجز آید ز اعداد آن حروف جمل

ایضاً له

بساط عدل بگسترده بار دیگر عالم | خدایگان جهان خسرو بنی آدم
شهی که نادر او کهترین ملوک ... | جهان گوشه عالم ز این شه جم
بنای ظلم ز شمشیر اوست مستأصل | اساس عدل ز انصاف اوست مستحکم
غبار مرکب او توتیای چشم ملوک | دعای دولت او مونس جان کرم
نوای عادت تو شام برکشیده ... | نوای اشارت تو صبح برکشیده علم
ولای ... | لسان دو زبانه زخمه ...
بدا کمی که ... شمشیر ... | سروی کاو ز زمین را ...
دران زمان که ... | ز زمین ... ز سهم ...
بوقت ... در حرص ... | فرو گذارند اسباب زندگی ...
غریو ... | نگو ... آواز زیر ...
سران ... | یلان ... جان ...
ز بس ... | ز بس ... اسماء ...
روان کرده ... | دهان مردان چون چشم ...
سر جبال ... زیر پای ... | دل ... دهان ...
تو اندر ای ... گرفته ... | چو رزم ... دهان ...
نعل ... خاک ... | ببانگ کوس ... نظام
فکنده رایت سلطان ... | گشیده ... فتح ...
همیشه تا ... آسمان گردش | همیشه تا ... نگردد کم
شده ممالک عالم برای تو ضبط | شده قواعد ملت ... تو محکم

ایضاً له

منم که ... دم زنم | اگر ... مدح دم زنم
سرای ... سخن ... | گر ... شهنشاه ... دم زنم
هران نفس که ... | وبال ... زنم
مرا چو ... علم ... | چو طبل ... زنم

زننده کان ... زنم

مرا ... چو ... جانبازی | ... ز عشق ... زنم
بوقت ... تیغ ... | ... زنم
حقوق خدمت ... | ... دم زنم
دعا ... یا رب | ... زنم

ایضاً له

ای ... از قدر ... افلاک قدم | وی ... حکم ... محکم
رای تو ... | جود تو ... معظم
ای قدر تو ... | ... دم
اندیشه ... | از ... الکانی ... ام
ممدوح ... مدح ... | تحسین ... بادم ...
خون دل ... | ... خون ...
محروم ... | بر حال ... راحت ...
شد ... | شد ... قائم
آهوی ... | چون ... الفاظ ...
... | چون ... کژدم
... | شاید که ... عقل ...
... | ... مدح ...
اعدای ... ایام ... | گشت ... افواج ...
فی العزو ... | فی القدرة و ... ثبیت ...

ایضاً له

ای طلعت میمون تو ... | وی عهد ... دفتر ایام
رای تو ... صبح ... | نطق تو ... نام
علم تو ... | رای تو ... انجام
... | خود ... صورت ... ارحام
در بازوی ... | ... افواج ...
کان ... | ... دام

ای وجیت مسند تو دین و دولت را نظام | وی بکلکت خاتم تو شرع و ملت را قوام
ای شده حکم و سلطان [illegible] | وی شده امروز نافذ در حلال و در حرام
گر مجسم کردی ای چون خورشید [illegible] | عقل از قرآن کردی [illegible] کلام
حکم تو زرنگ قضا آسمان دارد [illegible] | پیش او یکسان بود خرد و بزرگ و خاص و عام
از نهیب [illegible] کلکت شرع [illegible] | تیغ ظلم و فرش زنگار خورده در نیام
واقعه [illegible] بود [illegible] | این تواضع کردن [illegible] باشد احتشام
[illegible] از دولت [illegible] | وین دو دولت را [illegible] قوام
آرزو بر خوان [illegible] | فتنه در ایام دولت [illegible] کام
حق تعالی چون کند اظهار قدرت [illegible] | عالمی در زیر یک [illegible] تمام
تا عراقی کرم جاودانی [illegible] | زانکه جاویدان نماند [illegible] ایام
این همی گویم که این اقبال [illegible] | متصل باد ابد از جهانی والسلام

ایضاً له

ای محرم خانه محرم | وی محرم کعبه معظم
ای از همه چیز با موفق | وی در همه کار با تقدم
ای همت عزم برده دارت | از شاه پیمبر یا مسلم
یک خطبه ز جذبهای رحمان | بربود ترا از همه دو عالم
توفیق ترا رفیق و همراه | جبرئیل ترا ندیم و همدم
بربسته قضا ز طره حور | بر بیزه و بیرق تو پرچم
دل کرده فدای درد و جان نیز | زر کرده نثار راه و درهم
قربان ترا اجل همی آمد | جبرئیل ازین بلند طارم
تو رفته در آستان کعبه | چون روح در آستین آدم
گر در دل کعبه [illegible] | گر گشته سواد عین زمزم
شد چشم شریعت از تو روشن | شد جان نبوت از تو خرم
آورده نثار حضرت را | ارواح ملائکه [illegible]
از گنج [illegible] | من دستک نقد ما تقدم
شاید که بخشد [illegible] | از جور [illegible] روان آدم

[illegible] سایه [illegible] حصارم

کمال الدین

درش تا کی تو [illegible] | شرح عجبی شنو ز شور شعارم
آرزوی [illegible] که از سر اخلاص | صبح تو باشد بهر آن نفس که برآرم
لیک ز بیم [illegible] بگشت | پیش رخ خود تمام شعر بر دبارم
مونس من صبح [illegible] | صبح تو پیش آرم [illegible]
[illegible] جلوه [illegible] | صبح کند ماه و آفتاب نثارم
فخر بکلک تو آدم اگر [illegible] | از ره و وزن آفتاب باشد عارم
می زنم لاف تو [illegible] جهانی | یک شناسی که من تمام عیارم
از [illegible] شوخم | حرص [illegible]
در [illegible] | زانکه ازین شاعر گرسنه [illegible]
ابرم و [illegible] | جرم [illegible] قطب [illegible] مدارم
پای [illegible] بر بساط [illegible] | [illegible] همچو شاخ خیارم
ور تو کنی امتحان [illegible] | پیش [illegible] سپهر [illegible] کارم
من که صبح آفتاب نور فشانم | من که همچو آسمان [illegible]
شد [illegible] بهیچ لفظ [illegible] | زهر فشانم همچو کلک [illegible]
اشرف [illegible] و طواط و انوری [illegible] | گر سخن [illegible] بهارم
با بعض [illegible] اگر [illegible] | [illegible] آن [illegible]

ایضاً له

زهی دهان تو [illegible] ز لعل حلقه میم | زهی ز زلف تو [illegible] نقطه جیم
ازان [illegible] | که [illegible] ازین بیم
عبارتی بود از لفظ او [illegible] | اشارتی بود از کلک او عصای کلیم
همی خورم ز جفای سپهر زخم درست | همی کشم ز جفای زمانه [illegible] عظیم
نبات [illegible] | نکرد خطبه اقبال [illegible] کریم
[illegible] | روان [illegible]

ایضاً له

ای طالع [illegible] | وی [illegible] خوردم
روزی [illegible] | وین [illegible] کرده [illegible] درم

منم آنکس که سخن را ...

در بحر حادثات که بی کشتی‌ام | در زورق سپهر که علم لنگرم
در چشم دوست از شب قدر عزیزترم | بر جان خصم صعب‌تر از روز محشرم
در حال بنده نیز نظر کن که همت | گردون همه زمان بجگر مغز ... دم
زرهای نادرم اگر چه مرا بود | چون دقت فوت ... کان ...
گردون وکیل خصم ... شد نگون | ول یک ... گرو ... مردم
مظلوم چون ... زنبق | محروم چون ز چشمه حیوان سکندرم
از هیچ ... درین غم سالم | از هیچ پای ... درین کار باورم
گر کشش ... اگر که نکرده ... | این روزی ... و عمر مقدم

الصلة

منم آنکس که عقل را جانم | منم آنکس که روح را نامم
دعوی فضل را چو معنی‌ام | معنی عقل را چو برهانم
گلبن روح را چو صد برگم | باغ دل را هزار دستانم
از بلندی قدر و پستی حال | آفتابی به برج میزانم
با خسیس معطیان و ممدوحان | شکر حق را که صفتی دانم
ای بسا عطلت ار بدان بودی | عامل ابتهای دیوانم
بعد از آنکه ... از رفت | این بسا انگشت ... نانم
هیچ انگشت نوش خواهم گفت | زانکه من ز بروت ایشانم
در عجب کرد این سخن که مرا است | حسدی ... انم
شاعرم من ز ناخسم ... | بس چه ام سر لطف یزدانم
دور بود اگر زره‌وی شرف | یاد گیرد فرشته دیوانم
هیچ مخصی بگاشته ای بیخ | در کف روزگار حیرانم
بسته چار میخ طبع از آن | خسته ... سپهر گردانم
حال من هیچ می نگردد نظم | ورچه بر اهل نظم سلطانم
همه احوال خویشتن گفتم | چون بگفتم که از سپاهانم
... ابیت مخدوم | من بدین قصه احتراز از آنم
من بدین ... | راست مسعود سعد سلمانم

کمال الدین

رسول مرگ نهانی همی رسید کنون

بدست امر شود ملی صحایف ملکوت | بجای قهر شود پست قبه گردون
عدم گیرد تا کز عنان ... جمیع | فنا در آرد در زیر ران جمال گردون
فلک ببرد ... | قمر ... رعاد کالورون
عدم ... سیلاب ... جهان ... | ... خورد ... صبح ...
شوند ... | خورند ... زمان ...
... بسر ... | ... کف ...
... | ... زوال ...
با ... | ... کف ...
... قضا ... | ... سلاله گردون
سفینه ... | ... ربع ...
... | ... عدم ...
... | ... ابن ...
... | بس انگنده ... بای ... ن
... آسمان ... | ... قدس ... بلون
... مطرب ... | ... وبا ...
... | فدوم ... همچون
... | نظام ملک ازل ...
... | گو چند ... فنا ...
... عظام ... | گو ماند ... مسجون
... | ... مغبون
عظام ... | ... همچون
... | ... نقصان ... و دون
... | ... سوی ... ن
... | سواد ... گر شود ... ن
... الملک ... | ... الملک عذاب الهون
... | ... ارسطاطالیس و افلاطون

[illegible]

تو نظر میر از خانه وز کوی مترس / که کوری کند و نظر روی گلشن

ایضاً له

ای که حکم پادشاه روی زمین / وی به تو تازه گشته دولت و دین

جود او بخشش فقرا مرهم / عدل او دیو ظلم را یاسین

قطرهٔ عفو تست آب حیات / شعله‌ای قهر تست نور یقین

گر نه بر دست حکم تو گردد / چنبر چرخ بگسلد در حین

چرخ یک روزه جود تست هم الحق / گرد خورشید زیر خاک دفین

فرش عدل تو در بسیط جهان / تخت عدلت رایح علیین

ابلق دهر زیر ران تست / حلقهٔ آسمانت زرین

خصم تو باید از عدم نبود / که نزاد او را ابسن بود و بهمن

دهن مادح تو آکنده / چون دهان صدف به در ثمین

سخن و نظم مرکبت از شبنم / جبرئیل همی کند تلقین

باد قدر تو برتر از کیوان / عمر افزون ز هزار الوف و مائتین

تا قیامت به هرچه رای کنی / نصرت ایزدیت یار و معین

ایضاً له

ای تو چشم مملکت روشن / وی ز تو جان مکرمت گلشن

ای ز تو شوی جار بادر گون / بنظرت شکسته ابستن

عقل با نور رای تو گرد هین / چرخ با بیم عزم تو کودن

مردی از تست خون در رگ / مکرمت را ز تست جان در تن

لطف تو همچو آب جان پرور / عنف تو همچو خواب مرد افکن

تا گشتی تو ضامن ارزاق / حق تعالی نیافرید دهن

گر مجسم شود بزرگی تو / در نیابد بچرخ پیراهن

هر سری کان ز خصومت تست / تنگ دارد ز جنبش گردن

همچو روحی لطیف در همه جای / همچو عشقی تمام در همه فن

همه عادات تست مستحسن / همه اخلاق تست مستحسن

دهر مانی و من درو … / اصفهان جامهٔ من در و … تن

جمال الدین

خلاف رای تو گر صبح دم زند گردون / تیغ قهر تو و همه زند بر میان جهان

ز لوح غیب بخواند ضمیر روشن تو / ز دور هرچه مهمات در نهان جهان

صدای کوس تو چون رفت در گردون / کز مرغ فتنه بپرداخت آشیان جهان

اگر نه شحنهٔ عدلت کند جهانداری / از آن سوی عدم آرد فلک نشان جهان

نیاز یابد اشاره تمامی … / ز فر دادن احسان تا فیروان جهان

همیشه تا که بیابد ز … شب و روز / سپهر کسوت اکسون و پرنیان جهان

بهار عدل تو سرسبز باد و پاینده / که بی تو زد دم و شمشان خزان جهان

در مواقف تو قبلهٔ ملوک زمین / دل مخالف تو لقمهٔ دهان جهان

ایضاً له

زهی کمال رفیعت ز صدر مهر روشن / نهاده دیگر شه … که گردون

هوای عالم شد معتدل ز عدل تو آن / شدست دولت تو چون بهار …

اگر جوار ای تو بودی به آسمان … / ز جرم خاک نماندی … قرون

و گر بکار بر انصاف تو رود شب … / دو رنگی شب و روز از سپهر بیرون

بر آن سخن که بنام تو نیست … / بر آن قصیده که مدح تو نیست …

ز حال خویش کنون … / … شاعران آن …

… / … شود …

… / … خاک …

… / … صحبت …

بلطف تو شدست استخوان … / … تو بود شعرای …

جود تست همیشه … / … کشتن …

ایضاً له

ای که بخشید به قدرت ز منظر آسمان / وی رسید … انصاف …

سورهٔ جود … / صورت …

چرخ هفتم پای کوب قدر تو … / … کام تو …

هر که او نام … / … شمار …

شاد باش ای … / باز در …

[illegible]

چون سیاوش رخش از پاکی | رخ روی آمد در آتش بیرون
روی پر آتش کرد و لش پر آتش | همچو اندر غم لیلی مجنون
آتشی بوالعجب آمد که رخش | گر شود تیره ز آب افزون
وین عجبتر که جوابش دادی | آتش زبانه انگشت و گلگون
دوست نازارد و اگر که شود | بر دل خصم چو اندیشه درون
همه کار تو چو طبع تو لطیف | همه لفظ تو چو حکمت موزون
فلک پیر بصد دور نزد | یک جوانی چو تو در کن فیکون

القصاید

زهی بعدل تو اقلیم شرع آبادان | ز رشح کلک تو اجزای [illegible]
زمانه فعل و زمین حلم و آسمان حشمت | قضا نفاذ و قدر قدرت و ستاره توان
ستاره حشمت و خورشید رای و کوه وقار | سحاب بخشش و دریا دل و سپهر توان
بلند قدر تو بر چرخ سر کشد ورنا | به زیر پای سپهر [illegible] درون
بگرد حضرت عالیت جمله موجودات | ز نور ماه و پیکر جسته از نیران
گشاده روی برای روشنت گستاخ | مخدرات [illegible] های جهان
بزرگوارا صدرا کنون ز گفته تو خوش | بگنجد ار کنم شرح اگر دهی فرمان
ترفع رایی بر من نظری دارد | بهشتئی که درافتد در آن [illegible]
بدان خدای که در بارگاه قدرت او | ز نور طلعت [illegible]
بعهد عهد الست و با اعتقاد [illegible] | بامر سلطنت کن [illegible]
باقدا همه شیخ و بناظر همه من | برابر همه [illegible] علام همه دان
بفضل [illegible] بنت [illegible] | بقدر [illegible] قایت [illegible]
بحق احمد مرسل ملت اسلام | بکو نوال و [illegible] ترجمان زبان
بجود و کاری [illegible] فلک سوار [illegible] | بکمدلی [illegible] و بر [illegible] کمان
بامتزاج طبایع باختلاط هوا | باتفاق عناصر باختلاف زبان
بر کامی عمر [illegible] نامی [illegible] | بسرفرازی علم [illegible]
بدوست روی [illegible] عمر | بجوشش [illegible] و [illegible] روان
ببخشندی آب و بدکشای باد | بجلد بادی [illegible] زرگری [illegible]

گاه بر بخت همی خود لرزد چو سپهر | که گر زر کند دایره گرد میان
رزم و کین و رشت جون بکام اژدها | سا[illegible] نقش راست جو آب روان
در کف شد و در رزم [illegible] | در رزه دشمن صاعقه در [illegible]
عقل جوشنده از خنده [illegible] | کف بگوم که چیست [illegible]
حسن و کیمیا کشای [illegible] | مهر درخشنده تیغ [illegible]
آنکه که رزم و بزم [illegible] | دار و دار کلک و تیغ [illegible]
گفت ز بحر زده [illegible] لایزال | قدر تو خیمه زده بطرف لامکان

القصاید

گذشت کوکبه باغ از نهیب باد خزان | ببرد باد خزان کش شاخ و رنگ رزان
نماند قوت آذر و صولت آذر | برفت آب و [illegible] نصرت [illegible]
گر کرد باغ با قطاع سراغ کرد کشته | از آنکه رفت [illegible] بلبل از بستان
چو زاغ بر فکند طیلسان خطیب که | هزار دستان [illegible]
گر کرد باد خزانی [illegible] | کرا فتادش کرده [illegible]
گرچون درست [illegible] | گرچون [illegible]
کلاه لاله که بر بوده تا بر [illegible] | قبای غنچه که بر کند [illegible]
به چمن که ماه [illegible] | بچمن که پروین [illegible]
بکار کرده [illegible] | بگواهم [illegible]
لطیف خرمی [illegible] | گهرک [illegible]
زمانه [illegible] | زمین [illegible] زمان فعل [illegible]
جو آفتاب [illegible] | جو روز [illegible]
از دوست تاج [illegible] | بدوست رونق [illegible]
بدو بود همه حال [illegible] | وزو بود همه وقت [illegible]
شعاع جرم [illegible] | لسان [illegible]
بگرد عارض [illegible] | جو زلف [illegible] عارض [illegible]
از دو نفاذ [illegible] | در دو [illegible]
همیشه [illegible] | از آن [illegible]

همیشه تا که چو من در غزل بنالد زار   همیشه تا که چو من زر گرست یار جوان
بهار عمر تو باد از خزان مهر ایمن   جهان بکام و فلک رام و بنده خرم جوان

ایضا

ای کلک نقش بند تو آرایش جهان   وی نقطه ولکنای تو آسایش زمان
ای کنه مرغ توی توشه زد ارزه   وی گفته بیرنغ تو پر تر ز آسمان
اندر سواد خط شریف تو لفظ عذب   آب حیات در ظلمات نکمان
زان من سراوری که با سیمی ملطف   و ارزم همی کنون طمع عمر جاودان
بخت من از مساعدت و هیچ حال   یک لحظه بر نداشتی سر ز آستان
لیکن کنون نه از کمر کرم رسم   از آن تو هم زخنده تها زر گردان
در حضرتی که مسک نیاز روز و نیز   من سوخته جگر چه زنم دم در آن میان
جای که آفتاب فلک شعله زد سها   معذور باشد ار سوداز و بیم با جهان
بر کرم که خود عطارد گشتم مظلوم   با آفتاب فضل چگونه کم قران
بر من زعرض پاک گمانی همی بری   ز آن سم که چون به منی باشد خلاف آن
گر من چنین گرانی مقبول خدمتم   ور گفت این مراد همی بازش توان
رنجه مکن قلم که رسی خود قلم صفت   این میان ببسته و بر بسته و دوان
تا اختران بیابد چون اختران بتاب   تا آسمان بماند چون آسمان بمان
قدر تو از سعادت افلاک بر علو   جاه ترا ز حوادث ایام در امان

ایضا

سنت خدای را که نباید آسمان   شد روح عقل تازه و شخص کرم جوان
سنت خدای را که شد از بسته و کر   هم بهتر از نوا به و هم بسته از جهان
سنت خدای را که برون آمد از سحاب   خورشید فضل و ماه سخا خواجه جهان
زین عارضه که خیز مبادا دشمن حقش   بگمخند بود و اندرین دو روز اصفهان
با چشم همچو چشمه و روی چو شنبلید   با قلب همچو آتش و تن چو خیزران
بر داشته چو سرو کی دست بر دعا   آن کرد روح جرای این اشک ارغوان
هم خون زدوده سوخته شد دل ای   هم کلک کله اختر شد مغز استخوان
عیسی مریم از آن کند علاج   صد بار بیش قصد زمین کرد زآسمان

ترتیب کرده است ... [illegible]
[illegible]

خود در خزینه برفت و گنه نا دانی   عاجز و نه چرخ و کواکب و زسود آن
آن شاخ باغ دانش و مهر سپهر فضل   آن در گرچه بو که دو تا فتاد در جهان
گر گوکبی ز برج معالی غروب یافت   یا دار کسوف حادثه خورشید در امان
ور گوهری ز درج معانی در اوفتاد   پاینده باد گوهر زای بیکران
ای چشم عقل یا شده رای چون بصر   وی جسم فضل را شده لفظ تو چون روان
منت خدای را که برون آمدی چنانک   یا قوت از آتش و گوهر از آب و زر ز کان
بیماری و سپهر رفت ز کس چون صبا   این میکشد بریده و آن میکشد کمان
زین آنکه حرارت صفرا نما به   خورشید را حرارت صفرا نکان
تو تیر بیش گرمی آن تب بیا   آری ز تب چه مایه رسد شیر را زیان
خورشید را کسوف بود ماه را محاق   لیکن چه نقص مهر و خورشید را از آن
ماه آن عزیز گر بیش کند محاق   تیغ ار برنده کو منیفش کند فسان
امروز آب دولت تو تیز تر رود   گر بنده وقت حادثه شد مطلع الفنان
زیرا اگر تیغ مهر درخشنده تر بود   چون از خیام ابر برون آید از نهان
فضا گر بر روان جسد و بود جان فضل   آن ابر گر نثار زر ابود بر زبان
هر چند ابر و باد و برف شخا و بذل   بسیار برده اند خجالت از این جهان
لیکن بشکر آنکه شد این برج را طلوع   هم ابر در فشان شد و هم باد در
خورشید قرص خود بشنی در شکر خواست   آنگه که خاست طبع تر از اشتهای نان
از بس که میبرد زبر ره فلک هم   اینک فتاده جاده بر راه کهکشان
بر هر چه سعادتگر نشری بنام   واد از لب بشارت بنیج و بلبلان
بر دست سعد زان فرمان کند فلک   کاه و جل بشکر جنبش نعمی گران
شد چهره مبارک تو زعفران صفت   زیرا همی کند داد از وجان آن جان
مردان بود که روز بلا تازه رو بود   ور زنکار شادی باید ز شش فغان
تا آفتاب باشد تابنده و سال و ماه   ور جان همی بماند پاینده جاودان
تو آفتاب سر عی سال و مه باب   تو جان اهل فضلی بس جاودان

ایضا

زهی گشاده بهیج تو روزگار دهن   زهی بخنده بحکم تو آسمان گردن

گر بجا در چون آفتاب نور افشان ... [illegible]
[illegible]

مرا زمانه جدائی همی دهد باشش / بنوع نوع حوادث بگو ز کر کن
همی بچرخ بر خود چو ریسمان بر تن / که تنگ چشم سنگ دشده تو چون …
بهر که تو دهی القاب کم زبین قوم / که در کف فضلاست تجار…
بمن چو ذره ام ای آفتاب بر تن / بجای نقض بخند برسان بکن
من ازلی چو تو صدری مریخ دارم / بنم چو غنچه بهار باد برکشاده …
چو سایه در قدم تو سبکپای ایمان / نه مجو خورشید اندر …
ابر حکم تو باد سپهر گردن کش / مطلع رای تو باد این زمانه …

القصایده

ای نهاده گوشه سندت بر اوج آسمان / وی گذشته پایه جاهت ز ایوان …
لطف محض ازلی آن هرکه … / چون بحیات انجمه مهر تو با ایزدی …
هرچه آن از آدمی مجموع باشد آن … / هیچ انداز تیغ هر کو غم …
ابتدای دولت تو انتهای آرزو / نیست گنج کانکشی در رفعت …
ز نقش زیبا بت مسکن کرده دیار / تو سخن گر تا بعسکر باز گردد کار …
نیست بی کلک … / راست همچون گنج …
گر گهی در نقطه محبوس ماند کلک تو / زانکه او کردست روزی …
تا بپاید آفتاب از چرخ پیروزی تما / تا بماند آسمان در صدد پیروزی بمان

القصایده

بنگر بدان سپهر و استیلای او / بنگر بدین وهمه وایمای او
تحت من از ملک همچون ملک / نیست پیدا منقطع و مبدای او
نیست بی صد غصه از وی هر تهی / نیست بی صد خار ریک … ای او
می کند جز بر آب چشم ما / این سپهر آسیا آسیای او
هرکجا بینی سر سبزی که رست / گوش گردون بر گهر زافشای او
از میان موج خون آید برون / گلبنهای غنچه جان افزای او
نیز و تر از پاره ای سال او / بهتر از امروز هر فردای او
مرد در عالم نبود آبستن است / ای عجب شبهای محنت زای او
وای آنکو بر … برد / وای آن … حقیقت وای او

خال تو در زیر زلفت چون … / محرم اسرار تو دو شب هاش … خفته
قدرت ایزد تعالی … / زان رخ روشن …
چشم مستت ناوکی … / وانکهی زان شانه …
لاله سیراب تو … / نرگس …
در دل من ساختی جای خود … / ذاکر فرو در رخ بود جای …

القصایده

ای ملک دو دین … / ز تیغ جهان ملت … گرفته
شهنشاه عالم گشته عالم / ز عدلت شکوه خورنق گرفته
قدر ادراش و سکانی … / ز دیده شراب … گرفته
قوی از نصرت دو دین اسلام / همه کار دنیا … گرفته
رکاب تو عزم مصمم نموده / عنان تو جزم مصمم گرفته
ملایک تماشای آن کرده … / نظاره … سقف … گرفته
ملک ز … الله اکبر … / فلک بانگ السیف اصدق گرفته
ظفر از حب و دولت … / … شهریار موفق گرفته
دل پردلان … / سر سرکشان تن … گرفته
جو لاله قباهای اطلس … / جو نرگس کلاه … گرفته
اجل از گریبان کشیده سر از دم / اجل وان خصم احمق گرفته
از این گفته انگشت حیرت … / زوان … گرفته
همی بود شاعری کو … / … گرفته
صدری ترا باد زیر زمین جای / نوردی زمین … گرفته

القصایده

ای غم تو بر سویدا جای … / وی خیالت چون سوادا ز دیده …
عارض چون سیم تو از زلف چون … / همچو آب از ما …
ای فلک افتاده … / وی …
هر کجا کرد میانت نیک گرا آمده / هم سخن با دهانت …
عشق تو اندیشها … / هجر تو … [illegible]

جمال الدین

ارزد همی بسیم تو خورشید زر بت | بیمار شد زنخ تو باد کله ربای

ای ساحت کف تو نسیم عرصه بهشت | وی صحبت دولت و دوم چرخ خطای

گردون شعر پرورد و محسن حجاز | در سلک فرد و تو دوری را ازای

دارم درون سینه ولی حکت آشنان | دارم برون پرده همی تحفت از برای

چون لی نواز به چه هنر ورجی هنر | چون استخوان خورده چکی گرد جای

ایشت جرم من که کردم بهر دری | و بنست عیب من که بم هر خسی تای

الصاد

در کف بخت وی شتری

من رهی کاندر مکت همچو صبح صادقم | زین قصیده دعوی ورزی حامل تو

در حکمت از نبات فکر و معنای کرم | ماورا امید برا از بخ حامل باشد

تا که باشد غلغل باغ از هزار ازدوی | که دوم طاوس که بر هوا اصل ....

منصل باد از اعاد لطف ازدوی | مدت عمر تو در ....

الصاله

ای جهان از تو معطر گشته | وی فلک از تو منور گشته

شرع را علم تو رونق داده | عقل پرارای تو رهبر گشته

مسند از درس تو ناظر بوده | ....

گوشها از تو ... کام مکت | چون صدف پر در و گوهر گشته

از لی خوش صحبت کا ... | دل ام خواه تو محسر گشته

الصاله

ای که از لطف جهان جانی | فرع آنکس که واسش جانانی

سر سبزی نشت گوری دشمن / چون زمرد سبز گوری افعی
با مسند شرع دیده گردون / شکل تو ندیده والذی اسری
نازده بکف تو نشت حاتم / زنده بدم تو معجزه عیسی
گر رای تو شعله زند چند / فرزو شب تیره دیده اعمی
تا زاده هنوز خصمت از مادر / از سهم تو در رحم شود انثی
خصمان تو گر سلامتی خواهند / یابند هم از سلام بر یحیی
در مسند هر که جز تو بنشیند / باشد چو بصدر کعبه در عزی
هر کو کند التجا به درگاهت / مستمسک شد بعروة الوثقی
گویند که تا نه کند تلقین / شاعر چو نظم بیده کند انشی
من بنده چو از مدیحت اندیشم / روح القدسم همی کند املی
در مدح تو گشت منتظم این / شعری که خجل شود ازو شعری
شاید که کنند پیش آن سجده / هر لفظ روان اخطل و اعشی
بر روی هوا نگاشتم نقشی / گر زینکش قادر شکند مانی
تا فخر از فلک بود جوزا / تا سوره انی برود طه
از عمر بگیر اطول الاعمار / وز کام بیاب غایة القصوی
بدخواه تو چون شهره بوالاعمی / قربان تو گشته اندرین اضحی

ایضا له

آن زلف نگر بدان پریشانی / وان روی نگر بدان درخشانی
روی که کری کند کرا از دورش / می بینی زان نگاه و پیدا نی
حسنی نکال ای رخ او را / خوی خوش و ذره مسلمانی
عشق رخ تو چو جبل است و گل / غم با دل من چو بوم و ویرانی
گر جان بری مرا روا دارم / از بی که مرا تو جان و جانانی
سبحان الله نخست گوئی ما / چون آنکه بخواستم چه جانی
روی که بهی جهان صبح و دم / ای محرم زمین چه آگاهانی
تا چند فغان خورم زهجر اهل / اخر نه تو حاکم سپاهانی
تو روی سخن نزدیک خاتی / مسند دهد و وطن [illegible]

[illegible margin text]

هم عقل دو دیده در کتابت / هم شرع نشسته در پناهت
این چرخ کبود شد دو تاقت / در گردن چرخ غاشیه طاعت
مه طاسک گردن سمندت / شب طره پرچم سیاهت
چرخ ار چه رفیع خاک پایت / عقل ار چه بزرگ طفل راهت
از نام محمد است بیمی / حلقه شده این نه طارم
در خدمت اسپ اشرف / وز حرمت آدمی کرم

گر نیست ز ال محمودت / افلاک طفیلی از وجودت

از مطلع تو سپهر دودی / در موکب تو زمین غباری
عفوت ز گناه عذرخواهی / جود تو ز سوال شرمساری
این کیسه هر نیاز مندی / وان عفو تو هر گناه کاری
انی خرد تو نامه [illegible] / در عهد تو چون بزرگواری
هر چه آن نسبت حدوث دارد / در دیده همت تو خاشاک
ای از نفس تو صبح زاده / آهیست در آسمان کشیده
در حضرت قدس سند تو / بر ذروه لامکان نهاده
آدم ز شبیه عدم نام / در حجره نبوت تو زاده
نه گرد و چو جان فلک سواری / در گرد تو اسپ پیاده
ای جوهر دل تو منور / وی عالم جان ز تو معطر
ای شخص تو قدرت مجسم / وی ذات تو رحمت مصور
ای امر تو چیره بر شب و روز / وی خیل تو بر ستاره فیروز
ای ملتها زبعثت تو / چون یکشبها عید و نوروز
از موی تو رنگ کسوت شب / وز روی تو نور چهره روز

ایضا له

یارم ز دو رخ جگر خون می شود / کارم ز روز کار دگرگون می شود
رازم ز فرق سینه بصحرا همی شود / دردم ز حد صبر به بیرون همی شود
از دشمن ارنه بام عیسی دو یک / آهم ز دوست دوست بگردون [illegible]

[illegible margin text]

از فلکت بندگیست و زهار

غم گرچه ناخوشست دل من بدوست خوشست
کار غم وده ام خوشتر مرغ داشت

راه وفا سپردم و دشمن گواه بس
تا جان بود بگوشم و بندم از بود
گر زندگیست مانده چه نام مراد خوش
راحت چگونه نام فضلت ناکام
نزد خواص خسرو جودم جو واز عمر
در حل مشکلات چو خورشید روشنم
بر پاک دامنی من فضل من گواست
خورشید خویش لعنت شب [illegible]
ز ضعف زنده بل ز شب غدر کند
خواهی که بر کتف کلکی اطلس [illegible]
چون سنگ ریزه باش جو گرکس [illegible]
حصن بروبست در شتی حالست
اکنون که قصه رفت بجا با کرکان
بردم ماربای [illegible] بسرم [illegible]
شیر نیست صید تو که جوز [illegible] گسسته
من آن نیم که از جو توی [illegible]
من گرد آن شیر برم [illegible]
دولت بهم گرفت هنری [illegible]

فضل و هنر که هم دانم [illegible]
چون خدای دوامن [illegible] کس
ور مانده بخت مرگ مرا [illegible]
قصه چگونه خوانم فضلت واز غم
نزد عوام چون الف بسم خانم
در قطع مفصلات چو خنجر قاطعم
با رسوا فتم نه که خصم [illegible]
کش رحمتی بود از مرغ روزگو
نر غم شیر شرزه بر اسب [illegible]
خواهی که در طوبه کنی اسب جنگ دور
بگرای همچو کژدم و سگ [illegible]
نرمی بجا [illegible]
در زنده زجان [illegible]
ور زنده تی کند بهی قالبت زجان
تو صید او شوی و [illegible]
تا هست این جهان [illegible]
با سنگ سگی چگونه کنم [illegible]
فضل و هنر تراعوض [illegible]

قصاید

باد بهشت یا نسیم بهارست
سرخ شد وخوی گرفت عارض دلدار
باد بهار آمد و ز گل خبر آورد
روی گل از شرم سرخ گشت [illegible]
گفتم با جهنده از چه گشید

بوی بهارست [illegible] مشک تتارست
گرزه دو رآمد و [illegible]
ابر زبهرش را ده گهر آورد
گفت ز ر مطر بم مختصر آورد
گفت ندانی جنار دست [illegible]

بهر دعای تو ز ربان [illegible]

کلکت تراضامن ارزاق کرد
عقل ز قدرت تحیر ورست
هست وجیره زن [illegible] چون تو
بر تو توان کرد جوابزد ترا
هر که نوحون جان نه اندرست
و اگر بر دن [illegible] از حبرت
خشم چه حاجت تو کن لطف [illegible]

بخش بی رزق آن افریم
تا چو تو هی چون توان [illegible]
هر چه خدا اندر دل کان [illegible]
بار خدای مکان [illegible]
دوست شود بر تن او [illegible]
بار سر او [illegible] گردنش
تا شود افعی [illegible]

قصاید

المنة لله تبارک و تعالی
المنة لله که ز زر [illegible]
آخر جو بود عمر همه کام [illegible]
والله که جوانی جو تو از کو [illegible]
شناس حق نعمت حق آن [illegible]
واده هنر و فضل و حیا و کرم و جود
در کو هر کس این همه خصلت [illegible]
یارب بکرم [illegible]
تا باد جهان دولت [illegible]
حل همه اشکال [illegible] لفظ و [illegible]
در پای تو افتاده فلک همچو [illegible]
هر چیز گران [illegible]
کار دل و کار عدو [illegible]

کاسلام گرفت از تو و جاه تو [illegible]
هر جا که بود حکم [illegible]
شب گرچه بود تیره هم [illegible]
از کتم عدم آمده در [illegible] عالم
تا با تو چه فضل و [illegible] کرم [illegible]
علم و ورع و حلم و تواضع همه با هم
با آدمی این همه معنی نبود ضم
ور زد دولت [illegible]
حکمش چو قضا در همه اطراف [illegible]
فیض همه ارزاق از آن کلک [illegible]
ور دست مراد تو جهان [illegible]
در حکم تو و لفظ تو [illegible]
چو [illegible] ترا [illegible]

قصاید

ای که چشم [illegible] چون تو [illegible]
آیت عدلی [illegible]
هر که لفظ تو [illegible] اندر لب [illegible]
آنچه [illegible] از جود تو [illegible]

عقل چون تو نو جوانی عاقل [illegible]
صورت عقلی [illegible] عقل [illegible]
ساخته با یک [illegible] کرم [illegible]
وانچه [illegible]

ای مساکر چون تب قشم زن [illegible]

[illegible — marginal column of diagonal text]

شب ز تو ای سوار باش روزی چند
جو آفتاب بسی رو در آسمان گردی
کنون که شد عمارت دیو را در قید
تو عمر آنی خواهی بکار چرا کرای
جنان بلطف هوشی برخ کنی

مادر خرد کرامی ز زرگ سایه بکند
جو سایه باش فتاده سجده در رکت چند
کنون کشته شیاطین [illegible]
که کار چه بود عمر در [illegible]
که عاشقت دلت [illegible]

الصله

عالم همی و سود نمی‌فهم زنا ارام
کریان بکاه نهفته همچو محرم
افسوس است من که کیوان بر [illegible]
بر من نما نه هیچ جای دست مخنی
دانی نشان مردم ازاده چیست آن
هر که از بهر سه بین ان نیست روحی
چیزی این کان کین همه بر ما چکیده
هر جا که هست سعری زد انی بود
دست اجل گرفت کریبان عمر ما
شادم بجان که عمر گرفت ابروانت

فریاد من ز بیم سه آمد چه و آرام
خندان مسان خون جگر جون بادام
از غم کرده جسم بپایان بر [illegible]
گر جور و دور که گردان بر [illegible]
کز رویش آب رفته و در کام [illegible]
کان نیز هم ز غایت عمر ان [illegible]
خورشید تیغ بر دل [illegible] کشته
در این راه قبه خضرا چکیده
ز امروز دور بر بوده بغزو چکیده
عمر چنین که گذشته زمانی هست

الصله

آن کو سخن نکو نه سخن دان بر دستی
وان کس که نظم و نثر بدین حضرت اورد
طبعم بکرد فضل تو در دیده قطره
چون ابر کو بکرد بر قطره دادکنی
معذورست اگر فرستد بر تو شعر
ای خوردگی مار اگر مورکی ضعیف
با چنین حسن ادو فای داشتی
دست بگرای جان که درجست درکو
روی چون خورشید بنما ارغا

شوراب سوی خرچه جبرئیل ادی
خرما بصره زیره بکرمان برد همی
وان هم تحفه تو بپایان دهی
تحفه بجز قطره باران بر دهی
ور خود دگر بره بعمان بر دهی
پای ملخ بنزد سلیمان بر دهی
کار ما همه چنین که داشتی
پای مردی کن آب از سر گذشت
کام ما از سر هیچ نیلوفر گذشت

[illegible — marginal column of diagonal text]

جمال الدین

من چگل مشوم [illegible]

[illegible — marginal column of diagonal text]

عشق نوای نگار خجر و در خورد
این شور بخت دل لنکران [illegible]
کی که نام من سر و زد من بیای

و از آنکه نبود ز وصال تو برخورد
تشنه ز بس هر چه از وی نیز خورد
انصاف با غم تو ام این نیز خورد

الصله

تو بین که هیچ مختصر بی
یک وجب نیستی و بنیادی
شعر مختصر دم من جمال الدین
اگر در ضبط یک دقیقه ان
لفظ و معنیش چون گل در روی
معنی روشنش ز خط سیاه
با بشی هر بر و زد البستن
لیکن از و این عیب ان

این تمجیز زو عجب تعجب
گر بسرت تا با سمان و جهت
گر چو گل یک دم عمر گر بود
عقل و ادراک نیک کم ره بود
خوش و خشند و ذره موجه بود
صورت یوسف از ده بود
با کلک گشته بر فلق بود
دست ادراک بنده کوته بود

الصله

جو از تو کعبت در کنی که قدر هم
جو من مدحت سرای کو کردار [illegible]
مرا شریف ز مردی کنکنن [illegible]
هم از فرط نجابت و ان [illegible]
هر انکس که مدح تو زبان [illegible]
کسی که کرد عواصی بر پای [illegible]
کسی که جون تو ممدوحی بدست آورد در عالم
مرا از تو نام کرم زانکه ما در [illegible]
تو کان مدحی نا جار رسم کان [illegible]
با شد عام طمع از روی [illegible]

جو از تو کعبت در عالم گرداد [illegible]
جو تو گوهر شناسی کو که شکل [illegible]
مرا کس ابجد رکشنده زو گلش [illegible]
همی من مایه کو راست [illegible]
عجب نبود اگر حالی جو رکس [illegible]
ز کوته دیده کی باشد که [illegible]
هم از دون همتی باشد کز ازدی [illegible]
من از تو بوی جویم زانکه گل [illegible]
که جون زر بخشد [illegible]
گر از دو باکم خواهم در از [illegible]

الصله

از سخت شرم بیابد که بیش [illegible]
مرد ترکی که مرا خوای داد من سال

وعده‌های تو همه شده و لیکن بود
چند محتاج سر و ما و جیب بود

[illegible — marginal column of diagonal text]

بر طوطی سخن چو هما سایه فکن — تا همچو بار حسرت و گردون بسر شود
از عطف مادرانه شام فتوح تو — کو دایه نوازش او شیرخواره شود
هر روبهی که در حرم شاه راه یافت — از فر شاه در دهن شیر نر شود
خورشید لطف شاه چو پرتو همی فکند — خاکی که رسته تربیت زر شود
دلتنگ غنچه را چو شکر خنده بار بود — گرد حمایت دم باد سحر شود
هر سوی رتم به عاصیه زبان مید — تا با قوام شکر مگر پر شود
چون من بعمر با همی شکفد ز تو — چون من بساط که کهی نامور شود
تا مادر زمانه بزاید چو من پسر — ای بس که چرخ پسر زده زیر و زبر شود
بس دیده ستاره که از شب برون جهد — بس جان که صبح گرتن عالم هدر شود
خون جگر بیافه درون سنگ شود — آری شود ولیک بخون جگر شود
قطره کی گهر شود اندر دل صدف — لیکن بشرط آنکه صدف کوه دگر شود

الصا ر

ای که همای کرم طبع تو — عالم در سایه پر پرورد
بهر نثار قدمت آفتاب — در دل کان گوهر و زر پرورد
جز تو مراد از همه عالم کسی — بالله والله اگر پرورد
نیش نوی ز رپت همی کند — از چه خورشید قمر پرورد
زاد مرا خاک سپاهان و لیک — خوی نه دارد که بسر پرورد
گرچه شیر زابد از آتش همی — نیست برآتش که شرر پرورد
خصم من ار گوید صدر جهان — مردم را بجبر هنر پرورد
ز هنر ذره بود که آفتاب — دایم در ظل نظر پرورد
فیض کف تست که طبع چنین — لفظ و معانی خوش و تر پرورد
نیست عجب شعر از ذات کو شکل — طبع صبا اصل شجر پرورد
گل هم از آن باید این رنگ و بوی — کش نفس باد سحر پرورد
چرخ زمین عمر شوت شد — بر طمع برگ و ثمر پرورد
رفت جوانی و نه پرورد هیچ — بعد خزان شاخ چه بر پرورد
در بقصاقایت بار آورد — بر گرکن سر قدر پرورد

[illegible]

بک شش که بم درین همی کرد کرد — همچو نور از حرم خورشید و جور از نی
شمع که رو چمن خورشید انجمن است — لاجرم چون مثل گرد از زبان مردم

الصا ر

اگر سنا ی الشش از بجو گویم — نبرد و عقل کی معذور باشم
کسی کم هجو بایدگفتن این — ازاد و اول کسی از آن دور باشم
نکرده و سطور رنجور از شنیدن — من از گفتن یکان رنجور باشم

الصا ر

خواجه را دیدی تو با فتنه در دو رنگم — خود هرچه داری کی من در عرصه مخرم
او میان دست دادگر و ساده ای — او ز من عاقل و ملکی من از و عاقلم
ار ز وی آیم بروزی که من در مصرش — میکند توقیع و من رنجیده دلتنگم

الصا ر

تاکی ای دل نه درین مرحله دوره — خویشتن را ز ره عقل و خرد دم کنی
زین حسان بی سببی چند شغالی — زین خران بی طرفی چند تکلم کنی
بر حبابی چه نهی دل که در و زار بجار — موج آفت ز ره برج تلاطم کنی
در سرای چه نهی رخت که درساحت او — فتنه را تا لب گور تقاضا دمی
سر هر پیچ هنری زیر لب تم — پای هر چیزی با رسته ابخم نهی
ز شرف گر دو کمری مشرق ظلم — سک بی دم با بی با خرام نهی
خیز و در زاویه فقر قناعت افروز — تا ز بی برگی ای نعمت تنعم نهی
اندر و در دهن شیر سلامت باشی — و ند ره در دل تیشه ترحم نهی
منصبی را چه کنی خواجه گر از اهل — گر تعرض کشی گاه تراحم نهی
کرم هر کسی از خود او باشد از آنکه — در حق خواجه همان است که او تحوی نهی
کرم من چه بود زانکه بخواهم ز توقیع — کرم توجه بود آنکه بخواهم بدهی

الصا ر فی الزهد

بجز از هیچ کس چون یار ما نیست — ولیکن در دلش بوی وفا نیست
چه سود از سنگ سنگ شده دلش — که یک شکر از آن در زی ما نیست
تو خود دانی و من دانم ولیکن — که بار و گفت چو من ما نیست

[illegible]

ولہ

برم آنشب که آن سرو سهی بود | همه شب کار دل زنهار دهی بود
همه شب بستم بر بوس نگه | همه شب در برم سرو سهی بود
وصالی بودی رحمت شب دوش | تو گویی عالم از ادم تهی بود
ز رفتن شام تا الله اکبر | می لعل و سماع چنگ و نی بود
گهی بوس گهی بوس و گهی رقص | چگویم عجب آنشب کوتهی بود
نه یکساعت از آن سر بیاسود | نه یکلحظه زمی و مستی تهی بود
ز آنشب غصه بغصه است دایم | مرا کان شب سر زدم ابلهی بود

ایضا

غمت جز در دل تنگم نگنجد | که در رفت عشق تو هر جا نگنجد
ندانم کز چه در این [illegible] | که چندین اشک در دریا نگنجد
مرا گفتی که جز نا باور داری | تو دانی کین سخن در ما نگنجد
امید وصل چون در وهم [illegible] | که وهم اینجا همی تب نگنجد
مرا گفتی که جز در نا خوانده ام | نه این در طبع تو رعنا نگنجد
ز من چون خوانی بستانم آنرا | که در تاریخ [illegible] نگنجد
از آن گوهر دهانت درکنانم | که در روی لب گنجد یا نگنجد
بارم جو سخن گو یارب [illegible] | جشنم ز فراق او هر شب گهر [illegible]
ای کاج دل را صد جان گر بودی | تا هر نفسی بر تو جان در افشانم
تا ناز زین جهت دل بر گردد | ملا این درد دل گشته نگردد
مگر عجان ز تو گشته خورده | که تا خونم بریزد بر نگردد

ایضا

یاری که ز عشق [illegible] | داد ایم بمرد جان و دل مصلحت [illegible]
چون دید بیش [illegible] | گفتم که جفا کار بود راست جان [illegible]
گر هیچ نیازم [illegible] خاموش | انصاف بده خاطر [illegible]
رفو دل که [illegible] | کین گورها نیست [illegible]
می توام کار بی آید | بر من از غم بسر [illegible]
دل جو [illegible] گشت از من | نیک و بد [illegible]

من ز حج شاعران باری کم | من ز لاف دانش و دعوی کم
من ز نثر پاک جون [illegible] | من ز نظم شعر چون [illegible] کم

ایضا

اگر رفت از جهان [illegible] | از آن تر داستان گردد [illegible]
تا شاه گاه جات [illegible] | اگر ز این [illegible]
چو وقت شمع هم از شمع باشد | حقیقت عمر او را گوئی [illegible]
ز دو ناسری صاحب [illegible] | گر تیر خواجه از ریش [illegible]
عمل کن چو دشمن گشت غالب | چو در ماهی ز شیر [illegible]
نباید عیم از [illegible] ندارم | گر دست سرو آزاده [illegible]
بهی کن گر کسی بد کرد با تو | گر وانه هر کسی گر بهی [illegible]
ز علم و حکمت کاری نیاید | بر وهم ابلهی کن کابلهی [illegible]

ایضا

ای کرده ماه مشک او [illegible] | وی کرده لاله عنبر [illegible]
چون تر آن از عاشقی [illegible] | عشق یا [illegible] روح [illegible]
چندازین عاشق کشی [illegible] | ای هزاران چون [illegible]
ز ی زلف تو [illegible] | غم عشقت همه عالم گرفت
لبت در بوسه دادن [illegible] | طریق عیسی مریم گرفت
سر زلفت چرا گشت [illegible] | شمار حلقها بر هم گرفت

ایضا

دلبرا یک رفتی ای [illegible] | در غمش [illegible]
گرد سر [illegible] چون کرد [illegible] | در غمش [illegible]
که گرانمرد وصل او خنده زدی | خورش [illegible]
در فراقش [illegible] | [illegible]
در فراق یار [illegible] | آب خود هر کس [illegible]
خبر کاهد و [illegible] | ره کرا [illegible]
جون [illegible] | خود [illegible]

از اکر توئی یار چه یار کست	و از اکر توئی دوست چه دشمن کست
کفتم که زغصه چشم تو خفته بست	در زیر سخن لعل تو [illegible]
زین چشم همی سخن نکو [illegible]	این بس سخن فرکه ناکفته [illegible]

و له

بر من غم عشق بی نهایت [illegible]	در دست تو کارم بکجا [illegible]
گر زانکه نکو اهی که [illegible]	در باب که درد دل [illegible]
تا کی ز توام جفای [illegible]	چند از تو بجان تیر [illegible]
آن دل که تو داشتی [illegible]	کش خون تو [illegible]

و له

ای مه و [illegible]	کر [illegible]
جانی که تو [illegible] آمده بود	هم در سر کار رفت کردم

و له

یکبوسه ز لعل نوشش [illegible]	زنهار روا مدار [illegible]
جان [illegible]	این [illegible]

و له

ای دل غم [illegible] باید کردن	خو با غم روزگار باید کردن
شادی چه بری [illegible]	غم خور که [illegible]

و له

کر دست رسی [illegible] داشتی	خال از لب تو [illegible] داشتی
هم رنگ رخ [illegible]	با وصل تو دست [illegible]

در

امروخت یاران ز لطف کردن

زنار بستن بت سجده کردن

ان [illegible] بر کردن

[illegible] خویش [illegible] کردن

بس دل [illegible] زلف

ان [illegible]

[illegible] دل [illegible]

ای [illegible]

تا چند [illegible]

در [illegible]

عمر [illegible]

[illegible] کردن

یاری [illegible]

در دیده و دل [illegible]

بارم [illegible] کردن

روزی [illegible] بردن

با [illegible] گفتن

ما را [illegible] دیوانه کردن

[illegible]

[illegible]

چنان باشد بر عاشق جمالا — که خوبی [illegible] و شمالا

اگر خالی شد از عشقت کنارم — خیالش [illegible]

[illegible] آید که خوبان — [illegible]

دل من [illegible] ای نگار — [illegible] آن [illegible]

همه گفتار او فصل الخطابست — همه کردار او سحر حلالا

همه دانش [illegible] — همه صورت [illegible] بر عبالا

بنظم و نثر او در طبع شاعر — سخن [illegible] و بعضی بر دو لالا

بپایه همت او بر نشاید — اگر فکرت برآرد پر و بالا

[illegible] — [illegible] دانایی [illegible]

زهی گفتن که از [illegible] — بهی عاشق [illegible]

چه بالش [illegible] — چه باشد [illegible] جلالا

[illegible] — [illegible] آمد [illegible]

[illegible] اگر کسی کو — [illegible]

جو بلبل [illegible] شاد گردد — اگر [illegible] رسوا

ملک باشد بجای [illegible] — [illegible]

بر آثارش [illegible] — [illegible]

اگر چه من ز عشقت رنجه گشتم — [illegible]

اگر زلفش [illegible] آرام و [illegible] — که بردار زلف تو آرام [illegible]

[illegible] لب لعل — [illegible]

[illegible] — [illegible]

سلیمان باد را گر بسته کردی — [illegible]

[illegible] — [illegible]

همی تا عاشقان جوینده باشند — بهره مندی ز معشوقان وصالا

[illegible]

عنصری

[illegible]

یکی بر مهرجانان وقف کردم

گهی از راستی زلفش زره کرد
رخی چون نو شکفته گل به گلبرگ
شکفته لاله رخسار حجاب ...
ز من طاعت از و فرمان ...
ز شرم روی از رحمت همی ...
...
[illegible]

الصاله

[illegible]

[illegible]

الصاله

[illegible]

خدایگان خراسان بدشت شادیاخ

جهان گری که رفتی و خار او نگار اندر | تو نیز داری گل سوری شکفته خار اندر

[illegible]

ایضا له

[illegible]

[illegible]

ایضا له

[illegible]

[illegible]

گر زنگ است آنچه ... / سنگ او و سنگ ... [illegible]
از کسی او ماه بچه چند ... / ور کسی او باز نامه چند باشد تابدار
همچنین دوست ... گل ... سنبل ... / همچنین دوست سروی کآفتاب اورد بار
گر شوی نزدیک زلفش ... / آستین بر سنگ ... [illegible]
سرخی ... / مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه من ... / زانکه ... [illegible]
او و من ... / او بجز ... [illegible]
تا به چند ... / تا جهان ... [illegible]
الخ ... / الخ ... [illegible]

ایضاً له

خدایگان خراسان آفتاب کمال / که وقف کرد بر او ذو الجلال عز و جل
یمین دولت و دولت بدو گرفته ... / امین ملت و ملت بدو گرفته جمال
همی خدای ... بقای دولت او / از آفرینش بیرون کشید فنا و زوال
یکی درخت برآمد ز جود او که ملک / گر برگ او همه حاجت ببار او همه مال
گران عطا که پراکنده داد جمع شود / ز جمله دریا بیش آید و درون جبال
بروی دیگری شادمانه کرد دو دل / که نام او شنوی مرغ رسته گردد بال
اگر همت او بودی ... / فلک ... دوران ... ستارگان ...
ز زخم آن گهر ... / ز کام آن ... کاسه ... ما و خیال
ز برگ ... / بسنده ... نامه الطوال
ببر کجا ... دست و ببر کجا ... / همه ز دانش و عقل تو ...
خرد و هنر ... / هنر ... از تو ...
هرکه ... / اجل که تیغ تو ... بر ... چنگال
ور ... خاک زمین / شتاب ...
ز بیم تیغ تو ... / بخورد ...
سوال ... عطا ... / همی عطای تو ...
اگر نه عمر ... خواهم / حرام کردم بر خویشتن ...

[illegible]

عنصری

گر رشته با ما از زنخ تو لاله گفته / وز ...
وان صد هزار حلقه شکین ... / هر ساعتی ... گل ... گستره
خشم ترا ... / از ... دیده ام ... دل ...

ایضاً له

فغان ... / که ... داشته ام ... کار
... نارد ... / ... درد ... ازان ... زار
... بزرگان ... / ... آن خشم ...

ایضاً له

دندان ... از ... / گیتی ... است ...
ای زلف ... / ... عمر ساعی ...
اندر چهار چیز ... چهار چیز / هر یک ... بردن ...
اندر سمن ... اندر بنفشه ... / اندر سهیل سنبل و اندر ...
زلف ... / چون ... دارد ...

ایضاً له

ز زلف مشکین جانان ... / ... و ... جان ...
ای ... سیمین تن سنگ دل / ... خورد از ...
بفرمان من باش ... / ... ز فرمان ...

ایضاً له

ز زلف تو بر دست ... / از ... بر نقش مشکوی ...
از کوی ... دل ... از تو ... / دل از من ...
حلقه زلفش ... گل ... دارد ... / ... گل سوی ... سنبل ...
... سنبل ... خط ... / دیده و چون ... سنبل ...
... / ...
من عجب دارم ازان ... / ...
دل ... / ...

[illegible]

گر به مکافات وصف تو گل شدی	فرزانه زده بار تو بیدل شدی

الصاد

از دو هر بتان چو تو زاید بسری آمده و لب نازک شکر نظری	چون سنگ دل آزاری و چون سیم بری گز هر سخنی همی بسازی شکری

وله

ای در شکن زلف مرا بشکستی گویی که وصل نزد من بنشستی	وز خود بند شش مرا وابستی دل را ز دست کرده و کم رستی

گوشی که بوی آن گل شنیدم
خود نشانی که بیابی آن بو
چون نتوان عاشق شد به تدبیر
کی خوش نتوان کرد و سخن آید او
گفتی که سر زلف بر شانه بر
کارم همه بست در آن گیسو

[illegible]

کمی کشت ما را تو به زودی [illegible]
تیغ زود ده با ... [illegible]
خسرو خوبیت زانها که ... [illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بشکافت غم این دل جگرخواره ما را
یارب چه ... [illegible] ... بیچاره ما را
رفتند ز بیجان ... [illegible]
کردند رها دامن صد پاره ما را
روزی که ... [illegible]
چون ... عاشق بیچاره ما را

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]
قصه خسرو ... [illegible]

ایضاً له

[illegible] ... گرفت ما را
خلقی ز زبان ... گرفت ما را
[illegible]
ایک جهان گرفت ما را
[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

ایضاً له

[illegible]

مردم از این هوس که چو جان در برت کشم

هر لحظه‌ای چو ماه زمحبت نهان کشت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم

خسرو که مانت کشته شمشیر ابرویت

آب حیات من که ترا از لب است

صد دوست بیش گشت کز من بر او

گر عاشقت زنده و مرکز جهان

خسرو بیست بیش تا عیان گشت

ای دیده جور زبانه تا چه کرده‌ای

افسوس ترک تو بی جان خون کرد

آن شب که جور و ستم کشی اندر زبان

ای که تو جز شکر از من کرم اندر دل

الصا له

هر آن کس که من هرکس دراز کارست

دل کشیدن جز خوش نیست

کار خود کن که دوا بای نهاده کارت

ای که می‌شرف مردم است

حسرت من بر یکسان ...

الصا له

ای که جز خاک در شاه ...

مرا ز مه انست رخ خانه هر چند

نگویمت زر دو دست ...

من نگشتم که گر بیست باچون

ای ماه چون سه مهر را زده کاست

هر لحظه زان ترک رخ من نونا و کست

ساقیا کار سخن ام تا دولتی کان است

در و بام از خیالت بر نگارست

بهوای نیکوان تا سایه وارست

طوفان آتشی چو ... ست

یاد وشی که زبن همگان ...

کا ... زبان ...

مرو ... از شرقی و اشتم ...

الصا له

شب گذشت و اول ... صبحست

باتک بلبل بی نوا بر کرست

وقت او خوش کس که در چنین شب

باده در دست و نار بهارست

چند کاری کرست و ...

هر کرا دوست نیست بهر ست

گرچه ... مستی است عیب ...

خسرو اجد از که ترس ...

ای خرامنده تا ...

بسیار رشد او ... هشدار

الصا له

الحق ای سلطان ...

در رخ سلطان بار عاشقانت ...

آغاز شدست سبزه تر بر لب آن آتش [illegible]

یادر از روی شبی جان به لب رسید	ای کفت اگر مجبور زی گذرا است
از بی خانه باقی زنی [illegible]	مگلم جو صبر دمن نتوان رنج [illegible]
بی آن من به بیوه خواهم بطواف [illegible]	کو بسود تا بزانو قد [illegible]
من اگر میتوانم حق [illegible] بزیاد	کز آنکه جان شیرین [illegible]
زلف جان فرا است دل [illegible]	هر کدام با هنی ای [illegible]
گر کمی گردت از کشتن [illegible]	مگلم جا هیست خون مسلمان [illegible]
بی گز دیم روبرو انگشت	اگر جان تران به روز انگشت
دردم بیاز بار گشت و هنوز	از آن سرکه یار است [illegible]
از کشی احمر [illegible] گفت	که بچاره کشتن [illegible]
یار رست امد [illegible]	جان کمی کار ردان کنج دهان [illegible]
من زد صبر خواهم تو کوکب آن	این همه یار [illegible] جهان از [illegible]
ای [illegible] زنگانی بیند	روز کارست [illegible] جوان [illegible]
تو بر کردی [illegible]	با زجوی جوانی [illegible]
[illegible]	وعده لا تزیک [illegible]
تا بر سر بازار [illegible]	بس خون [illegible]
هر صبر و قناعت که دل [illegible]	اندر کشتن [illegible]
آلوده و [illegible]	زان خون [illegible]
تن [illegible]	وعده لا تزیک [illegible]
هست به راحت جو قطره آب	گر بنگ [illegible]
باخودم [illegible]	دانک [illegible]
دل بسی برده [illegible]	الحمد خونی راست از [illegible]

الصالح

القصه بر کر [illegible]	ازجان کلو دارم که مرا [illegible]
اندر [illegible]	وورنگ [illegible]
معنی [illegible]	اورد [illegible]
آغاز شدست سبزه تر بر لب آن [illegible]	درشهر [illegible]

[illegible]

حرو

من ز تنهایی کجن [illegible]	خون من [illegible] انگشت [illegible]
سوی [illegible]	ده کر [illegible]
هندوان رامرده [illegible]	بنده [illegible]
دل راز دست غم [illegible]	نشان شاد [illegible] جهان [illegible]
فلک را [illegible]	کو اهی [illegible]
بکهان خواستم کام شادی	بود [illegible]
روز کاریست که در خاطرم [illegible]	روز کارم جو [illegible]
خاک [illegible]	مگلم [illegible]
ما جام [illegible]	بار [illegible]

الصالح

روی [illegible] کم [illegible]	[illegible]
وهست [illegible]	رخ [illegible]
[illegible]	در [illegible]
گر جهانی [illegible]	جون [illegible]
زلف [illegible]	[illegible]
خون شد دل [illegible]	کان جان [illegible]
کشش [illegible]	سروش [illegible]
عاشق [illegible]	شادی [illegible]
با [illegible]	و بوانه [illegible]

الصالح

روی تو [illegible]	آزادگی جان [illegible]
کی [illegible]	بر خاک [illegible]
گر خون [illegible]	زن [illegible]
من جون [illegible]	این [illegible]
و [illegible]	دانم [illegible]
ساقیا [illegible]	سر [illegible]

[illegible]

عاشقان را درد بی مرهم خوش است / [illegible] خوش است
گر بتان از درد عشاقی کنند / هر که را در دست دل مرهم خوش است
هر کسی کو غم خورد ناخوش بود / من غم خوبان خورم کین غم خوش است
زلف را بهر خدا شانه مکش / همچنان آشفته و درهم خوش است
دیدنت نوبت به دو در خود ما [illegible] / پادشاهی کو همه یک دم خوش است
خسروا ما بی دلی خوکن که دل / هم در آن گیسوی خم در خم خوش است

وله

مایم کآفتاب غلام جمال ماست / صد عید نو به ابروی همچون هلال ماست
دیدار اگر دریغ کنی ز [illegible] / زان [illegible] عزت کمال ماست
عاشق کشیم و سایه رحمت فلک کنیم / لیکن درخت [illegible] حلال ماست
خاکی تنی که بحث شد از سوز [illegible] / هم خون او خوریم [illegible] حلال ماست
از عاشقی که گشت کم اندر خیال ما / او خود نماند و اکنون همی خیال ماست
پامال گشت در ره ما خسرو [illegible] / [illegible] بس است که او پایمال ماست
می نوش کز دور شاد [illegible] / خوش باش گر که گاه کار [illegible]
سر بر مکن از شراب کایام / از تیغ اجل سر فشانست
مغرور مشو به بانگ نایی / کآواز درای کاروانست
هردم که گذشت بی [illegible] / سرمایه حاصل جوانیست
ساقی دل مرده زنده گردان / زان می که جواب زندگانست
بنوازی و عاشقیست کارم / سنگ بهر وفا و پاسبانست
خسرو که ز [illegible] نالی / با یک دل از تنی میانست

وله

مرا گر شمع آن زنگ کله انگیخت / مرا آشفته آن زلف همچو مار گشت
جوانی کی درافتد دام خسرو را / به عقد زلف در افکند یار [illegible]
نگار من از آن شب سر نهاد دست / بر افتاد و کمان خونی [illegible]
همه شب چو پروانه می سوختم / که شمع من از دیگران کار [illegible]
نگار من که [illegible] / بگو [illegible] صبا [illegible]

ای صبا دی که فلان گلشن همی خورد / هیچ یاد من گم گشته زندانی کرد
حق چشم من [illegible] خدایا پسند / باش آن کیست که بر نرگس مستانی کرد
آه و ای گریه همی جان مرا خواهی رفت / هیچ اندر دل او کار پریشانی کرد
نقش [illegible] سینه در آن [illegible] خالی کرد / صبر مسکین نتوانست گران جانی کرد
کس [illegible] بی یار و گفتن جانا / زلف گرداند که بسیار پریشانی کرد
تو پری روی [illegible] خسروا / عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد
شه جلال الدین فیروزشه آن [illegible] / تا به خواهش شاهی جهانبانی کرد
یارا [illegible] / در کالبد [illegible] حسرت جانی [illegible] آورد
ای [illegible] / کاین آتش اندوه زمین دود برآورد
یارب چه شد [illegible] / آن [illegible] آورد
زان مرغ که شب زاری کرد [illegible] / جای گل [illegible] در نظر آورد

ایضاله

بگوی عاشق از عافیت نشان [illegible] / هزاران کسی با [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جواب داد [illegible]
[illegible] / به یک شراب مرا [illegible]
باز یاد آن [illegible] / کان [illegible]
من [illegible] / [illegible] ز جان خود [illegible] کرد
از دل [illegible] / [illegible] خانه کرد
تا [illegible] / [illegible] کرد
در خواب نه چند [illegible] / هر دل که [illegible] وصل [illegible] کرد
[illegible] / دل [illegible]
هر که [illegible] / آنکس که [illegible] از تو جدا کرد
با جان و دل [illegible] / چو آن [illegible] کرد
جان فدای [illegible] / [illegible]

صوفی امروز برتو به شکستن داده · می فروشان اگر این دلق کهن بستانند
خوبان کمان مهر که زه داده اند · جا شده باز فرشته و بار رخ ...
ای بلبل راحت و ای چشمه حیات · بر کشتگان سوخته لطفی کرده اند
خسرو که زنده دیدت نصیحت بچه · با در بیع بر سنگ مرده چه بیهده اند
خوبرویان دل چیست ساخته · بگذار خون جگر شربت دیگر
در بگیر و به بیان گریه گرم دم سرد · کاین درختان کهن آب هوا برده اند
ماکجا خوردن و توبا دگران · چشمه روزی خضر ...
نظر بس کن و کز لب دندان گذار · زانکه چشمه و بکبد ابان ...
زمن سوال کنی کز دست ... · زین چشمهاست که تا هیچ ...
زه نه طعنه که سواد اشتی ... · مرا قضا و قدر چون کنم چنین کرده اند
دل تو ز دست ... · جان رفت و داغ عشق ...
دنبال یار رفته روان ... · آن رفته باز نامد و ...
نجوات ... جفا ای ... · صد تیر ... در کمان ...
ای دیده ما چرا دل خون شده ... · با دوستان ...
گفتم کنم توبه بسنگ ... · دست صلاح ... رطل گران ...

ایضا له

دل ز بر دو دور تو خون کرد · یار خفت باده خوران کرد
گه بگویم کی ... · دل بر ... صبور نتوان کرد
گفت باده ... · ماتم خویش ... نتوان کرد
در ... نظر می کند · هستی خود ز ... می کند
تو نشسته ... · جان و دل هر دو ... می کند
بنده گرچه ... سوزم · سوخته را ... می کند
زلفین تو ... · خاک سر کوی ... صبا در مردم
آسوده و ... · ناگاه در آمد ... کرد
عافیت را ... کرد · مردی ... جهان ...
خاک بر فرق جهانی ... · در همه روی زمین گردی ...

زان گل که انگه تو بشکست شده · لب باز علی ... ز خون خضاب شده
هر جا که به دل من ... · ای چشمه حیات که خون ... شده
ای ... روز ... · مسکین کسی که جان و دل ... شده
... · که ای ... می سوزد
... · می سوزد عجب دارم که ... می سوزد
... · مرا این سوخت ... می سوزد
... سوخته شد جان من ... · دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد
دریغ باشد ... · سواد دیده ... تو باد
جراحت ... · دوای سینه عشاق ... باد
اگر چه من ... · هزار ... سوخته ... باد
دلم که ... · طفیلی ... لب ... قند تو باد
... · ... لب ...
... · خورشید ...

ایضا له

... · ...
... · گر من ز ... تقاضا ... کرد
من بنده آن ... · دیوانه زلفی ...
از ... زبان ... · شربت ...
چون ... · ای دوست ...
صد دیده ... · کش ...
صد چاک شده سینه ... · وین ...
... · ... باشد ...
... · ...
... جان ... · ...
... · که ...
یکدل ... · یک جان ...

زلف یار درا با دو دیده

محکم قبا ببندد که دامن بمیرد [illegible]

ای خوش آن شبی که [illegible]

خون هزار دل که [illegible]

این متاع در [illegible]

[illegible]

الصاله

[illegible]

الصاله

[illegible]

حرو

زلف کردار [illegible]

روی [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ور دولتیست هر دمم کز دوری بریخت | از چشم من که بهر لب آب خون بریخت
با داغ اوش دیده و دل آن زمان که او | دل در دو دیده عاشق درون بریخت
جای که از لب زباران بوسه بارد | دل هیچ هیچ خبر جان اندرون بریخت
جانم فداش چون او چو در آتش سازد | با جمله در حکایت با من سخن بریخت
زین دم که در جدای خسرو نشسته داد | شاید که برق آه هر سوی درون بریخت
امروز رحمت کرد جانان این نامه | فردا زهره سندان در مان برون نامه
جانم فدای یاری کو دولی چو در رشته | بیرون نیامد از دل تا جان برون نامه
تیری که زد غمزه لاابرم ترا | سینه شکاف کردم پیکان برون نیامد
دی بگذشت گفتم که با او شنوانم | هرچند جهد کردم افغان برون نیامد

ایضاً له

بر روی تو خواهم الحمدی بخوانم | غلط رسم که در رسم الله افتد
یارب اگر چه من زبان بگذشت | لیک میدانم دلم که ای خوش شود
زلف کاید بر لبت گوی که رد | خاتم از دست سلیمان بشکند
زیاد تو دل هوا نخواهد شد | ور بخند تو جان رها بخواهد شد
ور بوسه دهی شمار کم بشکن | تن می شرم دعا بخواهد شد
ای همنفسان که پیش یار رسید | این شکر چرا نمی کند ارسید
گر می کشدم فدای او دیم | زنهار بروی او مبیا رید
بر دوست بر دید جان و علم | کالا همه خصم را سپارید
ای طایفه که در دل تان خیست | جهات که در کدام کار رید
گر دردها تان غمی بگفته | بر سینه خسرو بش کار رید
بصورت خوش نشو گرد معنی | نی خانه نکو زاری فه
بر عقبای منبر جاکیان های | گر ایشان همچو باد و دنبک حب
نصیحت کرد می کمان رسید | نکم در گوش دانا و خود دسند
تو خوانی دوست بند اما خسرو | تو کو بیخود نشود
افسوس از این حیات کو برباد زود | کامی ماند و رشمن ادی بود
کار خمار صحبت تو به کنم | جو ساقی آه آن همه برباد زود

[illegible]

بستان زرشه بهر مساز دان وجود | که میمان عشق بر تندروی کی صد
اگر تو ادمی درسکان بطرسی | که بهتر از من و تر بنده خداوند
ترا به از عمل نیک نیست فردی | گر دشمنند زر ازاد و کان بنده
ز اهل عقل عقب دو خرد و بنده | گر داد و رفتنی از پای بند
نصیب امروز بر که تا فدایی | گر فردا اگر ره دوش عزیزی بود
لیکن زندگی ار خود و کمتر نیک | گر چون شد باده خوان کو برود
اگر خواهی ببینی رخ سبا | با ندگک با به راحت با رکشد
یاران که بوده اند خدائم کجا شدند | یا رب چه وقت که ازما جدا شده
خورشید بوده اند که نقشه از فلک | این روز با که هر دمه امروزد مم
باز نیچه الست طفل فریب این جهان | این عقل مردمان که بدین مبتلا شده
کس را چه شد که نقد مرادی بنیر | ماما که رخار زآن فلکی بنواختند

ایضاً له

بران دل فریبی که گیتی بنیاد | خردمند زاهل لطف دون نشابد
کسی زنده ماند بمعنی و صورت | که از راه صورت بمعنی گراید
ز اصحاب نا جنس را ای بپی | که استر شود همچو گرد زاید
جو ز آن تلخ گوی عالمت نیخ | عدو گاه دشنام شکر بخاید
بران ماند از خام جستن بعیر | کو بر جست خام ابلهی سر بر آید
حدیث جهان که زمن راست پرسی | در دو غیبت زانسان که خسرو زاید
آن رهروان که کام صدق و معتقد | دولا سرای پرده برون خرامند
بسیار بهتر اند ز پیران زر پرست | آن کودکان که راه و دل رستند
وقتی بر ذوق اگر بخاک خورده ام | خاکه و واجب که بر روی تا رند
سینه دل بجهان گیر جهان بسر بنیزد | بهیچ جز بکمربش که هیچ جز بنیزد
اگرچه عاقل دانند و در زمانه تخت | بخند و لب ایشان که خنده نیز بنیزد
احباب که از همه عالم بریده اند | دانه جز نکرد از چه گنج ارسیده اند
دانندگان که وقت جهان خوش بدیده اند | خوش وقتشان که گوشه عزلت گزیده اند
محرم درون پرده مقصود بسته اند | جز عاشقان که دامن عصمت دریده اند

[illegible]

گفتم انجا مرو ای دل که گرفت شوری | عاقبت رفت همان گفت [illegible]
برده بودم ز جفاهای تو کنت جان بکنی | جکنم یار تو جانا قدری پیش آمد
خسروا عشق همی ارزد که بجز بان [illegible] | عقل گفت از کار و عافیت اندیش آمد
بکشی مارکس بودم الکنون که ز غم دیدم | تیر و بر از کس [illegible] هم [illegible]
خوش شم [illegible] | که رجان [illegible] سامان [illegible]
چار باده روشن که صبح [illegible] بود | گر در چنین [illegible] شراب [illegible]
شراب در دل و توبه هم [illegible] فتح | گر دل سوخته [illegible] ریش [illegible]
علاج خویش کن صلاح ای طبیب | گر به جراحت عاشق روا [illegible]
برون کنون [illegible] جهان [illegible] | ای شمع جای [illegible] که روز [illegible] شام
تو خوش [illegible] که عشرت [illegible] | بسکن [illegible] خواب [illegible]
نازده کرشمه که [illegible] ای [illegible] | می [illegible] سلطان [illegible]
خسرو که زیب [illegible] جوان [illegible] | اینک [illegible] عشق تو رام شد
باران سوار [illegible] می رود | بستم [illegible]
هر ساعتی که [illegible] | گویی که [illegible]
ما و شراب و شاهد و [illegible] | کامن صوفیان [illegible]

وله

بهار ای رخ گلرنگ [illegible] | مرا یک [illegible] که [illegible]
توی مراد دل [illegible] آمد [illegible] | مراد خسرو بیچاره در [illegible]
با تو در سینه جان [illegible] | تو در دل زان نمی گنجد
[illegible] و در دل [illegible] | جز تو کس اندران نمی گنجد
آنجای نشسته اندر دل | که نفس هم دران نمی گنجد
تا تو [illegible] | در دل [illegible] توان نمی گنجد
[illegible] کار [illegible] هم [illegible] | جکنم در [illegible] نمی گنجد

وله

چه نظاره کنان ای [illegible] | ز بهر بردن جان [illegible]
رسید [illegible] | به [illegible] دیده [illegible] جان [illegible]

چند از [illegible] ای [illegible] | خسروا گر [illegible] دست [illegible]
باد آمد و بوی دلکارم رسانید | پنهان [illegible] از لب یارم رسانید
افسوس که [illegible] | [illegible] آرزوی [illegible] رسانید
چون [illegible] باشد [illegible] | کایام [illegible] رسانید
مارا دل [illegible] | یارم [illegible]
این دل صد پاره [illegible] | آن همه [illegible]
پاره پاره [illegible] | وز برای [illegible]
[illegible] | تا کرنهاد [illegible]
تا کی [illegible] | جاره [illegible] دست [illegible]

ایضاً له

چه پوشی [illegible] | دگر در پرده [illegible]
نه باشد چون [illegible] | گر [illegible] آدمی [illegible]
برنامه [illegible] | بهشت [illegible]
گرفته عالم [illegible] | با این [illegible] مجنون [illegible]
بدیده و دل [illegible] خانه می طلبد | جراد [illegible] می طلبد
بیمار [illegible] | گر از برای [illegible] می طلبد
با یار [illegible] بگو [illegible] | و [illegible] بگو [illegible]
ما را دل و دیده [illegible] | در خدمت آن [illegible] بگو [illegible]
ترک رخ خوب [illegible] | هر چیز [illegible] بگو [illegible]
خسرو [illegible] | در کوچه [illegible] بگو [illegible]
پنهان چو [illegible] خسرو | در کوچه [illegible] بام بگو [illegible]

ایضاً له

[illegible] که خوبروی [illegible] بود | نبود عجب اگر دل [illegible] بود
[illegible] | خوش وقت [illegible] بود
ای [illegible] | [illegible] بود
[illegible] دست [illegible] | و [illegible] بود

روز گار زلف تو با پریشان بود
خوبرویان هر که باشد آب از رخ خاک
ز جرم چو پرسی که یا رب مباد
زعم ناتوانم شفای بخش
تو با که گفت کسی شنوی
ترک قباجت حرش
دست به دامان از غیب باری کی
غمزه زن ما ...
ست خراب ...

تا دل خوی من مردم پریشان بود
تا دو جو دشنه بازان خاک کرد
ز صبر دم تکلوی که هرگز نبود
از آن کس که من مرده باشم
ولی گفت حذر باید شود
این سر و هر که ...
بوالهوسان فضول ...
یوسف ما ...
این جگر خام سوز ز نمکدان ...

الصالح

[illegible]

الصالح

[illegible]

دو بوسه لطف ز بهبودی شوم داروی خوش
جفا کن تو که این دل باز گردد
برعنای چنین مجنون ام مسند
چو ما مت کرم و ناله بر آرم
نگویم حال خود با کس نگاهم
چه حد ... لاف عشق
کرا جو چند تنگ وار ...
کنند افسانه روز ... بجوشش

رها کن تا ... گردم
و می جان من ... باز گردد
کر شهری ... ناز گردد
دل و جان همره او از گردد
که کس با او ... باز گردد
کمی کو ... صید باز گردد
کر گرد و ... انداز گردد
بنی گر خسرو ... هراز گردد

الصالح

[illegible]

الصالح

[illegible]

گیست از آشنایان یاد نامه … چنین بیگانه بودن هم نشاید
سر آن نامه داری کرم ای یار … که مرگ من ترا بازی نشاید
بگیره جز گرفتاران دل را … غزلهای که چون … می …
… دانه کز شوان نیست بی تو … و لیکن خویش را ای آزماید
برفت جان من … … زهر دیدن تو روی … دارد
… … … بسوی …
گر سر زلف تو از باد پریشان شود … خلق بیچاره چنین بیدل و حیران شود
… … … … عشق … … سامان شود
… … … … من … … و حیران شود

الصاله

کسی کو عاشقی پیشه از باشد … اگر طاعت کند بیکار باشد
… خاطر … … مبارک … … باشد
ولی گر بنگران دردی ندارد … تو … که در دیوار باشد
و گر عاشق … … … سگی … …
… … … … بوار … … …
جگر خواری کن … … … که مهمان … بسیار باشد
گر باده کرامت … … … بس فتنه که از گردش … …
ز … … … … … گر … … … …
ای … خرابات … … … … … …
از … … … … … گرار … … … …
… … … … … زیرا که … … …
کار … … … … … در … … …
… … عشق … … … این کافر … مسلمان … شود

الصاله

لب لعل تو … … … انگار … … …
… … … … … که دل … … … …

… … … … … … و گر … … … …
… … … … … … جز … … … …
ای … … … … … … … … …
… … … … … … از … … … …
… چشم عاشقان … … … … …
ای … … صبح … … … هم … … … …
دل … … دست … … … خنده … … … …
… … جان … … … گر … … … … … …

الصاله

… … … … … … وان … … … … …
… گلشنی … … … … آمد … … … …
… … … … … … چون وصل … … … …
… … … … … … این … … … … …
… … … … … … … … … … …
اکنون … … … … … خود … … … …
… … … … … … گر … … … … …
مارا … … … … به … … … … …
… … … … … … چون … … … … …
… آشنایی … … … … … … …
… … … … … … … … … … …
من … … … … … زین … … … …
ای … … … … … آن … … … …
گر تو … … … … … جایی … … … …

الصاله

مردمی نرگس او … … … جادوی … … … …
زلف او … … … … … گوی … … … …

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

هر روز در چشم من بکمال فروشود / [illegible]

امسال خود بدام ملامت فتاده‌ام / کردی بهر دو هم غم صد ساله [illegible]

ایضاً له

صبوری با غمش [illegible] / گر من رفتم تو جای من نگه دار

خوش بود باده و گل رنگ را ایام بهار / خاصه در سایه گلهای تو ایام بهار

[illegible]

ایضاً له

ای دل ز بستان [illegible] / اندیشه زعالم [illegible]

[illegible]

گر ز عشاق تو من کشته شدم غم تو مباد
در صف کج کلهان تو قبای کم گیر

من که باشم که کسی از تو سخن یاد کند
از گلستان ارم برگ گیاهی کم گیر

صد چو خسرو بود ...
از طرب خانهٔ شه گدای کم گیر

نگارا چشم رحمت سوی من دار
عنایت بر تن مسکین من دار

جفا کم کن ولی گر خواهی دل
... کرشمه ... از درون ...

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

[illegible]

الصّالح

[illegible]

ایضاً

دل من رو نهان یافت یارش
گر دوستی نیست بر زلف دارش

شدم در کندن جان هم کشته
ز چشم نیم مست نیم خمارش

که بیرم هر زمانی پیش یارش

چرا محمود از غیرت بمیرد
که بیرد دیگری پیش ایازش

روا کن ای کف پایت ببوسم

تعالی الله چه دولت داشتم دوش

ز شادی های خود کردم فرامش

ایضاً

وقت آنست که بینی هوای دو لطف … / که فرو رفتیم در گل گرانباری دل
عشق گوید که کار دل بیدار بود / بهر دام خواب اجل بود بیداری دل
بنده کو بام از این کو … / کربی … معماری دل
نگار را صحبت از اغیار گسل / گل چندان … از خار گسل
ندانم تا که گفت آن بی‌وفا را / که مهر از دوستان یکبار گسل
بزن مطرب … / رگ جان در دل افگار گسل
و گر گز شود ابریشم چنگ / کلیم صوفیان را نار گسل
مرا بوده … ما دل / کنون با من … سودا یا دل
اگر یاد … زلف … / کجا ماند … جان … دل
ز تو از … / ز ما عقل … جان … دل
بما … دل … یارب / مبادا … مشغول دل

الصالح

از فرق تا بپای آرزو بی دل / الحیات … خیال … دل
… / نی دل … آمد … دل
… / … دل
… / جای … دل
… / چرا … دل
… / … دل
خو … افزود … دل / … دل

الصالح

ای سپهر … / نه … مرد … مردم
… / … حرم
… / … مردم
… / … ام
… / … شکم
… / … مردم
بدین … / زبان … مردم

حرر

بد شوار … / اگر … باز زدم
همه شب … / … ازین بندم
جهان … / برون … بندم
… / … خودم
تو شب در خواب مستی … / عجب … بیدار خواهم
جوانی … / توی … بیاری ام
خبر … / … کشته ام
… / می خورده و سفال … شکسته ام
… / … شیشه ایم
اگر گل … / ورکن … خوشیم
باده … / با قدح … خماری ام
… / … دولت … چرخ …
خراب … / … آب …
… / … سبوم
… آب … / … شکلی …
چار ساقی در پای … / که … سوم
پیک سفال … / … کوم
اگر … / … استغفار نکوم
توای … / … خود … ام

الصالح

امشب … / می … ماه … کرم
اقرار … / بر خود … کرم
زنار … / ترک … کیسم
آن … / با دشمن … کیسم
با دل … / با … خاک … رم
این کاسه … / زیر … مصلی … ایم

جانیت … / … من الا بی دل خود باختیار … گرم

پیاله بهر تو جان در بلا کردم — بی خبر بیم و بهر دو سر گرد کردم
سگم اگر نه همه جان سوی او بر باد — بر من ترا ز نفس اضطرابی کرده کردم
اگر بتار زوسه دود حلالش باد — متاع دل که بدان آشنا کرده کردم
امشب من آن غم که بقا نافزودم — طوفان کنم ز گریه جهان را سرودم
سوزی سینه و شوانم بر درون — جان سوخت چند سوز نهانی آرزوم
حسرت فزود و خوردم که سینه گرم — وا شام خون دل کنم از آتش درم
جان حسرت خود برده بجان رسیدم — دل خسته شد از درد به درمان رسیدم
دنبال دل دوست و به هم روزها — بگرفت اجل پا و به درمان رسیدم
گفت اگر من چه سرو دین دانستم — تو گر من ندانم دانستم
همی رفت و باد من همره بود — هم از دور رو برز من داشتم
فتادم بجان ... — به خنجر دل و در من داشتم
محمد بر شعبه ... خسرو — سرو وصبت که از ... بردم کردم

الضا

زان غمزه که کوار جان نگار خون می‌خورم — تا خورم درد غم ... خون می‌خورم
ای کو بدرد ... بیرون — بگذار کین دل بجان نگار خون می‌خورم
شاهد پرستم جانانه ای ... — پنهان چه دارم پیش تو ... خون می‌خورم
پادو ... — زیم سنگدلان خاک در ...
نگین چند یار خویش کنم — گریه پیر روز کار خویش کنم
با دل خویش ... خود گویم — مویه با سو که از خویش کنم
یار با ... غم خوردن — خسرو خسته یار خویش کنم
زتو صد منت بر جان ... — چنین با سرو کفت دل شنیدم
گذر کردم ... — ولی هر دو ختم جانی ...
ز گلزار ... کارم ... — گشتی چون ... می‌شدم

الضا

کرشمه کردنت ارچه ... ناز دارم — مرا ... کشتی ... دارم
خیال برزنم خود خوشتر ... — که سوی ... کس ... دارم

رفتی دل و جان ... — عشق آمد و ... چه پیکانه بجا ماندم
در کوی بتان رفت همه عمر ... — چون بر همن ... بتخانه بماندم
یاران همه ... ز خرابات ... — ما چون ... بیمانه بجا ماندم
ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد — دیدم که از آن صورت دیوانه ...
به و بودم شبی افسانه آن شب نگویم — تو گر بمیرم ...
شهید کشته عشقم بخون دیده آلوده — بگذار که هجران خون ...
گلی کز خاک من ... — گر من ...
همه جا از شهیدان ... — ...
گر از گل شوم خیرم ... — ...
برای کشتن که خون آلوده ... — ...
بیا ماه سوختن صد بار و باز ... — گر انسان پاک ...
بدی وی کو من ... — بجان آمد دل ...

الضا

من از دست دل و ... پروانه بودم — که هر شب ... افسانه بودم
دل و جان ... خیالش ... — همان من ... پیمانه بودم
لبالب کن قدح ساقی که مستم — ... اسباب هستم
اگر اصحاب عشرت ... — بیا ساقی که من ساقی پرستم
مرا گوئی که از کی یار مستی — از آن روزی که یک با ... خسرو ...
شبی در کوی آن ... رفتم — سرو پا گم چو آب جوی رفتم
... بنهادم ... رفتن — ز بیهوشی به یکسو سوی رفتم

الضا

گر هم روزی ... آشنا ... — هر چه خواهم ... بخت ...
ای خوبان ... — ... زلف او رخ ...
از برای دوست ... — چون گدای تو ... بها کنم
این منم یارب ... — بپلوی او ... خواب ...
از پی ... — در برای ... آتش ...

صافی مه وای دوست که باده کشم | بی رند کام هم گرین رند و شاهم

مجلس ارجی ساقی خونریز کربیت | از لب نکو [illegible] باز شدم

تا از هوس [illegible] نبایم | [illegible] با زبان باز بیابم

با زاهد ار [illegible] خوبان [illegible] | یک از جوی [illegible] ام

من اگر دوستت [illegible] ام | نکشی [illegible] برای [illegible]

لاف یاری بزنم هر چند | با تو در جوی خوشتن یارم

ایضا له

گفت نتوانم ز دست [illegible] | گاهی [illegible]

[illegible] کز غم [illegible] ستم | فضل و ادب ندارم [illegible]

ای [illegible] دیده [illegible] جانم | جسم [illegible] جان [illegible]

عاشق شدم و محرم [illegible] ندارم | [illegible] غم خوار ندارم

آن عیش که یاری [illegible] | وان بخت [illegible] یارم

بسیار شدم عاشق و دیوانه از این پیش | آن صبر که [illegible] ندارم

یک سینه پر از قصه حسرت [illegible] | از [illegible] طاقت [illegible] ندارم

خون شد دل [illegible] | چون هیچ کسی محرم اسرار ندارم

تا که است یار [illegible] | چو صبر [illegible]

چه جای است [illegible] | بس [illegible]

عاشق شدم [illegible] | زان [illegible]

[illegible] | تا [illegible]

هر صبحی [illegible] | [illegible]

تا بار [illegible] | در کش [illegible]

ایضا له

[illegible] | [illegible]

تمام عمر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

دلم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ایضا له

[illegible] | [illegible]

ایضا له

من کشته [illegible] | در مانده [illegible]

در خون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | همه حکایت [illegible]

من از ده صوفیم از بهر نقل مستانرا
گهی کباب بسوزم خرقه دلگیرم

من اگر رندم و گر بت‌پرستی افغان کنم
خویش را شهره و بدنام پریشان کنم

گر دهم در دو سری ملک سلیمان را ترک
گر کسی مصطفی گوید من آن کنم

چند گویند که خسرو زبان بجو روز
گر میسر شودم روی بت بشان کنم

هر یک سجده براه تو سر عشقیم
هر یک بوسه براه تو هزار آه کنم

گرفتارند رقیبان تو مارا حاکم
ور بسوزند بسوزند که خاک در تو کنم

ما گر باشیم که مارا نیک خود نامی
این سخن یاد کری گوی که من هیچ کسیم

ما عاشق روی نیکوانیم
دیوانهٔ شکل نو جوانیم

با اگر زعشق بوی کشتم
بر خاطر نازکان گرانیم

الحق شما که شور بخشیم
شیرین نمکش که نی زبانیم

الصاله

ترسم از بلا چون دیده بر رخسار دارم
گر جان غم کشی بی غیرتی کو دارم

بیا مردم از جان خسته نالم زین شیدائی
مسلمانان نه دل دارم که آتش بار دارم

زاه خسرو خوش یا رب بگیری از من
بیا ز رویی که در دل گرچه یار دارم

مردم از شوق جامه پاره کنم
بر یکی خاکستم چه چاره کنم

از درون نم بیز رود بیرون
گرچه صد بار سینه پاره کنم

خون شد این دل گر ز بهر حاجت
دل دیگر ز سنگ خاره کنم

چند گوی که صبر کن از جبر
گر توانم هزار پاره کنم

جور گر یابم از لب تو
صوفیان را شراب خواره کنم

تو کنی جور بر دل خسرو
من چو بیگانگان نظاره کنم

هر شب خیال تصور نازنینش میبرم
با خون دل فسانه رازش میبرم

از بس که اوست در دل من ای زره طعنه
از سینه‌ای ما ادم و نازش فرو برم

خسرو اگر چه عشق مجازیست ای زان
کیفیتی خویش من مجازش فرو برم

رخان مغلیم که گر دست بر رخ
خمهای می سبیل بهر کوی در کنم

یا رب عنان سرو خرامان که گیرم
دل نیست و بشنم سخن جان که گیرم

خونابه چیدا همه چند خود از چشم
احوال جگر خوردن ما کیرم

ندارم چون حال صدق که ای
زر چو آب تو در ساز دارم

ای از نظارم ریست نظر سوی که دارم
دل گر تو ستانم بکشم موی که دارم

هر جا که گل روی گر جان من الحاجت
یا رب چه بلا دیم خوی که دارم

گفتی که تو این بی دل از روی که داری
از روی تو دارم هر گر از روی که دارم

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم
هوش و قرار من شد و خواب و خورد هم

بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنکه
درمان تو نکنی سید بگذرد هم

نامردیست مرد تحمل براه عشق
نامرد را چه زهره و یارا که مردیم

تو به بند کشتن من زمان گرد مستی
عمر خود را بکشم در غم تو افزونیم

چند گوی عشق را برون کن از دل خویش یار
گر توانم جان من داد بدست تو برون کنم

وقت از این بیش مر خوش باد آنم
غارت عشقت رسید این همه کدام

گفتم وفا کاشتم بر سر راه امید
هیچ بری جز من نداد کاش نکاشتم

دی که را احوال ما خنده زدی ارست
هر جگر را خنده داشت از رنگ انانم

دیده خسرو شدست خانه نقاش حسن
بس که درو از خیال نقش نگار کشتم

بگذرد ز قدم رنجه کن آخر سر ما
تا پای تو رنج دیده خونبار شویم

الصاله

از هیچ تو بیرون نتوان
بر تو دگری گزیده نتوان

یاران همه پند گو بپند
گویند ولی شنیده نتوان

من گرنی خوارم چه تدبیر
عزت بخودم خریده نتوان

ایران مراد بس بلندست
در روی تو بوس رسیده نتوان

این شربت عاقبت جفا
لی خون جگر کشیده نتوان

دل بی دردم تو بسکی کن
وا ز زدن دل همه خون بسکی کن

ز رداشت زنو جان زناده بندان
که که کشت به سر گو نگی کی

الصاله

چه بلاست از دو چشمت نظری که باز کرده
فره ز کش دو دادن در فتنه باز کرده

همه خواب مردمان دیده ببرد و بستی باز کرده
ز نکات گشت شیرین در کار باز کرده

بکجات سر نهادم که گر گه می توانی
بکشم نمی توانم ز تو احتراز کرده

ای مرغ جان من ز لبش رخت باز چید — بیهوده افغان بسکی در گلستان دگران

گو کم کرده‌ام ره رفت کجی که توان — سهلست آری جان من بردی کجا دیگران

ندف زلف تو گرفته رسن — زین بیک سرو بت همه جهان بستن

دل ای آتش من ز لاف درستی — گر این عجب بود آتش بر آسمان بستن

ای غمت خوشتر ز شادی کسان — از غم خود برده‌ام شادی رسان

چون کسان کز لاف رحمت نام — لعنتی بنوشت بر ما کسان

مهربانی ز تو چو هر دو ارا کند — شعله رحمت بنا بر کسان

سرشت رود جو در گلستان — پامال کند جمال بستان

من ناکسان ز غم همه شب — او خفته بناز در شبستان

یا رب کرا ز آن رخ ای ناکس — انصاف من بسکنه بستان

ای خشم ترا بکشتن من — یک غمزه و صد هزار دستان

هم مستی هم خوشی کرده‌ام — خوش باد همیشه وقت مستان

ایضاً له

[illegible]

گشته بهر غمزه مارا — این صحبت دلان ست گشتان

جا مانکه در سنگ نشانان — بر سو خستگان و سینه ریشان

من هم و عشق و دل خسته چشم زبون — کس بهر سده که گاهی تو احوال خون

راز خواهم که بر من بعلم اما جلکن — ناکسان ما که خواست برآید ز درون

زرتو در خانمان سوزی اشارت — زخسرو آتش اندرین کز من

یار ساقی و جام شراب در گردان — خراب کرده خود در اعراب گردان

زبهر در دکانی کینه حاجت — بکی بحال بگشته چار در گردان

گران حریف و رابنهای جامها — خبر و هش از پا نشستند گردان

ترک صحبت دیرینه گفتش درست — بفضل مرشد خدا باد لش دگر گردان

کسان یا رب او دست بجز یار — بهر شب تیر همه جان من سرگردان

ای بدو هش ورخ خوبان نظر کن — درین کیی و ران تب جدا دگر کن

از بهر کشتن من سنگین گره بند — یک ابنقدر که بهر ز در دگر کن

ای شهسوار اشکش تو ما را خراب کرد — یک مردمی کن و کران که کمدر کن

خسرو بهر است رخ افتاد و دهان — خواهی در نظر کن دو جهان نظر کن

ایضاً له

[illegible]

مجنون صفت ابر کرده اند / اندوه من خراب سینه
تنگ همه عاشقان خسرو / ببینند سفال در جرعه
جهان ما همه در دست ساخته / زد لبالب فلک چو زخمت ساخته
قضا کرده یک جا نیازارده / خلاصه کشیده زخمت ساخته
میانه تنگ اگر خسرو تنگ دل / دل تنگ را تنگ ساخته
ز آب ملاحت گر آب آورده / وا گه نمک چو جگرم سوده
وا دولت بوسه در کجه شدی / بارستان کز تو نفر موده

ایضاً له

ای امروز زردی تو چو یاری مانده / باده عیش تو بر رفته خماری مانده
عشق خون خوردن و جان سوختنم فرموده / دیده را خاک و دل پر ز خماری مانده
ای صبا عذر بخواه بسکه قدم زده / راه خون خوار و چرا افتاده و باری مانده
زلف از پیش لطف نقش نگار زیبا / سرخ از خون جگر نقش و نگاری مانده
بوستانی که در روی چو گل همه زده / چون تران دیده و گل رفت و خاری مانده
خلق گرید که بی رو چو گل رفته بود / چون رود مهر سکین ز بهاری مانده
شمع فلک به ماه با شب بمانده / ساقی ما مسلمان ز رده بی خمانه
آنی که از رخ خود گل بشکست تنیده ی / یکدم خلاص ایم از محنت زمانه
روزها رویم مرون دشمن گردن تو / تو تخوری صبوحی در عیش شبانه
ای من غلام رویت چون در خمار / ای روز خواب بشکنی صبوحی کوی
سر خمار ب بکنار کرده / لبهای نگار ریخم و یار که بوده
بت از سخن انگبین رنجت / زفت سنگ بر پای من رنجت
زخسرو کزان شکر ریخت / ابر تو ز دوش تو بکر بخت

ایضاً له

ای مرد ماندگی پناه همه / کرم تست عذر خواه همه
بطفیل همه قبولم کن / ای اله من و اله همه
گرد نعلین رهروان رهت / شرف تکمه کلاه همه
خسرو از تو پناه می طلبد / ای پناه من و پناه همه

خسرو

ای خاصه تو ب لب صبح آمد / تر جل ... بان در کاه
ست پیر برون نداده راری / نارای ز اگر و کاه
خسرو اگر عاشق جام لاش / داغ عقوبت چاره گر ...
ملعه کو نا خوشترست در دهن کنار / لکه کر بابسته ...

ایضاً له

اگر چه یاد تا روزی ز ما کردی ایجا / سری ابن جای آن سنگ کار ز اری
زبان خسرو شکر قسمت کز شوی / تو مست و دلی که ... گفتار داری
دو چشم مست تو زایست در جهان فریبی / کونشترست از آن غمزه خونکری
تو داری ای گوهری اوراز لطافت / چه خاصیت که داری زمرد و فیروزی
متاع جان که دهر و سراپش بخردم / اگر تو سیلابی ...
خیال ز برودی تو ستم که یادم / گر به زنار فلک زهره ات باز
در آن من به پای ابعزت تو / که زیر برگ پای تو شد سبزی
ماکد آید شد پای دل آید سر / گرد ولایت خوبان کرده سوزی
ببوس آن قبل خسرو استانش ای / اگر دران سر کو روزی افتدت گذری
نا مردست هرکه او دوست مردی / عودی که ز شش ...
مردم ز تو بو نفس ... نهاد / دیوی که جای کرده در اندام آدمی
چون ... بوی که ... / کان هم تو ی که ...
از برگ ریز باد کن و دل ... / ای بلبلی که بر سر گل ...
خسرو در ... / ای آب زندگی ...
سبزه و حسرت باران ... / سنبل و لاله و سبزه و آب روان ...
ساقیا از ... / کان حریف ما به مهمان ...
بسرود آن ... / صد هزاران ...

ایضاً له

صبا زلف تو گردم نه دادی / گره در کار من محکم نه دادی
دگر عاشق مست ... / عنان دل بدست غم نه دادی
اگر جادو به ماندی ملک مقصود / سلیمان دیو را خاتم نه دادی

رفت راکاشش خسرو بی‌دل

بامید آنکه یار آید به شکاری ... بس این جفا ابلهان که گوشه داری
یکی زمشتبان سخن تو دوش گفتم ... گر تو دیده خلاف را پرست که گاهی
بجواب گفت خسرو تو کجا رهی تو ... نظری زند در بس که گمال و شاهی
چنین صفت که تو زی در زمانه معذوری ... اگر بصورت زیبای خویش مغروری
دلم چو آینه صورت پرست شد چکنم ... بهر طرف که نظر بسکنم تو منظوری
به طبیبان رسانید که ما مسیحی نیند ... که غنچه پای بیرون می‌نهد ز مستوری
مرا که از تو اجازت نه که گاهی ... نه بر پای تو جان بیدهم به مستوری
ترا که شوق عزیزی نشود صحبت گاه ... که صحبت بدل خسته دوزاخ مهجوری
توای که سر که ازین سو سوار بسکذری ... مرا بکشی خون ما بس کار بسکذری
چراحی نگیرین بیت اشیا نرا ... گر آشنا منی بیگانه وار بسکذری
تو مست خواب چه دانی که تا چه بگذرد ... وزان دلی که شبهای انتظار بگذری
زمین که عاشق مستم صلاح کار مجوی ... خرابات دو من و مجلس می‌عارمجوی
دلم بصحبت مستان و شاهدان چو کرد ... نشان تقوی ازین زمره در خرابات مجوی
سلام و خدمت من ای صبا بیار کری ... فغان و زاری من بین چو همه یار کری
برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر ... بگوی حال من اورا از جفا مکری
هزار جور کشیدم ز غم که تو آن گفت ... بگی اگر بتوانی از آن هزار کری
هزار خسارت ز زرین شد چو سیمین ... مراجان آتشین ابر که تو دل این
بران عزم که گرم ساعد سیمین ... بمن ده آمدی زان گل که اندر چمن داری
لب شیرین نگشت روده باده خط فرو ... شکر در کام طوطی که زاغ اندر گمین داری
صبا آمد ولی بوی آن دلدار باستی ... چه باشد بوی گل را نسیم یار باستی
شبانگاهم که چون آن همتان که خواهد ... شفاعت خواه من آن لعل شکربار باستی
زغولی هر چه باید ناز و نیاز را خود دار ... دریغا از وفا خال آن زنده‌دار باستی

نگه کرده جام شراب آمدی

الصاله

فسون چشم آن خواهم که بستی ... چرا چشم چنین در خون نشستی
و گر بودی نگشتی مردمی پیچ ... به نیسان در بردی تا مستی
بیازم جان و دل خود پیش آن زود ... مقابر بکشت و من تمام دستی

چون شوانم که نفس

که رودی ای اختر خوب فال ... که ره رفتی و آفتاب آمدی
کی روکه نگاه ما چون تو آفتاب ... ما ما خدای ای که رفت زاسمان آمدی
حسن و بهاره ز درخت تو فایح ... آن دولت از کجا که به بخت اتفاق آمدی
خواهی فراق و فغان دارمرا ... خواهی وصال شادمان دارمرا
من هیچ نگویم که جان دارمرا ... زانسان که تو خواهی آنچنان دارمرا

ولــه

یارب که امان زاب و گل ده ما را ... تو به زگناه ماکن بسگل ده ما را
در عالم بی‌دلی چاره و آنگاه ... چون حال بدو ده مت دل ده ما را

ولــه

صد درد و غمت در دل من کرده دست ... تو غم نخوری ز درد من در داست
مهمان تو باشند نه صدمین ... نامرد چه مرد لقمه مردانست

ولــه

از شعله عشق هر که افروخته نیست ... با وی سر سوز آتش دم دوخته نیست
گر سوخته دل نه زاده در کر ما ... آتش ملی زیم کو سوخته نیست

ولــه

احمد ای گر کرن عالم او بود ... یکتو تحا بش فلک نه تو بود
بسیار بگنیده قطره‌ها زادم ... وان قطره که در گشت آخر او بود

ولــه

گر جور و جفات بر همه کس باشد ... دشمن نه گمی بزارت از بس باشد
گوی که زدشمنان جهان کردم پاک ... خوی بد تو دشمن تو بس باشد

ولــه

از اکر خدای آتشی داده بود ... تزویر و تکلف از وی افتاده بود
بازوی درو روز بر ... باده بود ... پیرایه مرد ساده ساده بود

ولــه

گر دعوی عطر ... با یار کرد ... چشمه همه رفت آنچه ای کرد
از کاسه آن کو شکمی پر شود ... بکاسه او شکم تهی باید کرد

[illegible]

ماه در مشک نهان کرده کدامین جانست
شکر اندر پسته روان کرده کدامین جانست
سنگ در سینه نهان کرده کدامین دلست
سرو را گرد چه افشانده کدامین ریحانست
سایه بان یاسمنش همه از سنبل تر
خوابگه نرگس او باز گل پر بارست
صحبت باد صبا گرد از دو زلفش
که صبا دارش حالان همه بگذارست
همه سرمایه رخساره و زلفش کرد
گل اگر رنگ فروشست و صبا عطارست
گل بی منصب رخساره او حسن نهاد
پای گل نامرا از حسن او پرخارست
تا نبندست که بر خاک درش روی نهند
گل مسکین چه زند تو نهی تو بور خسارست
از توام خشم و خفایست که من صیادم
که وفاداری در کیش خوبان عارست
نتوان تو بجز گر من خراهی جان و دلی
زان بیان را با خون شدن هوده کارست
ای که از بهر علاج دل بیمار منی
سنا گفت برین دل که بطبع افکارست
شهریارا رهی از رحمت تو تیمارست
عجز چون آمده بس بهین اثارست

ایضاً له

برفرق ملک رای تو رفع تو افسرست
در گام و دین زبان فصیح تو حجت
بر چشم گان ضرب امام درست
کامروز خود سرای کرم را بهجت
بار مرا این چه عشق نار قسم است
بازیچه آشوب این دل و دیم است
سوسن نخورد نبت از همه عالم
ارنی و بیرهم سبا بکلیم است
آن لالی که دیده بودی در ریخ
از کف او در هزار نازد نعیم است
ابر چو رفت گرفت کف کف او
نبت از دو بس بگفت ایا نگرم لیم است
علق تو جاست از کمال لطافت
کا بجا کرده ون کرم و تیغ رحیم است
دل جهنم بر جهان چو بنگ شناسم
کانجه از وعده زر عذاب الیم است

ایضاً له

چون نظام الملک دیدوان ... دیگر گرفت
کار ملک از سر جمال زینت دیگر گرفت
عقل را با صد سعادت جان همی داوم ...
از غبار موکب میمونت العه گرگرفت

عشق در عهد جمال تو چه پیرو کرده
همه بر جان کباب و دل بخون کرده
در شبنه سحر تو بر ایشان شب کنم
تا مگر روزی بر دست ... کرده
چشم شریف عزیز تو بر فتح الفتح
نظر همت عالیت بر او کرده
یارب آن عهد کجا شد که در و خرم
بار و جو فلک بر دل من ... کرده
ای همه راحت از غم که در دو ...
هر چه زان نام تو از و نشان ... کرده
گر گران یکدم خلوت که یکی ...
گر یا حاصل عمر همه ... کرده
و دو لب ساقی جان بخش شده بمجو ...
قدح از روح شده دعا و چون ... کرده
انه دران عهد که دل ... اسوه شده
ولش از فیض سحر ما به ... کرده

ایضاً له

چه بایه بر خ کشیدم نقش نگار
بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
مرا ز یار و روز گار شش صبر ...
نمراز کوه بلا و جهانست تا شش بار
وقع رنجه بر خاک باد آنم لی
که در عشق ز انداز گفت بر جسار
جواب دیده شدم سر گون ز عشقت
گر آب دیده عشاق باد بر خود دار
نهال شاخ گر از خون من گلی ...
همه خلوص و صفا و عقیدت ابد یار
به پیش همه بزرگت ... نکنم
چو گفت بار نباشد چه سود از گفتار
اگر سعادت خدمت بیک ... نکنم
تهی کنم دل ... خویشتن ...
و گر امان دهد عمر فراغ شده ...
غرض ... خانه چون خراز ...
تا رجان گرامی بود درین نظیر
گر دل سرور فراست ... لهو ...
گذشت اگر دل ... نغمان
نامه اگر تن ... امی ...
کنون نشاط کنیدست ...
کنون سرور نهادست ...

[illegible]

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

می آرد

آب

مستغنی است بنده با قبال تو از آنک / آب حیات شعر تو شد بر لبان [illegible]

و امتناف مخدوم خود تحیر ازین / [illegible] زرعت [illegible]

که در زمانه بهر لطف صد بهار [illegible] / ز خلق باغ شمال و جود ابر [illegible]

دماغ خویش اگر صبح را دمی [illegible] / [illegible] گر بینه سوی بجای [illegible]

هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت / سر از درگه زرین [illegible]

بساط جود تو تا در زمانه گسترده است / [illegible] شود از [illegible] پیاده با فرزین

کجا رسد سخن من بصدر مجلس تو / که زنگ [illegible] انس [illegible]

عروس نظم رهی [illegible] / [illegible] باشد [illegible] گران

هم از سعادت انعام تو که بار خود / [illegible] از [illegible]

ایضاً له

این منم بار دگر [illegible] / بارگاه [illegible]

در رهش [illegible] / [illegible]

ای در [illegible] انعام تو مهمان [illegible] / [illegible]

با وجود [illegible] / [illegible]

در فراق حضرت [illegible] / [illegible]

تو بصحرا [illegible] / [illegible]

رهی [illegible] انصاف [illegible] / بعهد [illegible] ستم [illegible]

[illegible] / سخن [illegible]

بوقت [illegible] / [illegible]

ایضاً له

ای [illegible] / باد [illegible]

از سینه [illegible] / میدان [illegible]

از صبح [illegible] / [illegible]

هر [illegible] / روز [illegible]

قدرت [illegible] / [illegible]

در [illegible] / بر خاک [illegible]

[illegible] تو / فاش [illegible] خراب [illegible] بادی

آن [illegible] دست [illegible] / گر [illegible] فولادی

با تو [illegible] شدی / آن [illegible] جان را [illegible] دادی

خلق عالم [illegible] / که [illegible] آزادی

ایضاً له

اگر امروز [illegible] / ولی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

خداوندا [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ایضاً له

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

با جهان بزرگ و جود با همت

[illegible]

هر چند ذات طاهر تو رفت نگار / آثار بر تو کرمت آشکار هست
گر در رخ تو هست در بادم فسانه / منت خدای را که مرا این سعادت است
بهر قدر ای زر زبیت تو گل / کاز همه نوع پریشان بود در جمال
بهر حال بود و نشاط بنده خوش / کل لقای تو ان فرح عطا محال است
جو کندم است بنده ری گیسوت عقل / از ان عشوه امید در حوال است
زاب جود تو در باغ فضل شد بر آب / هران درخت که بود دفتر
زور درخت او صد هزار دل هوس / ز شوق آمدنش صد هزار جان برخاست
صبا نگاه کرد دست هر کی نشان سواد / دل امید بر ستم زان نشان برخاست
هم دعای تو به هر چه در دل کشت / همه ثنای تو به هر چه بر زبان آمد
دوست باد ندادم پیام شوق که باد / ز باد عطر سر زلف او گران برخاست
نشست من سر قند ناز لطایف / نشان ف ز کرد همه جهان برخاست

الصالة

مجلس مخدوم سعد الدین / از تو ام یک غم می آید
عار بود در آن بن کز بی / بر تو مخمشم می آید
هر کسی که بر رامی رسد / هر کسی در حرم می آید
زیب حشم از سکنگی جز دو / حسن طره رحم می آید
مراحال برگ آن زمان شد مصور / گر شخصم ز صدر رفیعت جدا شد
جهان بیش خرم و وصل حیات / ندانم بجز منقص جرا شد
بسی سعیها کردم از شوق صدرت / و لیکن دریغا که یکسر هبا شد
بر امید صید دولت سعی کهتر / هران تیر کاندر جهت جو خطا شد
تو بسیاری حاجت می بری / تو این بین که هر گز کمی ان روا شد
خواست بر گوش کسی شنیدن / که دلخسته را امیدی روا شد
ندانم که سر گز هدا و نه کو / گران بند ه مخلص ناکاشد

الصالة

دلی داشتم ساکن از اضطراب / ندانم چرا فتاد کاشفته شد
چو گفتم که ز روم ز خاک درت / همه رنگهای جهان گفته شد

گر کنند التماس مراد بود

در دل

در نیاگران عهد شادی که گشت / که گوی تکر هر کران فرو نبود
لباس عنای که برخ سفر / مراد و دخت در خورد این قدر نبود
علی الطلا ی خدمت صدر تو / غم و محنت بنده را حد نبود
زر روی کرم کرکش یاد کن / که او مر زا بنده به نبود

الصالة

مرا اگر ز سعادت نصیبه بودی / بنودی ز جناب تو مگیس محجور
کرم سعادت ز جناب عالیت / دعای خدمت تو میکنم از دور
لباس دوستی برخیان بانو را / که هیچگونه خلق کرد از سین شهور
آسمان اختر دانش رضی الدین را / هست گنز در حورش جزء سیه
پر اثیر افشا و شعرا بدارت دراکنده / ز ان اثر ندیدست تا باران مهار دهم
وقت مولود تو این آمد از جرجل / کا شیر دا با اهل شب اورد او بانیش
در کنار اشد روان از بی فضل جو بها / در سر قند اندر کو بکنند قطره در بیک انگیز
قند و ناگر جو کا ن سیش سال و زمان / تا ابه میدار لب رخنه و جهان سپهر
خدمت شاه جهان را اگر کبندی جو ز / دولت اندر زیب هم تیغ زد و بال
خدمت شاه جهان را اگر کنی جان قبول / بر سرو هیبت شار انجم کنیدو دوش
جسته هر کس شود شعرتر آبا صد هزار / جرخ واحد که گیتی میدهد زان یک بسر
جیب اگر کنی که ات نسبتی / جیت در عالم کرانم نبت از دو کن
در فراقت من نم بیس با شد از من ابتدا / رستم و دستان نیا شد مردم شاعر و جم

الصالة

در اشتیاق بنام تو جند خواب بود / نهاده گوش ملم بر رکهای جو آن
جگونه طبع تو در قفس تو قرار گرفت / اگر گذارد و میکرد و از گهر الماس
مراد از غ و درد های دمی / که عاجز شد ستم ز دو رمان خوش
ندانم من خسته ان کدام / که بادی نرم آن کان ان خوش
تن و جان خود میجو زم از عنا / جو شمع همه ساله مهمان خویش
پس اگر در پس حال کرد در من / نشست کرده ن ز دوران خویش
تو دانی که گر حکم بر جان کنی / بیابید دریغم ز تو جان خویش

ولیکن با لطف تو کرمنها

[illegible]

جو صداع

خدای را نه گر فرقت ستایم [illegible]

[illegible]

جو روی زمین را زنقل ستدت
زدوزان معشوق بخت کری

چه بندی من بر در التفات
بدان ایام ارزوی جنابت

من از کل عالم همین کرده ام بس
پرستنده بستن دل بجان بنده داران

الطف ترنب رنجه چه داری بر ترزد
ای کاش طاقت نفستی نحا

نت تا عمر داکر کنج ستجابس
بر بنده ملک شکر لطف فراخ داد

خدای انده صدرا اگر عمر با باد
اگر زمینم لطف از دو دیده اکرام

پرار صورت سینه بار منم
کر بر چهره او همی کارمنم

کر بر خاطر خامش همی امر منم
کر تا دولت و نعمت و دار منم

کر یکبار دیگر تا باز بینم
بر سستن حاجت این حال

من بنده باد و چشم کهر بار منم
در بنده هم و طلب هم نفس منم

دریده بار گرفت بیخ خس منم
طوطی اکر چه بستم او مکس منم

اکر حکایت درد دل بسود منم
وگر جفا شوم از تو شنیده کنم

الصاله

عماد ممالک نظام معالی
چه گفتو تو باشد حسود تک دام

چه حکام آنت کر چشم حفت
مباد اکر شاه بینی دل از عالم

زهی پیش او از کمال بجیر
ز جود است جهان خواسته داد

از این پس من و ذکر خلق نیکت
بکفر نت جواز زمرد لطف دوم

گر غلطی زمهر تو جان باز بینم
بگون خود کشش با تو ابار بینم

من چنده اکرام دا عزاز بینم
بجز کرد صدر تو پر واز بینم

فرو مانده همواره اندر حکوم
من از هر چیزی عجز حکوم

ثنای کل وصف عجز حکویم
نفس عجز شکر دیگر حکویم

الصاله

زمین نهاد بر اکر گنج لیک کوفتم
تفاخت آمد از لطف من حاشد

نصیب من همه رنج و جهان نازنانی
اگر کنج گهر بسیل افتاده پاک

فرشته وار همه نور لیک مشوم
اگر چه در سرا دی بود چون معصوم

تبارک الله گری مکروف موم
کف جواد تو از برای آن ملازم

[illegible]

رباعی

دو دیده و ابت داد فراق کرد
رسید شکر درد فراق من تنها

غمی این فرقت اگر جدا ز دوست
زمانه یار بکمرد و گره بسیادم

ضیای خاتی تو طلعت جان زدو دره
مرا سخای تو ناهست کم نباشد حال

چه قدر دارد دنیا و مال و جد خود
ای سخای تو فزاینده هر کاست رزق

جاهت از ذات تو خیر و نعمت
بستود آمده تو از من مخلص واکه

دو دو هفتاد کنم چو را جدد و هست

دو دیده چه که دوش همچو فواره
بجای اجرای صبر رفت ادراه

بجود و پیچکی ملک دارد غمخواره
دلی حسرت دیده ار تو بسیاره

گر جو کلیمه هی از جهان بازنیا
مرا بقای تو نا هست کم نباشد جاه

گر اشعام زدانا بر وگشه بحق
دمی های تو کش بنده هر بسته کره

جودت از طبع تو زاینده نور
همچنان زد نوی ام من همه بسته

ای مرا جود تو از صد دو دو هفتاد

الصاله

ای اختیار دولت و دین کمال
با آز خلق جود دراعشقبازی

هر کر بید فشانی و درمانی
از حد گذشت حسن صباحی

جوشم همی باز لطف بگذاری
فضلت بخت و امر لطف نامی

نه در دوام رنگی و دست قوتی
گاهی دلم جو برق از آتش گاهی

گاهی حکمان فتادو در زیرستی
هر آدمی نشر و دگر فرح آتشی

گردون نکار رنت من نکاتر
من نور چشم فضلم اندر حجاب حجر

هر چند تا بر نشکار رشتنی
زنیم اگر خداوند اعلال بود

گر خواهی قدم زمک دور گذاری
در سمع جان حدیث زلو نکوداری

بستان تیر اهی ابر بهاری
گر گنجه هم بر هم لطف بباری

ایام همی فرو برد دم تو باری
خاکت بت بخت تخمی بکاری

نه در هواو ستم رنگی یار یاری
گاهی چو ابر چشم در اب گاری

گاهی چو کوه مانده در خاکساری
هر عضو من نکان و گر گو بزاری

تا در زمانه مانده بود ناکاری
موقوف مانده باز کشتی دست نگاری

در دوام تو کم افتد چو من شکاری
در ادار کی شم شرح از زو مندی

[illegible]

جو قدر و نعمت دارد ...

[illegible]

هر لحظه گرم و گر آلوده کنندم / اقبال تو گر گشت چنین باشد اری

وله

حسن تو با رخ تو بجا ماند / سنگ ره ابر گل تو جولانست
کار ما را با زلف وا مگذار / زاکو شور دیده و دلش پر بیابانست
در ضیافت سرای اندوه تو / پیش هر خسته جدا خوانست
دیده و جان و دل اسیر تو اند / در حقیقت رهی که مهمانست

ایضا له

بازی عشق تو نگوئی افتاد / باز در دست تو نگوئی افتاد
بوی دل چون عظیم تنگ آمد / آب لازم روان جوی افتاد
در چنین تنگی تنگ ازا / گره بهنای تار موی افتاد
کسیم دور دراز تو همدم با ما / کسیم در در و تو همدم شب ما
تو درد اول اما کن بعاشق / از ان بس درد و غم خوردم بنا ما
مه خاری ساختم از باغ جنت / چه دانم کز کز ان سیم بنا ما
ابر تو ابات نگارای وش ما / برکنم چهره تو گر گل و سوسن باغ ما
گر من از تو طمع باده روشن دارم / او ولا ایم زدیک فرو روشن ما
تا کی و ستمه مابم غم و محنت و درد / افزاین درد و غم و محنت وز این ما
چون نمی برنیم نکمی تجسر اصل دگر / خوب اتی نه ده مردم بکف ما
دل من نازده ای دوست که تنهائی / گر دل خواهم خوردن دل ما من ما

ایضا

گر باد جان زلف پریشان زده / مه طال از ان زمین عدان ریست
ای از دل و جان عشق پر تو خوار / درد دل عاشق کرد جان بدست
دلدار من ار زاری کارم حکلت / هر چند بکوشی بکنم ادر بکلت
از دوی کار نیست و لیکن بکنم / چون صورت حال من در دو دست

ایضا

گر من برنج آتش باره / ممکن بنود کز دل تا گذارد
افرو روزی که زنگ برد او / کیمن شو حست دل تا یاری دارد

هر لحظه تو بر دل من سوز دگر

رحیم الدین

گهی گر رو ز حسنت اگر رو دو ابت / من خونین دل و رحمان ووم دوست دو دگر
من بجز غم و محنت تو دیده گم / تو در دل خود من بجز تو نکر
افزون جسته از دو رخم نم / خود چشمه دوستی و دیده گم
در راه غم تو چند بودیم اخر / رخساره به اشک خند سوم اخر
گر سوم گز من چندین نیک بو / از پاره جا ماننی چه گویم اخر
در حسن ترا ز فلک دایره دار / از کس نیک شد ام سر حال کار
در کار نیک این سوز دل ام / در دو کر بنافتم سر رشته کار

وله

دشمن گرفتارست و صحت هوش / یک لحظه بباد وصل فردت ریش
فی الحکم دعای مزین چشم / گرد من از آن انت عشق تو بیش

وله

در کار تو ای همه حکیم / از بهر صلاح نیست همی حکیم
در دانی که از تو سیری بود / زینگونه که با تو صحت دستیکم
با هر که دمی نگر ته بنشیم / انکار کنم درد دل مسکینم
زان با تو بیکم دردل خوشی / گر کار بخودت فراغتی ما هم

وله

بارانی دل ستمند نیادی دشمن / در گری بلا و فتنه گردی بکن
افزون نیم تو اگر نه ایم از آن من / یا رب ز خوشم رحم کن بار بکن

وله

هر گر چو مرا بارخت برد او / دل گرکه کنم تحمه جان ودراو
ای تن جان وه کر تبودت براو / وی دل چون شکر که نیستی در خور او
با دشمن اگر بار شدت صحبت تو / بر هر چه ترا بل خوشی امی او
در جهد دل وقت زوش می دام / حال دل بنده هر چه خواهی گو شو

وله

ای از تو بصد زبان مرا ای گله / در شوق تو گم کرده سرا ای گله
کرد دستی انیست کردیم زو تن / بس نیست زبیم دشمنی جای گله

اثیر الدین اومانی

ای خوشا فرخنده مقدم ای همایون لقا
دور ما فرخنده از خوی تو ای احمد نژاد
گوی گردون دانی از بهر چه غلطان شد حسین

خرم و شاد آمدی ای لاله صحرا مرحبا
چشم بد دور از تو ای سرو بلند
زانکه عالی همت ازو جهان [illegible]

ايضاً له

این سخن گر و بگیری گفتی خوش گفته‌ای
در ضمیر من بسی ناگفتهٔ [illegible]
ور نه بس تربیت بودی ز من ما دو جهان
تربیت با سخن زانکه دست من

چون سؤال است به [illegible]
چون کسی [illegible] می نخواهد ما [illegible]
زانکه کسی [illegible] چون سخن [illegible]
خاک را زر [illegible] والله اعلم بالصواب

ايضاً له

خیز و بزم طرب افروز که وقت گل است
می در جام چو عکس لعل اندر دل آب
موسم فروردین گل اهل خرد [illegible]
جان بگلگون شراب از غم [illegible]
بال مرغ طرب از باده رنگین [illegible]
دل مکن سنگ صفت گر زر [illegible]
شو چو سوسن [illegible]
تا توانی نفسی دل بی معشوق مباش
می حرامست ولی اهل خرد [illegible]
حاصل کار که چون [illegible]
یکدم و دم باد و سوسن [illegible]
شرحی از کثرت [illegible]
در جهانی و نه [illegible]
هر که را غایت [illegible]

افق مشرقی از عارض گل [illegible]
ور کسی [illegible] خسته دور [illegible]
ازلی حاصل عمری که چو گل [illegible]
خاصه این دور که از [illegible]
دانه این که [illegible]
دل بخون شد چون غنچه [illegible]
زر برستی صفت نرگس [illegible]
کرتا حاصل عمر از دو جهان [illegible]
نرگس [illegible]
تنگ اگر [illegible] احوال جهان [illegible]
از [illegible] زانکه [illegible]
ابره الطلس [illegible]
گر [illegible]
زانکه [illegible]

منعم زاده ز صراع گوید صاحب بنا
اختیاری نیست این میل خادم [illegible]
بر خلاف شرع دور [illegible]
حرم [illegible]
مقبلان را [illegible]
گرچه شهرت شاعری [illegible]
مرگ [illegible]
در جهان [illegible]
از [illegible]
به [illegible] خاک سلیمان [illegible]
در سخن گر [illegible]
من ز نور [illegible]
گرچه [illegible]
هوای مسکن [illegible]
سیان [illegible]

چاره [illegible] کار [illegible]
آدمی [illegible]
از [illegible]
در جهان [illegible]
سالار [illegible]
چون [illegible]
زانکه [illegible]
هر که را همچون [illegible]
[illegible]
جان [illegible]
در [illegible]
و ازو [illegible]
خواهش [illegible]
چنین [illegible]
ز [illegible]

ايضاً له

نفس باد صبا [illegible]
[illegible] ازان غنچه گل
چه عجب [illegible]
شاخ [illegible]
فرصت عیش [illegible]
کان [illegible]
سایه سروی [illegible] در باغ
غم مخور [illegible]
خوب [illegible]
بارگیتی [illegible] گلگون [illegible]

موسم جام [illegible] گل [illegible]
این [illegible]
[illegible]
همچو احوال جهان [illegible]
که جهان [illegible]
[illegible]
اگر از باد صبا [illegible]
هر دو [illegible]
گر [illegible]
گرد [illegible]

متقابل چون تو دور خورشید بود

هر که گوید که کسی هست در عالم جز تو — چو ما نو ز جز [illegible] کس بود تا دانست
نتوان یافت که قدر تو آسان دانست — عقل هم عشقی که جز حضرت تو نتوان دانست

ایضاً له

زهی در جنب قدر تو گیتی — جو در جنب فلک جرم سها هیچ
بچشم همت عالیت عالم — چو جرم ذره در چشم هوا هیچ
ز هر چه پایه اندر آفرینش — به پیش هم در این پایه ترا هیچ
بروز رزم باشد دشمنان را — ز حد تیغ تو جز [illegible] هیچ
رهی تا عدم زان پس نمی [illegible] — گر از دیگ [illegible] نیک از هیچ تا هیچ
جهان بر [illegible] خلایق را عنی کرد — کرم [illegible] کواه از عدم هیچ
کف راد تو چو خورشید [illegible] — گدا [illegible] جز [illegible] هیچ
بدست [illegible] حل عقد این کار — بدست ما نباشد جز دعا هیچ

ایضاً له

حقیقت الحجه تو باشی که [illegible] — بجای لاله و گل [illegible] میکند
کدام روز که چون کس [illegible] جود [illegible] — ز زردی خود [illegible] میکند
کدام هفته که باران لطف و انعامت — چو گل مراد دلم [illegible] میکند
از غایت زشتی و درشتی [illegible] — در چشم [illegible] گران شد
کی وصف تو کرد و زبان [illegible] — چون [illegible] زبان شد
خود [illegible] لطف [illegible] — تمکن نبود [illegible] سلیمان زمان شد
ای بهر روح امین [illegible] — وانکه [illegible] حضرت [illegible]
جهان جان کمال الدین اسمعیل — شنیدم [illegible] فرو شد
بخاک تیره ان خورشید [illegible] — ز دور گنبد گردان فرو شد
چو [illegible] گشته خود نفس [illegible] — بگلشن عقل و جان جان فرو شد
ازان کتاب [illegible] — همه کس را بگلشن آسمان فرو شد
هزاران [illegible] — که آن اجرام [illegible] فرو شد
[illegible] ستاره [illegible] — ز گردون [illegible] فرو شد
من و او [illegible] صفت که [illegible] — ز رشک [illegible] فرو شد

در مک [illegible] جان [illegible] — بقای [illegible] جاودان بادا
زکان [illegible] — لطیفه [illegible] استخوان بادا
سخن [illegible] — جهان [illegible] همگنان بادا
مرا اگر [illegible] — بهر [illegible] رایگان بادا
بهره [illegible] — که چون [illegible] قران بادا
گر [illegible] — هر فلک [illegible] بود
ور نسیم لطفت [illegible] — بس عجب نبود که هر کس [illegible] بود
ور [illegible] — ور [illegible] بود
ور [illegible] — ور زمان [illegible] بود
هر [illegible] — شاید از [illegible] بود
سرود [illegible] — همچو [illegible] بود
کان [illegible] — از [illegible] بود

ایضاً له

کی [illegible] — چرخ سرگردان [illegible]
آسمان [illegible] — تا [illegible]
ور [illegible] احسان کف [illegible] — [illegible]
من [illegible] — ای [illegible]
ابر [illegible] قطره [illegible] — [illegible] بر [illegible]
در [illegible] — هر [illegible]
ای عجب [illegible] — ور آب تیره [illegible]
اندیشه [illegible] — [illegible] بسیار

ایضاً له

نفس [illegible] — جا [illegible] عالم ناز
جهان [illegible] جهان [illegible] — [illegible] ستان [illegible] ناز
جهان [illegible] — بچشم [illegible] عالم ناز
کدام [illegible] زمانه [illegible] — که از [illegible] ناز

بر خلاف ... [illegible]

[illegible]

همچو لعل از کوری کوهر شناسان ... | از بدخشان آمدم هم با بدخشان میروم
انجان کم گشت و اخترِ بی‌زمار ... | ارزه کردار ابن یمین داده و زان میروم
طالع بر بیتم کردم دره ودی ... | او ضمان جبران ساز ... میروم
هر نفس جو خود زنی کی بی ازم ... | کر فران بی رسن بن اندر ... میروم
از نک ... بیکتر کسری ... | بهای خورشید همچو ... میروم
هر سحر کوه با تن بیمار ... | چون نسیم ناتوان چندانکه ... میروم
ابر در بستر ... می مرا | تا رسید نا کهان آب ... میروم
بر لب ... از ... بهار | تا بنا شم پیش ... ناخوان میروم

الصاله

بسی کفتم دو سر تا بسر جهان دیدم | بچشم عقل در احوال همگنان دیدم
اگر چه ... را اول زمان بکش | بسا شکفته که در احوال زمان دیدم
خلاف انکه نماید بسان ... | نهاد خلق چه کویم که برچه سان دیدم
ز شوق دارزو ... استان ... | بسا که رفتم و در سرو بستان دیدم
نظر شدم همه تن ... | سخن وران جهان ... دیدم
بسان کلک سخن ... | کم کر ... ز معنی تهی بیان دیدم
دفا نماند و کرم خود ... | برون از انکه شنیدم ... دیدم
شدم ... | بجان ... اگر چند رایکان دیدم
... شوم ... | کو در ... مصلحت جان دیدم
... دانی اگر دیگران ... | کو ... آن جمع شاعران باشم
ز ... بپرم ... جام | برای ... همه تن لب و دهان باشم
... ابر سان ... زلال | بنعمت تو که در ... همکنان باشم
... که کهی ... | کر بجاه ایام ... آرزده ام
زانکه ... | همچو کشت ... ازرده ام
بستام لب غنچه سان ... | تا کسی ... ده ام

الصاله

ای ... لطف ... | دی همیشه خاک درگاه ... طهار

پیام ... ادا کردن

بنوک کلک که را اکر ... سفتن | بکام ... مجازات ما ... کردن
چرا ... زبانت که ... | کهر ... اکردن
چو تو ... طوطی ... | شکفت نایم ... کردن
انامل تو ... کلک | ز ... کردن
ززنک ... آب ... | عنان ... کردن
اکر چه هر نفس ... | بدولت تو بود ... کردن
چو ... پرده ... | ستاره را ... کردن
سخن ... توچکامی ... | کم ... کردن
شروع ... انجام | هزار بار به از کردنت ... کردن
... اخلاق ... | خجل شدم ... کردن
جو در ... دامی ... | زلال ... ز ... کردن
جو ... | بجا ... کردن
براه ... | مرا ... دعا
سخن ... عرض دادم | سخن ... کردن
هم ... معنی را | ... سخن ... کردن

الصاله

دو ... زمان ... | در ... افتاد و شعله
جرم ... | کردون ... ساز غائله
نامی ... | ... نمک ... سلسله
تیغ ... | ... جو ساقیان ... سلسله
دیدم ... | ... ملکی مه
وانکه ... | چون ... نام ...

الصاله

خداوندا ز ... کردی | ... بیادت ...
... نکردم ولیکن | ... احسان ... نه
ز ... دادی که ... | ... و شاد ... نه

مرا چون از ... [illegible]

... [illegible]

نگاه کافر [illegible]

هوا آسمان زر خود زیر کس را	گرم بری بجانب خوا آسمان خانه
جهان فضلم اگر بیت خانه ام شاید	از انکه هست جهار انجم جهان خانه
زمی تا نی و چرخ گهی ماتم	گهی مسجد و گاهی بهمان خانه
گشنه رختم از آن هر زمان چو سگ	گرفته ام ... اکنون دیگران خانه
خواجه در کاسه خود صورتگی جنبه	بهم ان بر که بگیرد ز وجودش ...
چون چنین گشته ازیشان که مرا ...	گفت هرگز به ازینجا نبود هم ...

الضاً

همه برویده چو خورشید شود از ...	و اکنون چون ... گرد ...
حبذا لطف ... که دری جو بهشت	هر چه خواهد دل و جان جمله مهیا بینی
بامداد ... گل آسته بازارش را	بز روعاره صد رنگ ... بینی
دل اگر در هوس زلف تماشا بدی	خواب شوریده ...
در میان چمن گرو شش ...	بس کم زیر و زبر خود و زرد ...
در و دیوار روی ...	روشن امروز در صورت فردا بینی

الضاً

نباشد بی تو کوم بی ریایی	جهان را به عدالت پیشوایی
اگر جهان ... بودم	بجز لطفت نبودم آشنایی
نه جز روی تو بودم ...	بجز رای تو بودم ...
تو ... روزی	گر چون گنج نبودم بوریایی
...	دگر چه ...
ولی ... صادق ...	مرا ...
... چون شب تاریک ...	چو روزم باشد اندر ...
... دیم ذلت	چو خوف ...
چو بوم بی نوا از ...	نشیمن کرده ام ویران سرایی
سرای همچو گوری تنگ ...	...
...	اگر ...
... اندر مجالس ...	چو ... اندر محافل هر ...

نان ...	وادی ...
در ...	...
در ملک شاه ...	هر کاره ...
ادای شکر ...	بر ...
زبان ...	چو ...
ز دست ...	...
گران ...	...

الضاً

اری ...	نبود اهل ...
یار گردون ...	...
...	...
حاصل ...	...
زینت ...	...

الضاً

دگر باره ... بهاری	هوا خواهد ...
کر بار امان ...	شنید غنچه گل ...
شود ...	...
همی ...	...
...	...
...	...
شود بالا ... لب جوی	...
...	قرار ...
چو اندر ...	...
...	...
چه خوش ...	...
همه سر ...	...

[illegible]

تو مجموعه اسم چون سخن بر کشی | چه حاصلیست مرا ز تو خوانده طوطیا
اگر چه گوش سخن نیست گشتم بر تن | که چشم آب گوش شنود سخن یارها

ایضاً

ای ذات شریف بی بدیل چون در | درخشنده ز نور قدرت پروردگار
تا کی همه چون چشم گرانی شب و روز | عالم همه بینم و نه بینم ترا

ایضاً

گر بر دلی خسته‌ای سوز کنم | هر لحظه هزار رستم دل افروز کنم
چون صبح برآیم که شوی چراغ روشن | روزی به شب آورم و شبی روز کنم

ایضاً

آن دم که اجل در رسد و پیش خورم | حاشا که کسی خوری ز اجل خورم
من ساکنی ز دل او کشش رازم چون شمع | هر جا که روم ز پهلوی خویش خورم

[illegible marginal text]

ای صبا جلوه ده گلستان را / با نوا کن هزار دستان را
برکن از خواب چشم نرگس را / تا نظاره کند گلستان را
تا معطر شود همه آفاق / بگشا بند زلف جانان را
سر زلف تابدار شکن دار / تا فشانم به سرت جان را
زنگی طره از رخش وا کن / بنگر آن آفتاب تابان را
حسن رخسار یار من بنگر / گر بصورت ندیده جان را
برسان از کرم زمین بوسم / ور توانی بگوی ایشان را

مطلع — الثانی

گاه بوده ز من دل و جان را / وی بت باج داده ایمان را

در سران دو زلف کافر زد / دین و دل رفت این مسلمان را
چشم تو کشت غزالی رعنا / بر فلک می‌نهم ناودان را
بار گرسنه ام همچو ابر / تا چه قصه است چرخ گردان را
خواهم دور کردن از یاران / خود همی عادت است دوران را
تا چو گوی در فضا چو چوگانی / چه غم از حال گوشت چوگان را
دیده امید داری باشد / تا ببیند جمال اخوان را
منتظر مانده ام فدا دم ترا / هین دوا می‌کن این گران جان را
آخر ای جان غریب شهر توام / خود بپرسی غریب حیران را
هر غریبی که در جهان منی / عاقبت باز با جز اوطان را
می‌نگرم گر رست افزون باد / چون بران را عاقبت نقصان را
با دم رفت فزون دولت باد / تا که ندوز چرخ گردان را

الصالم

عاشقانش بر دل حلقه سودا بسته اند / آتش سودای جانان بر دل شیدا زده اند
تا کجک [illegible] / در پیوست آیه وصالش جان [illegible]

هر صفائی که عقول اشرفی در بام / بار محبت زده کان از عشم [illegible]
بر سر کوش عنبر ...ان عراقی کرد / گر چه چون این زنگار به [illegible]
دل ز او دو ... ز جان دارد / گر کند بر تو جان نثار مرا
بر دلم باده [illegible] / نرخ [illegible] خود نهان [illegible]

ولہ

ذات او ز آن [illegible] / دل جو آتش [illegible]
دل محبت زده اش [illegible] / سوی ... کن [illegible]
جان ز بهر تو در بیابان دارد / جگر ز دست ... جان دارد
آخر این خسته ... جان دارد / الجان ... کسی پنهان دارد

الصاد

راه بار کمت ... شب تاریک [illegible] / ای سعادت رخ تمامی ای عجایب [illegible]
چند از زر لب ... با نسیم [illegible] / تا کی از دوری هستی کردم [illegible]
جذبه تا بکشم ... / جرعه تا [illegible] یا ی عبیر
باد و ... / خاک ... [illegible]
در همه هستی حقیقت [illegible] / هر جهت از هستی اوست [illegible]
غیر او چون [illegible] / چون جدا باشد [illegible]
در هوای [illegible] / در فضای قدر او عالم هبای [illegible]
جو اجلال او ندارد ذات او را [illegible] / جز نبود او [illegible]
با همه ابهم و ملکی [illegible] / با همه [illegible] از لطف [illegible]
از هوای ... باد دم [illegible] / در پناه لطف [illegible]
گر بیابم از نوری [illegible] الفوز العظیم / در بیرم [illegible] الفضل الکبیر
چند امید و از آن [illegible] کام دل رسان / ای امید جان [illegible]

الصاد

می‌ چاه و رسا [illegible] / کار خود چون زلف [illegible]
از سر مستی همه دریای هستی [illegible] / فارغ آییم از خود [illegible]
بگسیلیم از هم [illegible] / خیمه همت ورای [illegible]
هنوز [illegible] / گر رست بودم [illegible]

[illegible marginal text]

تو اگر در چیزهای کو از خود بیخبر گردی
تو اگر روی اهل بینی کو از خود رو بگردانی

بود دائم شوقی نه کر جان در رها داری
از دو دانه سالی که از خود داد سامانی

زبود راحت قدر بجان جان گو بود
کر جانان در بکر واری قرار ای دل زبانی

زخود انصاف ده ... وادرو
ستوری شکر خای طوطی الکسی بیانی

درین ... رانی گواهی ... کن
درین محنت که ... گواهی ...

جو جیبی قصد با ... زیر لاشه ... پستی
بساز ... جالان ربانی

ولی ... دو ... ای ...
بگرد انه از ... نعمت ... تعالی

برون از شرع هر رای که خواهی
برون شان ... سلطانی

ترا اول ... و علم ... هوای
ترا خورشید سحانه جراغ ... کران

جو ... سبزه و ... جان ... خیزد
تماشای ... کن ... بستان

... نگارستان ... او ...
سر ... جاهای

زهر ... سرستان ... کرده ...
برای چشم مشتاقان ... کل ...

... جمن ... بنگار
که از بهشت ... آب ... بیدار

... شیران ... ذوقی ... ...
در اوج لامکان ... گر خود ...

بمعنی ... خواهد شد ...
برای ... ...

در ... محیط ... خود ... تو
نه از دانش ... ...

عجب نبود ... ...
... در ... ...

جو ما ... آشنا ... ...
جوان ... ...

وگر خواهی ... ... زار ...
گر اندر ساغر ... ...

تر آن ... ...
مسلمانان مسلمانان مسلمانی

الصلاة

اگر کس ... بدام
ام ... سعادت ... نجام

از صفای ... لطافت جام
در هم ... رنگ جام و دام

هر جا است ... گرمی ...
یا ... است ... گرمی جام

روز و شب با هم آشتی کرده
کار عالم از آن گرفت نظام

که ... اوست ... نقش
جان ... جانان و دلبر و دل ...

تاب انوار جمالت ... کمال
بر تو ای ... آماده جهان ... انداخت

نور خود را جلوه داده در لباس ...
در جهان آوازه کرد ... انداخت

روی خود ... ظاهر ... صورت ...
بر عالم ... نکان انداخت

خود ... شود ... دی ...
نام هستی ... کریبان ... انداخت

جیست عالم ... آفتاب ...
گنز ... بجهان انداخت

پیش ... جهان ... کرم ...
هم بیان ... عالی جهان انداخت

ظاهر و باطن ... طالب و مطلوب ...
وان ... اندر ... انداخت

در محیط ... عالم ... ...
با ... ... انداخت

در همه صورت ... صورت ...
این حقیقت ... انداخت

جلد یک ... ...
اختلافی ... جهان انداخت

گشته ام ... در ... ...
ای کمال ... در کمان انداخت

گرچه از ... آب حیوان ...
مانده ام ... انداخت

الصلاة

ای رخت مجمع جمال شده
مطلع نور ذوالجلال شده

در نوشته ... جبروت
محرم پرده وصال شده

هر چه آن خواسته شده موجود
و آنچه ما خواسته محال شده

از ... مجلس تو
طلعت آدمی ... شده

سایه از تاب آفتاب رخت
در نهان خانه زوال شده

دل دیوانگان ... جانب
در سر آن ... دخال شده

حلقه داران ... بر در تو
حلقه در گوش ... شده

قدر تو در جهان نگنجیده
نعت تو ... از خیال شده

نظری کن ... عوری
دل ... دال شده

عمر در ناخوشی بسر برده
عیش ... شده

گرد ... شرع ... دیگ
نفس ... ... شده

بر در ... ... برد
... شکسته بال شده

راه ... عراق را
ای ... اهمال شده

در هر آیینه حسن دیگر گون

بده ای ساقی الست جامی
افتابی ز روی خود بنمای
تا ازل تا ابد [illegible] کردد
در چنین حال [illegible]

گر نهاد وجودم گرفت ملال
تا چو سایه ز رخ آورم بزوال
دی و فردا و [illegible] شود محال
ور چه باشد [illegible] و عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

ای تو روز و شب جهان روشن / بر رخت چشم عاشقان روشن
بکه بیش از کام دل شب [illegible] / بجمال تو چشم جان روشن
شد بنور جمال روشن تو / عالم تیره ناگهان روشن
می‌نماید ز روی مه دزده / آفتاب رخت عیان روشن
ای دل ار بر تو کشف گشت ترا / سر توحید از بیان روشن
اندر آیینه جهان بنگر / تا ببینی همین زمان روشن

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می‌نوازد ساز / عاشقی کو که بشنود آواز
هر زمان زخمه دگر سازد / هر زمان نغمه کند آغاز
همه عالم صدای نغمه اوست / که شنید اینچنین صدای دراز
راز او از جهان برون افتاد / خود صدا کی نگاه دارد راز
سر او از زبان هر ذره / هم تو بشنو که من نیم غماز
عشق شاطا است رنگ آمیز / که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بجام ورود دل محمود / بطرازد نشانه زلف ایاز
نه باندازه منست سخن / عشق میکرد [illegible] سخن را باز

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه برکشید علم / تا بهم برزند وجود و عدم
بیقراری عشق شورانگیز / شر و شوری فکند در عالم

ظاهر و الحق اوست در هر باب

عشق از سر کوی خود سوز کرد

گر صفات از بهر احد بگریست / در نیابی چه کنی بحساب
برف خوانند آب را چون بست / باز چون حل شود چه خوانند آب
آب چون گشت بوی گل دارد / لاجرم نام او کنند گلاب

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن / خوش بود خاصه رایگان دیدن
می‌توان آنچه بود دست برد / در رخ او بکان بکان دیدن
در خم زلف او چه خوش باشد / دل گم گشته ناگهان دیدن
یارب آن لعل شکرین چه خوشست / یارب آن روی نازنین چه خوشست
ور زمین بار رخ نمی‌افتد / بوسه در لبش من چه خوشست
هر دلی را اگر عشق بنوازد / جان او جلوه‌گاه خود سازد
بگذرد دو جهان کند مشغول / گر بمعشوق جسم برد ازد
بر لب خویش [illegible] / با رخ خویش عشقها بازد

الصاله

عشق است که هم می است هم جام / عشق است می حریف اشام
آغاز جهان همه حدیثست / بنگر که چه باشدش سرانجام
هرچیز از آنچه گشت پیدا / آن چیز رود بکام ناکام
از اگر ز پی سرشت طینش / بانی نفسی نکید آرام
در صومعه چند دیگ سودا / پختیم و هنوز کار ناخام
چون نیست طلسم وا گشودی / یعنی که تویی خود اسم اعظم
اسمی که حقیقت مسمی است / گر دانستی اصبت فالزم
چون نظاره شد که حرکتیست / چه فایده از ظهور بسیار
گر در نظر تو کثرت آید / وحدت بردان ولی المراد
چون نیست کثیر و جمع دیدی / کثرت همه نقش وحدت انگار
فی الجمله غیر دیده بردر / ابیست طرفنا الی الزار
می بین رخ جان فزای ساقی / در جام جهان نمای باقی

جز حسن وی از غذار عشق سوزد

این حال اگرت عجب نماید
بر خیز اگر حریف مایی
می باش خراب در خرابات

بشنو زمن ار توانی اشنود
آهنگ عراق کن زده و
در بتوانی بجشم مقصود

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای ساقی

بارست مراد رای پرده
هر جا زوجهان ترا دو شکل
کل همه پرده مصور
عشق ار تو برخ عیان نماید
یک دایره فرض کن جهان را
این دایره پیش نقطه دست
این نقطه زحرکت گ
هر لحظه تو جمال مطلق
هر لمحه تو کمال هستی
آن نقطه بیان کنم چو خبرت
آن نقطه بدانکه طل نورت
آن نور دل همه ماست
آن لجه که موج اوست دریا
فی الجمله جمال صورت اوست
در صورت شرع او عراقی
امید که از شفاعت او

انوار رخش سزای پرده
آن من باشم ورای پرده
اشیا همه نقشهای پرده
در آینه جهان نماید
هر نقطه از و میان نماید
لیکن نقطه چنان نماید
صد دایره هر زمان نماید
در صورت این و آن نماید
در کسوت نا قصان نماید
هر جند ترا گمان نماید
کان نور ورای جان نماید
اکنون تو حق عیان نماید
آن نور که طل اوست اشیا
آینه ذات حق تعالی
چون دید حقیقت آشکارا
حاصل شود ش مقام اعلی

الصّالم

در میکده با حریف قلاش
از خط خوش نگار بر خوان
بر نقش نگار رفته گشتم
تا با خودم از خودم خبر نیست

مشتی وشراب زن خوش باش
رو و جهان دلی کن فاش
زان روی نی زرسم نقاش
با خود نفسی نبودی کاش

شیخ عراقی

گفتی که بجوی تا بیابی
اینک طلب تو کردم آغاز
هر جان گروی دیگر ندارم

در میکده ست گشتم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ساقی مده آب زندگانی
گر تشنه جو صدف شود گوهر
وقت طرب ست ساقیا خیز
مدتی گردم که تا توانم

اکسیر حیات جاودانی
ادم گهر لعل در بکانی
در ده قدح نشاط انگیز
تو به کنم از صلاح و پرهیز

در میکده ست گشتم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ای یک نفس ار تو خوش دارم
در سر دارم که بعد از امروز

چون بلطف وقت دگرم
دوست از همه کار را بدارم

در میکده ست گشتم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ساقی بنما جمال و بت
دل جست ترا بیافت افسوس
ساقی جو آب آتش افروز
گفتی که بنال زار هر شب
دل زار تو ما نشک افتاد
بکشای بمن دل جگر خوار
ساقی دو سه دم که هست باقی
کم اجر فو جبرت حتی
من بزان تمام تو رسم ملاب
بگذار که بر در تو باشد
ساقی قدحی که بزم مینم
از صومعه با رون نهادم
از جور تو خسته تنها دردم

با جام طرب گشتم بدوست
وا مانده کنون زجست و جوست
چون سوختنم تمامت سوز
ما تم زده را ز تو جه باموز
بر کنگر غم گشت پیروز
رحم آر بمن تاغم اندوز
در ده مدد حیات باقی
روحی تلفت الی التلاقی
خوش باشد عشق اتفاقی
گر تنگ در درت عراقی
مخمور صبوحی الستم
در میکده معتکف نشستم
وزدست تو تو بها شکستم

کارم از دست رفت و دلدار
وه که روزم نماند و دل بیمار
دل نگارم جز آنکه هم خون
درد من هم چرا نشد آن زار
حال بیچاره چه گویم نه بود
رفته از سر طبیب او بیمار
روز و شب خون گریستی زین
بود از چشم بخت بی‌سامان

دلم از من شکست آب برفت
خاطرم از جگر کباب برفت

شاید از شور در جهان فکنم
گریه بر پیر و بر جوان فکنم
رستخیزی ز جان انگیزم
غلغلی در همه جهان فکنم
بر فروزیم آتشی ز درون
خاک بر سر زمان زمان فکنم
عرق خویش هم چنین تا خود را
زین خطر گاه بر کران فکنم
قدمی بر هوا نهیم مگر
خویشتن را بر آسمان فکنم
ور نه هم در مکان او را
خویشتن را به لامکان فکنم
بر تو انوار رخ ستر بود
حسن او در تو هر دم اظهار داد
بجمالت که مجمع حسن است
دیده جان ما منور باد

ایضاً له

این حادثه بین که زاد ما را
وین واقعه کاو فتاد ما را
آن یار که در میان جان است
بر گوشه دل نهاد ما را
خود داور روز کار گیرد
کز غصه فراق زاد ما را

ایضاً له

یار پیلباری که بار غم گرفت
چون دل ابلک و میخانه در کار گرفت
رخ نگار ما بر زمان که گرفت
بزیر هر خم زلفش هزار بیر گرفت
کرشمه کند صد هزار دل بر بست
ببین سبب دل عشاق در جهان گرفت
سنگدلی من رنجی دل او
بی‌سنگی که انگیزه از سنگ است
طره یار پریشان خوش است
قامت و دست خرامان چه خوش است
لذت بوسه او از من پرس
تو از آن بحری که آن چه خوش است
تو چه دانی که شکرخنده او
زان دهان شکرستان چه خوش است

نگاه کردم و در خود نیست زاد بدیدم
نظر چنین کند آنکس که او بخود نه پرداخت
به نور طلعت تو یافتم وجود ترا
بآفتاب توان دید کافتاب کجاست
در کوی خرابات کسی کو بیارست
هشیاری و مستیش همه عین خمارست
آنجا نه رند نماز و نه ورع و نه زهد
از آنکه از تو بهر بنده در آن کوی نمازست
خوانگه درون حرم عشق چرای
در میکده نشین که ره کعبه درازست
بار عشق یار و امام گرفت
باز دست غم گریبانم گرفت
آتش سودا ش کو شعله زد
در دل غمگین چیرانم گرفت
تا چه بد کردم که بر مشت حالی
هر چه کردم عاقبت آنم گرفت
یک کرشمه کرد حسن ابروانش آفتاب
هزار فتنه و آشوب در جهان انگیخت
رخ تو در خور چشم منست لیکن سود
گر ببرده از رخ تو برقعی نهان اندر آتش
من از وصال تو دل برگرفته بودم لیک
زبان لطف توام بار در زبان انداخت
قبول تو و گرانی بعید وصل تو آمد
دل شکسته ما را به آستان انداخت
میان میکده رندان بسی حکایت هاست
گر این سخن به زبان قلم بباید راند
چه دانم و چه نام چگونه گویم
گر جان من بقلم عاشقی نگاه که

ایضاً له

ساقی از جام می مادام مست
از خم زده و دردی همه مست
من که در میکده بسته در غم
جرعه هم مرا سلم نیست
جرعه ده مرا از من برهان
کو دلی شراب فرخم نیست
تا از زوی دمی دلم چون شد
گر شوم یک نفس از آن دم مست
بهر دل او هم و سماع خم
جگرم کز دل فراهم مست
بی غمی در جهان نمی‌یابم
خوش دلی از نهاد دلم مست
در جهان گر خوشی گشت مرا
خوش آنم که تا خوشی کم مست
گفت امید راکه جستی که ما
بهتر از آب چشم من کم مست
ساقیا تا کمدم حریفی کن
کس و هم جز تو هیچ همدم مست
ساغری ده مرا از من برهان
گر عراقی حریف محرم مست

چون نبود او را معین خانه

بهر کجا جای باشد زر ...

پر شکال ... ادم ... افتاد

نام آن ... خود ...

چشم ... نهاد

تا ... شیرین ... خانه

...

تا تماشای جمال خود ...

نور خود در دیده ...

تا کمال علم ... نهاد

ای ...

ی

...

جان ...

در جهان ... نهاد

عشق ... پیش جهان ... نهاد

هیچ پیش جهان ... نهاد

بهر زمین گر رگ جان من شود	چاکر با تو ار صد هزار بود بدست
مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست	از آن چه سود که لعل تو در سر
کسی که همچو عراقی اسیر زلف تو نیست	شب دراز و دانه که ...

الصا لم

هر کرا جام می بدست افتاد	رند و قلاش و می پرست افتاد
دل دو بین و جمله و در دست نهاد	هر کرا جرعه بدست افتاد
هر کرا یار بر سر جهان نهاد	همت او عظیم پست افتاد
یا از عراقی بر رهی بستی خویش	نیستی هستی ز هست افتاد
او روزها در دل ... بار بشکند	شکست از آن در دی اغیار بشکند
در چشم من از عالم جز دوست نیاید	و مرد دلم از هستی جز یار بشکند
ما را کشش کو ... بکار آید	چون من غلام حسن تو باکه نار کند
ز جور تو بگریزم بر عشق ...	گر از غم تو دم عشق ...
با آب دیده عراقی و صوفی ...	چو قامت تو ...

الصا لم

گر نظر کردم بروی ... چه	در شدم مست از شراب عشق ...
روی او دیدم بر زلفش ...	گر چند بلبل شوریده گلزاری چه
دشمنم با دوستان ...	عاشقم بر روی خوبان ...
گر گذشتم بر در میخانه ناگاه چه باک	ور به پیران ...
از خستان ...	رفتم آنجا تا ببینم حال ...
دیدم اندر کنج میخانه عراقی ...	گفتم ای مسکین ...
من ... عشقم هشیار نخواهم	در خواب خوش مستی بیدار نخواهم
از توبه و زهد خشک ...	از زهدی و قلاشی ...
از یار بجز ...	... دوست ...
عشق سوزی در نهاد ما نهاد	جان ما در بوته سودا نهاد
گفت و گوی در زبان ما ...	جست و جوی در نهاد ما نهاد

تا بر فراز ... ارباب

...

بنم جای پیش او شوان کشید	پس هیچ ... شوان نهاد
در جهان جز بر سر خوان لیست	تو خوش دهان شوان نهاد
تا نگیرد دست من دامان تو	با ... بر ...
هر که در بند زلف یار بود	در جهانش کجا قرار بود
کارهای کرشمه یار کند	زانچه باز روی روز کار بود
نفس عاشقان او باشد	اگر رو ... راه ...
عاشق آنست که بخواهد ...	همه کر ... وصال یار رود
خسته دلم ... طرب میکند	باز طرب از ... میکند
... دلم ...	... ادب میکند
روز بگوید ... عراقی دلم	... میکند

الصا لم

هر شب دل ... بر خاک در ... افتد	تا ... جور ... روی ... افتد
ای دوست ...	... افتد
من خاک شوم ... افتم	آخر ... روزی ... افتد
دیده ... کور شد	دل ... کور شد
دست کرای دوست ...	تا نه ... کور شد
بار که ... بروی جای تو	بنگر اکنون ... شد
ای لب ... شد	شور ... شد
تا گرد من ... آمد	شور ... بازار ...
بس ...	بس ... عشق ...
تا ...	صد ...
از اگر چو تو نگار باشد	یا ... نگار باشد
تا خوش ...	دل خسته و جان فکار باشد
تا ... لم	ماتم زده سوکوار باشد
با عشق تو ...	...
... لم	اندیشه کار ...

... دل ...

جان ...

... دارد

...

...

... در کمر خواهیم کرد

جمال یوسف مصری [illegible]

[illegible]

ناجرای رفت ما را با بیش
ناعراقی نشنود اسرار ما
ی روان کن سا[قیا] کین دم [illegible]
در روی [illegible] کز انجا درد سر خواهیم کرد
در چنین مجلس کی [illegible] ساغر [illegible]

دوستان [illegible] خواهیم کرد
ما جرا را مختصر خواهیم کرد
[illegible] کز غم [illegible]
ساقیا فکری کن کز عزم [illegible] خواهیم کرد
ناله مطرب زنغمی دوستان [illegible]

الصا[د]

این درد و مراد و داکی دانه
کار دل من عنایت تو
مهری ز قبول بر دلم نه
ایوان چو در خانه [illegible]
چشم سر اغیار بسته زغیرت
در گوش دلم [illegible]
کو سر که زدست غم [illegible]
ماران [illegible]
بیچاره عراقی [illegible]
بشت بر [illegible] کار باید کرد
پیش شمع [illegible]
از [illegible] بر [illegible]
تا [illegible] یار روی [illegible]
چون عراقی زدست [illegible]

وین نامه [illegible] که [illegible]
کز [illegible] کسند [illegible]
کین [illegible] کسی [illegible]
می [illegible] کار [illegible]
آنگاه در [illegible]
در بند [illegible]
کو دل [illegible] سوداست [illegible]
آری چه توان کرد [illegible]
چون [illegible]
روی [illegible] یار باید کرد
سوختن [illegible] باید کرد
حالت [illegible] باید کرد
دلت آینه دار باید کرد
هر دست صد هزار باید کرد

الصا[د]

چون زبان صفت حسن [illegible] کرد
بلا [illegible] می گفتم
جواب داد [illegible]
میان هجر و وصالت [illegible]
نگار [illegible] از جان [illegible]

بلطف [illegible] کرد
کو دشمنی [illegible]
برای [illegible] کار [illegible]
ز هر دو هیچ [illegible]
زلف [illegible] ایمان [illegible]

مرا گویی که فرو از [illegible] وصلت
همه کس [illegible] و دعوی عشقش

امید [illegible] چندان گو دارد
ولی [illegible] دارد

الصا[د]

غلام روی تو ام ای غلام باده
زبون [illegible]
مرا زدست عراقی [illegible]
کرشمهای [illegible] شراب [illegible]
بستی از لب [illegible]
ای امید جان [illegible]
سوی من [illegible]
کرفته [illegible]
در نسیم لطف [illegible]
آب حیوانست [illegible]
کس [illegible]
طمع من [illegible]
[illegible] عراقی چون لب

که فارغ کردم از [illegible] و نام باده
مگر زبون شود این بدکام باده
غلام روی تو ام ای غلام باده
در آن مجلس [illegible] از سلام باده
اگر آه [illegible] دام باده
چاره ساز [illegible]
مانده ام چون خاک [illegible]
گرد [illegible]
خوشتر از [illegible]
بار [illegible]
کس [illegible] جان [illegible]
ای [illegible]
ای [illegible] در سخن [illegible]

الصا[د]

در بزم قلندران قلاش
جز نقش [illegible]
باشد که [illegible] ای عراقی
[illegible]

بنشین [illegible] شراب [illegible]
از لوح ضمیر خویش [illegible]
در نقش وجود خویش [illegible]
[illegible]

الصا[د]

تنگ آمدم از وجود خود تنگ
بازم [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] ملامت [illegible]

ای مرگ [illegible]
[illegible]
یک [illegible]
[illegible]

ای صبا [illegible]

[illegible]

چون خبر سحری ز رخ تو ...

زلف دلربای تو بیک کرشمه بردم
وصالت ای جان خوشتر ...

ز وصل جانفزای تو بیک ...
ولیک ...

الصاله

ز غم زار و خسته‌ام با که گویم
مرا غمخوار تو اگر بی شماره
گرچه ز جهان جوی ندارم
از کرده خود سیاه رویم
رویش کدام چشم بینم
مادر خورد او نه ایم لیکن
ای دوست نگر ما همین است
جانا نظری که نتوانم
در باب که بیک درد مندم
گفتی که نزدیک از غم ما
در مانده شدم که از عراقی
بهانه کرد با یار رفتم
شکرانه چه که از در تو

ز غصه بی سر و پا با که گویم
من بیکس غمخورم با که گویم
هم سر بجهان نه ز دنیا دارم
ور کرده خویش شرمسارم
وصلش بچه روی چشم دارم
با این همه هم امید وارم
گر ز دیده و جانت دوستدارم
بجنا که لب برسد جانم
بشتاب که سخت ناتوانم
تعجیل مکن که ای دل نم
خود در کف چند دارم
ناکرده وداع یار رفتم
چون محنت روزگار رفتم

الصاله

بازم در دام بلا افتاده‌ام
تنگ میدارد در دوستی من
هم بغم نو سبب از درگاه او
این عراقی غم مخور کو ...
بجای دیده تا کردم نگر هم
وی بر جان ز حسرت بگریم
گهی از درد ...
خوشا آندم که با یار ...
نشسته جان محرم اسرار ...

باز در چنگ غم افتاده‌ام
چون کنم چون بی نوا افتاده‌ام
گرچه درویش و گدا افتاده‌ام
بر در لطف خدا افتاده‌ام
بغم چون خوش ...
زمانی بر دل پر غم بگریم
گهی از غم بی مرهم بگریم
ندارد ار چه سودی هم بگریم
بسان محرم نامحرم بگریم

مرا از در که یا کان برانند
در این ره خواستم ز دوست دنیای
بجانم در پی پایان نجر
امید از هر که هست اکنون بریدم
ز بیداد زمانه دارم هم
ز دل تنگی بکام با که گویم
بعالم در ندارم غمگساری
ملازم کانی ز بیت سودی
من یا بزره خانه خمار گرفتم
سجاده و تسبیح یکسو نگندم
کارم همه با جام و می ساقی
بگرفت به دامان فلک ...
دور از لب ... عراقی لب دلدار

بصد خواری کنج ز رنج بی نوالم
بر یره نوای فریاد دست دولتم
نه ره پیر اکنون نه ره تالم
شادو بر در لطف خدایم
عراقی گرکند از خود رهایم
ز غصه نتوانم با که گویم
غمی دارم ندانم با که گویم
ز هستی بر زبانم با که گویم
ترک ورع و زهد بیکبار گرفتم
بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتم
ترک دل و دین بهر جهان گرفتم
چون من ... لب یار گرفتم
هم باز ز دست خوش دلدار گرفتم

الصاله

تا توانی بسی درمانم مکن
رنج من می‌بین و بسر بادم کن
ای درست جانا دلم غمگین مکن
هر چه میخواهی کن با من ...
در همه عالم مرا دین دولت
با عراقی گر ... بی کنی

هیچگونه چاره جانم مکن
درد من بی درمان درمانم کن
رنج مگردان ار من مسکین مکن
بی نصیبم از لب شیرین مکن
دل فدای قدت نصیب کن
از طریق مهر کین مکن

الصاله

عاشقی وانگه چه باشد بی دل و جان زیستن
سوختن از هجر خوش ... خیال
تا کی از هجران جانان ... زاری کنم
بر سر کوئی ... وصل ...
ای ارجست و یاری کن

جان و دل در باختن ...
ساختن یا درد ...
از حیات خود ملولم چند ...
در میان ... خون ... هجران
ز کشته شو غمگساری کن

جا فنات ده گذار لطف

با هم رویم روزی که چند / وان عیش کاو آن زمان کو
خواهد که فدا کند عراقی / جان در ره او ولیک جان کو
با این همه جهد می‌کنم هم / باشد که شوم دمی چنان کو

ایضاً له

ای از تو روح هر شکسته / بخشای ز لطف بر شکسته
بر جان من شکسته رحم آر / کاشکسته‌ترم ز هر شکسته
ای تیر غمت رسیده بر دل / پیکان تو در جگر نشسته
دل بند تو است در همه حال / گر غمزه زد و ات دگر شکسته
از شفقت کس تو اند گفت نه / در وصلت کس تو این صفت نه
حلقه در بزم گشتی در آ / اندرین بودم که غیرت گفت نه
لطف کن گر تو عراقی طاق نیم / ای کوی در جهانت جفت نه
باز هم از غصه جگر خون کرده / چشم از خواب چو جیحون کرده
چون کرم زار چون دائم گره / با عراقی دل دگرگون کرده
در جهان بیهوده می‌جستم ترا / خود تو در جان عراقی بوده
کاشکی دانستمی اول روز / هیچ با من کشف خویش بوده

ایضاً له

از کرم در من نگار لطف کن یعنی / کر ندارم نگار از لطف تو فریادی
روی بنمای که تا پیش تو جان هم / چه زیان دارد اگر سود کند اورا کسی
در دلم نیست بجز بیدن سودای / در دلم نیست بجز پیش تو مردن هوسی
پیش از آن کز تو مرا جان به لب آید نگاه / نظری کن که مرا عمر نمانده است بسی
ای غم عشق تو کجا بنیادی / وی درد تو چه رخ نهادی
حرم بزم تو چون نباشم / چون تو غم همیشه شادی
بگذر ز سر جهان عراقی / انکار نبودی ز نزاد دی
ما تشنه و آب زندگانی / در پیش تو را نگار زندانی
با ما نظر عنایت ای دوست / گر بهتر از این کسی تو دانی
آن دل که نبودی ز غمی رست / اینک بنوداد زندگانی

محروم جراحت بی‌نوای

مگذار

سع ۶۲

خوشا درد که درمانش ...

مگذار کرمی ز غیب ما نم / از دل که لطف تو کم دادی
در لطف فراق غرق گشتم / دستم گرفت آشنای
نه از تو بمن رسید بوی / نه وصل تو ام نمود روی
با آنکه ز گلشن وصالت / دانم نرسد به بند بوی
لیکن شده ام به آرزو شاد / با یاد تو کم نداز روی
سودای محال در دماغم / الکند به بیهده او هوی

ایضاً له

نه اشتیاق تو جانم به لب رسید کجای / چه باشد از رخ خوب تو می‌نگاه کجای
بگفتم که بیایم چو جان به لب آمد / زعشق جان من اینک به لب رسید کجای
منم کنون که جان بیا که بر تو فشانم / جدا مشو ز من اینک گرفت دست جدای
گذشت عمر و ندیدم جمال خوب تو روزی / مراند ونداند که با کی ودگرای
مرا ز لطف خدای دوست امید گران / گرامید دارد بگوی که تو آرام دلی
زهی جمال تو در سنگ بتان نمای / وصال تو هوس عاشقان شیدای
عروس حسن تو را هیچ در نمی‌باید / نگاه جلوه کرد دیده تماشای
بهر که می‌نگرم صورت تو می‌بینم / وز این تبان همه در چشم من تو می‌نمای
بود آیا که جهان از خود رهم بازی / گره از کار فرو بسته بگشای
نظری کن که کجا آمدم از دلتنگی / گذری کن که خیالی شدم از رعنای
گفتی از لب به همه کام عراقی روزی / وقت آنست که آن وعده وفا فرمای
ای که از لطف سراسر جانی / جان چه باشد که تو صد چندانی
حکمت از هیبت روان همه کس / کیقباد ملک خاقانی
بر من زه کنی صد مرده / عیسی آب حیات جانی
تماشای تو آید همه کس / لاله‌زاری چمنی بستانی
به مذاق همه کس شکرینی / انگبینی شکری سبلانی
گرچه جز وی همه را در خوری / گل آب روانی مانی
ارزدی دل بیمار رسی / صحنی عاشقی در مالی
همه در زمره کرت خواهد / قصه مثنوی دیوانی

در بندگی تو روزگاری

[illegible]

دل روی تو همچو گل که دیدم
در باب که مانده ام برون در
شباب که بروزت که ایست
صبا بوی عراق آورد گوی
در غار روز کار چوش گذشت
ز جور روزگار نا موافق
عراقی خوش بود دارو گری
نشسته بر سر خوان فتوت
کی بود کین درد را درمان کنی
کی بود ای زبده ارشکار
در پایان عمر وقت ایم است

در دیده من خیال خاری
بر گردن من قیامت دو باری
ما را کر عافیت آری
گر خون گشت از اشک ارغوانی
خرم گنجی بود و عیش مانی
جدا گشتم ز یاران موافق
که در هندوستان از خوش طالع
هر دو کون درد او صلابی
کی بود کین رنج را آسان کنی
چند روی خوب را پنهان کنی
کار برحمت بر سر ما یاران کنی

الصاد

ای دوست کمی زمن ای رهنمای
در کار من عمر دادی دوست نظر کن
آن وقت که آمد من دلشده کار
از کرده عراقی خوار نامه
اندر دو جهان جا عراقی
تا کشته دمی زخون خود فانی
جان کن که نه لایق وصالی
چون لایق وصل نیست بار
چه کردم دلبر را از حمویی
بی کنم گوش گفت دشمن
گر بمی هر کسی انجه کاری

جانم به لب آمد زرو رخساری
بر جان من دلشده ای رهنمای
اکنون که فرو مانده شد از کار
کدام غم خیس خوار جهان
ما را که زهجت خوبش طاقی
خواهی که شوی به دوست باقی
خون بار که در خور فراقی
ای کاج نبودی عراقی
گر گل از من سگی بر بوی
علی غم من سگی شنیدی
عراقی را زهجر غم کردی

الصاد

چو خوش باشد دلا گر عشق یار مولی
چو بالا شاد بشنید زهجت ...
شراب شوق شاد در کام ...
جهان زیر دو گردیم ...

[illegible]

بغم دلش دیگر دم که زمرد من گردی
بسا خون جگر جا که بر خوان فردم

زمان شادی باشم گر تو در ماندی
ببوی گم گردی و ترسم معان

الصاد

جانا نظری که کم روی
یکدم بر او نا نیز روی
یک وعده خوب نکردی
آمد به درت امیدواری
نفت زده و نیاز مندی
از کشته خود سیاه روی

با خویشتن آشنا نکردی
یک کار براه نکردی
یک حاجت ما روا نکردی
گر رانجه ز دوست یاری
خجلت زده و گناه کاری
وز کرده خویش شرمساری

الصاد

عیشی نبود چو عشق لولی کدا
دین در سر ... و دل کرده فدا

افتاده کلاه از سر ... از پا
یکباره شده از همگی جدا

[illegible]

دل در تو نهم ... ایشان را
گر عمر مرا در سر ... تو شود

فردا تو ... ایشان را
عمر تو ... خوبشان را

[illegible]

عشقی که سرا به این ... است
شوری است که از دل مرا در سر بود

نه اندازه هر هوس پرستی ...
کاریست که نا به مراد ... است

[illegible]

زنجیر ... تو تاب ...
خو ... برگ گل ...
دایم ز ... و هم ...
هر شام که ... نه

دان ... جواب ...
سر تا قدت بوی گلاب ...
با دیده گران و دل ...
هر صبح ... مرا ...

گر سیاهی نمای جاودان باش

[illegible]

ای باده ... [illegible] ... از آن سی

گر شهره شوی ... [illegible]

در کوی ... [illegible]

چون ... [illegible]

... [illegible] ... گر می‌باری

چشم ... [illegible]

بر گرد ... [illegible]

چون ... [illegible] ... خود باری

تا سیر ... [illegible] ... یا نتی

گر ... [illegible] ... یا نتی

زو چاره ... [illegible]

در ... [illegible]

از و چه ... [illegible] ... یا نتی

تمت

وز زهد فسرده‌ام ورعی بیش مخواه | در باب که این ... [illegible] نامه

[illegible] | [illegible]

آوازهٔ ... [illegible] زجهان می‌شنوم | شرح ... [illegible] از پیر و جوان می‌شنوم

آن نکته ندارم که به پیچم ز رخت | باری ... [illegible] زبان دان می‌شنوم

[illegible] | [illegible]

امروز ... [illegible] | آنکه ... [illegible] خراسان هم

رندان ... [illegible] هوا شده ... | گر سیاهی ... [illegible] ایشان هم

[illegible] | [illegible]

آن ... [illegible] بار ارزو بشکنم | گفتن ... [illegible] ارزو بشکنم

گفتن ... [illegible] ناز ... [illegible] | شبهای دراز ارزو بشکنم

[illegible] | [illegible]

تا چند ... [illegible] | آخر همه عمر ... [illegible]

رخ ... [illegible] | در پیش رخ تو ... [illegible] جان دادن

[illegible] | [illegible]

ایم کز تو ام ز خاک بر داشته | ... [illegible] گذاشته

کارم ... [illegible] | ... [illegible] گذاشته

[illegible] | [illegible]

هر روی که از ... [illegible] | از دولت ... [illegible]

چون ... [illegible] | گل گفته ... [illegible]

... [illegible] از خرابات نمای | در گوش ... [illegible]

بیا در ساقی آن جام صفا را | دمی از ما رهائی بخش ما را
خدا را گر ز دست گرد کاری | بکن کاری که کاری جز خدا را
توانی ساختن از ما شما را | اگر سیلی بود با ما شما را
ای جمله جهان زرخ جام تو پیدا | دمی روی تو در این گرنج جویا
رو بیت زنی جلوه گری آینه ساخت | آن آینه را نام نهاد آدم و حوا

الصاد

هیچ دانی که ما که بود و شما | سایهٔ آفتاب نور خدا
شیء واحد که گر تو من کردیم | عین هستی جلا اشیا
ذات و در جهت و اسم و صفت | عقل و نفس است و طبع و کل و هبا
جمله نقش تعینات ویند | هر چه هست در زمین و سما
بهزاران هزار شکل عجیب | می‌نماید نقوش خود در ما
هست اندر جهان کهنه و نو | آخرین نقش آدم و حوا
گاه مجنون بود و گهی لیلی | گاه وامق بود گهی عذرا
کثرت نقش موج گوناگون | نیست الا جنبش دریا
نقش این موج بحر بی پایان | مغربی و سنایی و سنا
ز روی است اگر نقاب انداز | نهان باش مکن جهد و مسمارا

الصاد

ابدا لکم نکم الکم ادب | و حنابکم یا سادتی لی مذهب
جمعی لکن اهواء فی دین الهوی | هو مذهبی عن مذهبی لا اذهب
ما سکم ان تجبوا فی نسب التنی | عن حکم اسلو او مکرا رب
ای کرده تجلی بدست از چهره و رخ | دی حسن و جمال همه خوبان نو بسرب
بر شعشعه باز شد تا ره پری تی | حرزی و دو سه از دو قبت تنه
در شاهد و مشهود و نوری ناظر و منظور | در عاشق و معشوق نوی طالب و مطلوب

دو عالم چیست نقش صورت دوست | چه جای نقش صورت بلکه خود اوست
چو یکدانه برست آمد برون از | درخت و برگ و بار و مغز با پوست
همان یکدانه اصل جمع دوست | خلط نبود اگر گویی که مجموع
اگر چه صد نماید لیک یک روست | ز صد آیینه یک روی مقابل
آب هر سو روان کاب یک است | مه در کشته که آفتاب یک است
عارفی جسته از حجاب یک است | هم در پرده و دوش با حوبان
باده و درد او کان هر یک خود دوست | ساقیا گر جام ما است او
هر دو عالم را الکل وهم گر اوست | چون حجاب ما و من شد مرتفع
اگر از او بود میکنم گر جو دوست | هر بود از اگر وز دو خود ادبی
اخر الامر بشش هم بود دوست | هر کرا دشمن همی بینداشتم
روز بان در کس حجاب که گر | مغربی چون اختلافی نیست هیچ
گر شما دامم از سر و مرا دوست | جهان مستم جهان است خیال است
ندانم در جهان هر گز کسی هست | چرا کس را که رفت از جام ادم

الصاد

اگر مطلوب دل جانت ایجانت | لیکن از مطلوب خود جانی تحیر دل
هر کسی زر باخود واحین گنجی نهانست | لیک هر کس را خود بر خود طلسمی کشت
نیست کامل در دو عالم گر در باطن آدم | عین دریا هر که شد مید ان گرد و کانت
نقطهٔ توحید و عین جمع دریای بود | حاصلت از گر خط حالت
نیست دانی در میان جان عاشقان مغربی | بر جمع جامع خط موهوم وحدت
حسن روی هر کسی روی کس حسن کی ارد | آب حسن و دلبری هر سو روان
هر کسی گر جیه سوی روی آرد و دل | در حقیقت روی جمله عالم سوی
بیدل و دلدار نتوانم نشست | بی جمال یار نتوانم نشست
بلبل آسا در گلستان رخش | یکدم از گفتار نتوانم نشست
بار با آمد سبب زار ظهور | گفت بار بار نتوانم نشست
زانکه در خلوت سرای حسن | بی او لولا الابصار نتوانم نشست
چون هزاران کار دارم هر نفس | یک زمان بی کار نتوانم نشست

نگو که هیچ خواریم باید و نسبت — گو نیست هیچ کسی که بوده مسند است
نمونه ایست ز دیوان و دفتر حسنش — هر آنچه در ورق کاینات مکتوب است
که وقت عهد نبوت رسید درود است — خانه حاجت است معجزات و دلالت
ز هر که روی توجه کرد و انداخت خلق — نهاده اند همچنین بر چه براه و دلالت
چنانکه ختم نبوت در انبیاست باحمد — بر او ولایی و بیت انتها و ختم ولات
هران صفت که شه ملک را کمال [illegible] — همان صفت که انه سپاه و شاه سرات
نگوی هیچ ز آغاز و انتها که جهان را — رسیده کار بانجام و انتها و نهایت
رسیده است بصحت ز راز کشف و کلی — هران صفت که از منزلی کنند روا
مراد لیست که او را نه انتها نه نهایت — نهایت همه و لیک پیش ابتدا است
چو در رخی که بود در میان ظاهر و باطن — میان ختم نبوت فتاده است ولا

ایضاً له

با منت اگر کسی که بود هم طالب او رابست — هم تنم را جان فرستم جان را
از برای دیدنی که کردم کز راز ما و من — بازدیدم [illegible] گاه و داد
از صفای چهره او خلوت خانه باعفاف — وز فروغ نور در روش خانه دل
اگر نه بد اشکم کاغذ روان [illegible] — آنچه گلشن شود اکنون بدیدم گلشن است
سر برآورد از گریبان جهان [illegible] — یوسف حسنش از ان که زلیخا جهان [illegible]
دست در دامان وصل او زدم [illegible] — دیده بگشودم بدیدم دست او دراست
اگر کسی که دیده و دل طلب او بساو است — عمر است که در وصل جانم مجاور است
حسن و دست اگر مراد او را مراد است — عشق منست اگر مراد و [illegible] است
گر در فنون شیوه گری ماهر است در — دل در فنون عشق عجزی [illegible] هم
ای مغزلی تو دیده به دست اگر [illegible] — چون آفتاب در برج [illegible]
این گرد پری چهره خدا کز چه گرد است — گز جمله خوبان جهان گوی ببرده است
سوی گلشن که دار و دید به صفا — عیب است گر در خدا شود هر که مرده است
او را شنوان گفت که از آدم [illegible] — کس کل جنین زادم [illegible] سپرده است
[illegible] خلق جهان بسکند [illegible] — مانند [illegible] زنگان [illegible] ببرده است
با حسن خوش [illegible] تر است — با لعل لبش جام مصفا چه درد است

[illegible marginal text]

تا شد یقین که شاه دیت از عزت — ول این از [illegible] از غم [illegible]
خورشید اسمان [illegible] — تا مغزلی ز مغرب عالم پدید شد
گر هر چه از صبح [illegible] — هر چه هست بود و [illegible] از آن پدید
از برای اگر [illegible] — صبح در [illegible] لباس [illegible] جمال آمده
از زبان مغزلی خود [illegible] — مغزلی را [illegible] از زبان آمده
پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد — گر نهادی [illegible] اکنون نمی باید نهاد
ای کلام دل [illegible] — از کلیم خویشتن بیرون نمی باید نهاد
حسن و عشق دوست را مجنون و لیلی مظهر — نقش از لیلی و مجنون نمی باید نهاد

ایضاً له

ز قدت سرو بستان آفریدند — ز رویت ماه تابان آفریدند
ز حسن روی خوبان جهان شد — از آن خورشید تابان آفریدند
چو عکس زلف و رخسارش نمودند — بگیتی کفر و ایمان آفریدند
برای سجده بردن پیش رویش — جهانی ز اسلمان آفریدند
گر تا از زلف او زنار بندند — کسی کش پریشان آفریدند
مر او را وعده و دیدار دادند — مرا [illegible] آفریدند
یکی را بهر طاعت خلق کردند — یکی را بهر عصیان آفریدند
نظام هر ملک جم آباد کردند — با طمع عالم جان آفریدند
گر تا باشد بسر وداری عشقش — جهان ز [illegible] آفریدند
چو حسن خویشتن را جلوه دادند — جهانی پر ز خوبان آفریدند

ایضاً له

شاد زبانی و در [illegible] — با قامت چو گل [illegible]
این سلطنت زهد و فنا گشت تمام — وین [illegible]
رنگی بکشی [illegible] — هر [illegible]
در انفقر و فنا افتخاری باشد — ز نام ملک [illegible]
جان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible marginal text]

دلی چو کعبه بیا مردکه ز موج محیطش | دران دلی که نگنجی بسان موج بگنجد
هم با هر سری هر سو سرودکار دیگر | عشق ما هر دل سودای بازاری دگر دارد
اگر در ساعتی صد بار خسارت ببیند | همی مشو قانع کز خساری دگر دارد
مگو در شهر و بازارش چه مطلوبست | که در هر شهر و بازاری خریداری دگر دارد
تو شهانشینی چو چشم شوخ آن | که جنبش چون تو در هر گوشه کاری دگر دارد
آنکس که نهان بود زناگاه و باشد | وانکس که زیاد بود شماه و تماشا شد
آنکس که ز فقر و ز غنا هست منزه | در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد
هر کز که شنیدست ازین طرفه که کس | هم خانهٔ خویش آمد و هم خانه خدا شد
آن کو هر باکره وان در یکانه | چون جوش برآورد ز بس گشت و سما شد
در گلشن عالم چو سهی سرو دو جولان | هم سرخ کلاه آمد و هم سبز قبا شد

ایضاً له

دل من نفسی از تو تسلی طلبد | دم بدم دیدهٔ مجنون رخ لیلی طلبد
در جهان ذره از مهر رخت خالی نیست | کور دیدار تو در جنت اعلی طلبد
ما به بی طلبیم به به بدم عیان | زاهد گم شده از اکر معنی طلبد
جز که در مملکت فقر و فنا شد | صوفی ان چیز که در خانقه تقوی طلبد
دد و دم مرتبه جو کل الفاظ که | نیست عجب نبود اگر کس الف لای طلبد
جان من در همه ذرات جهان | اکه موسی سر طور تجلی طلبد
منزل دیده بدست ازین که طلب | حسن یوسف که شنیدست که اعمی طلبد
دل از بند من بیدل باشد | عنبه انم کرا دید و طلب شد

ایضاً له

می نماید هر زمان روی از نبی دیگر | تا کشد هر دم کریبان ما بسوی دگر
سر حواب ازان بی چهره که ام | سن کو دارم مبتلا هر دم طاق ابروی دگر
با وجود آنکه او را هیچ رنگی نیست | جلوه هر دم زیر رنگ دیگر و بوی دگر
از سواد الوجه فی الدارین اگر ادراک | چشم کشاد و جمال افتد کفر با کفر
کفر باطل حق مطلق انکه دو هست | کفر نبود در اکثر بنیاد ستانی ...
تا تو در بند خود و هستی تو محجوب | با چنین کفری ز کفر ما کی یابی اثر

ما شراب عشق از جام ازل کردیم نوش | تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش
روی با ساحت عشقی نماید بکار | مرد می باید که تا بشناسد او را در خروش
شد جمال و حدیث گرکت عالم آشکار | روی در اشیای مختلف شد روی پوش
کی توانی یافتن درس بار خویش بار | هر که بار هر دو عالم را بیفتد از دو دوش
از زبان معرفی ان بار دیگر گفتن | مرد تا باشد که او شد از سخن گفتن خموش

ایضاً له

چو دل از چشم تبت دارد پی خون دیگر | گر بپرسی اشک خونینم بگو رمزی دیگر
مردم چشم جهانی در جهان دیگر | ای تو چشم جان مردم دانگاه می برد
با دل از عشق وصل شوان دلدارشد | زانکه قف نامرود سوا شود در کشتی

ایضاً له

ما سالها مقیم در یار بوده ایم | اندر حریم محرم اسرار بوده ایم
هم در وجود با همه ادوار گشته ایم | هم در ظهور با همه اطوار بوده ایم
لی با وی شمار کب و کدام و کجا | چند و چون ز کاسه اسپار بوده ایم
ما جام جهان نمای خدائیم | ما مظهر جمله صفا تیم
هم صورت واجب الوجودیم | هم معنی جان ممکنا تیم
برتر ز مکان و در مکانیم | بیرون ز جهات و در جهاتیم
ما حاوی جمله علومیم | کشاف جمیع مشکلاتیم
گر مرد ره کر روح بخشیم | گو تشنه در آ که ما فراتیم
چون قطب ز جای خود نجنبیم | چون چرخ اگر چه بی ثباتیم
هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم | هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
در ظاهر و باطن مجاز و حقیقت | خلق دو جهان را همه در روی تو دیدیم
تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم | از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
بسیار ز احوال و مقامات فلا فید | با ما که ز احوال و مقامات گذشتیم
دیدیم که انها همگی خواب و خیالات | مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست | خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم
اینها که حقیقت همه آفات طریقند | الله که ما از همه آفات گذشتیم

ما هیچ کز بی کمن وا ادکر | کو من خفیف خود را کتاب بی نیم
من که در صورت خوبان همه او را نگرم | تو مپندار که من روی کسی می‌نگرم
نیست در دیده ما هیچ مقابل صورت | تو قفای نگری من همه رویی بینم
ما از آن نقد و خمار آمده‌ایم | ورد کیش من بتکده را باز آدم
از بهر خاطر دل نجار صفات | روزی دو سه که عاشق و شیدا بودم
بودیم یک وجود ولیکن که ظهور | بسیار از مظاهر بسیار آمدیم
گر جو حکم زنن درگاه جوی نوازم | کو به ساز که سازی و نوای نازم
عاشق زنت گو که به برد ارزی | دلبری بهر تو کم که به بر دارزم
حسن مجموع بتان در نظرم می‌آید | چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم
شاهباز دو بدم دست تو پر باز دهم | با تو هر لحظه از آن حسن دگر می‌بازم
مغزی نقطه احد جو با دل نوزست | دیدم انجام من آغاز است کرده آغازم

ایضاً له

ای تو مخفی در ظهور روشنت | وی جهت پنهان شده در روشن
آن بت عیار من لی ماه من | عشق بازد و ابا با خویشتن
خودپرستی پیشه دارد در دو | هست خود را که صنم گاهی شمن
شور و غوغای بر آید از جهان | چون سپاه حسن تازد تاختن
ور شب تیره برآرد آفتاب | روی او از زیر زلف پرشکن
عشق چون بیند جمال خویش را | در لباس و در نقاب ما و من
تا بهر گوشی حدیث خویش را | بشنود گر با خود در پیرهن
عزت آرد حسن را گه گه کند | جامه اغیار برکن از بدن
حسن خود را از لباس او دیدن | باز در ذات خودش سازد وطن
کثرت کونین را در خود کشد | بحر وحدت چون کند موج ذن

ایضاً له

چه ساقیست که مست جام او جهان | چه باده ایست آنکه ز جام او جهان
بیا بهر حکمی در نگر شاب | گر گفت اگر بهر خلق جام او جهان
هر آنکه تو من ز عکس شش دست | بنفشیدم حقیقت که رام او جهان

ای تجلی صفات من آینه صفات ... [illegible]

کار ما هی دگر شتاب بی تو | می گوی چنین چرا ای تو
هیچکس مر ترا نبا در دست | خود نکوده آمدی خدای تو

ایضاً له

ملک القلوب بلطفه و جماله | وسبی العقول بقهره و جلاله
الکون خال جنه یا من بدا | ولقد تجلی عنده من حاله
قد کنت فیه امامن قبل ان | یکون الانسان من صلصاله
یا من اراه حسنه متجلیا | فی مظهر التفصیل من اجماله
انت الجلیل بکبریائه متجلیا | وکذلک الجمال تمام کماله
بجماله لوکان غیری کیتنی | فانا الذی لا یکتفی بوصاله
یا من هو المرغوب فی اکرامه | یا من هو المحبوب فی اقباله
ماشئت فاصنع فی محب حائر | یا من هو المحمود فی افعاله
یا غایة الآمال یا کل المنی | ارحم لهان فیک من اماله
وارحم علی صب کئیب مغرم | خالی کم عن نکره و خیاله
یا سادتی حل عطفه یا کم | من لیس یخطر غیرکم فی باله
حاشا کم ان تغفلوا عن حال من | هو غافل فی حبکم عن حاله
عطفا علی مسکین عراقی شده | شغلا بکم عن غیره و ضلاله

ایضاً له

اگر خود را تماشا بدان روی خوبان جهانه | میکند از دیده عشاق در خوبان نگاه
عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد | این تماشا عاشق و معشوق را دارم
گرچه از وحدت خود کرده پیدا انکها | تا که شد بر وحدت کی کثرتش گواه
لب ساقی مرا هم جام و هم نقل و نوا | دام راه لب ساقی بود مجموع آگاه
برای یکسر خمار شد لی ادام جوانی | که مجنون باده و جانست هم مستانه نیم
الا ای ابه حاجی رود دیر و مسجد | مرا ز مارت چه بر تسبیح و سجاده
توئی چون مردم دیده از آن سامان | ولی فتنه و آشکی زخم مردم افتاده
ترا در بندگی آزاده و چون عزالی نام | که بر بندگی مردی بیا بهمت آزاده
منم زنهار کارم خود جدا مانده | بمردم که رخ روی دلداده

بکار ریخ طیب بود و ... [illegible]

ما و منی و او و توی شد حجاب تو / از خود برون حجاب شو محجوب مثنوی

بیرون شو از کمان دوئی تیر سوی / زه جو مگر که در یابی نه جوی

تو باری از خود آمده خود سفر کن / بگرد عالم آمده جسته بوی

ز خود او را طلب هرگز نگوئی / اگر سالها او دست بجوی

کلاه فقر را بر سر نه با دل / گر دشمنی کنی ز کس مرتکبی

نصیب ای عزیزان ز خوان درویش / بیابی آنگه دست از خود بشوی

الرساله

پیش شیران دعوی شیری مکن [illegible] / تا نخوری از دست الافزاید [illegible]

تو سلیمانی البسکن بود دارد [illegible] / بو سخن اما عزیز من سخن نا مدعی

دعوی کرده خود را ز خود حق دگر / خلق با دوست بجنگ کرده [illegible]

ترقی از حق ازانی گر خود حق دگری / پرده ز حق [illegible] نام شوی گر خویشتن [illegible]

طفل راه ای و طلب کن هر دمی [illegible] / تا ز دام [illegible] رفته [illegible]

تو نگار من لطافت [illegible] جان / گرچه ساکن شده در ملکت آب و گل

مغز جمله بود از نور روشن دارد / گرچه باور کند فلسفی و معتزلی

ما الکلوت جان بر رب سبحانی / گرچه هست جان و دلم در جمال ازلی

سر رب سلطنت ذات از زیب [illegible] / خیال کو هر شی بصد هست عرش [illegible]

ترسی ما جبل الی گرچه [illegible] / تو بی ما عوض جان اگرچه جانانی

تو میخواهی که تا شها تو باشی / کسی گر نباشد تا تو باشی

جمو دیا بستی یک لحظه موجود / نمی شاید که تو بی ما تو باشی

دوئی اینجا نگنجد برون شو / که یا من باشم اینجا یا تو باشی

منم یکتائی بی همتا تو هم ای / که تا یکتائی بی همتا تو باشی

تا تو آمده در مراتب صدهی / گر دهی کو همه ارو کار صدهی

لب را تو شرح [illegible] راهی / جسم را روح و روح را جسدی

نیستی هیچ خالی از کثرت / تا در این جسم جسم و در این صدی

بلبل [illegible] بهار بستانی / گل رخ و ماه رو و سرو قدی

خوش بودی هر بری روی / زیب هر زلف و خط و خال خدی

(margin) کجینت ز اجلان لوحت

[illegible]

زمانی آیت جون سایه دزدی

بستان سایه ام ای [illegible] / گهی می گستری گرمی کنی طی

طمع باز کمی نشاید داد / سرغنا شوان گفت [illegible] کنی

ولا جرم چنین [illegible] / جرات نام [illegible] جه روی [illegible]

شعاع مهر [illegible] / تو [illegible] خویش [illegible]

ز اکر دیده [illegible] چگونه کنی / ببین قدم گر [illegible] چگونه کنی

ز اکرچه ز احوال خود [illegible] / ز حال خود [illegible] چگونه کنی

چه کرده [illegible] / بگو ز خود [illegible] چگونه کنی

مگر [illegible] شوی / پسر خود [illegible] چگونه کنی

چو [illegible] / به پیش اهل [illegible] چگونه کنی

[illegible] / [illegible] چگونه کنی

[illegible] / از در [illegible] چگونه کنی

[illegible] الرجیع

انجا تم ز جام عشق خراب / که خانم سراب راز سراب

می رسد گر فارغ ادرام / از امید نعیم و بیم عقاب

هست یکرنگ نیک و بد چشم / هست یکسان برم خطا و صواب

چه جز سایه راز ظلمت و نور / چه اثر هست راز آتش و آب

ادب از عقل و عاقلان طلبند / کی شیدا بود کجات آداب

شد من تاب او کی دارد / الوداع الوداع با اصحاب

تیغ در دست ترک سرمست / احذروا منه یا اولی الالباب

عشق را هست تیغ و درد و دام / می کند پیشه شکار عقاب

پای مرمر نداشت هیچ بوجه / صید عنقا نکرد هیچ ذباب

هست از شوق خویشتن گروان / هست از مهر خویشتن در تاب

گاه ظاهر شود گهی باطن / می رود گرد خویشتن لباب

بر سر اگر نهایت عشق / دو جهانست بر مثال حباب

خیز آب چون رود بر باد / چه بود بعد از آن تو خود دریاب

غیر سلطان عشق نیست کسی / لمن الملک را خدا او جواب

(margin) اول و آخر جهان عشق است

[illegible]

هر کجا نام مکر و مکاریست

بگو این پادشه پیدا

در حقیقت دو رای سنید نیست
یک سخن گر هست صد هزار زبان
دو جهان از جمال او کسبست
کشته چه از تاب رخسارش
نیست جز او کسی دگر موجود
چشم بگشای ای عیان بینی
که جز او نیست در سرای وجود
ای که خورشید حسن عالم گیر
کرده بر لوح عالم ترکیب
نام او کرده آدم و حوا
گشته مجموعه همه عالم
نفخه حق ز راه روح شده
او کتابست و عالمش آیات
زانکه با او جهان کمال بود
گر کردی او فهم این اسرار
باز تو نیست با دانی پرداز
محرمی کو که تا بگویم راز
بیش از طور پرده کون
مرغ خود بود آشیانه خود
گل صد برگ حسن دوست ز ذات
بود سلطان حسن او دایم
ناز او را نیاز می بایست
طاق ابروش سجده می طلبد
بوسه می خواست تا دهد لب او
حسن معشوق عاشقی می جست
زانکه در دل اوست دلبر او

هر کجا در جهان پرستاریست
از پس هر زمان بگفت ریست
عالم از روی او نمود اریست
هر کجا آفتاب رخساریست
غیر او هر چه هست پنداریست
گر ترا دیده و دیداریست
بحقیقت کسی دگر موجود
کرده هر ذره را چو پور بر نیز
صورتی بر مثال خود تصویر
در جهان عبارت و تعبیر
گشته از فروغ جهان گیر
نشان عالم از او جسم صغیر
او ست آیات و عالمش تفسیر
زین سبب شد سریر عین امیر
ور نشد روشنت ازین تقریر
مرغ تو نیست مرغ این انجیر
گر حقیقت چگونه گشت مجاز
عشق در پرده بود پرده نواز
شاه خود بود و شاه را شهباز
عندلیبی که تا نوازد ساز
منکی رهبار بالش ناز
تا که زیست ناز را نیاز
قامتش بر و مستحق نماز
غمزه اش خواست تا شود غماز
لعل لبی خواست دلبر طناز
زانکه در سوز اوست دلبر ساز

در غزل زهرا و حد وطاق

سبع سموات

مطلق آمد بکاب نبید
جامه ظلمت عدم بدرید
درد او را شراب شد درمان
آمد ایام قرب و عهد وصال
نیست ایام خلوت و دولت
پای رو کی حریت آر
بگذر از کرسی و عرش مجید
روی او در بعالم تو دید
تا رسی زین جهان حور و جنان
اسم خود محو کن از این طومار
وصف او را دمادم گو زین معنی
هستی او را بود باستقلال
زانکه امروز جهان حکمت و علم
روز اخلاق و بینش عالی
دیده وا کن ز عالم خلق

گشت عنید عازم اطلاق
سست بر دین او بریست طلاق
زهر او را مدام شد تریاق
رفت هنگام هجر و فراق
نیست هنگام ازدواج و نفاق
زانکه عزم درست شد در آق
اتفاقی مکن بسیع طباق
در که زین جهان شرک و نفاق
بسرای پر از وفا و وفاق
رسم خود بر تراش از اوراق
نعت او را مکن مکرر اطلاق
نیستی هر ترا باستحقاق
نام هستی بر و کشند اطلاق
تا کرخی هر ترا شود اخلاق
تا به بینی چه بود خلاق

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق لی گشت حدوث و قدم
بود امکان رستی ابتن
بلکه از عشق شد جهان زاده
یافت خود را بکسوت هوا
دارد امکنت و دولت عشق
گر شنیدست در جهان هر کز
گردم القصه قصه را کوتاه
میرسد این صدا بگوش جهان
عشق بیش از جهان کن مکون

نظری کرد بر وجود و عدم
بجهان حدوث داشت حکم
بلکه حقیقت سر سر عالم
دید خود را بصورت آدم
صد سلیمان بهشت در خاتم
سفلی آنکه ذات اوست نعم
لب به بستم فرو کشیدم دم
از پس پرده نهان دلهام
در سرای منزه از چه و چون

بود دارا و از حدوث و قدم

بود مستغنی از ظهور و بطون
بود ... از عالم عالم خود
پادشاه ... ز خیمه ... برون
... عشق ... سر برون
جلوه ... ز ... در رون
... بیرون ... روح بود
وا ... بین ... چشم ... کن
حسن ... گوهر ... کرد ... جهان
... و عاشق ... عشق
... و لیلی ... و مجنون
صفت ... ذات ...
صفت ... ...
... عجب ...
عشق ... ...
نقطه ... گرد دور ... نون
... کاف و نون
... بیرون
... ...
در جهان ...
از جهان ... ...
ای ... ...
... ... در باز را
... ...
... ... از ربای

پیدا بوجود این و آن گشت

[illegible]

بگلشن جسم شبنم جان

ای لبت خود کجا نواله کرد
هست بر روی تو جهان خالی
من جهانم ز آنکه می یابیم
بستم عنبر الجنه زمردی
هرچه در من بامی جهان شنزی
هر زمان کسوت دگر پوشی
گر ببالای خویش راست کنی
هر نفس قد و قامت خود را
لیلی گاه و گاه مجنونی
چون بیک جا دلم شود ساکن
مغربی کی رهی ز مغرب خود
جهد کن تا شوی برون پیدا
بس ای نفس رشناسی

لب شیرین لبان شکرخای
گر رحمت را از دست نهای
تو جهانی مرا کریمه بای
مکنم عنبر الجنه ماهی
گر ببینم چون نی دو چون نای
بلباس دگر برون آی
کسوت آدمی رها کن ای
بلباس دگر بیارا ای
وامقی گاه و گاه عذرای
یار من جو که نیست یکجای
تا ز مشرق چو مهر بنمای
چو کنی پای بر دست پنهای
بس که بینی عیان و بنمای

ولـه

گوهر وجود در سرای جود
بکشف کس گر موجود

الرباعی

ای هستی ذات تو نه از کی
در راه تو موضع قدم نیست
وقت که آن بهار شادی
عالم همه در سماع و رقصند
عمر است که بر سد ندای
کای مجلس بی نوای چو
گنجی که طلسم اوست عالم
خورشید بر اوج آسمان شد
افکند ز نور خویش تابی
آن در یتیم و گوهر پاک
آنکس که بذات بی نشان بود

در حضرت تو کاینات لاشی
زان سوی تو کس نمی برد پی
ما را به [illegible] غم دی
از قول خوش تو بی دف و نی
از غیب بگوش جان بیابی
در رفت نغمه [illegible] دی
ذاتی که صفات اوست آدم
ذرات جهان از و عیان شد
بر جان جهان جهان جان شد
سرمایه و اصل بحر و کان شد
از روی صفات ما نشان شد

بر خیز و پا بعالم جان
سلطان سرای هر دو عالم
ای سایه حضرت الهی
بر وحدت آفتاب ذاتت
بر ذات تو مطلع گروه
در ظاهر و باطنت نهانست

بر بان نفس دل از غم جان
پوشیده لباس عالم جان
وی باغ بملک پادشاهی
هر ذره هستی تو گواهی
در هر دو جهان کسی کجاهی
گنجی که در دست هر دو خواهی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته طلسم و جان منفرد
ای جان کسی نه لایق است
تا از بر دوست هر زمانی
تا چند طلب کنی از این راه
هرگز نرسی بدان حقیقت
آن شیخ که او بتو نماید

بر خیز و زهر دو شو مجرد
در باز و به دوش شو مفید
جانی که گرت رسد مجرد
زان کس که بحق بود موید
الا از شریعت محمد
در ذات و صفات پاک احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای آنکه حکایت نو
خورشید که گشت طالع امروز
آن سایه که نام اوست عالم

از مغربی ضعیف بشنو
بر ظلمت کاینات پرتو
خورشید وجود راست پرتو

ایضا له

کس نیست که در پی تو راهی
یکذره ز ذرات جهان [illegible]
تا پرده و صبح و طلب [illegible] می جنبد
در کسوت خاص [illegible] می جنبد
هادی طریق اهل تحقیق منم
چون اصل حیا و علم و [illegible]

ای هستی [illegible]
کاندر دل او ز مهر تو [illegible]
پنهان و برون [illegible]
بر نام [illegible] می جنبد
عارف [illegible] منم
[illegible] منم

گنجی که طلسم اوست عالم

[illegible]

اگر هستی ز ارباب [illegible]

نظر را نغز کن تا نغز بینی — گذر از پوست کن تا مغز بینی

نظر گر بر نداری از ظواهر — کجا گردی ز ارباب سرائر

چو هر یک را ازین الفاظ جانیست — بزیر هر یکی پنهان جهانیست

تو جانش را طلب از جسم بگذر — مسما جوی باش از اسم بگذر

فرو مگذار چیزی از دقایق — که تا باشی ز اصحاب حقایق

تم

راه گم کردم چه باشد گر براه آری مرا / رحمتی بر من کنی و امروز بداری مرا

راه باریکست و شب تاریک و پای من لنگ / با فروغ نور آن روی چو ماه آری مرا

رحمتی داری که بر ذرات عالم تافتست / با چنان رحمت عجب گر در کنار آری مرا

ایضاً له

آن کس را که ناطقه گویند باز یاب / تا روشنت شود که سخن گنج در خراب

خواهیت ار حیات طبیعی ز روی عقل / مرگ اندر آور و برست ای بحر ز خواب

گفتی که عقل او تن ما و جان ما / این ما و من که گفت سخن باز ده جواب

یکی شمار اوست که زینگونه طلوع / انسان حقیقی که بود دارد انتساب

هر شهوتی که او نه بر نیت نکو اود / هر دعوی که او کند نیست مستجاب

فعلش کمال ذره و قولش صواب نیست / عندش تمامی عالم و حسنش حساب

فعلش وزیر و روح خبرست و دل امیر / تن پادشاه از و سر در حجاب

او بی‌ستی نبود اگر نشد او / زین قصر تا که شد کجا منی ان عذاب

اورا اگر کجای تمامی عمارتست / همواره در ملت و جاه و در عذاب

بر شکال این نقطه لطف نگاشت / گر دوی مراعات شد صد کتاب

تا راه و دل کجفرست ادب و اوحدی / آسوده شد در رحمت تقلید شیخ وهاب

ایضاً له

کار جهان طلبی کار جهان ساز باب / بیرون رونه سکندر و عمر باشکان در باب

هزار بار ترا پیش گفته ام هر دو / کز بهر نشستن دو سه بیدار باش [illegible] در باب

زمانه بیکند و چون زمین مباش زمین / قبول کن ز من این نکته [illegible] در باب

زانگاه روی گرز دست برخیزد / سوار [illegible] در باب

گرت کجاست نظری ببر سعادت / قبول خاطر صاحبدلان امکان در باب

ورت که گنه از گریست دلی / حافظ شو [illegible] امکان در باب

هیچ کار مکن تا نوازگری / کنز که کار رست می [illegible] در باب

لیکن ترا چه طاقت دیدار روشن است / گر بنده جوش دل و دون فریب نجات است

زین چیزها که داری دل بسته [illegible] / در باب تا چه چیز زاری [illegible]

نفست و ملکت اگر نیز [illegible] / وین آلت دگر [illegible]

این گنج و مال خواسته [illegible] / سیه اگر کب پیک نو خواهند [illegible]

گفتی بسی به دنبال [illegible] / و باز [illegible]

دنیا و دین [illegible] / این پله چون [illegible]

صوفی شدی صداقت و صفا [illegible] / صافی شدی که [illegible]

ای سالک [illegible] / کان [illegible]

ایضاً له

این چرخ گرد گرد کواکب [illegible] / وین اخضر [illegible]

[illegible]

ایضاً له

بر آستان درد او کسی که راهیست / قبول و منزلت آفتاب ماهیست

گرت ز گرشه دل خواهش است [illegible] / یقین بدان که [illegible]

چه باک از [illegible] / اگر [illegible]

تو با فدای خود [illegible] / [illegible]

چو خواجه [illegible] / چه [illegible]

[illegible] / [illegible]

مستان خواب خبری از وصال نیست — دل مرده را سماع نباشد چو حال نیست
بر نقش روزگار منه دل که عاقبت — این نقش را چو باز کنی جز خیال نیست
گر بابت محبت از دو سبیلی — بهتر ز مصطفی و کمتر ز زال نیست
در مال ال سنبد ز دانش سخن مگوی — کاکاهش سخن به دانش و حسن مال نیست
مباش سبب و آن که غم تو ازاد — غمش مخور که بغم خوردن مجال نیست
بگی دل تو عهد او واکنک از شوخی — هزار بار زن و دیگران نکرده داد نیست
اگر چه پیش تو کردن نهد بسیار کردی — مباش بیخبر از حیلتش که استاد نیست
نگارت ار چه شبیه برتو شاد مشو — که یار تو دست که بر دل ملوت اساس نیست
ز نامها که فرستاده چه سود کند — بران خورد که بر پیش تو جا نهاد نیست
بدست زلف چو مار سیاه کشتن نو — تو در خیال که گنجی به دست افتاده نیست
بمرد شباه دیباغان ال زلف — که این عجوزه و خوردن تمام داده نیست
علاوت لب شیرین تگمران مکار — که رنج کوه به شیرین بیهده فرهاد نیست
نمی دوده که وی که عهد بشکند یا ما — مکن حکایت عهدش که راست نیاد نیست
نصیحتی که گنم یاد کن وعدهارش — بگوی راست که اینم زیاد وحدی داد نیست

الضاً له

جز باد خزان زرد و زار خواهد ماند — درخت گل همی که بار خواهد ماند
نه طبع طفل چمن سبز خواهد ماند — نه دوست شاه و گل در کنار خواهد ماند
پسر جو رود بورود نه خواهد ماند — پدر جاع بسر سوگوار خواهد ماند
بگوش پند در که او هر که گر بری — که گرده های خرد در کنار خواهد ماند
مکن حکایت آن روز شمار دیاد — که در نصیحت روز شمار خواهد ماند
بر رخ گل آن ز باغ دل نه زنهار — که گل سفر کند از باغ و خار خواهد ماند
قوی که در عالم کشتن بهر نه — مشکل خرابات جهان برداد مر
چیزی که هیچ گه نه وفا نه — من در عجم که غم اوچراخورم
روزی اسر بخت بس ما که کنی — گر گست بر که خزینه بادرت این
ارباب نظر را بستم دست کار — از هیچ برکنه که در جهان این
ای اوحدی مر دست مرغان چمن — گرد در هوای عشق بینی گری بر

دوش از نسیم گل دم عنبر بمن رسید — وز باد بوی زلف سیمبر بمن رسید
نوری که در تصور گس بحق آیت — در صورت روان مصور بمن رسید
دل را بلب رسید ز غم جان نکاست — جان در میان نشاوم و دو لبر بمن رسید
با من لنگ بود جهانی سخن ملطف — از داوری که کشتن و داور بمن رسید
هر کس نصیبه ز زر و مشک روزگار — بروانشده ازین سخن زر بمن رسید
با این چاوکی که ز بینی کم از زرتم — گر ایسن هیچ مرد و لادرین بمن رسید
این قسمت جز بنظم نیاری کهکمر — روزی ب زموده ولی درین بمن رسید
پیش از وجود من بکمال ان محمد — از بخشش محمد دیده بدین بمن رسید

الضاً له

روزی قرار و قاعده یاد گر شود — وین باد و بار نامه سرا زیر شود
این حال من که صحبت و دیده و داشته — از هم جدا شونده و سخن مختصر شود
جانی که پاک نیست بماند درین مغاک — روحی که پاک بود بر افلاک بر شود
این فضای خرم و گلزارهای خوش — در صبح خیر حادثه زیر و زبر شود
چندان بند در دم که گند و نجع ورودر — چند آن سنه که واسطه و در در شود
در گوش خواجه و هم جز زر رفت هیچ — و در خرد شود سخنی همه زیر شود
سمار با نبان بگور زدی کنون — خواهی که گنجی زجهان بسر شود
از من بریش قاضی رشوت سنای — کاین شرح احمد سبعل کمتر شود
ده پا یه پیت کرده ام اهنگ شور خود — تا فهم آن کند دماغ تو در شود
تا این دمم زمانی وجای توقعی — از کس بند هیچ و گوئی نام تر شود

الضاً له

گفتمت که منزل ازین خراب آباد — که بر کف زنکواهد شد این خراب آباد
جبان شدی تو که مستان صبح و دم — که گر کس جام عشر و زمانه بشاد
تو بیر و وی وجهان از لی تو سیکر — که خواجه هیچ نخواهد که هیچ عمر شاد
لحو سرو تر اتحت بند کرده جل — بجرم آنکه بسی کارست چو سرو آزاد
شکفت نیست جهان کز تو یاد کار — که یادگار رفیقه بدو ز اوحدی داد
بران بصیر که سر جهان پند بد — جوان بصیر بری جست گر راه در زاد

باز تو در بیت این غزالی [illegible]

گرش بجنگ و خشم در ساقی | جام در دست و جامه در خمار

همه مستان هوش می آیند | مست ماخوذ می شود هشیار

بر کنارم همی کشند از بند | بر میان زرد بستی زنار

همه پوینده گان ان راهند | همه جوینده گان ان دیدار

سخن از آن رخ سخن بگو | نفسی تن و دل گرفت برار

نکته با ذر ان ازان دفتر | اندکی بازگو ازان بسیار

راز داری بدست کن گر شوی | تو رسانند او بذر رفتار

راه بسیار شد مرکجان عز | دزد همراه شد بچکن بار

جون دلیلان مخالفت نکرد | زین گذر اینک راه بی هنجار

جز یکی بت صورت اخی اچه | گر ذات از آینه است وانیده دار

سکه شاه و نقش یک نکست | عهد وا ازدو رسم است وازدیار

بنهایت رسان تو خط وجود | نقطهٔ اصل از ابتدا بردار

تا بدانی که نیست جز یک نور | وان دگر سایه در دو دیوار

همه تسبیح او همی گویند | رنگ در دشت و سنگ در کهسار

جمله با او درین مناجات‌اند | خواه موسی و خواه موسیقار

چند ازین ریش و جبه و دستار | دست آن دوست گیر و دست بدار

ور تو دل کن بجنبش و حرکت | قوت جان ساز در سکون قرار

یاد او با الف و دو الاصال | ذکر او با لعشی و الابکار

تا نگردی شکسته کی بینی | در شکستی جمال آن رخسار

بکف دستش او دست بر بر | کوزه کش دسته تکشد فخار

الحذر گویا اگر توانی کرد | هر چه کوهی توان کند ناچار

نفس شوخ اوز مزد در محشر | خر دیش آور نه بر بیطار

نرخ لیغات کا همتی | از عیبی بآب دیده برآر

دو جهانی تو این چنین کوری | نظری کن بخویشتن یکبار

عضوهای تو هر یکی حرفست | وانگه ازان حرف حرف بسیار

زین حروف اربدون کنی آگهی | اسم اعظم بود بگیرش خوار

کیسه دوزی چو خواجه عطار

گرد و راست ظاهر خود را | جلبی باده زین رخ جو ستار

لی ربا صفت زیب آرایش | ور کسی گفت بشنوی زنهار

آتش جهره هی بایم | تا بدیه آورد زر و عیار

خود فشنه نکند جو کوهری | میوه سیر احمد مختار

تو بکن زر روی استسعار | حوط خور بآب استغفار

چون کنی تو به لازمست باشد | در خلا و ملا و سر و جهار

بمقامات انبیا ایمان | بکرامات اولیا اقرار

شود ایمان زین رکن درست | لیکن آن خ راه سخن کرار

اول اینجا [illegible] | که نماز رکعت و دین اثار

بس نمازی که استقامت او | بیر و شاخ نقطه ازین دو بار

زین دو چون بگذری رکانی | که دل و جان درو کند ایثار

زان سپس روزه است حسی سو | که درو نفس کشته گردد زار

بعد ازان در صفای جان حجت | که ازانجا رسی بصد بار

تا بعمری او گذران رخ | عارفانش سافنی صد بار

همه اسباب نفی و اثبات | این که گر بند و بشکند کرار

در دو حرف این مبرست کرده | اگر از حرف خود شوی بیزار

چون هم اینجا رسند اهل سلوک | لنز انا فزو دامنه جهار

در جهان خدا همه نبکنند | ظلمت و روشنی و لیل و نهار

حاصل قصه اگر نیست خبر او | با تو گفتم هزار بار هزار

رفته شد باغ و ... شد خفته | سفته شد در و گفته شد اسرار

اوحدی گر بنالت سوی کو | تو ببخش ای مهیمن غفار

[illegible]

در چه بر زن نگه کن ان شیخ پرده کر | گر چرخ بر زن ای شیخ پرده دار

کشتی هزار در درکشتی نظم بر | وادی هزار جشم دکردی ای نظم

پیری جون جوان رخ خود جلوه میدی | نشنیده که زشت بود جلوه گر

کار و تو در شروع اسیران ای | شیر تو در شکار ریتمان ای مدر

در هر دو بنده از جرگان [illegible]

در مرو که سخن بتجارت نظر کن / در کش کمند گوش که در جنب بار داد
از عفت و طهارت و پاکی سخن / دایم وجود خویشتن اندر حصار داد
دنیا چو خانه ایست زا بهر مرد راه / این خانه در تصرف خود مستعار داد
حصنی که واقفست کز اسب [illegible] / عیشش نکو بود که [illegible] را داد
خوش [illegible] / این [illegible] از خاک [illegible] عبار داد
اقبال [illegible] / خود در [illegible] لازم این [illegible] داد
جز غم دل [illegible] از جهان [illegible] / [illegible]

ایضا له

میان کار زن و فرزند کار ساز / که کار سخت مخوف [illegible]
چو از دست کرم ای نیاز کرده / چه موجبست که خدمت بکنی نیاز
چو حق جمال تا متعیت کرده / که هر چه گفتی و کردی عجب نبود مجاز
هزار بار بگفتم که باز کرده از ظلم / وگر عمل کردی زمن بگو بیم باز
برای [illegible] است [illegible] / ز سهم آتش آن سینهای [illegible]
بگوش ما سخن از روی راستی آری / تو خواهی از [illegible] بهشت [illegible]
براه باد [illegible] / میان خواجه چه [illegible]
تو بر خدای خود [illegible] / که بر [illegible] ساله چندان [illegible]

ایضا له

چو دیده کرد نظر [illegible] / ز راه وفا و فرو رفت [illegible]
ز دل چو دیده برگشت [illegible] / روشن او [illegible] عاشق و دیده باد و دل
چو دیده دوخته سیل داد از خالی / ولت [illegible]
[illegible] دولت [illegible] / دست خوش [illegible]
کناره کرد ز [illegible] / تو در کنار [illegible] منزل
درین مقام [illegible] / کسی که مهر تو [illegible]
[illegible] / [illegible] خواجه [illegible]
تو کرم [illegible] / [illegible]
عبادت از غرض [illegible] / تو دست باز [illegible] معبود خود مشو غافل

[illegible]

خشم صاحب دولتان بسیار باشد صبح دم / عاشقان [illegible] باشد صبح دم
پرده بر دارد سعادت [illegible] / آن توانائی [illegible] ارباب صبح دم
مرهم [illegible] دل [illegible] / [illegible] عذاب الیم
[illegible] / ز فضل [illegible] دم

ایضا له

ای صوفی سرد [illegible] / چون پر شدی جهان ندیده
گفتی که مرید پرورم من / آوازه [illegible] دیده
تو عام [illegible] و عاقبت کج / ایشان ز تو [illegible]
آن سینه که جای شوق باشد / او را تو [illegible] کشیده
در خانه مردمان ز شهوت / هم مشت و هم دهان [illegible]
چون [illegible] / هر شهد که [illegible]
تو منصب [illegible] گرفت / [illegible] عاشق کرده
تو صفه زرق [illegible] / [illegible] عشق [illegible] کشیده
[illegible] سخن [illegible] برده / وز نیش تو [illegible] گزیده
خندان که تو آب خورده باشی / ما شربت خون دل چشیده
دل خسته [illegible] / خلقی [illegible]
چون [illegible] / وین [illegible]
آن [illegible] / [illegible]

ایضا له

ای روزه دار اگر تو [illegible] / دست و زبان [illegible] باز دار
کوتاه [illegible] / گر نام [illegible] عمر دراز دار
ای [illegible] میراث [illegible] / [illegible]
[illegible] / در باب [illegible]
[illegible] / در [illegible]
این [illegible] / دست از جهان [illegible]
هر که [illegible] دیگران نظر / [illegible]

[illegible]

مهل خراب جهان را بدست ظلم کرده / تو هم خراب شوی گر جهان خراب کنی
بدانکه نام شبان بایه از ره درست / که گرگ را همه در عهده فرماب کنی
ره ماه را گر از ابر تیره پوشی بان / هزار سینه بتیغ جفا کباب کنی
فراخنای زمین چو کمان سکین است / قلاده با که تو در گردن کلاب کنی
میان دو روح جهستن ز تن تفاوت هست / چو عقل با هم از حسن جهد عذاب
ترا از انچه کرون گل دراشت کسی / گر جای خویشتن باندر گل گلاب کنی
بکجاب تو نهان شن خطا هات رف / ولی تو گر کشش از اری ره خطاب کنی
عمر گذشت ای گل اسکته چه داری / چاره کاری بکنی نگاری
بس گرو بن باره کرو درشت کنی / ابر بستان گذشت و باد بهاری
هرچه مرا عقل گفت باز نگفتم / تا تو درین شبنمی در عمل آری
وعده ز اقوال بیک نبشته بانم / گرچه ز افعال جب قدم ندای
معتز فرنی که هیچ کار نکردم / جز بعدق خود سپه شگفته کاری
کار سعادت بزور نبست مگر تو / ورکنف سخت گرد و زاری
یاری ازان ورطلب که هر که بیغتاد / از در او یافت زود رستگاری
اگر ز تا یک نفس ز تو نگذارد / جهل که دگر ز خاطرش نگذاری
گریان دراندر شب جون ابر بهاری / برخاک نازنین گردم گه زاری
گفتم هم رسیدن با کجا کو بانشد / گفت از کجا که نگذر تا دیده کاری
گفتم زکاد بختی ماراکی خبر کن / گفت اوحدی بگویم آن جو کاری

الصاله

کردم اندیشه تاکنون کاری / بر بنا مرد دست من کاری
عاقبت خواهی از جهان کمن / تو به سهل گوشه غاری
کمن از آرزوی نفس طلب / کرد نیز زد جهان بازاری
سبب دوستان سب بیدهد / هرکرا در قدم رود خاری
در وجودت نهفته گنجی هست / تو بران گنج خفته چون ماری
چند پرسی که احتیاجی هست / هست و در بوده سبکم آری
گرچه در کسب عمل دارم / زبری مشن کرده طرح ماری

شمع ما هست هفت شمس نگیرد برو کس / هر جنبش مخ از پرتو فانوس چو گنجی
از صحبت او هر سری پر هستی ها دل / همچون سلیمان ای توبت بر و کرانه
ای گنج سد قارون آکنده می رفتگان / از من و سمن و ارزون اسکندر شود جوانی
تن بسته بند زمام خاک دوزم / در عهده بپو نه توام ابواغ ظرف قیری

الصاله

تا کجون پرده نشین بوده بار / هیچ دران پرده نیست اوبار
پرده من جز منی من نبود / از منی من بود بر آمده و مار
طالب و مطلوب و طلب شب کی / پرده آن ابر صهبه و مشعار
در پس آن پرده جو در یافتم / پرده بر آمد ابیشتم از روی کار
اوحدی این راه جو لی پرده رو / بازن و با مرد بگفت اشکار
کانچه دل اندر طلبش می شتافت / در پس این پرده نهان بود یافت
الچه را طاقت و اندازه بود / وصل باندازه آن دیده ام
بخ نبود است بمن در ره / کشتی دران در نشان دیده ام
باز نگوم که چنین و جنان / کش چنین و نه چنان دیده ام
من چه تنم که جز او نیست هیچ / باز نگویی بجهان دیده ام
یار برادو شن نهان بیخ نبود / فاش کنم هرچه نهان دیده ام

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

تا چه کسم من که بدین دست تنگ / ساغر می خواهم و آواز چنگ
ای که ز رکستاخی من غافلی / چیز و بین بر لب او کار من
بس دل افسرده که انداز شد / از دم چون تیغ سراندار من
من لب خود کرده کنون بهر / شیشه پر آوازه آواز من

کانچه دل اندر طلبش می شتافت
در پس این دو نهان بود یافت

عشق برآورد نه جانم خروش / من نتوانم تو توانی بپوش
تو مش ز نم رفت مغز هایی بهر / مرده بین صبر کسنه با تو بش

روز میدان سوار ازین بگذر

[illegible]

تو در اول [illegible] گمانی

برده مان مست بر سر کوی
مردمی عاشقی دگر جوید
یار اگر کس شود گر می نوشد
دوست گیرد نهان و فاش کند
هر که فلاش تر ز مردم شهر
سخنی بشنود بجان کوشد
جز که نیست نقد این عالم
گل این باغ را تو می شجب
پرده بردار تا بهشتی نوش
آن شناسد حدیث ایشان
اوحدی بازگشت گوشه نشین
نیست رنگی در آبگینه و آب
باده نیز اندر اصل خود آب است
ز آب بی رنگ شد عجب
زین مثال گرد آب گذر
باش با رنگ و بوی پرچرو
هر یک از باده مستی دیده
چشم از رنگ دیده بینی
اگرت چشم دوربین باشد
جز تو کس در جهان ندیده ام
می نشان تو نیست بگذره
باز پوشیده حالتیست مرا
این نه زی یا منم نگوی گفت
با شارت حدیث خواهم
باز غوغای دو عالم برداشت
مطرب عشق باز نو شد

با کسی دست در کمر دارد
هر شبی مجلسی دگر دارد
دست آلمکس کشته که زدارد
مخلصان را درین خطر دارد
بیش او راه بیشتر دارد
بیش ازان کز سخن شوم خاموش
بار هوی بعالمش بنیوش
سر این گنج را تو می سرپوش
دست با دوست کرده در آغوش
گر ازین باده کرده باشد نوش
اگرش تشنه بگیرد گوش
باده شان رنگ میدهد بر آب
کافتابش فروغ بخشد و تاب
ور ز عیب بشر دوزند شراب
هیچکس را اگر دست و دراب
گر همان آب صرف بینی آب
جمله بین که گشته زر ناب
عقل ازو مست گردد و عاقل آب
برگرفتم ازان جمال نقاب
ور ز تو خبری نهان ندیده ام
بجز این یک نشان ندیده ام
که در ستش بیان ندیده ام
شرح آن گر گران نبایدم
که عشق هم زبان ندیده ام
عشق او جز ستم بر داشت
گبن کهن باده جام جم برداشت

گرنه آن نور در تجلی بود
هر چه هستی است در تو موجود
پرستش جسته روا باشد
در جهان تو باش این بو
لی تقاروی نیست در خارج
چند ازین گفت و گوی باطل چند
حرف زاید منه درین جدول
کاندرین جنب نیست جو کم کف
یک حدیث است صد هزار ورق
عیب ما نیست گر نمی بینم
نیست در کارخانه جز یک کار
دلم از راه اوحدی بگرفت

این اناالحق گفت و سبحانی
خویشتن را اگر ببندانی
گر درین در روی روا باشد
در جهان خدا خدا باشد
و اندر امید لی قفا باشد
بس ازین گفت و گوی بیهده بس
نفس خارج مزن برین اطلس
واندرین خانه نیست جز یک کس
یکسوار است و صد هزار فرس
گوهری در میان چندین خس
وان تو داری بغور کار برس
کرا نام و بدین اصل زین بس

من آن دلبر خراباتی
فی طرق الهوی گلاباتی

همه عالم پرست ازین منظور
تاکنون اوحدی اگر گفت
رفتنی رفت بعد ازین تو مرا

همه آفاق را گرفت این نور
ار زدی بشت و عور و قصور
گر گفت کار در بی معذور

من آن دلبر خراباتی
فی طرق الهوی گلاباتی

سالها یار یار می گفتم
یک شبم یار در کنار گرفته
دوست با کاروان کنی گوکن
عود گشت از لباس جوانی
گر با ما بصورت لیلی
می بیاور که توبه بشکستم
بیکی کردم از دو عالم رو

خود بتحقیق یار خود بودم
روز شد در گمان خود بودم
آمد از شهر لامکان بیرون
باز پوشید کسوت چون
کرد در راه بدیده مجنون
باده می گرد آتش مستم
دیده از دیگران فرو بستم

بر یم دل از عشق عزیز

[illegible]

از حریفان ... ابن زاد

هوس کعبه و آن منزل و آن خانه مرا — آرزوی حرم و کوی بطحات مرا
دلم از حلقهٔ آن خانه مبادا محروم — گر جهان جنت جاوید بنهد در جوا
از ره او هوس خویش چه باشد اولی — خاک آن خانه و آن خانه خدا باش اولی
عمر بگذشت ز تقصیر عذر باید کرد — بدر کعبهٔ اسلام گذر باید کرد
آب و نان و شتر و راحله نیست درست — زاد آن مرحله از خون جگر باید کرد
روی چون در سفر کعبه کند اهل کرم — از خود و هستی خود عزم سفر باید کرد
سر تراشیدن و احرام گرفتن سهل است — از سر این تگ بیهوده بدر باید کرد
هر دلی را که بکعبه سخن اوحدی است — تشنه که سخن با لگران روی است
ای زهی قبلهٔ احرار بگردانیده — ترک را کرده جهان خوار بگردانیده
شوق دیدار تو دولاب فلک آمده — زاب این دیده پدیدار بگردانیده

ایضا له

ای صنم عشق تو بار غار ما — چرخ غیرت خورد کش نه بید بارها
ساقی از رندان خبر یفی پالوان — نامی بخرد شد این دستارها
می بیار و حرف مارا بکن — تا به بیند مدعی زنارها
علم نیک و بد جو جایی بگرفت — این تفاوت چیست در پندارها
زاهدان فرد اگر بید ابدان — سهل گیر و کار بر خمارها
تا رضای او نباشد اوحدی — تو به بیکار است و استغفارها

ایضا له

ای نرگس تو فتنه و در فتنه خوابها — زلف تو حلقه حلقه و در حلقه تابها
گر پرتوی ز روی تو در عالم اوفتد — سر بر کند ز هر طرفی آفتابها
امشب خیال کرده‌ام کاشک چشم من — همسایه را نگذارد در آن کنند آبها
برخوان سینه از دل بریان نهاده‌ام — در ره بگه از خیل خیالت کبابها
عنبری در اشتیاق تو گر نامه دوست — شاید که اوحدی بنویسد کتابها
از نامه نامه بگشا ای نگارها — کامشب شبست مهر ترا با ضمیرها
ای صوفی از روی نگر مشقی ... — مارا ز عشق تو به هفته موم‌ها
بس فتنه تنها به مهر کرده بر ... — تا در زمین عشق تو بپایم ظهرها

اوحدی کی چون عکس خورشید ها — آتشی در زن بسوزان این مرقع ها
پیر را یافت تا عشق تو بود یارا — گر تو بیک داری طاقت نگاه دارا
با وصبا ندارد پیش تو راه و رنه — با ماه خوبین هستی بسیارا
چون اوحدی بیاله کوی کوی تو مسکن — نشانی وجه سوری ازحکم ... را

ایضا له

مجابات بر بیاز در این خانه مرا — کرد درگاه شراب آمد و پیمانه مرا
می بیاری و دم را بنشان خوش نسیم — پیش آن شمع بسوزید چو پروانه مرا
بازکن چشم خوش از خواب لب از ذوق را — گلرخ سیمین جو دل ... و عاشق سوز را
وز شبی در دوار ... دور درمگک — گر ز سر شادی تو هم سیم های لب
بر قتل جهان ... چه کاری ... را — ای در جهان غریب سوزان درب
و درم ... کشته او بجان ... — ای جور زاده عشق ... سوز ادب
رو ... گرد و درد ... خطب ... — دیگر حضور طلب ... خطیب را
از من ... چشم ... مکن ... — مشکل کسی بخوش کند غضب را
تو مشغولی حسن خود چه غم داری ... — که ... چه می سازدی ...
بر جای کی ... کنید ... — ولی این مردی هر که باشد درد را
تو ... حسن ... — از آن ... گم کنی ... را
جگر ... دل ... بصورت ... — که در جمال تو دیدیم کمال صنع خدا را
نه در هم ... ببین ... — در این ... نظر کردیم ... شمارا
مرا که روی تو دیدم ... — گرنگی روی تو داد ... زندوار را
شبی ... — چاره ... درب ... را
صبر ... اوحدی ... — ... رخ ... را
چون ... خبری ... — در ... خدا ... را
رنگی ... — چه غم از حال ... دیده در ... را
چون ... — زلف ... قوم طرک ... را
شکست ... عمر — زنرا که ... احتیاط کردیم ... را
وارم ... — ز ... که ... را

در سینه بشکنم نفس خویش را بغم / گر زانکه عفت بسینه برآید نفس مرا

گر همچو نی ز کوس طوطی شکر / از پیش خود براند چو اکنون مگس مرا

گفتم که باز بینم از پیش این دیار / بگرفت سیل عشق و از پیش و پس مرا

ایضا

حلوای نبات لب بسته دوا / در باغ گلی نیست برخسار تو ما را

زیر لبت از وسمه نقطهاست چه دوا / گرد رخت از مشک دو نه نهاده است چه خوانا

گفتم سوال آن لب بر بوس / ای جوی سوال که شکر نیست ترا را

مردم ز عجب صورت عشقم که ندا / ای عشق شد از عجب از مردم ما را

هر لحظه زبانش نکنید سرو دل / پیوسته ز دست تو بر لحنم زبان را

دل سوخته عشق تو کرده بصد جان / غافل مشو از اوحدی سوخته جان را

وردی سری بیدهیم باد صبا را / تا بر سر او بود دست قصه ما را

بر سر کوش کج که زلف تو / با لب لعلش سخن کند بد لا

مردم این کس کرد نیت کو کوی / سینه سپر بود ایم ز زخم بلا را

وعده دوری کرده ایم در سر کارش / گرد ان سری نهم رخ ز قفا را

پای چنین سر ز نقشها چو بدانی / دست مزن عاشقان ای سر و ما را

عیب ز بوی رخ لا نیست اگر از چو / دفع زلفت کرد بر قفا را

اوحدی از من برار دست عتاب / من نکنم کین را دست جدا را

دلبرا در دل سخت تو زو نرخت مرا / کاغذ ابرادل مست و زلف تو مرا

بر درت سگ وطنی دارد و بیمار گو / تا بکاخ نظری هست و لب ما را

رخ خوب چو شنیدم الهی گر انجام / کر بکجا بر تو رفتم بدو بر خاک درا

شرم از خجالت کر بر تو آورم جان / گر شنیدم التماسی کنی مختصر ما را

ز دست بانت بجز و چو کهند بکش ای / بسیار این شکر فروشی که بسوی جگر ما را

زخمی که بر دل آمد مرهم نباشد او را / خاکی که دل ندارد و این غم نباشد او را

گفتی که دل بد و دهی جان بی درم / زیرا که با چنان رخ و دل کم نباشد او

مطرب چو در سماع تو گردیم کوش را / راهی بزن که روزه شد و هوش را

ما را بمی بشوی چنان کز صفای / غیرت برد و شاهد طایف فرزند را

گر زلف چو مارش می بکشد از رخ / کس از زنم جهای مروار کجا رم

چه زنی صلای زمن که نشانه بانگ / چو سر کشی گشت یار عهد شکن شد حبیب

خوارم ولی ز وصل دوست خوار بود ادب / و بر کشیده ای نگار رسوختم از انتظار

گر کشتم خوبش ار ره طلب وصل / دل نشد ای اوحدی اگر شد تر کشان

از چشم خود گرش ازام زار شده ادب / کرد بی شکیبه از تو دل نه آرام ادب

بحکمی هوای زمن که بشکند آرام ادب / اصل خطر شد و داد ای چه طلب

نه آرام دل و ی بوی گل آزار بود طبیب / با نظری ای سبز بگذر علل ادب

سود ندارد و گر نیست کار بیرون از ادب / جور کشد ای سخن عاشق اگر عیب

ایضا

نو بهار است ودل بهوس باده تاب / چند از روی نگار و گرفته است لب آب

عیش نکوست کسی که تواند کردن / ای تو را مای سر و مسند چه داری شتاب

با بوسش ای شبی بجون آفتاب / یاد کر بیرون مرد چون مهتاب

عاشقم روزی بر او بزم برقص / تشنه ام خون دل و از اندام آب

از جام عشق من بساغ و بهار است / دوران دهر عاشق و بلبل بهار است

آخر ز یک گیت کجوی بیست / چندین هزار چو گل و چندین بزار

هشیار بود تا کنون اوحدی ولیست / آمد زمان آنکه شود هوشیار است

آن بت وفا نکرد و کرد دل وفای او / و آن یار کو شنیده که زر خاک پای تو

بگذار تا چو شمع بسوزد وجود من / زیرا که دوستی من از وفای تو

یارب مسافر منزل راحت از کی رسید / کان منزلت ز راه این سند جای تو

این نوبت آب دیده زنجار رسیده / کارد دلم نه بر رخ کار دیگرست

ای روی نند عشق مردان بمراد گرش / کاش طبیب ما بر بیمار دیگرست

بر عشق سینه تو کرد و بر جهاد ما / ای دل ای هوش مان که این بار دیگرست

ای زلعت خیت یا قوت است / بنفشه را و سنبل که بر دوست

بر سر من نبت بکر و زشت گذار / تا در اندازم بیاست هر چه هست

آن زخم که از تو بر دل ماست / مشو که بر سر می توان نگاشت

مطرب نواز نوبی خوشش / کامروز زمانه زوزن بنماست

درد دلم از طبیب چاره دارست

[illegible]

سوختن بین برآه و صوفی را فتاد — ترسا و مجوس و عاشق ما گرفت
سود جهان مردم عاقل بسی گرفت — از بهر عاشقی بکشم هر زیان که هست
ای محتسب تو دانی و شرع و اساس آن — قانون عشق را بگذار الحاک کم
پیراهن از پاس گل کند درست — آن سرو لاله چهره که چون مجمع در ...
عشق جوهر ...ف برگریبسته اند دل — وین دولت از نیاز به پیچم ما کرات
چشمش صاحب است که شرط ... — با من ... ما کرد و همان دو دشمنی ...
با من از ساده دلی صلح آخر چیست — دل ای ... است و زن او ... دگر
دیگران را همه اسباب و مال ... — اوحدی اگر این دیده ز جیری ...
بنگر ... فتنه را گر ... — علق شهری از دل و جانش ...
با ما جان ... — پیش کش کردیم و اندر عشق ...
بوسه زان لعل برده دم و اسان ... — گر چه ... رحو ... این ...
بنده آن زلف سر ... — اوحدی آن کله ... عادت
بوقت گل ... باده ... — سوار ... باده بادرست
بهشت خوش ... حال ... — یکی ... آن ... زاده بادرست
چو سر ... شهر ... — بزرگ زادگی ... بادرست
با دل فارغ ... — گر چه شور ... در دو دیوار گرفت
اوحدی خوار گرفت آن ... — خوار کرده که سخنهای چنین خوار گرفت

الصاد

تا دل ما ... گرد و روی ... — هیچ نبا ... مخالف عادت
زنگ ... سلامت ... — از دین تا ... بسعادت
دارد ... طلعت ... — گر تو قدم ... سبکی عبادت
حسن ... — گر رخ ... بر زبانست
طلب ... گر او — بعد از این ... زمانست
میبندد آب ... و — دشمن ... ست
مطرب آن نغمه ... برزد — ساقی ... کران ... برداشت
برگرفت از لبش ... برزد — همه کامی که ... برداشت

[illegible]

چیزی ... عشق ...

عمر بپایان رسید ... — کالبجه ... از ... ازل ... رفت
دیو جو در ... جسم ... — نقش ... بود ... اسان
ره نکاهی ... گر علوی ... — رومی ... ما ... رفت
عاشقان صورت ... — ... شوب جهان ...
گر جانان ... گران کار ... سبک — جون ... گران ...
آسان ... — اندیشه کن ... رفت
لاله ... در شراب اندا خفت — نرگس ... گل ... در شراب اندا خفت
عشق ... اوحدی — ... در شراب اندا خفت

الصاد

گر ... حالی ... — گر ... ملال ...
از این ... ناز ... جاده — ... بالای ... نداشت
حکمی ... کس ... — گر از ... مردم ... نداشت
خوش اوقت ازاده ... فارغی — گر باکس ... حساب ... نداشت
کمال ... سودای اوست — با اهل ... نداشت
مرا ... سودای اوست — سر ده ... پای او
سرم جای ... جای ... — ... جای اوست
... جای جانست — گر ... جای انست
گر در طلبش ... باشند — عزت ... نشانست
آنکو ... ببیند او را — جون ... گه ... کانست
... گشتی ... داد — عهدی ... داشتی ... امانت
این ... درد ... — وان ... غم ... خورد عیانست
چشم ... غلط ... چند — کش ... اصفهانست
... گوید — هر قصه ... زبانست
از ... سوی ... — در ... اوحدی زبانست
... حکایت ... که — ... جاده ...
محنت هجران ... — در دل ... بسیاری که

[illegible]

بیت خواهد شد وجود ...

گر می بر تیغ رندی و غایب صباح — مستان ز تربت عشق نو دارم این فتوی
چرا ملامت ما می کنند اهل صلاح — صلح ما بعد درگوشه خرابات

ایضاً له

از عشق تو جان نمیتوان برد — در وصل لبت نشان نمیتوان برد
دارم طلب تو جانی نیک — نامش بزبان نمیتوان برد
داری دهنی که از لطافت — ره بر سر آن نمیتوان برد
از غارت حشمت این شهر — رختی بدکان نمیتوان برد
بر سینه اوحدی ز شفقت — داغیست که آن نمیتوان برد

آن نه من باشم که چون بریم تا او نرم — ما به دوش مرغ خوابست و بهبودم نرم
مشتری قوی نهادست از برای کار — تا بسان آفتاب از دو لب دوم نرم
از جوان تکلی که بستم دست بر تیغ — نیک دارم گر زراه چرخ فرتوتم نرم
بیا ای انس اوحدی از او والی — زانکه وقت آمد که زین زندان بتو نرم

یک نظر دل شهر شکار روانی کرد — همیشه جور کنی دل شکار روانی کرد
ز طره غالیه با سمن توانی سود — بشیوه معجزه ماهند ماه روانی کرد
تو این کرشمه و ناز و عتاب و شوخی — اگر بمرگ بگویی جسکار روانی کرد
چو بر بحث ز دو خاک آن نیم ارم — دلی چو بوسه بخواهم کنار روانی کرد
ستم که بر دل من کرده عجب دارم — که گر چو دو ارم شمار روانی کرد
اگر چه لطفی وجود دارانی ببند دلی — هنوز جادو چون من نرسته از آن کرد
نگار چهره بپوشد ز اوحدی مکن — بخون دیده خشش انکار روانی کرد
بدشمنان شنت دین گار کرد — که دوست بر دل او جور تا چه غایت کرد
لبش که بر دل ما راه زد جنایت نیست — دلم که راه زد او ز دست و جنایت کرد

ایضاً له

بازش ز دو وان گان سر و روی نگار انداخته — زلف سنبل بر بناگوش بهار انداخته
شاهدان بوستان از بهر تماشای چمن — لاله را با سنبل اندر کار زار انداخته
در دماغ چه گوی هم خلاق عالم — گر میان بوستانش بر کنار انداخته
راویان نظم ز اشعار شیخ اوحدی — بار دیگر فتنه در روزگار انداخته

اگر گوش دشمنانت نباشد — لب من جز لب امانت نباشد
ز احسن و مالت و حق مکن — چه سود است از بیانی جوانت نباشد
لب موده بر لب من که سیل است — اگر نام من ز زبانت نباشد
الحمد که دلبش موده باشد — روان دل صنمی بوده باشد
ما را کنند عاشق عیب — کین واقعه ازموده باشد
دو دو دل اگر کسی عیب — کش آیینه ز زوده باشد
آن ز رخ دیده روان راحت [illegible] — رخت برد ارید همراهان که [illegible]
ای گر دیده قتل من دای لکاری — نسخه زاین فتنه واقف گی [illegible]

ایضاً له

اگر دوست برمن باشد اوحدی دوست — زیاش هرگز بستان گار را کار [illegible]
باید که مال ویا بسیار دل باشد — کین مال که هیچ جرا دوا [illegible]
زد خدا پرستان دانی کر عیب [illegible] — آن سیری کرده وی از دل [illegible]
ترک ستم پرستی کرد بجای [illegible] — عهد بیبری بیرد و عهد [illegible]
گر وصال او هم [illegible] بام ارش — یکدم و بوسه ناگهان [illegible]
تو بگی از لب لعل گلاب میریزد — زلف بر جنگ مشک ناب میریزد
یاد روی تو بر ماه دو دیده من — ستاره در قدم آفتاب میریزد
تا کی از هجر تو بی خواب و خوردم باید بود — تو مشغول از خود نچرم باید بود
در میان تنم از آن زلف سیه [illegible] — اگر از دو ابرو دین [illegible] باید بود
دوستی گم کنم با تو بسر و رشک — دشمن ما در دخم هر دم باید بود

جون عشق درآید ز قدم دیر [illegible] — عشقت ز پیامبر تو نزار بر تمام
تو چه کار ساخته قدمت را — کی بتک [illegible] کار تمام
الت ریاضت که جو زان [illegible] — ز ذات [illegible] ربع معمور تمام
چند بر ناصبر رشک کار جنازی — الت [illegible] تمام
ای سر گر یان هوس [illegible] — گان دامن آلوده بی ننگ تمام
الحمد که ز نظر [illegible] فاک [illegible] — ان روز که گرد [illegible] تمام
ای اوحدی آن نام طلب [illegible] — بر جان [illegible] تمام

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

گر کند رندی نظر بازی ... [illegible]

[illegible]

گر دل اندر کافری بندد و ایمان ...
در بهای او مسلمانی به بازار آورد

گر ز خوبان دوستی خواهی ...
سیل ... جنبش ابروش ... آورد

از برای شست ... ز چشم ...
خواجه هر شری ... بها ... آورد

عرق ... ای سرو دلستان بچکد
ز خاک لاله برآید ز لاله جان بچکد

ازان حدیث لب بر زبان ...
که مار ... از زبان بچکد

ز حسرت رخ چون آفتاب ...
ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

مراتبی است گر کوی ... زمان ...
ترا ... ازان بچکد

چه سود جاه ز نگندان ...
چو قطره ... رایگان بچکد

نگاه داشته ام خون اوحدی ...
... خاک آستان بچکد

ای اوحدی ... کار عشق ...
اما کسی که عشق ... چه می کند

گفتم ... وصال ... لب شود
گر صبر ... عجب ... شود

گفتی که مختصر کنم این سخن ...
لب بر لبم ... که سخن مختصر شود

عمر ... بوسه ... چه ...
گر آب زندگیست ... شود

گر کام دل ... از یار ...
ور ... شادمان ... غمخواری ...

عاشقی ... کامیاب آمد ز ...
... بسته ... داری ...

عمر خود در کار او کردم بامید ...
گر ... عمری ... کاری ...

اوحدی ... چراغ ... بیت
... ز اطراف گلزاری ...

الصا

گفتی ... شب ... نگاهی ...
هر ... باشد ... کارا ...

زان لب ... دمی ...
... و ... دست ...

در عشق اوحدی ... کارا ... باشد
با لعل او ... دست ...

گر کسی ... ای میکند
تا ... داری نگاهی میکند

... جای نظر
... نگاهی میکند

با دم صاحبدلان ... کن
کان ... کار ... میکند

انکه ... راه ما
از برای ... میکند

گر نباشد ... معذور دار
رحمتی دارد ... میکند

کنون ... [illegible]

چنین کو چشم تو آهنگ ... دارد
حدیث ... کند ... کافری کشد

بدین صفت که ... میان ...
میان ... عجبست ار ... کشد

بوصف روی ... بیش ...
سفینها ... کافری کشد

گرا بر تو ... شرح حال ...
بنام من ... لب بوسه ... کند

دلم ... غم ... درد ...
چو یاد آن لب و رخسار ...

مرا از بخت اگر کاری برآید
بوصل روی دلداری برآید

ولیکن دور گردون ... خواهد
گر کام ... باری برآید

اگر خوبان ... کنی جمع
بنام من ستمکاری برآید

و گر من طالب ... کردم
ز هر سو ... طلب کاری برآید

ز ... اگر شاخی ... نشانم
بنام اوحدی ... برآید

معشوق ... جفا ... باشد
و ... بعهد ... باشد

من عاشقم ... لب ...
عاشق ... یار ... باشد

گفتی ... صبوریست
این درد ... دوا ... باشد

زر ... طلب ... اوحدی را
در دوست ... دعا ... باشد

الصا

مرا گر ز ... برآید
... ننگی برآید

بسی ... بر ... دل
... ننگی برآید

خیال ... دهان ...
... ننگی برآید

بامید ... کنار ...
که ... ننگی برآید

... گفتی ... چرا ای
... ننگی برآید

صبوری کن اوحدی گفتن ...
ازان ... ننگی برآید

من ... خشم ...
کم ... هیچ ...

گفتی که چون ... که گویم
این بود ... گفتم ... هیچ ...

میان ما و تو دوری ... نبود
مرا ... فراق تو ...

گناه ... ز ...
... کنار ... بود

بخند ... بوسه ...
کم ... کنار ... بود

[illegible]

جهان کام ریاضت کشیدن نفس […]

راز خود با دل بیهوده نمی‌فرمود […] | تا از این واقعه خود جان که آگاه شود
هر که دانست حکایت ز لب اَزدی | عار عارا ز سخن اینجا بکو […]
اوحدی بر دَرِش افتاد کی از دست برو | زانکه افتاد کی اینجا به دو جاه شود
هر نفس کو پیش ای کریم کلاه باشد | چون آن برود که […] که گواه باشد
روزی که تو برگیری دست غلط از دل | این جهد که می‌کنی خود […]
هر زمان آشفته دل نام کند | تا دل آشفته در دام کند
کاه بهتر دارد از خاصان مرا | کاه سر گردان تراز عام کند
از برای آنکه نفر […] مرا | پیش عالمی […] از اکرام کند
قصه اوحدی ز […] این شنود | هیچ او از […] که ز […]
هر که از عشق مرا با چنین در گل شد | هیچ حاصل آن […] اندر جان […]
نیست سگی که نابش […] | نیست […] کان […] گل شد
هیچ […] جهان […] | هیچ […] چون هیچ […]
بر تن شور بیده و بانی این […] بود | بر دل آشفته کاری این مشکل نشد

الصّا[…]

یا دو تو ما را چو در خیال بگردد | عقل […] شود زحال بگردد
تن […] ای اوحدی سخن چو زردی | خوی […] بیکران حال بگردد
نیز عشق ای اوحدی دل […] | محنت […] بهل تا دگری […]
عشق […] درویشی […] | با دل […] […] کرد
دیده دارم در […] پوسته آب | چهره دارم […] گرد
گفته بودی غم […] کار ترا | غم نخوردی […] غم خون نخورد
خاکی […] گردی در دشت | بنده وام […] هیچ […] در برزد
اوحدی یار […] عشق […] | با […] […] می در نورد
قلندران ای سر کلاه دارند | […] یار […] دارند
تو در […] نظر […] | کو در میان […] سپیدکار […]
جو […] شعله […] | به پیش شان […] خاک […]
درین دیار که از شهر […] | بهر دیار که […] شهر […]

خدمت زلفش بسی خواهم کرد

ببد شکفت و گل ببار آمد

جائی در جان مجنون خواهیم ساخت | هر چه هست از دل بدر خواهم کرد
از دو بازش […] خواهد گشت | وین حکایت مختصر خواهم کرد
جوهر […] خانه خمارم کرد | عشق از صومعه در […] خمارم کرد
شور […] و با خلق […] | رخنها بر دل […] یاری […] کرد
سایه بودم و عکس […] مرا | ذره بودم […] بیدارم کرد
مرده بودم […] زنده | خفته بودم […] بیدارم کرد
زر دام […] مطالب […] | امروز […] که هزار […]
گر چشم […] هم اینجا | هم محشر و هم روز […]
با دگران […] | سرکش […] بیدار […]
ریخ […] و […] گشت | سعی […] هرزه بود […]
دل […] برد […] | آن دل […] که برد […]
کردلت […] | عهد خوبان […] بن بود
کوشش […] گفتار […] | فی الشکل […] بود
زاشنایان […] بگذری | باعز […] لطف […] بود
چون […] اوحدی آمد سخن | جمله […] و […] بود

الصّا[…]

ای تو دل […] | بنده […] […] ز […] گیرد
هر چه […] | وین دل شوریده […]
دادم […] امروز […] ضرورت | یار […] که دست یار گیرد
بر سر […] خاک راه […] | از تو […] […] گیرد
طالب وصلی که […] یار […] | بوسه […] لعل […] گیرد
ما را […] هجران […] | این […] […]
کوی […] که […] کام […] | جان […] هم […]
برین دل […] | ولی […] روزی […]
رفیقان […] زمان […] | […] […]
دامنم […] خون […] دست […] | کان […] دامن […]

اوحدی هزار باگل که ملامت نشد

عجب که بوی لب در دهن بسود | ز آب زندگی ار کشکر بسیر شود

نه چندان ... خوار ... | مجاهد که ... شهر فرنگ اسیر شود

زلف ... | عارضت ماه تمامست ای پسر

دهان تنگ ... | بوسه گر خود بود ... ای پسر

هر زمان ... | سوختم ... ای

خلق گویند ... | حال خود گفته ...

فاش کرد اوحدی این قصه ... | گر تو معشوق ...

ایضاً

ما غیر از یار اول کس ... | ...

[illegible]

زان باشگو که درد دل باشد | هجر شها دو وصل ...

زاغ ... | گر برآید ز عندلیبی آواز

چون ... محراب دیگران گشتی | ما بجای دگر بریم نماز

ما توان ... ای | عاشقی گر توان ... پرداز

دولت چند روزه ... | تو ببر حسن چند روزه مناز

گفت بنده ... | غلام تو ... واز او نیز

گر صد رحمت ایزدی ... | هزار آفرین بر لب ... باد و نیز

... خواستم | نداد آن دو ...

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

یارب آن پرده کی براندازی — تا ببینم جادوانت خویش

بر من میوه بهشتی تو — میوه شیرین و استخوانت ریش

چند گوی زبان سخنی از آن — سود کی کردم ای زیانت خویش

کی ببینم نمک من کرت — دست خود کرده در میانت خویش

امروز که شدم ز برای هرای کوش — فردا طلب از ابر کوی می فروش

زاهد چه راست خشک و خشن [illegible] — صوفی چه راست سرد و چنین [illegible]

ساقی بیار بر قدح [illegible] — مطرب بگوی [illegible] سخن [illegible]

بسته آن ها مروارید گوش — چون بکنند [illegible]

صورت او مایه لطف است و ناز — پیکر او مایه عقل است و هوش

در غم او [illegible] سینه را — آتشی کردم که شنیدند زو خروش

[illegible]

ولـه

[illegible]

[illegible]

الصالله

[illegible]

صوفیا در می صافی نگاه کن / در جام اوحدی نگری نقطه گرش
بر طور بزم ما دل جان خلیل من / و در برق نور باده بسی رفتاد و بس
گرد سنها چو زلف ندارم گرد وش / ما را بدین قصه شوان گرد سرش
دانم که باد را بدو خود که ازیست / ترسم که آفتاب ببیند ز دو رویش
گر تو حدیث دیده کند باز اوحدی / چون دیده‌های از چو روزم ستور بس
گر بنگری در آینه روزی صفای خویش / ای بس که عنبر ... صفای خویش
سنگ در آب و آینه زنهار بعد ازین / تا ما ازین ولت نشود مبتلای خویش
یک روز بر چمن ز زلفت کم فنا / وا که بجا صدان تو چشم قبای خویش
چون گشت اوحدی دل او حال ای فتی / ای محتشم نگاه کن اندر گدای خویش

ایضا

مرد بهوش بوده‌ام و خاطر بجای خویش / ناگاه در کمند تو رفتم بپای خویش
صد بار گفته‌ام دل خود را در هوس / کای دل قصیح بشتی رهنمای خویش
وقتی علاج مردم بیمار کردمی / اکنون خیال شدم که نمانم دوای خویش
گر بوسه چو لبت از بکشد مرا / باری گرفته باشم ازو خون بهای خویش
ای اوحدی چو هست ازو هلاک تست / شرط آن بود که سعی کنی در فنای خویش
منت عجب ار دوست میدارم / با خیال روی که دارد دشمنش
کس نیخواهم که گرد و کرد او / ما کذار یاد بر سر ... جنش
عشق را با عقل اگر جمع اوفتد / سالها با هم کو ید با وش

ایضا

ای بکار جهنده جای دوست / دیگر بیا که بر دو دیده بوم ...
گرد روفای من نگانی بیاز مای / رز خالص لست و باک بیداد دار
زاهدان را گداشتیم بجنگ / ما و جام شراب و نغمه چنگ
نی مال هست و نه جاه / نه غم نام میخوریم و نه ننگ
نه با قرار دوستان شادیم / نه با کار دشمنان دل تنگ
نه بشاهی طمع و نه سر / نه به تو نیم هره و نه رنگ
سر سطوم وار مان در بش / تیغ ظالم شکار مان در جنگ

بر آسمان تو از دست سکران محبت / گذار عاشق مسکین گشت و جوی دو گل
ز غصه‌ها که تو دادی کرام ازان اهجر / که بیل سوی تو دارم و روی بسوی دو گل
گر دساز بری شیشه مسکین حال / خبری زان صنم ماه رخ مسکین حال
جنت بیل من ار اگر بیل رخ او / بیل و در بیل نی خون دل من مالامال
صبر ز سروی قد و رخ منقد و دم دست / مطلب صبر جمیل از من شیدا و مال
ستم از باده حسن تو درات میل / رفتم از دست و دلی دست من از دست ملیل
و لم از سوق تو لعل خون شده بیند / پستم از بار غم هجر و تو شکسته مهل
گر غمزه کی زمان غمزه جادو نگذار / در خطای که ندان نرگس مست میل

ایضا

ما با هم می بر بیم عشق تو از ازل / در همه عالم که دیر عشق چنین ای فلل
از سر ما شور و تو صبح نبایید برون / گر چه بسر آید زمان و چه در آید اجل
ما و شبستان تو و مور جهد و بخت هم / وصل تو و جان ما نوشن و سیم و دل
قوت تشنه کند ارکشن و اگر کشن / تاب و زلف ترا مرتبه عقد و حل
اوحدی از دیر بار رفته است ای دل / تا نشود نا امید زود تو کوشش امل
من بخواهم برد جان از دست دل / ای مسلمانان فغان از دست دل
سینه می جوشد نهان از جور چشم / دیده می گرید روان از دست دل
هر که از دوستان دل غافل شود / زود گردد داستان از دست دل
جادوی دیده با یر مرا / تا بگرید جاودان از دست دل
جانم اندر تاب و دل در تب فتاد / این ز دست چشم دان از دست دل
گفته بودی بای در دامن کشم / وین حکایت کی توان از دست دل
قوت پای ندارد اوحدی / تا نهند گرد جهان از دست دل
نه با مدارو خود بار گزیدی ای دل / تا رسیدی جای که رسیدی ای دل
از آسمان عشق تو قران پارسی / امروز میکند بدل اوحدی دل

ایضا

ای جان زگنجانت زندان دل زتم / از نرم ترخ بان خود جند چیز دانستم
بشنو که گشتم هر دم و دست و لک نمایی / ای محتشم کو چه در باب کرده دم

از دل سخت تو از زور شد آگاه دلم / که جگر خسته به بی‌نوائی دادم
بکمان می‌زدم نشان کردست جگر جانم / همه نهانی گشت و هنوز در کامم
زکر برای من چو خبر کجا آمد / شوان نگاه رفتن که ز جوابت خرم دادم
ز جهانیان برآمد خرم می‌پرستی / گر از این چیز چه دارد که چه زند خاکسارم
جز عنایت او زکسی نمی‌ستیدم / با امید آن عنایت شب و روز در کمندم

باز قلندر شدیم خانه برانداختیم / عشق نوای زد و خرقه برانداختیم
شعله که در سینه بود سوز بدل اوفتاد / مهر که با زهره بود بر سر انداختیم
عقل بپا پشه را خوار شمردیم درد / نقش خیال شب را در سفر انداختیم
گرگ هوس را بعنف دست ببستیم [illegible] / مرغ هوا را بجبال پر انداختیم
معنی آن اصل را نقش بشستیم پاک / صورت ناجنس را از نظر انداختیم
ورد دل هرچه بود جبر هوس [illegible] / این سگ ستردیم پاکان [illegible] انداختیم
ز فریک مرغ بود طوطیک [illegible] / هرچه بام [illegible] انداختیم
ای تیشه بشاد دست برآورد / تیغ چرا [illegible] انداختیم

ایضاً

بر خرمن دلها را در ولوله انداختیم / بر ظلمتیان نوری زان شعله برانداختیم
ارکان ملامت را بر باد دهم چون [illegible] / ارباب ملامت را شور در کله انداختیم
کردام نهد غزلی بر [illegible] / آوازه [illegible] در قافله انداختیم
آن باده صافی را در شیشه [illegible] / وین حقه جانبخش را در مرحله انداختیم
کو ستمی طالب در وقت سحر [illegible] / کاندر سر او سری زین مسئله انداختیم
با پا [illegible] بجان همی کردم / بوی وصل تو گرد جهان همی کردم
لب بشارت کامی [illegible] / در رنج یار با امید آن همی کردم
بنده غمیم و سالهاست که [illegible] / ورزش عشق تو کار ماست که [illegible]
زهر که در جام عشق بود چشیدیم / شیشه که در بار عشق بود شکستیم
پیشتر از عاشقی عافیتی داشتیم / بر تو چو عاشق شدیم آن همه بگذاشتیم
گرچه برافراشتیم سر به سر در جهان / در قدمت می‌نهیم سر که برافراشتیم
چاره آن درد ما دل را [illegible] / کو بوی دوست می‌آرد [illegible]

چون بگوش ما رسد [illegible] / طبل [illegible] بر بام
پیر ما را جز که نه توبه و نه [illegible] / که جوابی کرده‌ایم تمام
زاهد جام اگر ز نه طعنی / بگذاریم تا بگوشه خام
[illegible] از بیگه گریه [illegible] / صافی و فاش [illegible] حلال و حرام
تا بکوشیم در بنا و عشق / تا بکوشیم بر بنام کام
گر ترا هست آتشی در دل / از دل اوحدی بخواه برام

ایضاً

نگاه حسن با قد تو شامت [illegible] / آسمان لطف را روی [illegible]
ای شب زلف دراز [illegible] / [illegible]
گر ترا من دوست میدارم [illegible] / هر که او را دوست دارد [illegible]
گر ترا امید دارم [illegible] / سال‌ها امید [illegible]
تا بر آن عارض نظر انداخته‌ایم / خانه عقل [illegible] برانداختیم
هیچ سنگ [illegible] / تیر آهی که [illegible]
تو گلستان حسنی [illegible] / از ما چرا رمیده [illegible]
آثار خشم [illegible] / گفتا [illegible]
از دور [illegible] / ما را [illegible]
تا جمال [illegible] / همچون دهان [illegible]
بیرون شد [illegible] / تا ساغر و شراب [illegible]
تو چیزی [illegible] / کس [illegible]
بجان [illegible] / به [illegible]
مبتلای [illegible] / گر [illegible]
چو دل [illegible] / چو زلفی [illegible]
ترا چندانکه [illegible] / چو [illegible]
چون سعادت [illegible] / [illegible]
بگذاشتیم قصه تمنای ما ز تو / کمتر [illegible]
حال این [illegible] / ما [illegible]

پای دلم از پی هوی بسته داشت | از پی آن دل بسی دوا کردم و رفتم
دیدم که دل اوحدی تبه گردید | او را بدل خویشتن نگه کردم و رفتم
درد تو برآورد زمن بار و رنجم | با مایهٔ عشق تو زمان باده بیرون [illegible]
تا ماه شب هجرت کرد ز حال | با ماه به بیگاهم و با صبح بگیتم
پای که گرم بر رخ من خیمه زند | کار در سر کوی تو نکرم [illegible]
دی به میخانه باز یافته بودم | کار طرب را بساز یافته بودم
جملهٔ ایام و مطرب و ساقی | هرچه بجستم دراز یافته بودم
نه پدر و چار مادر و پسر [illegible] | پیش خود اندر نماز یافته بودم
با همه پستی بلند همت خود را | از دو جهان بی‌نیاز یافته بودم
هر هوسی را که زود بود دلم را | در رخ آن دل‌نواز یافته بودم
در نظر اوحدی ز راه حقیقت | نه در اطلاق باز یافته بودم

ایضاً

دل خود در امید یار او خانه بنهادم | غم هجر تو پیدا دم بخواهد کند بنیادم
شبم یک بوسه فرمودی که خواهم داد | بیوسی زان دهن [illegible]
دگر رفت از پی خانه بدر بنهادم | دگر خاک آن کوچه بر سر نهادم
دگر پای صبر از زمین بر گرفتم | دگر دست غارت بهر دل نهادم
دگر عهد با هستی تازه کردم | دگر پا بهستی بحر [illegible] دم
[illegible] | دران زلف چون سنبل بر نهادم
چنان دل شمع رخ او سپردم | [illegible] آتش [illegible] نهادم
مسلمان که زنی ساختی اوحدی را | که در دست آن چشم کافر نهادم
دشمن از [illegible] طعنه زد بر دل و دینم | دل من دوست ندارد که [illegible]
گرچه با من نفسی از سر [illegible] نشینی | اگرم بر سر آتش بنشانی بنشینم
دست [illegible] قدحی داد مرا [illegible] | خرمی گو سر خود گیر که من در غم خویشم
بهر من [illegible] میخانه [illegible] | که کسی نیست که هر روز بر [illegible]
سنگ سجاده [illegible] | مطرب [illegible]
چوب خشک از طرب [illegible] | باده دارم چه [illegible]

[illegible]

گفته بودم که بترک تو بگویم بس از آن | بار دیگر بتو [illegible] بسپارستم
گریه بر درد من سرگشته ز تو بود است | کشتم درد تو با چاره چه درمانستم
آنکه از هجر تو بر خاطر من بنشسته | گر بگفتار ببندم نه مسلمانستم
اوحدی عیب من خسته مکن [illegible] | چون بکنم چون دل [illegible] حیرانستم
درون خود نبینم که از یار دارم | بدین قدر که [illegible] دارم
اگر تو زهره وصلش [illegible] | نگه [illegible] که مشتری دارم

وله

دلم از [illegible] در زندان [illegible] | [illegible] دیگر چه خواهی [illegible]
گر امیدی که من دارم روا کرده [illegible] | [illegible] سلطان [illegible]
مرا از وی [illegible] | اگر حکمی کنی بر من [illegible] که بتوانم
[illegible] | وقت است گر ز وصال [illegible]
آن [illegible] سلطنت [illegible] | در سایهٔ تو هم [illegible]
روزی [illegible] مجلس [illegible] | تا [illegible] که [illegible]
از [illegible] مسلمان [illegible] | کار [illegible]
نازک [illegible] | کار [illegible]
مارا اگرچه صد سخن [illegible] گفت | با یاد [illegible]
جانا [illegible] بر من دل [illegible] | هم [illegible]
دیدی که چو [illegible] دل خود [illegible] | [illegible]
روزی آن شمع چو پروانه بسوزم | در خویش [illegible] آتش [illegible] بسوزم
دیوانه شوم [illegible] | بر خویش [illegible] دیوانه بسوزم
گر آتش [illegible] آب [illegible] | هم [illegible] خانه بسوزم
در وصل [illegible] | در [illegible] آتش [illegible] بسوزم
یاران همه در گلشن [illegible] | من [illegible] در گلشن [illegible] بسوزم
ز چشم خلق [illegible] | [illegible] خاطر [illegible]
ز من حکایت [illegible] | که [illegible]
بوستان [illegible] اوحدی [illegible] | که [illegible]

سیع او صور

[illegible]

با اوحدی معاشرت روح القدس ...

عقل جو نیز اصلاح اندر گشتیم ... عشق صافی را بکار اندر گشتیم

باز بر دوستان وری دوست گرا ... دست گیرم تو گفتی راه در گشتیم

عشقت چو ستم کرد و خمار آوردم ... از ناله و زاری شوان کرد و خموشیم

بر فرق سر تاج نهد دست تو سردار ... بگموی زر زلف کمالی بخورد و شیم

می پایم خانه فارزن عمر و زمان ... تا دولت وصال تو گرد و ببیسم

ای عمر عارت مکن از پیش برکنار ... تا در کنار جوش جوی جان بر دوم

گر اوحدی ببیم سخن عمر تخرد ... من تمری زرد شم و وصال تو نجرام

فاخرات الطرف محجب الجمام ... حال تو کانات گو بی السلام

همچو دولت گاه دشمن گاه دوست ... همچو گردون گاه تند گاه رام

روی ایشان دیگر و خورشید و ... ... جسم ایشان در قباهای ولام

ساقیان بر بری ار رش و بس ... باده های کوثری در کاسه جام

دلبران کاسه گیر و سه ده ... چه لالانی بازیک نام

گر مرادی هست ازین ای سر ... در بهشتی هست اینت ای غلام

اوحدی با چنین قوم او فتد ... راه سلطان نیز در دار السلام

ایضا

مست آمدم دوش که بر راه دگرم ... یکبوسه زده وار لب آنگاه دگرم

زان پیاله عهد در لف اد گرچه ... تاج از ملک و باج سر ارشاه دگرم

با اوحدی ار صحبت روباه گه همچو ... من خنتم ان شبه که ره باد دگرم

ما نور چشم ما در این خاک تیره ایم ... ابا ز انجم فلکی آنچه بیره ایم

مرغ عقد را که از ازل آمد گام کبر ... هر فیض را که تا ابد آید ببرده ایم

گر کرده تجارت هندوستان حقیقت ... دانی که متاع که این خزینه ایم

از اتفاق صحبت ده روزه ما که ... کالای از خاطران بزرگ خطیره ایم

آنجا مکر همه چو مقلاب وز حیل ... هر چند درد یار و کرمان بزیده ایم

لاف بلاد زدیم زر در ذلت از ... بر یک نهاده یک صفت ... ایم

دردی زکوی دوست کنامی گیره ... اکنون نشسته زشوی گناه گیره ایم

روزی جبس جوش آرد ... ... زین هم سر گرفته که دردی و شیره ایم

بیکنم تو بروی ناد دگر بنگنم

سلی اوصد

ز اوحدی بار پرس حال گرمز

گر شبی چاره این درد جدائی بکنم ... از شب طره او روز نمائی بکنم

در بدست آورم از زلف چو شبرنگ ... تا سحر بر رخ او غالیه سائی بکنم

تا سحر بر رخ او غالیه سائی بکنم ... سر زلفش بکنم مشک که در خش

سر زلفش بکنم مشک که در هر شکنی ... بروم چاره این عقل ربائی بکنم

گر مسخر شود آن روی چو خورشید مرا ... پادشاهی چه که دعوی خدائی بکنم

هر چه باشد زوال او ز دانش بخواهم ... به هم و آنچه مرا هست گدائی بکنم

از جدائی شوم آشفته و اندیشه که هم ... همدمی هست که دم بر جدائی بکنم

صبر گویند بکن صبر دل از ... برکرد ... چون مرا هست دلی صبر کجائی بکنم

اوحدی وار گران زلف دو تا گرد ... زود و بگیا شوم و زرد دو تائی بکنم

گر در در بنا شدت ای دو جهم ... روز بیست بگیری ادکه گرفتم

او بپاکی همچو حوشی ان نکاه ... بر خوابش چون نگهبانی بر روحی رقم

گوای شکسته خاطر ما را بست تجر ... گوای پپرده سینه ما را پاس غم

آمیخت در فراقت و مجاز شعله ... خشمیست ز اشتیاق و بجاه که حسم

گاهی چو غم چو رعد بنالد در جوش ... گاهی دلم چو برق بسوزد در الم

بر بیدلی که عهد تو دارد و جز چشم ... بر عاشقی که بهر تو وز دو گشتم

چشم از پیچ پوشی که زشرم که سیت غم ... فرصت مرهمی که نجاتم رسیده الم

چون صید هر کسی بی از بیکسان نگرد ... چون دام و گیران شدی از اوحدی کام

ایضا

گجاست منزل آن کوچ کرده یار دلم ... چو باد شرانی در جو بجشن ...

مرا دل ز تنگ داوم و از ناتمام ... ترک مراد کردم و از کام فارغم

خلق از برای دانه بدام افتد و لکن ... بر دانه و دل بستم و از دام فارغم

در ان کرینه هم باد دل خوشم ... سلطان اگر نه کند اکرام فارغم

فراغ نشستن تو با یام ساعتی است ... اکنون که در دریا بام فارغم

گر صحن کنند مرحمت سرانجام زر گام ... حامی چو که من ز سر انجام فارغم

من و درین مجمر پای بند دام ... عاشق قامت بلند توام

ای ملک دلم سبند بره ... وو دلی باشد از سبند توام

اکنون که نباستان ...

اوحدی چون دوست بی‌پرده آمد | بهرام و زحل کمدار از جیش حمل گذر | کاشب علم قطبی بام جدی دوم

ایضاً له

ای نگار از تو نگاران پر درون | سرآمدت ز کین نگاران پرفن
در وجودی و از وجود بدر | در جهانی و از جهان بیرون
ساعتی نیستی ز دل خالی | نفسی نیستی ز جان بیرون
ای او فتاده در غم عشقت ز لی | کر دست او فتاده دیگری تو دانی
سنگ در سرای کوی تو ساخ [illegible] | ای بنده نگاران سرای تن
ای کس با چون شمعی بار مطلع کسان | تن هرم از لبت هم خبری بیرجان
در دل بی انشان معین تو دانی که هست | مصحف دو دست هو دکو هر دو [illegible]
که هر وصل تو من از بند سب آرم | یا نماز و نیاز یا فسون و فسان
در عشق او دیگری بیچ [illegible] | دو دو دل ترا بشنو ز جراغ کسان
از تو بسر رشته کنار گرفتن | پیش تو دانه دلم قرار گرفتن
کعبه من کوی تست و حج دل [illegible] | حلقه آن زلف تا به دار گرفتن
حاصلت از یار چون [illegible] | توبه کن ای اوحدی ز یار گرفتن
با آن غرور و عفت و خردی [illegible] | یکبوسه رو طلب کن و بخچه‌ها دهن
گر و میان [illegible] جان [illegible] | بجهد و دام آن کمر تنگ جامه بین
مرد اوحدی ز داغ غم او هزار بار | بان دو دو دل حکایت مرد [illegible]

ای صبا حال من بیا برسان | تو جنان [illegible] بگو برسان
قصه این غریب سرگشته | پیش آن یار تند خو برسان
سخن چشم همچو جوی مرا | به نگار بهانه جو برسان
اوحدی که جو در نفس یکجاست | تو سلام هزار از تو برسان

ایضاً له

از تو مرا یکی ای سرو سالها شنیدن | در طلب وصل تو زار و پریشان [illegible]
هر چه تو خواهی کن اگر نگار زشت | با چو تو مسکین کشی دست و گریبان
آن کمان ابرو به تیر انداختن | عالمی از صید خود به ساختن
هم ز دوری شد چنین لاغر تنم | کی توان ای آتشی یکجا آختن

تا راه گره مشک بر قمر بستن | نگار شیوه گری تعل شکر بستن
گفته و جه کردم نصیحت و لی [illegible] | میسر نشود از روی و لطف سخن
تا نه دانی ز جسم و جان مردن | پیش آن رخ نگار تو ای مردن
از برون جهان بشد به مرد | در جهان باید از جهان مردن
هیچ دانی حیات باقی هست | پیش آن خاک آستان مردن
بوسه زان لب من نخواهم خواست | گر بشاید برابر کان مردن
اوحدی دل به دیگری مسپار | تا بباید به دیگران مردن
در آتشم بسوز و در بساطی بیفکن | هم حاصل است گفتن اسرار خود
ای همرهان ملول که کار گشت باشد | با قوم ناکس [illegible] اهل [illegible]
ز درد نام و در گفت [illegible] | بگوی اشنیده در طبع ناکامان
تحت شاهی از دامن کی خفتن | کی کند رغبت به دوستی چون
جانم ار سودای او پرشد چنانک | بعد از این جانم [illegible] در
گر نبودی چهره او در نقاب | عذر من روشن شدی ز مردودن
جلد او باشم چو شبنم بنگر | نام او گر نام جوابم در سخن
ای خیال او بنوم [illegible] | ای وفای او نیاشم در کفن
او برغای جان [illegible] کرده | من به به نامی چنین در داد و تن
در غم او اوحدی فریاد کن | اوحدی را عشق او [illegible]

چو دل ز سینه به از کوی دوست گشتن | ضرورتست در آن آستان نگشتن
من از برای جمال آفتاب بی سایه کار | چو سایه کار نخواهم ز در گشتن
گرم به تیغ زنند چاره منیدانم | بکر سپار خم بر زمین و هر گشتن
بجست و جوی تو اشفته میکنند دامم | ز بس جا و ز بسا زار و کوچه گشتن
چون مرا غنای که پیشه شاد کرده با بت | زان سبب شادی نکو دو گر کار
چشم دولت سالها گر به زمین [illegible] | آن فراق اندیش روزی [illegible]
گر منزل لطف دست من رسیدی کی | کی رسیدی محنت ایام [illegible]
چو آتشت کمر هوای [illegible] | چه دو کار از آن لب لعل [illegible]

دشمن چون گرفتی حال من خود نگفتی چشم بد لا مال من
هر شبی از چرخ بلی بگذرد نالهای این تن چون نال من
کاخ بجای آن روی فرخ میشود تا از آن فرخنده گشتی فال من
وه که روی اوحدی از روی دوست شد سیه چون نامهٔ اعمال من
دلها بر بوده و بر خسته سوار این ما پای گل در شده زین لنگ چوبان
او برفت گر روزی سوی ما این ما دیده براه او و در شب روز تابان
این حال که ما داریم بی سینه و یار دگر حالیست که بر شکل شمع آن گرفت یاران

ایضاً له

دلم خوش کردی ای یاران بجمع وصل دلدار وگر ما یاد ما در دو دوری تعجب یاران
خوشا آن صحبت و آن مجلس آن الحان که با مطلوب جمع بودیم علی رغم طلبکاران
بجان ای ساربان ما را جدا در پیش گل که ما را افتاده جدای آمد باسکسب یاران
خدای محمل شب با جمال تو که ز دوری نشر که گشت آب چشم بیداران
نسیم صبح اگر بیش طلب من کند بکو ای بگو اخر گذاری کن که در حالند بیماران
اگر یاران مجلس با نصیحت نخن بکو من از مستی نمیدانم چه بگو به هشیاران
مجوای اوحدی غم حال آن از کریان دریغ سودا کبری او بر زومند بیماران

ایضاً له

سر جانان گوی جان اندیشه کن درد دل را از زبان اندیشه کن
لاف کشف و غیب دانی مزن از خدای غیب دان اندیشه کن
آن زمان اندیشه کار دیگرست کار خود در این زمان اندیشه کن
عشق را افسرده باید چون من در شکست پرده باید چون من
لایق سودای آن جان جهان از جهان آسوده باید چون من
اشطار ره بردن آن ماه را عالم نفرسوده باید چون من
اوحدی اخر آن دوست را خاک و خون آلوده باید چون من
قصه باریک روح گفتم بگریان گر چنین حال است بد گم گو نیز آن
گفت آن مه که می رود از آن عاشقان در پیش میراندازان
حلقه زلفهای چون رسنش خنجر گردن ساز ای زنان

یاران دو سه داران همه در جام گردان مطرب همه که با ساقی مدام گردان
گرنیده گر مطرب اگر کدام گفتن گرد ... ساقی اگر کدام گردان
غیر از قدح کاری ما خورد و شب را بجام و عیش یاران از آن رخ تمام گردان
شام بیار ما را چون صبح کن چهره صبح سپید دشمن از غصه شام گردان
مرغ دوباره خورده ز کرد ام غلام خود گوز و پیش تا بعضی شیخ او کرام گردان

ایضاً له

ای کرده بیت صورت ما اقتباس تو بس جور و ستم از حسن مال و احوالش تو
گردار خود در علق پوشیده و دل روی بین بیست ز نقش پر نخانی تو
فرد ای که خواص جمیع آن مرید را کار درد ز قرض از دوش بوش تو
با اوحدی مصاف کرامات چون کنی کاری بسنده و ز ریاش و صیاش تو
ای من گل خوش نسیم چمن پیش تن دادم تو بلبل نخواند وصف گل این کیوم نحو
یک بوسه در و دوران من کمر زین تنگ تا در نمی حاصل شود هم کام من تنگ تو
مشکی و بانت نکری ای مه شیرخوان ای مه زنبانی تان زلف همچو تان تو
ای نور چشم من رخ لاله رنگ تو سوگند سخت من تا همچو سنگ تو
زندان دل ای سنگ بر تو سیم خام انگشت خورده که سیم بزیر و دل تنگ تو
ای گل ای دل اوحش و ارکان تو که ازین بار الامنه و بیان تو
دل خواسته از شما بیخ دل ولات زیبا که چو کمر زرین کنی ضمان تو
اکنون که بیت شبای من اوحدی از ترست در دام تو افتادم جان من بجان تو
امشب از پیش کن نشسته دل و وزرو نور چشم منی ای چشم مرا نور و رو
عاشق و رنج تمام حسته بجرم مکنی نفسی از برای عاشق مهجور رو
ای رنگ گل چون بیرون تا زه من تر عرق گل از خدیو ... حسن تو
اینها که بوی فردوسند بهشتی بوی نکهای که ... مدار من تو
بر پیرهن از نفس کی صورت کس پنهان که نشد بی خبر از من تو
با دشمنان دوست کنم و دشمنی ام زیرا که عزت آیم از و پنهان او
از روی بر سر حال من ای ... باشد که نام من برود بر زبان او
روزی کی جان اوحدی از تن جدا شود از دوستی جدا نشود استخوان او

ور نماز و روزه کراهت کند / از غرور این و آن ایمن مشو
گرچه امید ندارم که شوم شاد از تو / خواهم که ز ناصحی نکنم یاد از تو
گفته بودی که بفرما بدهم داد از تو / کی بفریاد رسی ای همه فریاد از تو
اگر اشب سران زلف بر او دیدی / ورنه فردا من و پای علم و داد از تو
گرتو ای طره تسلیم اسیری خواهی گرد / بر سر انگشت بهم بر یده سعد او از تو
اگر نجوات را ابدال ما رشده / زود و چنین جو خود عاشق و مخمور شده
ای فقیهان حسن گر سر رفتن دارم / همتی یاری مجنون گرفتار شده
جان فدا کرده و چون باد هوا گرییک / دل به غم داده و چون خاک زمین خوار شده
نظری در من و بر درد من زار کن / ای بهجران تو سر تا به قدم زار شده

الضاله

الخط عنبرین که جوان برشته / سنگ خطات کرده صوابی برشته
خود نام و نسبت دره برده اصل دو / بکه اشتی که برشاب ببن برشته
بحرت کرد عارض الخط ساز / جون بحرازان سنگ دکاکی بسته
رامی شو که بیسه ز نه هر کی ایران / افسرده از برای اکش برشته
در بت با خط فوت خواب و جدای / کوی نه بر بستن خوابش برشته
التماس به کردم شبی بنی کشم / و بن زمان عنبری اید او در آن
ای ماه ورستری حالت قریبه / و زکیسوی تو بر شکنی عنبر بسته
گر در بها می سر لبت زر طلب کنه / مشکل کنند کان جون بن کبس
صافی کی شود دل از بن خطا بها / تا با تو سینه ما ز نساپه سینه
ای مردگان که باید یک مسیح زنده / هردم لبش حیاتی در مرده دمیده
زنهار و کنید بی هر علق جان گشیده / نا توس او خروسی بر آسمان کشیده
گر عقل ما بداند جو خط این دوابا / گردیده تا بسته جمع آمده جنده
جون اوحدی نگر تا بر فقر خود کری / تا مشکری نیابد در ما مجال خنده
کان گنج را نیابی جز در سرای سلطان / وآن شاه را نبینی جز در قبای ژنده
ای فراق تو مرا آتش در بضاعت برده / دل ما را که بجای تو نشستی برده
غمزه شوخ تو در نیم نیم اسارت برده

جز به جای سر دست بر آنوقت ولی / راه نفس نبسته دست وفاکرده
باز به شما چنین عزم تکا کرده / وعده وصل تو بود این که وفاکرده
رفتی و ماهم چنین رسه بار تو / گرچه تو باری و کرس نکرده
بقدم ار هر اساسی نه برادر / چه بدیفت که کام برادری یا
گرت شبی سر کری یا کند افت / مکتوب در کی کشی نبت اندر اختیار
با کرکری بر شنم ما عهد و وصال / ور نه بروی بر جبر او در وصال
از دو هر قبح بر سر و داشتم آرزو ولی / جون طلسم که بر لب جای وصال نسبته
جشنای بی سکبن ال الد دست افتاده / دل مرا از عمق و هر جانب افتاده
ثوابت پرسیدن نسبته / کرد و را فتاد از وصل توسته
سواران چابک سر و کردی / بسیار شد با پای آهسته
شنیده ام از رو رسیدن ورث / جلاوت شود آن انگشته
بیابانش ز رو رفت خار جفا / ز دستش در افتاده گل دسته
چه داند که در من جها مسر ود / ز دوام محبت برون جسته
بگوای صبا قصه اوحدی / جو پرسند از حال آن خسته

الضاله

جون بهر ملک وجود خانه تست / راه جه بودی بغیر سر جای باده
ای که یکبه کاش در کل خود کن / ای که نه بودی رخش دو دل خود کجاه
خانه صبر مرا بار بر باد است / تا جه کردم که مرا از نظر انداخت
عوض آنکه بکوی جگرت پروردم / دل من بر دو جون در جگر انداخت
گفته بودی که دلت را بوفا سازم / جون تنگوی بجب اواز دور انداخت
یاد دارید کوی کند دشوار است / زان همه دل که تو بر یکد گر انداخت
خیانت کر خیانت کرد و ما را فروانداخت / سروبای خصومت از بجبره فاسته
بکجا خیز بیش تیم رو روت گر نخاست / جو در شهر کسان بی غریب ملامسته
به نه بر دل مسکین از آن جنبه ان بنکوبم / کر جی اوانم بخواهد شد خلق ان آستانه
در هر جه دیده ام تو به دیدار بوده / ای کم شود و دیع گرچه بساره بوده
ما بار کرده وجت و طلب کار ما بوده / دل کنه نفسه خود تو ده بیار به بود

سیع اوحدی

هر جه می منم صوابت ابکت من [illegible] / نامه ننوشته هرگز خطائی کرده
دلی می برد از عشق جا [illegible] / میان عالمی خود را برسوائی علم کرده
گرفته شادی از جان معشوق غم آورده / نهاده منتی بر دل ز دلدار ستم کرده
وفای دوستان [illegible] / خیال همرهان از جان [illegible]
نهاد رخت سوز او [illegible] / وجود ذره [illegible] بعدم کرده
طلاق [illegible] / [illegible] غم کرده
روی زیبا نتوان داشت نهان [illegible] / خاصه رویت که برد [illegible]
بار دیگر [illegible] دل ما می کوب / ای [illegible] دل [illegible] گران [illegible]
در شکر [illegible] / در قران [illegible]
روز جدان زلف [illegible] / کشته از [illegible]
طاق ابرو [illegible] / روی زیبا [illegible]
او جو شمعی در میان [illegible] / [illegible]
جون [illegible] / یا خود ترا باشد خطا کردن [illegible]
روزی که خواهند [illegible] / هر کس تماشای کند ما [illegible]
آمد بلب جان [illegible] / تا چند سوزم این چنین در انتظار [illegible]
روزی [illegible] اوحدی [illegible] / وز لعل شکر بار خود کم [illegible]

ایضاً له

سر در کف پایت نهم ای بیگانه / روزی که در آئی دو دم مست شبانه
در صورت خوبان همه نور الهی / از شمع رخت [illegible]
آن روکه چرا تو در این ملک ندیدیم / خوبی [illegible] مکانه
[illegible] / جز قصه عشقت همه بادست و فسانه
انجا مطلب [illegible] / اوراد [illegible] جام مغانه
با اوحدی امروز یکی باش [illegible] / از دور بگوید فلان بود [illegible]
ساقی خیز و بیک دو جام بده / می گلرنگ لاله فام بده
دهن [illegible] / [illegible] کام بده
دلم از شربت حلال گرفت / ساغر باده حرام بده

عاشقان [illegible] / از فتح کاری [illegible]
هر حریفی را بقدر حال او [illegible] / طوطیان را شکر [illegible]
جون شود خواب گران [illegible] / وان دگر ها [illegible]
[illegible] کاری [illegible] / یک زمان [illegible]
گنج این ویرانه [illegible] اوحدی / [illegible]
کام دل [illegible] / بوسه [illegible]
خانه [illegible] طاقت آه [illegible] / بوسه [illegible]
[illegible] / [illegible]
باغ ترا [illegible] / وصل [illegible]
[illegible] جان [illegible] / بنده [illegible] خواجه [illegible]

ایضاً له

گرد مغان گرد و باده ای [illegible] / تا بکجا [illegible]
هر چه بجز [illegible] / هر چه بجز عشق او [illegible] فسانه
باده ترا [illegible] / جام [illegible]
[illegible] / [illegible] سال خورده [illegible]
شانه زلف طرب [illegible] / [illegible] زلف [illegible]
[illegible] / [illegible]
چشم [illegible] / گوش [illegible]
قوت [illegible] / قوت روان [illegible]
روی [illegible] / دست [illegible]
جام جو [illegible] / باده جو خورشید [illegible]
[illegible] / زین [illegible]
گر هوس [illegible] / مرد [illegible]
باده ناخورده [illegible] / [illegible]
جام جو [illegible] / جامه [illegible]
گرچه ز خوبان جهان [illegible] / یک رخ خوب [illegible]

کاری کن ... [illegible]

روز سربازی فغان بیچه ده / وقت مرد ناتوان افتاده
هم نشینان بر کنار بنگر دن / از کنار اندر میان افتاده
اوحدی دار از برای آن دهن / در زبان این و آن افتاده
زای حسن ابلیس دل را مبتلا دیده / زانکه شد آه خود بسیار [illegible]
طرف جان گیر ای از رازهای شوق [illegible] / رموز عشقبازی را ز روی مهر داده
دل اخوذ در الحق زلف خوبان [illegible] / سر خود در ابزیر پای ترکان [illegible]
چو عیاران و سربازان [illegible] / سعادت را دعا گفته سلامت را فتاده
ز بیش سرنشان [illegible] حکایت را / کر مشکل و اندرین معنی خبر [illegible] داده
یارب تو روزی [illegible] نشسته / کام روانی غم از در بار جسته
از روی عشوه بند قبا را کشاده / در راه شیوه طرف کله بشکسته
گر قفل [illegible] باده به مگر زبان و لب / یک خانه ز شهد و شکر و عناب بسته
با بزم خویشتن را هم بده / با مجال اندر هم بده
از دهانت چون نمی‌یابم نشان / بوسه زان وی چون [illegible]
دوش سکنی زمن چیزی بخواه / بوسه زان لعل میخواهم ده
هر چه از من خواستی [illegible] / از تو هم [illegible] میخواهم ده

ای که سرتا پایت از گل خوشتر است **الصاله** رحمتی بر بوسه چینی خوشتر است

ای تو اندامت از گل خوشتر / عالم هستی تو در چرا هستی
اگه سر به از من ای [illegible] / جان شیرین [illegible] جه اگر داری
دوش سنگی که پیش من ببر / گر مجال افتد زهی خورشید [illegible]
اگر هزار یکی زان جمال داشتنی / رعایت دل مردم بحال [illegible] داشتی
مرا اگر چو تو در حسن حالتی بودی / چرا شکسته دلان را محال [illegible]
ای من ار بلندی دستی / جز تو کس را [illegible] پرستی
اوحدی کرد وصال او خواهی / بیرا ز خویشتن که [illegible] پرستی
از مردم این [illegible] هستی / در طارم [illegible] هم او را هستی
تا کی زنی [illegible] / خرخانه [illegible] برانداز هستی
سراز [illegible] / ترسم که تو خود [illegible] زهی

بداشت هر چه من ... [illegible]

سلع اوحدی [illegible]

خانه خالی بود [illegible]

دل ز کی شکایتی ز [illegible] / بنداشت هر چه من [illegible] کنی
کشتی ور ایگو [illegible] / این روزان [illegible] کران کنی
در جان اوحدی [illegible] / گر هر دو حسن [illegible] کنی
ای شفق [illegible] از شام زلف [illegible] / بر گرد ماه بسته از رنگ [illegible]
آفتاب روی [illegible] / وانگاه با رخ تو هر ذره [illegible]
از اوحدی [illegible] / تا از [illegible] بنالد بپیش خدا تعالی
برترکش [illegible] / حسن است [illegible]
در دو [illegible] / ناوبه [illegible] تفضلی
نه با کمال [illegible] / کر در [illegible]
هر بیتره [illegible] / چه حاجت خصوصیت [illegible]
[illegible] / [illegible]
گران [illegible] / [illegible]
از دهانت [illegible] / قصه کردم [illegible]
ریش کردی [illegible] / در دو دل [illegible]

الصاله

بر گذشت از من [illegible] / دلبر کارم از جا در کار [illegible]
کرده بر هفت [illegible] / عرق آب [illegible]
گفتم از صحبت [illegible] / گفتم از صحبت [illegible]
خواهش کردم از قصه [illegible] / بوتاق آمد [illegible]
خانه روشن شد [illegible] / حجره [illegible]
در فرو بستم [illegible] / وانچه در مجلس [illegible]
باده گردان شد [illegible] / در میان [illegible]
دست [illegible] / اوحدی [illegible]
کار در گردنم [illegible] / کار در [illegible]
باده خورد [illegible] / مست بود [illegible]
باز کردم [illegible] / بر کشودم [illegible]

در دو بنکن تا بدوای ر

ترا ای صبح بیدار آرزودم

جهان را سبز و باغ و چمن

چو خوابی بو و باد آن لاله را

چه با سیر و اچی سران

بیا که صبح دم

سر و آزاد ...

بر سران گرچه بسی رگهاست — خیره برد تا بنوای ربی

تا نشوی فارغ و یکتا کجا — از سر آن زلف نتابی ربی

ای که بمخلوق چنین غره — خود چه کنی گر بگدایی ربی

ایضاً له

جسم و خاطر ما را الکابت گرانی — گر ما ز عشق تو زار و زرد عاشق کرانی

مرا العشق تو در من جا اسعاف بدارد — گناه هست کنی ای جهت و طولی

اگر گوی تو ایم ساعتی تماشا — بیک مرد نگابت که بسیرم کرانی

جو بر سینه دل نقش صورت تو بشتم — بسان صورت پاک تو برشدم معانی

به پیش دست ور بخاک قدر خاک نهاد — حدیث من که جوانی بهی و روز روانی

چه بنگری که زمانی جو کوه بالی — زهی سعادت آن جونه کش بجوانی

بقای من جو گل چند روز بی تا — بکوش تا کران چند روز در بالی

منت زمانه فتن زلف سیکردم — خیال شدی که کنون موی بر میانی

جون خسته شدم بر رخت ای زهی — رفتی و مرادم خود از بهشتی

برخاک سر کوی تو بکذرد بکرم — زان کوه که بردن تو ان قت کشی

خانه تحقیق را شمع شبستان نهی — انفس و آفاق را بو بستان نهی

از زه صورت تر آدم خاک اسلام — جو کسی صورت رحمان زهی

اگه سخن او از شد سخن باد ازو — روی سخن در تو کرد زانکه سخن زانی

دوش طلب کار دوست کسیم — آنچه طلب بکنی دو در دکان زهی

ایضاً له

خوش آن عشرت و آن کامرانی — کر ما را بود از ایام جوانی

سفر کردم با امید قیمت — غنیمت عمر و دولت فانی

بجام عمر و در دل خرم — چه شاید گفت این بازار کانی

رخم گل بود و بالا سرو گردم — کلم بلبل نوای ترم گانی

فراق دوستان با جانم اکنون — که در گلزار با باد جهانی

بدل گفتم چه داری آرزو گفت — که دیدار و بهشت جاودانی

بپرسیدم که دیگر چیست گفتا — ز دادی شد و رود اصفهانی

اوحدی را در کلام انداختی

دو بوسه گر ز لب آنگار بستدی — مراد خویشتن از روزگار بستدی

ز لعل او بستدم بوسه‌ای طرّاری — اگر نظیره زنخش هزار بستدی

دلش بداد و گفتم شمار کن آن تو — بحت ور ز مشتش یکی شمار بستدی

اگر چه شرم همی داشت من بلی بستدی — جه بوسه‌ها که از آن شرمسار بستدی

زمستان در بستان نهاد و ز بویی — وگر خود بلا باره از ابر خونی

زمستان بهارست آنجا که باشد — شراب ارغوانی سرود ارغنونی

ز شر و زمستان شراب ... — وگر خود بفصل و بهر دو و الفونی

گر آزاد مردی تو و دین زبان — چه دونان ببالکن جنسی دونی

کم کن گر حوش احوال ... — بکو ز باده چند بنگر که جونی

ایضاً له

ز نور ابان سنگ خشی سواری — در ایران بزلف سیه کرد کاری

که کافر مکر دست بروین رسی — کر دشمن نکرد دست با دوستداری

و دانش نخوت کابش باد دوری — سر زنه خرد شی بیان برود و بار

بچهره چراغی رخسار باغی — ببرت بهشتی بصورت بهاری

ستم را بنجی و الشهای مردوب — طرب را غزی قلش دستیاری

ببالا جو سروی بر خفن تدر وی — و هر کار شاهی بهر پیکر نگاری

سیاه در شیوه روی و رکیش سیاهی — ز هجر دو زنگی فسون ...

سنت انت گر خاک کف پاش ای — و فوج و واجب که نفرمان او ... شی

اوحدی دست بار از جهن داد — بوفا سر نهند گرنه خدا ایش باشی

سوگند من کسی عهدم بیاد دادی — باین سبزه و روی بر ردو چشم بیاد دی

گفتی جو کارت ... — خود را با حکایت من ... کر جو فادی

گر گواهی که نظر با من دروش کنی — ای جوانی که بغصه عصه دلم بیش کنی

گر نهادست بجور همه عالم بر سید — همه در کار من عاجب و درویش کنی

اوحدی جون ز لب لعل تو بوسی طلبید — هر جه دار نقش الجفت ...

گل جون گرفته کلشن از آب و رونقی — نسیان که زگل شد همجون رخ ارتقی

هر جا که عاقلی است درین فصل ... — هشدار تا نخند ... جو احمقی

ایضا له

هر کس که ز کرد عجب باری دارد
از عالم معرفت کناری دارد
وانکو ز قبول خلق خرسند شود
مشنو که با خدای کاری دارد

با پرتو جوهر روانم و خرد
نه نه که ز ذات محض جانم و خرد
چون مرگ آید گذشته گردم ز بدن
چون جسم برفت روح ماند و خرد

در عالم کن نهاد بی رنج و رش
یک چیز طلب مکن از این شور و کش
با معشوقی که وصل او باشد خاص
با محبوبی که عام باشد کرنش

چون جسم نماند دل و جانیم همه
چون تن برود روح روانیم همه
گر هیچ نمانیم بمانیم به هیچ
عین همه ایم گر بمانیم همه

روزی [illegible]
یک ره ز آن وی جو ماهم [illegible]
کفنی که [illegible] زدن هر هیچ
گر ز انکه [illegible] هیچ نخواهم [illegible]

ایضا له

ای آنکه جمال خوبان
والله که زلف و خال خوبان
آن رو ز خود ز جمال خوبان
گر رفت و احتشام دارد
معشوقه چو آفتاب دارم
با او هوس شراب دارم
زیرا که دل کباب دارم
وان لب نمکی تمام دارد
قومی که جهان [illegible]
با درد کشان نمی نشینند
[illegible]
صوفی که بدست جام دارد
ای خواجه حکایت مجازی
هرگز نبود بدین درازی
دریاب که سر عشقبازی
واقف نیست گر این علام دارد
شور خوش اوحدی روانست
گر گوش کنی تو جای آنست
گر بر شکرین لبانست
این شبهه که در کلام دارد
از گفته او ز آنکه [illegible]
در شیوه عشق خوشتر [illegible]
از [illegible] جان و جم [illegible]
کو مذهب این امام دارد

بسم الله الرحمن الرحیم

ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ایضاً

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما | آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده | باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند | خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید | زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت | به که نفروشند مستوری به مستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر | زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست | بنده شاه شماییم و ثناخوان شما
عز ناکک باد و مراد ای ساقیان بزم جم | گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما
می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو | روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ایضاً

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست | به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

ایضاً

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست | با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ایضاً

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را | که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی | به یاد دار محبان بادپیما را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر | به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را

ایضاً

صوفی بیا که آینه صافیست جام را | تا بنگری صفای می لعل فام را
عنقا شکار کس نشود دام بازچین | کانجا همیشه باد بدست است دام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضه دارالسلام را

ایضاً

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
غارت جانست ... | انگه ... بیدار ...
میدمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب

ایضاً

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت | جانم بسوختی و بجان دوست دارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی | صد گونه جادوئی بکنم تا بیارمت
گرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست | زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن | بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد | که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست
در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری | چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

بمردان طریقت بنیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست

بحرم حضرت سلطان [illegible] / که در خیال گدایان رند بازاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ایضاً له

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس / بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای او / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / در دگر زدن اندیشه تبه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

ناگه [illegible] کزان [illegible] دل / گفت ما را [illegible] دم عیسی مریم [illegible]

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتاد است

اگر زلف دراز تو دست ناز

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

ایضاً له

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست / سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می‌شویم / نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش / هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که بخشش ازلش در می مغان انداخت

خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه این است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق / که چرخ هشتمش هفتم زمین است

نه پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است
[illegible] / کمر بنای محبت که خالی از خلل است
دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم زمانی بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است / مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشان است
گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز / شمه‌ای از غیرت درویشان است
بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشان است
روزگاریست که سودای بتان دین من است / غم این کار نشاط دل غمگین من است
دیدن روی ترا دیدهٔ جان‌بین باید / وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین من است
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین من است

ایضاً له

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه‌پاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست
روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست
روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

ایضاً له

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است / کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست
زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
رندان تشنه‌لب را آبی نمیدهد کس / گوئی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت
وز زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین / گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست
آنچه او ریخت بپیمانهٔ ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست
خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

ایضاً له

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم از حسرت لعل لب جانانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی‌رنج / بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفتهٔ سخنت میبرند دست بدست
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
[illegible]

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل / در و یاقوت به نوک مژه‌ات باید سفت

سخن عشق نه آن است که آید به زبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

عارف از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس / نه هر آن کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل / تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

تکیه بر علم مکن خواجه که در روز ازل / کس چه داند که قلم صنع بنامش چه نوشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

کنون که بر کف گل جام باده صاف است / به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست / که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ / اگرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است / سلطان جهانم به چنین روز غلام است

الصله

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی از این دغا ببرد

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی

حافظ

ابر آزادی برآمد باد نوروزی وزید / وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید

قطع جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

الصله

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز / هزار شعبده زین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن یار کز او خانه ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

خود را بکشد بلبل از این رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

شهانه ز راز دل ما پرده برافتاد / تا برد فلک شیوه او پرده‌دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت / باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون / کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست به کاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات | با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود | [illegible] افتاد

[illegible]

الصاد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود | که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

قیاس کردم ازان چشم جادوانه مست | هزار ساحر چون سامریش در گله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی | ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت | فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

پیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین | عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد | ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

پیش ازان کین سقف سبز و طاق مینا برکشند | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد | گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد | دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید | از یار آشنا سخن آشنا شنید

سر خدا که سالک عارف بکس نگفت | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز می‌کشیم | بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

اینش سزا نبود دل حق‌گزار من | کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان | دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد | از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس | در بند آن مباش که نشنید یا شنید

الصاد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد | بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس | که می با دیگران خوردست و با ما سرگران دارد

چو در رویش بخندد گل مشو در دامش ای بلبل | که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد | وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

[illegible]

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی | که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

عیب مستان مکن [illegible] | [illegible] ساقی خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد | زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

الصاد

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود | وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوته ما در کمر شود

از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان | باشد کزان میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو | لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت | که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود | خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان | بلا بگردد و کام هزارساله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد بتربت حافظ | ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

[illegible] ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد | هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

[illegible] | با غنچه [illegible] نهان ندارد

[illegible] | [illegible] زبان ندارد

ای کل طرب [illegible]

[illegible]

انجمن [illegible] احباب [illegible] شود

بیار باده و اول بدست حافظ ده

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق | تیره آن دل که در او شمع محبت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست | نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او | زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه | هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد | که در دستت بجز ساغر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر برکند کش سر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانه ما | شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی | که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند | که حسنش بسته زیور نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ | که هیچش لطف در گوهر نباشد

ایضا له

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز | دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر | کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته | تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود | بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی | که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری | وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم | که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم | چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب | نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایره مینایی | کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست | کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی | که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر | که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

ایضا له

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند | منع جوان و سرزنش پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد | ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل | بدست شاهوشی ده که محترم دارد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار | گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب | ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند | نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش | که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند | هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک | چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

در خت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کاتش دران توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

گرچه یاران فارغ اند از یاد ما
از من ایشان را هزاران یاد باد

ایضا

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

اگرچه در نظر یار خوار و زار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

سحر کرشمه وصلش بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

خون خور و خامشی کن که آن دل نازک
طاقت فریاد داد خواه ندارد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

[illegible]

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

[illegible]

خدا را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان [illegible]
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید
ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید

چنان بحسرت خاک در تو می‌میرم
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که دگر کارگر نمی‌آید

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

ایضا

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدا را می‌کرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

[illegible]

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست / گره بگشاد از گیسو و بر دل‌های یاران زد
کدام آهن‌دلش آموخت این آیین عیاری / کز اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد
منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم / زره‌مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

وله

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب‌نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
ز هر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم در میان باد صبا کرد
بشارت بر به کوی می‌فروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود / چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
قدم منه به خرابات جز به شرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم / شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
نمی‌دهند اجازت مرا به سیر سفر / نسیم باد مصلا و آب رکناباد
رسید در غم عشقش [illegible] / که چشم زخم حوادث [illegible]

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی بایست / غره مشو که گربه عابد نماز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش به روی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

[illegible]
غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند
[illegible]
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند
[illegible]

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمه خورشید درخشان نشود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود
واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

[illegible] جان گشود کار دل کام و نشد / بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد
به کوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم / که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است / گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

مرا می دگر باره از دست برد / به من باز آورد می دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازم دستی که انگور چید / مریزاد پایی که در هم فشرد

ایضاً له

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد
پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد / که چند سال به جان خدمت شعیب کند

[illegible]

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده‌پروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

ایضاً له

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت / که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی / مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند / چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد / زمره دیگر به عشق از غیب سر برمی‌کنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان / می‌دهند آبی و دل‌ها را توانگر می‌کنند

یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان / کین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

لعل از کان مروت برنیامد سال‌هاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش / از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت / طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

ایضاً له

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

به روی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

از آن افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که می‌رقصند با هم مست و هشیار

سکندر را نمی‌بخشند آبی / به زور و زر میسر نیست این کار

دگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور

ای گل به شکر آن که تویی پادشاه حسن / با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه قصور است و یار حور

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

[illegible]

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

ایضا

راه میکده عشاقراست در تک و تاز / همان نیاز که حجاج را براه حجاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

خیز در کاسه زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

گفتم ار گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ایضا له

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش / ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن / سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

[illegible]

بهر دولت گیتی فروز شاه شجاع

[illegible]

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابروی است کافرکیش

خیال حوصله بحر می‌پزد هیهات / چه‌هاست در سر این قطره محال اندیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید کرد سر میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

ایضا له

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای / زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد / عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

گر چه وصالش نه بکوشش دهند / آن قدر ای دل که توانی بکوش

فضل خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه گویی خموش

[illegible]

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

[illegible]

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حالتی این است بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بند است و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

[illegible]

حافظ

فراق را بفراق ار ببسته سازم / چنانکه خون بچکانم ز دیده پای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / ز خون دیده دهم باز خونبهای فراق

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

اگر چه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

ایضا له

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / در آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت است امساک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

ایضا له

خوش خبر باد ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

عرصه بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

ترک من سوی کس نمی‌نگرد / آه ازین کبر و جاه و جلال

رهروان را عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند بر خون قتیل

پا منه بر خود که مقصد گم کنی / پا منه با اندرین ره بی دلیل

بار سوم بلبلی پیش گیر / یاد ده پند دوستان یاد سبیل

معجزاتست این غزل یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نیارد گفت رمزی زین نمط / کس نیارد دست در این حبل قبیل

[illegible]

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

[illegible]

ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو / سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی به سزا برنیامد از دستم

[illegible]

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

ایضاً له

[illegible]

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه / وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / دریغ کاهل دلی در جهان نمی‌بینم

ایضا

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به به مداوای حکیم
گوهر معرفت آموز که با خود ببری / که نصیب دگران است نصاب زر و سیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب‌آبادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم
میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست / که چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم
پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم
خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان میپوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم
[illegible]
[illegible] / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
[illegible]

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی‌نما و خاک رهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم
شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم
[illegible]
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم درانجا تا کجا سر برکنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ‌چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم ار محال تو باور نمیکنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

ایضا

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین / به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم / محصول دعا در ره جانانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم / روی ریای خلق به یکسو نهاده‌ایم
بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف / وین کار و بار جمله به یکسو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم
تا یار سرکش از سر سودای ما نهاد / مجنون صفت به سر زانو نهاده‌ایم

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
اگر از جور برنجید به تیغ زد دوست / بازش از بهر خدا گر صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد / التفاتش به می صاف مروق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم
[illegible] / ما دم همت برو بگماشتیم

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من
مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند
ذکرش به خیر ساقی مسکین‌نواز من
نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
[illegible]

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
[illegible]
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف به کام
دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن

گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار چون نگارم هست
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

ایضاله

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در این عمل طلب از می‌فروش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است
هشدار و گوش را به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری
گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوروزه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
[illegible] عشق و عشق و دیوان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ایضاله

صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما به جام بادهٔ صافی خطاب کن

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
به می‌پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

[illegible] رندان نظری بهتر از این
بر در میکده [illegible] نظری بهتر از این
در حق من لبت این لطف که می‌فرماید
لیک خوب است ولیکن قدری بهتر از این
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر از این
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو در این نکته بفرما نظری بهتر از این

ایضاله

به جان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر ما جز هوای خدمت او
بیار باده که [illegible]
[illegible] رحمت او
مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
مدام خرقهٔ حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

[illegible]

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه
سر ار غالبت از یکانی دوش / که جز تو نیست ای مرد یگانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه
نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه
بده کشتی می تا خوش برانیم / ازین دریای ناپیدا کرانه
وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه / کارم بکامست الحمد لله
ما را بمستی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله
گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه درساخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

وصله

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
این روح رخم که بر گل رخسار میکنی / نظر بمصحف گل گلزار نمیکنی
حافظ دگر به بلبلی از نغمه / می نخوری و طره دلدار نمیکنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی / هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / و آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این آتش درون بکند هم سرایتی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
دایم گل این بستان شاداب نمیماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی
یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / چند و چند از غم ایام جگرخون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست / هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری
ساغر ما که حریفان دگری میشنوند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری

وله

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
ای مفخر تو مخلوق از کبریای عزت / دین و دولت قوا ابن از صدمت تباهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

اکنون که ز گل باغ چمن شد چو بهشتی / ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی
رنگست ازل می که رنگ زد ابد / بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
جز من ز علم تو فلک را چه تفاوت / آنجا که بصیرت چه خوبی چه زشتی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی / فدای خاک در دوست باد جان گرامی
ستاره چه سبح ندارم سزای خدمت شاهان / زبهر کار توام قبول کنی بغلامی
امید هست که زودت بکام دوست ببینم / تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد / کآشفته گشت طره دستار مولوی

[illegible]

گر نگاهی سوی ما باد دل افتد

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

ایضا

بیا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخرالدوا الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که می رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

خزانه داری میراث خوارگان کفرست / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

نوشته اند بر ایوان جنة المأوی / که هر که عشوه دنیی خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او / که بدین چاکر دیرینه کسی نگزینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

چه [illegible] که ز سر تا قدمت [illegible] / چه صورتی که [illegible] آدمی نبانی

لبی که گفت [illegible] شنیدم [illegible] / کنون [illegible] الحق [illegible]

تنم ز حسرت [illegible] دارد [illegible] / دلم [illegible] دارد [illegible]

[illegible]

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

[illegible]

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

نگار خویش بدست کسان همی بینم / چنین شناخت فلک قدر خدمت چو منی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

روزگاریست که ما را نگران میداری / بندگان را نه بوضع دگران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی / عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

ایضا

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

همی کنم گله ای گرچه ابر رحمت دوست / بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

می ای دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی

بعجب و علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را هنی تر میرسد روزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / و امروز نیز ساقی مهروی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد / جان داروی که غم ببرد در ده ای صبی

[illegible]

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

[illegible]

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

[illegible]

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده / مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

[illegible]

[illegible]

گرای جم نی شراب اگر شود صاف | گر در شیشه برار دار ببینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی بر کند خلوت نشینی
ثواب باشد ای دارای خرمن | اگر رحمت کنی بر خوشه چینی

سلامی چو بوی خوش آشنایی | بران مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای | دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است | ز حد می برد شیوه بی وفایی
می صوفی افکن کجا می فروشند | که در تابم از دست زهد ریایی
دل خسته من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
بیاموزمت کیمیای سعادت | ز هم صحبت بد جدایی جدایی

ایضاً

هر منزل که رو آورد خدا را | نگهدارش به لطف لایزالی
سویدای دل من تا قیامت | مباد از شوق و سودای تو خالی
[illegible] | زبان [illegible] جای [illegible]
[illegible] | [illegible] کمالی
[illegible] وصال [illegible] | [illegible] لاابالی
خرد در زنده رود انداز و می نوش | به گلبانگ جوانان عراقی
وصال دوستان روزی ما نیست | [illegible] ایام الفراق
جوانی باز می آرد به یادم | سماع چنگ و دست افشان ساقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو | به شعر پارسی صوت عراقی
مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد هم وثاقی
می باقی بده تا مست و خوشدل | به یاران برفشانم عمر باقی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی | دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو | ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

حافظ

ساقی به دست باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاه دار همین ره که می زنی
ساقی [illegible] | تا سبزی [illegible]

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند | به عذر نیم شبی کوش و گریه سحری
[illegible] نظر [illegible] | [illegible]
چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت | از این سپس من و رندی و وضع بی خبری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش | که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری
مرا در این ظلمات آنکه رهنمایی کرد | نیاز نیم شبی بود و گریه سحری
بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن | وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند | چرا به گوشه چشمی به ما نمی نگری
ز من به حضرت آصف که می برد پیغام | که یاد گیر دو مصرع ز من به نظم دری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم | گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

ایضاً

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی | ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند | شاهبازان طریقت به مقام مگسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم | جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی | که به کوی می فروشان دو هزار جم به جامی
تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش | که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

لبش می بوسم و در می کشم می | به آب زندگانی برده ام پی
[illegible] طالب [illegible] | که باشد [illegible]

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی | این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می گویی
تا غنچه خندانت دولت به که خواهد داد | ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی
امروز که بازارت پر جوش خریدار است | دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

[illegible]

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
[illegible]

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را | ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی | مراد بخش دل بی‌قرار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی | انیس خاطر امیدوار من باشی
من ار به دیده بینم نگوید که نیم شبی | بجای اشک روان در کنار من باشی
دمی به کلبهٔ احزان عاشقان آیی | شبی ندیم دل سوگوار من باشی
شود به سر که دولت کرده [illegible] | اگر از آنکه [illegible] دار من باشی
من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم | مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ایضا له

خوش جهت باز [illegible] که اکنون [illegible] | از آن دو [illegible] که گیرند در [illegible]
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد | که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی
[illegible] | [illegible]
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست | مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
جمال [illegible] | مگر با [illegible] اقبال [illegible]
ساقی بیار جامی در خلوتم برون کن | تا در بدر [illegible] لاابالی
از جار [illegible] | [illegible] معشوق [illegible]
چو [illegible] نهاد جهان [illegible] | یعنی غلام شاهم [illegible]
شاها [illegible] | محکم این [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای عاشقان [illegible] | من کی [illegible]

ایضا له

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان | از پرتو سعادت شاه جهان ستان
هر کس [illegible] | [illegible]
تا آفتاب [illegible] | چون سایه [illegible]
ای طلعت تو جان [illegible] | ای [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
لطایف حکما با کتاب ارزانی

ماهی چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد
[illegible] نظری نمانده [illegible] | [illegible] است سر جهان ندارد
منظور شکسته است از ناز | پروای شکستگان ندارد

ایضا له

سر فتنه دارد دگر روزگار | من و مستی و فتنهٔ چشم یار
ز [illegible] جهان قصه روشن است | ببین تا چه زاید شب آبستن است
همان مرحله است این بیابان دور | که گم شد در او لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب
مغنی نوای طرب ساز کن | به قول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای | به ضرب اصولم برآور ز جای
شنیدم که چون غم رساند گزند | خروشیدن دف بود سودمند
کسی کو زدی طبل [illegible] | زند هر شبانگه کوس رحیل
جوانی چو برق یمانی گذشت | چو باد صبا زندگانی گذشت
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که فردا نهان باشد او دستگیر
شنیدم که شوریده‌ای می‌پرست | [illegible]
که دولت گردون [illegible] | از او شاد [illegible]
گر از وصل جانان [illegible] | دل از می [illegible]
[illegible] | [illegible]
بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت می‌جویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست | چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح
بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام | وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام
چو خواهی شدن عالم از ما تهی | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

دو شوق خورشید رخشان زوال آمده — برکن راسمان شکل هلال آمده

باکمال انصاف آورده نقصان [illegible] — فضل کل کز ابتدا اصحاب کمال آمده

خون دشمن [illegible] از آن [illegible] — [illegible] حلال آمده

خسروا دارم با اقبال [illegible] خاطری — کردیم [illegible] لطف صد گنج لآل آمده

یک غزل از گفته [illegible] — در صف [illegible] صد [illegible] آمده

حضرت را گر [illegible] مسموع — تا نه پنداری که در طبعم کلال آمده

لیکن از اشعار [illegible] — راستی آنست کز شعرم ملال آمده

تا نپندد کس که [illegible] — [illegible] آمده

سایه ات چون [illegible] — کافتاب عمر دشمن را زوال آمده

ایضا

بصحن گلشن گیتی ز اعتدال بهار — صبا بساط زمرد فکند دیگر بار

عروس غنچه [illegible] — [illegible]

[illegible]

حلال محمد

[illegible] فروشوی از زمانه [illegible] — ساو [illegible] روز [illegible]

[illegible] — زمانه [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — عروس گل [illegible]

[illegible] — [illegible]

ای گردون [illegible] — خود [illegible] در جهان [illegible]

[illegible] دولت [illegible] — الا [illegible] جهان [illegible]

[illegible] — جور [illegible]

[illegible] — جون لاله [illegible]

[illegible] — عالم [illegible]

[illegible] — بوستان [illegible]

[illegible] — از [illegible]

بزم از [illegible] — [illegible]

ایضا

[illegible] — می کشی [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

شب روحی که از چشم تو در افتاده است / گردش جادوی که چون دل مردم زاده است
سر نهادیم به سر زلف تو او در دم / در زمانه یکسر سودا بکان نهاده است
آن سرو گل اندام که در زیر قبا رفت / با ما نه ش غایب است [illegible] خاطر
هر ره که در عجب باد دو گلند هم / لیکن چو قرآن گرد گرد مجموع خطا است
دل از دستم حلقه زلف تو در دام افتاده است / بیچاره [illegible] کرد در دام افتاده است

ایضاله

جانا در دو ریحی که کی کام از ان رسانت / کوی جانان از لطافت رحمت جان رسانت
شعله زد شمع رخش هر دو عالم محو کرد / در زوال آب آب حیوان زبان رسانت
گفتمش جانت آن لب گر نخون ارزان / این سخن لعل لب جانبخش جانان رسانت
خود دیگر جز برقوا مانده است [illegible] / کرد کی که تا کی یار گریبان بریانت
هر که در این ره محرم شد زجود بیگانه / هر که با آن درد الفت یافت [illegible]
شعله دل سر بر آورد از گریبان جلال / زانکه آتش بیش از این در زیر دامان [illegible]
یاقوت شکر بار ز لذت خنده / یک بوسه از آن لعل شکر بار بخنده
آن چهره یار است ز در زده جوانش / وین جان جلال است که سوزان چو سپند
مایم و غم عشق و سر کوی ملامت / کم گرده زنجوش بستی راه سلامت
شهرت به ارزش [illegible] / نه روی سر کردن [illegible]
هر کس که نصیحت زعزیزان نکند گوش / بسیار کشد به سر [illegible]
هم آن نفس که با دوست [illegible] / خنک دلی که بیداری [illegible]
عمریست که بر منتظر انتظار / ور حال [illegible]
فکری که دو جهان [illegible] / عشق تو در آمد [illegible]
شاهانه جلالت [illegible] نظری کن / گر هیچ طرف نیست [illegible]
بجا که هر وصلش آرم بدست / گر چه باد جز [illegible]
گفتش می نشانم سر خود به پایش / گفتمش جان خودی سپارم بدست
زنخ نگارین اگر شکستم / سزد گره [illegible] نگارم بدست
سر آمد درین آرزو روزه عمر / کز آفته شبی زلف یارم بدست
نه بر کنم باده بر یاد آن / که با دست از دو یاد نگارم بدست

جلال عضد

تا از کافی سی که [illegible] کام / زانکه بر مردم [illegible]
بلبلی کن عشق [illegible] / که زحال آسوده شده هر کس [illegible]
از فغان چنگ [illegible] / انجان [illegible]
گر جلال از بیخودی [illegible] / از کرم معذور دارد [illegible]

ایضاله

کسی را در دو عالم حاصلی هست / کاو در اجون تو آرام دلی هست
رموز عشق چون [illegible] / بگو تا حل کنم گر مشکلی هست
کمی عیبم که هر جا [illegible] / که از شمعت در هر محفلی هست
جلال این لحظه [illegible] / نه در یا [illegible]
دل از هوای تو دشوار بر توانم داشت / نگه ز خاطر [illegible] بر توانم داشت
بر این صفت که مرا دیده بر تو حیران است / قدم ز پیش تو دشوار بر توانم داشت
[illegible] / گمان مبر که من این بار بر توانم داشت
هر شب [illegible] / [illegible]
از رخسار [illegible] / ور زحم [illegible]
روی خوب تو با لطافت حسن / از دهان جهان [illegible]
سر زلف تو [illegible] / لب لعلت ز جان [illegible]
یارب آن آه [illegible] / یارب آن سرو [illegible]
ای عزیزان [illegible] / وی مسلمانان [illegible]
رنجی [illegible] / مگر آن [illegible]
چون تو کلی [illegible] / چون تو [illegible]
هر که بعالم [illegible] / وه که [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرا [illegible] / [illegible]
سوخته [illegible] / ای [illegible]
حاصل از زندگی [illegible] / وه که [illegible]

تمنای لم گردید و دادم / بغمزه گر نه می دیگر شکست
چو سلطان فلک را بار بشکست / دهن مه را بازار بشکست
شب تاریک شد چون روز روشن / چو سنبل بر رخ گلنار بشکست
لب یاقوت را قوت الهی / رخ خورشید را مقدار بشکست
گره بست و سر وا زان پا در افکند / گره بنهاد و مه را کار بشکست
بکون اشک رندان خرابات / خمار نرگس خمار بشکست
فرا دامان توبه پرهیزکاران / کر آن جادو دگر پیمان بشکست
جلال از توبه کردن کرد توبه / که توبه کرد و دیگر بار بشکست

ایضاً

شوق تو دامن گریبان گرفت / اشک دل آمد و دامان گرفت
سهل بود ترک دو عالم ولی / ترک رخ و زلف تو نتوان گرفت
هر که چنین فرصتی از دست داد / بس که انگشت به دندان گرفت
خال تو بر لعل لبت دست یافت / مورچه ملک سلیمان گرفت
سر عشوق بر بالین ما رست / سر عشاق بر خاک نیازست
غمت افتاد و کار از دست بگذشت / لبت بیچاره را چاره‌سازست
گر از موی میانی چه پیوست / سخن در پرده می‌گویی چه رازست
قدت سروست گلزار حسنت / لبت شهد و رخت شمع طرازست
ز آتش گر بجه و فرو رفت / مرا جانی که بر سوز و گدازست

ایضاً

معاشران که بتمکین بی نمازند / چو شب که میزند دو عالم فراغتی دارم
ز کوی خود من آزاده را مگو برخیز / که شرط نیست که آزاده را بیازارم
تو گر ز آتش جانی در تن غم سوزی / بیا که سوختگانست کیان خریدارم
بهیات گر نام بزبان تو برم / با همچو تویی چو منی در نظر آرم
گر کام تو اینست که جانم طلب آری / مقصود من اینست که کام تو برآرم
باد صبا بنافه جنت نیرسد / بوی بجا نشان محبت نیرسد
خاک تو ام و چشم تو بر پای فتند / ماهی پرتوی بر سنت نیرسد

[illegible]

جلال عضد

آن شد که جلال از سر کوی تو شود دور / گر ضعف تنم جانت که در خور ثناید
ای از فروغ روی تو خورشید شرمنده / شب را ز نگار طره تو گشته بنفشه
با من ز حق قدم چنین گفت شب / کردیم موی در هوس مشک بنفشه
عمری هوای موی تو بستیم و عاقبت / کردیم موی خویش ز هجر تو سفید
در آرزوی آنکه جوانی بود ز غم / بسیار گرد آمده درین فلک نبود
سالها شد که دلم همه کاری دارد / نه شب خواب و نه در روز قراری دارد
هر که مشغول گشت از دو جهان است / زانکه این کار کسی نیست که کاری دارد
قد عاشق گر دو تا گشت عجب نیست از آن / وین به پسند که دل سوخته باری دارد
زلف تو خورشید را در سایه پنهان میکند / روز روشن را شب تاریک میکند
سر هم اول که جان کردم گرد هم / عاشقی کاری کسی کار نباشد

ایضاً

جمع تا رنگ رخ چند نباشد / سخن را خود ننگ اکسی باشد
لب را جان بخرام عاشق شد / که هرگز جان چنین شیرین نباشد
زاغ و هر کرای به بجه / غم حال من مسکین نباشد
مسلمانان من آن بت میستم / که در یک جا نهانی چنین نباشد
حسن تو ز لطف ورق میشود / دل از غم غرقه خون میشود
در هوس سایه زلف تو / عقل سنبل مجنون میشود
عهد با شکن و بر باد مرو خاکی / آتشی در زده انگار زکجا سالکی جنبد
ما چو محبوبه دلکش و خوی آشنا / شادمان سیکه زنی سر عشاقی جنبد
چه غم از طعن حسودان که همه گنجند / نظر پاک مرا طعنه ناپاکی جنبد
جنبد جانم بسر تا روی حنا بنشیند / همدم درد با میدید و ما نشیند
جون دل و دیده ام از آتش و آب / گر در ایه زدم و دوست کی
آتشی در دلم از هجر تو افروخت / کنج غمت شب غم ابشی بنشیند
روی چو جنبد و لبت چو پوشان تو / با هر آنکس که بجنبد به نشیند
دوش شمع را صفت رقصد / در هم آن شمع شب افروز بود
با من بیچاره نی گشت آرام / وین اثر بند ما سوز بود

[illegible]

بر تن من محنت فراق تو کی	در دل شوق اشتیاق تو چند
نیست غم زاره کز زبان زدام	نیست دلم را ره خلاص ازین بند
پند وی گر ملامتش مرسیز	مردم دلداده را چه سود که پند
جور و بیش جلال مهر نماید	ما به بستیم از تو [illegible]

وله

عاشق آن باشد که بر خود سخت آسان کند	رنج را راحت شمار و درد [illegible]
کام آن باشد که تن در درد ناکامی دهد	وصل آن باشد که دل بر محنت هجران [illegible]
[illegible]	[illegible]

خود بجا کف و [illegible]

[illegible]

گل رنگ نگار ما ندارد	بوی خوش یار ما ندارد
ما کار بکار کس نداریم	کس کار بکار ما ندارد
خود باد جلال در نگارت	کو بیل [illegible] ما ندارد

الصائد

یک لحظه درد عشق تو از دل نمی شود	و زدرد [illegible]
کر بند پند در دل [illegible]	بسیار پند داده و عاقل نمی شود
[illegible]	[illegible]

سمح رخ خوب دل [illegible]

[illegible]

بدان نقاش قدرت آفرین باد / که خم طاق ابروی تو آورد
میان زان غریب ناتوان را / که کنجش بر سر کرسی تو آورد
بصورت بخت بر روی جهان کرد / ز عالم روی در روی تو آورد
بسی حسرت کشیدم در فراقت / هم آخر دولتم سوی تو آورد

خطی که قرین خال باشد / شک نیست که بی مثال باشد
افسوس بود که چون تویی را / با همچو منی وصال باشد
هم باد پیام یار سازم / صبحی که برش مجال باشد
دیگر نکند نشاط پرواز / مرغی که بریده بال باشد
گنجشک که بنده می نوازی / باشد که یکی جلال باشد

از آن سنبل که بر گلنار داری / گل طبع مرا بر خار دارد
منم بلبل جدا زان باغ رخسار / نشیمن گاه در گلزار دارد

ایضاً له

هرگز دلدار باید دردی از آن / دولت وصل که خواهد چه جفا [illegible]
نو را بجان [illegible] و زلف کافر کیش / زان همی ترسم که خط بر صفحه ایمان کشید
سرکشی از حد مبر با کاکل [illegible] / خاک پایت گاه سرمه در چشمان کشید
با دلی بی طاقت پر غصه غمگین ملال / اندهٔ عشقت خورد با غصه و دوران کشید

شب نیست که از دل [illegible] / وز اشک روی من دم گلگون همی شود
گفتم که بی جمال تو روزی بسر شود / ای جان از این [illegible] چون تنگی
با درد [illegible] / وز غم صبوری شد [illegible] همی شود
بر ما اگر چه دوستم افزون همی کنی / ما را اگر [illegible] افزون همی شود

بوی سر زلف نگارین آمد / یک نفس از آن طره مشکین آمد
یار که [illegible] / یک سخن زان لب شیرین آمد
مخمورم و جانم بسوی من [illegible] / آخر سگ آن کوی سگین من آمد
هر که گرمی گفت [illegible] / غم را نخورد چه دل غمگین من آمد
[illegible] / با لعل جهان سوزت جان [illegible]
روزی که نباشم من از خاک [illegible] / کان عاشق مسکین هم [illegible]

[illegible]

چشم مست فتنه [illegible] / تیر خشم فتنه [illegible]
جان [illegible] / غمزه زن [illegible]
[illegible] / بر سر ما در ازل [illegible]
چون [illegible] / ترک [illegible]
سیه [illegible] زلفت [illegible] / در دو بر [illegible] بسته بر جگر
[illegible] / چه [illegible] برای مسلمانان [illegible]
[illegible] / چه چاره چون چنین [illegible]

ای شمع رخ و طلعت [illegible] / زان حسن جمال چشم بد دور
با پرتو عارض تو خورشید / چون شمع در آفتاب بی نور
از روی تو شام صبح گردد / وز زلف تو صبح شام دیجور
انگیخته شام را ز خورشید / آمیخته مشک را بکافور

ایضاً له

باز می باید دل از [illegible] / می نهد [illegible] خاک [illegible]
رخ [illegible] / ای عزیز [illegible] خود [illegible]
گر بجای [illegible] از وصالت [illegible] / جان [illegible] باد [illegible]
من [illegible] / گرچه جانم [illegible]
گرچه [illegible] / [illegible]
سالها [illegible] / از نگه بنده [illegible]
در دعای [illegible] / و انچه این بار [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر که [illegible] / من [illegible]
[illegible] / در سینه [illegible]
یک [illegible] / جان [illegible]
در چشم [illegible] / [illegible]
شاخ گل [illegible] / [illegible]

[illegible]

وقت صبوحی آن ... [illegible]

[illegible]

روز کارم تار و روزم تیره دوست از رخ ماه — تا بگیرم ساغری در کار رود و دوش

هر کرا گوشی بود موقوف پیغام بلا — کی تواند گوش کردن پند پیک ... [illegible]

در جوانی پیر گشتم در غم و تیمار تو — برگ ریزان حسرت ای ... [illegible]

آن که نقش مهر دل ... [illegible] — از دو دو دل جوش کرده ای ... [illegible]

زینهار ... [illegible] — ... شود از غم دل شاد ... [illegible]

درویش سری داشت ... [illegible] — بیچاره ... [illegible] ... دست ...

این لحظه ... عمر ... [illegible] — افسوس کز ... [illegible]

اکنون ... کام ... [illegible] — یارب که ز خدا کام ... [illegible]

ایضاً له

گل خود رو دوش ... [illegible] — در آمد شاد و خندان از درم دوش

نقاب سنبل ... [illegible] — گره عنبر زن افکنده بر دوش

نمیدانم چه در گوشش ... [illegible] — که حاجب برده ... [illegible]

چو من لطف سراپاش ... [illegible] — در افتادم ز پا و رفتم از هوش

... مستغرق وصلش شدم من — که گردم دین و دنیا را فراموش

آن دم گرمی که ... [illegible] — از غمزه ناوک افکن ... [illegible]

ای تو مرا ... ز ملک حلال — ... [illegible] ... آب ...

مستانه در آمد ... [illegible] دوش — ... زلف بر دوش

برخاستم و فتادم از پای — چون او ... [illegible] از هوش

هر کس که به بندت ... [illegible] — ملک دو جهان کند فراموش

ای روی تو ... [illegible] — وز دوست ... [illegible]

عاشق سوال ... [illegible] فارغ — بلبل ... [illegible] خاموش

ای خواجه نصیحتم ... [illegible] — من ... [illegible] ... گوش

زلف تو ... [illegible] — ... خورشید ... [illegible]

عاقبت ... [illegible] — پیش ... [illegible]

هر کسی آشفته ... [illegible] است — او ... [illegible]

حاصلش ... [illegible] — هر که بود ... [illegible] خویش

وصو برود ... [illegible]

ای که ... [illegible] — گر غم ساقی خوردی ... [illegible]

خیر لبان جلال ... [illegible] — هر سحری ... [illegible] خواندن

باده چون صبح ... [illegible] — تا شود از باد صبح ... [illegible]

ایضاً له

مدعی در عشق او گر طعنه زد ... [illegible] — طالبان دوست را از طعنه ... [illegible]

در میان ما و او ... [illegible] — جان اگر ... [illegible]

گر جلال ... [illegible] وصلش ... [illegible] — خوش ... [illegible]

عشق ... [illegible] — طرفه ... [illegible]

اختر شادی ... [illegible] — غم ... [illegible]

همچو ... گلشن ناله بلبل — باده ... [illegible]

لاله ... شاخ سرو ... [illegible] — بر کف ساقی سرو قدی ... [illegible]

سرکشد از غنچه ... [illegible] — صحبت آزادگان ... [illegible]

آتش جان ... [illegible] — لاله حمرا ... [illegible]

ایضاً له

بر سینه دل ... تنگ دارم — گر من با دل ... جنگ دارم

کرم ... [illegible] — من ... [illegible] جنگ دارم

الا ساقی می ... [illegible] — گرد ... [illegible] دارم

... [illegible] — تا من ... [illegible]

هر چند ... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

ما شب و روز رند ... [illegible] — ساکن آستان خمار ... [illegible]

جام ... [illegible] — وز دو عالم فراغتی دارم

صبحدم چون ... [illegible] — عالم ... [illegible]

دو جهان ... [illegible] — جام می ... [illegible]

شاکر ... صحرا ... [illegible] — صبحدم ... [illegible]

در آرزوی وصالت ... [illegible] — امیدوار ... [illegible]

[illegible]

حلال عمد

چون ساید بنم فغان و هجران

منم اگر از درد آب گردم / بجز آستانت پناهی گردم
بر آنکه خونم به باطل بریزی / گناهی کنی چون گناهی گردم
شدم سیر ازین زندگانی که هرگز / دمی سیر در تو نگاهی نگردم
من آن مستم که خدنگ بلا لم / دو صد تیر خوردم گواهی گردم
من از بهر فرادی ز راه جستم بس / تمنای ماه و جایی گردم
دوش سرفت داده بیگردم / در پی او نگاهی گردم
خون آل رو زنی خوردم / تا رخ تا صبحگاه بیگردم
گریه بیگردم و بجان خورش / خنده هم گاه گاه بیگردم

ایضاً له

دوش جانا در طواف کوی جانان گفتم / کوی او در اصفا چو لاله کو جان گفتم
چون دل [illegible] / اندران کوی جانان [illegible] گفتم
داده [illegible] / هر دو عالم در یکی کوی گریبان گفتم
می‌خواهم که تا من زنده باشم / تو سلطان باشی و من بنده باشم
ز غم مردم گر جان دگر باشی / بجان دیگران چون زنده باشم
روا نبود که جان دارد دلی لعلت / برند اغیار و من جان کنده باشم
لبان [illegible] ام در بند باموس / که دل بر چون و لب بر خنده باشم
بزن ای [illegible] / گر آتش [illegible] جهان افگنده باشم
گر چه [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / از که [illegible]
چون تیغ اگر [illegible] / [illegible]
دادیم [illegible] جان بجان رسیدیم / در درد [illegible] بدرمان رسیدیم

ایضاً له

درد تو در سینه دارم دم نمی‌یارم زدن / آه گر درد تو ای همدم نمی‌یارم زدن
جانم آمد بر لب اما لب نمی‌آرم گشود / دل ز غم چون گشت [illegible]
چرا گل [illegible] چه یاد چند [illegible] / گر بلبل [illegible] یاد چند [illegible]
چه بلبلت این [illegible] / تا [illegible]

بازلف [illegible]

جانا تو سوزنده دل ما نه دیده / از ما سوال کن که تو [illegible] ندیده
از سر عشق [illegible] بی پروا مکن / ما غرق گشته ایم تو دریا ندیده
راه بیت [illegible] / [illegible]
ای [illegible] عهد [illegible] / تو درد دل شنیده و ما [illegible] دیده
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ای صبا لطف کن [illegible]
[illegible] / [illegible]
معشوق [illegible] / کاحوال جهان [illegible]
آن سوز که در سینه [illegible] / امروز [illegible] رسانیده زمانه

ایضاً له

بده ساقی شراب لا ابالی / [illegible] عاشقان لا ابالی
بکشم [illegible] / سلوا عن [illegible] طول اللیالی
[illegible] / وما ادری [illegible]
اردت المال [illegible] / [illegible]
ای چشم [illegible] / روی تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن زلف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جام [illegible] / کنج قارون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تو عهد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / روشنای [illegible]
[illegible] / [illegible]

ایضاً له

هر گاه [illegible] گلستانی / نبود بی [illegible] روستانی

جلال آن باده کان به ... بود | با دل صاف احمد بود دوری

ایضاً

ای جوادی که پیک بخشش تست آورد | حاصل بحر و دود خانهٔ کان ...

دست سکی من امروز بجان ... | که یک روزه لعانم دل و جان ...

هرچه در خانهٔ من بود بخوردم ... | کوزهٔ آب چه باشد که نیان ...

نوکرا زاجه زان گفت که ... از اول | همه را کس ... مشرد کان ...

نظم عالم که ازین که خرابست و نباء | بکمن فیض از آن کلک و بیان ...

ایضاً

گر تو بگوی بنودستم ترا | مثل این مفعول ... بوده

بوده ام من فاعل محنت رتو | تو مرا مفعول مطلق بوده

ایضاً

ای صورت جهان ز ... ادهم | بر عمر مسند دل که آن ... هیچ

گر تو در من سیاهان ... | معلوم تو گردد که و عالم ...

گویند که باره روزه نزدیک رسید | من بعد بگرد باده ... گردیم

در ... شعبان بخوردم ... | کاندر رمضان ... بخشم ... عید

تا از بکری ... ای بخوردم | ... کاسه ... ای بخوردم

تا ... و بگیرم آرام | بالله که ... وای بخوردم

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا — بر خاک عجز می‌فکند عقل انبیا
جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز — سرگشته‌ایست مصلحت ذره در هوا
خود را اگر شناسی که در قدم عقل — می در گشته نهنگ تحیر ترا
تو نیستی و بسته بجز از هستی — بند از هستی تو تا کرده مبتلا
یک ذره سایه تو خواهی که آفتاب — در بر کشی روا است ببر در کشی هبا
بس سرکه عجو کرده بن راه باشند — بس مرغ تیز پر که زد و شد درین فضا
گر مرکار مطلبی صبر کن خموش — تا صبر خاست رساند بنشها
گر زو زبان گواهی دهد خروش — در زیر پرده با تو بگوید بجز ها
منگر بناتوانی شخص ضعیف من — بنگر که این طلب ز کجا ماند در خدا
جان دیده در متابعت مصطفی کرما — تا نور شرع او شود ت پیرو نشها
ای آفتاب مطلق و اصحاب او نجوم — قد فاز بالهدایه منهم من اقتدا
کار ار رکی که دل ... باز رفت — زنهار کار کرد گزین و کلیسا
گر پیش کار یار نداری جان جان — صورت مکن که هیچ عمارت بود روا
باک از و ای انتزاع راست ... ام — همت بجز آرزوی بایک آن را
خود را گمشته ام من بیچاره در ... — وانگه ز خون دیده خود داده خون بها
از فضل خود تو برات نجات ... — برین بخش و بر دل من بیچاره سرا

ایضا

ای مرغ روح بر پر ازین دام پر بلا — پرواز کن بجز ده ایوان کبریا
بسیار ... از همه کان ... — گر هیچ کس ... مجلس و فا
گر اگر بسکی زنقلت بکجای خوش — باتو همان کند دگری که تو می‌کنی
مرکب ضعیف و بارگران و ره دراز — تو خوش گفته که ... بنشا
باد غرور از سر تو کی شود برون — تا ... از ... جو گدا
خو کرده اند جان و تن از دیر ... — خواهند شد جدا از یکدیگر جدا

شیخ عطار

بیچاره آدمی که فرو مانده است سخت — درمانده در روش قضا
گاه از هوای کار جهان بی‌خبر ز در — گاه از بلای بار شکم پشت او دوتا
گر بوده دل یک سخن ... کسی — گر زنده دل الطاف ... جا
عمرش گر بیکم و ز صد هزار گه — بر جان چو ... که ...

ایضا

تا از درون و ... ورب — بماندم ای ... سامان دریغا
چو جانان کجا ... جان — زجان درد او از جانان دریغا
اگر سنگین ... آخر — ز بیگانه سنگ گورستان دریغا
بیا تا در وفای دوستان زار — فرو باریم صد طوفان دریغا
از آن لبهای چون عناب ... — وزان خطها چون ریحان دریغا
بسا ایوان که بر کیوان کشیدند — کجا شد آن همه ایوان دریغا
ترا تا جان ... کم ... — چه باید کرد چندین جان دریغا
جو ... جوانی ... — بسی گفتم ... دریغا

ایضا

گفتم اندر محنت و خواری مرا — چون بپرسی هر که از ... مرا
از ز سوان گرد ... — زانکه در ره ... یاری مرا
گر بنالم زیر بار عشق تو — بار بفزای ای سر باری مرا
گرز من ... — نیست از تو روی غمخواری مرا
از من بیچاره ... کن — چو نکردی ... نداری مرا
کفر بودی آخرت ... — چون بر دم ... یاری مرا
بود از ... — خاک کردی ... انکاری مرا
... — نیست استعداد بیداری مرا

ایضا

چون نیستی زمین ... — لم تزل ...
حق ... — ... من الذی طلب
در ... — قدر ...
گفت خافی ... من عطار — گفت ... وجد ...

[illegible]

الصلا

[illegible]

سلخ عطار

[illegible]

الصلا

[illegible]

عطار در نظاره می کرد

از زین تنگ جای بپردن جان
در شفت سخن تنگ جان
چون جان سر و سودای اوست
پابی عاشق تو راز دوست
نیک آن عاشق چو داری کارست
گفته چو عاشق الجمع
مهی چون گل بیرون زند
در عشق او عقل بیهوشست
هان ای جان جانان عالم سر دیده ام
خود عالم سر نیست
سخن تو جان بیجان را زاری
از عاشقان رست
از بی تو از بر دون
خود عالم سر زنده
در دم دل تو
عطار که بود
در باب که گشته زنگون گشت

هرکه او خاست که در مذهب او نه قدم
زان که دعوی بود زنده به گردن به هرست

ایضاً له ۱۳

ای لعل مست حشر نوشست
در ظلم از خط شکر پوشست

غمزه در کوشش کرد خلق را
حلقه زلف بر بنا گوشست

یاد کن از کسی که در همه عمر
کم به لطف فراموشست

مست از آنم چنین که در بر دوش
مست در خواب دیده ام دوشست

برکه تعبیر خوابم این باشد
که شوم امشبی در آغوشست

دل عطار باده تا نخورد ده
تا قیامت بمانده مدهوشست

سخن عشق جز اشارت نیست
عشق در بند استعارت نیست

دل آسوده گشت جوهر عشق
عقل او زده به عبارت نیست

هرکه او دل ز عشق گشت خراب
بعد از آن هرگزش عمارت نیست

در عبارت نمی گنجد عشق
عشق از عالم عبارت نیست

عشق بستان و خوش خوش و خوش
که نکوتر از این تجارت نیست

گر شود نوشت لفظ لا عشق
هر کران لفظ را کفارت نیست

تن خود در انجمن دیده بشوی
که تنت را چو من طهارت نیست

پر شد از دوست هر دو کون ولی
سوی او ز هیچ اشارت نیست

اگر تو عاشق معشوق دوستی
ور تو زاهدی مطلوب حورست

دل زاهد همیشه در خیالست
دل عاشق همیشه در حضورست

جهانی کان جهان عاشقانست
جهانی ماورای نار و نورست

درون عاشقان صحرای عشقست
که این صحرا از او یک و نه دورست

در آن صحرا نهاده گشت معشوق
همه وقت دایم جشن و سورست

همه دلها چو گلهای شکفتست
همه صفها چو صفهای طیورست

خروشنده اگر عطار را عیب
اگر زین شوق جانش ناصبورست

مفشان سر زلف خویش بر دوست
دستی به نه که رستم از دست

در باب مرا که طاقتم نیست
دانصاف بده که جای آن هست

در میکده رفت و دست گیرد
زنار چهار کرد بر بست

ایضاً له

عطار چو یار از جان [illegible]

هر منصوری که عشق را بود

در منصور ردی کار جهان باز
عطار ما از این نسب جان بر دو
تا چو دل بر جهان تک جهان باز
چو دل ز قرین سر نه الحان باز
در بیدو برت آن همه جان باز
از هیچ قبر بی سر جان باز
سخن باو نیست وصل او است
از ای دل دست ای سر که روان
بی غرض ای غم گریز بی جان
ای جان ز عالم جهان چو نیستی
ای جان ز جانان شده جهان باز
بر جهر که جان باز
بیتاب جانانه زین هیچ بود
ای غم گر ز دنج کلاهان
عطار چو دو تن تنگ جان باز
از هیچ جوقه تن برآن باز
فانی گر تو به جهان درو عالم
گر رد ای وصل ای عالم
دوران ز نیاز ای کرد نیست
تنگ عشق از دیده [illegible]
هم سو هم هم مقدم در بانست

ای دل از جان ای جانان بگذرد بیست
باور روا او بساز که درمان بر بیست

در روز بر خاک چون دگران با بر شود
امیدت چاره تو جو جانان به بیست

فانی شو از وجود و اسب از بیم
کان چیز کان همی طلبی آن بر بیست

از اصل کار جان زکی جستن شود
کاجا کار اصل کار رود جان بر بیست

ایضاً له ۱۶

این گره کز تو بر دل افتادست
گره گشاید که مشکل افتادست

نیست آگاه کس از این سر از آن
بشنو خلق جاهل افتادست

قعر دریا جو که دو دانه باز
هر که او کان بساحل افتادست

ز نی ماه در همه سر و بلندست ۱۷
شکر در کن از لبش نشو بر قدست

که نزا قدر و قیمت که را هم
بیا تا جان رسان گر بیست

چو زاهدی سپندی ندارم چه سازم
جگری سوزم که جای سپندست

مزن بانگ بر من که از بی خودم
که خورشید گفتم بیا بانگ بلندست

چه سازم که عطار اگر جان گذاری
بسوزد و در عشقت بیا بر بندست

ره میخانه و مسجد کدام است ۱۸
که هر دو بر من مسکین حرام است

نه در مسجد گذارندم که رندست
نه در میخانه کین خمار خام است

درا کعبه خراباتست امروز
حریف قاضی و ساقی امام است

برو عطار گر خودی شناسی
که سر و در گیتی سرگردان کدام است

طریق عشق جانان بی بلا نیست ۱۹
در این جا بی بلا بودن روا نیست

بلا کش تا لقای دوست بینی
که مرد بی بلا مرد لقا نیست

میان صد بلا خوش باش یا دوست
خود آنجا کو بود کز بلا بیست

کسی گو روز و شب خوش نیست یا او
شنیدن خوش با دکان کس مرد وفا نیست

دوای جان محو بی نیست نشود
که درد عشق را هرگز دوا نیست

تو او را خاصی دار و ترا کم
تو او را هستی اما او ترا نیست

خیال گر تو کن ایجاد شبایی
که هرکو در خدا گم شد خدا نیست

تا دل کمال تو نشان یافت
جان عشق تو در میان جان یافت

هر چیز که جان همی جست
چون در تو نگاه کرد آن یافت

صد هزاران نازنین در ره فتاد — جز فضیل این همه محکم در نیافت
صد هزاران تن سپر مردی برد — این سخن هر جان مرهم در نیافت
سنگ بگره از تو در بام بسی کم — آنچه از تو سر دو عالم در نیافت
دل گال از زلف بیگون تو یافت — جان حیات از لطف روز در یافت
ملک کرسی در سر زلف تو دید — جام جم در لعل شکربار یافت
نبینام طرق اوطانات — مرا امی بود در مسکن خرابات
گهی ای کی رم اندر خویش — گهی جام باشم در مناجات
طرق عشق چون باشد که هرگز — بیا به عاشق از مشرق حاجات
تا دل برساه جانان باز یافت — گوهری در پرده جان باز یافت
هر که از دشواری هستی برست — آنچه مقصود است آسان باز یافت
آفتاب هر دو عالم آشکار — زیر زلف دوست پنهان باز یافت
هرگز از نقش وجه کار بست نگم — دا گه ز درویش و ایمان باز یافت
طالب درد است عطار این زمان — گر بیابان درد درمان باز یافت
نور ایمان نشان روی اوست — ظلمت کفر از سواد موی اوست
ذره ذره در دو عالم هر چه هست — پرده دار آفتاب روی اوست
هر دو عالم جز میانی گرفت — هر دو عالم طاق ابروی اوست
تا که بوی یافت عطار از دمش — دل ببینم که در پهلوی اوست
فصل مست لعل جان افزای تست — دل غلام نرگس غمازی تست
در جهان هر جا که هست ارجمنش — پرتو روی جهان آرای تست
چون جگر تو در دو عالم نیست کس — در دو عالم کیست کو همتای تست

الصاله

درد دخترم که زوم جز بی نیست — درین واقعه ما همچو فلک پا در سر نیست
عقلم که جهان زیر و زبر کرد عشقت — همچو شیدا زان شده که ز خویش خبری
این کار برون بیت زد و عشق — من ز هم تا کجا این دگری
در ماتم این جگر و درد از تن — آشفته و سرگشته چو من خوار گری
در دل من انده و اندازه و که — در زیر که انگ نخم ام زر گری

می نسازی تا نسوزیم مرا — سوختن در عشق تو زان خوشتر است
در د عشق تو که جان می سوزدم — گر همه زهر است از جان خوشتر است
درد بر من ریز و درمانم مکن — زانکه درد تو ز درمان خوشتر است
همچو شمعی در فراقت هر شبی — تا سحر عطار گریان خوشتر است
ای شکر بوسه چین گفتارت — سرو آزاد و کرد رفتارت
بس که طوطی جان بر دبرد یا لب — ز اشتیاق لب شکربارت
برنیا کوش بعد حلقه زلف — حلقه در گوش گشت عطارت
اینت گم گشته وای که ترا — وینت نابوده میانی که تراست
آخر این باز تو سستم که زد — چند ماندست زانکه تراست
خط مغزولی چمن تو دمید — ست ازان گشت غلامی که تراست
چون خط او به ای عطار — کم شود آه و فغانی که تراست
شمع روبت زدلم پروانه ایست — لیک عقل از عشق چون بیگانه ایست
زلف تو زنار خواهم کرد اگر — هر شکن از زلف تو بتخانه ایست
اندر ان بتخانه درد عشق را — جان مخمر آلوده من خانه ایست

الصاله

حسن تو چو رونق جهان بشکست — عشق روی تو پشت جان بشکست
هر سپاهی که عقل می آراست — غمزه تو بیکران بشکست
ناوک انداز آسمان تو بتیر — طاق ابروی تو کمان بشکست
چون وصالت توان رسید که هجر — دل عطار ناتوان بشکست
ای سنگ خطا خط سیاهت — خورشید درم خریده ماهت
چون چین قبا بهم در افکند — عشاق هزار کج نهی کلاهت
آن دم که ز زره رخ نمایی — صد فتنه نشسته در پناهت
وانگم که بجنبد لب گشایی — صد خورستان ز کرده هوا
گر تو شکری دهی عطار — جان صد ره و پر بکاکاهت
مراد عشق او کاری غنیمت — که هر گویی به بیماری عماد
مرا چون خون بریزی زاد غم و روش — که هر کس که حسن بیداری عماد

خوش بگلی عطش همه سر سبزی جنت | شور لب لعلش همه شیرینی جانست

از عالم ذات نشکری بیت امرم | کان خال سیه شرف آن عالم ذاتست

تا روی چو خورشید تو عطار بدیدست | خاک که جهان گشت دل و جان خراباتست

ایضاً له

تا بعمدا از رخ نقاب انداخت | خاک در چشم آفتاب انداخت

لب شیرینش چون تبسم کرد | شور در لؤلؤی خوشاب انداخت

طرهٔ عنبرینت ای مهوش | در همه حلقه‌ها طناب انداخت

روی ناشسته خوشتری ... | کاتشی روی تو در آب انداخت

از لب تو زبان آبی خواست | در دلش آتش عذاب انداخت

هر دیده که با تو یک نظر داشت | از عمر تمام بهره برداشت

از شوق رخ تو بیشتر سوخت | هر کو بتو قرب بیشتر داشت

دل از رخ تو دمی ... | سوگند بجان تو اگر داشت

بس مرده که زنده گرد در خاک | بادی که بکوی او گذر داشت

خوار ارچه سبب کنی کسی را | گر جان تو دوست عزیزتر داشت

در هر بن موی بی رخ تو | عطار هزار نوحه گر داشت

ایضاً له

چون با اصل اصل در پیوست جان | بس فرو ریزد ز زندان تن نهان

این همه تن ... جان ... کل | یک نفس ... بگذر ...

تو درین تو دران ... هرگز تو | زانکه اصل تو برون از جسم و جان

تو ببین تو ... | کانچه تو بینی و دانی آن همه ...

برو تا پنجاه حجاب افتاد ... حجاب | برو تا بود ... چه خواهی ...

چون زنا بود و ز بود خویش ... | نی ... تا بجز ... یا سلطان

صد ... الغیب را سلطان ... | چو ترا چون ... در هر دو جهان

هم خداوند ... ... | بس ... شوق ... ...

هم ز جسم و جان ... جان ... جان | هم بهشت و ... دوزخ ... امان

این ... چشم تو ... ذات ... | با هزاران دیده ... ...

بر دل عطار روشن گشت ... | [illegible]

کاسمان ... | [illegible]

... زیر ... | [illegible]

عطار در ... | [illegible]

ذات ... ... کاهست ... | [illegible]

دوری طلب از کژی کز ره ... | بگرنگ شو از دو جهان ...

از جبر تبرا کن با دوست تولا کن | سر در سر لا کن مقصود ز الا نیست

شادی بروز کار ... | جانها فدای مرتبه ...

دستار عقلشان کف ... | با ناز و هوششان ...

برخواستند از سر اغیار هر دو کون | چون شمع هوش و دل ایشان ...

گاهی رخت تاج سر عالم بلند | گاهی فقر خاک ره این جهان پست

زنجیر در میان ... در بند ... | مردی که راه فقر بسر برد ...

دم مزن کز همه می‌ها بدست | خسته شو گر همی ها بدست

همچو غواصان همی در سینه کش | گر چو دریا همه می ها بدست

آینه تو سیاه در و بست | او را چو تو هم سیاه رو بست

نه هیچ کلاه و نه فرش است | بس هر خوران کلاه و رو بست

هر ذره که هست در دو عالم | او را سوی پیشگاه رو نیست

نخواند افت هرگز ... | از آنکه حال و جاه رو نیست

هرگز نرسد بذروه عرشش | از آنکه بقعه جاه رو نیست

ای زلف تو دام و دانه خالت | هر صیحه که میکنی جلالت

دل بسته طره سیاهت | جان تشنه نوش حرف زلالت

از عالم حسن ایه لطف | آورده بصد هزار سالت

چون در رقو روان رسیده ... | هرگز نرسیده در خیالت

ایضاً له

عشق را از دو عالم ... | چون گذشتی از دو عالم ...

حور کی ... آسمان ... | زانکه از جان نگاهان ذره ...

جان تو در جانان ... | خود به جانان کی رسی ...

ای یوسف گم شده هر جا که هست | جان ... چندانکه هست

گرد نعلین گدای کوی تو | بیش از ملک هر سلطان که هست

همدمی عیسی شود ... | گر دمی ... زین میدان که هست

تا در این میدان نمانی ... باشد | گنج عزت گیر تا گنج معانی باشد

روزگی چندی همی مردان ... | [illegible]

... | [illegible]

جیحون ... غلط ... | [illegible]

چون گل بر جهان فانی محض است
جان در نور و تو بیشتر فنا شد

گر تو ز من فارغی من نیز فارغ نیم
عشق حلال جانان باشد ای تشنه است

گر ز عشق جانانی گذر دین گذر کن
کار سخت مشکل کامد بدرت

عطار از دین و جای رسیده کار
چند این غم و درد بیکران است

زان تحفه که جان تو جانانت
جان جان من کن گر زو جانان است

گر عاشق بسوزی بیراه که راهست
کاکجا کو عشق آمد چه جای کفر و دین است

در هر هزار سالی یک مرد راه بین
بر تو ز جسم و جانت فارغ است

القصیده

طمع وصلت ز محالم هست
دوری ماتم از خیال تو زانک

گر بسوزیم چند بند چو شمع
تا که در رنگ دیده ام شکرت

نرمی بوسه زان لب بوجهم
بوسه نا دادن و جگر خوردن

بسته داری ز بخل درج گهر
جوهری جهان شود عطار

تا کل ار ابر آب حیوان تا
می کر نگ خور بوسم گل

منحور و شادزی که خوشتر از آن
لعل کلرنگ شکر بار آمدست

حشر بوزست آن دیت درنگ
هر آن عاشق که او را جان کار است

تو گفتی هر سر موی تن من
گمان بردم که از جسم بهم

هنوز از طعنهای دشمنانم
هنوز از زخمهای دوستانم

حصه زین قصه جز خیالم نیست
طاقت آنچنان جمالم نیست

دمی از سوختن ملالم نیست
کشته ام تنگ در کشم برت

تقاضای سر و در و سرت
هست کار تو پیشه بدرت

بوسه لب و کلید درت
گر گنه بار درج بر گهرت

گر و خود صد هزار دستان است
که گل تازه روی باران یافت

یک نفس و دو کون ثرای یافت
قسم من زان گل همه خار آمد

آن دو لب بگدانه نار آمدست
شب دو شینم او را اعتبار است

ز درد دود داغ غیرت نیم و حار
جهان بگذر از مشک و تار

دو چشم خونفشان که هر کار است
دل پر درد و از غم باره بار است

زانکه بلندی به تا نتوان فکند

واقعه او هست طلسمی عجب
نرگس چون چشم او داشت به نیم کور

بر سر غارت چو گل هر که از همه است
بین که سپیده دمید گرد فرخ بر

برکن ز عطار ما هم سخن بند لطف
گشت گریزان ز وی بنفشه سوخته

سرو که از او بر دو گشت عشق بلند
بر رخ عشقت چو گل به تماشای بخند

چیز که شد کاروان چه بنشینی ای زور
یک سودای درد که گرم گرفت

القصیده

دل او در عشق تو جان بر نتابد
وا باد و دست چند این جهانت

چو پروانه دلم در وصل خود سوز
در ره عشق تو پایان کسی نبد

گر دو گیتی چون تواند دید کس
هر که اشوق این پیه آید

گرد آینه ذره ذره پاک
چه شود هیچ کم از این دریا

عشق تو در سینه بر بلغار آمد
گفتم که کم تو به و در عشق تو بندم

آنچه ام در سینه مردان بود
پای در نه راه را پایان مخواه

عشق را در وی بیاید ساز
گر ز عطار سر کوک نفس

بودی که خود خبر کرد
ای عاشق خویش رفت آمد

هر دم که نفس می برآری
وی بر من از کی خرابات بر آمد

مقصود که حاصل شد مطلوب معین
عطار بر می سر آسیمه می گشت

گر دل چه عشق جانان بر نتابد
گر دو رو چشم حیران بر نتابد

گر این ال نی حیران بر نتابد
راه بر و راست پنهان کسی نبد

زانکه تو در جان و جان کسی نبد
ز بر و پای شش کی لذت آید

آن همه بانگ ناشنیده آید
خواجه گر پاک و گر پلید آید

ز پای ز عشق تن بکجا برآید
تا چشم زدم عشق زد و بو آدم

زار زدان آنکه گفت گردان بود
زانکه راه عشق بی پایان بود

آنچنان دردی که درمان بود
آن نفس جان او تا وان بود

تا بسته وصل ز دو گرد
کاملیت با هیچ و گر دو

درد به دل بود و گر دو
از دولت کان عزه و بیهات

محجوب ز تن گشت بیهات
تا نفی شد از ذره اثبات آمد

گر در هر ذره بود دو جهان

می‌دهم هر چه خواهی سر چه خواهی | بخشم جان ترا نیکان دهم
جان در مقام عشق بگانان بنر شد | دل در بلای درد و جدا بماند
تر فانی ندیدت حسبی همه را | زان دست تو معرفت حاصل

کشتی عمر با کنار افتاد | رخت در آب رفت کار افتاد
موی همرنگ کفک دریا شد | دزد بر بام درشت هوار افتاد
مستی بود عهد برنائی | این زمان کار با خمار افتاد
گل خود بر نبود زبوستان جهان | که یک گل هزار خار افتاد
هر که یکدم نشسته در شادی | در غم و رنج بی‌شمار افتاد
چه توان کرد کز رسول حکم | نقد عمر تو کم عیار افتاد
گر نبودی امید وامی دلم | لیک عطار امیدوار افتاد

آنانکه در حقیقت اسرار بوده‌اند | سرگشته گرد نقطه چو پرگار بوده‌اند
بارکان بادوت در هم فکنده‌اند | دارا همه سر و یکبار بوده‌اند
چون نیست محرمی که بگویم بدو ز عشق | سر در درون کشیده چو عطار بوده‌اند

ایضاً

دلی کز عشق جانان جان ندارد | توان گفتن که او ایمان ندارد
شکر می باید افتاد از دو عالم | که جان بی لطف او امان ندارد
چه شفقت این که خود نقصان ندارد | چه درد است این که خود درمان ندارد
ز سودای تو جان می بسوزد | چو شمع زار و گریان می بسوزد
عجب چندانکه در دوزخ بسوزد | بیک ساعت دو چندان می بسوزد
ای دریغا کان همه پندار ما | جز دل دیوانه مدهوش سودای ما
گفتم از عشق جهان بالا زنم | چون ز وحدت آمد دیر بالای ما
تا محقق شد که خدمت در نیست | این زمان عطار بود ای تنهای ما
روی در تعلیم صدف عشق ساخت | حشم ز جانم بهر ... کرد
کس نماند که دل ما شستم | در ره عشق تو چه تقصیر کرد
بر دل عطار بخشایی اگر | در ره خواهش ... کرد
زین درد کسی خبر ندارد | کین درد کسی دگر ندارد

مساع عطار

چو سایه خویش را عطار اینجا | بران خورشید رخشان نقش نام
دلی کز عشق او دیوانه گردد | وجود خویش با عدم همخانه گردد
کسی باید که از آتش نترسد | بگرد شمع چون پروانه گردد
کسی کو بر وجود خویش لرزد | همان بهتر که در کاشانه گردد
اگر بر جان خود لرزد چه باشد | بقدر زیرکی کار فرزانه گردد
تجلی کو بیک جو زر بپرد | چرا گرد مقامر خانه گردد
درین دریا دل بیدرد عطار | ندانم مرد گردد یا نگردد

چون شراب عشق در دل کار کرد | دل ز مستی بیخودی بسیار کرد
هم ز فقر خویشتن بیزار شد | هم ز زهد خویش استغفار کرد
نیکو بهای کو در اسلام یافت | پس رهی جمع مغان ایثار کرد
چون هدف از پیر و عالم ... | در میان بیخودی دیدار کرد
ز بار ره هر کسی بار حسابی نامه | نی به هر حیز درا دیداری نام
در ازروی ویش ز خاک ... | کان از و روی ورا شواری نام
گر آتشی که بروی این حرفه بسوزم | کین چنه قد در بر من ... نام

ایضاً

نشود باز این ... فضلی | گرد عالم پر از کلب آمد
گر ز ابند ذره ذره بابک | آن همه بانک نا شنید آمد
گر دلم بستدی و دم دادی | آه من داد از تو بستاند
درد من هیچ دوا نپذیرد | زانکه حسن تو و فا نپذیرد
گر من از عشق رخت تو بکنم | هر کران تو بر چند اپذیرد
از لطافت که رخت بادم | عشق تو دیده ما نپذیرد
ماه ادیم و ال ما جگینم | اگر ان زلف دو تا نپذیرد
گر بگویم که جه دیم از تو | هیچکس گفت که اپذیرد
... دل عطار ز تو | مرهمی بر زد و فا نپذیرد

ایضاً

نقطه قدم آن سر اسرار آمد | هر دو بود که خود بسر پا بار آمد
چون گنج عیان شد | رخود کران شد
المنة زبان از دل عطار آمد | ای دل که ان شد

در کسوت ابریشم رنشم آمد

برقع از روی خورشید برنداشت [illegible]

[illegible]

خلق را سر فتاده می آید

عاشقانی کز نسیم دوست جان می‌پرورند
جمله اندر سوختن چون عود خام مجمرند

از ره صورت ز عالم ذره‌ای باشند و بس
لیک از راه صفت عالم بکلی مختصرند

عالم صغری بصورت عالم کبری بمعنی
اصغرند از صورت و در راه معنی اکبرند

جمله غواصند در دریای وحدت لاجرم
گرچه بسیارند لیکن در صفت یک گوهرند

روز و شب عطار را از بهر شرح راز عشق
هم بهشت دل دهند و هم ز حال جان درند

دل ز جان بردار تا راحت دهند
ملک عالم را بیک آهت دهند

چون تو برگیری دل از جان درد او
آنچه میخواهی تو آنگاهت دهند

گر بسوزی تا سحر شب همچو شمع
تحفه از نفحهٔ سحرگاهت دهند

لذت دنیا اگر زهرت شود
شربت خاصان درگاهت دهند

چون سپیده غرق شو در راه او
در سیاهی او کوتاهت دهند

چون مه و روی ار شود از غیرت سیاه
رو برون زین بزمگاهت دهند

نه بکویم گذرت می افتد
نه بدریم نظرت می افتد

گر جفا می‌کنی وگر نکنی
نه بمقصد ست درت می افتد

ایضاً له

نور روی تو زلف بگرفته
سوز عشق تو آسمان بگرفته

در ره نرگس بقدر طاقت اوست
کابجه عیسی کشیده فرگشته

چون در درج گهر با گهر
عقل را حامله راز کند

ناز او چون سر آید بکند
ورنه گه نیز لعل ناز کند

عنبر زلف تو عطارم کرد
اطلس روی تو بزاز کند

صبح از پرده بدر می‌آید
اثر باد سحر می‌آید

خیز ساقی که دمی د صبوح
که جرعی و شکر می‌آید

بسرای دو دمی روشن کم عمر
بسر تو که بسر می‌آید

تو ای دیکه مه اگاه [illegible]
گرد گردم چه خبر می‌آید

چون زلف بیقرارش بر رخ قرار کرد
از مشک روی مه را در حلقه نگار کرد

عطار را بیک عهد دل سیه و تکن
اندر میان آتش دل چون قرار کرد

ای فریب آسمان نه آسمانه
زین همه اضطراب جگر [illegible]

وانگه نوبت کاری برخاسته

[illegible]

علاج درد او دیدار باشد

در صفای تیغ جان فزا
گوهر پاک زاده می آید

کر رخ او در جمال را شاید
طلعت خورشید را زوال آید

چند طاوس رخ در مقابل خورشید
مرغ وجود تو پر و بال نماید

هرچه دارم در ره خواهم نهاد
پنجه بر سر در جهان خواهم نهاد

سود چکن نیست در بازار عشق
بر امانی زبان خواهم نهاد

گر قدم از دوست سر خواهم گرفت
از زمین بر آسمان خواهم نهاد

مرغ عرشم برگشتم از قفس
روی سوی آشیان خواهم نهاد

ایضاً له

فرو رفتم به دریایی که پایانش پدیدار نیست
ولی هر قطره از وی صد دریا گوهر دارد

ز عقل و دین و جان و دل کلی تجرید گردد
کسی کز سر آن دریا سر بوی جهان دارد

ترا با جان مادرزاد ره بجود دریا
کسی این کار را شاید که صد جان در کار دارد

اگر خواهی کران دریا به معنی جان یافت
که چون خورشید در پای توانایی دارد

در دشت هیچ جان نرسد
شرح روی تو بهر زبان نرسد

وصل تو چون کمان نمی‌یابد
هیچ من کس بکمان نرسد

هرچه از هر دو جهان جهان نبود
تو بغیر جهان کرا در جان نبود

گرد ز یک روی دنیا آشکار
وز دگر روی آخرت پنهان نبود

آخرت ان روی دنیا ان دگر
این عجب یک جز این آن نبود

ایضاً له

هر کرا ذره‌ای وجود بود
پیش هر ذره در سجود بود

نه همه بت ز سیم و زر باشد
گر بت ره روان وجود بود

در حقیقت چو جمله یک بودست
بس همه بود و نابود بود

همچو عطار در فنا می سوز
تا دگر زنی چو عود بود

هر گدائی مرد سلطان کی شود
پشه آخر سلیمان کی شود

بس عجب کاریست گر نار و نیستی
این همه تن روان کی شود

در آفتاب صد گلشن آرم چو در
گر زلف او را سر سوسن [illegible]

از عشق او که گه نکنم توبه جرم
صد توبه به [illegible]

پر جانی بود سایه [illegible] وش
نه بهرودی بود [illegible] درین راه
گر آه کنم زبان بسوزد
زین سوز که بر دلم فتادست
هر دم همه سوخت وامروز
گر بر گرم [illegible] کر دارم
یک شکر زان لب بصد جان [illegible]
شیوه دارد عجب در دلبری
عاشق گریان خود [illegible]
از کمال [illegible] آن [illegible]
جان بیازد هر که از روی او [illegible]

نه هر دل در خورد دلدار باشد
نه هر زر [illegible] را بار باشد
بگو از زر زبان جهان بسوزد
می رسم از آنکه جان بسوزد
نه [illegible] کز استخوان بسوزد
عالم همه جاودان بسوزد
الحق ارزد اگر ارزد آن [illegible]
عشوه پیدا [illegible] پنهان [illegible]
خون بهاران لعل [illegible]
[illegible] فرمان [illegible]
داد مظلومان از ایشان [illegible]

الصاد

۱۱۷

[illegible]

بر دو فوری کوز [illegible] چشم [illegible]
[illegible] مردار خوار [illegible]
[illegible] کس خبری باز داد از [illegible]
مگر که [illegible] کف آب عیسی [illegible]
[illegible] آب بود [illegible]
فصیح در سخن آمد [illegible]
هزار بار [illegible] کرده اند مرا
هزار بار [illegible] کشته مرا
یک [illegible] قناعت [illegible]
[illegible]
[illegible] شو حیله [illegible]
[illegible]

چو سنگ [illegible] فشانی [illegible]
گر زنگ می خوان گرفت [illegible]
نه [illegible] گریزد [illegible]
[illegible] داب [illegible]
گر [illegible] شد [illegible] لطف [illegible]
گر بود دایم [illegible] مردم [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
هنوز [illegible] جان [illegible]
[illegible] نگردد [illegible]
گر [illegible] محمد [illegible]
[illegible] پرده [illegible]
[illegible]

۱۱۹

[illegible]

قدم در نه اگر مردی درین کار / حجاب تو توئی از پیش بردار

اگر خواهی که مرد کار گردی / مکن از حکم مردی عزم این کار

نظر زان کردم این شیر مردان / شود چون شیر بیشه شیر دیدار

ز زرقی این نازک دل چه آید / که اینجا پردلی باید جگرخوار

نه او را کفر و این گبر و نه دین / نه او را نور خیزد من سوز زنار

ولا باکی ز دی بر بند چو گردون / قراری کرده ام در کشتی دار

که گرد نقطه ساکن باش گنجه / که گر کردان بسی بودی چو پرگار

اگر خواهی که در پیش افتی از خویش / سه کارت می بباید کرد ناچار

یکی آرام و دیگر صبر کردن / سوم بستن زبان خود ز گفتار

ساقیا کر جام ده کز جام خوردن / گر بیعنی گفت می خام خوار

از جمله بستان می تلخ انگبین / با بت شیرین نسیم اندام خوار

گردون نه حکم داری پس گفت / گر زنو بی سیبی از بام خوار

نز کام و ننگ و صلح و جنگ گر / تو به گلشن جان فشان و جام خوار

با فلک تند مکن عطار وار / باده بستان لنگ آرام خوار

الصالله

از بس که دود دل و آتش دیدم بریخ / شدم از دست و رفت از دل من قرار

حاصلت نیست زمن جز غم و درد / خون جگر و جان گداز هستی دو چشم

بارخ زرد و دم سرد و سر پر سودا / بر سر کوی تو ام منتظر یک دیدار

آتش عشق تو ام کرد کباب ای ساقی / زیر و زبر شدم زو همچو سراب

نرگس هم خواب را بیدار کن و شراب / غفلت است خواب خندد خواب

وصف تو کر قدر او در جان می شود / آب شود زر نیک او در خوشاب

الصالله

هر که سررشته تو یابد باز / در سر سوزی کشند فراز

عشق که کمی و که هم چو شمع / نفسی چو شمع همی سوز و گداز

در دریای عشق که کس یافت / کو که چون گشت سالهای دراز

ای دمی تو شمع پرده راز / در پرده دل غم تو دمساز

او را نیست تا توان خود ی / با تو راست و راست کار دراز

الصالله

چو در دست وصل نابدید پیش / بیکسی توان کردن کلید پیش

شکر داد و لیش هرگز نیز ی / اگر گم ز ره چو توای چشید پیش

نه بیدار خود و سر بکوی بر جای / کسی کرد و ره خود زد و یک دید پیش

می شد سر زلف بر زمین کش / چون شمع دم زاکه چون خویش

از سر می و نازکی گر او داشت / گوی همه آب بود و آتش

در عشق تو من تمام تو من باش / یک جهت گرد و تن باش

چون یک تن برابر هزار جان است / گو یک جان را هزار تن باش

جانا همه آن تو شدم من / من آن تو ام تو آن من باش

ای دل لسان این سخن و در / مانند مرده در کفن باش

گر روی مرا بیشه داری / چون ابراهیم بت شکن باش

ور دگر چند بیادت سوخت / تو خود زبرای سوختن باش

ور کشتن تو و چند فریب / ور کشتن خود تا یافتن باش

ای از همه بیش و زهمه پیش / از خود همه دیده و زهمه خویش

در شهر خاک جوی افتاده / در عشق تو عقل تلخ اندیش

هر دم که زنند عاشقانت / دل یاد تو در دهان شود ریش

در پیش کدام سر رفت زود / از عجز بزد آن سخن بیش

چون نقد سرای عاشقانت / عاشق شود از وجود خویش

در هر دو جهان ز خجلت خود / زلف سیاه و روی درویش

عطار ز عشق او فنا شو / تا باز رهی از بد و نیک خویش

ای دل ز جفای یار مندیش / ور نه قدم از کار مند بیش

جوینده درز جان بترس / گل می طلبی ز خار مندیش

عشق آن باشد که غایت نبودش / هم نهایت هم بدایت نبودش

نیستی خواهد که از هر نیک و بد / از کسی شکر و شکایت نبودش

تو مباش اصلا که اندر حق تو / تا تو باشی عنایت نبودش

دام دیوانگی فرو کرده / تا بدام او فتد وحش معاش
نشان از دل عجب رهی / که تو می چون سینه را افراش
بگذر سوی پیش و گر نشود / زانچه بنگاشت در ازل نقاش
زانچه خام خورش من هرگز / نشود پخته گر نهی در داش
و در باشد به از کسی که مدام / گفته دارد نفت اجان فاش
چون تمام زاهد و تمام فاسق / از چه تو هم بر ای ای کاش

ایضاً له ۱۴۲

عاشقی ز دل و دین می باید شش / سر چه تمام گر نشنی می باید ش
عاشقان را دست دیار کار شد / در تن عجب مرد این می باید ش
دست ز رسد بزلف چون شستش / در پای زان فتادم از دستش
چون تو دو جهان بینی در عالم / ببر پرسنده اش که جای کجاست ش
لی لی که نقاب بر نمی دارد / تا سحر شکسته پرستش
در کش سر زلف و لنا نش / بشکن در وی در فاش
جان از لب او بوسه خواه / تا جانت فرو شود نکاش
دوش آمد و گفت از آن هاش / در بوته امتحان ما باش
عزت گران و گرانی / گر وقت آمد از آن ما باش

ایضاً له ۱۴۶

زدست رفته فراق روز کار دریغ / چه تلک و دریغ که بودم هزار بار دریغ
هر چه دیدم جز تو صد هزار دریغ / زبهر نفس که زخمی تو صد هزار دریغ
چو گل بخندم پیش از این جامه / هم فرو شدم اکنون نشد و ا در دریغ
زدور چرخ فروش و گفت برزه / زعمر رفته فغان و زرو زگار دریغ

ایضاً له ۱۴۷

ای عشق تو با وجود هم ننگ / در عشق تو کفر و دین یک رنگ
قلاش نادین و لایت / از دو ادرمی کنند او ننگ
زنار ببند بر میان بت / وانگه تکلیسا کن آهنگ
مردانه در ای کافر بن ره / لی لوی همی سند ولی رنگ

چون ز ترسنگان پیرو پای / بگریزم از زمین مشغال
در کشی گردنه همچو عطار / تا بازری زجاه و ز مال

ایضاً له ۱۴۹

نی پای آنکه از کره خاک بگذرم / نی دست آنکه برده افلاک بر درم
سیرم ز روز و شب که درین حبس تنگنا / روزی بصد رضای شب بسر برم
تا روح و نفس همدو هم بازمانده ام / گاهی در شته طبع گرو به کنم
بر ملک کاینات سلیمان و قتی / گر ویژه نفس یکنفسی بشکنم
در چار بالش سخن با دشاه ظلم / ور صد هزار جان بکنم شکر گذرم
در قوت و طراوت معنی بطرز / صورت بکن که صنعت آب آورم
گر عطر خاک نوبی کنم از آب و آتشم / بر خاک کام خوش جان با وتکنم
خورشید جان فزای همه دوره عالم / جام جهان نمای خورم وزنج شکر خورم
هر خون که جوشش دل عرش و در دلم / آن جون وقت نطق شود مشک اوفرم
خوانی کشیده ام زسخن تا قاف تا قاف / هم کاسه کجاست که آید برابرم
نظاره را انجمان تا بینه جن وانس / من جم آن عالم همچو سلیمان انگشترم
هر صورت جماد که بر خوان نشین / بر خاست جانور زدم روح پرورم
یارب بسی فضول گفتم زراه دم / استغفر الله از همه گفته اطهرم
زین بیت خند فلکم که زبان کرد / چون معرفت و دو درین بیشه شدم
نی لال پیچ رهی دو عالم شوم نکم / گر یک نکوی گنج نو بر وی مر هزم
آتش زمی هم المطلع چون آب بهم / در معنی ای حکمه از لفظ معنی بر درم
گرچه در باب سخن تمام ندارم در جهان / زین جهان اسیر که در بند جهان بکرم
بنکرم چون رسیدن از دهای سخن نماد / از دور ها تجربات گری و حقیقت بکرم
همچو گل در عنجام شد و دلم سم / دل گرفت می خنده الغر خنده و تو خرم
کی دیده ام از شهوت در معنی عالم / چون کنده باظلمت اجسام روح انورم
در چاه های گر نهی پاسر و اژدهه / هر زمان سرشته تر هر جامی حیوان
گرگوم الحذر از اندیشه بر جان من است / با همین حیوان نهادی اولدم
گر به میر روز برام شب هم کره / کی گشاید این کره نامن هر بیانم درم

چو هر کس چه می‌پرسی از تو / من نگاره آنچه جان دارم

بره عطار را بگوی از آن / که ز ره ادارم ولی عیب آن ندارم

۱۶۰

جهان نقشی که برهم بنهادم / نوز پا بین که باز نهادم

جواهر را درست دیدم برون / جمال خویش می‌خواهم

نقش میدان که جنبش نماید / ز بهر که دل اسب بها دهم

۱۶۱

آنچه در قعر جان همی یابم / مغز هر دو جهان همی یابم

وانچه برتر از زمین و دلم / فوق هفت آسمان همی یابم

روز و شب هزار سال است / همچو باد وزان همی یابم

گاه خود را چو موری بینم / گاه فیل دمان همی یابم

هر کجا ذره‌ایست در دو جهان / زیر بار گران همی یابم

بر مردان مرد را اینجا / در پس هر که آن همی یابم

راه او از نشان روانه جان / چون ره کهکشان همی یابم

بر گواهی او دو عالم را / یک دل و یک زبان همی یابم

از دم بوسعید میدانم / دولتی کین زمان همی یابم

دل خود را به نور سینه او / گنج این خاکدان همی یابم

چون یک قالبند جمله خلق / جمله یک خاندان همی یابم

جمله کاینات زنده لیست / من تنها جان همی یابم

هر وجودی که آشکارا شد / جوی گنج روان همی یابم

عقل را آستین که زن در غرق / سر برین آستان همی یابم

هیچ حس را ایمان ... دشت / چارجوی روان همی یابم

گردش چرخ را شبانروزی / دانه آس جان همی یابم

آنجهان جبران جهان شده او / کز جهان استخوان همی یابم

هر یک روح را که اخلاص / قیمت او گران همی یابم

آفتاب چرخش که دو کون / پیش او سایه بان همی یابم

این جهان آن جهان که هر دو یکیست / از غیب دان همی یابم

شعر عطار را که نور دلست / زیور هر زبان همی یابم

ز وحشت موسی اندر دم نبوده / سزد گر آه موسی وار دارم

میان خلق از آن حسنی عزیزم / که نقش یوسفی بازار دارم

ولی در راه او در گفت و سلام / میان کعبه زنار دارم

ندارم ذره‌ای مقصود حاصل / ولی اندیشه صد خروار دارم

۱۵۱

ماتنگ وجود روزگارم / عمری به نفاق بسکه زارم

محنت زده کان بر عزیزم / شوریده دلان لی لسان دارم

جان باختگان راه عشقیم / دل سوختگان سوگواریم

با چون طاهر بر بکن / زنار ز بر چنانه دادیم

بوی تو شام هار سبت / در لیت کرما دو اشطاریم

۱۵۲ الصاله

دل و جانم ببرد جان و دلم / آن دل جان مانده آب و گلم

سنجیر شدم بنده آنم / کنج در دست در نهاد دلم

این قدر آگهم کز آتش عشق / آتشین شد مزاج معتدلم

۱۵۳

چه مقصود ار چه بسیاری دویدم / کز مقصود خود دوری خجلم

بهره کان کسی ببرد دگر نفتم / بهره کو کسی ببرد برم

پست باد هجر باده هوا نیست / کرچون بادی سال پرده دلم

کنون عطار را بپرورد کردم / کنون امید از عالم ببرم

۱۵۴

ازین در بارگه غیرتی دست عالم / برون جستم و لیکن در میانم

در نجاکاه گم سخنم نه بیم / وزین غم برد رنجامانده جانم

ندارم کشته حاصل و لیکن / بانواع سخن گوهر فشانم

۱۵۵

دردا که درین واقعه بسیار دویدم / در خود بدویدم دگر بای رسیدم

بسیار درین وادی شوریده برفتم / بسیار درین واقعه مردانه بجستم

که غرق زمان مکنف مرهم بودم / که رقص کنان گوشه خاری بکشیدم

کردیم همه کار ولی هیچ نکردم / دیدیم همه چیز ولی هیچ ندیدیم

۱۵۶

تو می دان که در کار تو چون منتظر مانم / ناگاه کنون زود زفتم نه خواب و خورم دادیم

همه شب ز تو چون شمع میان آتش ایستم / ملکی کن و درین بیکسی که بس منتظر مانم

[illegible]

گرشته و سوگوار ازانم | شوریده و خسته دل ازینم

از بس که زدم دو دست بر سر | آمد بفغان دو آستینم

گر دست کشی و دیده مالم | گر روی بهشت دو برینم

بر باد دهد فراق تا کی | در قوت [illegible] اشینم

با این همه در غم تو دارم | ای نور رخت جهان بینم

الصاله ١٦٦

نشستی در دل من چون بت جوم | دلم خون شد مگرد در خون جوم

تو با من در درون جان نشستی | من از هر دو جهان بیرون نشستم

مرا کوی غم گردی مرا جوی | جوی مویی تو از خون [illegible]

چو هر دم جنگی صد رنگ طاهر | [illegible] بقوت جوم

آه گر عشق ره کرده کنم | همه روی زمین سیاه کنم

هر دو عالم شود چو انگشتی | گر من آیی ز جا نگاه کنم

جگر خون دلم چو صبح زنم | من کنون در شوم سیاه کنم

با چنین حالتی عجب که مراست | گر کنم طاعتی گناه کنم

همچو لاله کلاه در خونم | چه حدیث سر و کلاه کنم

از درون دل دراب ناجانم | همچو پروانه بر تو رقص کنم

کی بود کی که پیش شمع رخت | بهم جان دو داد بستانم

آب چندان برم ز دیده | کانش سوز شمع بنشانم

جان زان زلب آمد [illegible] | تا نگاهت خود شود جانم

همچو عطار مست جان برود | پیش تو زان نگاه بخوانم

چاره هست از وام چه چاره کنم | تا بتو از همه کناره کنم

بس نیک یک نفس هزار جهان | تحفه چون تو ماه پاره کنم

چون کمال صبح نکنی بخت | جگرم کور گاه واره کنم

بسیار بخت با تو کارم | تو عالم و من در انتظارم

ای موی میان چاه دیگرم | سر تو چو سر نگسار در کنارم

ای صد شادی بروز کارت | بر دست غمی تو روزگارم

[illegible]

چندانکه همی [illegible] فکندم

چو خود را پاک دامن می نمایم | مغانی زنگلی [illegible] نزانم

مرا هم کشتی و هم سوختی بار | به بیخوابی تو او من می نزانم

الصاله ١٧٥

ان درد که بستر بایه تا چند بار دارم | امروز خوش از کان دو فرو دارم

با هر کرا ز حقیقت رمزی می کردم | گر به مکرمی یعنی رک مجاز دارم

از بس که نماز بیگانه کرده کردست | سر تا دیر سایان عجب و نیاز دارم

لا فنای قرب کم زن زیرا که در دو | چون سر کوه سود و صد سر فرو دارم

ساختم با درد و جندان که درمان یافتم | وصل جان بار درون ز حرف [illegible] یافتم

اشکار از جندانی چو خود شدم | لاجرم درد و پیش صد گنج نهان یافتم

تو طمع خوردم بر پای هستی [illegible] | نادره در حال خود در پیش سلطان یافتم

دوش بر درگاه حضرت گوی سلطانی زدم | خیمه بر بالای نزدیکان بالای زدم

باده و ساقی و ساغر چون کی به دم زدم | پای حدت بر سر کوه مسلمانی زدم

بر کشیدم تیغ عشق لازال از نیام | ای دربن گردن عقل هیولانی زدم

الصاله ١٧٨

بشکنم عهد و باز می شکنم | نیست در دست من جز این بکنم

در معادات دیگران بودم | در مراعات خویش جون زنم

در ره شرع با دو صد عجزم | در ره طبع با هزار فنم

اوی نفس دون بصد انواع | در کف روزگار ممتحنم

من این دانم که موی می نزانم | بجز مرگ آرزوی می نزانم

بجز تسلیم و صبر و درد و غلت | درین ره جاره سوی بی نزانم

در درون دل بس خود را بجستم | که به زین جست و جوی می نزانم

بجز دل [illegible] دست ای جان | که زین شست و شوی می نزانم

تن و جان محو شد از بس نهان که یافتم | حقیقت بهر جان [illegible]

همه عالم پرست [illegible] | که گنج همه عالم نهان با [illegible] دارم

در ره اول [illegible] با میروم | ای تو لا و تبرا [illegible]

جون همه دانم [illegible] | لاجرم تا دوان [illegible] میروم

قطره بودم ز دریا آمده

[illegible]

در بحر بی فلک افته هزار خروش | گر یک خروش از دل پر غم بر آوردم
کر مانم دل بر آورده دم آتشم | افلاک را ز جامه ماتم بر آوردم
چون هیچ می نیافتم اندر همه جهان | از دار خوبرش سر بگدم بر آوردم
در بیش شب فاکی من صفت کرمنم | میان نفس ... دست و پای حضرتم
هیچ روی مرا نیست نکاری | کر صفت دشمن ... جان بر هم
هزار بار ریگ روز عشق بازم مراط | بقعر دو زخ نفس و هوا ... گنم
اگر موافق طمع نیم ابلیسم | دگر متابع نفسم حریف اهرمنم

ایضاً

از بس که روز و شب غم ز غم کشیده‌ام | شادی گفته و غم به غم گریده‌ام
گویند شاد زیست در این عالم | مرغ شادی به دام ... شنیده‌ام
عزم گذشت و هیچ طلبی می روند | از حرص از چون گنه بار رسیده‌ام
گر چه قدم نداشته‌ام در مقام وصل | بازی ... قدم در کشیده‌ام
رفتم ز زیر پرده و بیرون پرده دم | تا صید پرده بازی گردون ... ام
چون قطب ساکن ادیم اندر مقام خود | هر لحظه همچو چرخ دگرگون ... ام
سنت خدای را که اگر بوده گر نبوده | در زیر بار سنت ... ام
بهر دو کان کسی پرده بر دم | بهر دو کان کسی پرده پر بریدم
گهی بجاده محراب جستم | گهی ز رندی قلاب ... گزیدم
در بتکده زنگ کو نشستم از نی | قوی به کم از چه بسیاری دو بدم
در باب گرد فرش نهادم | رو روی از عالم ... نهادم
خون خوردن جاودانه ... | قسم دل بخیر نهادیم
از خون ... ماکلی شد | هر ... کز زبر سر نهادیم
هر زبای در افتادم کر ما ... | هر روی ... کشتم کر ...
چه جو جوش ابن کی گریزان ... | چه جو جوش ابن ... کر ما ...
تو بلندی عظیم و من ... جستم | بکنم تا بتو رسد دستم
گر چه وصل تو نیست ... | اشتیاق تو هست ...
آفتاب ... بر ... | من ز هر دو جهان بر ...

در میان ... چون شمع | خون خوری ... گریان ... خوردم
کی بود کاه ... بر آرم تمام | گر گرفت ... حسب ... خوردم
تا کی ... چو ... | چون ... چو ... اکنون ... خوردم
بجز ... خون ... نیاز | گر شادی ... همه عالم ... خوردم
دل ... درد جان ... | گر بسیاری لطف ... کردم ...
سکی کا ... نمک را ... کم کرده ... | من ار ... شور از ... سلام

ایضاً

صبح برآورد ز ... ای غلام | زنجه کن از لطف قدم ای غلام
آب بجو هم ز خضر ای ... | جام بگو ... جم ای غلام
بس ... عطار در این وقت گل | دفع کن از ... ای غلام
صبح برانداخت نقاب ای غلام | می خور و برخیز ... ای غلام
همچو گل ... | شوق شراب چو گلاب ای غلام
گشت جهان همچو نگار ای غلام | باده ... ای غلام
چند شمار ... کنی | فکر کن از ... ای غلام
قصه مرگ ... دل ... | دست از این قصه بدار ای غلام
تا عشق ... همچو عود دم | بگذرد ... هم ... دم
یک لحظه ... | خود ... دم
از بس که ... | عطار ... دم
من ... جان ... | جان نخواهم ...
در ... عشق ... | کاه چند ... گریان ...
همچو غنچه ... | غرق خون ... در گریبان ...
در ... هر روز صد جان ... | تا تو هر ساعت بجان ...
می کشایی ... | آب گرم ...
وقت آن آمد که ... | پیش او ... جان ...
هر چه در صد سال گرد آورده‌ام | گر هم ... ایثار ره ...
دست از عشق ... | واستینی بر جهان افشانیم

در میان

[illegible]

بسیار بکوشیدم و ره هیچ نکردم — چون هیچ نکردم چکنم بس برمن
دی تازه شد روی دلم اندر من مسکین — وامروز فزون گشت همه حال بتر من
در راه و در آن جا که نه نام و نه نشان — آن دیده و بنهاده دل را بسر من
در راه و در آن جا که بود شست تمامم — از درج صدف گنجه شد می گهر من
در راه و در آنجا که نه سر و نه بن کار — از ذوق غرابت عقل بصر من
ای بدری تو شمع شب بر نشان — با قوت تو قوت شکر نان
مشغول شو بکل که یار است — پنهان ز تو هست در گلستان
تو گلبن گلستان حسنی — عطار تراست هزار دستان

الصا له

ای گرد حسن تو هردو جهان — در خیالت چو چشم عقل و جان
جان تن تاست و جان جان توی — در جهان جانی و در جانی جهان
جمله عالم همی بینم بتو — وز تو در عالم نمی بینم نشان
بس سخن گویی از آن بس خوش — بس هیچ بدان زان بس بیان
استین بکرده بر خون بیجا — کی شود شایسته آن آستان
همچو عطار از دو کون آزاد گرد — بنده یکتا بی او شو جاودان
گر از آنش بنگری آتی — آتشم در دل چنانست بر زن
ای دل و جان زده کباب من — عزم تو بر ده است دهانی من
کرده ام چشم و دل خراب تو — می نیابی بها بی سن
دو جهان ترک کرده ام گر توی — این جهانی و آن جهانی من
اندرین باب شعرای عطار — هست اندر زمانه ثانی من
گر باز بگویم غم افزون شود از — خونین شود دل زنخ شیرین
همت کز ذرات جهان جمله بسوزد — زین اتش که سینه کرده شود من
با تو سری در میان خواهد بدن — کان بهای جسم و جان خواهد بدن
هر نفس کان بی حضور او زدی — عمر تو آنست و آن خواهد بدن
مرده ام همچنان کآتش زنه — چون تو میر دو جهان خواهد بدن
هر جا بجا زده و ذره سنگی — جمله در ثنت جان خواهد بدن

شیخ عطار

غم من خور که غم تو خورده ام را — تا دل از دوست بنهادار تو
راستی بیک عمل سری تو — تن با ندر و دنده ده داد از تو
تا دم در نفسی بی ماند — خاموشی از من و سپید او از تو
خاموشی بگه چنین بوی ای مرا دت — شرمم ایرگه گنم یاد از تو
ای دل لبان جان فرود شو — در حضرت بی نشان فرو شو
تا کی گردی بکرد عالم — یک راه بقعر جان فرو شو
گر سبز ای گرکل شود دل — گلی بجال جهان فرو شو
دریا گرد ادکوش چرا نه — لغزد زبان جان فشان فرو شو
گر در روش رتبت سوری — دل خوش کن و در زمان فرو شو
عطار چه در مکان نشینی — بر خیز و به لامکان فرو شو

الصا له

ای روی در کشیده ببازار آمده — خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
غیر تو هر چه هست سراب و نمایش است — کانجا نه اندکست و نه بسیار آمده
انجا حلول کفر بود اتحاد هم — کین وحدتست لیک بتکرار آمده
یک صافیست وضع هزاران هزار نقش — جز زعقد عقل بتو در آمده
بحریست غیب ساخته از موجهای خویش — از بیت چون قطره گهر بار آمده
دیدی کلام حق که علی الحق تکیست بیسا — وان در نزول اختلف اسرار آمده
سنگ سیه ببین تو چون الصمد ارض — کاینجا جهانست محو جهانه از آمده
یک چون نقش که بسته و ذره بوده — چون گشت ظاهرش همه انوار آمده
در باغ عشق یک احدیت گزیدست — شاخ و درخت و برگ گل خار آمده
چون در دو کون از تو بود تن سیح نکاه — صد شور از تو در تو پدیدار آمده
زلف تو پیش بای تو افتاده داد خواه — روی تو پیش زلف زنهار آمده
ای طا هر تو عاشق و معشوق باطنت — مطلوب ما گرد به طلب کار آمده
بو بی گمان هر که رسید از بن حدیث — از کفر و دین هر اینه بیزار آمده
گر هر دو کون سیح بر ابر نه صد هزار — جذبیست لیک بصد بار آمده
این آن قلندریت کرد در صبح — تسبیح در خرابات زنار آمده

[illegible]

ماه رویان روی خط اسپر نه / با همه کبر و لکب چندین نه

گفته ترک تو کجا هم کرد / هرچه خواهی کن و لیکن این نه

چون ز عطار بگذری کس را / در صفات تو زبان شیرین نه

وقت صبح آن نگار زیرورد / بصبوحی شراب کی خورده

روی چون آفتاب ناشسته / زلف مشکین ... نه درکرده

عاشقی بر که زکرامت ده / لب او را ببوسه ازرده

ایضا له ۲۲۶

[illegible]

شهرگردی خودنمای ره زنی / مفلسی لی ... سرگشته

در دل کوی قلندر نیم تو / کاشکی هرگز قلم ننوشته

برهمی چه دلم ناکشته تخم / کاشکی یک تخم هرگز کشته

گفت عطار این سخن را ... / با دلی خاکی کنون ... سرشته

ایضا له ۲۳۴

الا ای یوسف قدسی کجایی از جانانی / ...

[illegible]

در دم خم زلف دل ربایش / صد عالم کافری نهانی
ای دل اندر عشق او غوغا چون کنی / عقل با بیهوده رسوا چون کنی
ایکه کل عشق شوالت کرد / ترک حال اندیش تنها چون کنی
چون یک قطره دلت فارغ شود / جان خود را اکل دریا چون کنی

ایضاً له ۲۳۸

ای کم ز هیچ جای آرام جان نه بدی / زیج جهان گشتی که گنج جهان نه بدی
هر چند جهد کردی کاری بسر نبردی / چند انکه پیش رفتی ره را کران نه بدی
زان که هری نگر دوان از عشق او کران / فارغ شدی نیابی امانش از نه بدی
دی زو برآمد بیرون سنگین دل / بالا چند چون سنبلی
علم در وصف لبش لا اصلی / عقل از شرح رخش لا یعقلی
منزل عشقش ای دل کنیت دربر / بت عشقش ور خود هر منزلی
تا تو بی حاصل کردی در دو کون / هر که از عشقش نیابی حاصلی
جانا دل سپردی جانم بسوختی / گفتم جانم از تو زبانم بسوختی
گفتم که از غمان تو آتش برآوردم / آن آه ورد درون دهانم بسوختی
جانم بسوخت بر تو بکن التفات / افروخت بسوخت که جانم بسوختی
یکدم مباز با دل عطار شش از این / آتش بزن که عقل و دل روانم بسوختی
از بن همه ز حسرت چه مطلبی / سوختم خستگی وزن چه مطلبی
گرچه شهباز بوده ام روز بی / بشکستم بال پر چه مطلبی
کشته درد تو بی طلبم / درد از بیش چه مطلبی
چند باشم نه دل نه جان نه کی / رانده در بدر چه مطلبی

ایضاً له ۲۴۳

جانا ز فراق این محنت جان نه کی / دل در غم عشق تو رسوای جهان نه کی
نامه گران اخزگر پرده برون ای / از دوی بی غمی در پرده نهان نه کی
در آرزوی روبت ای آرزوی عالم / دل نوحه کنان تا چند جان عزه زبان
چه عجب گر تو بی باکم ندانست چه غمرها / تا دگر که ما را گیج چو جان عرب
چه کسی اگر محبو ز غم کوشه کشتم / چون تن آن زیرزد که تو خون شن پر

[Right-hand marginal column of p. ۸۴۳, written diagonally; numbered ۲۴۴–۲۴۷:]
عشق اگر سری به پرسی ...
[illegible]

ما خود امروز بادیه ای برخویش / منتظر را سبب وزد ای
در دوبت در دین و دلم نهانی / کان در دو مرا دوا دوا نه ای
ز مرهم درد بیه لایی / دام کر در احسن نمایی
من بنده بکس ضعیفم / تو بار کسان بکسانی
از من که آید ورنه باغم / از تو کرم آید و نیازی
کرم از بی ورزاز کرم / زخم ز جواب لن ترانی
عقل در جان در باختم با کم زنی / شوخ چشمی فتنه مرد افکنی
گفتم آن لفروس بدل بودی زمن / گفت گم کرا ز جهان بیک ارزنی
نگارا چند از این درد جدای / نفس کر با طبیبی نی دوای
چو شمع در غمت کردان شب در روز / ز جرم ساله دارم نگاهی
ز شوق روی تو ای ترک مردم / جزاک الله خیر این جزای
ای کار من وحشت در مان غیر تو / ما از تو جان و دل یکدم گزیده ای

ایضاً له ۲۵۲

ای لبت ختم کرده دلبندی / بنده بودن ترا خداوندی
آفتاب سپهر از رویت / پر گرفته زرزه بعبرزندی
دیده ام آب زده کالی تو / بی نسیم زار زد و بندی
بوسه ای جسکر نه در آنهمه / چند عطار را جسکر زندی
ای که با عاشقان نه پیوندی / بی تو در اکابت هر بندی
زهره دارد که پیش نرگس تو / دم زند جادوی و ما دمی
من ز شوقت چو شمع میکریم / تو از اشکم چو صبح می خندی
تو زما فارغی و ما همه روز / خون بر اینده هم هر بندی
چند افزو تن جسکر خسته / در تو پیوندم و تو نپسندی
بنده چون صدهزاران بیابت / اگر شی شکی جند اوری
ای همه تو وصل جاودانی / اندوه تو عین شادمانی
صد جان و هزار جان نثارت / آن لحظه که از درم برآیی
کار دو جهان بساز م آید / گر یک نفسم بگویش خوانی

[Left-hand marginal column of p. ۸۴۴, written diagonally; numbered ۲۵۵–۲۵۷:]
گر قهر کنی سزای آنم ...
[illegible]

اگر موجی ازین دریا برآید

تمامی صورت و صورتگری

تو معذوری که این بین و پندار

نه و ببری بهیچ از بی خبر

کشتی شود بر بد پیچ طلب کن

زنده نیکی تو چو سلطان باشی

تو نیز آن کرسلطان باشی آری

زنده بیکار از نیت رزار

از زنده بیعقب روزکاری

بیکباری و بی رنج

زنی هم سر زنی نخواه

بعد پیش بیچ جهد بسی

در فصل بهار روز بستان را

پیش شاه ارغوان

تو و بیده نبر تو زین جهانت

چون باز جان از جهان نگشتی

زین باز پیش بی از جهان بسلم

ستیز من بهر جای

چون بیگانگان

می فرشته

از سینه من غم تو کم کرد م

چو جامه فرو شدم از عشق تو تا کی | ای آفتاب جان من از قهر جان برای

عطار رفت و دل چو گم کرد از خاک شد | تا روز حشر بار نشانه ز نور رای

ای یک کرشمه تو غارتگر جهانی | دشنام تو چه خوشتر بود از زبان جانی

گر از دهان تنگ تو رسی من فروشی | جانهای تنگ بسته بهم هم جهانی

در بیت تا دل من از درد تو سوزان | آخر دلت بسوزد بر درد من زمانی

گفتی نخواهی که جان سوخته است آید | گر سود کردن تو نبود مرا زیانی

وقت بهار خواهم گشت باغ مستیت | من کرده بر رخ تو بر لطف عاشقانی

عطار گر ببیند یک شب جبین کنم | صد جان تازه یابد آنگاه هر زمانی

جان بر لب آوردم تا زان لبم جانی | دل زین بود که باشد که تا دلی ز جانی

از لب جانی جو چام بهای بوسه شمش | زانکه هم ز زلف تو نام کرده جانی

تو می خواهی که زمانی که ان در لب | همچو زلف خویش در کار پریشانی دهی

من کم مهمان تو و تو تنگها دای شکر | می بزرگ کریک شکر او مهمانی دهی

من سنگ کوی تو خواهم شیرین کام کرد | چون نگاه کنی کو پشیم رنه ای دهی

گر کرباشم ماکنون من بالای تو دست | این بدست من برایه کر تو فرمانی دهی

داد از جمیع او تو عطار حیران ان دو | دست انداری که تو داد سخن دانی دهی

گر رود این هستی زین بادو دست باشی | صد توبه در زمانی در هم شکسته باشی

ای بت بود از این کار بسک دوات | گر هوشیار عشقی از دو دست باشی

تا کی تمامی در طلعت نمایان | گر خود تمامی کردی که خود پرست باشی

تا بسته بموی زان رخ در جهانی | چه کوئی چه گاهی کر بای بت باشی

ایضاً

آفتاب رویت ای پری‌رو سهی | بر همه پیدا بد الا بر رهی

باز کردیده ز بن داری عجب | خشک لب هم مبتدی هم منتهی

ای ز نیرا اینجا که هستی محو کرد | چند گوئی کو تهی بر کوتهی

تا که بت باشی من هیچ کاری | مرا با تو بسی کارست باری

زحل در عقده ملک عشق دست | ندارم حاصلی چرا عطاری

بر امید رخ چون آفتابت | چه ضایع می‌گذارم روزگاری

رفتند سران به بزم سلطان

ماندند چنین راه بر سامان

تو فطرت بیچاره در زیر زمان

از کوچ صفات سر

آمادہ حصار آسمان بر جابان

در مطلع نور تو بر ناموران

از بسکه سخن و در جانب

نه خود را ز بیرون جبر سر بلند

آن سکیب پیران در هم

وان سکیب و آن

سکیب دل در سیرون از زیر سر

سر نامم سر حج اکبر

در نور جنت از عالم

در نقش جنت و در وی

جای بی ارزد و بلند و جهاد

در گنجه جنت بار بنال

در ما ورای آسمان

از سر از سما

سر ایشان رنج و سر

رنج و دولت و رفتیم دور

دور و کہ جہان شدست مسلم

بازآ که در آرزوی رویت | تدبیر دل خراب کردم

ای بلبل خوش‌نوا فغان کن | عیدست نوای عاشقان کن

بردار ز سینه غزل را | وز پرده تنگ نشان کن

صد گوهر معنی ار توانی | در گوش حریف نکته‌دان کن

دانم که رسی بشعر عطار | در مجلس عاشقان روان کن

ما صوفی صف صفاییم | بیخود ز خودیم با خداییم

کی باشد ازین نشیب تن‌ها | دل خیمه جان زند بر افلاک

بستاند عشق صد هزار جان | بفشاند روح دامن از خاک

ز هر جنت مزاج چار عنصر | امید خلاص از دو جو تر پاک

آن لحظه که جان شود خرامان | در هودج کبریای افلاک

بر نغمه ارغنون توحید | رقاص صبوحیان چالاک

از نام و نشان دل مجرد | وز هستی خویشتن تن پاک

لی ارصفت بهشت هم | لی ارجب طیبش پاک

در مرتبه کمال کلی | ساکن شده است دم لولاک

هرگز نبود ای رفیق والا | وارسته تو از منی و از ما

وز حجره تنگ آفرینش | بیرون زده رخت دل بصحرا

بر بوده نقاب ماسوی الله | از چشم خرد و در آن تماشا

در شعله نور عشق یکرنگ | بالمعه رخ حسن یکتا

آیا چه کار و بار بینی | اندم که جمال یار بینی

شهریست وجود آدمیزاد | بر باد فنا ده شهر بنیاد

با دست که خاک را برانداد | چون باد که گشت خاک آباد

دل خسرو شهر و عقل دستور | شهوت چو عوام و خشم جلاد

سلطان چو شد نیاز فرمود | شد شاه و وزیر و شحنه آزاد

این خاک ز لطف نور بر باد | وانگاه روان شد از جنب و داد

شد جانوری که آشیانش | بر برزخ هم زوچه داماد

سری که فلک نبود محرم | بر چهره او چه پرده پیداست

تعظیم ز دور دلم از او ان بود
[illegible]
دانند که این سخن فراوانه است

عطار رسید عشق ره کوی
انوار صفات و ذات بهم
تو نوز هوای الحیوانی
بر خاک فتاده ناکهانی

الصاله

تا بتوانی سته مکردان کس را
براتش خشم خویش منشان کس را
کر راحت جاودان طمع میداری
می رنج همیشه و مرنجان کس را

در کشت خلاص عالم فانی را
در هم جه کشی ز مرک پیشانی را
کر زنده بر تارک رسید
یا مرک بکار جان روحانی را

فریاد که فرا دو هوی هست مرا
یا در نفسی هم نفسی هست مرا
جز بلهوا و هوی هست مرا
در هیچکسی هیچکسی هست مرا

نه دین حق و نه دین زردشت مرا
بر حرف بسی همه انکشت مرا
کس نیست درین واقعه هم پشت مرا
قصه مکنم غصه او کشت مرا

[illegible]

دل این نه زادم و زخوات لب
جانرا نه زمین نه اسمان طلب
ای بهره که باد و مکنه راتم بر لب
ای بیخبر که تن ز تن زنی کار عجب

[illegible]

تو با سر افاق جهان اکمل ماست
تو کشته عقل و روح قدسی دل ماست
افلاک عناصر و نبات و حیوان
عکسی ز ضمیر روشن کامل ماست

[illegible]

دل بی سر [illegible] خطر ناک لب ثبت
جان ره در دو دست و دیو خاک بی ثبت
سی سال درین جس [illegible] وحش کردم
یک شعله بمرد و جز خاک بسوخت

[illegible]

هم درد و ترا هم [illegible] بدرمان بود
هم شوق ترا هم زندکی جان بود

ای دل [illegible]
[illegible]
عمری [illegible] کردی [illegible]

مسیح سخن زادیح برون بکذشت
شو ان کرد جز سخن نه [illegible]
وین کوهر [illegible] زبان بکذشت
کین شیوه سخن زحد کسبن بکذشت

[illegible]

یارب جو بسی وه بندار [illegible]
کرو ره زو طاعت امکردارم
تا چند [illegible] بکوئیه کارم هست
امید برحمت و بسیار هست

[illegible]

پیش از تو هزار قرن دیکر بود است
کر تو ده خاک خشک اکر تر بود است
با او که در و بیش [illegible] که بود است
بر جای که پای می نهی سر بود است

[illegible]

آن دل که ز سوز [illegible] اکری بایست
جون بیک نکاه کرد بیک حرف [illegible]
در حرف طلب جوش در بی بایست
کر هر جیزی [illegible] دیکری بایست

[illegible]

از روز کرا افتاب و انجم کشت
تا کرد بکلیخ آدمی در نکریست
صد عالم [illegible] قلزم [illegible]
[illegible]

[illegible]

کر در ره [illegible] کر سرحاب نیست
از خود بکذر رسیدن این [illegible]
در مرغ شوق [illegible] حاجت
علم و عمل [illegible] حاجت

[illegible]

از هیچ کره راه عالم خاست
بر هرکامی هزار دل حیرانست
تا پیش [illegible] بر خوان [illegible]
بر هر قدمی هزار سر کرد است

خاک دو جهان رفت و ...

[illegible]

در قبضهٔ تکلیف گرفتار آمد

آواز آمد که راه بی پایانست

[illegible]

آن نقطه که ... دولت ...

خواهی که توان نقطه ...

[illegible]

دل خوش ... محرم ...

بد ... رفت و ...

[illegible]

از ذات جهان ... ز ...

از خویشتن و خلق ...

[illegible]

پر نقش ... نقش دو عالم ...

در بادیت ...

[illegible]

آن ... که برون و درون ...

در دیده ... دیده چون می گرد

[illegible]

هر دل که ز عشق او ... آید

تسبیح ... او چو ... آید

در ره که دلم سایهٔ اقبال ...

چند آنکه روی کام ... است

[illegible]

بگذر ز جهان که ... او در ...

اول ... به آنکه ... دانست

[illegible]

دل خسته ... رفت ...

هم صحبت ...

[illegible]

اینست ...

بگذر ز دل خلق ...

[illegible]

آن لوح ... که ...

انگار ...

[illegible]

در راه جنون بصد فنون می گرد

وان کیست که از دیده برون ...

[illegible]

از کعبه برون ... نگار آید

در ... کار ... تمام ...

در عشق ... حلقه ...

عشق آمد و چشم عقل از خواب ببرد

ناگاه چو برق عشق آن ماه بجست

[illegible]

ملک غم تو هر دو جهان ... ارزد

من خاک در تو ام که خاک در تو

[illegible]

آن ... که ... کمر انداز آید

یکبار ز در آمد و ما ... گرد

[illegible]

یک ذره ز صد ... روی ... باید دید

پس ... هزار عالم ...

[illegible]

یک قطرهٔ آب آمد و دریا شد

آمد شد تو در این جهان ...

[illegible]

مرغ دل من ز ... پرواز آورد

چندان ز همه سوی جهان ...

[illegible]

وقت است که بند ...

هر چیز که هست نیست الا ...

وان خانه که عقل داشت سیلاب ببرد

وان ... شد و ... ز آب ببرد

[illegible]

در درد تو ... ارزد

یک ذره و صد هزار جان ... ارزد

[illegible]

در سینهٔ عاشقان بصد ناز آید

... اگر باز آید

[illegible]

یک چیز ز هر سوی نمی باید دید

اندر سر یک ... می باید دید

[illegible]

یک ذره خاک در زمین یکتا شد

آمد ... پیدا شد

[illegible]

عالم عالم جهان جهان راز آورد

کین هر دو جهان نقطه ... آورد

[illegible]

محبوسان ... بند

گاهی که ... زنند ...

با هستی ...

[illegible]

گفتم که ...

[illegible]

چندان که بجمله لاغرش کردم

[illegible]

خود در الطریق چاره می باید کرد
هم دل خون جگرش می باید

[illegible]

جائی که نور حق دارد امید
چون ذره در گشته بود در سایه

[illegible]

دردا که جنبه در دمرا کاره بود
عمری نفس دور راه بردم بی

[illegible]

کرم که تو لطف الهی آید
در هر وطنی پیر او باقی

[illegible]

تن نیست که در نگون همی باید کرد
این دم باری نشدم بس

[illegible]

پس سر نخ ربلا کس دل آشفته
زیرا که ز بهر سر سوی همی
خون دل من که هر دم از وی گردد

از یک سخن دروغ فربه گردد

[illegible]

ور علم جهان گشاده می باید کرد
هم لب بر هم نهاده می باید کرد

[illegible]

در عالم او هام بسانه جاوید
چون کودک یک ذره بود در خورشید

[illegible]

در مردم دو کسی خبر دار بود
خود در سر ده خیال باز بود

[illegible]

ملک تو زمانه تا بماهی آمد
می پنداری که باز خواهی آمد

[illegible]

دل نیست که غرق خون همی باید کرد
تا سر ز کجا برون همی باید کرد

[illegible]

کر دخت بکور بر یک بار گشته
هر روز بسی دریغ در رشته شده
در یاد ربازده بیرون گردد

ساع عطار

زلف تو سر دار دوستی دارد
اما دهنت که ذره را ماند

[illegible]

شمع آمد و گفت یار من خواهد بود
او راح شب بیش تکی کرد است

[illegible]

مایم میان پرده پیرونی در
اکنون ز جهان بکام خوبی در

[illegible]

از ما که ز عشق نوز قف وی آمد کار
جان کندن رنج دیده کاری بود

[illegible]

می رسید کی بعیت این نقش نگار
بعیت به بدآمد از دریای

[illegible]

گر دو سی رخت بدریا انداز
بار رنج و بلا دخت و درد بیا

[illegible]

در عشق که راچه کار ما بر در راز
هر چند که جهد میکنم در تنگ دیار

خشم تو همه جمل بستی دارد
یک ذره نه ز هستی نه هستی دارد

[illegible]

پروانه که جان سپار من خواهد بود
آخر لگدش کف زمین خواهد بود

[illegible]

هر لحظه بصد دام دگر گونی در
رفتیم بشعر بحر بجونی در

[illegible]

در پنجه عشق تو جون آمد کار
باید که ز بعد جان برون آمد کار

[illegible]

گر گویم حقیقتش حب دراز
وانگاه شده بیقراران دریا باز

[illegible]

سر باز بر او بر سر خود غافل انداز
نازو طرب و عیش خود آغاز

[illegible]

کار من تو سوخته انگشت نیاز
از دیده من اشک نمی ماند باز

چون چشم بداری ز کرم هیچ برس

[illegible]

خاک کف پای جان [illegible]

کو بنده مرا که چه سبب می‌کنی

[illegible]

هر شب ز جگر نواله در هم تیغ
بی جگر دلی که هست خرم دارش

در خون جگر نواله در پیش نهی باش
نقد دو جهان جمله مسلم دارش
در راه حقیقت محکم دارش

هر دل که تمام هیچ اندیشه درد

[illegible]

امروز منم شسته از این بر خصوصیات
گردنده زکار خود کرم سوز دل

سیر آمده یکبارگی از جان و دل
خود را به دریغ چند دارم مشغول

[illegible]

بودیم چو چشمه وجود بانشیم
تا چند چو مرده بی نفس غافل

پنهان بودیم آشکارا گشتیم
درده به دو آوازه که ما ما گشتیم

[illegible]

از باده عشق تو خماری دارم
اندر کشش زمین دران نفس گزم

ور زیر چنین عشق تو کنی دارم
با هر شکنم سر و کاری دارم

[illegible]

بگذشته عقل و علم در کار شدیم
هم عقل عقیم بود هم علم حجاب

گفتیم که واقف اسرار شدیم
دانسته چو شد ز بود و بیزار شدیم

[illegible]

یارب بر هان ز نفس من صنم
و کشتم چنین کس خسته دلم

پر من بر این بسی کاین صنم
در دا که میم به کس بش تن صنعتم

[illegible]

از واقعه روز پسین می‌ترسم

در حادثه زیر زمین می‌ترسم

ما جان داریم همچو فلک می‌گیریم
آن چیز که گر نیافت آن شیطانیم

ور ز درد و وصال او سخن میگویم
وان چیز که گر کرده و آن میگویم

[illegible]

امشب که بود وصال جان افزودم
از هر ذره سوز نگیرم تا شب را

من همه شب چنانکه جمله گری افروزم
در صبحدم روز قیامت دودم

[illegible]

در دو روش الحمد چه خواهی در هم
جون بهجت است و ذات علم

وین ملک زمانه تا بجا هی هم
تنهایی ایست و شاهی هم

[illegible]

سیر آمده‌ام ز جان از این مسکینم
در ره ضعف بر نشسته من مسکینم

سر تا پای من از من من حکیم
من میخوام که راه یا تم سوی ت

[illegible]

ور زلف رسیح از خیال اندیشم
دایم من خسته از محال اندیشم

ما بتوانم از آن محال اندیشم
با آنکه وصال تو محالست مرا

[illegible]

یکذره ز نیز سره رجای خبرم
ز کار رسیت ایزد ز کار بروم

چند آنکه درین قصه فرو می‌نگرم
هر چند که شایسته ودا باشدم

[illegible]

احوال الهی سخن گویم
تا واقعه خویشتن پذیرم

گرفت می‌تا نفس بگویم
بنویستی بیده در همه عمر

[illegible]

در گرد دو کون ده ساز این

[illegible]

سیاح عطار

سبع عطار

[illegible]

چون می نتوان گفت که [illegible]
در ملک دو کون پادشاهی بکنی

[illegible]

من آن تو ام [illegible]
جان و دل [illegible]

[illegible]

اسرار [illegible] جهان [illegible]
کوری خود از [illegible]

[illegible]

جانا ذره وار [illegible]
چندانکه [illegible]

[illegible]

له

من با تو بری کردم ای بی‌تاب — کاندوه ز تو بخورم بدین تنهاب
تو نیز باندوه خودم باز گذار — اندوه بر اندوه چه می‌افزائی

وله

چندانکه نظر همی کنم از هر بابی — معلوم نشد هیچ مرا جز خوابی
اکنون فهم که تاک دل پرتابی — در هر مژه از خون دلم سیلابی

وله

امروز منم گرفته ره ایمانی — نه دانا نی تمام و نه نادانی
شوریده دلی شکسته حیرانی — از پای فتاده سرگردانی

وله

ای تن ز زمانه سرنگون می‌نشوی — ای دل تو درین خانه چو خون می‌نشوی
وی جان ازین تن بجان آمده سیر — آخر بچه خوشدلی برون می‌نشوی

وله

آن دل که گرفتار اسیر عالم دودی — یکذره ندید از همه عالم سودی
سودای کسی بود که بسیار بگشت — حاصل نامد زان همه گفتن دودی

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا
ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا

از هجر روزم قیر شد دل چون کمان بی تیر شد
یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا

رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم
در گور تن تنگ آمدم ای جان باپهنا بیا

ای خسرو مهوش بیا ای شیر سرکش بیا
ای آب ای آتش بیا ای در ای دریا بیا

بهر تواضع بر زمین بنشست عیسی ای گزین
در من سواری کن که شد پشت چو دو تا بیا

ای روح اندر جست و جو سرگشته همچون آب جو
دی عقل مهر این غنا دایم بود در ابتلا

جنبان می گوید رخی گر خود ز دو زاری سود
بیگو دعا خیز ای گمان ای ما زنی ها

ایضا له

نیز من عجب ما که آن عشق گوهر باد و بان
ادبی مع فاتر با جهان ادمجبر با

انا هلکنا بعدکم یا رب لبنا عجیب کم
موت الجبو نفذکم عودوا الینا بالرضا

ای خواجه باد است ره یا ماه نیست
ولها سکنتی تو بسی با بی تو ادب

این از عطا تنها شمر گر گوی عشق آمد خبر
عشق عجایبی را که زد بر عشق هست انبها

عاری مهست همه خود عنبر بوی مید
ما او دوران ناست شود عنبر گرد درد

عشقی که بر انسان بود عنبر بوی مید
آن عشق پر سبحان شود چون آفتاب آمد انجلا

باریک شد اینجا سخن دم می نگنجد در دهن
من مغلطه خواهم زدن اینجا رود ابا شده

هست اتحاد محض آنجا بهست این جهان جمی
اینجا همین خواهی من گرگنه ی گر تو

من عاشقان زاد طلب بسیار کردم در سخن
با سینه پر غل عشق بسیار گفتم با بیا

کی اینها رود سود است ساخ امروز کرد
کفکل بدان بهم اخ زن ... گر

ایضا له

شد خون ما گو که گفتم بگاه شهنشه
هین از نسیم او جانی باز گند مرکز

تا غم بسوی عشق ... رود خرم بر خوبی
تا گل بسوی گل رود تا دل رود زر دو تا

خاموش کن از خودی و شور دیو بی گفتنی
سری که از فکنه نیست کی ... اجوان الصفا

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
سرمه کش چشمان ما ای چشم ما را تو بیا

سر مست ای بنده که کنه دل از الگند
انکه دیدی فتح زدره و دلم افزود بیا

کو در هر دو جهان جهبه اسکی؟
گر شاهی نیفسه ... یه گرد او بر پیشانی

روم بحجره جنباط عاشقان فتنه ها
ای قیر زده چاره زده بیاره زده بیا

چون دل ز کام نهادی روح مسکینان فقد
آب حیات زدل ... ز تو گشوده بیا

بچه کردن نفسی ب او شدم خیران
من که دل ز قبا هستی آن کز سودا

هر کجا ویران شود آنجا امید گنج هست
مرحم نادر ما ... امن اهبطوا منها

کرم این خسته بندگان خوب ... گر ... کند
به هست محو خود ما دین خاطر نشسته ...

هر زمانه اوای ارده لادا حضری
گنج حق ... می گوی ار دل ویران ...

ای سنجر ما که مهمان ای حب ... شبها
این سواران باری مانند از میدان ...

امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی
بس کن اخوان ... آتش ...

ای آتشی از ذخیره ... شبها
پرستنده ان ای جوان گشتی ... وصل

ایضا له

چارا که قربان سوی ... کشا
فرخنده را از فلک جانب زنبر گشا

به پیش روح شبی ما که بر دست ترا
بگلش و خوبی صفحهای ... گشا

بر رو بود تو زیر پروانه چو جان ... ب
که آن تیر الیوی شمع نور دین گشا

رسید وحی خدای گر کوش تیز کند
که کوش بر چشم خدای ... گشا

خیال دوست ترا مژده وصال دهد
که از خیال ما که آن جانب غیب گشا

درین جهان همی خو یوسف خیال دوست
رسن ز ... ای زنین گشا

بکش تو خار جفا را که خار کشتی
بسبزه و گل و ریحان و یاسمین گشا

بگوش لعنت و دشنام دشمنان ... دو
که آن لطف و ثنا و آفرین گشا

دهان ببند و ابن ... سخن ... ای
که شه کلید ... این گشا

ایضا له

اندر دل ما تو بسی کار را
غیر تو کلوخ و سنگ خارا

گر غیر تو ماه باشد ای جان
بر غیر تو هست رشک ما را

ای جان حق حدیث او کم بید
باقی همه شد بدان شما را

بر غیر خدا جدا نه ارد
آنکس که گمان برد خدا را

بیش آر شراب رنگ آمیز / ای ساقی خوب خوب سیما

آن ساغر پر عقار بر ریز / بر روی سوی محال پیما

آن می که چو صعوه زو بنوشد / آهنگ کند بصید عنقا

زان پیش که در رسد گرانی / برجه سبک و بیان ما آ

می گرد چو ماه و نور میده / حمرای وده بدان حمیرا

ما را همه مست و کف زنان کن / وانگاه نظاره کن تماشا

صد مادر و صد پدر نزاده / آن بچه که می بجوشد اینجا

این عربده و در شراب و نبات / در بزم خدا نباشد آنجا

دیدم شه خوب خوش لقا را / آن چشم و چراغ بینها را

آن مونس و غمگسار دل را / آن جان جهان و جان فزا را

آنکس که خرد و چرخ درا / وانکس که صفا دهد صفا را

آن سجده که مه و فلک را / آن قبله جان اولیا را

هر بار من عجب انگشت / کای شکر و سپاس مر خدا را

بگریز ز رنج تا که همه جا / رنجت رهی بود دوا را

شمس تبریز لطف فرمود / چون رفت ببرد لطفها را

ایضاً له

ای تیر ترحم ای جهان گان / جوی بی خشک شدت آب آن بخت گنگان

جز از پی چند سخن از دل رنجور مکن / تا نه بینی رخ خوب از نکو به کنار

ای مطرب دل برای یاری را / در پرده زیر گوی زاری را

رو در چمن ببوی گل بنگر / هم شو بلبل بهاری را

ای دوح شکار و دلبری کن / گو زند که ابد شکاری را

از برای صلاح مجنون را / باز خوان ای حکیم افسون را

از برای علاج بیخردی / در رخ کن در بیت افیون را

چون نداری خلاص هیچ ز هیچ / تا ببینی جمال بیچون را

دل بسوزان ببین هی ساقی / در ده آن جام لعل گلگون را

زانکه عقل از برای آدمی / سجده آرد چه ص ... هارون را

باده خواران [illegible]

[illegible]

ملا ... دوم

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت / که ز خوب گل گردد همه خرده ماه

بازآمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب / آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب

چون جهنده بر شود زمعاش خاک / کاحسنت ای حاله شاباش ای شراب

بر منشاش آمدی بکند / علق کرده براند نقش مضراب

چه روزن ... از مجلس جان / زین شمع و چراغ جال ...

بکند در باغ جان آن سرو مقبل / بگو شد خون یاران شاح عتاب

ایضاً له

رفت بجا شبان کن ای جان صد رقاب / جنبش بستان انگیخت ... کو ... اکنون

ای ... فراق و وصل ... هجران / چون وصل امید داری ...

تا چند این ... / وام طلب دیده مطلوب ...

آوازه ... / گفتم ... آب

بر سو بام بالا ... الصلا را / کل ... آب

تا روز ... / دستش ... آب

اگر ... لطفت ... / بالان ... آب

با وصال ... / دست ... آب

از ... / در لطافت ... آب

... آب حیوان ... / ابدانی ... آب

آب ... آمد ... روشنی / هر دو ... آب

آب ... / نور ... آب

... / جنبش ... آب

مهمان ... جان ... آب / ای جان و دل ... آب

... شب ... / ای ... آب

ایضاً له

هیچ سیدای چو ... رباب / ز آنگه که خشم ... جگرهای کباب

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست / بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو / آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

یک دست جام باده و یک دست زلف یار

رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام

مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

[illegible]

جو عنبر خام بود در درون گوهر است

[illegible]

عیسی ز آسمان همی گوید الصلا | دست دو ما لیتنی که بهنگام موت

ای مرده که در تو ز جان مسیح بوی | و مرده که عشق زنده دلان مرده گفت

از من دو سه سخن بشنو اندر بیان عشق | گرچه ز عشق گرفت دگری نسبت

عشق خرد و لطف و نهایت | چو گشاد دل به راحت نیست

عشق را بو حنیفه درس نگفت | شافعی را در او روایت نیست

لایجوز و یجوز تا اجل است | علم عشاق را نهایت نیست

طبیب درد چه درمان که است | رفیق راه بی‌پایان که است

اگر عقلت بسی بود کی جیست | وگر جانست بی‌جانان که است

خرد عاجز شد اندر فکر و حیران | که سرکش که دست گردان کدا است

بیا کامروز ما را روز عید است | از این پس عشق و عشرت بر مراد است

بزن دستی بکن امروز شادی | که روز خوش هم از اول مراد است

زمی گرد و اسفند اختر آسمان | که خوش باز مه و سعید است

هر آن نغمه که زنجا بنخست | می که جام حق بود عید است

این چنین شد جان میدان که گیست | ما شنیدیم از دست آن سان گفت

میده و چون گوی زرین آفتاب | یارب این گرد خم چو کاه گست

نرگس چشم تابان رو میز نه | آب آن گرگن زر گرگان گهست

جمله عالم بود جویای عشق | ای عجب این عشق خود جویا گست

ایضاً

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانت | پیش لاف مخودوت کنم در دل خود نشانت

آمده ام که تا ز جلوه دهم در بگا | هجو دعای عاشقان نا بسمل نشانت

آمده ام که بوسه از صنمی برده | با نبیده گو شدم از ... نشانت

صیدی شکار من که زدام جسته | جانب دام باز رو ور نروی برا

خانه دل از کبوتر گرفت | شعله بقره بفزود در گرفت

خالق ارواح ز آب و ز گل | آینه کرد و برابر گرفت

آینه صد زنگ شد و هر کسی | آنکه مراد راست ببر گرفت

هر آنکه دور که تمر زده دست به | هر چه روی ... ای از کوت

در کش شراب ... که در عالم ...

ملا سر دوم

این جهان و آن جهان یک گوهر است

[illegible]

امروز عنبر تو به زمی گشت | امروز زلف دوست بود کافرش است

آن صورت نهان که جهان جمله ... | بر آب و گل نقد رفت بر او نقش است

امروز جان پیاده هر جا که مرده است | جستی که گشا به هر جا که عرش است

کس را درین سرای کمال قرار نیست | هر لحظه گر روست در و با چه ارسست

گر صد هزار عهد کند با تو روزگار | معزور را که گرده کمان استوار نیست

یک گل ز باغ دهر که دید ساقی | گر را دست و پای دل و چشم حاجت

در جام روزگار که شد شربتی | گر را هزار گونه صلاح و فجار نیست

یک تن نکام خویش ببرد در جهان دمی | تا آخر از مدامت او شرمسار نیست

طباخ روزگار ز باغ نعیم و ناز | یک لقمه ننهاد که آن ناگوار نیست

کار جهان چو زلف بتان گرد دربدر | تن را ب استقامت ...

در عالم خراب چو نیکو نگه کنی | بهتر ز عمل خلق حسن هیچ کار نیست

در قصه یادگار کسی ... | چون نام نیک در دو جهان یادگار نیست

ایضاً

ای دریغا خواجه مرگ از پس است | عمر خواجه عنبر بگذرد پیش نیست

غره بسیم و زر است و ملک و جاه | التفاس مسیح با درویش نیست

صورتی آراست از کلاه و رست | می کند دعوی آتش بیش نیست

خواجه تو شانه بس که بیکو | هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست

تا کنون بنشیم و یک یک بردم | نیست گر گیس بنزرش او ریش نیست

این خواجه اگر چه شیرگیر است | استره گر گران فروش است

پیش با گرگ زیر کاهست | بحر است که زیر که بگوش است

هر دل که بچنگ او در افتاد | چون چنگ همیشه در خروش است

جوان کان کرم ما را آشکار است | بهر دم چه به ما صد هزار است

بلا در دست در عالم نهانی | که بر ما گنج و بیگانه مار است

چه گوهری تو که گر کس بیابد ... | جهان چه دارد و گنج که ...

نثار خاک تو خواهم همه دنیا ... | که خاک بر سر جانی که خاک پای تو

عاشقان از جنب و چرا خویش نیست | در جهان محنبده چرا او پیش نیست

زنی جهت بر ...

گشاده ابروست دلبر

اذان فاتحه دیدم و قامت عم
جان سوی جسم آمد و تن سوی جان برفت
جان مست شد که تا بپرد این تن گران
در دشتی بماند که تن سوی کان نبود
خاک آن درشو که آب نبد کان
کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول
جنبش طفلان عشق جنبش عشق از ازل
دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل

خوش گرکسی سخن بر وطن
وان جو که خبر رفت خفیف
هم در زمین فرو شد بر آسمان
جان رفت جائی که بد آنجا کان
هم بال می رسد تا بجائی
اگر برقص آورد کاهل را
رقص همه از رنگ رقص رفت
شد نقش آتشین عشق مگر

الصّا ئلہ

وی آمد دل که گوش جان گفت
گل آمد و بلبل معربد
اکنون که از طریق تحصیل
صد گونه زبان زمین برآورد
پرسید کسی که ره کدام است
چون کام و مراد خواست جوی
کم شدن و گم شدن این ست
من چرا کردم جهان کردم چه
گرد و بدای عاشقان شهری که شهر
جرم که داری غم داری اگر سوزی
هر چه گرفتار خود نیم غر است

ای نام تو آنکه بی نشان گفت
رازی که میان گلستان گفت
آموخت زبانک بلبلان گفت
در باغ اگر اسمان گفت
گفتم این راه ترک کام است
بس رفت مراد خود چرا است
مستی در مستی این مست
در میان جان شیرین مست
گر آنجا عاشقی که باب معشوق
که عاشق چون که آنجا
جرم تو او خود در ابر خود نیم

الصّا ئلہ

ای ساقی ز می فانی حاجات
جان گشته رسن و زوال
پر در خم خرم وقف کرده است
بس بسی ای برادر خواجه نخفت
اگر چه باغ را نیکی گرفت

شرابی ده که آرد در مراعات
که تا نامش اشارات از عبارات
سبکی کرد و مادر به خرابات
بوقت داده و کششش چو خفت
دل گشت بی میوه درخت

شکر ترش نبود این شکر ترش

ملا مردم

بگشته که در و آب زندگان بود
دو شنبه در مجلس روشنی مراست
سبو بردم و دیدم که چشمه بر جوت
شمع و شراب مجلس یا بانمی است

الصّا ئلہ

رفتیم و شب را انجا باد
از علم مست زکان زین خاک
اگر عکسی وفا بس بی
گر نه بودیم و دفع گشتنیم
آمد بهار خرم وقت نثار شد
اجزای خاک حامله بودند ز آسمان
اشکوفه لب گشاد که هنگام خندیدن است
زنده شدند بار دگر کشتگان دی
گر زانکه بار خواهد بود
هر روانی که جست و در عشق
هر چه اندر وطن رانیست
چون ره شیر ربیع زمین
هر که چون گل ز آتش آب شد
دیده خون گشت و خون
خیره ماندم مرغ و ماهی زان
پیش ازین و عجب همی دم
این فلک خود کنون زمین
بکو دلا که گرد غم نگردد
دل اندر سینه ان قوت باید
یکی در باب از منظر نهانی
مرا جانست چون فردوس خرم
جو در دیگر و ندان عیدی گرد
ز صد سبوی که جوی یک

لابه بر دوش اگر او زاد
تا که در همان شد است استاد
کاستن و نشست ما بیاد
و ز بانگ جام باده مان یاد
سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
نا گشت حامله زانش اشکار شد
بگشاد سرو دست که وقت کنار شد
تا منکر قیامت بی اعتبار شد
عشق را با تو کار خواهد بود
پیش حق سر خواهد بود
ساعت گنج بار خواهد بود
اندرون درخت خواهد بود
اندر آتش چو خار خواهد بود
وین دلم از جنون می جنبید
کین شب و روز جون می جنبید
کاسمان گنبدی می جنبید
که چرا این تن می جنبید
از برای غم خوردن کم نگردد
گرد دیگر گرد این عالم نگردد
گرد دوری جنس آدم نگردد
که هر شاخ فردوسی برآید
زبان تو بطی بگرد
همیشه خاطر او گرد

بازآفتاب دولت از آسمان برآمد

عربده هر لطف بکمال امد

جو خاطر آسمان ... سلیمان شود

دوست همان که بلاکش بود | عود همان که بر آتش بود
بام جفا باشد و دشوار خواه | چون زر کف دوست بود خوش بود
آه دران شمع منور بود | کاتش زود در دل دلبر بود
صورت دل صورت مخلوق نیست | گر رخ دل حسن خوارج نبود
هر که ز عشاق گریزان شود | عاقبت الامر پشیمان شود
جنبش هر سینه با اصل خود است | هر چه بود بسته کسی آن شود
خار که سر تیز رود عاشقست | عاقبت آن خار گلستان شود
ناطقه را بسته کن هیچ مباش | ورنه ضمیر تو پریشان شود
کی شد کین قصه سخن کرده | و در خور کام و رنام من کرده
پرتو خورشید جمال انداز | وان شمع معنبر این گلشن کرده
از جلوه دلبران و پریوشان | هر گوشه شهر ما چمن کرده

ایضاً له

اگر مرا ز گدائی قلم ترا خواهم | تو هم به صلح گرایی اگر جفا خواهم
هزار هست چو من مرترا گدای جهان | که تا سعادت و دولت دعا گو خواهم
سلام و خدمت کردم نگفتم بوبی | چه سان بود بسکی که کیمیا خواهم
درخت و برگ برآمد ز خاک پیچو هم | که خواجه هر چه بکارد ز ما همان خواهم
ز لاکر نفسی ماند غیر مشتی مجوی | گر هست قیمت مردم هر آنچه جوید
ترا بگویم که گل چرا خندد | که گلرخیش نگهبان کرد و می ...
درخت بید نگر کار زار ... | نگه نکرده گردم حرم ... نام ...
فرشته ... علم ... | میان هر دو ... مردم زاد
کهی ... علم ... | کیش ... هر چه داد
گر ... | ... زلف دلداری
گر ... | ...
در میان عاشق و معشوق ... | تو نه معشوقی نه عاشق ...
از لب لعلش ... | در ...
اینک آن ... | گره ...

جان ... روز ... میکند

بگو ز شراب انابت بسیار ... | ز تو به ساز معاجین ... استغفار
ز دور ... که ... | نه منکرست ...
به هر کجا که ... | بهیچ جای نشد ...
خروش ... | ز ...
... | ...
به ... | ...
... | ...
... | ...
تا سعادت ... | ز دست رفتن ...
هزار ... | هزار درد و بلا و ...
... | می خواهد ...
... | هر زمانی ...
آتشی کردی ... | من ...
سودا ... | جان ...
این ... | ز ...
گر ... | ...

ایضاً له

ساقیا باده ... بیار | و دارو ...
لب ... | جان ...
... | خراب ...
ز آن ... | اگر ...
عاشقان ... | خوردن ...
گر ... | چشم ...
... | اگر ...
... | از آن ...
اگر خواهی ... | نظر ...

تو چشم شیخ را و من بیاموز | فلک را دانت کردن بیاموز
تو بگشا چشم تا مهتاب بینی | تو مه را [illegible] دیدن بیاموز
[illegible] | توی اعضل [illegible] بیاموز
ز بازنا پرده گل بید از دل | ز بازنا پرده دریدن بیاموز
نگارینا [illegible] داری امروز | دل [illegible] تماشا [illegible] امروز
بگستر سایهٔ خود بر سر ما | که خورشید [illegible] داری امروز
ای قند و لعل [illegible] دسوز | ای [illegible] چشم [illegible]

ایضاً له

سوی [illegible] گر شد [illegible] | زانکه [illegible] عشق [illegible] کس
روی [illegible] گلستان [illegible] | چه [illegible] مجلس [illegible]
گر عاشقی ز جان [illegible] | ورنه اگر تو عاشق [illegible]
[illegible] | ای [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] شکر [illegible] | چه باد [illegible]
[illegible] | گر [illegible]
عجب نباشد اگر قصد [illegible] | همیشه باشد [illegible]
هزار [illegible] | بجان [illegible] گفت [illegible]
و [illegible] میان مجلس [illegible] | بر کف ساقی [illegible]
ساغری [illegible] | [illegible]
[illegible] | خون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در گلستانی [illegible]
جان تو مست در بزم [illegible] | [illegible]
حاصل آن آمد که [illegible] | در جهان [illegible]
[illegible] | بس [illegible]
بر لب [illegible] | [illegible]

روی خورشید ز [illegible] کند | روز وصالی که [illegible]
دل [illegible] | بهره [illegible] لطاف
گر [illegible] | باشد تکلیف [illegible] لا بطاق
مرگ اگر [illegible] آید پیش من | [illegible] در کنار [illegible]
من [illegible] | او [illegible]

ایضاً له

امروز روز شادی و [illegible] گل | [illegible] گل
[illegible] | [illegible] زوال گل
[illegible] | [illegible] گل
[illegible] دل | [illegible] دل
دل [illegible] | [illegible] دل
[illegible] جان | [illegible] دل
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تا [illegible] اصول
[illegible] | [illegible] زوال
[illegible] | [illegible] ملول

ایضاً له

الحمد لله الذی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
همیشه من [illegible] مجنون [illegible] | [illegible] بیرون [illegible]

عِلم و زر قدیم است ... [illegible]

چه شود اگر زمانی می ما را امانی
که ز تیغ سوزد ای جان نه به شود کلیم

تو چو من اگر بگوئی شمار ریگ و مال
چو تو من اگر بگویم عجب اعتمادم

صنما چو من کم آمد کمی جان سپاری
که ز رنگ سبحان که بابک [illegible]

تو نه آن هوای که جواب من بنالی
مگر احتم گرفتی که سکوت شد جوابم

امدوه گر بمانی تو طرب فزودم
و بدیدم بسی عجایب چو تو عجب فزودم

من دریچه دل کی کسی تش جان نهادم
چه از آن سخن شنیدم اما و دب فزودم

خاموش ای دل از فضل داد ادب ره کن
تا تو ادب بکار آندی فزود ادب فزودم

ایضاً

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی
پنهان از او بپرسم بشما جواب گویم

بقدم چو آفتابم بخرابه‌ها بتابم
بگریزم از عمارت سخن از خراب گویم

بر راضی جگر زنی نخاله
بر عارضی جگر ... چو زر آب گویم

ببر ستاره اشتر و دو دهان
که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم

گره ز دود شب شنیم ...
من ز شرح جان آفتاب تر گویم

صورت من ماند در چشم
ز نگار ازین ... برم

به دو دست زر بشستم که باده خوردم
ز بیخودی سر و ... گم کردم

فراختر ز فلک گشت سینه تنگم
لطیف تر ز قمر گشت چهره زردم

شراب خانه عالم شدست سینه من
هزار رحمت بر سینه جوانمردم

خموش باش که گر خوف فتنه کم بودی
هزار پرده دریدی ...

همه حال ... چشم باز کنم
همه خراب و مستم چو لب فراز کنم

حرام دارم با دیگران سخن گفتن
و گر حدیث تو باشد سخن دراز کنم

حال صورت ... ز وصف ...
هزار دیده روشن ...

زبان خود بدوختم ...
که رفت بر سر منبر خطیب شهر ...

ز شوق روی ...
غریب ...

فتاد و لوله ... از زبان ...
که باز گشت ... دولت ...

بگوش من ... باز بام
که خواب ... عاشقان ...

هم ... کار ... آسمان ... [illegible]

[illegible]

ملا روم

تو چو خورشیدی ... [illegible]

غش شد مهمان این دل سوخته
جان و دل الصلا و قربان کنم

تا عاشق آن دم ... پرگارم
سرگشته و پا بر جا مانده بکارم

ای شکر ... پس الحق تبریزی
زانرو ... سنی و ...

... نور کعبه با ایم
بیگانه ... آشنا هم

... جدا آمدیم
نبداشت که ما ز حق جدا ایم

یا حق بگو برای ... بوش
او شاه کریم و ما گدا ایم

ای فخر ... گل ... کجر
خوش کن نفسی بدان بگویم

تا عشق تو سوخت همه وجودم
یک عقد نماند در وجودم

از تو دل من ... شکیبد
صد بار ... باز آزمودم

گر جا حدا ... جهود
ور ... احمد جهودم

روی تو چو نوبهار دیدم
گلزار ... دیدم

بس کن که ملول گشت دلبر
بر خاطر او غبار دیدم

ایضاً

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
رخ زرین من منگر که جان آهنین دارم

کمی خورشید را ... بگوی ...
درون ... بدون ... دارم

... کز ان ... که ...
محبان ... مغزبان ... دارم

انبا کرد ... عجب کنم
ولو لاکم ولقبنا لما کنا ... بکم

... جانی ...
... الراح ...

ما در جهان ... کس ...
ما خانه زیر ... طلس ...

ما فقر ... طاق ...
چون عاد و چون ... شکنم

خاک ... شدیم ... جان ...
جان چو کمان ... رسید ...

هم ... گرانی ... رحمت بردیم
جهت تو شره ... وصال ... بردیم

تا که ... گردی باشد
دل ... بودادیم ... بردیم

وان ... خوب که ... بنده ...
از ... خانه ... بردیم

تا چو بلبل ... باز ... افتادیم
... هم ... زانکه ...

... هم ... احد ... عشق
وصدی ... من الظلم

[illegible]

من ناجی جستم حیاتم

بر بوی یار خوش چو بردم سر فراز
در باغ وصل گلشن بی خار آمدم

بحق آنکه بنواخت گفت که روب
رخشنده گنبد وصل خ زا برای کرام

بحق حلقهٔ رندان که باده می نوشند
میان حلقهٔ ... بر در ما ... جام

بیان کنند ... که مست شده باده
گمان ... دل ... شیده دار جام

نماز در همه عالم کی ... کند
هر لطیف ... دوشنده ... عظام

جز تماشا ... بر انگیزیم
یک زمان از زمانه بگریزیم

بر بساط ... بنشینیم
همه از ... بپرهیزیم

جو حریف ظریف ... نیم
با همه ناکسان ... بپرهیزیم

غم بیهوده در جهان نخوریم
می بسوده در قدح ریزیم

گر ... کند فلک با ما
بر مراد ... بیم ...

ایضاً له

ای عشق که گردستی ... زیر و زبر خواهم
تا غره شدست اکنون ... بگریزم

از کان شکرستن ... رستن
یکباره ... زانه ... بشکر خواهم

در جهان کر عاشقی هست ای سلطان ...
کافری ... مومنی ... ما ... آن تنم

بایزید و شبلی و معروف کرخی ...
شافعی حنیفه مالک و ... نم

عشق ... کرخی ...
هر چه ... از ... وصل ... جانم

وجود من ... غرب ... عادات ...
دل حیران ... ... عجب ...

ای یار جهان ... ما ... نیم
خود را ... گر ... دانم

ای یار ... دل ... خون ...
ما نقطه ... نقطه جانم

این ذره کر ما ... نام
ما نور خدائیم و ... پیدا و نهانیم

خورشید ... گر ... در جام
گنجینه ... ... یم جام

از عارف ... خون ... سم ... گان
گر ... از ... خاص ... عام

ای ... شب آمد ... تبریزم
مجلس ... شده ... و ... زیم

از ... تا آن ... شد
قرا اندر قرا اندر ... اندر قرام

ورسخانی ... آن دریا
گه اندر گه اندر ... اندر کرم

زنهار ... که ... م
بر ... کی بغدر یرم

گه بصورت زاهد گردانم

ملا سردم

هر که ... بسر ... و دشمن ... کام
دشمنم از مرگ من ... و السلام

این ... نیستان ... ... انگ...
ای که چنان مرگ را جان و دل من غلام

یا رب ... و ... شکر
وز لب ... شراب ... تن ... بستم

از بند ... چند ... لم
زیرا که ... کلوی ... بستم

خود ... حل ... العموم ...
از لطف ... رسول ... خوانده استم

ایضاً له

عشق ... کو ... پو فانی ... بستم
بس کن ... کز ... روی ... بستم

من بگی ... بر ... عاشقان
من ... کزدم ... ای ... بستم

ای خوش ... روزی ... سلطان ... م
پس ... شکر و شکر ... فان ... م

چون جوان ... اگر ... زد ... نوم
چو ... از لب ... خندان ... بیرم

ای ... ... در ... بود
در ... ... رحمان ... م

چه حدیثی است ... مرگ ... عاشق را
این محالست ... خرم ... ... م

از ازل ... چو ... زاده باشیم
نشاید ... شاد باشیم

بار ما ... ... مراد ... بیت
... همه ... بر مراد باشیم

امروز ... بهر ... شادم
عمر ... طلاق ... زادم

امروز ... بقم و ... بطیخ
... کم ... لطف ... زادم

یاری ... وبوسه ... نازک
اورد ... و من ... دادم

... می ... مستم
... کلاه ... دوم

در ... کی رسم ... نها
سبحان الله کی ... خادم

ایضاً له

تا ... بوم ... از خویشتن ... بروم
ای ... خسته ... جو ... هوش بود

... ... بار ... دیگر ... بزرگ ...
... شاد ... کرد ... ساز ... کن

... ... حجاب ...
ساقی آن ... ... کن

که ... جهان ... پیرون ... بار گر
و ... جهان تاریک ... مست ... کن

... ... بی سخن
و ... اندر ... بند هم کن

در ... ... آت
گر ... زد ... مرد ... و ... بن

دگر باره چو مرگ در ...

کی گرفتار پس از دنیان

چو آرای رز و بر انه را — گر بالا نقش دارد زیر سرگین
چرا جا ز آب رای گلگت — گر آرد هر دو دست صد چین بر این
هزاران حکمت که باید گفت و گو — ازان حکمت که جان گرد دهان
هزاران حکمت که دیوار اضیف است — ازان حکمت که خالص زو شود این
رها کن گز بروی جهن پای کژ در — الف می باش زنده و راست این
خدایا در رسان جان را بجایی — ازان راهی که رفتند آل یاسین
خبایت الجان ز ما کر باشد — ز ما احسان اذ کی وز تو تحسین
ز شهوانی رباب نی رسانا — برای ح زنگ زین عالم طین

ایضاً له

ضمایر و فی جنت که چشم اشارتی کن — نقش خراب خود را که یم عمارتی کن
دل و جان شهید عشقند بر دون قرب — سوی قبر ان شهیدان که زیارتی کن
دانی که ناز حاصل زان صحبت — دانی که راز لذت ای از دهر
چون حالتی مستانی ان نکر مردان — با تو ز جان شیرین شیرین تر است مردن
بر در ان طرب نیازم — با هفت دو دیگر انا چون [illegible] مردن
زین مرشدان برون ان مرشدان — زانکو کسی نمرد دارین ترست مردن
بگداز جسم عاشق ضمان جهان — گر زانکه جان شود [illegible] مردن
چون [illegible] — چون جنت است [illegible]
گر مردنی و شیرین هم [illegible] مرگ — در کار زندگی هم کار [illegible] مردن
عاشق که خوش زبانی چون خضر — گر آب زندگانی هم خوشتر است مردن
بیرون بر آمد [illegible] — گر فتم کرد کان خجالت باد وان
خرام کن ای جان که [illegible] — خرامی بگو به دوران [illegible] سلطان
خوش باش ای تن که تا جان کو به — علی میر گرد دو بگذشت عثمان
ولا تو شهید [illegible] — حدیث بد کر با جماعت [illegible]
اگر چه از رگ گردن به بنده نزدیکت — خدای ور بود از چند اوردان
بد آنکه عشق خدا ملک سلیمان است — کجاست جنج سلیمان [illegible]
لبان نگرت [illegible] — کر آفتاب تا به کمر که بر [illegible]

مشتری کیسه ز زر [illegible] — با زحل مریخ کو [illegible] بران بن
از [illegible] نکرت زحل [illegible] — با بها و خاک بها در دست [illegible]
هر [illegible] کان فوت شد [illegible] — کو نقش دیگرا به سوی [illegible] میدان
تربیت [illegible] — چون بر [illegible] آیان [illegible]
این [illegible] چون کرد [illegible] — گرد و ا [illegible] در میان [illegible]
لطف خود [illegible] — با ز [illegible] گلشن [illegible]
گر ز را و آب آید [illegible] — گر ز شکر گر ز [illegible]
از پس این پرده [illegible] — جمله [illegible]
زیر [illegible] گفتی — وین زمین [illegible]
چند گوی [illegible] علات فاعلات [illegible] — نان کند [illegible]
الحمد [illegible] — [illegible]

ایضاً له

کی سلمان از زبان [illegible] — ای من [illegible]
[illegible] خوشی [illegible] — کم [illegible] کاسه [illegible]
دلبر [illegible] صورت [illegible] — [illegible] کو [illegible]
از درون خویش [illegible] — انجمن [illegible]
چو [illegible] عشق [illegible] — عاشق [illegible]
راست [illegible] — ساز [illegible]
[illegible] مردن [illegible] شیرین [illegible] — [illegible]
[illegible] روزی [illegible] — سجده آرم [illegible]
ای هوایت [illegible] دل [illegible] — [illegible] ای [illegible]
جان [illegible] باشد [illegible] — هر که از جان [illegible]
هر دو عالم [illegible] — آب حیوان [illegible]
[illegible] — [illegible] خوانم [illegible]
[illegible] بازگیری [illegible] گلستان [illegible] — از خمار و سر گرانی [illegible]
ای [illegible] آرام [illegible] شکن — ای کشته [illegible]

دو خواجه چو یک خانه شد خانه چو ویرانه — او خواجه جدا و تو خواجه جدا ای دو ورد
هوا است ای مسلمانان این خانه برون آئی — حی جل ای جوان افکن زبانگ ای عزن
بیرون ز رفت ماتم هزاران باد دم — از این بس امید باشد برای ای ز من
رشتم آموزان خواجه بیا کی چنین — ز خشم آموزان خواجه ببین کام کرد
اگر باشد زار روزی جو استاده ای — بجو مرغ جان معصومان که بسیج بیگردن
بیا ای جان کردرفت خریم حارث یار — که از هجرت چاه سوز و بغضب تیغ کی
فسون عیسی نکم گر دار درد عاشق — وظیفه درد دل بود و یار درد فسون
چو طاسی سرگون کرد در دو واخ اندر زد — ولی سود ایمخوابد رکاسی سرگون
اگر پاکی ما پاکی مرو زین خانه ای کی — گناهی نیست در عالم ز ای بنده جو
چو یاری کشی ماری جا یار چنین کش — گر بس دون هستی باشد ببو تو ای قوم

وله

بچشم حاسدان گرم بعقوب چو ان — بر جمال او جمال محمد بیس یزدان
گلاب خوش نشیند ملعو را کالی کن — طعام شکری باشد بصفرای جای
بطاهر طالبان براو در تحقیق — یکی منزل درا سفل کرد و دیگر بر ز
مثال کودکی هر کی که بر اهند در طاهر — و لیکن ایچ ز از دست ان بر قطره
چه جام زهر و قند است اگر حشم — که هر گردان یکی داده و تن از جان دوران
جنران کوکرکی طمع یوسف — همه گرگان شده ار جلب و از شرم
چه خوشیهای نهایت دران — که رسیدند ز داد و همه ان طلبان
بس چو وحشی ایام ز شده — بس چو مستی او عذر جمال و بان
شمس تبریز مراد و شها گفت گوش — جون تو عشق لب ترا گفت
ور نه بگفتم گر جان ال افسنده — باز گرم صفت عشق و درد ان و زبان
همه چو زر شده و گفتند روی گشت و وطن — وقف ان شده که در ایم جفا انجمن
بلبل ز عشق گل سیلی کرد و چه گفت — گلشن شاخ نبات و دل تر اسکن
گل گفت لب من رسو ز طفلان سود — طفل را به چه بود ابجد و حسلی گلشن
گفت برا دراز به دو ربط از نم — گفت چو ان گردل ما چون الم
نو بهار را جو بسیجت وفسون بخوا نه — تا برا بید شهیدان نبات از کفن

گر چو صبا بر مه شاهی زنند — گر چو دریا بادر فشانی کنند
چون قرین شد عشق با جان ما — سو بسو صاحب قرانی میکنند
هر کسی چند در عشاق — جاهلی و قلتبانی میکنند
سرنگون اندر شود در آب شور — هر که چون لنگر گرانی میکنند
تا چه خورد ست این کرد جان — اقتضای این آب میکنند
نان ار ه ز ماست این جان — شور به عشق او ار کواه چه شد
از از گر منم جان — واز از گر منم چاره بگو چه شد
آن کعبه شان ویران شود — وان مصحف خاموشان بی ما بگو چه
چار شود عاشق ما — ماه از چه که شد اشتاره بگو
خاموش کن و چنین عجوز ار — کان نفس که شد عاشق امار بگو

وله

آن دلبر کلف ار آمد — وان یوسف روزگار آمد
ان سنجر با بزار نصرت — بر مرکب راهوار آمد
ای کار ز مرده زنده کرون — بر خیز که روزگار آمد
هر چند که بلبلان کریمند — مرغان دگر چمن نشینند
خود کبر که خنه منی نداند — بر جز من نفس وانه جنبید
ار علت برون هیم نیز — هر چند کران شهسا کشتند
گر و لوله مرا نخوا بنه — از بهر چه کارم اینه بینند
هر حالت ما غذای تو بست — زین اغذیه غیبیان بخسند
مرغان منیر از آسمانست — روزی در و رسته زیند
تا قصه وصال حق بنا — یاد روفه ما بیم نشینند
شمس تبریز کم سخن بود — شاهان چه صابر و بینند

وله

دگر باره سر مستان ز مستی در نجود آمد — کران مطرب جانها ز پرده در سرود آمد
سراند از ان جانباران دگر بار بجود — وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
تعیب جانان لذت نعیب حشم — از زبانه اش مطبخ نعیب دود آمد

تا سحر که یکی سجده بسر آوردم | آنچنان که نفس من نفس گرم بود
ناگهان چو دم صبح بعالم بدمید | صادق الوعدی بدل جانم ...
چو گشادند در حجره و جانم بشنید | پیری از حجره برون ...
گفتم ای پیر مرا از غم ... | گفت برگوی که تا خود چه ...
گفتمش راست که ... | خلوت و عزلت و تسبیح ...
اینک اکنون بخرابات ... | ست ظاهر شده ...
پیر چون نفس من ... | گفت هیهات گران ...
مورد و مقصد ... | نه عقول و نه علوم و نه زبانت ...
این بگفت و ... | نظر او همه مستی ...
گفت اکنون برو و باده ... | دور باش از ره سالوسی ...
گفت آن پیر مرا او ... | که بارشاد من امروز ...

[illegible]

ما نه زان محتشمانیم که ... گیرند | نه از آن مفلسکان که ... گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز | آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
ناامید از فلک ساغر ... | چون به پیمانه ...
هر که او ... | اگرش ...
... | هر که دست ...
... | کس ...
... | هر ... که ... نشانه
اگر دل ... | ... کرد
... | ... کرد
اگر ... ریاضت ... | همه کدورت دل را ... کرد
در ... | مقام خویش ... کرد
... | اگر ... کرد
... | تو ... کرد
نه دست و پای ... | نه رنگ و بوی ... کرد

ملا بروم

بر عاشقان ... | دلتان ...
ره آسمان ... | پر عشق ...
تو ... جهان ... | جود و دیده را ... جهان ...
... جان ... خرد | ... جان ... خرد
همه خفتند ... | همه شب ...
عالم از دیده جهان ... | خواب ... فراق ...
این جمادات ز آغاز نه جماد بوده | سرو ... جهان ...
آنچه نور تو کند ... | و آنچه عشق تو کند ...
تاب آن ... | ...
یارب ... | یا نصیبی ... جهان ...
یارب این ... | یارب این ... صفا ...

[illegible]

روزم بعبادت شب آمد | جانم ز یا رب به لب آمد
از بس که شنید زاریم صبح | از یا رب من به یا رب آمد
یار آمد و جام باده بر کف | زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم | این بار ز صبح لبالب آمد
برکند ... از نفاق خرد | ... از نفاق خرد
... | چون ... طلاق خرد
گفت کسی خواجه سنائی بمرد | مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که به بادی پرید | آب نبود او که به سرما فسرد
گنج زری بود درین خاکدان | کو دو جهان را بجوی می نشمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند | جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم ... | ... سپرد
بیچاره کسی که زر ندارد | و ز معدن زر خبر ندارد
نزدیک آمد ... | ... ندارد
خاموش که مشکلات ما را | جز دوست خدای بر ندارد

همچو نوران روز شب رو میکنند / همچو خفاشان شب بگذار آمدند
همچو هفت استاره یک نور آمدند / همچو هیچ انگشت یک کار آمدند
اهل دل خورشید و اهل گل عاشقان / اهل دل گل اهل گل خار آمدند
سخن بزرگ سخن آن بزرگوار بود / از آسمان سخن آمد سخن ز خار رود
سخن چو سنگ گهری هزار سنگ / سخن چو سنگ گهری گهی هزار بود
رطل مرا کی گر خاصیت روانی / هر نقش کرانه نیستی در دل تو تمام

ایضاً له

سست کن ... که من ترا تو ام یار / روی مگردان که من ...
از تو زدن تیغ و تیر و ز دل و جان سپر / یک سخنم چون قضا یک قدم چون قدر
گر کشی ذوالفقار تا به تو دیدار / می‌گریزم چو بادی نرم چون شرر
جان بسپارم ز تیغ هیچ نگویم دریغ / از جهت زخم تیغ ساخت ... جگر
معدن مهر است تن معدن شکر است دل / معدن خدمت تنش معدن غصه جگر
بر سر من چون کلاه سایه ... / بر خود چون قبا تنگ کمر
گر تو خواهی وطن بر از دلدار / خانه دارد وطن کن از اغیار
از میان خویش را تو بیرون کن / تا نگیرد ... یار را یکبار
سایه یار به که ... / اینچنین گفته است صدر کبار
شهوت و خشم مرد صاحب دل / بهزار ... دنیا دار
صورت شهوتست یکی ... / همچو مار خلیل را نوار
صورت ... / پر خیالات فاسد مردار
شمس تبریز را بشیر ببین / چون غزاری بصدق ... اقرار
تجسس تو باشد بار دیگر / در آی شاه خوبان بار دیگر
مرا عزم تماشای تمامت / مبادا در دو گیتی کار دیگر
که ... گفت ... / ... گفت ... دیگر

ایضاً له

هر روز ز نو آمدی ای گل تو شکر / گر بو ... نهانه ... دیگر
ز زیبا گفت ... / ... شکند ز قند دیگر

در کوچه کوران تو کی بود رنگ ... / افتاده دو صد خارش در دیده کوران
ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون / ... کوران
می‌روی و می‌روم ... سوز تو / خون کن دشمن ... خون دلم ...
در دل شب آمدی ... عجب ... / چون ... آمدی ... کوران

ایضاً له

حالت ... / کب دل ... زدودن
گر لذت دوستی نبودی / نی ... زن
وقت آمد تو به را شکستن / ور ز دام ... حسن
معشوقه شوخ را به بدن / لعل لب ... خفتن
جانها که پر و دوش در خواب / در عالم غیب شد پریشان
هر جان ... و شهری / آواره شده چو ...
در آمده مرد ... / ای فتنه تو جور فتنه جان
دیر آمدن و شتاب رفتن / آئین ... در ...
گفتی چون ... / افتاده میان ریگ سوزان

ایضاً له

بیا بیا که ز هجرت ... / فراق و صبر ...
ز روی زرد و دل ... / گران ... چشم ...
بروز و شب چو زمین ... / ز روی ... آسمان ...
اگر ز تو ... / و گر ... منشین
بیا بیا و خلاصم ده ... / بیا که ... جان ...
ای ... / آن زلف شب ...
چون صد هزار ... / یک دانه انار ...
از خون آن جگرها ... / از بهر اهل دل ...
گفت ... / آمدن ...
... / شرم ندارد ...
غنچه بود که ... / زاغ بود که بهار یاد کند از خزان

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته

[illegible]

زهی عزت که دارد بر خود اوش — گر سلطان هم و ... برد و درد او
دل و جان را طلبکار است دام او — شراب عشق همچون ... قوام او
همه عالم درافکنده است ... — غذای جمله ذرات تمام او
به هر را چو پرده کرده در پیش — بس آن پرده ... به چام او
چه باشد گر شبی ... — برای ... صبح و شام او
وگر خامی کنی عاقل کسی — بگیرد ... ترا ای دوست خام او
ز عودی کنون ده جا ... — کشاید ... ز پستی تا بام او
... کجا لا کی شد ... — بیاموزد دانش و رفتار کام او
همه عالم گرفت آفتابش — زهی کوری که ... کدام او
خموش ... باری ... — فوادی ... السلام او
ای همه سرکشان ... — آفتاب از آسمان ...
... — ای هزاران جان ...
ای خدا این باغ را ... سبز دار — از بهارستان ...
ای ... رخ ... — پنهان ز کی شود ...

ایضاله

زندان همه جهان ... — در ده ... طفل ... مرکبا
چون زبر کی عشق ... — وان ... گریزان شد از خانه ...
کی سرد شود عشق ... — هرگز ز ... شیر ...
تا دل ... بر مرد من نه — تا رخ بر رخان ... من نه
تا ... هر مرد و هر زن — به ... دشمن نامرد من نه
... که بنمی من ... — ولیکن شرط من در خورد ...
در خانه دل ای جان ... — ... که باشد چو شاه ...
کرده ... اشارت ... خواهی — مخموری چه خواهی ... نقل ...
از ... شان ... بزم باده ... — هش ... ای مرد ... ساده
در حلقه قلاشی ... — چون غنچه ... چون گل ...
از ... صلاح ... — دست عطا ... برکردم ...

عاشقان را ...

در خانه خود یافتم ...

[illegible]

ای تو که نه ... جهان ... — قول ... الحان ... شنا
... دیوانه ما ... — چند ... کم خور ... سه جانه
در شهر ... هشیار ... — هر یک ... شود ...
... سرو ... در خانه ... — یک ... دارم ... شرح ...
در ... کان ... — این ... از خواجه ...

ایضاله

ویرانی کی ... گردان کمانه — بر ساقی ... بهانه
... او ... فرستاد — ... بری خانه
وان دام که او ... دارد — بر ... زمانه
آن ... دل — ساکن ... ز زمانه
... کرده ... تسبیح — شهوت ... و ترانه
ساقی ... صبح که ... — مخمور ز باده ... شبانه
ای ... آتش دل — با ... زمانه
هشیار ... — مانند رباب ... کمانه
خاموش ... دل — ... جان عیانه
ای گشته دلت چو سنگ خاره — ... سنگ ... خاره
یگانه ... یار — با ... پاره

ایضاله

استنباط آب حیوان از کی آورده — ... آورده
... جان ... — ... آورده
ای ... — ... جانی
گر ... — ... آمدی
در ... — ... لیلی و مجنون ...
ای خواجه ... — ... عشق ...
بزم شراب لعل ... — ... قلندری
کوی قلندر ... — زیرا که ... قلندری

اگر گوهرت و گر اسلام ...

پیش این تن تو روح پاک می ... / چند خود را از حق جدا داری
خویشتن را تو از قبا بشناس / گر تو زین آب و گل قبا داری
می‌روی هر شب از قبا بیرون / که بجز این خاک دست و پا داری
در غم یار بار بربستی / با غمش ... بار بستی
ز آنکه گردم کنون ... / عقل ... سال بار بستی
تا بر آستین ز دشمن دو دست / رنگهای دو بار بستی
دشمن عیب جوی بسیار است / دوستی تنگ ... بستی
ماهی جان ما که بیچاره است / بر لب جویبار بستی
چون بجای تو در غم دل ماست / یک به باشد هزار بستی
یار لاحول گوی را کشتم / یار شیرین عذار بستی
چند اندر میان تو ماهی / خوی کن پاره به تنهایی
گر گدای که بر تو بخت ... / به همه بندگانش بخشایی
ورکش ده قوی نخ خود را / زیر هر سایه درخت بگشایی
ورگشاده قوی به ره خود را / زیر هر سایه درخت بگشایی
زیر سایه درخت تخت آور / روز شنبه ... گرمی فزودی

ایضاً له

تو نقش نقش‌بند از چه دانی / تو شکل پیکر جان را چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دل را / رموز و سر پنهان را چه دانی
درخت سبز را از قد یاران / تو خشکی قد ریحان را چه دانی
زنخ کم زن که اندر چاه تنگی / تو آن چاه زنخدان را چه دانی
بجای یار کاشب آن مای / چو گل ... که با ... ای
خدایا چشم بر ... گردان / خداوندا ... از جدای
ز من یا تم نه دل ماند نه عالم / اگر ... جدا ... ای
نهادم دست بر دل تا ببرد / تو دل از سنگ خارا ... ای
ببین ... / گه ... بکشایی
بجای جان ما ... / بجای چشم ما ... نشانی

گر تو چون خاک زیر پا نمانی

بلبل باغبان منزل تو چگونه ... / که ... رخت ما را همه درد بیابانی
تو بگو که از معانی چه ... بی‌نشانی / که درست مهره‌ها را ز ... ارجمالی
تو اگر روی و گر نه برود سعادت تو / همه کار رنگ گردد ...
تو بخت خویش که بخت ... / تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
گرچه ... شاهی و کیقبادی / ... جان ...
چون ماه با فزایش ... / ... موج دراز بادی
اشرقت ... من غیر احتجاب / والصبر قد ... من غیر اجتهادی
تو گر او باش جانا که ز تو به تو ... / ... جام باده ...
لب شکرفشانت ... / گر نه سحر ... جهانم ...
صفت ضیای داری ... / لمعان طور سینا ...
صفت چراغ داری ... / همه خانه ز ...
صفت شراب داری ... / دو هزار شور و فتنه ...

ایضاً له

ای که از این تنگ قفص می‌پری / رخت به بالای فلک می‌بری
زندگی تازه ... / چند از این زندگی سرسری
مرگ حیات است و حیات مرگ / عکس نماید نظر از کافری
جمله جهان ... شد ... / حی و ... بسان پری
گشت سوار ... / تا به جهد ... ز ...
سوخت درین ... / بهر وجوه جواب ...
اگر ز وصف تو ... / و گر تمام بگویم ...
چو عمر است حدیثش ... / چنین دراز سخن ...
بهر ولی که ... / بجوشد از ...
اگرچه در خور ناز ... / برای رنگ ...
بیا بیا که تو ... / برادری ...
مرغ زمین ... / که ...
بهیچ نقش ... / اگر ز نقش ...

بنگر به نقطه خون که دلش لقب نهادی | گر گشت گرد عالم فر زان هنرهای

بنگر بنور دیده که رود با سماء | بنگر که داد نورش جای اشنای

بنگر به مهر گدای که تو خاص آن مای | مغرور خویش گشتی

بگسل ز بی اصولان بشنو خطاب مولان | که تو از شرف اصلی که تو از چه جای

تو ز نور لایزالی ز درون بنما جمالی | تو از آن ذو الجلالی تو ز پرتو خدای

تو هنوز ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی | سحری چو آفتابی ز درون خود برای

تو چنین نهان دریغی تو مهی زیر میغی | بدران تو میغ تن را که مهی خوش لقای

تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین | اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرای

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا | تو بکنده خویش تا که گرو زکات

الصالح

[illegible]

صد نور ز شعلهای ایمان

[illegible]

پای جان فشان ای شمس تبریز | که درد کهنه را تو سود مندی

امیر عشق بنگر بیا کز دل آزاری | مجلس ما نه گر بنی حال و خانه پرداری

الصالح

نگو درم از کف دلبر ترا | شدم معمور در صورت خرای

[illegible]

ای خ آخر چو من وفاداری
در ماه کی نبینی طراری
[illegible] قصه خون یاداری
گنجش [illegible] زلفت اری
بی طاوس [illegible] کجا می شنه
نقش [illegible] کاری
[illegible] عشق [illegible] بیرد
بیل من صد هزار [illegible] بیاری
[illegible] بیاری
ای [illegible] طراری
[illegible] بعشق نعلبنی
[illegible] لعشق [illegible] شاری
[illegible] سیداری
[illegible] بیداری
درمانی [illegible] طارا
[illegible] وبا بیداری
[illegible] زار دز
[illegible] بار ب
[illegible] جان جانی
[illegible] بیاری
[illegible] کیاری
[illegible]
بکدم جو زبان اندکردی یاری

چون مه نو زلفش عکس نو رکاهش | زیرا ز بعد کاهش چون مه درآید بادی
یا صاحبی و یا حجة الرشاد | الصبح قد تجلی فی سواعد الرقادی
الشمس قد قلا من عنبر احتجاب | والنقر قد توالی من غیر اجتهادی
الروح فی التطار الکاس فی المدار | والهم فی الفرار والشکر فی ازدیادی
ای کرده جانها خاک پایت صورت اندر معنی | دست بر ورزه در او در خانه نو پیش آدی
در دو عالم قاعده بخشش است ای کردگار | نور رای بر دو عالم بخشش بی شمار آدی
خورشید را مهر و مه بیگانه زار افزون کردی | هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی
بردل و جان فلندر زیش مرهم نهادی | فخر را ای نور مطلق هم ز درویش آمدی
صد هزاران گره جمع شده بر دل ما | از غضب گر زیش آب شدی کم شدی
طالب حجه ندی است و نعش مطلق | عابد جمود بست و لعنش معبودی
ای فریغا در این خانه دل گشودی | موزن خویشش مه دل مه جودی
یکی این بوم بی قند رو قیمت | توام آمیزه کردی و زدودی
وسقیانم سقیانم سقیا | بجود بعد جود بعد جودی

الضاله

خداوند از کاست شهرباری | زمین بکه زمستان از بهاری
جدای منت این نعلی رحمت | کلو هی با بحران می فشاری
چو سایه می دود جان در زمانی | گذشت از سایه جان در نزاری
ز دوست من گرفتی عهد کردی | که دارا تا قیامت دست داری
ز دوست عهد تو از دست رفتم | بجان تو که دست از من نداری
که با رد با تو دیگر عهد کردن | که این سنگین دل این بیماری
تو خنجر و کش زنی تا خشم ستت | که بر جسته دلا قتش ی کاری
عزیزی و کریم و لطف داری | ولیکن دور شو چون هوشیاری
همرای و دار چون کرم هوشش | بجوشم همچو ای از ابراری
جهانی چون غباری او دلی حیت | که پنهان شد چو بادی در غباری
جمال گلستان عکس یار است | که پنهان شد چو گل در خارخاری
دلم چون آینه خاموش گویا | بدست بوالعجب آینه داری

قرص قرب کرم نور لطف گوهر | جان ذکرت کرم ما صحت تاری
از خرم تو شاخ گل برشش در اکثر | در زاری من بلبل وا مانده شداز زاری
پا پا کر پشیمان شوی از بن و بی ری | پیا بهر دوست بشیرین ماجری شوری
حیات موج زمان کشته اند زمین مجلس | غذای نامه صد و هر سو شراب منصوری
مباش مست هستی خراب تا حق است | نقیض جان که فراهست اصل معموری
غلام شورانم کز شیفته گفته است | که جان جان سیرانفیل نغمه صوری
گر دامنم بگرفت و بکشد عشقت | چنانکه کرسنه کرد کنار کندوری

الضاله

نکار او در اندیشه در ازی | بیا و رد کی با یاران شماری
بیس نکر که بودم پیش از این عشق | ز عالم فارغ اندر بی نیازی
قضا آمد به بردم ماه رویی | گرفتم من بنیرلفش بیازی
گناه این بود و افتادم تعشق | چو صد روز قیامت در درازی
ز خونم بوی مشک آمد هوزند | شهید زلف یارم مشک غازی
تو هر چند صدری شه مجلسی | ز مستی رستی در این مجلسی
در این باده سی رادکر ساقی | چو واکرد و در کاروان دوانسی
لطیفان خوش طبع ستند ایکسا | گشت نیارد فراز برای
نه بازی که صیاد شاهان شوی | بر و سوی مردار چون کرکسی
چه بکنگار آمدی بای در آ مردانه ساقی | بهر باغ بچاند بیک پیمانه ای ساقی
گزیده سنگار غم دلدارمی | گردن شیر فلک افشاری
دست مر آب و کره بکرفت | من سر تو بهتر از این ناری
گره می زنگ رخ گلشت | بلبل گلشن و گلزاری
تا بی فرمان شکر و ردنش | طوطی باصد سر و منقاری
گره دلی داد چو دریا مرا | چون دگران تند و جگرخواری
صد دل و صد جان بجمی داد می | و زجهت داد جان شاری
بوی باغ و گلستان آیدهمی | بوی یار مهربان آید همی
زان دردر و برارهای کوی دوست | عاشقان را بوی یاران آید همی

یک دعای آرد می صد هزار
[illegible] جهان آید همی
[illegible] دوست
هر که [illegible] آید همی
[illegible] تعبیر
[illegible] آید همی
[illegible]
[illegible] آید همی
بلبل اندر گلستان مقصود است
این همه [illegible] آید همی
[illegible] مهتر
[illegible] آید همی
[illegible]
[illegible] آید همی
[illegible]
[illegible] آید همی
[illegible]
[illegible] آید همی
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرسی
[illegible]

تمت

جهانرا

چهار روز بودم پیش تو مهمان
بگی ای سه داغ بر روی ریش نمکی
بهر طعام خوردنم من بکن گریز ترش

سه روز دیگر خواهیم بدین میزان
که تا ببینند این دل بصد هزار کان
که سخت این ترش کند میکند دندان

بار آمد و اوروخ زان لشکرها | لشکر و بزنت شد از لشکرها
از عجب بهر تو جهان سرو شود باد | گر شوق نگارین چمن زلف بها
ترکی که چو گلشن نگار دیده و نو بر دو | پرورده رضوان و نگار دیده و حورا
در دل لطافت آن بت بود در دیده مرا | یکساعت از و نیست دل و دیده شکیبا
شایسته جوانی چو باسته بود او | رخشنده چو خورشید بخشنده بود او
تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف | تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا
چون عیش کی از نور و در روح لطافت | چون نرگس خوش بوی در او کرده تماشا
از دگر انعام و بر دگاه عداوت | جان من از من جواب و روان از تن اعدا
کلکی که جهان چه کشنید گه آهنگ | گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا
ای جهان داری که هستی پادشاهی انزا | در جهان داری چنانشد جو تو هر کی پادشاه
جان من هو سنه اشنه نا در دو دیده | چون مهر تو جب اگر کرد و زن کرده و هوا
اقتفا در شهانخت در خود و بزرگ | بر تو نادان نیست گر باید بر خواباد
نیست نادان بر سنگ امید نور آفتاب | گر ز عارستان و دو رستان کی بیکجا

الحصاله

افتاب از شرف شد بر جهانی فرمانروا | گرد و بگر گوش بر گرد و کرد جان هوا
داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب | گرد و باری کند در باغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه | یاسمین از زبان سبز در بند قبا
هست در عالم خلایق اکنون صنعتی نظر | هست بر سجر ابهام اکنون وقت جزا
سرخ شد منقار رنگ و بزه سم گوزن | تا نو اگر گشت گره از لاله دوست از کجا
خضر سوسن گشت بنگر خشم از نال وزرم | عاشق گل شد بنفشه پشت از نالی دو تا
او سلیمان است و تیغ تیز او انگشتری | وین بهار کی بی زیر زرش اصف بی جبا
پهلوانان سپاه خشم و رزم وز بزم | چون بری بود و نه بر سر بان او زر دار
رای هر یک عالم آرا به همی چون آفتاب | تیغ هر یک دشمن او باد و همی چون اژدها

مردم شهر و خویش او دیبی خطر | کو هر کان خویش خار و دبی بها
عبود دلبر من چون کرد خویش وداع | رو چون خویش سوی کردم و هم درس قضا
دیدم جهان بجمع او به رود و روز بر سر | دو داده و نیز برد و شر رزرفته دز علا
اندر هوا شهاب تو گفتی بری بود | در بر گرد شیاطین از رواح انبیا
شور اتبهای بی مزه و ناخوش اندر و | همچون ندان صاحب علت بنا
معلوم شد که نام فتوت نیات او | مختوم شد چنانکه نبوت بمصطفا
ملک زمین نگاه که بیاتش فزا | چون من زود عمر و تیغ قضا
نقصان طعنه بر تو روا نیست همچنانکه | چون جبه ابا زید و چون دل حرا
پاک افرید شخص تو از آفرینه بر کار | آلوده کی شود و سخن ای تاسزا
بار ملت و دیده و جان که جفا و جی | از دیده نکهت و از دل ار زمان
فخر آورم بحضرت در گاه تو چی | چو ما که رو مبان طبیب و کلیا
نیک طبیعت من و باکت سخن | بر سر من بسنده بود شعر من گوا
تا از سپهر هیزه و صلاح آید و جفا | تا بر زمین هیزه و فنا باشد و فنا
با واف واکف کو او به تر اصلاح | با وا فنای اکف کو او به تر افنا

الحصاله

بودم میان جشن کی مرد و بار جبا | فلاش کرد زر گنج جاش فردا
پر بهتر کرد و بودم سوکند خورده نیز | گر ز بهر کام و دل نشوم رفته از ملا
از بس که کرد خشم تو نیرنگ و جادوی | پس بهتر من بهر تو شد در سوگند من بجا
ای عون جها الطف چه داری همی عجب | گر هست سوی تیغ و دل نخص مرا هوا
هنا تیغ تو یافتنی شود بر بیت | چون آب زندگانی در تیغ و کیمیا
اندر کف مبارک او نی صدف بیت | زانسان که چوب در کف موسی بود عصا
نی از روی جوش بی جوش و پیش | اندر زبان دو دیده بکم باشد در نگا
هر گران خشم قدم بیند وان زلف دو تا | اگر آشفته و شور بره دو خود جو بهرا
منم انکه شده اهسته ان خشم قدم | منم انکه شده شور بده وان زلف دوتا
تا بر بی گشت زرین جوش نی گشت ای | تا به انگشت زرین تیغ زرین گشت جدا
گر خطا کرد و جفا جان تو بر این دو | رو دی تا فتن از هیبت او فرمت دوا

4

ای غنچهای شکری همی [illegible] / وی صفتهای تو طبیبی [illegible]

دیدم بر آن لب خندان را / وان [illegible] ستاره دندان را

بر ماه دو هفته تا هفته عمدا / مشکین دو رسن چه زنخدان را

وان عنبر کارش بیک لحظه / افکنده و بسته صد مسلمان را

از سنبل او بلاول و دین را / وز نرگس او خطر تن و جان را

گفتم که گرامی بت دلبر / گفتا که بصیر ملک سلطان را

ایشان دانند قدر گفتارم / یا رب تو نگاه دار ایشان را

گویی که زخوان او که حکمت / یک لقمه بهره رسید لقمان را

ستاره بچه در طلعت میمون ترا / زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا

موافقست قضا بخت کامکار ترا / مسخرست عدو تیغ شیر گیر ترا

ایضا

بفال نرخ و عزم درست [illegible] / سفر گزیدم و کردم سوی [illegible] شتاب

بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت / نشسته از بر [illegible] جهنده [illegible]

گر شتاب چو صرصر [illegible] / کبود [illegible] شب غراب

سپهر چون کف قلاب و اندرو کوکان / ستاره در [illegible] قلب در کف قلاب

بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت / بزرگ و خرد کواکب کواعب اتراب

کسی که باز سپیدان فضل باز کرد / همی طپید دل او [illegible] کری در طلب

فراق حضرت تو جان من فرسود / کوات بر دل من [illegible]

همه ثنای تو کردم [illegible] بیداری / همه لقای تو بینم چو [illegible] اندر خواب

ترا بباد [illegible] / زنگ [illegible] کار جام شراب

ای زمین [illegible] آسمان [illegible] آفتاب / عزم تو عزم درست و رای [illegible] آب

ای بنده [illegible] / ای گرانمایه دولت ای گرامی چون [illegible]

روز بهروزی [illegible] / گنج پیروزی [illegible]

طبع من بنده باقبال تو [illegible] / واندرو مدح و ثنای [illegible]

هر جا [illegible] / ما صدورا [illegible]

در دو دست [illegible] / در یک زلف [illegible]

ای خداوندی که بر ارکان دولت [illegible] / ره بدشواری همی یابد دعای مستجاب

ای موثر در همه کس همچو اجرام سپهر / ای گرامی همچو [illegible] ایام شباب

در همه اسباب تحصیل مراد ارباب عقل / بیش از آن [illegible] که تفصیل مراد [illegible]

تا مرا مدح تو [illegible] / [illegible] همی [illegible] گلاب

تا که [illegible] / که [illegible] خاک صندل [illegible]

بر سر [illegible] / در گلوی فاخته [illegible]

هست [illegible] / هست [illegible]

ایضا

اگر نشاط کند [illegible] / که گرد [illegible] نشاط [illegible]

رخ نشاط برون [illegible] / با تشی که مرا [illegible]

اگر کسی صفت باده [illegible] پیاله کند / پیاله آب فروشد [illegible] باده آتش ناب

بلند رای [illegible] زجر / [illegible]

جوانش [illegible] نهفت زر [illegible] / زرد و [illegible] فلک [illegible]

درا [illegible] برگرفت [illegible] / رزدوی خوبی نقاب [illegible]

عرق گرفته [illegible] / چو بر [illegible] قطرهای گلاب

بگو [illegible] / گر [illegible]

جواب دادم و گفتم که ای [illegible] / مکن [illegible]

سفر اگر همه [illegible] / فراق اگر همه [illegible]

زنم چرا [illegible] / گنم چرا [illegible] در رکاب [illegible]

من از [illegible] / مرا [illegible] صبر ثواب

بیا [illegible] / [illegible]

همی ستر زرخسار [illegible] / بگفت و دیده [illegible]

شبی [illegible] / چو رنگ [illegible]

خیال [illegible] / خیانکه بر حواصل [illegible] عقاب

بنات نعش [illegible] / چو [illegible]

دلبروار [illegible] / همه [illegible]

جامی ز نسیم پاک در دست او شیرین / پر عود خام و عنبر سارا و مشک ناب
گردم میان کرامت بر جود او ثنا / خوردم میان لطافت بر یاد او شراب
روشن شود ز ... [illegible] / جمع از ستاره و صدف از لؤلؤ خوشاب
از همت بلند عالی رسیده باد / انعام بی نهایت و احسان بی حساب

ایضاً له

همت تو محیط چون فلک است / نفس تو بسیط همچو هواست
دست تو ابر و جود تو مطر است / نقطه تو در و طبع تو دریاست
هست بکتاب ... [illegible] / بخت من در پرستش تو دو تاست
قصه خویش باز دادم گفت / حاجت خویش از تو دانم خواست
بار بسیار و بارکش لاغر / چاکران بیش و کیسه کم و کاست
وی مرا بود ... فکرت امروز / بازم امروز فکرت فرداست
هر دلی کو جای دوستی شه یافت / برکام خویشتن ... کامگار است
هر کو گرفت بخط و حکم خدایگان / بخط دین ایزد ... کار است
هر کس که بنده ... سلطان روزگار / او را امید ... روزگار
شاه زمانه هست ... / شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار است
حلم خدای ... / ملک خدای ... [illegible]
در عاقبت تو ... / در سیرت تو ... [illegible]
کس را ... / کان را ... [illegible]
خصم ... شدت ... / کش دولت بلند و دل هوشیار است
بر کوهسار گرد حصار ... / کان کوهسار ... [illegible]
تا هست جهان دولت سلطان ... / ور دولت او امن ... [illegible]
عدلش سبب ایمنی ... / جودش سبب زندگی ... [illegible]
در باد ... / باران ... [illegible]
ای شاه جهان ... کام و مراد / تقدیر و قضای ... [illegible]
چندین ... ایزد ... داد / گر ز ... از ... [illegible]
از ... دل ... / کو ... [illegible]

بعهد تست سزاوار هر که ... / بتاج تست سزاوار هر که ...
ترا بخت و جهانرا ز عدل تو هر روز / بشارتی ز کرامت و سعادت دگر
همیشه تا که زمانه ... فلک / همیشه تا که ... مقدم ...
جهان ... ولایت ... / زد هر که ... [illegible]
سرو ... راستی ... / نفس ... در ... [illegible]
زلف تو ... / بس نام ... [illegible]
خواهم که بنده ... / هر چند بنده ... [illegible]
با خار ... نرگس ... / گو بنده ... [illegible]
زیرا که گرد نرگس ... / گرد گل ... [illegible]
اصلی ... / عالی ... [illegible]
در شاهی ... روزگار / وانکه جهان ... روزگار

ایضاً له

فرخ ملک شرق ... / والا عضد دولت ... [illegible]
ماهیست وزیر ... ملک شرق ... / خورشید درخشنده ... [illegible]
ابریست ... عضد الدوله ... / دریای ... [illegible]
آن در ... / وین ... [illegible]
با دانش ... هر چند ... / بایمن ... هر چند ... [illegible]
همواره ... اقبال ملک شاه / پیوسته ملک ... [illegible]
اندیشه ... شمار ... / کاندیشه ... [illegible]
برگ شجر و قطره باران ... / هنگام ... [illegible]
عفو ... / خشم ... [illegible]
در ملک ... / چندانکه ... [illegible]
چون مدت ایام ... / ور عمر تو ... [illegible]
ای ... طرب ... / کایام طرب ... [illegible]
بر ناله ... ساقی ... / کز ... [illegible]
بر ... / کز ... [illegible]

می نوش با شعار لطیف ... [illegible]

کنون که جامه سبز است هر باغ [illegible] | بران بهشت که در فردوس [illegible]

لباس نو بپا [illegible] | [illegible]

[illegible] نظاره است | [illegible] تماشاست

ان روی [illegible] گل [illegible] | وان زلف [illegible] شب [illegible]

آن جعد [illegible] همه حلقه و بند است | وان چشم [illegible] همه خواب [illegible]

[illegible] توبه بشکستم | زیرا که [illegible] لب و باده گسار است

[illegible] فتنه [illegible] | نوشین لب او [illegible]

روزی که [illegible] | وقتی که [illegible]

[illegible] | اندر بر عاشق [illegible]

اندر طلب وصلش [illegible] | یارب [illegible]

[illegible] آن بت [illegible] | [illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

خجسته باد شب و روز و ماه و هفته ترا — همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه دارد
به دولت ابد و عمر دراز باد ترا — که دست برنرود دولت تو کوتاه دارد
هر روز که خورشید سر از کوه برآرد — از فتح و ظفر شاه جهان را خبر آرد
عز تو درختی است که در باغ سعادت — هر دم ز دولت و اقبال برآرد
مانند نخل ابر بهار و ... — تا طبع زر و باغ جهانی گهر آرد
حاشا که عدل تو با نور لطیفت — کاندر تن و در دیده و جان ثمر آرد
هر گونه به فرمان تو بند دگر ... — خرم دل و جان پیش تو همچون کمر آرد
ور دهر بهر آن که حشم آرد به جلالت — او باره به بار ... سپر آرد
سعد فلک از دشمن تو روی بتابد — چون رایت تو روی به سوی سفر آرد
با خاک کثافت ده و با باد لطافت — تا آب بکار آرد و آتش شرر آرد
جاوید جهان باد که پیش تو زمانه — اسباب طرب یک یک دیگر ... آرد

ایضاً له

تا شهریار داد که آهنگ شام کرد — صبح مخالفان همه در شام شام کرد
از تیغ آبدار بر از ... — تا خاک لعل رنگ و هوا تیره فام کرد
قوت حسام او ز کمر کرد و کلاه — چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد
خورشید وار شاه سبک رو ... — جمشید وار دست سوی رطل و جام کرد
چون تیغ لعل بکار گشت ... — طبعش همه نشاط می لعل فام کرد
شاها به شادکامی شب گرد کار — چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد
رای تو ... که جلال و جمال کرد — گنجت ... کرام کرد
می ... دوام خواه که پیروزه گون سپهر — پیروزی سعادت تو بر دوام کرد
بفال فرخ و روز مبارک ... — ... سوی دار ملک ...
هنر ... تا نام دار باشد مرد — گر ... بود فولاد
ابا متابع امر تو ... — و یا ... حکم تو بنده و آزاد
فلک ... ای شاه ... — ... ز کار ... داد
بقای ... جهان ... — خدای ... دولت تو ...
... از تو شاد دارد — دلم ... تو شاد دارد

بنای عمر تو آباد دارد — گر عزت دین و ملک آباد داد
ای شاد بتو خلق تو از دولت خود شاد — دشمن نبود ... و دین تو آباد
ایزد و همه آفاق ترا داد و سزا بود — خاکی که سزاوار تو داد ... داد
بس آهن فولاد که در عزم تو موم است — بس موم که در عزم تو شد آهن و فولاد
ای در کف ... حاتم ... — وی بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
آن کیست که دل در کف ... تو ... — و آن کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
گرچه خرد استاد همه ... است — از دانش و فرهنگ ... تو استاد
حکمت چو خرد ... — رای تو چو خورشید ...
بنشین که تو شاد که اقبال تو داری — تو شاد باقبال و همه خلق بتو شاد

ایضاً له

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید — رایت بزرگ و بهار صبح اندرون کشید
از عکس رایت او ... آفتاب — وز جام می ... نیک جای برد
... اگر کنند ... — وقت است اگر ... روزی ...
خاصه که شاه باز ... — با شادکامی ...
شاها ... کرم — گویی خدایش از کرم و رحمت آفرید
اندر جهان ... — گردون ... زمانه ...
آب حیات گشت ... — باقی ... که ...
گو ... — عهدش ... که ...
یک ... — ... قدر ...
دولت ... — چون ... روز ... تو ...
همچون ... — از ... خدمت تو ...
... که ... رایگانی ... — ... خدایش خدایگانی داد
خداد ... رایگان ... — چنانکه شاه جهان ... رایگانی داد
با ... — ... شعر ... معانی داد
... شاه — بدست ... داد
ای خداوندی که ... — ... کردون ...

همیشه تا که بخوانند ...

تو اگر گشت و خوش طبع دیوان ز ... / اگر در روش و ناخوش طبع ... شد
علی است و علی شبیه با نام ... / اگر در ماه ... علی ... شد
گل ... گل ... کرد ... / چرا گل ... گلستان ... شد
مگر باد صبا ... مرجان ... / گر ... ز ... مرجان شد
... چون ... گشت گل ... / چمن ... نگاه ... چون غزلخوان شد
شقایق ... چون ... / بنفشه ... چون ... شد
نگار ... کمان شد ... / دلم ... کمان ... شد
دل ... / بدان ... شد
... / که ... شد
نگه ... / که چون ... شد
نگه ... دست ... / اگر ... شد
دلی ... و همه دینی ... فرمان / ... شد
شهنشاهی مظفر و المظفر ... / معز دولت ... یزدان
سعادت ... جهان ... / قضای ... جهان
مسخر شد ... / بتعظیم ... شد
بطلعت ... / ... افشان
عجب ... / عجب ... شد
اگر ... جهان ... / فلک ... شد
حسود ... / پریشان ... شد
ره ... تقدیر ... / بدان ... شد
به بیرون کردن ... / چاره ... شد
ز گرد لشکرت ... / با حباب ... شد
تو ان شاهی که ... دولت ... / یکی ... شد
چه مشکل ... / با قبال ... شد
سپهر ... / بران ... شد
ز سبقش ... / زرای ... شد

خلد الله ... که جاوید بود

در هوای خامه که از هر گشای زلف / شکر و مشک در آن ... بود
بستر تو که تو اگر بود از مشک و شکر / هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود
من فرو ... گر چه ... بوی / درج گوهر بود و ... بار بود
پادشاهی کز کرد و لت او ... / شکل آن جسم ... بود
هر کسی ... / ... بود
کارهای ... / که ... بود
حشمت ... / بنده ... حضرت او بار بود
گر نه ... / ... بود
گر چه در عالمی ... / گر چه در نار بود ... بود
... / هر کجا ... بود
اندر ایوان ... / بر بساط ... بود
هر کرا سایه عدل ... / آفتاب ... دیوار بود
و انکه ... / سر آن ... بود
انکس ... / که به یزدان ... اقرار بود
و انکس ... / که ز یزدان ... بود
مدح ... / شعر ... اشعار بود
عذرهای ... / تا ... بود
بار ... / سر آن ... بود
... دولت ... / تا ... بود
باد ... / تا ... بود
شب و روز ... / ... بود

الصالمه

... / ...
تا ... / آب ...
آفتاب ... / خاصه ...
گر چه ... / و انکه ...

خورش ...
کنون ...

در ...

[illegible]

وگره در مو فکند آن زلف او از عنبری | عطای او وگر گشتن فزون از حرص او
بجو خورشید جهان افروز تشبیه از آن | که خورشید کند انداز چرخ [illegible]
همیشه با جز اثر که در محمود غازی | نشاط و شادی از زلف [illegible]
تو از دست از خورشان [illegible] | که چون محمود شد هر که به رکاب [illegible]
آمدان فضلی که طبع جهان گر شود | هر زمین از صفت او آسمان دیگر شود
باغ از او مانند صورتخانهٔ مانی شود | راغ از او مانند لعبتخانهٔ آذر شود
سرو همچون عنبری گردد زمین [illegible] | شاخ گل مانند دیبا [illegible] چون عنبر شود
گاه بازیگر شود [illegible] قمری خطیب | آن همه پیروزه [illegible] شود
ابر چون در دهان لاله اندازد گهر | لولو اندر لاله [illegible] شود
نور با ظلمت قرین [illegible] ایمان [illegible] | مرد را جاه [illegible] شود
گاه ظلمت بر بساط [illegible] همی کند | گاه در اطراف ایمان کفر بازیگر شود
جام باده در کف [illegible] | تا مرا بر روی [illegible] جان [illegible] شود
بس که [illegible] | بر کنار [illegible] اندر شود
مجلس [illegible] | پیش [illegible] شود
نه هر آن صاحب [illegible] | نه هر آن [illegible] شود
در صدف [illegible] قطره باران [illegible] | لیکن از صد قطره یک قطره همی گوهر شود
اگر خواهد [illegible] | [illegible] شود
ای [illegible] | با [illegible] سخن گستر شود
هر [illegible] | روی یوسف باشد اندر حسن [illegible] شود
گفتم این قصیده [illegible] عنصری | با [illegible] دستان [illegible] شود

ایضا له

ماه گنبد بر فلک [illegible] | سرو گنبد در چمن [illegible] آن قد
عاریه دارد [illegible] | راستی [illegible]
ای [illegible] چشم تو بیمار | وی شده [illegible]
تا [illegible] | عاشق [illegible]
ز الف [illegible] | گوی چون کافور باشد [illegible]

[illegible]

سرو بالا [illegible] چو قد تو نه | صنوبر [illegible] چو [illegible] تو خد
نه من [illegible] | گر [illegible]
اگر [illegible] | زگوی [illegible]
سرای [illegible] | [illegible]
در [illegible] | یا [illegible]
هر صفات خداوند [illegible] | بر [illegible]
چرا حکایت [illegible] | گر روز [illegible]

ایضا له

چیست آن کو [illegible] آورد | کو [illegible] آورد
لطف آب [illegible] | آب [illegible] آورد
[illegible] | تا [illegible] آورد
[illegible] | او [illegible] آورد
[illegible] | گر [illegible] آورد
[illegible] | [illegible] آورد
[illegible] | چون [illegible] آورد
[illegible] | [illegible] آورد
[illegible] | هر [illegible] آورد
[illegible] | تا [illegible] آورد
[illegible] | مرد را [illegible] آورد
چون [illegible] | تا [illegible] آورد
[illegible] | در [illegible] آورد
[illegible] | روز [illegible] آورد
از گل [illegible] سنبل بر آورد | هرگز [illegible] سنبل بر آورد
[illegible] سنبل [illegible] | [illegible] بر آورد
[illegible] | از دل [illegible] بر آورد
کو [illegible] عشق او | کو [illegible] آتش بر آورد

[illegible]

ملک سنجر جهانداری که برتر از ...
...
اگر رضا اندر جهانی با کمالات او

ایضاً له

[illegible]

نماز و روزهٔ تو باد یک یک مقبول
بقات دایم و کارت بکام و بخت بلند

نماز و روزهٔ خصمان ...
... دولت شاد و ...

ایضاً له

گر گشتی مرز ظلم ای ...
هست سرگشته دل و جان ...

عمر ... باشد
از کرم ...

هر چه تو ... باشد بها
در کف او ...

در کف او کلک ...
...

ایضاً له

[illegible]

هر جهت اندر جهان از نیکی و شادی است / عمر در نیکی گذار و در درش دی ...
هر کمان داری که باشد رای او سوی کمان / دور بین و تیز بیند باشد چون تیر کار
گاه بر گوران کند تیر از کمان دستان / گاه بر شیران خدنگش تیز دارد در شکار
گاه عزم از تیغ او گیرد غبار / گاه در رنگ از تیر او سازد و سنگ را حصار
فضل او بر خلق عالم هست بیرون از شمار / فضل یزدان تیر او هست بیرون از شمار
تو بنعدادی و در روم از نهیب لشکر / هست قیصر منشیند دل شکسته و سوگوار
گوش بنهاد او چون تا به زور بازو ... / تا نخفتن دانند چون ... صحرا ...

الصاله

ای خجسته رای سعادت سوی تو / باز آمده بحضرت تو بیروزی و ظفر
گر نیست ای قضا و قدر جنگی و بدی / فرمان تو قضا شده و بخشش تو قدر
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد / در عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
از گرد لشکر تو شام اندرون بهور / دشمن ز شام باز نداند همی سحر
چون لولو از نوابرد خورشید از جرم / مشهوری از جلالت و مختار از هنر
از بهر خدمت تو سزد کز خدای عرش / ارواح رفته بار رساند سوی صور
دشمن حرام تست و زمانه بکام تست / دولت غلام تست چه بایدت دگر
هر چند در سفر طلبد گنج بی رنج / اکنون بکام دل طلب اکنون ز درد سفر
گر بعد او بقصد خم اندر شود بچرخ / گر زلف او طبع ... اندر زند بسر
بوسه در لب می و تست از فرح / بستان فرح بران لب چون ... پر شکر
یکی ز تست عمره بکلی همی کنار / شادی ز تست روز شادی همی ...
ای یازه تراز رکی ز ره بر بر / پرورده ترا خازن فردوس ...
در سیم مجمع داری بر ماه چلیپا / ماه تو بر تیر اندر است ... بر
زین هوای می سیر ده هوای ... / رهبان بکلیسا بر و حاجی بحجر بر
در حلقه زلف تو سیاه ... / بوده در زره و جادوی بابل بجهد
گشته شده ... اگر اکنون ... / مانند ... شدگان ... ... کر
بر لؤلؤ خوشاب زدی قفل ... / وز غالیه ... ... نهادی ...
بپسندد کوادشمن ادو ... عم هجران / قفل تو ... ... جون حلقه ...

کین تو برا عادی ... و رشوم زانه / از باغ بستم شکری ... ...
بر نفس ... ... / فجر واست چو خاتم ... ...
... شده ... ... / چون عابد ... ...
بکه ... ... / آموخته چون آهوی دشتی ...
کلکی ... ... / ... ...
شوربت ز ... ... / ... ...
تا جرخ ... ... / هر سال همی ... ...
فخر تو جهان ... ... / ... ...

الصاله

شمس الملوک عالم شهزاده مظفر / ما ... ...
یک روز در صبوحی ... ... / ... ...
با دوستان مجلس ... ... / با مطربان جابک ... ساقیان دلبر
... ... / جام ... ...
... ... / ... ...
با آستین بر ... ... / در وقت ... ...
زری ... ... / ... ...
جون ... ... / شد ... ...
یا ... ... / ما ... ...
در ... ... / ... ...
جون ذو الفقار ... ... / در ... ...
از ... ... / شهزاده ... ...
اسلاف ... ... / ... ...
گردون ... ... / از ماه جام ساز و ز آفتاب افسر
... ... / ... ...
... ... / ... ...
... ... / ... ...

زود اگر شود بر نکهت همچو قبات — گوش تو و گرای تو چون دم زدن صور

هستند همه ز غلامان تو بر روز — هستند بفتح ز سواران تو منصور

شیر نر که رزم و که بزم سپاه — وی بوده که جنگ و که صلح مزدور

بر در گهت از بس که طواف ملکان — شد در گه معمور تو چون خانهٔ معمور

ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم — ای ... این باغ و در بزم و ...

بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا — بنگر که بحر هست پر از لؤلؤ منثور

اندر دهن نرگس ... ساخت ... — و اندر گلوی فاختگان ساخت طنبور

خوشبوی ... باغ اندر ... — چون ... هم ... شده و دیده ...

آراسته بزم تو پر از ... حور — از ... بستان ...

تا ملک جهانست جهان ... — بنگر ... نزدیک ... جان ...

شاهی تو ... شاد باشی — و ستور ...

ایضاً له

صد زره دارد ز سنبل گل ... — حلقه‌های آن زره را ...

مشک ... پنهان کرد در ... — مشک ... جدا کرد بر طرف ...

هر که او در دست اندر دل ... عاشق — بر شود چون بر لب و رخسار ...

گر گل ... — اینک آن رخسار ... لب ...

تا که ... — این جهان ... شاه عالم ...

باد همیون و مبارک صد هزاران ... — ... خدا ... که چون ...

خلق را ... — ... روز بزم ...

زو همایون ... — روز مبارک ... برابر ...

دفت آن ... — تخت ... گلستان ...

چهرهٔ جانان ... لاله ... — قامت ... سرو ...

بر شکوفه باده نوشی ... — در نخشه شاد باشی ...

روز نوروز ... بنده ... — بنده و شاعر ... جان ...

تهنیت گویند شاهان ... — جشن ... تهنیت ... شاه ...

سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب ... — شهریار شرق و غرب و پادشاه ...

ای تیغ گهر دار ... — ای دست گهر بار تو ... مقصود

رای تو سپهر است و دلت ... — بزم تو بهشت و کف ...

خار ارم باران ... گل — خاک از ... خورشید ...

بنود و ... دگر — چو سلطان ملکشاه ...

ز بهر نظام و صلاح جهان — چو خورشید همواره اندر سفر

تو اندر جهانی و پیش از جهان — چنان کز صدف پیش باشد گهر

کسی کو ز جاهت ندارد ... — کسی کو ز دولت ندارد ...

چو جسمی بود کز ... روان — چو چشمی بود کش نباشد بصر

ایضاً له

هر کرا باشند ز دولت ... — همچو سلطان معظم ...

پادشاهی ... — آفتاب اندر سپهر ...

هر کس ... — لشکرش ... نصرت ...

شاه ... خورشید ... — شب شود پنهان ...

شب سیاه اندر ... — گفته اند آری کلام اللیل ...

ملک او ... — باطل ...

خدای ... — ... پاک ... بالعقل ...

زمین ... — ... آتش ...

ز ... — ز تیغ ...

غبار ... — سنان ...

ز خون لشکریان ... — چو برد ...

ز تیغ ... — ز خون ... باده ...

شنیده‌ام ... — هم از سپهر ...

که گر کسی ... — ستارگان ...

ز بهر خوش خان طالع ... — ... ساخت ز بهر ...

همیشه تا ... — چهار طبع ...

ز آب ... تیغ ... — ... خاک و دل ...

تا ملوم نظم نو جفت ... گهر در رشته کرد
شخص ملک تو ...
شاعر ...
تا جوان ... کار گون ... بهار
تا بر آمد ...
... نهاری ...
تا کرد در ...
گفت ... بزم ...
گفت ... بزم ... خون ...
... سعادت ...

ز تنها ... چشم ... گهر
... باد ... نظر
روی ... نهاده ...
مفرش زنگار گون ...
زال زر باز آمد و ...
تا چو دست زعفران آلوده شد ...
ساز ... جهان ... نوبهار
گفت چون ... بزم ...
اب دولت ... اندر جهان ...
راست ... سعادت ...

القصیده

القصیده

سرخ دهقان و بازرگان گفت با شحنه — خانها پر کنم و جو کیسها پر سیم و زر

من کی ام تا هم و خدمت کش شاه جهان — نو بود و رغبت مرا هم در جهان در خور

گفت من مست بو بکر و مطرب — سخت شور بود و دنگ کار

با چه دران بر رکاب او نهاد — همچو رهبان بر صلیب و هم جامی بر جگر

ای جوان دولت جهان آرای — ای شهی از ملک سلطان جهان

مالش این قوم را کنی — گر چه چندین حوادث در جهان

تا بهم اندیشه در روزگار — تا که در شکر عدل او رسید در روزگار

پادشاه روزگار امروز در گیتی توی — دولت ... کار ... برود

نه چو کی ای کسری و ... — ... باران رحمت بر زمین

تا تو تا کرد دام روز ... عاجز بود — تا از اکبر کرده اسلام اگر مخلص بود یار

این ولایت همچو خارستان ... — عدل ... ... پر ...

فرشهای عبقری افکنده در بوستان — جامهای شستری گسترده ...

لاله کرد از ابر ... — سبز کرد از باد ...

باغ ملکت را ز پیروزی و نصرت باد — شاخ عزت را ز اقبال و سعادت ...

رهنمایت باد ایزد هر کجا ... — هم نشست باد دولت ...

الصله

عزیز است و پاینده این بهر — به پیروزی شاه فرخنده اختر

بهی صورت و چشم او کرده ... — شجاعت مجسم سعادت مصور

فرود و در سرا ... جای ساز — که هر دم نهد پیش ... بر زمین بر

حوادث چو باد است و کیتی دریا — خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر

جمالت از وصل تا بادم — جلالت از ... تا محشر

گه عزم ... گردد مهیا — گه خشم و عفو ... گردد مقرر

زندان کنی ... — ز آذر کنی آب و از آب آذر

همانچه از جهان ... — برادی می ... حور

به پیروزی ... سعادت — چنین ... زر ...

ای چو ... خود ... — نامه دین و ... کار ...

نه هرگز بود خانه ملک را — به از تیغ او پاسبانی دگر

نبود و نباشد پس از گردگار — قوی تر ز تو کامرانی دگر

ایا ... یاری که در بزم تو — نباشد چو من مدح خوانی دگر

سخن آن که ... — که هرگز نگنجد در کان دگر

بجز تو که بر ... زمانی — ز تو باز یابم روانی دگر

الصله

زهی مبارک که بهر او باشد روزگار — زهی همایون که سال ... باشد ...

ملک و دولت را کنون ... — زهی ... اقبال و ... ملک ...

... امروز به بزم و بزم شاه ... — اختران گرد از ...

باز بین از که ... جهان ... — در سرای ... ملک امروز ...

پیش خسرو در وجود آمد جهانی ... — و ز عدم سوی وجود آمد جهانی ...

روز رزمش دست ... — باز ... آسمان ...

چون ... زمان ... — ز مهر ... سر ... دل ...

جان ... در هوای ... — سر ... در ...

تیغ ... روز ... — دست ... دارد در ...

ماه ... از ماه گردون ... — شیر ... شیر فلک ...

لعل ... پای ... — آفتاب ... آسمان ...

شرح ... — لیکر ... عدل ...

تا ... آفتاب و ماه گردد آسمان — تا ... روزگار و تا ... گردد ...

آفتابت باد بنده آسمانت ... — روزگارت باد ... کار ...

مادرت کر ... کوهت ... — ... ابر ...

اندر ... شیران ... — ... آهوی دشتی ...

... گذارد ... — صحرا ... دریا ...

ای اختران ... — ای جهان ... محتاج ...

... از ... — باران ... چشم ...

در ... — در مدح ...

زر زورت تهی نشان ربع و طلل
گمان برم که گلستان کجا بود که
نباتهای زمین رهبر چمن که دست خزان
چو گردش فلکت این اگر عالم
زمین به دولت او دید صد هزار اثر
ز بهر فتح و بشارت ظفرش
همی ببین بیرد از روزگار دست تو
زبدا که مکان محبت تو دل است
نگار اثر شان شمر گرد وصف شما
همیشه هم شمار اثنا مکو کمینه

همان چمن که چو جنت بود پر حضور
که شد به نغمه جوادم رها مهمان سپرد
هزار خوشه لولو ز ورد دست تقصیر
ده چو جوانی سپهر بی خود کرد پر
بزیر صد اثری صد هزار جسم اثر
همیشه رنجه بود پای پیک دولت
که مدت نظر بیت بروزگار تقصیر
ز عضو ای دگر بر تن و سد بند اثر
اگر به طبع فرزدق شوند و لطف جریر
که بر گذشت ثنای شما ز دهم دگر

ایضا له

عشق اگر کند دل سیمین وزری گر
من شدم در عاشقی این رخ سیمین تنگ
گر مزید نقل لب او شاخ تنگ
یک شکر در لب دهان آن تنگ
زانش و مشک و شکر بی رخ در
گر نسوزد زلف کمدار و لبش
نسبتی و اسوه ما زلف او با خستن
خشم بر غوا خشم تار زلف او
زلف او مشتاق در پرون کشید
جبرئیل از عالم علوی نظر
هر که چند روز گشته بهار که دست او
از طواف و سنام او را سوز کار
هر که باشد زیر دست او نهد
ای سنده چو نغمه ای شود چون گرد
ای فلک دار از قوت و فر بانجم

سنگ بن دور سیم سیر که دو دوی
واو شد امرز دلبری سیمین و زر
در دو مهی شب شد زنجیر ز طرف
بر سر که در رخ و زلفین آن شیرین
رنگ و طعم هر سه بدل جان جگر
ز اکه آتش بسوزد و مشک گفتار
بیتی رفت کو بی دو را باکید که
زلف او ظرفات بلکه خشم ریش
خشم بر آتش به آورد دست
باز که داند همی رواح را سوی صور
بحر زرین موج بیت ابرا قول
در کنش مانند کعبه است بساط
و در گی خویش زیر دستی شود
ای که این بجو بکی ای که ای چمن
وی صدف دار از محبت

ای مهر و سعادت شده در مهر تو مدغم
عالی سر و نام چه سران تا که آدم
سا که ز تو شاهنشه دوران تو استاد
آباد بر آن شاه که دارد چو تو مونس
تا که و قضا صورت ترکیب تو موجود
شد عقل و ساکن و ضمیر تو چو استاد
گرد و بی رمین یا نستی از دست تو باران
طبع تو بهشت و سمای تو چو رضوان
چون شکر تو و شکر با دولت تو کوم
برا حر من مرکب و در خانه زمین فرش

ای کان کرامت شده و در کین تو مضمر
باقی تو چو جاه سران تا که محشر
روشن چو شکر که هزم تو شکر
آباد بر آن همه که دارد چو تو دادار
تو فیض مرکب شده و مایه عنصر
سد خود و خوش نظر رند و مراج تو
فاکس همه زر بود و بی غبارش چو جوهر
شکر تو چو طوطی و مسیح تو چو کوثر
آهسته ز انعام تو وجود برادر
در سینه من عامه و در کعبه من زر

ایضا له

بگوش من بنما ای که زلف نافه
که من شوم بسر کوی عشق افت دل
همیشه بر دل سکین خویش رحمت را
ز عشق آن لب چون انگبین و شکر ست
دلم چو دیده که خون جگر همی بارم
ز بیمار دو زلف تو شد و که نشینی
اگر ز بار دستی و دل که گنجینه را
اما شکر ز دولت بوستان خرد
با تفاق خرد و تقدیر تو شود معلوم
فلک کند همی در روشنی و ستی
عنایت تو دلیل سعادت فلکت
فلک بخشم سعادت کند نگاه
نعمت تو که در بیت تو داشته ام
بمجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم
مرا به پرور عذری گفته ام

دگر من بزیر زلف خویش نافه تر
چو بر مهی سر و وش زلف نافه بر
بجان و لعل و در گوهر بر داری
که من چو موم که از انجم چون آتش
در انتظار تو هر شب ز شام تا سحر
ز دیده کاشش ما بدی همی چو خون جگر
بجان تو که ز جان دارمش گرامی تر
و یا شاره خشت با سمان بر
فنان که قدرت ایزد با جمال مصور
گر ادت ایزد علم علی و عدل عمر
بکی بخشم عنایت بسوی چمن کر
چو تو بخشم عنایت کسی کجا نظر
لب از فراق تو خشک و زبان کرد
چو عاصیان ز نعت گناه و در محشر
که صد عذر ز بری بود رهی بدر

چو روز شنبه سپهر از کرم برگ و نوا | بر دامن گل احمر کی اصغر [illegible]
بدست باغبان ارشد و تنها [illegible] | چو عنبر خط کان قرطه دارد ز مشک [illegible]
ویا از بازوی نازک بدندان کار برگیری | شود چون شاخ از دندان اثر مانده بود [illegible]
کنون بر ساحت انفراغ قوم عاشقانی | زبرجد شان زبرجد و مروارید شان از زر
یکی با ناله و زاری [illegible] با پیکین دل | یکی با غمزه و شادی وصل سرو سیمین بر
بگو از لاله یکبارا شود [illegible] | بدست از سبزه گردانا شود [illegible]
هزاران سر رست جانت در [illegible] | هزاران عالم قدرت در اخلاق [illegible]
اگر گوهر بود پیرایه [illegible] | توان نخجمی که بهشت اخلاق تو پیرایه [illegible]
کنون کاشفته شد گیتی که بزمی [illegible] | که عزلت به زوال او [illegible]
سلامت بهر حال [illegible] | زلفت [illegible] جو نگاری [illegible]
فلک [illegible] زیر کمر طرف دولت [illegible] | گردانند تا ز بار [illegible] خواهد کرده [illegible]
جهان [illegible] بنیاد [illegible] | علاجش [illegible]
دو گیتی [illegible] | بر [illegible] داده [illegible]
ز بهر رحمت [illegible] | ز بهر لذت دنیا [illegible] جان [illegible]
گهی با [illegible] | گهی در [illegible]
همیشه تا که [illegible] لولو لالا | همیشه تا که از گردون [illegible]
چو دریا [illegible] | چو گردون [illegible]
خرد [illegible] طرب [illegible] | فلک [illegible] جهان [illegible]
رسیده [illegible] | وز [illegible]

الصاله

مبارک آمد [illegible] | از اشباه [illegible] شیخ محمد [illegible]
گرفته [illegible] | گرفته خاتم [illegible] رسول [illegible]
چو [illegible] | چو بال [illegible]
شود [illegible] | چو پر و بال [illegible]
نشیمن [illegible] | پرید [illegible]
امیر [illegible] | امام [illegible]

روا بود که من اسرار شعر [illegible] | گرای روشن تو واقف [illegible]
همیشه تا که نشاط و طرب [illegible] | معاشران [illegible]
عذار [illegible] | پیاده [illegible] عام [illegible]
[illegible] بار [illegible] | عزم [illegible]
بخت [illegible] | جاه [illegible]
تا [illegible] شاد [illegible] | تا [illegible]
تا [illegible] | تا [illegible]
و [illegible] | [illegible]
چند [illegible] | تا بود [illegible] مجلس [illegible]
چون [illegible] | [illegible] کلام [illegible]

الصاله

ز بهر تهنیت عید [illegible] | معطر [illegible]
[illegible] عید [illegible] | چو بوی [illegible] گلاب [illegible]
فکنده [illegible] | نهاده [illegible]
تخت تهنیت عید [illegible] | که عید [illegible] گل [illegible] طرب [illegible]
[illegible] | [illegible]
هوا [illegible] | فلک [illegible]
بران زمین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خیال [illegible] | [illegible]
و [illegible] | شود [illegible]
و [illegible] | [illegible]
[illegible] | هر [illegible]
که [illegible] | که [illegible]
گاه [illegible] گل [illegible] | گاه [illegible]
که [illegible] | که [illegible]

نوا فنای و نیلو دست عالم

نگه کن اگر کار من بسزه و بوسه
همی نگه قد سوی همی بسکاند زر

بتا نگارا با من کار کنید و ناز
پرست خوی تو سایه زبر سیاه دو تر

نگاه کنی اگر عمر چون گذارم بسر
که عمر من بسر آمد نگاه کنی دیگر

سیاه و موی گره زدی که از شمائی
تو سر زده برین خیال تو بار و بسر

بر آتش بنشین ای ماه روی شکری
ز شکر من ای سرو قد سیمین

مرا همی نفس سرد و غنوده از آتش
ترا همی سخن تلخ ایدر از شکر

خدایگان کامد گفتش قادر کری
قضا مصور گشتست در میان هنر

برستش اندر تیغ و کشش امر نفوذ
نگاه کردم و دیدم بچشم و شکل هنر

یکی جهان که اجل در او امید و هم
یکی جهان که دو اجل در او اجل سفر

تو اگر تیغ ظفر هر که فرا است معروف
که هست طلسم تو اگر ظفر

نگر زمین ملکت تو بر و بحر
اگر جهان دو جهت و تو در دو جهان

جوان ز مخالف تو کودکی به پیر خرد
اگر زره و خنجر باشد بتر کند مادر

زمین ز گفتی ز آتش همی بارد بلا
هوا تو گفتی ز آتش همی بارد بر

ز تیغ گشته هوا همچو تیغ آتش بار
زمین گشته زمین همچو ماهی اندر

ز گرد گردان گردون شده نیلوفر زمین
ز نعل اسپان آهن شده بشکل

غبار تیره هوا بر و خدنگ جهان
سنان تیره چو برق و تیره چو تیغ

ز تیغ و تیر گروه ساقی و سوسن
ز خون خود یکی کرده باده و ساغر

یکی شکوفه و سوسن کرده در بوستان
یکی بنفشه و نرگس بخفته در مغفر

یکی جهانبان دیدم زاده غالی
بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر

قرار او همه کرد و شب او همه دود
نهاد و مرکب و تیر او همه خور

ز بیم و بو جان بودم اندر آن وادی
که عاصیان نهیب گناه در محشر

همی گذشت بر آن خیال صورت دو
بر آن صفت که بمعروف بگذرد منکر

شب دراز و چراغ لیسالک از غم
نگر جدای شیم را نیافر چشم

دو دست چون است دو پای
دو چشم کیوان کور و دو گوش کرده

در سرای تو پیوسته جده گاه
کنم بجو دو نام سر بر آستانه در

لبان حضرت رسیدم گذر آب
اگر ضمیر تو بخشیدم لبان اسکندر

سخن کاملست و دهان مختصر

امروز با ماه و شدم سوی بوستان

باز رسید شوال و تعلقش برسید
کار ابرش زربست دفترش زبر

بر تیغ همی دور کند گنبد دوار
بر سعد همی سیر کند کوکب سیار

شکفت که مشهور شده است کی گیهان
مقهور شود لشکر سلطان جهاندار

از ماه رسید کنون ماه بر وصد
بس گنج گران زین رزم بر گشت و بهار

بس نامه که شد جهت و بس نام که بکشید
بس لاف که شد جهت و بس فتح که شد کار

تا هیبت تو فرمان تو فرمان که شاهان
طوفت ز احسان تو برگردن احرار

ای یافته تو شه هنر اما صف روز نبرد
و یا شنیده ظفر اما بر روز شمار

مصاف اعدا کردی که بر شدند
ز سنگ ساهی تو لالا شیند دیوار

مصاف سلطان کردی که بر بساط تن
بدیده شد فلک بر ستاره سیار

بران صفت ز دریای کشته بر
که در دم کشتی بسیار بیابان همی کنار

شمال سلام جمله بار داده سپاه
که بر هوا شود از رود بار و دریا بار

ز رنگ سنگ و سنان از هر دو جرخ
سپهر گردش که پیکر و صبار

تا یافت آگینه از شبنم در صحرا
چنانکه مهر و افشان شب به از کهسار

ابیات

چنان که ز برای ما در اهوار
باز صحرا زرد و مرکبی در با کوار

جلوه دادن زرد کاه جولان در بر
بانگ کوران زود گاه و دو دیدن در کار

خویشتن پایان کند گاه مستی تند رو
خویشتن در هم کشد گاه خند از بار

در کفل مضمر باد پای در سمن شب
در کف خرم باد دست ابر کهسار

شخص او اقلیم هفت و در آن اقلیم هست
علم و طبعش که بی پایان بحری کز

آنچه گستردی بنا ردو در وشتی لیمان
و آنچه افکندی پیش رو بر گرفتی روزگار

تا ز سادی جبل پرست و دستان هوار
چون بجنه در روی گل در باغ شاد فت بهار

از طرب باده همچون باد و گل مست تو
مطربان ود و ساز و ساقیان می گسار

مستی و عاشقی و جوانی ز نو بهار
از او شست که زو اودو دست نار

ای ابر بستی چو من اندر بلای هجر
جنید بر سر سنگ چیده از دیده کار

کارمنست ناله زار و گریستن
گر بسی گستندم و از جب سوکوار

تو روی آنکه دوست بر من کند
تو ای آنکه من بسوی می کنم گذار

گر و رخ دست بود ... در کار

از تو گر دارد هر شاعر کر ... [illegible]

گر دو زین حلهای گر نفس سترد — وین حلها بماند چشمه یادگار

تیغ روح پیکریست که جنگ حال کار — تیغ دو دو اشیت که رزم بر شرار

گر بر شرار آتش او دو دو نادرست — تا در زیست پیکرا د روح جان نگار

رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود — وز آسمان نثار شده بر تنش نثار

هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم — وز آنها نشست بتر نثار شعلهای نار

گوی که هست بر سر زنهار ... — زهری که هست در بن زنهار ...

ابریست جمل بار و درخت لاله بار — دیدی درخت لاله برو بر لعل بار

بار به تنش همیشه صحرای ... — بالیده نقش همیشه ... کارزار

آبی برو نشسته که روز رزم — دشمن برو خیال اجل هنده آشکار

هر دشمنی که دید خیال اجل درو — خالی شد از روان ... خیال دار

یزدان دهد چه سلطنت گر کند فتح ازو — یزدان دهد عطا که کشد مرد ...

باشد دو چیز مختلف از جود او بهم — آسایش ... [illegible]

هنگام عفو و رحمت او در ... — از بی گناه ... [illegible]

شخصی بدین صفت که شنیدست ... — اندر شمار ... اندر ... هزار

گوی که کاشتست یکی صورت ... — هنگام ... [illegible]

روز رزم شود ... جو گوی ... — ... [illegible]

وز بندگی ... — وز دوستی ... [illegible]

ایضاً له

چون عشق آید از ره من کند تا بدار — آن لب جانی ... زلف جهان ...

آب دارم در دو چشم و ... — زان عشق آید ... کند ...

پر خمار و خواب چشم او ... — گر تو گوی ... [illegible]

زلف او همه شب تو گوی ... — چشم او ... [illegible]

گر چه پنهان ... — کان ... [illegible]

من ... [illegible] — اندرین ... [illegible]

او جو ... [illegible] — من ... [illegible]

... [illegible] — عطر ... [illegible]

هم جوان اندازه ... [illegible]

از لب چون شکر او بوی مشک آید همی — هر زمان گویی همی ز مشک ناله ...

ابر اگر بودی چشمش ... — در هوا هرگز ... [illegible]

بر عذر ... — عزم او در ... [illegible]

ای جواهر ... — ای چو لولو در جواهر ...

کنیت و نام و خطاب تو در القاب ... — هست واجب ... [illegible]

ایضاً له

چون شدم در خدمتش ... — ساختم ساز ... [illegible]

فندق او ... [illegible] — ... [illegible]

گفت ... [illegible] — باغ ... [illegible]

جامه را پیرایه ساز ... — زیر ... [illegible]

چند بازی ... بساط ... — چند کاری ... [illegible]

گر ... نامه ... — چشم ... [illegible]

گفتم ای ماه شکرلب ... — گرد ... [illegible]

کم ... [illegible] — گر ... [illegible]

بارگر ... [illegible] — صبح ... [illegible]

... [illegible] — آتشی ... [illegible]

... [illegible] — سنگ ... [illegible]

در میان ... [illegible] — ... [illegible]

چون دم ... [illegible] — چون ... [illegible]

هر دم چون صبح ... — رهبرم ... [illegible]

طبع او ... [illegible] — کام او ... [illegible]

راست ... [illegible] — بر ... [illegible]

از ... [illegible] — گر ... [illegible]

گشتهای ... [illegible] — قطعهای ... [illegible]

ای ... [illegible] — گر تو ... [illegible]

اگر در میدان ... باشد مجال — گر گنه واجب ... [illegible]

سح رخشان ... [illegible]

بر رشتهٔ طبع جهان از گره و شکی درین — نیز زد و خیل سپاه لشکر بهاری تر

تا هوا سنجاب پوشید و هوا اصل کو بهار — گلبن از دو پا برهنه است و گلستانی ابر

بوستانی کان بسازد کار بر دو لاجورد — لاجوردش زعفران گشت و رنگارنگ

شاخ با زاده باغ و اعضاب اندر کرت — عندلیب آن نیم او نه بم می سازد ز زیر

صیقلی بودی بکار روشن کند مرآة را — باغ و در غالی زمان کو ز ذات [illegible]

نیست هنگام بهار و نامه آن گوی گل — برج حر اسلاب را مانده نجم اندر عصیر

گلبنی بوده کنون از زبان [illegible] — وز او در مستقل کاذ [illegible] شاخ اندر اثر

از خلافش بسوزد خون دل [illegible] — هست بیداری خلاف او و صوم [illegible]

چون سلیمانی عزیزی چون [illegible] — چون چمانی از حوری چون زندگانی دگر

هست باید افزوده [illegible] — هست وصلت دلنواز [illegible]

گر سلیمان اشتری [illegible] یک سلیمان — دیو یک ره در سرایش کی نشستی [illegible]

بر تو باید عرضه کردن اهل شست [illegible] — گر سخن یا رب معانی قدری باید بصیر

من خیال خویشتن کی کواب اندر سوم — ور شوم بیجا رسید هرزه بیام دگر

هست چون [illegible] — زد دو کوه هرکس دم [illegible]

انجمن کو هر زاشاید کرد هر ساعتی — عقد سازد کردن ایام یادت دگر

ایضاً له

گفتم بعقل و دین که باشی الصبور — گفتا چگونه بانی از حسن [illegible]

گفتم میان روح و میان تن فرق — گفتا که او چو روح تر و من [illegible]

گفتم رسید در تن هر جا نور سیم — گفتا رسیم در تن ضعیفی [illegible]

گفتم چگونه گیرد روح از نور روشنی — گفتا چنانک آینه گیرد ز نور خور

گفتم چون کیست شمار [illegible] — گفتا چون ایزد و دادای و داد گر

گفتم گر [illegible] — گفتا درین حدیث چه باید [illegible]

گفتم دعا عنان فلک [illegible] — گفتا رو [illegible] فتنه [illegible]

گفتم گر بر حریف تو خنجر کشد شراب — گفتا شود حمایت من پیش او سپر

گفتم گر در سخن نکرد [illegible] شدت — گفتا قوی [illegible] تو شود نگر

گفتم شود [illegible] هنر [illegible] شعر — گفتا بنظم شعر [illegible] شود هنر

دشمن نازمیت وز دست [illegible] عقیق — گلگشن نثار رفیت [illegible]

نور بخت تو ز ثوابت [illegible] — و دو عداوت تو فلاکت [illegible]

گر کی نکرت تو ز بلبت [illegible] — گر کی که قدرت ز تو گیبت [illegible]

[illegible] است خاطر من [illegible] — زیرت خدمت من [illegible] انعام [illegible]

از روز کی بود که من [illegible] — بر فرش مجلس تو [illegible] بر آستانه در

دیده نهم [illegible] بر [illegible] — بوسه زنم [illegible] حجاج بر حجر

از چو که با تو [illegible] سعادت مساعد — تا بخت از زمان [illegible]

تا [illegible] طرب [illegible] — تا نصرت و ظفر سعادت [illegible]

در مجلس تو [illegible] طرب — بر در که تو [illegible] نصرت و ظفر

فالت همه مبارک و کارت بکام — روزت همه خجسته و عید خجسته تر

ایضاً له

ترک زاده [illegible] نگار شور اندر — سرو بناله [illegible] اندر

[illegible] عارضش [illegible] — [illegible] بیان [illegible] اندر

هست [illegible] — بند و شکن در [illegible] اندر

چون [illegible] — روشنی چشم من [illegible] اندر

عاشق آن دلبرم [illegible] — طعنه زند [illegible] ماه و خور اندر

از دل [illegible] خداوند — غایت سختی [illegible] اندر

[illegible] دارم [illegible] — از غم [illegible] جگر اندر

[illegible] — [illegible] اندر

[illegible] در جمال [illegible] — [illegible] عالم [illegible] اندر

از غم [illegible] نظیر [illegible] — [illegible] نظر اندر

[illegible] لطف [illegible] — [illegible] اندر

طلعت او روشنست [illegible] — روشنی [illegible] اندر

راست [illegible] گرد [illegible] — [illegible] سعادت [illegible] اندر

گلک [illegible] — [illegible] نظر اندر

گل [illegible] عارض [illegible] — [illegible] گل [illegible] اندر

ز شاعران منم امروز بجاه حضرت تو | عزیز دارم و امروز من خجسته بهار
همیشه تا که ز دور سپهر و [illegible] | بود طبایع [illegible] و فصول [illegible] چهار
تو باش [illegible] | چو از طبایع اشیا چهار فصول [illegible]
ای بهار [illegible] | ملک [illegible] عید و دولت [illegible]
چو سال [illegible] | چون جوانی [illegible]
[illegible] | خرم [illegible]
رفتن کلک [illegible] | کلک تو [illegible]
از تو باید یک نفس [illegible] | و ز تو باید یک سخن [illegible]

ایضاً

از فلک گرفت بوستان نور | هر ابر و مایه یافت از حور
[illegible] | عذرش [illegible] معذور
وا عذر دل [illegible] | در کتب اوا [illegible] مسطور
دل شاد [illegible] | وا [illegible] بود [illegible]
بنیاد زمانه [illegible] | باطل [illegible] گشت مهجور
باطل [illegible] بکار تا بود حق | ظلمت [illegible] بکار تا بود نور
[illegible] | [illegible] بود دور
[illegible] جای نخجیر | ما و [illegible] باز جای عصفور
یعسوب چو در میان نباشد | آشفته شوند خیل زنبور
[illegible] | الا [illegible] تو [illegible]
[illegible] | جمهور [illegible]
از [illegible] | هر روز [illegible] تو جمهور
هر روز [illegible] نوروز | طبع تو [illegible] دل تو مسرور

ایضاً

عاشق آنم که [illegible] | فتنه آنم که [illegible]
سوی [illegible] | سوی [illegible]
تا به [illegible] | تا [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] | [illegible]
هنر [illegible] | خود [illegible] لفظ شریف [illegible]
چو از بهار [illegible] | چو آفتاب [illegible]

ایضاً

[illegible] جوانی و عشق [illegible] | شراب و سبزه و آب [illegible]
[illegible] | [illegible] نالد ز بر [illegible]
دو چیز [illegible] | [illegible] صبح [illegible]
[illegible] | [illegible]
صبوح [illegible] | که باغ [illegible]
گرفت لاله [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | قدر [illegible]
در [illegible] | در [illegible]
[illegible] | چنین [illegible] خسروان [illegible]
[illegible] | [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] | ملوک [illegible]
[illegible] | حیات [illegible]
[illegible] | [illegible] باران [illegible]
[illegible] | جوان [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]
رسید رایت [illegible] | [illegible]
گرفته جام [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز فخر مدح تو شد [illegible] خداوندا
وگر قبول تو یک ره بمن بپیوندد
مخالفان ترا از زمانه باد خلاف
قضا مساعد تو بالعشی و الآصال
ای [illegible] اسلام باقبال [illegible]
زمانه [illegible] که [illegible] دنیا

سخن ز [illegible] فصیح الاعناق
زمین گسسته شود [illegible] الآفاق
موافقان ترا از سپهر باد وفاق
قدر متابع تو بالعشی و الاشراق
اعادی تو بباطل و احباب تو بحق
اشعار [illegible] ممدوح [illegible]

ایضاً له

آمد آن ماه دو هفته با قبای [illegible] رنگ
چون شمع [illegible] جان و دلی [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
گاه [illegible] کی [illegible] شب [illegible]
ماه [illegible] آمد ز [illegible] گرد [illegible]

زلف [illegible] چشم [illegible]
داد [illegible] بران [illegible]
مشک و عنبر [illegible]
[illegible] یاد [illegible]
آب شد چون [illegible]

ایضاً له

شهی که دولت [illegible] گرفت جلال
چو مشتریست [illegible] طلعت [illegible]
بسان [illegible] روشن است خاطر او
ز فر [illegible]
[illegible] ان گل [illegible]
بسوی [illegible] کن که [illegible]
شراب آب حیات [illegible] جام
ز بوستان [illegible] فراوان
کجا دری [illegible] رستم زال
کجا [illegible] اندر [illegible]
گر [illegible] ز جنوب و شمال [illegible]
[illegible] گستاخ [illegible]
ز نعل [illegible]

شهی که همت [illegible] جمال
که خلق [illegible] مبارک [illegible] فال
[illegible] عالم [illegible]
شده است روی زمین [illegible]
[illegible] زده [illegible] حال
شده است [illegible] شمال
براب [illegible] آب حیات زلال
ز آفتاب [illegible] دور [illegible] زوال
بجمله [illegible]
بوقت [illegible] زلال
[illegible]
سمندر است در آتش [illegible]
ز خط و نقطه [illegible] اشکال

از کار من همی عجب آمد زمانه را
تا از کجا [illegible] شده ام
گر علم و گر [illegible] فضل [illegible]
همی [illegible] کاری [illegible]
نهاده [illegible]
مراد [illegible]
گل [illegible]
گر آید [illegible]
بیارم [illegible]
ز قدر [illegible]
[illegible] اندر [illegible] قدر [illegible]

واکنون [illegible] همی عجب آید ز کار خویش
دارم [illegible]
ماهی همی [illegible]
[illegible] توانم [illegible]
نهاد [illegible]
[illegible]
همیشه [illegible]
وگر [illegible]
ز من [illegible]
[illegible]
چو کلک [illegible]

ایضاً له

روزی همی گذشتم [illegible]
با همرهان [illegible]
شاعر بیان [illegible]
او در میان [illegible] در میان [illegible]
یکساعت [illegible]
بازآمدم بخانه [illegible]
یعقوب گفت [illegible] فراق
[illegible]
جان [illegible]

دیدم [illegible] غزال [illegible]
گاش [illegible]
او [illegible]
[illegible]
فالجسم [illegible] و القلب [illegible]
[illegible] فراق [illegible]
من [illegible] فراق [illegible]
تا دم [illegible] جان [illegible]
چون [illegible]

ایضاً له

چرا همی [illegible] وصال [illegible]
تن مرا [illegible]
همی [illegible]
[illegible] گفت [illegible]

چرا همی [illegible] عراق
دل مرا [illegible] فراق
همی [illegible]
[illegible] گفت [illegible] مشتاق

نه فاقت زنگ و هیچ شکر گذار / نه فارغت ز مدح و ستایش و مدح گال
نه شبی نماز تو طاعت همی کند عابد / نه بی عاشقی دعوت همی کند ابدال
چو طبع من شد ز مدح تو پر از بلند / گشته ز مرتبه آسمان نظام مثال
قلم بدست من از شکر سجده گند / چو دست من بمدیح تو پر بود ز نال
همیشه تا که بود همچو میم و دال و الف / دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال
گهی بآز سعید اندرون ز هجر الف / ز میم تو دل و شش چو میم باد و دال
فلک در روز و در چرخ تو باد دور و دو چرخ / زلفت تو خال و ز دولت تو زوال

القصیده

عید را ماه کان هست اتفاق اتصال / هر دو را او از ز اهل دولت دعوت نقال
اتفاق و اتصال هر دو بر ما فسخ آ / در جهان اتفاق و جهد ان اتصال
این کی دارد و بر من از زیر نشان / وان دگر دارد و هلک از وز او مدد شال
و دولت او هست چون شعر پیاز دل لیل / هر چه باشد ملک نیل جاریاشد لا یزال
مرکب را هر کجا باشد مجال ما ختن / و هم مردم را بنا شد گرد گرد او مجال
از زمین برکش کرد از نرد و برد و بن کام / مشتری زین و همچو سنگ و ماه و نعال
نه سنگ و ماهکان آب موزه دوکار / نه ملک و ماهکان خضاب کرده
باک دندان تو خشم اخته کردن خو بگوش / سخت هم محکم قوایم همین سا کنده یال
در دو دست او تو پنداری ی بورت و صبا / در دو پای او تو پنداری ی جنوب و شمال
ای صد کرده دون قمری ترنج نورو خرد / ای صد دریا همی ترد ت ز گاه زوال
امدان فصلی کرا زنا بر او در بوستان / و به زردیف و پرشه است خدا الا تعال
زاغ گری مجنب شد کرن زیب زاغ او / بلبلی را مشکر اندر بوستان گشت لال
در چنین فصلی بزرگ گوهری گر کرا ست / گوهری کرا وطن و اکنه است و نیکال
هست فرزندان کمکش بگس ستنی / افتابرست هم و ما بتابی جمال
هر کس از مهرگان منع دارد و حدیثی / خدمت مدح تو سعی بیت چون استلال
خو سزا شعری گردد محمود و گوهر عنصری / مهرگان آمد گرفته فال از یکی شال
جشن تا زی بر تو فسخ باد و جشن نامکی / تا بود و در بار همی گفت رود و تا زی مقال
باد و مانع تو نصرت برابر رزم اندرون / باد و با جام تو عشرت برابر بزم اندرون وصال

زیر چاه شیر بر ماه دنیا ستاره سعد / پهر بشه و در آرزوی خدمت تو
بگو نزیج کرم وصف همی کند / همیشه تا که بود همی سیه در داوا هم
گسی گی نقش تو خواه پر رویه باد و بر سو / ز بوستان خاک تو دور باد و خزان
نزد که خصم تو با بانگ زر شود کال / بونشسته باشد دار زوی لب زلال
میان خوف مزه جا کرت نساز دلال / همیشه تا که بود نال و ناله در اقوال
گسی گی گبن تو بو بر ناله باد و خیال / ز آفتاب جمای تو دور باد زوال

القصیده

چند بوم گرد کلاه قان بر سجاد و دال / چند گوئیم وصف معشوقان نعت از مال
کاو دان امد که گوئیم همی از سر و بنا / اوزین سکر توحید خدای ذوالجلال
عالمی جوان که او ذات سیان کلام / زنده بی جان که او ذات نقصان کمال
یک گروه از فضل او خمار در صدور حرف / یک گروه از عدل او مجبور در مره النعال
بنده در و بیش از فعل سوالا زمرد ت / بنده از زبان عاری دون گشته تا کرده سال
زاهدی هی کو کند از طاعت عمرو بوش / آن هر طاعت پک فضل است ممد کرد و بال
کافری هی کو پاکی کند در معصیت / حق تعالی تا که اندر کوشش او کرده جمال
کار او ذات حق هر چه خواهد آن کند / چون نعمت جنت گاه نهی شد حق نعال
او خداوندست و خلق عالم آمد و را بحی / برخداوند از ی چون بنده او ایند کمال
احتبال ایحمد را اندر او برد آن آه / چند جوئی از برد ان با لجمله و احتیال
هیبت آن کرد شبها از برگ شاهی / ما را صحاب الیمنی یا از اصحاب الشمال
چون بر من چشم تو فرسوده خواهد کرد کو / دل چو بندی و بر سر من کرده و در چشم غزال
بوری تو فردا اگر بهر یکسر کرده زوا / گر تو امروز از دلبری با جبری او و زوال
چند سمای بهمن کار املاک و ضیاع / چند فرسای قوم و در شغل فرزند و عیال
محنت آن دارد که او را از دولت احزان / دولت آن دارد که او را بوجه اجلال
عاشق مدحی نهم کرد ش او کشت هلال / فتنه بر بردی شدم گر تحرار کشتم طلال
گمت چون من در جهان که هجر برد و عشق / شخص دارد جو بر هجران و بر دشت اید جو هلال
عاشقی عاشق بر سید عالی امدیدرید / عاشقی چیک ستکالد زلف او در زنجال
چو بر ان رو دو جهان آرای سر کرده / عنبر عاشق فریب و سنبل و جن کال

گلبنان در بوستان با برگ و خلخال ... / رست پنداری عروسانند با غنج و دلال
گر بباغ آزاد زیوان ولاله در ... / حلهای که کرده گردون را فلک ... شمال
حلهای گلگون ز دامان ... / گرچه دارد طراز ولانه ... مثال
خانه ... گردون گردان ... / خلعت ... زا خورشید تابان ...

ایضاً له

بگذشت ماه روزه و آمد مه شوال / اکنون بیاد ساقی و می مطرب و قوال
می خواره را بدل آفت ... / از آنچه کامی ز طفل ... طبال
با تیر ... شیران زبان را / تیری شود ... زدندان ... کال
با تیغ ... گردد ... شمار ... / تیغ ... گرز ... زال
هر کرا ... بنوازش چاره ... دشمن / هر کز نشود ... تو ... واجبست محال
کان چاره ... سوزن / وان ... چو ... ابت ... زبال
در عاشر ذو الحجه و ... شوال / بر قاعده شرع دو عید ... بهر حال
ما را ز لقای شرف الدین ... / هم عاشر ذو الحجه ... شوال
ای دولت ... کرده در ... مخرج / ای ... تو کرده ... محال
... نبود ... / بسته در ... آجال
تا ... تیغ ... رکاب ... / قفل ... اجال ... در ... ل
صلصال ... / چون ... صلصال
گر ... چاه ... نباشد / ایمن ... خلق ... جان ... ل
با زان ... کبک ... / گرگان ... ... چنگال
قضا و حوادث ... / از ... اکمل ... قیفال
مهری که ... / آن مهره ... وبال
خاک ... / بی ... نکرد ... لب اطفال
هر چند همی ... / در مصلحت خلق ... بهر حال
گیر ... مصلحت ... / مقبول ... طاعت ... ابدال
جاوید ... ای ... / پاکیزه با خلاق ... با فعال
ای ... / ای ... غزال ... وردی ...

تو کام خویش حاصل باش و فارغ دار دل / گر همه گیتی بر آتش گرده از کین و خیال
گرد حاجی علم و حفظ خالق و تمثال ... / لشکر جرار داری بر یمین و بر شمال
گر ... حاجت ... / آب ... همه ... باد شمال
در خلوت ... حاجت ... / اندر ... گل ... ضال
ای حسد برده ... طبع ... / ای ... گل ... سنبل ... جمال
چون ... طبع ... / بوده ... کرده ... ماه
زی ... / گر ... قبول ... حلال
آب ... آتش ... / من ... ثنا ... محال
تا که ... / چون ... آتش ... زوال
... عنصری / دگران ... ایام ... جمال
... عنصری ... / تو ... صاف ... زوال
... / باری ... دوم ...
گرچه ... / هم ... تو ... راحت ...
تا که از مخدوم ... / تا که از معشوق ... صال
بخت ... / عمر ... معشوق ... و عاشقانش ... وصال

ایضاً له

ای ... دولت ... ای ... عالم / ای ... سلطان ... نظام
همچو یاقوت ... اختیاری ... / همچو خورشید ... امام
کرده ... زنجیر ... محیط / تا فلک ... نام
از ... حسام ... / وید ... قدرت ... حسام
هر که ... / جهل ... کرم ...
تا ... سلام / مرگ ... کام
از ... / گردون ایام ... ظلام
تا ... / تا ظلام ... کلام
در ... / در ... نظام
کی ... نظام / کی ... قوام

تا از حرکات فلک و سیر کواکب / گر شادی و سور آید و گاه غم و ماتم

بادند رقیبان تو در شادی و در سور / بادند حسودان تو در ماتم و در غم

در مجلس توصیف زده خوبان پری‌ها / با حمد پر از جلف و با زلف پر از خم

سنت خدا را که برون آمد از نظام / بدری که هست پیش [illegible]

صدری که هست خادم [illegible] / بدری که هست رونق [illegible]

ظاهر نزاست از آنکه کسی گوید [illegible] / پیدا نزاست از آنکه کسی گوید [illegible]

از مشک اگر نه بدی بر بیان علم / ور قیر اگر نه بدی بر عنوان رقم

بر پرنیان نه مشک علم داردی نگار / بر عنوان ز قیر رقم داردی صنم

زلف سیاه بر رخ او هست ماسبان / بر طرف نو سترده بود سایه‌بان علم

بارد همی ز دوست [illegible] آشکار / وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم

از خشکی چو چنگ شدم در فراق او / وز ناله همچو زیر شدم در فغان و غم

چند روز وصل همچو نخ بر رخم نهد / بر شنبلید لاله و بر زعفران بقم

ای دلبری که قد تو چون تیر راست / در وش نشست قامت من چون کمان بخم

بر من ستم مکن که با انصاف و عدل خویش / برداشت شاه جهان از جهان ستم

بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار / گر بر ستاره بنهد پاسبان قدم

گر ز نگار [illegible] او در است / بودی ز تیغ [illegible]

تیغش نهنگ‌وار کشیدی [illegible] / [illegible] هند و ستان [illegible]

سم [illegible] شود در گلو [illegible] / [illegible] از عداوت تو شود [illegible]

فرزند فتح کرد قبول تو تیغ کرد / از سینه [illegible] از اوان [illegible]

ایضاً له

ای چه داری در صراحی ای غلام / جام پر کن تا بکف گیرم جام

تا کرم یاد [illegible] جان ماست / جان مایی [illegible] است ای غلام

از شراب [illegible] چاره نیست / تا که ما راست [illegible] مقام

جان بلطفیت و نخواهد جز شراب / تن بکثیفت و نخواهد جز طعام

کر [illegible] است قوی را [illegible] / ور [illegible] خلق را [illegible]

خام [illegible] / پخته [illegible]

به بانگ [illegible] / به بانگ [illegible]

ز گلستان [illegible] / ز بوستان جمالش بوی [illegible]

که [illegible] عید عرب را علم / بر رسم عجم جام خواه از صنم

به رنگ [illegible] ز رخ ارغوان [illegible] / جو [illegible] رخ لاله رنگ [illegible]

کی [illegible] / [illegible]

خم ز لف او هست [illegible] / دل [illegible] بر طرف باغ ارم

ایضاً له

گر [illegible] / این دو حال اندر جوانی [illegible] دارم هم

جعد [illegible] / زلف [illegible]

او نگار [illegible] شمشاد [illegible] / من [illegible]

او رقم بر عارض سیمین [illegible] دل کشید / من بخون دل کشم بر چهره [illegible] رقم

گر [illegible] بر قدم سازم [illegible] / گر همی خواهی ز [illegible] از سر تا قدم

حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام / صبر باید تا [illegible] دوست [illegible] بکام

بر زمین [illegible] / در هوا باران [illegible] باشد تمام

از حسام او [illegible] / وز کرم [illegible] هزاران [illegible]

نرخ اقبال تو [illegible] / [illegible]

نایب [illegible] / [illegible]

[illegible] جام [illegible] / [illegible]

بلال عید [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] جام

کنون [illegible] / هر آنکه [illegible] مسجد [illegible]

کنون [illegible] / هر آنکه [illegible] امام

من آنکسم که [illegible] / [illegible]

ز بهر [illegible] / نماز و روزه [illegible]

گشاده [illegible] / اگر چه بسته [illegible]

وگرچه بود کف من [illegible] / تهی شود [illegible] صدر کرام

مگر که در دهن و دست او زمانه نهاد — قضا بجای زبان و دست بجای قلم

بجان تو که درین چند روز کامد دلم — جدا ز صحبت تو بود دایم همدم غم

بسان ماهی در شستی مرا نبود قرار — قرار یافتم اکنون که آمدم محرم

همی غم بر مرا چشم دل همی غم دید — کنون که چشم ترا دید دل نمی‌بیند غم

همیشه تا بود و دیر [illegible] راحت کسی — همیشه تازه و دو سو روان از عالم

مخالفان تو از رنج باد بی‌راحت — موافقان ترا سور باد بی ماتم

بمحالت زیب و همت تو [illegible] — قبول و حشمت تو بیش در کمال کرم

ایضا له

هست زلف و دهن شوخ دلارای تو دام — جیم و میم و الف و [illegible]

سر بکام از جمال تو مرا داده بکمن — که جمالت نبود [illegible]

زلف شبگیر تو دانست [illegible] — دل مسکین مرا [illegible]

هر که در عشق مرا [illegible] — بسر تو که سزاوار قناعت و ملام

شده‌ام سوخته [illegible] — اگر صد بار شود سوخته [illegible]

خورش [illegible] — خواب خوش [illegible]

[illegible] — گر مرا [illegible] رخصت [illegible]

آن [illegible] — هر سوالی که [illegible] شکل [illegible] کلام

کرده افلاک [illegible] — نکته [illegible]

در سرای [illegible] — رحمت ایزد [illegible]

چون [illegible] — انجمن [illegible] فصاحت [illegible]

سحر [illegible] — زانکه [illegible]

[illegible] — کرد [illegible]

شعر [illegible] — در مدیح تو [illegible] طبع [illegible]

[illegible] — [illegible]

روز کارت همه فرخنده و [illegible] — طبع تو شاد و دولت خرم [illegible]

ایضا له

حالی [illegible] — [illegible]

کشتی ابر [illegible] — [illegible]

[illegible]

ساحل [illegible] — [illegible]

چشمه [illegible] آب حیات — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — موج او اندر جهان [illegible]

[illegible] — [illegible] دولت [illegible]

[illegible] — اصل او از نور [illegible]

[illegible] — [illegible]

ای خداوندی که [illegible] — [illegible]

هم [illegible] — [illegible]

تا که باشند اختران [illegible] — [illegible]

[illegible] دولت [illegible] اقبال [illegible] — باد اقبال [illegible] دولت [illegible]

قلعه [illegible] — خانه عمر [illegible]

ایضا له

در زلف [illegible] — چندین [illegible]

وان [illegible] — وان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — هر [illegible]

[illegible] — هر [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] ادب [illegible]

[illegible] — [illegible]

احباب [illegible] — [illegible]

ان [illegible] زلف [illegible] — [illegible]

جهان پرور که باره تازه گشت و جوان / تا [illegible] بجوانی [illegible] بخت شاه جهان

چه باک زانکه جهان گر جوان [illegible] / همیشه شاه جوان باد و دولت شاه جوان

[illegible] او [illegible] اندر [illegible] دو گردون / ز مهر او [illegible] گرد [illegible]

ثنا و مدحت او واجب است ازین معنی / قضا کشاده زبان [illegible]

ایضاً له

ای شکفته سنبل و شمشاد و [illegible] / ای [illegible] فولاد [illegible]

چهره تو هست باغ و قامت تو [illegible] / باغ خندان [illegible] باشد [illegible]

هست هجر تو [illegible] وصل اندر [illegible] / هست هجر تو بوصل اندر [illegible]

طاعت او [illegible] / خدمت او [illegible]

هر کسی [illegible] طاعتش دارد [illegible] / هر که جان [illegible] خدمتش دارد [illegible]

نیست از صد تو در آفاق [illegible] / نیست [illegible] در اسلام [illegible]

تا سپاه اصفهان [illegible] / تو بپای چشم شاه [illegible]

تا بماند نور و ظلمت [illegible] / تا بماند آب و آتش [illegible]

همچنین [illegible] / همچنین پیروز بخت [illegible]

[illegible] / شاه دین [illegible]

دولت او [illegible] / مشرق او [illegible] مغرب [illegible]

چه خطر دارد زمین و آسمان [illegible] / کاسمان [illegible] زمین [illegible]

[illegible] / تا که جان دارد [illegible]

ایضاً له

از نهیب [illegible] / گشته دشمنان [illegible] جهان

[illegible] / روی همه [illegible] زبان

بر [illegible] فولاد شد رکاب / بر [illegible] حلقه [illegible]

شمشیر [illegible] / [illegible]

گر گویدا که [illegible] / گر گوید [illegible]

[illegible] / هر چند [illegible]

[illegible] زعفران [illegible] / در دیده نیل دارد و در چهره زعفران

تقاضا [illegible] / قدر [illegible]

سماع [illegible] / ز طبع [illegible]

[illegible] / هر که [illegible]

[illegible] / خوش [illegible]

بانگ مرغ اکنون [illegible] / بوی باغ اکنون [illegible]

ایضاً له

دو دیگر [illegible] / [illegible]

یکی آب لطیف آمده [illegible] / یکی آتش [illegible] آمده [illegible]

یکی ز عقل [illegible] / یکی ز جان [illegible]

یکی نشاط جوانان [illegible] / یکی [illegible] پیران و [illegible] جوان

یکی ترازوی [illegible] / یکی طلایه [illegible]

یکی کام [illegible] از الطاف [illegible] / جواب [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

رکاب [illegible] / [illegible] سلطان

جهان [illegible] بسلطانی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اگر درست [illegible] / [illegible]

همیشه [illegible] / [illegible]

ایضاً له

تازه و تر شد [illegible] جهان / خرم و خوش گشت [illegible]

[illegible] آسمان [illegible] / گر گل [illegible] آسمان

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

برق [illegible] / [illegible]

[illegible]

ملک و بر را از تو کبر و جو کبر بردی — دیده را از روشنایی کحل بود از زر فان

از امیران غلامان تو سنگ آمدی — مهر و مه را در سپهر [illegible]

هر که بدکاری کند تا کی کند [illegible] — هر که بدعهدی کند تا که دهد بر باد جان

[illegible]

شاکر و راضی تو جان [illegible] — [illegible]

ایضاً له

شاد و خرم جشن عید و رب اکنون — بر شاه عجم عید [illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

هر جهان نو پر حور عین شد ای نجبا
با عدد فکر بی قصور العین

شد از نسیم تو بشارت از دواد
شد از سر تو پیدا رخت قرن

نه در دو راه مستبر فن با می شمر
گر زن از مغایبی تو ساختی باطن

مسافری تو رو که جهان ساکن دار
می شود جهان [illegible] می دست زین

اگر جان صنم ما و روی برگذر بی
یکی زخر زن من که گشتی بصورت [illegible]

دران مو زلف ولادیر او دیگری علم
قباله کم قسری رسان حلقه چین

وگر زراسری نخ دو دش کشته بود
در دو دمن رسان سوی [illegible]

وزو سوال کن اگر که ماه بود کمق
امام شین بعد از رسول [illegible]

نه رنگ کلک همی رو زمان [illegible]
سپهر گردان برگردن [illegible]

نگین تو ای مو اگر است ملک جهان
بنام قیمت انگشتری بود زنگین

بباطن اندر است با خدای ترا
که نوران [illegible] زاهی جبین

کسی که کاش عاد [illegible] سر دن
برو شود سر [illegible] زد چین

کسی که مهر تو از دل [illegible]
شود نگین تو [illegible] در دل نگین

شود نگین و عدو [illegible] کار [illegible]
که رود نگار جمیل [illegible]

سخن که بود پراکنده چون بنات النعش
زمرمح تو مجمع گشت [illegible]

عروس شعر [illegible] تو داماد
نشاط [illegible] قبولت [illegible]

همیشه تا که شود شاد از [illegible]
جنان [illegible] شود دلش [illegible]

شمار ملک [illegible] تو بار [illegible] شمار
جمال [illegible] تو تا بیوم الدین

الصاله

ای ماه لاله روی من ای سرو سیمتن
از دل [illegible] که از جان [illegible]

زیرا که دل بسوخت مرا ماه لاله روی
زیرا که جان [illegible] سرو سیمتن

دل را دلی نماند ای صنم شکرین قبا
لب [illegible]

[illegible]
همچون [illegible]

[illegible]
[illegible]

فرخنده اختری [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

انجا که بود دل [illegible] بدوستان [illegible]
شد گر [illegible] انگاشتی [illegible]

بر جای [illegible] جام می [illegible]
بر جای چنگ [illegible] آواز [illegible]

ابریست بر جای [illegible]
سنگست بر جای گوهر [illegible]

گاهی که دیدم چون [illegible]
دیو ار [illegible] ماند [illegible]

از هجر [illegible]
در جله [illegible]

نتوان گذشت از [illegible]
در قصه [illegible] لب [illegible]

باری [illegible] چون [illegible]
سروی [illegible]

[illegible] خشم او [illegible]
زلفش [illegible]

در هجر او [illegible] صبوری [illegible]
مانند [illegible]

اندر بیابان [illegible]
در دل [illegible]

گر با [illegible] که با گوز [illegible]
کز [illegible]

هنگام نفع [illegible]
روز [illegible]

از [illegible]
از [illegible]

انگس که [illegible]
[illegible]

ابریست [illegible] باران [illegible]
کوی [illegible]

از احتمال [illegible] تمام [illegible]
اندر [illegible]

هر کس [illegible]
[illegible]

هر کاه [illegible]
حاجت [illegible]

گر [illegible]
شکر [illegible]

فرمان [illegible]
[illegible]

الصاله

بگذاشت [illegible] ساربان
زد در [illegible] کاروان

در [illegible] از جان و دل
ز جانان [illegible] نشان

کو [illegible] دل
کو [illegible] جان

چو جان و دل [illegible]
[illegible]

[illegible] ترا
[illegible]

همی کوشش دارم از نفس تا نفس / همی چشم دارم ز زمان تا زمان
سعادت در آن خانه کرده وطن / که عزت در آنجا نه گیرد مکان
بنام تو یک بیت تضمین کنم / که گفته است منصور در باستان
ورم از کف تو به تیغ اندر است / شهادت نهد اندرش بی دهان
زمین و زمان از تو نازد همی / که بر دو نشستی و صدر زمان
جهان در جهان جاودان همچنین / و گرچه نماند جهان جاودان
ز طبع من استدلال در مدح تو / قبول آر این شعر کرد امتحان
معانی همه صافی از ستار / فراوانی همه خالی از ساکنان
مسلم کسی را بود شاعری / که دارد چنین ساحری در بیان
همی تا هوا بر هوای عبرت / ورا خز چنین است این شان
جهان البهر و جهانی تر باد / هوای که هرگز نه بینند هوان
عزو در بهای تو سینه کل حال / بهر هنشین فروزی کل شان

الصاً

مرز خون من ای بت روزگار / سعادت کن و با من بریز خون زمان
چو هست خون من ریزان قصد خون / که غم فرا به از من طرب را ابا زمان
فتاده در خم چوگان زهی شه دلم / چو زخم سوخت گویی ز هر سوی ارکان
عجب نباشد اگر گوی دل بود / که بسم باشد میدان و غایه چوگان
گهر فروشان از قوت سرخ و مروارید / بجمله بار شناسند از آن لب و دندان
روان نگذشت او تا رو شد دل / خرد بطاعت او زنده شد چو بدان
چه بزم او که ازش چو به نشسته / چه دست او که کشش چو چشمه حیوان
لاغری یا منت از همه خوبان جهان / گر همی حی بیانت دهی تنگ دهان
یار لاغر بهر حال نشد بهتر / و ز نیابی زمین کاشته و تنگ میان
فر بهار اشتران دانشت نهان هر جا / لاغران را همه جای تن آن داب نهان
سبکی شادی جانست گرانی غم دل / بغم و شادی غم دل از جسم شادی جان
جان بنیک شده و لاغر بود چو کو / تن گران شده و فربه بود چو گرانان
لاغری دارم و با او دل من جفت / همه بر تو نام از دو یک نفس زمان

تو یوسفی و همه سابلان چو یعقوب / نسیم حضرت تو بجوی چو پیراهن
کسی که خواهد و گوید خلاف و بعض ترا / شود ز خنجر و نیزه بانش و نشتر و سوزن
ز ابر تیغ نصلت بر هوا فرو دار / بران قبانی که نصلت و دار برزن
سیارزی که بنام تو ... / چه موم پیش سنانش چو غنچه جوشن
کف طبع در خدمت تو که لطف / ز بس لطافت طبعی که از تو دید من
چو من ز دولت اقبال تو گرفتم فال / گرفت دست بقا دولت مرا دامن
خجسته باد همه روز عید تو چو بهار / ز عیش شادی بیخواه و فرم و ایمن
سعادتی امری تا مسیح را با مسیح / نگوست فلکی دشمن تراد دشمن
نماید رکف تو گوهری که از آتش / شود دست کوه چون گلنار و در زم جوی
تو خوش نشسته به بزمت تو ایستاده فی / بر لف مشک و بلب شکر و به رخ گلشن

الصاً

باد نوروزی همی گلشن زند در بوستان / ابر نیسانی همی برگ گل گوید اواف ان
از جواهر گنج با قوت کوی سوداس / وز طرایف گنج شد ادهن کوی بوستان
پر حلل شد کوهسار و پر حلی شد مرغزار / پر صور شد جو بچار و پر کل شد گلستان
بی گمان کوه بهشتی دو شو و مفتون / عشق او زرخش بهشت شد مجنون
جواهرست و در لفش مدام باد را / کرد بیا هر کسی بن و دام عالم کون
سزای مجلس تو کی بود سعادة الله / هران سخن که به طبع اندر شود موزون
بمجلس چو تو ای سخن دلیر شدن / جنون بود و همه حال را الجنون فنون
ترا است روی نسرین با دو لب زمین / مراست از غم عشق تو روی چون زرین
تراست بستر و بالین بهشت گل و باد / مراست برتف غم ای نه بستر و بالین
تراست مشک و کافور بر سرین کلاه / مراست خاک تخوابه زیر پای غمین
تراست اندر بر زین روی نشاط / مراست در دل اندیشه اندر زین
اگر سحاب بیاموز دی سخاوت او / بجای قطره همی مرده باری علمین
و فین کنند همی گنج بر زمین و زرا / بجای گنج همی شمسان کنی تو دفین
چمان بست که امروز خوش خورم جان / که دی گذشت و ز فردا بود نرسان
در انتظار بهار و خزان ماش که ... / خزان عددی بهار و بهار جسم خزان

ز رخ او داشت و هم دل من آب | [illegible]

دیده من هست از آتش بر آب همین | [illegible]

تا جهان لاغر و چشم بتان شمع و رام | روز من چو چشم گردست [illegible]

رای او عرضت اگر گوکب [illegible] | طبع او کانست اگر گوهر همی خرد بکان

شیر مردان [illegible] جاه داد | راد مردان [illegible] قوام [illegible]

خوان تو سرمایه عقلست و قانون [illegible] | فرخ آن شاعر که خوان تو باشد [illegible]

انجه من بر چهره دارم یار دارد [illegible] | وانچه من در دیده دارم [illegible]

چهره من ایمانش گشت پنداری قرین | دیده من با آتش کرد پنداری قران

قصد آنست که من [illegible] | رای او انست که من [illegible]

با جهان و بر [illegible] کرد [illegible] | با جهان [illegible]

شادمانی چون کنم گر [illegible] | [illegible]

جاه هر سروری [illegible] | بود [illegible]

تا جهان باشد بپاید دل نهادن [illegible] | تا یقین باشد بباید تکیه کردن [illegible]

ایضاً له

دو چشم تو [illegible] جادو | دل و دین [illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

سال نوی ز ... و فرخنده شد ابادی [illegible]

[illegible]

چگونه باشد حال کسی که جبانت
بخشم طرز و نماید کینه بحلق نگاه

بعافیت چو بکالی شود مبارک تن
دریغ او گوزن و بکتن و کوپاه

سموم خشم تو در مهر کینه ...
بران زمین که وزد روز رزم باد فنا

سعاد یاد [illegible] استخوان بسوزد مغز
مخالفان را در دشت بفرازد باد

ز بهر چاره خصمان و بنگ خواهانت
همی کنند شب و روز صنعت جولاه

بدست قدرت بکار کا ظلمت و نور
یکی کلیم همی بافد و یکی و پلاه

کجا وزیر ز ماشی ملک برو خورشید
ستاره لشکر و چرخ جنبه لشکرگاه

ز ذات ثمت ... ز ورد ... سوز
ز ذات دولت بعث فزای ... نگاه

روا است گر کنم این حال من بیا بنور
کرامت ای تو از حال من ... نگاه

کنون که با دل کمتا بپشت امر دام
چه غم خورم که قدم شد چارتات [illegible]

چو بشت بار نهادم بکوه دولت تو
چه باک دارم گر باد بر ... برگ کاه

همی کنم ... انتخاب ها همی تغییر
که در ره رمضان با ز ... دام براه

ز بهر مجلس عالیت کرده بودم ...
مدایح و غزل خود قصیده و ...

بشد ز دستم و اکنون ...
چگونه باشد در حیم ... اشیاه

همیشه تا که ... بروز کار ...
درخت ... نسیم ... دارد ...

زواد و دانش ... تازه باد و ...
چو از نسیم درخت و چو از ...

خجسته بادت ... فرخ ... بادت
خجسته بادت سال فرخنده بادت ماه

ایضاً له

ایا شاهی که عالم را ... علم دادی
بدولت ... ز جابران ... بر قدم ...

بر اهل ... نشان ... انده بادار
کمر فرمان ... انده ... دادی

خدنگ ... برنده است ... بادور
مطیعت گشت ... ماه ... کردی ...

توان شاهی که در روز رزم کردون ...
گهر ... کرده ... مجموع ... داری

زجود و بخشش ... عالم ... نیست ... کند ...
بقسمت کرده ... تو ...

هم ... کارونی ...
از ان ... قاطع بود حکمت ... کرد ...

عزیز ... محتشم ... درین ...
کرار ... با اقبالت ...

گشت ... ده ... گرد ... عالی ... گری
گشت ... رشته ... ... عالی گری

روز بهروز دولت ... [illegible]

گرچه ... دولت ... [illegible]

عادت او روز و شب گرد جهان گشتنست
آفتاب است او که از گردش نیاساید همی

کار عالی ... کشیده ... گشودنست
زانکه ... بخشیده ... همی

زیر ... ملک ... نشان ... ... سرکشست
کین ... کاندر حال ... همی

وان ... و ... ... دار ... صفت
کرد ... زنگ ... زداید همی

در جهان ... ایام ... پسندد همی
در ... تو را اقبال ... همی

ایضاً له

اگر ماه ... بود نام شاه دادگری
دگر ... تاج بود فرخنده ساق ... گری

چو روز بزم بود آفتاب ...
چو روز رزم بود آسمان ... گری

ستاره کان ... از آسمان ...
اگر ... سیاست ... آسمان ... گری

همان ... که ... سایه سعادتست
بران ... که ... گشت ... دوری

همی ... و ... حور ...
بران ... که ... راه ...

کشاده ... ... از ...
نبوده ... که ... حکمت ...

... فرو بلفظ دری ...
که از ... تو ... گشت ... نظاره گری

همیشه ... جوان ... تو ...
بسان ... چهره ... ... کاشوری

ز مشتری نظرت ... و از فلک ...
که شهر ... از فلک ... مشتری نظری

شاها که ... فرخنده ... کانی
و ز ... فرخی ... و کاروانی

دیدار تست شاها ... جهانی
ایوان تست شاها ... عالی ... جهانی

فرمت ... سرمی ...
مهر ... است ... در ... جهانی

... حکم تو ... شیر ... غزاری
... تو ... مرغی ... اشیانی

از ... غلامی ... ساقی
از لشکر تست ... جهانی

شاها خدای ... ... دولت
بر ... ... وانی

از ... دولت ... بارد
عنبر ... ...

تا ... عالم ... بهاری
تا ... ... خزانی

شکفته باد ... ...
خرم ... زاری ... گلستانی

آن ... مجلس ... اگر ...
مجلس ... ...

... تا ...
عیش ... ... آنی

[illegible]

شعرهای تا که ... باقی

باشمال اختران بر آسمان گوی کر ... در کمر زن رخنه بر گفته مناسق
آسمان بجهار بادا تا نرا مولا خود ... زانکه گر بجهار بودی مر ترا مولا اتق
ترک من دارد ... گلستان ... ... مشتری بر سرو سرو اندر قبای ...
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد لعل ... در شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
ور کند عنبری اندازه و اندر آسمان ... آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
سامری گر زرگری بصورت ... ... گرد جادو چشم او بر چهره من زرگری
غمزه غماز او بر جهان ... ... از چه مسی شد دلم ... او ... اشتری
گر هنر صورت نماید ... ... در حرز ... ... دلبری
خدمت ... ... خدمت ... ... کار ... ...
داور روی ... گر ... ... یاور خلق جهانی از تو خواهم داوری

الصاله

جمال خوش ... لعبت ... ... جهان ... لعبتان کاشانی
دهان ... ... کو در ... ... در ... ...
قران ... ... حکمت ... ...
چهار چیز ... ... عمر ... ... خوشی و ... ... شادی ... ...
با سلامت ... ... سلمی ... ...
آب گرفت ... ... خاک گرفت از ... ...
باد چو ... زلف او ... ... داد ... ... سعادت ...
این ... ... این ... ...
باز ... ... دلشده مجنون ... باز مجنون رسید ... شد ...
سلمی ... ... کرد شادی ... باد همه شادی و سلامت ...
رحمت ... ... گرد ... ...
... ... بار کو ... ...
از ... ... عالم ... ...
نور ... ...
... ... مهر ... ... آسمان ...

ساده همه ... ... حسنک ... ...
... ... بود دل ... ...
گرچه ... ... گرد ... ...
... ... قبول ... ...
تا که بود در ... ... آب ... ...
تا که بود در ... ... برگ خزان را ... ... حساب ...
زیر مراد تو باد ... ... زیر نگین تو باد عالم ...
جان ... ... عقل ... ...
جاوش ... ... حاجب درگاه ... ...
آمده ... چار کاه ... روز ... ...

الصاله

نگار را ... ... دل از دست ... ...
... ...
چو در مجلس ... ... چو با ... ...
خداوند ... ... دل ... ...
... ... جهان ... ...
... ...
... ... مراد دل ... ...
... ... بزرگان ... ...
... ... بقا بادت به ... ...
... ...
... ...
در خواب خیال ... ... گرم ... ... وصالی
... ... خیالات ... عشق تو ... ... خیالی
ای ... ...
... ... عشق ... ...

دلم خونابه بهر دوست گرید داد | مرا زین گفتگوی کهن تنگ بسی
اگر رضا بود این بس حظ جگر تو | ازین گفتگو و زود شکر زبان بری
چه چاره سازم و تیمار این آرام | تلطفی بکنی تا ز دست من بجهی
جوانی و عطائی کن و محبت را | چرا همی نرهی تا ز غم من برهی

ایضاً له

دلم چون جان کرد که ملک دانی | تنم چون میان کرده نازک میانی
ز عشاق او آنچه من کرده دارد | تنی چون میانی دلی چون دهانی
شکرین زبانی زنان برد دل را | دل از دست من برد شیرین زبانی
پری چهره و پریشان پوش داری | پری گر و دیدست در بر میانی
به بالا و رخسار هست آن صنوبر | چو سروی که بار آورد گلستانی
چو تیرست و من زو خمش چون کمانم | شنیدی که هر ماه تیر کمانی
نگارین آمد بلای دل من | حذر بم بلای دل را الحب انی
چو من مهربانی که دیدست هرگز | شدم عاشق روی نامهربانی
جهان بنشست اندر قبای بهشت | عجب باشد اندر قبا بی جهانی
چو مهرست لیکن نزار و زوالی | چو بحرست لیکن نزار و کرانی
توام شدن گنج سنج برین بر | اگر سازم از حسرت زد جانی
الا تا که گل افشان بود هر بهاری | الا تا زر افشان بود مهرگانی
سکا برو شادمان باش ... | بهر نوبهاری و هر مهرگانی

ایضاً له

چون سخن گوید بیادم زده هش شکری | چون بتان نبود به چشم زیبایش اثری
کس که او بجنید که چو روت شکر | نی بکوه هم بجشم که خود شکری
نشوم بر در کرشمه که دل خبر را | وز بر آنکه دلم برد بخوبم که ندی
دل که بود و برد فتنه شوم برگزین | دگری باید تا فتنه شوم بر دگری
که بر اسپم و دل از تنگ عیار کرد را | آنکه چون تنگ دل آرد و چون تنگ
در حجر هست بیا که چون آدمی | بر زمین نیست بسختی چو دل او حجری
آن سعت زنده بود که چو دار دلی | دان آن نازک که جو زدا زر دو قمری

ای صنم جنگ ساز جنگ بسکران | لشکر صبح اندر شب سکده را در زن
خوش بود از می صبوح خاصه تو بهار | باده شده و مشکبوی باغ شده مشکبار
ای صنم تر زلف باده روشن بیار | تا که ز حوت اندست سوی حمل آفتاب
بر سر سنبل گلست بر لب طوطی آب | هست بر گلزار و بل چهره صحرا آفتاب
تا که ز خیل بهار لشکر سرو است | سرو چو سبز شدست فاخته محبوب خطیب
گل بصفت اندرست لاله بصورت ... | رای چو جان گوهر همت تو جهانیا
بر دل ما که رهست نقش خرد پادشا | بر دو دستان بساز راه قلندر زن
تا ت باغ نشاط تا ز گل آید بر | لعل شده کوه و صحرا سبز شده جویبار
آن چو لب لعل دوست ... | وی سیاه روی باده گلشن ...
گر هر سبزه است خاک صندل سوده | ورگل و گلزار خاست ساخته جنگ ...
هست بکافور دشت مشک ... | کوه چو بسد شدست دشت چو ...
سبحه او چو بار حوزن او عندلیب | لاله ز گل جوست مجوز نجیل ...
حلم تو و طبع تو ... | چون خرد اندر دلت مهر تو ...

ایضاً له

گر با دمن سنگر و عیار ستی | اندر زمانه بار مرا بار ستی
شوریده فتنی کم عجب کار من | گر کار او ستیزه و نگار ستی
ای کاج دیده در رخ او بنگرستی | تا دل بحرم دیده دگر خار ستی
گر زیبی شور لب او شکر فروش | او را دل ملوک خریدار ستی
ور قبله ساز گل نیستی رخش | او را قبول قبله احرار ستی
از عشق دوست دست ببرم به نام | وآتش ایمن بوش و خود دوزخی الم
تا عشق دوست بر دل گشت اوستاد | بر رخ نام او به هر شب بزنم
معشوق من قبت وز رخش بتکده | سر حال او بتکده را در همی زنم
طوق کبوترست خم زلف آن نگار | سر هیچ باز و طلبش بر همی زنم
نی نی که همچو کبک ما زبست زلف او | من برزنم او چو کبوتر همی زنم
بر سرت قلندر بیام انگکی | مستم ز عشق در ره قلندر همی زنم
لیکن مرا کسی نشناسد قلندری | چون جرعش صد ره دینا ساغری زنم

گوئی اگر در غم و بیمار جگر

از بعد از این طرب بود در این سرای / خور غزل سرای بت چنگ ساز باد
بر جمع عالمت در خانه نزبار / بر دور گار دور اقبال ...ر باد
با خلق از رحمت حالی بود نثار / از خلق روزگار دولت ... باد

ایضاً له

بس گذشت نگاهی جهان افروز و خوش / قدش بار نره چون سروی ...
ز قیر من ...ای ... سیکر ... / ... دو مرد تیغ ز ... در ...
غلام روی آن ... گردش خوش ... / که خوش لب عذرخواهی بود ...
چو ماهی ... شد ... / چو شاه ... باشد ... در عالم ... شاهی
فصل زمستان ... و فصل خزان / آب رزان ... که آب ... رزان شد
رفت ... که ... در چمن باغ / زاغ ... و ... شد
آب شمر ... چشم آینه گون شد / خاک زمین ... غالیه سان شد
ای صنم چنگ زن ... / چنگ ... زن ... که جام گران
بود ... روان ... / جام گران ... پیاله ...
دارو ... جز شراب ... / قوت دل ... شراب و قوت روان
تا عالم ... / ز رحمت او عالم ... شفا یافت
هر شخص ... چشمه ... / چون ... بر ... یافت
کهسار ... از ابر بهاری / چندان که از ... عطا یافت
از وجود ... وجود ... / گوئی ز ... صورت لطف ...
هر کس ... / ایام ... ادرم
در مرتبه ... / در قدر ... مخلوق ...
و ... العرش ... / ما ... اخلاق ...
تا ... کار ... / از ... کار ... یار و ...
در مجلس تو مطرب و در بزم تو ساقی / سرو سمن اندام و ... سرنگاه
شادی ... دولت و شادی ... / همواره ... و همواره چنین باد
عاشق ... بت ... / صحبت کار ... این کار ... کنم
در عمر خوش ... عشق چند بار / هر بار ... این ... کنم

با من ... در ... کرد

همی ... اقبال و دولت

بنواختی که دوستی ... / چون صبح ... حقیقت ... کرد
کو ماه کرد ... زلف خوش ... / تا چون دو زلف ... شب ...
ای باد صبحدم گذری کن بسوی من / پیغام من ببر ... روی من
او را اگر ... / از آفتاب روی ... گوی من
بودم ... / تا ... رنگ ... من
دل گوی ... چوگان ... / چوگان خوش ... دور گوی من

ایضاً له

ای شاه ... فاطر ... / چون ... گشت
... الماس ... / یاقوت ... الماس ...
ای ... آسمان ... / ... زمین ... جود
پسند جای ... / ... شفقا ...
سه چیز ... صحبت باز / در ... رقیبان ...
نور ... / وان ... خوشی ...
... / چاره ... خوش ...
ای شاه ... / شاه ... شاه ملکشاه
پاینده ... / بخشنده ... درخشنده ...

ایضاً له

ایا عمده ملک و شاه زمانه / بازاو ... آسمان گانه
اگر عقده را از میان ... / بزرگی چو عقده ... میانه
جهان ... خانه و دولت ... / همی ... از آسمان آستانه
... و خرد را / گفت ... زمانه
کسی که ... / نباشد ... غم ...
جوانمرد ... / امان ... از ...
... / گرو ... ملوک شبانه
... / ... دانه
... / بگذشت ... آستانه

... انداز دی

یکی گرد از شرر ها حوض کوثر / یکی گرد از شجر ها شاخ طوبی
یکی گل کاشت اندر باغ عشرت / یکی خون ریخت اندر راه تقوی
ای دوده و توسه ضاد و نان / تو بار جدای دوده و خویشی
با فضل و هنر و با هنر یاری / با جود و فتنبری با خرد و خوبی
از روی شمار یک تنی لیکن / از روی هنر هزار تن مثنی
اندر عراق شاعر علی بود زکار / بنده بر بود دری و منصور منطقی
وز جمع شاعران خراسان یوسف / در بلغه هری قرشی بود از لی
زر دیک سخن نیز زان طبع او … / یک قطعه لطیف نظم موفقی

ایضاً له

بهار آمد که دل را جلوه گر کند / برکش طرب دلم با باده کشد
غلام ساقی خویشم که بامداد کند / مرا ز شرق خم آفتاب بر کشد
صبوح باده بر انجم از شام … / زمانه باید تا پیش من بر کشد
وگر ببانگ … باده گشتم / هنوز رمت من ساغر دگر کشد
خوشست مستی از روزگار هجری / گر صبح عاشقانه مردی هنر کشد
باده رو یار غم عشق که دارد / … از بیت دیرینه و …
از همه خلق من … / گرچه … همه خلق …
در گشای ای … میکده را / بس طلب کن حریف کم زده را
… علاج … / زانکه می بهترست … زده را
زلب … دل و جانم / تا نهادم …
بی تاب … زرد … / این دل و جان بر لب آمده را
داد بستان ز عمر خویش که … / … بسته را
شریف خاطر مسعود سعد سلمان / مسلّمست سخن چون نبی سلیمان را
حکایت … / روایت … به جان را
ز شادی ادب عقل او به … اسلام / همه سلامت سعد سعد سلمان را
اگر و میل … فضل … عجب / … فضل … را

ایضاً له

…

در جام و جام … از عشق …

درخور کار نشاط بساطی گستریم / گر حرف … نگار … سرورست
خواهیم با ماه … سپهر آفتاب / از دست اگر … مشتری است
سرو گر با او همه لاله است و ارغوان / وان ارغوان لاله …
آن بت که در صحبت او راحت است / شکرین سخن و نوش لب …
نادیدن و دیدنش مرا بیم و امید است / زو … و در …
تا گشت زمین خالی و آمد … / هر چند …
اندر شدن … / در آمدن …
… / یک بوسه …

ایضاً له

ای دوری تو … / بی روی تو چون زلف تو …
عشق تو … و هوای … / جور تو … جفای …
هر چند … جور و جفای تو … / هرگز … مهر و وفای تو …
بر خیره … رخ و زلف … / بر لاله …
نگار دلم … نگارست / دلم …
در آغوش … / که مقصود من آغوش و کنارست
زعفران … / همه فریاد …
گر … / بوسه زان لب شیرین …
هم … جان … / …
روز … شادی … / …
شادی ز شراب حاصل … / شادم که بدست من …
از خواب سحر … / می آمد …
زان می … بوی … / چون … گلست …
لابل که ز نور تابش … / یک جنس … ماه و آفتاب است
در جام … روان … / در جام چو آتش …
و آنکه … / شادی و نشاط …
هر که در راه عشق صادق … / جز … منافق …

و اگر در راه عشق …

بر بستند از مرا چون گران

با این همه آرزش و با این همه دل — شد غرق خون ز لعلت سنگین من
امروز عهد وی می جان و دل من — این آن مثل است کز او
در بهاران رخت سوی بستان باکشند — باده سوری با دوستان باکشند
ور کسی را دل سنگ باشد زر روزگار — این سنگ دل را کسی
ور کسی را دل برکی درد بیدکان اندر — سر همه قلاشی اندر دیدکان بکشند
عاشقان را بود خواهی در صف سبزواران — هم می کرنگ سرداکان
مشک بیش من لاله برخواهند — غالیه پرده یاقوت و شکر خوانند
بسر و کار تو هر جند کردی کرم — دل از دیدنم به کار تو در خواهند
سرو روان جمر روی کرد دار ماه کرد — خط آمد و کناره ماهش سیاه کرد
بس طبع را که چشم تو زر دیش زرد کرد — بس پشت را که زلف دوتاهش دوتا کرد
جز تو مرا ماه دو عکس رخسار به — ای مرا جادو وان پشت تا به
تا ز پای کشاده روی من — دست وده ل کار من هی کش

ایضا له

از بس جفا و ملال عشق من جو قباد — وز بس عتاب از روی من جون نهاد
دفتر طامات من شست نکاه کند — خرمن طاعات من داد براد
تا زکرمی من نان پاک بری صبح خشم — عشوه وهی لعب العبی
روز من از زوحی جشن کمیز دباب — جون صبح قرحش درنکرم باباد
هیچ آمد بر دست دار من شب روز — اگرچه در طلب او دو پام ابد کرد
رنگ من لاله دو نسرین خطی سکرکشید — تا درستان خطی کرد او بر لاله و نسرین
خواستم کز مهربانی بوسه بر دوش دهم — چشم او با من خصومت کرد و از من
روز و شب من زلف او کرفت او دارم — از میان محلس آمد بستر و بالین کشید
من غلام دست خویشم کو کشیکش — از فلک در بستر و بالین

ایضا له

کن ای دوست راست بکیر — جون سوم مست بر رحمت بکیر
جنک اکر جوی هموار مجوی — حسم اکر کیری پوست بکیر
کینه خو دیش کی پست بکی — جرم من ببخش ومی شصت بکیر

باد آمد و کشاد نقاب از

از جمله عاشقت در بیکدم دارم — صد قطره گچشم اندر صد شعوا
ای قامت تو سرو خرم جون کان — درست ترا ز بر دو یاقوت شکر بار
ای من سر من تو — بار تو شوم تا کر شود
رشنج سود کوی من از روی تو — بر سنگ شود دست من از بوی نکار
الای کردش کردون و دوار — از ای سبزه بری کردن دکر کار
نکردی رام ما کس این زمانه — فنندی دل هشیار
تحشم توجه داناو جه نادان — بر بیش تو جه برکف وجه درد

ایضا له

نکاشت قلم طرفه نکاری جو تو هرکز — ننمود جهان جو تو هرکز
ای ماه روی سیمین در آفاق — در دام کرفتار دل جو تو هرکز
کرد همه آفاق بجوییند نیابند — هنگام طرب باده کساری جو تو هرکز
وان شماری که در مجلس خلوت — کس را ننمود و شماری جو تو هرکز
ای کژدم زلف تو زده بر دل من نیش — در ضرب نازک من ریش
انجا که بود انجمن لشکر خوبان — نام تو بود اول و یاقوت تو بود بیش
بنگر که می ماه — پر در جون شیر در رنگ دل خویش
هر شب کنه آرام و شکیبای من کم — هر روز کند خون از زیبای تو بیش
ای بوی تو — از هجر تو فارغم واز وصل تو درویش
جون من — آنکس که بامل نبود عاقبت اندیش
این زلف که بر ان سرو و دوش — وان خط سیه بران

ایضا له

شراب باید و آتش — که روز فاخته کرت و خاک
نصیب دل کنم آتش — نصیب کوش
جنو سمن نبود در — جنو صنم نبود در نکار خانه
زباده جون ابر وزد رهان — بخنده جون بر دان
معاشران لب — سکر
کر او ز من لب یاقوت رنگ دارد — در رنگ

اگر نگاه بسوی تو دل نگاه کنم
ز عشق و دوستی دلبران گناه کنم

اگر جفا کنی بگذر بی زار و دوتا
دو دو بره تیر جفای زلف سیاه کنم

بپیچ گرد زمین گردشت نماز دوتا
چون سبب گلی از گردشت تباه کنم

بکش بمن الا ای ماه عشق چون بلبل نام
و از نشاط روی ایشان تو جهان سنگ [illegible]

هر که شور بر او به دام چون [illegible]
دوستی با دامن امروز دامن تو بسته ام

تا دم بستم ای ماه دل و جان دوم
کشته عشق تو شده ز زمان گشته ام

پدر ما در بند نبود مر ترا
من ترا بنده شدم گرچه با اهل الام

ایضا له

دوش الام دل و جان بیش جان داشتم
چشم ما وقت سحر بر روی جانان داشتم

گذشت اندر کنارم گر شنو دانم
در کنار و بر چمن باز و گلستان داشتم

در زمستان گر بهار تازه با گلی بود
من بهار تازه در فصل زمستان داشتم

در چو ... هنگ خورشید [illegible]
من شب خورشید را در خانه پنهان داشتم

چون قدح بر دست گرد [illegible]
از طرب گفتی قدح بر سبع کیوان داشتم

جان و دل بر کف نهادم هدیه بردم پیش او
در خور او هدیه نیکوتر از جان داشتم

تا بدان ساعت که از زر او [illegible]
من بکف جام و جمال او در آن داشتم

روا داری که ای روی تو باشم
ز غم با یک موی تو باشم

بگوی تو همه آن روا نیست
سزد گر من هوای تو باشم

ز معشوق بگر روی عجب نیست
اگر مشتاق روی تو باشم

هر صفت که تو داری هار و دارم
زبر آنکه من اندر جهان دارم

گر اند کرد ناجور عشق یارکنم
در خصومت بر خویش فراخم

گرش ببینم و دستم زلف او
بچشم و بارز لفش دور دارم

تو فتنه ستمگر دریدار خوش
که او صد بت زنار و من از بنار کنم

ایضا له

می ده به اگر در خمارم
افسرده ز جور روزگارم

هر چند لحظت به هر دو دم
هر چند بچشم خلق خوارم

بار ده و سر و دو باده
ایام جهان همی گذارم

سرد است روز مجلس ما گرم بهر است
جام شراب درده و آتش طلب کن

مجلس خوش است ماه و بهاران همه گرم
آتش بیار و چاره شب پیشه کن

ماه است رخ گلها در برق و رعد و باران
ماه است سوز دلها در زلف و عید جانان

تا با وفا و باشد همواره کون عالم
تا او حبیبه باشد پیوسته در عید و زندان

از مجلس [illegible] بر که
پیرایه بزرگی مسعود و عید سلطان

ای شاعر سخن ور کز نظم او گویند
کرده جهان کلاه شنیده عید قربان

بران فرمی همان [illegible] لب و دندان
اگر گمان [illegible]

لب خبا نا [illegible] زر و حرف
عنبر از دل [illegible] دو جهان

لطافت دران لب [illegible]
اگر دلم [illegible] تمامی آن

اگر نه از قبل [illegible] این نگار [illegible]
ز بوسه [illegible]

و گر نه از دلستی مرا [illegible]
همه [illegible] بیش از لب [illegible]

[illegible] بساط و [illegible]
در باغ بساط وی بر بود چو [illegible]

خوش گشت کنون عالم شادی [illegible]
و لیها همه [illegible] [illegible]

ایضا له

بار دیگر یار کرم افتاد اندر کار او
باز تسکین می کند [illegible] از دیدار او

چون خبر آید که بازارش [illegible]
زلف مشکین بشکند ناشکند بازار او

عمری که داشتم ضیا در وفای تو
وز صد هزار کرشمه [illegible]

آن هیبت از جفا که [illegible] تو
وان صحبت از وفا که [illegible]

تن را بجود دادم و دل را بعاشقی
جان عزیز باز گرفتم برای تو

کی هم روی دگر باره بران روی چو ماه
کی ز من دوست دگر باره دران زلف سیاه

بروم روی بجان و در تن [illegible]
بروم دست و دران زلف [illegible]

چند دارم ز بی عده تو گوشش [illegible]
چند دارم ز بی قهر و چشم سیاه

اشک من لولو و یاقوت شود [illegible]
با کلاه دگر از دور [illegible]

گر گلاه و گر [illegible] مرصع خواهی
بر نشان اشک [illegible] هم کلاه

ای آفتاب [illegible] زاده
هم رنگ ماه روی [illegible] زاده

گری تو شادی آرم هرگز مباد سادی
ور بی تو باده [illegible] مباد باده

کار تن را چه کنند زجان | کار دل را چه کنند زبوی
چون تن ستند سوخته دل | هر کی را هزار در سر کوی
بر من این رنج و غم از لب او دور | لب من که لبش را خوش نه سر ابرو دوری
در جهان دل شدن است که بگنجد | گر چه بسیار نماید سر ابرو دوری
ورای تن ما را اگر مرا باری | و گر نه ز دو سلامت که بر سر کاری
نه همی زور را او خویش گر برود | ترا سلامت باد و در اکنون زاری
مرا انجا نه خمار بر بده و بسیار | نگر مرا بغم روز کار زاری
صد چنین ز شمار مستی را | که گر کشم از این زیرکی و شب باری
نگار از تو دلبسته و ز پا نگار | ببسته بوده زرگی و ساسته باری
ز عشق نظر بحیطت چشم | تو در بحر چون لولوی شاهواری
دو جان و دو دل اراری محمل دارد | منم بی دل و جان که برد و تو داری
باده او این است که تاج کار آید | و در خمار خواب دوشینه گرانی
ز شانه آینه بندی ابرش ری | خویشتن چون عروسی جلوه گر آراستی
پیشه کردی بلاد دلبری ساحری | دلبری در چه داری ساحری آموختی

ایضا له

هرگز چو جنبش گل مجوی رست | وین گلشن هجو را کنون عیب آراست
تو چون گل جهانی منم چمن شبیر | شمشیر بیک بار باید نحست
گر گل ستم تو بر این سایه | روح چشمه خضر در زمان گشاید
و رخصم تو رود بر امید نجابه | دست ابعل از امیده مردن آید
روز بیست خوش و بهانه گر شیخ رود | ابر از رخ گلنار سیه تو بگرد
بلبل زبان بسی ای از گل نزند | او را همی به گرسی باید زرد
بر عارض گلگون ترا ای طره نسر | گوئی سپه مورچه گرد گنده
رفتند زغالیه نمود نانر | پای همه بر غالیه رود بسکر
با زاین همه شرم چیست کاو رش | پیش ای و حجاب شرم بردار ز پیش
گر دست فراق تو دام خسته بسا | وان نگنم لب ترا چون دل خویش
از روضه حسن تو نگاری بر سرم | و ز درگه وصل تو غباری کارم

بگرم گر بنزدیک تو بارم پیغام
از دو ... [illegible]
از دو چشم سیاه تو ... [illegible]
بالا ... [illegible]
زین به سر ... [illegible]
گر ز ... [illegible]
از سر هوای ... دوم و در دام
در دست ... [illegible]
سر کرده ام ... تمام
از ... [illegible]
چون ... [illegible]
جام ... [illegible]
از ... [illegible]
در جان ... [illegible]
گر بابکست بنهند بری خوش

[illegible]

نوشته شود

جهان بکام شود عشق کاردان ترا — فلک غلام شود حسن جاودان ترا
خود بجوی دگر صورت جمال ترا — روان نثار بر قامت روان ترا
اگر ز دیده نهانست صورت دوست — باشکار چه حاجت نهان ترا
مرا مگو بزبان بگریه گران نام — که این حدیث خارد زبان ترا
وگر زبان بدست زدن سخن گوی گرن — نگاهم از قبل سود خود زبان ترا
نصیحتی بدل ناصحان راز وای — که تا نگین نکشد یار مهربان ترا
ز مکر دوستان گم کن دگر نه عجلم — به قرار دوستان داستان ترا

ایضاً

شب وداع چو برداشتم طریق صواب — بعزم بندگی صاحب سپهر جناب
زآفتاب سپهرم بماند حال خشم — ز آفتاب زمینم بماند دیده پر آب
چو روی شام نقاب خضاب کرد رخ — نگار صبح رخ از مهر برگشاد نقاب
سرشک چون برروی رود سیل — چنانکه بر رخ مهر بر حلقه سحاب
گفت و گفت حکایات دوری — گریست و خواند حکایات زرفت اندر آب
روانه کرد لب لعل همچو در جام — غنابست خوش جان افزای همچو آب
بخواند این غزل خوش عیان که زار — چنانکه خاک ز هم شد ز آب دیده جلاب
نصیحت نفس موی بهر ذوالاجناب — نصیحت منفرد آسمان نی اشد عذاب
دلم نشد چو بر زلفی جان نوطن — سرم گشت چو برگ گستی رخ از عتاب
مرا ز روی تو امید وروی تو بسفر — مرا نصیحت تو بس وصل تو بباب
بدل گلشن وطارم بکن سوال وجواب — عدول مجلس و خلوت مکن بکوف سحاب
بگو هر آنچه تو دانی بگو حدیث سفر — بکن هر آنچه تو خواهی مکن بهجر خطاب
جواب دادم کز زخم این سفر — بکن عتاب که تو صواب صاب
شنیده در حکایات دیده ز همه — رسیده در روایات دیده خوانده کتاب
هوای لیلی مجنون وفای ... — بلای ... امن و عذرا خانی عذرا

فقال فاعبروا یا اولی الابصار — واشار فاعتبروا یا اولی الالباب
قوم بیاری مردم که هر زمان بخورد — ز ذره خضر ... زمانه لعاب
بقصد اهل هنر گشت دو پیروزی — بلک عادت مشکل ... بتر آب
هنر که زاد ز منزل و بال ... — بی وبال آفتاب آمده بر عقاب
بلطف وحکم ارباب شر ... — گر ذات تست همه محض لطف و ...
بر نیموی دولت رسیده ام ... — نه از ره نظر گشت ... اسطرلاب
بنگه بنگرم از پیش ... رضوان — بکعبه ... که خوانده ام ...
نکرده ام ... استعانت ... — نه در زمان نشست نه در اوان شباب

ایضاً

چو عکس روی تو بر آسمان آمدست — زمانه زاید و خورشید در کمان آمدست
جهان ز رحمت تاریکی شب ... — چو آفتاب رخت سایه بر جهان آمدست
فرود روز بستان ... — بنفشه سایه بر اطراف ارغوان آمدست
بکاحبت رخ چون آفتاب ازین خشم — هزار آتش ... استخوان آمدست
دران مقام که قدر تو صید ... — ... خود در آسمان آمدست
بعهد عدل ... خشم — نظر بار بر رشته کمان آمدست
آب چشم جوان ... — هر آنکه بر دو خاک در ... آمدست
... — گر ... تو مرا تنگ دهان
تا بر گشت زبیر کمان نشسته است — صد گره داغ بر دل حیران نشسته است
جانم فدای آن خط سبزت که ... — خوش بر کنار چشمه حیوان نشسته است
جان برخ تو بهر ... نشسته است — دل در عقب بر آتش سوزان نشسته است
... گشت ... — تا عشق تو در تن ... نشسته است
نرسیدم ... که دلم ... خوش — امید وار بر سر ... نشسته است
مر روی ... حسن ... — زان پیر ... که ... نشسته است
از دو امن ... — گردی که از حوادث دوران نشسته است
از تو ... — بر فرق ... گردن گردان نشسته است
در ... روی حسنت ... آفتاب — امید وار ... بر آن نشسته است

[illegible]

چون از دو زلفت چو انگیزم درد — آن چه خط و لب و آن دل سیاه دو دوست
باربست بوالعجب چو زمانه بگوی قطع — دشمن بود از دو دوست کش و کینه خواه دو
گرد غم بود و رنگ مخالف جور دو — گر که ببال دشمن گه گه باده دوست
گر نوره زلفم نگر گرد ای دل — گه نالم که بخبر گرداد دو دوست
گر بنگرد چشم من از سبزه خطش — یارب که رخ زرد و زردی چو ماه
خواهم که این سخن بتوان گفت ادا — روزی که راه یابد در بارگاه دو
ای جود تو ز لذت بخشش سوال خواه — وی عفو تو ز لذت جرمت گناه دو
فضل تو یاد من بس که دشمن ببند — یک شب فضل و دشمن معزور جاه دوست
بیم و امید بنده ز رد و قبول تست — یک شهر خواه دشمن من گرد و خواه دو
حسن جهانگیر تو مملکت جان گرفت — کفر سر زلف تو عالم ایمان گرفت
گر سر من شد بباد در غم تو گو برو — گر زلف این مختصر نک تو توان گرفت

ایضاً له

تا دور مرا ز حال رخ روح برود — بیخواب و بخورم ز غم روی چون خورشید
زنهار ناگاه خبری گر تو نام — دل ز دست اگرچه به تن بودم ز درد
گر پیش شمع روی تو ره باشدم بسی — پروانه وار جان سپارم برابر
سوگند میخورم بجلال حضور ی — گو بود در مبادی فطرت مصور
گاه در جهان بپست بماند بصد — یک بنده مطیع چو مجد این نگر
حاجی که جسم بل نبیند لبیک — نبود بمن صفت که منم بل درست
مرده بجان چنان که ماند که رسی — سوگند یاد کردم اگر خبث بادرت

ایضاً له

دگر چه چاره کنم عشق یار شکر کرد — بتیغ قهر دل خسته را مسخر کرد
قرار یافته کار مرا بهم زد — سکون گرفت دلم را دگر بهم برکرد
هزار نقش که بر روی تست لاین — هزار طعنه که بر باده کرد در خور کرد
بعشوه عشوه زمن عمر رود طره ترنگ — دلم ز ساده دلی هر چه گفت باور کرد
چنان ز عدل شما یار گشت ما دلت — که طمع مرا در کار زدون بدو کرد
بکاهیست تف خشم تو لطف را — عجب مدار که در طلب خصم در کرد

[illegible]

تو وس کوس شهانم چو بار سپی نزد — هر رخ سخن ز نالم کجا رسد فریاد
ربع بگجا در دوستان دولت تو — مرا بهار و شمی آزاد یافت چون شمشاد
نه حاجتیم به پیوند ساغر نوشین — نه رغبتیم به پیوند و لب نوشاد
زمن حکایت این پیر شاه اکرام — زمن حکایت امسال من و این بیداد
چنان مرم ز تو فرکر کس چو بنده نبود — چنان شدم ز جگر که کس چو بنده مباد

ایضاً له

خبر دهید مرا کان پسر خبر دارد — که کار من ز غمش روی در خطر دارد
بلای سوز فراقش کسی انده برد — که جان من به ولای محنت تر دارد
هزار ناله کنم هر سحر بدان امید — که یار گوش سوی آه سحر دارد
هزار سنت بر من نهد ز هر نظری — رخی که دشمن از و بهره نظر دارد
دهان تنگ او که بنگار تنگ که در — میان نزار و چو تنه کو کمر دارد
تا لعل تو از تنگ شکر بار گیرد — دل از غم آن لعل شکربار گیرد
برق غمش کرم من آفاق گرفت — وز درد دل شوخ تو سنگ بار گیرد
از غم عجب از درد دل ار آتش بیند — سوزم عجب از درد درد دوا گیرد
گر فاش شود راز عجب یار من — کس را هوس از دو که باز گیرد
زینسان که تو در بارگی بنگار پیروی — زین پس که جهان سیکسی بار گیرد

ایضاً له

چنین شنیدم از آینه کان فصل بهار — که کاروان صبا بر سر زند تمار
زبیت گلشن بلبل غبار میزد و دست — که سرو رقص کنان همچنان سوی آر
شبی بحرمت ز هفت بودم من — و لیک چشم بیدار بود و دل بیدار
نهاده گوش بالحان طیر آن چمن — کشاده چشم بدیدار لاله و گلزار
گهی نوای بکار گه زدی هزار ادا — گهی برده نور ورز ساز گردی سار
بگوش من چو رسیدی نوای نغمه سر — بر آمدی ز دل من هزار ناله زار
بر شد دراز مکان کای این دلان هزاردو — در دو فنا دشان نشیره اشعار
بگفت بلبل معنی رشتر خانه — بخوانه قمری چندی که زگفته بار
بعندلیب چنین گفت سار ایام — که ای مغنی خوش نغمه شکرگفتار

[illegible]

بهم شفق رنوازادوی زاد

زین گذرگاه دو در نفس نگر | زین بیابان غول پوچ شکار
تا ز تو نگذرد و تو زو بگذر | تا نگه دار دست نوش بگذار
کس از آن رهگذان بنیابد باز | کس ازین خفتگان نشد بیدار
دل ما سنگ و این همه حجت | چشم ما شوخ و این همه آثار
آه درد اگر این جهان برشد | از فرومایگان دراز اشرار
همه چون نی همیشه باد و درای | همه چون دف مدام سیلی خوار
همه گرند دولات و باد و بروت | همه ریشند و جبه و دستار
چون خفشه گران سر و زرگر | لیک چون گل دریده شان شلوار
الکمش اسال خواجه میخوانی | بود ار حج جبه دزدان ار
وانکش امروز مرد سبالی | بی سته سیم چون ریمان هزار
نبرد در پیش اینچنین خواب | گیرد در کون الحیان دلدار
نه درین درد و وفا و کرم | نه دران جبه حیا و وقار
چون ازین هر دو مرد خالی شد | بس چه اوه چه پیش ریو ار
همه در کار خویش کور دلی | چشمهاشان بعیب جستن چار
همه ابلیس در صفات و رحیل | زو شان جبرئیل معهد ار
هیچ ازین سفلگان نبیست فخر | کس ازین ناکسان نگیر شمار
حیف باشد عدیل زاغ شان | مثل تو طوطی شکر گفتار
شکر علم خور نوای طوطی | هم زبانان رها کن این مردار

القصیده

دلم دیوانه گشت از آب رخ تر | نم نگه داشت زین رندان دیگر
ز زلف شب سیه تر روز رسید | ز دامن میسوزد بادی شبگیر
ز بو برگرد ادبام خسب کار | نیاهم گرد گردون زبون گیر
بجستم با کسی در کینه پیشی | نکردم با کسی در مهر تقصیر
بجای شیر خودم داد دایه | که با من مهر شه چون با شکر شیر
بقصد خود وفا با هر که کردم | مکافاتم جفا آمد ز تقدیر
جواهر داده ای نقدان در شمار | گر شد یکباره نام من از و دیر

ببین سینه است پر خطاف

در کنج از ولادت ...

بزرگ آمدت که دار اکثر مخالب | برلعنت که جا ز امنت معلاق
بجا بیک چیزی آن بستون کرد | بجا رک طبی آن بسیکون ساق
بگلزار جنت ز بیگه و دل | گزدر گلزار کنک و گل چمن گرداعناق
بگفتار ست که گفتم یک محال | چه چه ادرت که هم منم سخت مشتاق
تقال منج و روز خجسته سوی عراق | رسیده موکب میمون صاحب آفاق
نه وحشت و داری درخشه وس سرت | نه بیمره داری سری اخلاق
چگونه دل شفق نیامدم رعنا | چو رزق من تنفرق امید رزاق
بخشم رحم نکرد در رسیده هوان | رزوی راف تمی دوران کشیده اوراق

القصیده

بریخ نماز کرد عزای بریخ ال | دردهم زرکت خون جو ارنم جنح را
درتنگنای ظلمت این اژدهای | شده چون لعاب افعی در حلق ریز لال
انعت ما من ان جن سبز زنگکار | مادر عزورا که عروسیت امهال
چون زلف بار کرد مراحج خود | چو خال دوست گرد مرا هم رنز جال
هر خاجه خواهی از من غور بر نه بای | ده هر چه خواهی زمن ای تاره بگسه سال
ای روزگار سفله غلام تخت بخت | گوهر لیک لبنکن وبر تاج سفال
عیسی بنده ابدوسم سیه مظفر | ورز رز بباز رسم هرمرده ره عال
ای چشم بخت چه شود ازین سین سین | وی تلخ کام حسک شود شیش اسال
ای ال هزار جور و مادم کش محوش | وی تن هزار زخم ها چه ردوبال
ای مادی مال فتنه مرا خورده رکنو | وی دست چرخ سفله مرا سخت زد بال
از ما فسی کرامت دلم روشنی گرفت | روشن شود هر آنچه ابنیار صیقل
ار رحم تو طبل عالم هم سیه روی | ور خود زبشت من شکل بکشی ز افعال
درشت حادثات چرا می نوام | نه رای استقامت و نه روی ارتحال
کرد و هم دام ساخت چه در ایام گاه | از دو جو کم کرد چه چاره جز انسال
کاری تمام گشته بابرو دیجه | نقصان گرفت و تره شد از عاقبت کمال
نفی شدم زمینت بهر کرمی مهیا | تا بوده هیچ با رخ خورشید ام اعتدال
ترسم هوا محاق تواری بعقل تم | وز من گشته مرد و زن آسمان

گر بر تنگ خاک زنم هم جنجال

گر سنگ خاره گوش کند ماجرای من
رحمت کند برین تن بیچاره مبتلا

هم در حمایت آوردم عفو شهریار
هم در پناه گردم الطاف ذوالجلال

الصله

بهشتی شد که عالم چون روی حور پر خرم
شدست از باد عیسی دم چمن را چهره گلفام

در ایام بهاران خوش نشسته افتاده در تشویش
چنین فصلی من مسکین چنین رنجور و بی آرام

چو مجنونم ز یاران کم بوده عالی الاکرم
نخورده خوش نگشتم شدم دور از دهد

زمین یاران حاصل بیگره و برگ و دل
زنگار دردم حاصل شسته شلوارم

همچو کلم شب در زمستان ماند و دو
فی عون الورى فی عمود رب السماء ام

گدی و ز من خسته دل یار بیام
که هر بار دش از لفظ من داده و سلام

ز ماجرای من باز که بیکس نگاه
ز واقعات من او را که سیه روز علام

که هر دو که بگو که خون ابت حلال
ولیک ز من آن عشرت دو کام

ز حال زار من او را خبر و بیدکی
که سوختم ز غم او چه نخوری ای

چه روز که تو در صبحدم خوردنی ده
که دوز غم من خسته دل رسید شام

ب سیه فرا جان سوز دی لب
چه وقت اگر تو بر لب نهاده لب جام

شده شسته از من و هوش طیور
بسوخت بر من مسکین دل حرام و

الصله

گر ناله ازین دل غم برآوردم
شور از جهان کوشش عالم برآوردم

هر شب بصد نفس که دوادم
ترکیب آسمان همه از هم برآوردم

دم در کشیده ام ز جهان ز همدمان
ترسم جهان بسوزد اگر دم برآوردم

غم با که ام غم خورد و بکدل است
دم با کدام موشی محرم برآوردم

از اول روزگار جان آشنا تمام
که صحبت دل که یکدم محرم برآوردم

زین بیکار هر شب معلوم اندیشه
گر گوئه نه از زمین دوم تا همدوستان

بکنم از شور این همه بیان غم
نکند در طبع و فرو ما دست و دلگاه این

بیکسم دیگری که از فرقم می برد شب ار
میرم ای کار علم می خیزد و جان

نیستم خوش حالت اندرین جا و دول
گر گنبد ای تو سیه اندرین ای ب دان

بس گر بدم مورد تنگ نکستان ز بهرم
بس که بر دوم ابروی ز روح پاک ابرو

بهل شدست مرا حضرت نیک و زوال
عوض شدست مرا خدمت زوال و زمان

وزیر عصر شدم ز آن سپس که مون شد
بدم بگاه عطا در ز خواری افغان

همه دوام حیات تو خواهم از ایزد
همه سلامت ذات تو جویم از یزدان

بگیر شهرت نام و قبول خاص و عام
حقوق خدمت من نگر و کرامت ازان

بچشم رحم نگر در من گشته ذوق
ز روی لطف من ای رسیده هوان

سر موی جدا از آب و ان نرگس
دلم فسرده از گفتگوی هزار دیدان

ازان گذشت سرمستم که در سید
بیان ماه و مه و آب چشمه حیوان

دریغ روز نشاط و نشاط روز شباب
دریغ عهد جوانی به دو گذشت جوان

جنان فرخ برآمد درخت ان دو
که در خیال اب بد نگوات سالیان

نمانده زان همه کردار نیک نیکی ان
نمانده زان همه آثار خوب نام و نشان

خروش کوس بنجهر دار و دره هنر
فغان نای نی یار سر میدان

الصله

زهی نامل کلگت گره گشای جهان
جهان نمای ضمیر تو رهنمای جهان

هنروری شیوه را جهان خدای
نیاز و نظیر تر را خدای جهان

ز نکرو عجب ز ما شاه بهشت ان دارم
که سایه نکنم از نار بر همای جهان

دمی مباد ز جان عمر بر خوردار
گسی نفس نگذاری به برای جهان

بحق فقر و فنا اگر دلی که در صورت
همه عنای جهانم نیک غنای جهان

جهان بروز جوانیم رنگ پیری داد
دیار دارد داد و بحق جزای جهان

نگار شیخ سیه دل نمی کرد ازو
سرم سپید شد از گرد آسیای جهان

شب وداع چو مجنون و چرخ انیه گون
ز روی خویش مرا روی حال سرخ برون

ز شوق داعیه اندرون جان و حال
نجال سجده زد دروازه آدم بیرون

هوای روی نگارم ربود هوش فراق
فراق یار و دیارم ببرد هر سکون

خاک و حلقه زنجیر طاس و شه و نام
ز باد و خاک و شیشه خاک در بنگلا طرون

نه حجله ماند و نوره حجله لیلی
نه حله ماند و نه در حله اگر مجنون

جو در که گشته وانده و هیچ حلقی
ز وقت داد و یاد است گه بعد فسون

بسان سایه است و گرد و نثر و خورشید
نقاب چادری سر و دروازه مجنون

عیسی گروه ز ادای همدم

[illegible]

زین نمط داروی شناسی هر الله گفته — گر بجرات زبیدش فرحت الامکان [illegible]
وین که من گفتم من نام دو زرهست — از لطافت شاید ش [illegible]

القصاله

سفید دوم جود بیدن گرفت [illegible] — هوا زنا که گرست بر غدار سمن
بت سبز پرچاب سبزه بر دا سا — بکف جام ز دره جان جان چمن
نگار نگار [illegible] ز رخ جوار بر وطن — کشان کشان سر زلفش دراز در دامن
رقیب او ری لطف برده — در آمد از در شادی اگر [illegible]
رزوی لطف پرست [illegible] ز دام — ز راه مهر در صحبت همچو جان با من
بهار [illegible] که ضاع [illegible] از یک [illegible] — بر [illegible] شراب [illegible]
که بیک لطیفه ز روح [illegible] — مرا [illegible] از صد [illegible] در [illegible]
از آن نشاط [illegible] — که وقت [illegible]
گذاشت [illegible] — ز بیک صحبت [illegible]
هزار جو هرکان [illegible] — هزار جان [illegible] هم ارزان
فرشته [illegible] — که صبح پاک همی [illegible] کجای [illegible]
ندیدم [illegible] جان [illegible] — چه مرد [illegible] اند بر [illegible]
کجا [illegible] — که نفس [illegible] آن [illegible]
جهار [illegible] — ز مصر تا بخطا و ز روم تا [illegible]

القصاله

ای تو بجاه صاحب [illegible] — در ملک جاه [illegible] صاحب [illegible]
این بنده [illegible] کرد [illegible] — چون جان [illegible] عقل [illegible]
از فیض نور [illegible] — جسمش [illegible] جان پاک [illegible]
جان [illegible] ضعیف [illegible] — کارش بجان رسیده [illegible]
مپسند [illegible] — از بام [illegible] محتاج [illegible]
بیچاره [illegible] که در قفص [illegible] — چون طوطی فصیح [illegible] زبان [illegible]

القصاله

کجاست در همه ملک جهان سلیمانی — که مهر دل [illegible] بنده [illegible]

فرو گرفته دو چشم امل [illegible] — گشید دو [illegible] دست [illegible]
نه همچو صاحب طبعان [illegible] — نه همچو صاحب صدران [illegible]
مرا خدای جهان [illegible] — دلی چو گنج [illegible] در سینه بود [illegible]
ز گنج این [illegible] — کز آفتاب بصد سال [illegible]
ز در [illegible] — ز لعل [illegible] بدخشانی
عذاب [illegible] — ز [illegible] لقای [illegible]
گهی [illegible] — گهی [illegible]
گهی [illegible] — گهی [illegible] جار [illegible]
گهی [illegible] — گهی [illegible]
منم ز دست [illegible] — منم [illegible]
چگونه [illegible] — بر آمد [illegible]
چگونه [illegible] آب چشم [illegible] — ز ذر بر [illegible]
ز آب [illegible] قطره [illegible] — ز شرح [illegible]
بگریه [illegible] — ز آب دیده [illegible]
چو سرو [illegible] — صبا ز [illegible] بر [illegible]
چو شمع [illegible] — چه سود [illegible] آتش [illegible]
خراب شد [illegible] — [illegible] هوا [illegible]
مرا [illegible] چه چون [illegible] — مرا [illegible] چه چون [illegible]
محمد [illegible] — ز خاک [illegible]
صفات [illegible] — کمر [illegible] از [illegible]
کز آفتاب [illegible] — نظر [illegible] اندر زمین گلستان
فلک [illegible] — بر آسمان [illegible] آسیابانی
[illegible] اختر [illegible] — [illegible] قضا [illegible]
وگر [illegible] قضا [illegible] — سپهری [illegible] اختری [illegible]
ولی قضا [illegible] — که هست [illegible]
گنون [illegible] صلاح [illegible] — سلطنت [illegible] مسلمانی

در این زمان که فلک [illegible]

[illegible]

لفظ بند [illegible]

[illegible]

تو روح مصور شده ای از سر شادی

گر حسود در خود ساخت وضع لعلی | گر حسود ز من کرد نقل بستانی
دلم ز ظلم تخلیط هست نا باری | تنم ز کسوت تلبیس هست عریانی
اگرچه هست از دو مرد که کاران | همیشه هست در ارزه چون هراسانی
اگر ز حضرت دوم دولت گر شود | گیاهی ار چمنی سکی از گلستانی
ولی ز ذکر جو من هر هی صنیعی را | نقد بحمله جهان سلیمانی
جو من و بیر پالی هر دو یار و رنگ | هیچ جای نه بالی جو من ثناخوانی
بدست کرد بر سخن حلاوت | برگشت و ازبیت بر تو نادانی
سخن مو قدر خود دار مختصر کم شاید | که نیست هیچ زا جون حابت امانی
مباد خالی گردنت و ران هم | ز طوق و داغ تو سر کردنم هرانی

ایضا له

نگرمی چند ای یار سیاهی | نگر کان دز هیچ بر کن داهی
کنی دعوی که ماهم وین عجب است | و بیل و حجت روشن که ماهی
بدان تن سیم مالی قباهی | بدان رخ آفتابی با کلاهی
نیندیشی که راحت را اگر هم | بدرود آه‌های صبحگاهی
وز آب دیده کان طوفان عالم | شود رخش جهان صورت نشاهی
ندانم تا کجا در دور رسم باز | مبین ای ورع ای وسگاهی
بسا شب بر خت دیدم چه بر | رخ روز قیامت را گاهی
شبی چون زلف جانان از درازی | شبی چون روز هجران ار سیاهی
شبی چون هجر تو در غم فزاهی | شبی چون عشق تو در هر گاهی
بدم ناسوده و آسوده دد و دام | بدم بیدار و خفته مرغ و ماهی
من از حصمان تو در بی‌پناهم | تو در حصمان ز غم بی‌پناهی
بگان خواهند ز اسکین دل من | نوای سکین دل ار جانم جه خواهی
بسران جف یکباره کوهی | مبعار روفایک ره گاهی
چه باشد شهزا اثبت و داور | تو هم خود شاهی و هم خود سپاهی

ایضا له

تن در بلاو جانم اسیر فراقت | ای چهره تو آینه صنع خدائی | جان چهره گشاید ز تو چون چهره گشائی

ای بجده و درد جفت تو غمخوار

در عشق کام و ناز ملامت بهم بود | ما از غمش بهر سر از ملامت
عشق تو مهر و جان و دل و تن زان بود | این غمش به صورت رو
بر قامتش قبای ملاوه ز آسمان | از آنکه سل سوی سرو قامت
فتوی نوشت خط تو بر خون من بر | دانه ابر کو ز سرای امانت
یاران محالفان که ره جنگ می‌زنند | بر ساز ما نوای که آهنگ می‌زنند
بر عشق جو نبا مارم زشت میکشند | بر نام بنک باده مل رنگ می‌زنند
سکین دلان تیر و خنجر از خلاف عهد | با آبگینه دل ما سنگ می‌زنند
هر لحظه از کشاد ملامت هزار تیر | بر قلب این شکسته دل تنگ می‌زنند
می‌نگر ز سپ که زبان خویش را | در دامن حکایت ما چنگ می‌زنند
بداستان صالح ذیم روشنک | وین بسکدلان هنوز ره جنگ می‌زنند

بر جرخ شد ز جور حسودان نفیرها | آوازه لطف دوست شود دلگیرها

عالم پر از حکایت وز رود دل منست | در قصه مستند اکر مراکز منست
کرد تهمت بر من مظلوم جرم | در دوست بر من مجروم جرم منست
عشق ار ازل برآمد و شد تا جهان منست | این رسم جا سبب تو تو اورده منست
سکین دلم ز تاب غم بر سر کرفت | کر دل منست نه از سنگ خار منست
جون شمع هم بسوخت ناوید منزلم | در شام کاه هجر او ام گشت
گرون نهاده ام قضا اگر عشق را | خون دد صد هزار بار در سر کردن منست
انجم سرکرما چه نشنیع دلکوی | تو دوست هستی و جهانم دشمن است

ای کشته شتک ملک بازوی تو توی | نه چند که قصه من دلخسته بشنوی

تا در تنم روان و زبان در دهان بود | هیچ تو ام عدای دل و توت جان بود
یکره ز روز کار بر شبانش یار | کو را بهر چه بار جز بی بلکان بود
آزرم دارش ار جه نبود تو دخیر | دارد زبان شمارش اگر چه گران بود
من نبد سود یارم و نبود تر از زبان | بازم هما نفوذ از زبان هم
از بهر نام نیدکیت کردم اختیار | سک باشد اگر نیدکیش همان بود

هر سو ی نرم و هر دو بر جوی

گر ز خیال پدید گشت حجر خلاف | بر نخجه خیال زده چینی نهاده ام

ایضاً له

وقت آنست که مستان سحر خیزند | می ز ذرکون در جام بلورین ریزند
گاه مستی همه را خواب گران انگیزند | هر یکی در سر زلف صنمی آویزند
شاهدان همه طلب رود و می و جام کنند | عاشقان از سر جان [illegible] بر خیزند
وقت آنست که یاران می و [illegible] گیرند | بزم آراسته با لاله و گل و سوسن گیرند
شاهدان سرو سهی در [illegible] دست کنند | عاشقان بر سر هر منزل [illegible] مسکن گیرند
قمری ساری بر باغ دلکش ساز زند | بلبل و فاخته بر سرو نشیمن گیرند
بلبلان چون سحر زمزمه و ناله کنند | هم آهنگ ز آواز [illegible] گیرند
یکنفسی که همه جام می گلفام خورند | همه با دوست [illegible] خوش گیرند
وقت آنست که بلبل گلستان آیم | هر که عاشق ز خانه به بستان آیم
گل بزم [illegible] کنم چون [illegible] | تا چون بلبل [illegible] با فغان آیم
راستی گل بفا یاد مرا [illegible] | که [illegible] پایان آیم
وقت آنست که شوریده [illegible] کنم | با [illegible] خواب و خوری [illegible] کنم
چون ز احداث جهان [illegible] | سخن [illegible] پیشه کنم
همچو بلبل که به گلزار [illegible] | سخن دلبر [illegible] پیشه کنم
وگر از [illegible] | گر [illegible] پیشه کنم
دل [illegible] از دل | هلاک جان [illegible] دلم فغان از دل
ز [illegible] گشت زبان [illegible] | [illegible] حکایت کنم ز زبان دل

ایضاً له

ای دل اسایش ازین کلبه احزان مطلب | گر همه خوشدلی از گنبد دوران مطلب
اختر [illegible] بپرس | گنبد بی [illegible] سامان مطلب
الف [illegible] | با همه درد قناعت کن و درمان مطلب

درد و درمان طلبی صبر از درد [illegible]
در جهان گر [illegible] رنگ [illegible] دوست

چند دل [illegible] | چند خون جگر از دیده [illegible]

دم در دم بم شکسته ز تیمار [illegible] | غم در دلم نشسته ز بی [illegible]
دانه [illegible] سپهر [illegible] عطارد | گر من نگار [illegible] نگارت
زمین [illegible] از [illegible] | نی ز ابر [illegible] آفتاب [illegible]
بصد [illegible] دیوان [illegible] | جواب [illegible] آسمان [illegible]
ز بخت [illegible] | ز کوه [illegible] جواب [illegible]
جز از باغ وفا [illegible] | جز از بحر عطا لولوی خوشاب [illegible]
تا از [illegible] سوخته جانم [illegible] | مهرت [illegible] زبانم [illegible]

ایضاً له

فرخ همای دولت [illegible] | ای [illegible] سایه ات [illegible]
دور سپهر [illegible] | دست زمانه [illegible]
از هول [illegible] | تن در [illegible]
شاها امید [illegible] قبول تو | اقبال طالع [illegible]
دارم [illegible] | یک لحظه گر [illegible]
در بزم عشرت [illegible] | دور دم همه [illegible] شیشه جام [illegible]
دانی که [illegible] | از [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | هر کس که دل [illegible]
عقل از طرف [illegible] | هر تن که دل [illegible]
از پای [illegible] حادثه گردد [illegible] | بر [illegible] مراد [illegible]

ایضاً له

صافیت اندرون [illegible] | صادق [illegible]
در من [illegible] بصیرت [illegible] | صاحب بصیرت [illegible]
رحیم [illegible] | نکات [illegible]
اگر به سمع [illegible] حکایت | [illegible]
[illegible] | بی [illegible]
به [illegible] | [illegible]
هر که ملک سلیمان [illegible] | [illegible]

بمسلمانی زماوی بخش

خاک درگاه آن جماعت و بس / که فلکشان بود مطیع و نیاز
یک بیکشان جای باید سالها / از ره دل نه از ره آواز
شل سل دولت دورشان / عشق ما باد و حسن ابناز
ز سعادت بحضرت شان / ایمنت آسمان ز تیر انداز

اصاله

ازان شان که من ابن ماجرا شنیدستم / حواس جمله چه ... بر گوشم
ازان پس که دلم ره ز سایه ... / از آفتاب بعید پرده ... پوشم
گر هوا مایه ... / در فشاند نگاهی قطره غمام
گر بیرم ز ... هرگز / بچشم جرعه ز آب عوام
بزرو شاخ ... / کشند ... عرعر خود لگام
مستم ار کاس دور ... / گرکنم ... دشنام
پر شد ... ز زمین ... / و آسمانها تباهی شد ز تجوم
و بهر دوران ... / و ادهی ... جهول و ظلوم
نه تو مفلس شدی و من منعم / نه تو خادم شدی و من مخدوم
تو همان مالکی و من مملوک / تو همان حاکمی و من محکوم
هست مصراع شعر خواجه نظم / رحمة الله ... مرحوم
رزق ... هر چه خوانی / خواه احسانش خوان و خواه جرم

اصاله

بگزید آن اصیلک کوزد / گر جهان ... بماش کم
گر چه ار رزق ... دارد / شکلی دارد از حرام جو خم
مردمی کر صفات انسانست / سگ بود اگر خواهش مردم
وین ... دست چون ابلیس / مایه دوستست چون گندم
بنفش ... جون افعی / بصفت ... چون کژدم
منکر شرع ملت آخر / دو ... خلیفه ... جم
از در گشتن چون آتش / در خور ... جون ...
سگ نهاد آمده ز روی کرات / بد نهاد آمده ز ... م

گرمی کرمی ... از زمین / مانند کرمی ... برار آسمان
زین کش کش جهان ... / گر ... برار آسمان

اصاله

فلک ... از رسک خاک در تو / در آب ... شود ...
چو گفت شاه و ز فرخنده طالعی ... / که پیش صدر تو باشد ندیم ...
چه اهل لطف تو باشد ... / چه قدر صدر تو دارد سگ ...
چه فایده ز حضور ... / چه حاصلست ... ز ...
نه او ... / تو خود قیاس ... از خیال ...
اگر ... / ور او ... صورتی ...
اگر چه ... چو شوم ... / توان ... که ...
بطبع ... مرده ... / بشخص ... ز ...
ز ... / ز دست حادثه سرگشته ...
لیم ... / قصیر قدری ... تا قدم ...
خدای ... / ز ... بد خواه ...
در تو ... خلق و کف تو ... / لب تو باده ... خرد ...
هم ... بقبول ... / شد آفتاب ... نسب ...
جو ... و طوق تو دارند ... / به پشت ... زنم ...

اصاله

جوان بخت جهان بخش توانی / که بر گردن کشان ... ازکالی
بطلعت ملک ... / بهیبت فتنه را ... والی
نگاه ... لطف ... / بروز بزم ... غزالی
جو روح اصفیا محض صفای / جو قول انبیا عین ...
ز بین ... امید ما را / گهی خورشیدی و گاهی هلالی
به ... سوال ... هست / معاذ الله گرانی ...
اگر چون ... / و گر ... بی ...
زکات جاه را ... / که جون دریا و کان صاحب نضالی

زمردم کنون چشم نیکی چه داری | که از خلق عالم بشد نیکسالی

چو جام غم انجام ایشان نوشی | چو رنج سبب کام ایشان نخوالی

زنا خوردن ... | زنا گفتن هیچ نبود زبانی

[illegible]

ایزد جو خصال خوب دادم | ای کاش مرا حیا نزادی

جون داد حیا درین جهانم | از رزق دری دگر گشادی

گر شب بندی و کنج خلوت | فرزند زشت من نزادی

[illegible]

فتوی شافعی گواه است | رخصه بو حنیفه کوفی

ایضا له

[illegible]

مراد ما ز وصال تو بر نمی آید | بلای عشق تو بر من بسر نمی آید

خیال روی تو در چشم من جهان بنشست | که آفتاب و مه در نظر نمی آید

[illegible]

ایضا له

خدای سبز تر کام دل روا کناد | بجز هوای تو با جانم آشنا کناد

[illegible]

ایضا له

دلم از کشت بادی که ز بغداد آمد | گرچه در آتش غم سوخته تر شاد آمد

[illegible]

اگر دعوی عشقت کافری بود | خطا کردم روا باشد گرم خشم
ز نادانی دلم گر با تو خو کرد | ترا از دل نادان گرفتم
تا کی من زار فراق تو رنج دلا دارم | تا چند در هوای تو جور و جفا برم
کس را ز غصه و غم من نیست آگهی | این قصه با که گویم و این غصه کجا برم

ایضاً له

ز چشم و ز دل بی تو خونت مردم | ازان با غم جفت و از کار فردم
ازین چشم و دل آب و آتش بهم | بجز اشک خونین و رخسار زردم
ز خون مردم چشم من در شنا باد | که با مردم آشنا روی کردم
درین قحط مردم بهر رنگ دردی | گر از مردمی رنگ دیدم نه مردم
ز بیداد این بخت دارم جدا مانم | گر بر آتش ام چو بر باد گردم
دلم سرد شد زین برد سوی حق | از آنست همواره این باد سردم
ازین جان بر حیف روی ندارم | بجز آنکه باشد ازو ناگزردم
ازان بر جسم غم گمدار خنده | بساطی که گسترده شد در نوردم
گر شبی بر لب شیرین تو زنان هم | جان شیرین بسرت گر بنهادم
گر از وصل تو منشور سعادت به | بر جهان از مه وصل تو فراغم
گفته بودی که به کوی تو نهم جان | گر بران قول دل ما گردکان زدم
دلم خون گشت و دلداری ندارم | غم خون خورد و غمخواری ندارم
گران بارم ز خود وز هجر منت | گر او بر جان دل باری ندارم
گلی بشکفت در گلزار هستی | گر از وی در جگر خاری ندارم
چگونه خواهم از وی خلوت وصل | که خود امید دیداری ندارم
جهان یارست یا یارم بهلاد | ولی من جز جهان یاری ندارم

ایضاً له

دوستان گوش کنند این همه تهنیاتی | رحمت از ندوی من دشنیده ای
چاره کار چنین عشق ندانم چه کنم | سر اشک دربرونست روا های من
به نصیحت ز برم دور کرد دلدار | که نصیحت نه پذیرد دل سودای من
ناتوان کرد دلم را غم او | که ز درد خود و غم اوست توانای من

خوش بتو داشتم دل برغم را | جز تو خرمن کرد دل غم را
من تملی عالم و گوشه بیکدم | با تملی حجرت جکم عالم را

ایضاً له

درد اکه دل عاشقم از دست برفت | وز عمر همه حاصلم از دست برفت
دریاب که پای صبرم از رشت | بازای که کار دلم از دست برفت
وصلت که غمش بدل من جان پیوست | در دو بت که هر طلبت ازو بیفشانید
دانست که غمش بسر رفت | با غصه کش آب ز دو چشم بیرفت
افسانه شهر قصه مشکل ماست | دیوانه دهران دل حاصل ماست
بر من نکند رحم اگر دل و جان نیست | وز تو نشود سیر اگر دل و جان
چون دوستی تو اصل مهر گشت | این سوختن من از فراقت حاصلست
امید من السن بس تو نیست | نامرد ز تو آلوده صد بد نامیست
ایزد که جهان بقبضه قدرت اوست | وادست ز اده چرکان هردو
هم سیرت اگر دوست داری گر را | هم صورت انگه کس نتا دارد دو
هر چند که شد بسر علی زار تو | هر گز نشوم بمهر در کار تو ست
ای کین تو چون بر ساسین تو سخت | وی عهد تو محو نبد حلوا ز تو ست

ایضاً له

نه کار بآب دیده بر می آید | نه کام دل مهجور بر می آید
نه زندگی بخوش دلی میگذرد | نه جان بلب رسیده بر می آید
چون باد ز یار دلکشم می آید | سوزی ز دل ملالکشم می آید
می خندم و خنده دام می آید و گوش | می گریم و گریه چشم می آید
ای دل تکلی که صد خار افت | بگسل که چنین حاد نه بسیار افتاد
آن آب چه خوری که سنگ عیدو دوا | وان آب چه نوشی که درد و بار افتاد
تاکی عمرت بخود پرستی گذرد | یا در غم مستی و هستی گذرد
عمری که جهان مرگ بود در پی او | آن به که بخواب یا بمستی گذرد

ایضاً له

در عشق تو کس پای ندارد ز خرج | در شوره کسی تخم نکارد ز منش

ای داده ز آفتاب گذار کلاه را / وافزوده بر سپهر و ستاره بهاء را
جود تو دوست روی تمنا سؤال را / عفو تو خوش نکو ارگ رو کی را
وافضل چنین چه جسم ز انعام صبح / زنگار خورده عرض تو منبع ادا را
از حال خویش بنده چه گوید که گر به پیش / در پرده حقیقت او اشتباه را
بر کس ماهر فهم طلب را زآب را / سازی مخمر عنصر رانده را
سرنامه اسم مستی حال خود از روز / راضی کند دوامی ناموس شاه را
اعمال او درست برای داد و گواه / مقبول تخت بهشت زخانه گواه را
از جوکه سخ شاه زحی حکمت / از کوه زن ان برکل و معنه پناه را

ایضاً

بیان دولت اقبال آگهی را / قدوم موکب توران شهی را
بیا باش کم جاه و بدان بماناد / هنر دریافت ایام بهی را
ز فر او برین کرد آسمان خشک / سعادت مستعد شد فربهی را
سهی نهاد و سر عجب و کردن / کرو خوش ساخت عجز و دهی را
کالش را نقص ان امیست / کرازانش عیارده دهی را
زمان تیغ دانه کرد تعبیر / سقط بانگ خروس بیکهی را
کنش کارات مجلس خانه بود / زر و پرون کنده نهی را
بیا زار کرم صد که به پر / بها کردست یکدست تهی را

ایضاً

ز سنگ سبزه برآرد بالتفات دمشت / ز شیر شیره برد شد با حمایت دم از
دم مبارک خرد را بکشد بابه دمد / در دولت هنر از رفته با مرگ ها
چنان بحل نعم بانعم نفس ارکرتی / که چه حفظ سعادت نام از د
عظیم جمله کری کار عنون بزرگ / که از مسام بدامش جان کشته یار
زاصطناع تو ممکن بود جماع زمانه / که تخم بقله حفا شود در خاک دانا

ای فلک قدر آفتاب جناب / مشتری سنت هلال رکاب
ای تقلا و راستشارت تو / عقل گم کرده شاه راه صواب
حاسدان ترا ابجد واکنف / کر بیزند نزد من بخطاب
باد مرد آن کر حساب کراف / باروار تو همچو اصطرلاب
بر تنی آب خورده جوان آن / تبغی رقص کرده جون سیماب
این همکنار دراز قامت دست / وان جوالیس شیخ صورت ناب
جون بحر ناعجب کامسلسل / جون صدا ناشنید وقت جواب
قلم منشیان شهوت را / بوده بیش از خط عذار کتاب
جون در با اشتام عام ترا / نبود اختصاص جرعه زشراب
دشنه آب خورده مژده دهد / سر برباد را بعمر حباب

ایضاً له

در تنق ارشد با زیج آفتاب / همچو نیاکوش باد در حرم زلف بتاب
جون ره کار عزون کشت سود تکاه / باده جون ارغوان دست کشیده ز آب
حال شبا طبیع نم سرخت کرده تو / از افق جام کرد ماه سیهی جو نعاب
جون لب جام از صفائش مطلع خورشید / نقطه همه را زدود درد همی از دو آب
زهی تو روح بجوی و دیگران همه آب / بساط حسن تو بوسه جو برکشد نقاب
هزار جان عزیزست و بوسه ز نو است / من الذی هو طلب من الذي هو در
مع عارضه و سکفت بنت کر بسی / فرو همی جهد از سقف ایوان آن
شفاد و اسب همی تازد از نه نقره / تربیب دور سد افتاد و کان آب
تواد رخ جلال تراجه سفید ازاسخ / نو شیرمنش ملکی زاده منتخب آن
طلا بیافت خاک دید و فضیه سبزان / ازان صحایف صحف جو کند
جکونه بوسه زنم بغداد و فرق عدن / کل اکر دود در کرده کلاب عدد
رسید موسم نوروز در تو باد خجسته / بکوی همه اسباب او کنده
زدستهای ریاحین و باد ای مرن / ز مطربان جوش الحان و ماه دان
جوشیع جان حسود بت به رجیه / نو بر نهاد و لب صبح و از جام
بهر جه رای کنی انقیاد کرده ترا / بهر چه روی نهی کارساز باد ترا

گفت ایمن دولت و خورشید ملک تن
در احتساب ارّن و تراجان محرّمست

چون رشته بر سر کشد روی دولت
چون روی در مصاف نهد بنت لشکر

معمار عدل او که ولایت مهندست
عطاء دهلی او بعبارت شکر گرست

هر کس نه بحرف که برارد در رنگ
ور دانهای خاطر من چون دگر

نهاده اند در سر سودای خراب و معمور
آن جانبی که در قدر بازیب برست

بر لشکر ریاحین کل رایت سلطنت
کوری کوکنار کو حال ازیرست

نسبت نمیکنند بن [illegible] طامعان
جرمی که در مقابل عفو شش مخبرست

زان دم فشانده بر سرم آتش مسعود
زانکه فتاده در جگرم موج ساغر

بیجان نامزد چون رسل عقده در مرم
بر زانوی دریغ نهاده چو چنبرست

حضرتی که میراب محیطست داد
گر را ازین علم نهی خشک کهترست

عذار آرزوی و که مشغله رست
زرق نگاه نمانی اخرف زبورست

در عهد دولت تو که در مضاف خرد را
سر لکه نهادی از آن سوی محورست

گر چوب استان تو ام ما زبالش آمدست
کر خاک بارگاه تو ام نرم بسترست

با دم زبان [illegible] الم
گر نه درین بانم با دل برابرست

چون فلک سینه بر آتش داد
هر که زیر فلک غدارست

ایضا له

در گلشن ایام نسیمی ز وفا نیست
در دیدهٔ افلاک نشانی ز حیا نیست

آسایش کس جز غم دونان که نیست
یا همت دراد در آن نیست

کمتر بود از نفس امید فراغت
گر همت زر حاصل وابد کرامت

در دل ازین باغ بر نیجه کردن
گاه کجا که جمالت علی القطع وفا نیست

مجروح هوای زهوات نشان
زیرا که همان نیست هر جا که بها نیست

کس نوش نکردست ز میخانه دورا
یک جام صفا کان در درد خطا نیست

ایضا له

در بزم و دبستان که میدان اهمیت مکند
خیال هچو نوری در نبادرد نکند

اگر ز ذات شرک انگار منخواهی
نهفته دارد ز هر چشم ذات دانه

زهی خضایل تو جلوه گرده زانسوی
زهی خضایل تو ار داده زانسوی

خبری عزیز معنوی اسلک سلطان
هر چند کار جان خسروی هم شهر کنعان

بر بند دست اسمان مشغول کار و زمان
بزن زنی را بازمان و انداز دور شعر

نا چید کان خرم خورشید انگشت علم
هر کام را بر در شکم زجسش تا خون گردن

قدری بر باکن شب ترخی نهان کن
ماهی که در دهان ای شب عنبری جلال کرخ

شد که دوای جان ششه و زد هم چو چهره
از کار این گشاده بجان این نکن نظر

از نور تو دارد که کان کجا و عاقورد
اول تو دوستی بهر آدم تر اجاد هم

ایضا له

جون صبح و گشت کف شب روانی قار
شد غرق در طلاء زر قمر کوهسار

من نیز هم سواد شدم بر درش مرحم
چون کاروان شام همی بر نهاده بار

در پیش بیرشی که زشعبان رسید
او با هم اگر تو گران لنو و عار

در دور سینه مرد که دیده از کرد
خلق نگار تیره او آفتاب خوار

نعمه زاب محر بن که نه دور کسی
گرد همت من چو شد بدرو کار

کامی که اودوکشت دوتر از ل
در روی شیشه زار فدا طار

شاه کجاست تو کر نهاد خاد رفتست
وانده همین که گفت من سر کلم

فرب و حال شبه که نه جسپ ارزد
دوره من خباب حشمت

با سینه پر از خون سپون ال
باد دست باد بجا همچون کف چنار

قوت گرفت طبع چون باد دوران
شاداب شد خرم چون سبزه وار

جو شاه و شرف در آمد به او رد نگار
ز شیر عفو بر آنکه حسنه واز بهار

ز نیز او قفصی کشت بر طبور هوا
زنج او حرمی کشت بر دوش قطار

آب حنجر تو عالش طهارت داد
هران دماغ که به باد خامهٔ ناز

ایضا له

ما چون بسر آمد که از تو باشیم دور
مکن کمن که ز نور ملک عمر معذور

چه کرده ام که من رخت حنین در غط
چه کرده ام که مرا که وه حنین مهجور

امید من بکسل زان و دلاک سیلاب
خمار من شکسته زان دو نرگس مخمور

امید دور هی چو مراد و در عشق
نه تو وصل مساعده نه من بهیچه صبور

دل نراست مخیط که جستجو دو دل
بیچ حیله نه بی ای اده کرده مهجور

[illegible]

مرا چو صبح [illegible] ممکن | چگونه حال شب خویشتن کنم تقریر
جهانه فلک از صنوبر نسب تهی | خزانه زمی از نقد فرو سبب تقصیر
بیا ز دوار شیر عجب شیر شوند | اگر دو دوست یک بر هم [illegible]
محوا [illegible] شیر ز فرزند شیر خوار طلب | چو غنچه گشت عذارت بهار [illegible]
زمانه را سر تعذیب نیست [illegible] | گر از دو طرف عذارت [illegible]
درین خیال من روز [illegible] داده | چگونه [illegible] دماغ را تقطیر
اگر ز صورت جنسی [illegible] نقش [illegible] | نشان و [illegible] مرا اقبال [illegible]
ورا ز گرشی چار پای [illegible] | ورا ز گرش ابر [illegible]
من از تحیر [illegible] حال [illegible] | من از تعجب این وضع [illegible]
[illegible] | هزار بار [illegible]
گران [illegible] جانب [illegible] | مرا و [illegible] خود [illegible]
چو نفس [illegible] | چه گفت [illegible]
تو از جراحت [illegible] | تو از تحمل غم گشته زار [illegible]
ضماد [illegible] | طلای اشک [illegible]
[illegible] | بر و نهال [illegible]

الصاله

خجسته جشن طرب [illegible] | بلند سایه [illegible]
من از ده دست [illegible] | دماغ [illegible]
وی [illegible] زبان [illegible] | و یک [illegible]
چو تاک [illegible] عالم را | که [illegible] کار [illegible]
[illegible] | ولی [illegible] خون چو دانه انگور
بیک [illegible] | شکسته پای [illegible]
گهی [illegible] | گهی [illegible]
گهی [illegible] | ز فکر [illegible]
زمین چو [illegible] | با ضطرار [illegible]
هوای [illegible] | نهاده [illegible]

[illegible]

من و [illegible] | من [illegible]
نگه [illegible] | برین [illegible] جواب [illegible]
دلت [illegible] باده دایم | گفت [illegible] باده [illegible]

الصاله

چو رفت [illegible] | هزار [illegible]
نگار [illegible] | درخت [illegible]
نظام [illegible] | نظام [illegible]
[illegible] | هیچ کار [illegible]
کنون که [illegible] | شراب [illegible]
و دیگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
مع [illegible] | چو باده [illegible]
[illegible] | کشیده [illegible]

الصاله

[illegible] | [illegible]
[illegible] حمایت تو دارم | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای [illegible] | اگر [illegible] جمال [illegible]
احیای [illegible] | روح [illegible]
یک [illegible] | یک [illegible]
در [illegible] تو [illegible] پیدا | در [illegible]
[illegible] | بر [illegible]
ای [illegible] | [illegible]
احوال [illegible] | بر خاطر [illegible]
[illegible] | [illegible] دیگران [illegible]

[illegible]

پیکری چون تو کم گماشته‌اند | نقشبندان [illegible]
نام [illegible] طلبی است | هر که نان جست کم رسید بنام
[illegible] فاضلانی گنجد | قدح مدح تو در لباس کلام
باز بر اوج سخن تاز و سوی نجم | زان که چون ابر گران بار [illegible]
[illegible] فلک [illegible] | تا همی سوزد عالم [illegible]
[illegible] | جان جهانی شود [illegible]
[illegible] سخن [illegible] | چه عجب رخنه شود تیغ بر سنگ [illegible]

ایضاً له

اگر چو [illegible] در دهان دارم | وگر چو خسرو خورشید صد زبان دارم
چو ذکر [illegible] | بجان او که اگر قوت توان دارم
چو جام [illegible] زیر پاش افشانم | وگر به غیرت صد هزار جان دارم
جهان بگیرم و بر نام او کنم خطبه | کجا بطبع و زبان خنجر و سنان دارم
ز برگ [illegible] | [illegible] بساط و [illegible] دارم
[illegible] | که گر ترا [illegible] هست [illegible] دارم
گر ز عالم [illegible] | همه امید باقبال [illegible] دارم

ایضاً له

جهان [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible] | اوار [illegible]
[illegible] | بلی [illegible] تار رسمان
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تا کی ز آب روی برای [illegible]

[illegible]

هر [illegible] کرد جهان [illegible] | بر خوان [illegible] جمشید مهمان
[illegible] | عاقبت [illegible]
[illegible] | گر [illegible] زعفران
[illegible] | او را [illegible] شروانی [illegible]
[illegible] | خاقانی [illegible] خاقان [illegible]
باری [illegible] سال سخن [illegible] | قطع [illegible] آخر الزمان

ایضاً له

چون شب [illegible] | [illegible] آسمان
طفلان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | مرغی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
با دشمن [illegible] طفلان [illegible] | [illegible]
در [illegible] الارض [illegible] | [illegible]
همچون [illegible] طوفان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

تا نازی شود در دهان ... [illegible]

[illegible]

ماندهی برباد آتش دوی کش — دشمن برو دور از آن تیغ آتش افزای
کوس مزن عدو را تیغ کش زنگ — تا که نداری چو تیغ سینه گوهر ...
اشتر از آفرت مردی آراستی — شعله هست از درای گنج ...
چون فلک هوش او بگر زاید — از صدف گوش او در نفخ زبان
در حرم این آفتاب نوشته زره — باده عدل او شعر نسازد بستان
قدر نزاد در بود ... ازل الحق — از بر دوش زمان از سر ... مکان
ای ذوی زعید عالم جان — خلق ز نور وزد و دار جهان
تا گشته قلندران راست — فرمان سپهر را جز ... مان
منشین بو ثاق و عالی را — بر آتش انتظار نشان
گشت مل زعشق خوانت — بر شعله آفتاب بریان

ایضاً له

ای شمع زرد روی که با اشک دیده — سرخیل عاشقان به صحبت رسیده
جولان کنی چو شب به در ... — با تیغ آفتاب علم خوانده
مرغی چنین سگرف که در شهد بوی — پروانه را به اسم عشق چون گزیده
چون مهر پایه پر به عالم فشانده — چون ابر سایه بر به کس گسترده
ای نقش مهر در همه لمعه نشسته — وی باد لطف بر تو تمنا دریده
مطرب سماع برکش و ساقی شراب ده — ابر بلا باتش لکن و از آب ده
در راه خاک باشان ... — ایام را به اقبال و فلک را جواب ده
زاری مهر بار به از بی روزه دگر — امروز گوش و هوش بالک ... ربات
کز خواب سر بیارد ... — رطل گران بکش ... دست ...
ترشی نو زخم ساده و ساقیت ... — در دوی شرط عاشق و صاحب ...
زاد گل ... جالا تو گرامی ... — کمی کن که جهان از تیغ البسل ...
باد زما سایش زلف تو ... — سایه را خاک ... حسن ... انگیخته ...
سرو در خدمت بالای تو در ... — لاله در حضرت رخسار تو بنهاده ...
چون ... بنفشگی ... — نرسد مرغ نظر سوی تو الا ...

چون برابر کرده شد باشد کهکشان — ملک هر دو عالم و یک موی تو
بر سر کوی غم ... اثیر — پای جوی سبزه ... بوی تو
زلف بر کمر از بس گوشی ای — گر منه ما را چو شب بوشی ای
هم چنین چشم گربسته چو شمع — بگذران چنین و می نوشی ای
شاهد حالت غالت گذری — بوسه بر دست دوشی ای
هیچ کز ازبا و ماشوب ای غلام — هیچ آب از آب محرومی ای

ایضاً له

ای کمترک ای ... عارضت ماه آمده — دست نقش از درای حسن کو تا آمده
هر شب از بهر خیالات مردم ... — حجره درای تو ده بس بسر راه آمده
انگه آهی کرده از دست تو ... — زین سبب خون ... کردن ...
نام ای سر بابکان برکوشه ... — فتح و دخل ... برکیسه ...
چون ساقی قوت ... خط ... — تاب ... باقوت ...
آه و شد بر سر کوی تو کار ... — چون ... نازکی تو ...
لطف و قهر ... — نطق و خلقش جنده ... بهار آمده
کو مجالی تو ز او صاف تو گوهر پاکی — در قبول ... و خرد به باشی

ایضاً له

ای بنده لب تو لب آب ارنی — گلگونه کرده ... بغداری
بگرفت ملک شادی ... — افتد گذرن از ... داری
در مدح تو ... — با آنکه ... جهان ...
کار لب دگر تو نه ... — راهب ... تو ... پای ...
بر تار ... پای ... اگر — کوی ... بنده ... گی ...

ایضاً له

در غزل ... شکند ... — بخت حاصل ... قد زلف ...
یا مرز یا رب ... کوه ... — یا مرز یا رب ... را
صیدی بگرد و در کف ... — با ... گزین ... دولت ...
کون ... هوا ... کنه ... — چون بازدیه ... نوش ...

جهته تفهیم ... [illegible]

[illegible]

ای ... [illegible]

[illegible]

احمقا آن روز در چشم منت
کت گرفته ریش هر سو چون کشند

گر بذره تا رگت اصلاح کنند
گر ببیلی گردنت در خون کشند

وین کلهای از دیده زدنت
یک بیک از گردنت بر آتش

ایضا له

مرا گر آب حیوان چشمه روزم
چه چیب آید که در چشم تو دردم

گراهن بودم از سختی شکستم
در آتش بودم از سردی فسردم

مرا آزاد کن در زندگانی
همان انگار گشتت بردم

اگر رحمت نبودم تا بامروز
شب خوش باد گان رخت بردم

بازوی ملک بیا تخت [illegible]
خامه [illegible]

از سر پرده جاه تو فلک [illegible]
[illegible]

صفدرا [illegible]
در هوای سخن [illegible]

من ندانم که شوم [illegible]
حلقه در گوش [illegible]

مالک تا نا سلاطین [illegible]
جهان صورتی گشت ذات [illegible]

زملک تو [illegible]
زخان تو [illegible]

هر لفظ مشهور بادی [illegible]
هر دل [illegible]

جهان حلم در طاعت [illegible]
تو در طاعت حضرت [illegible]

وله

ای وی تو زر روی [illegible]
در عشق تو جای [illegible]

نقد بت [illegible]
چندانکه همی [illegible]

تنها نه [illegible]
در هفت [illegible]

[illegible]
در باب [illegible]

این دولت که بدولت ما را
در ساختنت [illegible]

تنگ نیست کز این رباط [illegible]
منزلگه هیچ آدمی نیست

[illegible]
گز [illegible]

در عشق تو یک کار [illegible]
خون [illegible]

چشم [illegible] تا بار [illegible]
گر در شب هجران تو چشم [illegible]

افسر مه خاک [illegible]
کو هر جان سنگ ریزه کان [illegible]

شد بسر پیمانه عمر [illegible]
مهجان او بر [illegible]

جان [illegible]
گر گلت از خار [illegible]

مدام [illegible] گر ایام مدام است
نگار [illegible] ایام [illegible]

اگر غفلت [illegible]
دگر [illegible]

کسی [illegible]
[illegible]

ندانم باده [illegible]
نگار باده [illegible]

تو گر [illegible]
تو گر [illegible]

تو چون [illegible]
اثر [illegible]

ایضا له

عاشقی [illegible] حسن است
بیخودی [illegible] جهان [illegible] است

[illegible]

زان لعل که صد هزار دل افروزد / یک بوسه بصد هزار جان ارزد

نه صفای تو در بصر گنجد / نه صفات تو در خبر گنجد

همه جوری بکن که در باید / همه نازی بکن که در خور

هر که دل پیش بالای تو نهد / بر سر جمله آرزو یابی

جمله چیز ز زنار تو خوشتر / اگه سر در راه سودای

ایضا له

وان نمک آن لب نشان طبع دارد / که در یک نقطه دو جهانی ... دارد

سخنهای شیرین او که در عالم [illegible] / سخت آمد بدان سنگی که جای سخن دارد

حلقه زنجیر زلفش هر کسی / افتاد بی بازی ندانی می‌کند

هر دو عالم بر [illegible] / چون بهای ... ارزان می‌کند

باد دیدار گر ازمات [illegible] / ای امید من عهد تو [illegible] باد

عافیت خواستی از من [illegible] / آن همه ... رفت که حسن

گر وصل ... با ... دم [illegible] / که بشد عمر و ... غم کشاد

زان سان ... آورد خیال / زین سخن مگذر و این واقعه ... باد

وصل ... تقیات ... / گر ز تو جان ... عشق ... داد

باز مرا عشق ... تازه شد / باز ز من ... آوازه شد

دل ز بیم ... سفر بار کرد / جان ز پیش تا ... دروازه شد

رنج من ... از حد گذشت / درد دل ... اندازه شد

ایضا له

هر آنکس را که دل ... آن ... / نه ... ازم که ... ز ... اگر

سخن که ... که در ... فرش / کسی گر ... سخن که ... جای گوهی

دماغ ... سخن دارم از آن ... / بگویم با تو چون ... الان ...

... سراسمان ... / چو جام باده ... ساغر ...

مرغی بگانه ... ماری ... آمد / الحق ... که ... آمد

... طره او ... / وا ... غمزه او ... آمد

زنار ... بست ... / از روی ... یاری ... آمد

[illegible]

خنده زد و گفت مرغ جون ... / عقل ... باشد که پروا ... نفس

مسلمانان فغان از دست خشم ... / دل از ... دیده ... گردد ...

خیابت چون ... / دل ... که ... جای آن ...

هر ... وار دل ... خون ... / روم ... دستی ... دست ...

گر ز کوی عاشقان ... / خویش ... آن ... تو ...

که برای ... / گر زبان عالم را چون ...

هر کرا ... / هر کرا ... بود ...

در میان ... / که ... خواهی ...

... آمد دل ... / وین مرغ سخن ... سلیمان ...

زان ... مجلس ... / هم ... جام ...

تا ... / بدام ... غدلان ...

چون ... / چون ... ورد ... دیدن

خواهی که در آن حضرت ... / این سر که کنون ...

ایضا له

چند خورم خون دل از دست دل / خستم از دو دست ... آب و گل

زین ... داد ... عشق / زین ... داد و داد ... دل

گر همه سنگست ... موم کند / آتش سودای ... سنگدل

ایضا له

دلبری دارم که جان بخواهد از من گنم / از سر جان ... خاک ... کنم

خانه ... خانه خود تن زند / چاره چه با آن جهان آشوب ...

با دل ... او ... / با طرب ... تا ... کنم

از دل ... غم تو ... کشادم / سودای تو از دماغ ... دادم

بر من دگری ... / او را ... بر باد دادم

من بنده بخت ... / گر دست غم تو ...

بی تو ... دست ... / با ... جهان ... طنازم

هجر ... دیده ... / عشق ... پرده ... رازم

[illegible]

ای شب زلف تو سیه روزم | خسته روز کار بکین توزم
تا ترا حسن جنگ می سازد | چشم بد دور جوش می زدم
مرهمی که سخت دل ریشم | چشم ده که بس نواسوزم
چون با غم تو شد کارم | از هر دو جهان کنار کیرم
لی صبر که بر کران نشینم | ای کام که در کنار کیرم
چشمم همه خون شد و خارم | آن چشم که اعتبار کیرم
آنکه صلاح شد که حالی | دنبال صلاح کار کیرم
دوش در بین عشرتی بودم | وز طرب تا بروز نغنودم
یار بود و شراب و شمعی من | رحمت اندر میانه من بودم
با وصالش غمی نخورد و گفتم | وز جمالش دمی برآسودم
گره چهره و بند گیسوی یار | هر دو با هم بلطف بگشودم
دست با چرخ در گرگردم | پای بر ماه و مشتری سودم
خوابگهها زمانه در سر داشت | لیک من بندگیش فرمودم
چار بوسم ز یار راست بود | هیچ دیگر ز راه بر بود م
وه همی دید بعد از آن کیک | گفتم بر لبش بنخشودم
با چنین عیش ظلم باشد اگر | گویم از محنت خود نه خشنودم

الصاله

[illegible]

الصاله

[illegible]

ای رفت در جان من آویخته | زانکه خود با جان من آمیخته
باده روست در نگارستان دل | صد هزاران مهر و ماه انگیخته
هر کرا با تو خوش بنشسته رفت | چون اثیر از جوش بگریخته
ما نماندیم با جان و درد دست غم | از عمر خوش رفت و در صبر کم
و شبی که چید گلها از شاخ شادمانی | امروز تا یار و در خار غم بسا
الا وردم نماند از قبت عمرها | صد داغ در درد حسرت با آن
گیتی تمامی طبعت ز نکار خورد | در بند مرد در کنی از طوس
تو حسن بیر اعمان من ده | وان لعل شکرت زبن ده
دشنام تو رحمت اثیر ست | راضی شدم از تو آن من ده
پنهان ز رقیب بنم بوسی | پیش ار رود آن بر ده

الصاله

[illegible]

چو بنده وان فاطمه [illegible]

دیو از آن دو چشم [illegible]

[illegible]

ساختست بامت گر عالم بر / در سر غم او من سوختن ولایی

کرده شکست رسمن حب زنی / لشکر زنگ بر ختن چه زنی

چون ز لعل تو بوسه طلبم / بر شکر لولوی عدن چه زنی

صد گریبان دریده است از تو / چاک بر طرف پیرهن چه زنی

رخ تو فتنه جهان بودی / گر نه از دیدها نهان بودی

زان لطافت که در دولت برا / کاشکی هیچ در زبان بودی

از مقیمان آستان غمت / فخر گردیدی گر آسمان بودی

سر ما گر هیچ ارزد بی / خاک آن هیچ آستان بودی

درویش گفتی اثیر زان غمت / نه چنین بودی ار جهان بودی

با ما همه آب مکوی / در شان تو ادبست گوی

یک گل چو رخت بوستان / گر در چمن جهان بجوی

روزی دو ا شب را امان / کان غمزه و عاشقت کوی

زان لطافت که در دست وا / کاشکی هیچ در زبان بودی

الرباعیات

تن در دادم به درد عاشق گفت / دل بنهادم به فرقت دل شکست

تا دور فلک بازنهاد خودم / تا که سحر با رسانده ست

امشب منم و وصال آن سرو بلند / ای لب او چاشنی داده [illegible]

ای شب اگرت هزار کار است برو / وی صبح اگرت هزار [illegible]

[illegible]

یارب و گلی [illegible] به باد / به زین نظری [illegible] به باد

خوی و خوشی [illegible] / واری همه [illegible] به باد

[illegible]

اگر کرباه [illegible] / جانم خوردم و دلم نه دانم کرهیم

چون برسیدی [illegible] / سلطان سخن اثیر [illegible]

باد بان رگ شبه باد صبا / منعقد گشت با طبع هوا
خاک دهپا شدت بصورت / جانور گشته بصورت دما
شاخ چون کرم پیله و بر خویش / برتنید گردن همی عمدا
از پی ثمر طاهر و عقد نکاح / گشت حامل ز لوبیه لالا
اینک از شرم ادمی گفته / لولوی نارسیده بر صحرا
گشته بار علم او کونین / چون گشته طبع ادمی تنها
گر ز جود تو مایه گیرد روح / ذات او صورتی شود پیدا

ایضاً له

عرو گوار عزه باد شاه جهان را / ناصر دین راعی زمین و زمان را
دولت او کی مراح کرد خورشید / پیرامنت کرد سایه آن را
موکب منصور او ستور [illegible] / برتن افغان همی تنیده فغان را
کاتش [illegible] سیبه [illegible] / خوانده بر وکل من علیها فان را
روی فتوح کرد [illegible] / سوی فلک رانده شاخهای دخان را
بر عدد لشکرش وقوف [illegible] / چهره گشاینده دفین و کان را
طاقت یک صبح او [illegible] / صد یک این بود عوطه دا جهان را
شکل عرو تو ذات فضل [illegible] / ما به اعمار دید شکل فنان را

ایضاً له

نوروز جوان کرد دل پیر جوان را / ایام جوانیست زمین او زمان را
بگرفت [illegible] بر کند زباغ / چو ماکه ستاره کند [illegible] را
هر سال درین فصل بر آرد فلک از خاک / چون طبع جوانان جهان دست [illegible] را
ساکن گندی طبع هما پای [illegible] / گر زه حرکت سبیده همی [illegible] فغان را
روزی که کامل [illegible] شود در طلب [illegible] / وقتی که اجل [illegible] تیغ [illegible] را
گیر از فتح روی [illegible] / گردی که عدیل آید گرد یرقان را

ابوالفرج

اسباب بکمخی در بن [illegible] / فرمان نجات کرد [illegible]
پیوسته [illegible] / عزو بغداد مملکت [illegible]
علم شکسته خصم [illegible] / دولت نوروز [illegible]
شاه [illegible] / [illegible] از رایت او [illegible]
خیل خیل [illegible] / چون حق [illegible]
داعی دولت او [illegible] خاک [illegible] / [illegible]
باغ را [illegible] / باغ را باغ کند باز قدوم [illegible]
کامران بادی [illegible] / بسته در دامن امروز تو دامن فردا
کار دائی [illegible] / گاه گوش [illegible]

ایضاً له

[illegible] / بر و زمین که سپهرست [illegible]
خدایگانی که بخت و تاج عالم را / از و گشته سوال [illegible]
فلک سیاست او [illegible] / زمانه طاعت او [illegible]
اگرچه در همه کاری [illegible] / [illegible]
ز دست [illegible] / روان دشمن او [illegible]
زمین عمارت عدلش [illegible] / [illegible]
خدایگانا [illegible] / زبان [illegible]
[illegible] / ز آب دیده همی گشت [illegible]
دل از وداع رفیقان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / زنده [illegible]
[illegible] / گرفته طبع [illegible]
[illegible] / سپهر [illegible] زمانه [illegible]
[illegible] علم / جو رجواب سوال [illegible]

ایضاً له

روزگار عصیر [illegible] / خرم [illegible]

کر بدین در بهشت بگشندی

[illegible]

بجز نامه عبره‌دهی عالم — که سبک درج دگران کابین است
جو بهادر گهر پیش بها — هنر اندر گهرش نصیب است
جنگ در همت او زن گر زا — همتش رهبر عین است
عرب را آسمان حق گذار است — عجم را افق بی سایه دار است
ملک مسعود ابراهیم مسعود — که صاحب خاتم این روزگار است
نظرهای کرمش ناطفه اوست — هنرهای عطایش بی عوار است
براق همتش معراج بهای — عقاب دولتش بهت شکار است
سپهر از وی سپهری عکس مانند — جهان از وی جهانی مستعار است
ز داغش جان شیرین در کشاکش — ز داغش آن کوران بکار است
همش در عقده ملک انس و جنی — همش در حبس طاعت مور و مار است
رمش کوه و صحرا داشماری — حسامش دین و دنیا را حصار است
ازان مرتبت ماهی را بشره — وزین در دیده کیوان شرار است
بشکل نیک دهش گرگن — نعم جون جبل یک دهش هزار است
زمین را بکاکش سد سکندر — هوا را فاتش قد جبار است
ببرتن جون کردکوهی در سلاسل — نه بنک جون گردبادی در عبار است
فلک ایوان قصر شش دمه و میدان — همه گنبدش کفی در کنار است

ایضاً له

ای از رضای حق جهان [illegible] — نام تو رسیده است بجای که [illegible]
دانند افاضل که بفضل تو بزرگی — ناکرده هنر کی شود [illegible]
این بنده جه کرده است که [illegible] — از هم نفس حادثه جون [illegible]
کم داده مادرت که [illegible] بنود — کم زاده مادرت که [illegible]
الحق شش سال [illegible] — تا زیست دلش [illegible]
درویش [illegible] محمود [illegible] — محمود [illegible]

ایضاً له

بوالفرج را درین سرای که دران — اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند بهجت که جان — در وقوفش رسیده حیران گشت

ابوالفرج

جشن و ایام عید و عزم سفر — هر سه بر شهریار میمون باد
خسروا بخت با سنان تو باد — قاهر دهر قهرمان تو باد
جگر تشنه مخالف را — آب از چشمه سنان تو باد
روشن سرعان سالم الغیب — همه را شه ره گمان تو باد
هرچه در عقل مشتبه گردد — کشف آن تحفه بیان تو باد
گر قضا آسمان بعشر سایه — اوج قدر تو آسمان تو باد
ور قضا بر جهان بنحشایه — عرصه فضل تو جهان تو باد
تا گه صحبت میان طلبه — کمر ملک بر میان تو باد
شکر سکر نعمت ایزد — قسم کام تو در زبان تو باد

ایضاً له

بازآمد آنکه ملک بدو کامکار شد — بازآمد آنکه بخت بدو بختیار شد
بیدار بود فتنه کنون مست خواب — سرمست بود دهر کنون هوشیار شد
بهادی فسادهی تاخت روزگار — تا بر سرش سیاست سیفی فساد شد
کس را نبود ملک و جمال از ملوک بار — او را جمال یوسف و ملک [illegible] شد
ترتیب ملک قاعده دین [illegible] داد — عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد
بی حلم او و لطف [illegible] — بی امر او زجای نجنبد جو خاک باد
عقل او ستاد اوست [illegible] — بگذشت از آنکه حاجتش [illegible]
[illegible] — روزنامه [illegible]
برخاست [illegible] — جون [illegible]
این عز و این بزرگی [illegible] — تا [illegible]
شاها ز انقلاب [illegible] — ایام [illegible]
واکنت نه شاد [illegible] — هر لحظه [illegible]
میزان فلک قسم [illegible] — از در [illegible]
خود حال [illegible] — شب [illegible]
در ساعت [illegible] — زیرا که [illegible]
ای طبع [illegible] — کر عقل [illegible]

ای کهر عدل تو با جادوی ظلم

[illegible]

بر و بنیاد دور [illegible] گرد کنز

[illegible]

خیال هیبت او کر پیش عمر کند
بجوی آب دو شاب بنک [illegible]
نو هیچ ثابت و ساکن رو کرد [illegible]
چو شیر رایت شیر دلیر او بدل
نوئی که باد ادب با نگاه [illegible]
ز امن عدل تو در صید باز گرد کبک
سد [illegible] تو ز طبع سنگ مهر و وفا

درو بحرب بگذر [illegible] و ستکر
بروی خاک [illegible] شکر
مهیج طایر و سایه ... [illegible]
چو شاخ آهو شاخ درخت ... [illegible]
نوئی که خاک ندارد ... [illegible]
ز سهم تیغ تو در جنگ باده [illegible]
[illegible] تو در مهر و موم تیغ و بهر

ایضاله

ز کبت جاه پدر شاه باد و برخوردار
که منطالم ازو حق ... و باطل
کند بچشم ... [illegible] الا ظلم
از اصل سولد او طالع [illegible]
چه گفت گفت که این شیر ... [illegible]
بزرگ طبع کاردن کشا خداوندا
عمید دولت عالی خاص مجلس میر
پناه و روی حضرت درین دیار عز و
ز کردو موکب او تیره روی ... [illegible]
ز مهر رده ملک ... [illegible] اوست
قصا زدست تو اندر ... [illegible]

ز روبرکم [illegible] بر ... [illegible]
بر صلابت او دین ... [illegible]
کشد بکلم ... [illegible] الا ... [illegible]
منجمی ... [illegible]
بنعل ... [illegible]
توئی که فضل تو ... [illegible]
این کنج ... [illegible]
بطالعی که قضا ... [illegible]
لکام مرکب او ... [illegible]
زکین ... [illegible] فلک ... [illegible]
قدر ... [illegible] تو اندر ... [illegible]

ایضاله

فتح و ظفر و نصرت ... [illegible]
شاه ... [illegible] تو چون ... [illegible]
آموخت زاید ... [illegible]
روزی که ... [illegible]
برخاک زمین ... [illegible]
که عشق ... [illegible]

با عز خداوند ... [illegible] امسال
شاه ... [illegible] که با او ... [illegible]
از عدل تو در ... [illegible] نهان ... [illegible]
وقتی که ... [illegible]
در باد و هوا ... [illegible] خاک ... [illegible]
که طبل ... [illegible] شود دار در طبال

گرد و فر ز انطار ... [illegible]
نه تبغشی ... [illegible]
باره تازی در اسپ [illegible]
یکی [illegible] شاخهای بزرگ
خسرو ابنده از ... [illegible]
کشت گرمان ز ... [illegible]
بی عمل ... [illegible] بر بالین
با و اقبال حضرت ... [illegible]
شخص او را حیات ... [illegible]
باد عمر تو با دوام ... [illegible]
مرج ملکها بحضرت تو
فلک در سایه ... [illegible] واصل
هوا برسیرت ضحاک ظالم
کل ز ... [illegible]
مقدم عقل و ... [illegible]
همیشه تا بود تقطیع ... [illegible]
سعادت ... [illegible]

از فلک جبرئیل و میکائیل
نه ترسی ز حملهای ... [illegible]
گرز باری برا هین اکلیل
زلی ساق شاخهای طویل
شاه رخهای زرفت ... [illegible]
ماند ... [illegible]
تی که سنگ یافت ... [illegible]
گر گشتی ... [illegible]
چو باد از صور ... [illegible]
باد ملک تو با نظام ... [illegible]
چون ... مجمع ... تفصیل
زین ... [illegible]
گرچه این ... [illegible] عادل
گرفته جام لعل ... [illegible]
موج ... [illegible]
مفاعلن مفاعلن مفاعل
سلامت باسایش ... [illegible]

ایضاله

سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم
گشید رایت منصور سوی ... [illegible]
غبار لشکر ... [illegible]
کنون ... [illegible]
سپه گنه ... [illegible]
فرو خورد حشرات ... [illegible]
ز نعل ... [illegible] روی زمین ... [illegible]
خیال تیغ وی اندر میان ... [illegible]

ابوالمظفر شاه ... [illegible] ابراهیم
بطالعی که ... [illegible]
شهاب صولت او ... [illegible]
کنون ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
عدو ... [illegible]

[illegible]

روی او چون نعل ادهم درفشن — پر لشکر چو پشت ماهی شم

تیره در جنگ تیز دو ارسیاه — اژدها گشته چون عصای کلیم

کوس شاه از فراز پیل زده — زه چو طبل بدرش بر کلیم

شاه خرم نشسته باده بدست — کرده مضبوط ملک هفت اقلیم

شعرا خوانده شعرهای فتوح — یافته اسب و جامه و زر و سیم

مجلس و عمر شاه را یارب — در طرب دار و در نشاط مقیم

دولت او را فزون و اخر یار — نصرت او را رفیق و بخت ندیم

ایضاً

نظام کرد کار هوا از این هنگام — که دل ز [illegible] برده دیگر کام

سپهر اگرچه درشتست پای او رازم — جهان اگر چه درشتست پیش او رام

رهش [illegible] گشت بهیچ دل — ز حرص اوده [illegible] نخارد کام

دهان قمری موزون [illegible] — زبان طوطی شیرین کند ادای کلام

[illegible] لاله در کوی — همیکند از لعل و می طرب از جام

درخت سرو بباد شمال [illegible] — همی ز دست دهی [illegible]

مگر مدام در فصل خاک مست بود — ز [illegible] که بروی زمین [illegible]

ازان بوستان [illegible] — گشاده یابد خاص بر همه چند عام

فروغ [illegible] — همای چترش گسترده سایه بر ایام

برزم و بزم قضا [illegible] — بعزم و حزم [illegible]

بپای همت او آسمان سپرده [illegible] — بدست طاعت او روزگار داده زمام

نشسته [illegible] صباح و مسا — گذشته [illegible] ضیا و ظلام

زهی سیاست تو [illegible] — بامر و نهی تو مقصود شد حلال و حرام

همیشه تا نبود یاری [illegible] — همیشه تا نبود [illegible] کام

ز [illegible] سپهر [illegible] — ز کامرانی [illegible] سپهر حرام

ایضاً

ای جمال ز اکمال قمرین — طوق طوع تو بر شهور و سنین

هر کرا سهم تو نزار کند — [illegible] روزگار [illegible]

سهم [illegible] — چشم رایت [illegible]

نصرت اندر [illegible] اعلام تو کرده قرار — دولت اندر [illegible]

چون [illegible] لعلها خندان کند [illegible] — ور [illegible] شمشیرها عطشان شود [illegible]

مهره تاج [illegible] — لشکر [illegible]

فوج فوج [illegible] — جوق جوق [illegible]

شاد باش ای [illegible] — [illegible] ذوالفقار [illegible]

روی سوی حضرت [illegible] — [illegible] دولت [illegible]

رایت [illegible] لشکر شاهان [illegible] — [illegible] شاهان [illegible]

دولت خواهم که باشد هرکجا [illegible] — ایزدت خواهم که باشد هرکجا [illegible]

با تو دولت [illegible] — با تو رحمت [illegible] آمین رب العالمین

ایضاً

روی چون [illegible] کاران — زلف چون [illegible] دلان

[illegible] آرزوی سفر — در کمین [illegible] بیماران

اندر آمد بمجلس [illegible] — جادوش [illegible] باران

زیر و بم [illegible] — تا بگو بنده [illegible]

ای [illegible] از تاج [illegible] — ملک را تهنیت کنید [illegible] شاه

شاه مسعود [illegible] سعود — نظرش [illegible]

حکم او قاضی زمان [illegible] — امرا و والی سپید و سیاه

فتح باب عنایتش کرد — [illegible] شور [illegible]

و آفتاب کفایتش بطلوع — آتش اندر [illegible]

[illegible] — خاک [illegible]

تازه گشت از [illegible] — شرط [illegible]

کوه [illegible] — صاعقه [illegible]

یارب آن [illegible] بود — داعی فتنه اندر دل [illegible]

خسرو اندر مقام فیروزی — [illegible] بر کلاه

باده در زیر ران [illegible] — [illegible]

در باکرده هر گوهر کان داد
[illegible]
ز نسب در دل تو [illegible]
پر است [illegible]
سر زدی طلع [illegible] اصلی [illegible]
رشد او [illegible]
در اصل و فرع [illegible]
خار [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
ای [illegible]
ای [illegible]
ای [illegible]
وی [illegible]
از تیغ [illegible] در اسلام
وز تیغ [illegible]
در کاه [illegible]
در پای [illegible]
انجا که [illegible]
وانجا که [illegible]
وان [illegible]
[illegible]
باران کمال کامکار [illegible]
نا دو خفته روزگار باران

تا سخن کرد بیان [illegible]
به به گر ز گران سنگ [illegible]
بخت بارده باشد او ز ماه برق
نهیب حمله او دیده دهر جهان
خدای [illegible] کرده باد

بگو به اشهد ان لا اله الا الله
چو خار [illegible]
اگر و یار [illegible] او ز ماه [illegible]
نشاط خدمت او [illegible]
که صدر دولت و دین [illegible]

الصله

از آن [illegible]
همه ارباب عالم [illegible]
از این [illegible] پرگار [illegible]
که آید [illegible] فرازی
بجان [illegible] رسانیدیم
که [illegible]
من [illegible] خاک درگاه [illegible]
قوی [illegible]
و [illegible]

سعادت [illegible]
[illegible]
چنین حکم کرد دست ایزد تعالی
که باشد [illegible] فراق و صالی
که در [illegible] جالی
مو اصل [illegible]
که او [illegible] هالی
[illegible]
[illegible]

الصله

ای [illegible]
گفته باز ایران [illegible]
روی [illegible]
دست [illegible]
[illegible]
سایه [illegible]
خانه عمر [illegible]
ای [illegible]
در [illegible]
اندر [illegible]

آهوی [illegible]
مرحبا مرحبا [illegible]
[illegible] عالم گرفته [illegible]
لب [illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
گردش [illegible] جهان [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]

پیشانی [illegible]
میل [illegible]
بر [illegible] رزم [illegible]
رازی که ز زمانه [illegible]
[illegible] شب و روز [illegible]
خواهی [illegible]
تا [illegible]
در صدر [illegible]

چون [illegible]
از [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible] سال [illegible]
خواهی [illegible] تمام [illegible]
خار و گل [illegible]
[illegible]

الصله

کهنه کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
آفتاب [illegible]
یارب آن [illegible]
[illegible]
بی خطر [illegible]
[illegible]
آمد آن اصل [illegible]
[illegible]
حکم او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

میل [illegible]
باز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با لطف [illegible]
[illegible]
آمد آن [illegible] عقل [illegible]
دولتش [illegible]
رای او [illegible]
[illegible]
کار [illegible]
کرده [illegible]

الصله

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چو روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا بار ترا به جان و دل زار زدم

در کوی تو مرد از قدم خواهم زد
در روی تو چون الف تو خواهم

در ساوی عشقت دو زغم خواهم زد
بر لعل تو چون خطت رقم خواهم زد

چون دیده من بسوی جانان نگرد
چشم سر من در تو به انسان نگرد

زرسان نگرد ز علی و جان نگرد
چون دیده مرده کزین جان نگرد

از هر که دو بند شنودن باید
بر کاستن و بیک فزودن باید

با هر که بود در فن بنمودن باید
زیرا که همه گشته در دودن باید

از بهر چرا امداری معذور
یکدم اندیشه کشته مهر و دو حور

گر من همی ز دوستی اسارتم
یک تن به وسایه خبردار عکس دو

یادی که دمای تو همچو نفس
آبی که نبود زنده توان بودن بس

ناری که بسوزی دل عاشقان هوس
خاکی که به پست بار گشت همگس

ای حال اسیر جبر انجمنی هوس
زمی بشکن و لاو سخنی بیکش

کاندر حضرت عیش نمی باشد خوش
چون آهن آب داده اندر آتش

تا بر گل لعل کونه از درد خست ام
بیداری شب زنرگس او خفته ام

چون نیلوفر جامه غم دوخته ام
زیرا که چو لاله با دل سوخته ام

چو جرم سست اینکه هر ساعت ز موج بیکرانها / زمین را سایه بان بخشد و بر چشم گیتی خطا

ز دریا کز سخن رانی همان الفاظ روان این / بگردون کز اشک همان تیغ هلاک ما

از آن در قعر آن ... چو لولو اختر روشن / و زین صحن ... شد چو اختر لولوی صفا

سپاهت ... چو همای پیکار دشمن / زمین چون آسمان کرد ز نعل ... دشمنان بالا

کمان ... اگر گرزش ... دشمن / سکندر ... پیش لشکر اعدا

رحم تیر بستانند نور از دیده روشن / بنوک نیزه بگشاید ... اجرام بالا

ز باد کلک ... بسوزد جان ... / ز تف تیغ ... بجوشد جان ...

فرو بندی دل دشمن ... کلک شهاب ... / برانی صف دشمن ... تیغ ...

ز بهر نظم مدح تو ببردم ... / روان روشن ... زبان ...

ایضاً له

در قناعت ... ره ... / بروز کار توانی ... روزگار ...

برون ... که در ... آفت / عزیز ... امید ... روی ...

بلند نام ... روشن آفتاب ... / چو آفتاب ... ولا

فرایش ... مدح ترا / عطات ... کان ...

نگاه ... آنست / که فراخ روی ... است

ز ... جاه ... شد / نه او ... توانی ... ماست

اگر ز ... حاسدی سخن ... / خرد ... بایه ... است

بزرگوارا ... ورنست / ز ... صاحب ... شعراست

زبی ... خاطر ... / از آنچه بود ... زود ...

ایضاً له

یکی ... سهو ... / دادیم ... ساقی ... از ...

از کشت آسمانی ... / ... بباشد ... جسمانی

بارور کار ... / ... دانش ...

عروس ملک ... گردان ... / گر زورش ... بار ... سعد ...

توکری ... سمن ... گردون / بیا شو ... بر ساعت همی ...

توکری ... خورشید ... ... / ز ... عدت ... در ...

تن اعدا ... کرده ... / خیان ... دل ... گردی ...

بهوی ... خواهی ... / تیاب ... خواهی ... کن ...

زبهر رنج ... خدنگ ... / زپیر ... ... کمان ...

زمین از ... همی خواهد ... / ولیکن ... ...

ز جاه ... روزی ... / جهان دیدم ... فلک ...

تو آتش ... گردون ... / کر اندر ... ...

خداوندا ... / شود مرکان ... کرده ...

بجان چندان ... گر اندر ... / ز لشکر ... دریا ... در بار ...

ایضاً له

ز فال همایون و فرخنده ... / بحجت ... سعد ...

بباغی ... خسرو ... / بهار ... ... و جا ...

درختان ... برگ ... / بباشند ... زنبر

بگوش ... عاقل / بگوی ... ره ... دلبر

بگمی ... در ... بستان / چو جان ... وطن ...

بباکی ... چو آتش / ... لطاف ...

روان اندر ... سیم ... / چو ماه ... سپهر منور

... و بوار ... آتش / ... دیگر

بگرد ... / مهندس ... شهیر

کسی ... را / ... مرکب ...

زلف سنان ... / چو سیماب ... باد

کسی ... جان ... / ... سنان ... محشر

چو نام ... طلب ... / سخن ... کرد ...

ز خنجر ... زند ... / اگر ... ... بر ...

شعاع و بهر داد و کیمیای زر کرد [illegible]

[illegible]

عید مبارک آمد و بربست روزه بار / زانکه نه بست بار کرچه بربست و بار

در بوستان نهند بهر جای مجلسی / چون طبع عشق و رخ چون عال باده خوار

غلطان بمال خوده کل عاشقان مست / از غم کناره کرده و معشوق در کنار

کر لب بسوی باده و کر دست سوی کل / کر کوش سوی مطرب و کر چشم سوی یار

وانکه ز بهار چنین است دشمن این / با مجر بار سه ندارم ز تو بهار

خود کام و برده باده ای ادام ای عجب / فریاد در جهان زین دل خود کام برده بار

امروز مهر پیشتر آرد همی زدی / واسل عشق بیشتر آرد همی بیار

کو ناکفته باد و سوار اکفته عکس / تیغ تو در بر زده خدنک تو در نکار

کر عکس تیغ تو بیوار و شتی [illegible] / ارواح کشتکان شود اندر هوا نکار

ایضاً له

چون خیزر ز در روزه کوشه فروز دو مسا / بر زد و هر علامت عید از نب نکار

هر کوکبی نیست عید بر فلک / در زیور شعاع بر آمد عروس وار

کر بنکرد فلک ببین فلک او / هر سال دوست لکند از آسمان نثار

این مملکت کرفتن و این ملک داشتن / در کوه بر شریف نهاد دست کردکار

زهره درشت آید و کان سنگ [illegible] / تیغ عشق خم آهو د باز دی کامکار

کر سنگ دشمن تو بود صفت کنم / مرون د [illegible] لولی ناسفته نوک خار

جیم خم پر ز دست تنقار [illegible] / از بهر آنکه تیز تر [illegible] بود نکار

در سایه سنان تو کرد و کیاه / رنگین چو لعل سوده [illegible] چون خار

کر بشود نهنک بدریا ز خشم تو / چون خارپشت سینه کند [illegible] خار

کان شیر بیور شود در مسام سنک / کر رای روشن تو کند زر نکار کار

ایضاً له

خورشید کمر زنی هم رسید عید و نهار / بسی کمر زد و خوشتر ز باده وار

یکی ز رسم عجم جشن [illegible] مدد / یکی ز دین عرب دین احمد مختار

خصایلت همه تهذیب دانش است و خرد / جوارحش همه ترکیب بخشش است و وقار

ابا بزرگ ز عقل بلند و جاه بلند / دیا بزرکی ز دانش [illegible] خوار

دل عدوی تو مانند سنگ مقناطیس / کشنده سنان ترا سوی خویش در پیکار

[illegible]

ز بیم نوح کند [illegible] کران [illegible]

زنور قبه زرین کند [illegible]

[illegible]

خدایگانا این [illegible] ماه بنده تو / جنان کداشت که از خود [illegible]

بجای نور بر اندر روان من [illegible] / بجای مغز [illegible] من اخکر

همایون جشن عید و ماه آذر / خجسته باد بر شاه مظفر

اگر خورشید بودی دست رادش / شدی جسم زمین یاقوت احمر

زمین ها از [illegible] دستش کر یافتی بر / بجای سبزه روییدی ز من زر

زبانک رحم [illegible] چشم کودک / همی [illegible] شد اندر ناف مادر

اجل بازو زنان هر سو همی رفت / بکون اندر جو مردان شناور

از آن رو عارض سوسن [illegible] / بنفشه وار سر در دام بر زانو

عدوی عنبر [illegible] خصم [illegible] از آنکه / شمامه رنکش کرد کرد از عنبر

همی [illegible] پکتا [illegible] کنی / مکن با خدا را [illegible] خدو

اگر زادوری [illegible] / فدای [illegible] جان [illegible] آور

ایضاً له

ای بهار کنز از ستاره روز / صدر را آفتاب صدرا فروز

عقل تو علم بین و علم کشای / طبع تو جود و زر و جود آموز

هیزم [illegible] بر آتش نه / که توان [illegible] شکستن [illegible]

بند فولاد [illegible] / [illegible] سر روز

ایضاً له

زموج دریا ابر آسمان آهنگ / کشیده رایت [illegible]

هلاک دشمن او راز هند و از بلغار / [illegible]

خدنگ [illegible] / زمین [illegible]

شهاب را [illegible] / سپهر [illegible]

زمان [illegible] / زبیم [illegible]

مگر [illegible] / بدست [illegible]

اگرچه خانم ملک سپهر [illegible] / شار [illegible]

مکن شها که [illegible] بدست آرد / بر آفتاب [illegible]

[illegible]

جو خار پشت سر اندر کشید [illegible]

بر من از بزم تو چو خسکان تیغ را — ز هر زن سال بود الماس پر ز قبال

هزار دریا در یک سخاوت تو ضمن — هزار گردون در یک کفایت تو جبال

ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان — ز دست خوبی مثلان دون به چنگال

اگر به دولت خسرو همی پدید آمد — ز طبع عنصری آن شعرهای سحر مثل

مرا بفر تو باید که در ترازوی نظم — خواطر سعد اگر ... مثقال

ز بهر خاطرم از نظم بر دارد — بجای گل ... زلال

ز بیت نقش این نوع بارا ... — بر آفتاب ... و صد سراب زلال

ولیک اگر چه چنین است هم ... — شبه ز لؤلؤی مکنون بود به ... زوال

زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگند — ولیک از ... کنند ...

خدایگانا طبع لطیف خواهد شعر — لطیف زود پذیرد ز تغیر احوال

ایضاً له

از هری گر سوی غزنی شوی ای ... — باز گوی هری پیش ملک صورت حال

بی تو امروز همی نوحه کند ... — هم بدانسان که غراب نوحه کند بر اطلال

نه بطبع اندر شادی بفزاید ... — نه ... نه ... اندر ...

بخدای متعال ای ملک روی زمین — که بباید همه کار تو خدای متعال

نه چو ماند شما از ره توفیق و ظفر — ور چه ... ز ... شمار ...

خرگه ... و جلال ... — دور ... بعنی ...

ایضاً له

ایا سرور ... عالم — نژاد ... عالم ...

بدین ... شاد ... — بشادی دشمنان کرده ام

ز شادی ... کشتم — که هرگز شادی ... شاد و خرم

بران صحیفه سیمین ... — که زنگ ... بران ...

... خوبرویان را — ستیزه کردن بوده عادت قدیم

... — رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی سیم

زوال ملک ... — زوال ملک ... هم ...

بتی ... کند ... — بنفشه طری زیر آن دو زلف چو جیم

بادا مزد و نریمان بنهای ای شکون — ابر اندر دو لاله زبالای فرودن

از دو آتش زده جان ... — در نیکوی ... دانش ... جان

وان ... انجم ... — بنهای خاک دارد و بالای آسمان

زانسب ... فلک اندر فراز او — بر گنگره ... و مرد و ... بان

کو ... چو سیمرغ ... — بر کرده ... سنقار ...

از صوت ... افلاک ... — اندر حرم ... خورشید ...

بر کف نهاده لعل ... — اندیشه لاله زار ... گلستان

گر ... اندر شعاع آن — از چشم ... نهان

ساقی ... — آتش ... ساخته از ابر آسمان

خوشبوی ... عنبر ... — روشن تر از ستاره و صافی تر از ...

جامی ... کرده ... — ... شبهر ... دامان

هیچ آن کان ... بران بود — کز ... قضا کرده کان

روزی گر آب و آتش ... — این ... باشد و آن ...

شکرف ... — بیچاره ... ز هر ... کان

گر طبع جود ... آمدی — جود ترا هزار فلک بایدی مکان

برکان ... دست تو ... — ... بر ... کان

بر ... دست ... — بر زر ... شود که ... کان

از حرص ... — خواهی که ... بابل شود زبان

خواهی که دشمنان ... — تا ... دهی جاه و ... زبان

گر گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند — صد جان ... خورده ... بروان ...

ایضاً له

سوسن و سنبل ... زلف و عارض — سنبل ... لاله و سوسن ...

از میان چو ... — ورده ... کشانی ...

خورده ... نگارینا ... — خور ... میان ... ورد ...

باد ... دست ... — چون ... باران ...

شاخ طوبی ... — چون ... زبراب ...

[illegible]

رسوم تو همه فرست لفظ تو همه علم
امان نه و جوانی نه و خدمت تن
هزار کار فروبسته و ز تو گشته [illegible]
ز مروت و وادی و [illegible]
ذکای طبع ز کوی که لوح محفوظ [illegible]
نه کرده کار [illegible] رزق خود [illegible]
[illegible] ترا چون سپهر خود [illegible]
مراد دانی [illegible] طبع و لفظ [illegible]
مثال طبع چو کان [illegible] سخن گوهر

دماغ تو همه عقل است و شخص تو همه جان
[illegible] جوانی [illegible] جهان
هزار عالم [illegible]
در [illegible] عقل [illegible]
که ذره [illegible] اندر [illegible]
نه روز کار [illegible] حکم سود و زیان
[illegible] ترا چون [illegible]
از آن [illegible] لفظ [illegible]
اگر طلب کندش [illegible] اندر کان

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

زبس که خون [illegible] از درکان
چهار چیز ترا [illegible] آمد
ز عقد [illegible] ز بزرگ [illegible]
ایا [illegible] جفا [illegible]
دریغ [illegible]
اگر به آینه در [illegible] مخالف او
ز بهر زخم [illegible] مخالف او
ایا سپهر [illegible]
گران [illegible] دوست بر دارم
کمند صبر مرا [illegible] موم شود
سخن شناسی [illegible] که من گفتم

ز روی [illegible]
[illegible] هر یک از آن [illegible]
ز شاخ سنبل [illegible]
[illegible]
[illegible] روز [illegible]
خیال [illegible] دشمن
سلاح [illegible]
[illegible]
[illegible] سخن
اگر [illegible]
سخن شناس شناسد بها و قدر سخن

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

در پند شم ملک کین خوی پاک بود — آئین سروری که پری آب کار گستری
حول انابوان شاهنشاه ایران بگرد — جون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری
مهر او کری که جان از دانش آموزد همی — پرورد جان تو دانش چون تو مهر پروری
کرد با عزت عمر را راستی — کرد بار وح زیور عمر را زیوری

الضا

پریرخی که زشرمش نهان شدست پری — پری شمائل پنهان گشت و شد دهری
پری که دیده نبود شب چهار ده ماه — پری که دید ز یک چپ ستاره سحری
دل از هوات بسوزم اگر صبح دلی — ستاره وفات نه بینم اگرچه دردسری
ز بیم هجر تو بگدازم ار نبو کرم — ز یاد وصل تو برسرم ار نمی نگری
جو رنگ درد نمائی جو مهر دلسوزی — جو گنجینه دوست نوازی جو صبح کردی
دراز بودن تو هر شب روزگارم — جو روز گار هر از نبود لی گزی
مرا ز خوی تو هم روزگار تار شد — زخوی چو برق برروزگار خویش گری
جو روزگار مه و سال مراد حاجت — جو آفتاب شب و سوز مام او دعی
ز رای عالی روشن دوانی و کرو — زامر جاری و قاطع قضای و قدری
کجا شمال تو بود کمیاب روا — ز شوره خاک زمینی کجا بروکده‌ری

ولـه

بچمدن افقی گذشت باند — آتش ببستان و بدست باید
خورشید همت لمدت ماند — اندر شب برفتن سمندت باید

ولـه

گر نعل سمند تو برابر سابه — زو شیره حضر در زمان بکشابه
ور خصم تو در آیینه رخ بنماید — دست اجل از آینه برون آید

ولـه

زان روز که عشق با تو کردم آغاز — در دام بلا ماندم و در دام گداز
هر ناز کردانی کن ای مایه ناز — دانم که جو من زون نکنف یاری باز

ولـه

تا بود ز روی مهر الاف من و تو — در خواب ندید کس خلاف من و تو

جون تیره شد اکنون بی صانی ترنج
تا وزنه بهم بریان بن ترنج

ولـه

سر زلف نکان کب و مصور بودی
بر چهره او نکست و زیور بودی
در دانش از نهاد بیحس بحر بودی
انه روی بک زانچه از غیر بودی

ولـه

تا بنده شد اربیان ز بن بجی
جز ارزنده بجی تا بجوز بی
زاد و زمز ست جون زادوی
زاد و زدن ست جون زاد وی

ولـه

ای آنکه ز بن رخ نعیم بکف کسی
سر [illegible] سرور گری
[illegible]
صبت بیه به از کجا

زد و در جنبش این چرخ سیه‌گون سالها | چو سیم و زر شده دیگر اشک با چهره‌ها
زمانه محنت طوفان گرفت سر تا سر | تو نوح‌وار درافکن سفینه در دریا
ادب به مکتب او همچو طفل در ابجد | خرد به مجلس او همچو قطره در دریا

ایضاً له

ز دار ملک جهان روی درکشید وفا | چنانکه مرد و زن شد ز هیچکس بوی ما
بر آنکه تازه شد فرد و مراد کس | نشسته‌اند به دولت مسازان جفا
زمکس خون دلم دان که هر شبی صبح | سپهر را شکست او و قیمت خون بالا
مراد لیست که برگرد او هر شبه | بپرس ارکه ازین گنبد گردون ما
بهجت من بر فرقهای آسمان و درست | ازان بزرگ فتادم چو در دل زمانا
بران خدای که اندر سرا چه قدس | خیال اصل و دیده است و عقل پیش ما
بمنبتان شریعت سپید عارض تخت | بسا لکان طریقت برو روان صفا
بلطف طبع سخن جان روح جسن لذت آن | بفیض عقل کرم زاد و روح بخش ما
بحظ و خامه تطبیع احسن التقویم | بنقطه دل و بعلم علم الاسما
به تیغ تو که جهان کلاه داری خویش | ز بیم اوست بهم رشته چو چین قبا
بدین خطاب که بر مردم نوز زانده | مجلس آمده و غایب میان خوف رجا
به روی من چه از ازدری حدیث تو | که چو خطای تو از اسباب هیبت دوا
که ز رزق عالم و بستان محض بود آن نقل | که نقل رفت از آنها که کرده اند ما
نگفته‌ام که گذشته است بر دلم هرگز | کرده‌ای که بکلی از بنده این سخن صفا
حدیث من ز غفلت سبیل و خاصه تو | من از کجا سخن از ملکت زکی
و گر شدم و زبان همچو سوسن آن | که چون نفشه ز بام برون کسی زنی
من از کجا چه گویم چیستم چه خواندم | که مرشد دل او دارو چون نبی غبار را
و گر به سهو خطایی که آن مباد رفت | تو عفو کن که ز تو عفو به ز بنده خطا
ببرد که صدر تراحت و عائد هم | چه میر نیست ترا تا بخواهم آن ما

دل بشکن تو دل جان بردار
...
بادم عیسی ز نسیم سحر است

سرو کی گردش از شب بر دو جهت | لولوی زر لعل گلش زر جهت
زیر شکنج زلفش و در شکر لبش | صد فتنه بر غنچه و دو صد گوهر
گر گفتم سر بسنگ چو سیم دهن زر شستم | زیبد که دوست هم سر این دشمن بر
در عقل بر شد بزین دل و دیده دست ری | بیش کن کز چو دل دیده در خورت
در دست فتنه طره عقل سوسن است | وز خون دیده چشمه عیشم مکدرت
زلفش چو ظلمت و لبش چشمه خضر | و ندر رهش دل من چون سکندرت
حرم نشین که کوکب تو روز فتنه | می خورد که گفت بر در معشوق در است

ایضاً له

گر سر زلف تو بر روی تو چو ادل گند | عشق تو قصد دل و غارت ایمان کند
بر دلم رو رو وصال تو ز ایشب شکر | بشکند اگر هزاران شب هجران گند
در جهان فتنه افکند و پرفتنه | گر چه من صبر کنم خنده و اران گنند
ولی که تحفه تو جان مختصر سازد | بسا که فوت خودار کوه جگر سازد
بعاشقان رخ چون لاله در صحرای | که عاشقان ترا از آه سازد
ولی که چو نیست لب شکر از دو میان | که گرم زمانه زبان روی که سازد
سرو سلامت سنگ در چمن افتاد | گلش راحت از آتش محنت افتاد
دور و فارغ دلشکسته دلم از تک | عهد جدا اندر جهان عهد من افتاد
سینه با غنوده و که مرغ طرب را | دانه پهلوی تو کمان با تب افتاد
حادثه در شب جو صبح تاش اورد | ملک ملائک بر ست ابر افتاد

ایضاً له

زیور من از تو بر سقف کهن بسته اند | کو هری شاه بر بر بالای چرخ بسته اند
کو هر و لسان صبح ساعر شکنند دوران چرخ | گر همه عالم دل اندر جام و ساغر بسته اند
شاه می از بر چون هر جلوه که خندد فرا | عقل بیدار و مجلس تنگ سکر بسته اند
وز برای دفع ما خوخ هوا از آتش | خاک پاشان من که صد در آتش از بسته اند
نقد جان نهاد در اندر میان بسته | عزم کم عقلان که دل در پیشی بر بسته اند
ساقیا باده بده مطرب از سر گیر | پیش کن تاج طرازان که تب بر کمر
نقل خشک از لب من شکر معشوق | ای روشن سماع غزل کمر بند

سنگ در ساغر ...
...
مجوی سنگ که آهو ...

الطرب ای جگر ستان من دم بر مده گر
چند کنند ای ... گریه مطلب کنی
[illegible]
با دل آفتاب ... سپارم
[illegible]

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

شاید که ... خوارم ای ...
[illegible]
کم گشت ... کل کرا دست

پا لود ... زمانه ...
خورشید ساده ...
چون شمع ...
مانند عنکبوت مسکن
[illegible]
با تو ... زبان و سوسن

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

پیش عاقل [illegible]

به تماری خویش [illegible] کشتم | چو در هیچ شربت شفایی ندیدم

[illegible]

ایضاً له

ای فکر تو [illegible] کار
دست و قلت کلاه جور
از دیده و دل [illegible] تو
وارد جوا [illegible] سینه [illegible]
ابر چشم [illegible]

صد عقد [illegible] ناب بسته
بر گردن آفتاب بسته
خونابه [illegible] دواب بسته
دل [illegible] شهاب بسته
این خسته در عذاب بسته

ایضاً له

دو چیزست از انعام [illegible]
اگر چشم [illegible] بود پای بسته

نه در رغبت در هر دو نه جا طری
وگر عضو [illegible] بود دست [illegible]

ایضاً له

[illegible] استوار است
هوای [illegible]

همه کار جهان [illegible] پایدار است
کر با طبع طرب [illegible]

[illegible]

[illegible] دلها با تو بر جاست
ز من جان خواستی [illegible]

[illegible]

تو بیشین [illegible] زنان [illegible]

[illegible]

[illegible] آخر چند بر [illegible]
جهان و کار جهان [illegible] باد

گرچه دل [illegible] گشت از [illegible]
[illegible] زمانه [illegible]

[illegible]

گرچه ز اندوه جهان بر دل [illegible]
بس [illegible] عشوه [illegible]

[illegible] که هم [illegible]
[illegible] ازین [illegible]

دل دارم که گردد [illegible]

جهان [illegible] کار صد دل
مجرا [illegible] گشت

گر از حسن [illegible] کم نگردد
تو خورشیدی [illegible] نگردد

[illegible]

رسید وقت [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

چه و گر [illegible] روزگار [illegible]
گر ادچه [illegible]

[illegible]

و له

چه بد کردم که بی سامان شکستی
مرا کردی چه بد کردم [illegible] کردی
چه کردی [illegible]

امید وصل در جانم شکستی
دلم بستی و پیمانم شکستی
چو از عشق زبیسام [illegible] شکستی

و له

چو تو از [illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible] که صد [illegible]

از غم [illegible] جز داری
تو چه دانی [illegible] بیداری
بر [illegible] چه بیداری

و له

گره مشک بر سمن چه زنی
چون رخ لعل تو [illegible]
[illegible]
صد گریبان دریده [illegible]

[illegible] بر سمن چه زنی
بر شکر [illegible] عدن چه زنی
تو [illegible] من چه زنی
خاک [illegible] چه زنی

و له

گر تو [illegible] اندوه [illegible]
محرم وصل [illegible] گر خواهی [illegible]
[illegible]

دل [illegible] اندوه [illegible]
سخت محروم [illegible]
تو چنین [illegible]

و له

ای [illegible] جهان [illegible] | که [illegible]

گر [illegible] شاد [illegible]

[illegible]

زان روز که چشم من بروی تو گریست — یکدشت نبی کو در غمت خون نگریست
بشتاب که دل بی تو بپیمانه رسید — دریاب که جان بی تو بلب آمدست

و له

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد — لعلیست مروت که از آن کان خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند — با این همه سرمه کز صفاهان خیزد

و له

چون سایه نشستم بهستی تو — وز سایه خویشتن گسستم بی تو
تا سایه لطف بر گرفتی ز سرم
چون سایه بخاک بر نشستم بی تو

تمت

ای برنامه نام تو عقل گره‌گشای را / ذکر تو مطلع غزل عشق سخن‌سرای را

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

ایضا

از عمر بسی نمانده ما را / بیش از نفسی نمانده ما را

هر سود و زیان که بود دیدیم / دیگر هوسی نمانده ما را

با هم دو دل رسیده و خوش / پروای کسی نمانده ما را

کر روی زمین نکرد آتش / اکنون که خسی نمانده ما را

هر جنب در این دیار باشیم / چون ملتمسی نمانده ما را

بس او زنیم چون فغانی / فریادرسی نمانده ما را

ایضا

[illegible]

وصالم هست اما زهر دوش کام نیست | کلم در خوابگاه و در خانه در بر اغیار نیست

وله

خوش آن رسیده که در دام روزگار نبود | بیا ما ز قدم اهل فساد و زنار نبود

نه دوست بود که گلگشت در ره دوست | نه بار بود که جانش بپای او نبود

صد شعله آه از دل برکشید عاشق | باز این بلا بود کز خانه زین جا برفت

زلف آشفته و کاکل پریشان گشته | کوئی که این دم ز بزم خانه چه جا رفت

آه از این ناز و دلبری که تو راست | وین جفا و ستمگری که تو راست

ای دل آشفتگی و زار گشته | رشته در دست ... که تو راست

لی سرو باکشد فغانی را | این ترانش طلب دری که تو راست

ایضا له

وقت گل تمام آه و نفس اگر گذشت | چون گل ز دو دستان کی بهار جهان گذشت

زین انجمن چه دیده که بیرون ... | دیوانه که از سر کوی ... مکان گذشت

سهلست اگر شکسته ... | بادل شکسته که تواند زجان گذشت

فلک کجی نکند که آن ترک ... | تیغ جفا ... از استخوان گذشت

باده و صالم خواهی ... | فتوی ... کار ... کرده ...

... | این سخن ... کرده ...

ای ... | کین ... خانه ... کرده ...

... | خار در چشم ...

... | وز ...

... | نام عاشق بجهان ...

... | این متاع ... بازار

... | مرد ...

از ... خانه عاشق ... | ورنه ...

فغانی عشق ... | متاع ...

صحبت احباب ... جمال | ...

... | کانچه ...

صبح وصالم ... | رخصت ... دلم ...

کرده ... باغبان ... | ... گلزاری ...

الکه ... درون ... فردوس ... | گر چه ... این سخن ...

انجه مراد ... خارج ... | ورنه ... دور ... گلزار

در قدم ... فغانی ... | نا که ... زلف ...

ایضا له

گل ... بی وفا ... | انجمن ... عالم ...

... | ورنه ...

... | وقت آسوده ...

گر چه ... | منجان ...

از خرد ... فغانی ... | در چنین منزل ...

... | بر ... نظر ...

از ... سواد نظم ... | نقش ... ادراک ...

... دل ... | خار و خشکم ...

... | و ز ...

... | در ... مهر و وفا ...

در قاعده ... | اگر ... سعادت سخن ...

حسن ... قابل احسان | امید ...

عاشقان ... | گر ...

نظر ... فغانی ... از گوشه چشم | کین ... شیوه ...

ایضا له

هر گز ... نبود ... | ... نبود ...

از ... کام دیده باشد | ... گریبان ... نبود ...

قدر ... | دیوانه آن ...

امروز ... فغانی | بسیار ازین ... در ...

... | ده زین هوا که ...

ساید لطف فغانی که گردان ...

... بهوا از دوش که گشتم چه عجب اوج کمال — مردان در بستن و مردم ... گ کرفت

انجام کر ... غانم زد دفا — زهر پیش من نوا ... گرفت

راحت و ... فغانی خیال ... — راست بین ... که ... ملک

بکنم ... چشم و نازت ... — بکطی ناکرده زان لب ... سلام

تا کز ... لب شیرین ... — گر ز دور جان ... فغانی ... ام

ایضاً

سوییم سکنت از ... — زهر است در ... ز در ... لب تبسم

...

ایضاً

...

هزار نجابه جان سر فشان شده ... — کو در نهایت ... شده

جمن خوش نشد فغانی پیاله گیر ز گل — جوان و پیر درین غنچه مست ... شده

تو ماه چینی و من ... و ... درد ... — میان ما و تو صحبت بگو نه در گیرد

لب ز عشوه شیرین ز غنچه ... — هزار لخته باریک و ... گیرد

آه از دل آن شوخ که میخواهد باز — بر ساغر خورشید ... آب ... ماند

بر خاست شراری ز دل گرم فغانی — از ... کلبرگ که ... ماند

ایضاً

... — نهالی ... چنین ... گلشن ... ماند

...

ایضاً له

...

خوبی لطافت و وفا کم نمی شود | یارب چه چیز شکلی ای ماه ساده سیمین

دود براید ز دلم چون سپند | صید مرادی نفتادم بدام

سوخت فغانی و نشد بی نیاز | سیمای تو ام در دل بوره بخند

عشق در بهشتی کنعنی داد | مران زانجمن جیش نمکه ستاره ا

بفت ز دو بگذار کوی نوا | سعاد الملک بجهان بر بفت زباده

بجود وصلت روا نبیند شتم ز دیگران | همای و گر از وصف ما کم نمی شود

گر پیش جست گرو که کم نمی شود | دور نشد از سرو کارم گزند

گر به سوی تکندم که | آه از این مردم مشکل پسند

نور شهر جست تو در طور بخند | بگذر است این و نگین نشاد دیگر گون

که چو به سر اسپ مسیطلبند | کو از این که بفزود دست در بی مهابه

من ناب ز الا غصه آتش و ز نهاد افتند | چه دانستم که فالم جلوه بر عکس او افتند

الضا

یاد تو هم از دل بیرون نمی رود | نام وفا هست که دلم از غبار رشت

تا کم نرفت و گوکب سوز منند | سکر شود که در کرد دیوار دیده ام

وقت ای بت کوی در سبو | با جوی شیر و قصر زبرجد که داشتیم

می که وضع بیکده مصلحت نشد | امروز داد و مرشد ما رخصت شراب

بگذار کار تو به صوفی ساقیان | مشکل نکاتیست که هر ذره صبح

فست گر گذشته شرشر و دوفت | آلوده شراب فغانی نگاه رفت

ورزیده ام جمال تو پیرون نمی رود | این درد های کهنه با فسون نمی رود

صد بیره در جوانی با ور سه چند | آن روشنی که در حجره طور دیده ند

دامن کشان منزل مقصود در گست | ساقی بگو که میکده را رفت دردند

کاری که میکنند حکیمان کو | اما بااین اند که کم حکم کنند

تا اند که اند که گوش فغ | امامی تمان که اشارت بکنند

هر کی که زندگان بدعا ز دو | آه از ملایک کفن ره کنند

الضا

آن رو روان کرد و بعد دل نهاده | ای بخ راحت منزل نهاده اند

از کعبه غم دیر رون انظر نبود | همچون نوشته از در میخانه بازگشت

رمزی که از دهان صراحی شنیده ام | آخر باده و از میخانه صید شد

شب که باده خورده ای گل | بر جای وشسته رو نشود

اما چه چاره چون دل که رفیش نبود | عقلم که در سال رفیق شفیق بود

گفتش کسی نیافت که مقصد عشق بود | مرغ دلم که طایر بیت العتیق بود

گر تو بوی بهشت می آید | انجه از سر بهشت می آید

الضا

ما گرفتار رمان که هم او در | خار خسک ما سرا و از سموم است

ای که با شیرین لبالب می جام داد | سوسن و گل در کنار مردم آزاد نه

آسمان کوا کهوان بکش هماو زه | جرعه که مستوان رکل فزاد نه

الضا

آتشم در جان و در دل حسرت کامست | جام یاقوت و شراب لعل خلاصه

از زبان راست کری نکته کردم | حاصل عمرم همین ابرست غایت

نی نوا یا زانظار رحمت خاکی | گفت دم در کش کم خاموشی سراها

الضا

یا مرا کاهی و از لعل شراب آلوده ش | در چمن بند قبا بگشاده حیف غنچه را

پیش آن لبها فغانی از سوال | باک ن در صلح و با خود و یاد حکیت

طاعت و عشرت نکرده جمع | بادشاهی با غم فقر و تغبض غش مست

دل از عیش جهان کندیم و ذوق باده | چه عیش از شی که ساعت شب

ای انتهی عم هجران صبور | از دیده و چون جدا شدی از لعل

بغایت تلخ گفتار | با بلا کم آن سرچشم خواب آلوده ش

تحفه بخش از کریان گلاب آلوده | زنده کن و را به شبنم جواب آلوده

هیچ کار از غم کشاید | گر مره بر برای یکدل کی بک باش

همت اد دلهای که جوی بر او | نی زند نظلم تخته شب

گر آتش ز غم وزد | این غم و داد بر سر و شکوه

خواهی که خاص شاه شوی حضور | هزاران خان غیر نقل در سهمی

ز گرد را خوبان نیست ز مردان تقوی
چه دانستم که روزی خواهم او را یار کردن
نگاهی قطره گوهر در کنارم رنگین [illegible]
اگر ممکن شدی از گریه تغییر قضا کردن
جمال هم جلوه داری هم چه خواهی سیم ان کردن
بیان سنج ای پادشاهی بستوان کردن
فغانی گر غباری هم ز دلت هست از غم [illegible]
یک جام لبالب عذرخواهی مستان کردن
ای جان شیرین تا افغان زین در کن
با خیالت روی کو به باد رو خوبی کن
یارب از روی که هرگز نه پیدا [illegible]
انکه میگوید که باش فغانی که [illegible]
ز من چند بار از چندان [illegible]
دمی هم برو [illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

حسن طبع از قامت حسن گرفتم
ما بر ساقیان دل فتنه زار بسوختیم
ای برادر ز دل ای سکس ز [illegible]
ما را کسی در انجمن [illegible]
غمخوار کو مسوز سپند از برای ما
هرگز نداد صحبت بیگانه رو توی
جان ز در سر زبان شده و گرنه سخن
در کنج ملامت دل [illegible]
مجموعه خیال [illegible]
چند اگه [illegible] محرم [illegible]
چون کمان کوشه [illegible]
ما چون در آتش [illegible]
پیش چراغ خویش [illegible]
افسوس کین چراغ با [illegible]

ایضاً له

از کوی تو چون باد [illegible]
گردی ز دل [illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

جه بود بهای شب [illegible]

[illegible]

پرهیز مکنید دلا دوستان ز زن [illegible]
آخر چه کرده که چنین خوار گشته

بر آستان عشق فغانی است اگر
بنشین بیک مقام که بسیار گشته

فال خوش که کرد نرخ آتشین منه
بر برگ لاله نافه ز زلف چمن منه

مرغ خرد بسته دام بلاست [illegible]
بر پای نخل بلند عنبر زن منه

بر سر چو برگشتن تاج کج کلاه
آن کاکل خمیده بطرف جبین منه

دامن کشان گشت چمن چون کج خرام
پای برهنه بر گل و یاسمین منه

این تا کجا که در دست سر نهاده منه
ای دست بار غم جفا بر زمین منه

طبعش گران مساز فغانی ز شیخ غم
بار چنین که خاطر آن نازنین منه

جان داده ام ز غیرت [illegible] هر دوام
خندان چو بار رقیب [illegible] نزده

ایضا

خوش آن حالت که بگشایی ز خواب [illegible]
نگاهی سوی بیماران کنی از دیده در زده

مکن منعم که آشوب دلست این [illegible]
لب میگون و چشم خوابناک [illegible]

نخل قدت که از چمن جان بر آمده
شاخ گلی بصورت انسان بر آمده

از فرق تا قدم همه جانست [illegible]
گویا ز آب خضر حیوان بر آمده

ست از پی شبانه [illegible]
با آفتاب دست و گریبان بر آمده

جان داده ام که گشته [illegible] وصال [illegible]
چندر ورا خیال که آسان بر آمده

عربت که [illegible] مراد رفته
شادی و کامرانی ما راز [illegible]

از برق ناامیدی آتش [illegible]
ور آه نامرادی هستی بباد در

زاد بلبلی که شود گرم دل [illegible]
در گوش [illegible] درد و غم [illegible] خورده

ایضا

چشمی و صد کرشمه سرو هزار ناز
ای فتنه زمانه چه دستان [illegible]

مراد دیده جای [illegible] رخسار [illegible]
خرام او دمی در چشم من صد بار [illegible]

دریغ آتش عشق تو در دل [illegible]
تمام این [illegible] در جان من انکار [illegible]

من [illegible] را گل [illegible] با [illegible]
بحالم یک نظر زان [illegible]

علاج ضعف بیماران چو [illegible]
فغانی را دران دم [illegible]

تو و حسن کامرانی من و عشق و نامرادی
که بر روی [illegible] بستم در خرمی و شادی

[illegible]

نخل امید [illegible]

روز آفتاب روزن بام کرمی [illegible]
شبها چراغ خلوت تنهایی منی

بزم برافروز [illegible] فغانی [illegible]
دیوانه کرامی و شیدایی کیستی

ای صبا صبح گرفتاری [illegible]
باوجود آنکه [illegible] فغانی [illegible]

در [illegible] الماس داری [illegible]
زهری نوشی فغانی [illegible]

جای که [illegible] رسم [illegible]
نادان بگو [illegible] سحر ساحری

افروختی چراغ فغانی [illegible] نظر
آری [illegible] دشت [illegible]

دلا ازین آستان [illegible]
چرا [illegible] یار از بودن [illegible]

چرا آمده شد کوشش [illegible]
بکنج نامرادی [illegible]

ایضا

دلا بی نقد جان [illegible]
که شوان [illegible] کعبه [illegible]

مرا جان [illegible]
چو خوای آسمان [illegible]

دمی گفتی بیا [illegible]
براغ و درد اگر قانع شوی [illegible]

تو که [illegible]
نظری بحال ما کن که [illegible]

ای مرغ بوستان [illegible]
بابه که یاد تنگ لانه قفس کنی

از گریه [illegible]
در آب و آتشیم [illegible]

شب بو شاخ ارغوان [illegible]
[illegible] و بر حال [illegible]

ایضا

روزی که ز فلک [illegible]
نامرد چو مرده [illegible]

کو غیر دلی که [illegible]
دندان بجگر [illegible]

وله

مرغی [illegible] خندی [illegible]
خاکم [illegible]

عیبی است [illegible]
آن عیب ز دیده [illegible]

وله

ای ما همه [illegible]
وی چون گل [illegible]

جز نور تو [illegible] جلوه گر [illegible]
موسی [illegible] دیده [illegible]

حسن [illegible] نظر صورت [illegible]
هر طرف که [illegible] سجده [illegible]

چند برین کجی تی کجی بی کجا | از نهان خانه جبر یم دراز دیر فنا
کار هر کس بصلاح صلوتی موقوف | نظر عاشق دل سوخته بر بن عطا
مجلس تجبر انست جبر انکه از | پنجه شو که همه تحیر انند انجا

ایضا له

ایها الصابرون فی البلوی | طرقوا طرقوا الی المولی
بار باماست بالغیب ای دل | الله الله ز دین بستا
دین حق را مجو علی التقلید | راه حق را مرو سوی العمیا

ایضا له

از حد گذشت قصه درد نهان ما | ترسم که ناله فاش کند راز جان ما
جای رسیده ایم که از آسمان گذشت | بااو هیچ جا رسید این فغان ما
ما کم شدیم در طلب حق لا اله | از سالکان ره نبرد کس نشان ما
ای حکمتی عجب وحدتی عجیب | شادی بیک زمان غم جاودان ما
بسیار فکر کرد و ندانست شمه | در لطف آن دهان [illegible]
خدا را ای مذکر رحم فرما | زحد بگذشت سرمایی تو بر ما
ز خود بگسل [illegible] کاینست | میبین ما تبه او و نزلا
گر صفات خدا کی [illegible] | وصف او کی ربنا الاعلی
گر ز مجنون سوال [illegible] | گفت اسری بعبده لیلا
عقل چند انکه چاره سازی کرد | از سر ما نرفت این سودا

ایضا له

بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را | بباد داد ورقهای درس و فتوی را
غرامت نظر [illegible] | میان جلوه صورت جمال معنی را
بغیر دیده مجنون کسی ندید [illegible] | اشهد لمعات جمال لیلی را
نسیمی از سر زلفت وزید در عالم | [illegible]

پیش اصحاب شریعت سخنی لازم | قیس سلطان حقیقت نه سوال نه جواب
تا ببینم روی ان سلطان حسن | خواب را [illegible] بخواب
جان مردم طالب قشر خسیس | جان قاسم طالب لب لباب

ایضا له

سخن میرود بوجه صواب | همه قشر خورده دوست لب لباب
از خدا رحمتیست [illegible] | دل بیدار و دیده بی خواب
قاسمی این [illegible] | و نه بینند در خطا و صواب
عاشقم خسته ام خراب [illegible] | غرق دریای حیرتم دریاب
لیس فی الدار غیره موجود | جنگ بیکو بود از زبان رباب
نیک و بد را بجان [illegible] | تا شوی فارغ از ثواب و عقاب
اسمعوا منی یا اولی الالباب | همه لب بسته دوست لب بر آب
جز تو کس نیست در ظهور و بطون | بهمین شد تمام فصل خطاب
سخنی میرود بصدق و صواب | جان عالم توئی بجان دریاب
دل و جان را اگر کند روشن | زاهد مرده واعظ در خواب
قاسمی عمر نازنین بگذشت | [illegible]
[illegible] | [illegible] بنده ام [illegible]
جمال جان ز ذات را بنشاندی | همه امید [illegible] یا رب
چو پیدا گشت اسرار انا الحق | شب اندر روز گم شد روز در [illegible]
اگر تو سالکی راهی بحقیق | ز غیر او تهی کن قلب [illegible]
لبم خشکست و جانم تشنه [illegible] | بیار ای ساقی ان جام لبالب

ایضا له

[illegible] | چون خطاب از دوست [illegible]
[illegible] | گر تو فانی گشته [illegible]
جام می [illegible] | [illegible]
دل ببستند [illegible] تا زنده مانی | این سخن مشهور [illegible]
ای مظهر جمال تو ذرات کاینات | وی جنبش صفات تو [illegible]

هر چند فوق فانست ز اثبات ذات [illegible]

بر سر هر ذره دوست و بیت بانگی / چون شناسی ببین مراد

قاسمی صحبت فقیه نشد / فاتحه خوانیم [illegible]

ایضاً له

معراج عاشقی که فنا در بقا ست / در طور عشق شیوه مستان کبریاست

عشقت بهر چه هست مکنیم و لکن / عشقت بوصل دوست رساند [illegible]

هر چیز کو آید بجان ما خوش است / گر لطف و قهر باشد اگر جور گر جفاست

دی یار میگذشت و ز تب از عرق [illegible] / گفتم که عمر می رود و هر که در قفاست

قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور / چون ذره در خیال چمن تو بهواست

و از جهان بهیچ تمنا نگرد / جز دولت ورود تو کان مقصد رضاست

با آفتاب جمالت که نور دیده / کو آفتاب جمالت ز ذره باد است

چه جای جام و صراحی که در طریقه عشق / گنجینه عمر رندان دریا دریاست

این همه موج بی کران ز چه خاست / عشق او دست و جان ما دریاست

شیوه عشق رستخیز بود / هر کجا شد قیامتی برخاست

ای حلول و اتحاد ان شاه عشق / لایزال و لم یزل جهان ماست

ایضاً له

دوست در محفل جان که مرو محفل آراست / شیوه گرد که هر که بصفت نادر است

باده ام داد و میکشی که ز پیمانه کرشت / گر همه شکر شوم شکر تو نتوانم گفت

زهد و تقوی بهیچ جو نخواهند خرید / همه عالمیت ولی عشق تمام اهلات

آفرینش طریق کرف دیده گو / نظر هر که خطا دید هم از عین خطاست

این سخن از قول اخوان الصفاست / هر که بیب از که سر شش نیست [illegible]

نفس اماره ما مایه کفرست و فتن / چو نکو در جانست همه که در خلوت [illegible]

در خاکدان و در دل شادمان کیست / آن دل که فارغست ز غم در جهان کجاست

در دار و گیر فتنه دوران ز غم تنم / داری خبر نکوی که دارالامان کجاست

مقصود ما ز ملک جهان وصل یار ماست / اینکار کرد باید پس کار کار ماست

ما در میان ناز محبت بسوختیم / بعد از فنا مراد دل اندر کنار ماست

ای باده دوست در دل مستان مجرد است / ای سرو ای ز کعبه و بتخانه [illegible]

گر گرچه دوست غیور است بی نگار [illegible]

[illegible]

خود مست دود دل سفت [illegible]

ای بر لوح تن ماند و گر نه ز ما / چه عیش ها ست که در ملک جان ما ست

همه کار و بار جهان بیچ نیست / مدار زمین و زمان هیچ نیست

بعین الیقین قاسمی دیده است / که غیر خدای جهان هیچ نیست

در صومعه و دیر مغان هیچ سری نیست / که آتش عشق تو در آن سر ز سری نیست

در وادی تاریک جهان مرد براه / از آنکه دلیلش رخ همچون قمری نیست

جای شتوان یافت که از عشق چه جاش / بالا نگری ول جبهی ابی سبکی

اسرار خدا فاش مکن تا که نگه بینند / در روی زمین هیچکس از وی گری

پا با که مرا با تو نسبت جا است / پا با که مرا با تو راز نهانیست

عجب مدار که قاسم سخن ز صورت گفت / میان جلوه صورت جمال و معانی است

ایضاً له

چراغ مردمی آشنا ماست / بقدر آشنای روشنا است

بجمله و سعی کس عاشق نگردد / که عشق ایمان بود ایمان عطا است

گر چه یک است در حقیقت / فی الجمله حدیث یک و دو است

زهد و ورع خرقه و سجاده و تسبیح / مقصود خدا آمد و اینها همه راهست

همچو خورشید که او نظری ما است / یار ما را الحقیقت نظری با ماست

زهد و نام اکرم نیست چه باید کرد / در سودای دل ما آتش این سوداست

دو جهان امد سراسیمه شد که عشق / تا گرز بر پیست که در عین همه اسباب

عشق بی فتنه و آشوب نباشد قائم / هر کجا سلطنت حسن بود غوغاست

ایضاً له

آن ای روشنا چشمه که ز بشت و بنا است / هم ز بشت و بنا آمد و هم درد جداست

زان خرابه چه حاصل که ز خود دور گشت / گر عز شهرت و گر مرشد راهست

بنقد فرصت امروز را ادا آرد / که حال و قصه فردا چنو در دقه است

گر درد مند گردد دل و لی عظیم است / چون درد مند او شد دل بعدا با سلطنت

بعد از وفات و آن احوال حاج [illegible] / ای دوست در جهیم است با ما دو [illegible]

بعد از خرابی تن احوال دل نهانی / خبرت اگر چه نیست سر ز سرت

وی که عاشقی پر بکف و دوست / مخوان نشان که شبان ز [illegible]

[illegible]

تا مستی شما ییم که او در بند

در مذهب ما باده مباح است

چند بینی که کف نگارخانه آن بارگیست … خلوت یار که ای همدم ما خجسته است

آنگاه دل افروز که محبوب جهانست … با تست ولی در پس صد پرده نهانست

هر که تجلی بی‌الهی بنزد وی … بیچاره دل اگر رهبر عقل و جهانست

آن خواجه همه سبز زانست چه حاصل … گر شاه بشنید آمده که شاه دو جهانست

اگر چه پیش تو غارت بانگ … بر پیش دیده عارف جهان گلستانست

این زینت شادیست که لطف … آن خواجه ز آنست و ز آنچه که ماست

خود با کرتو آن گفت که آن یار دل افروز … هر روز به جان آمده هم رهبر جانست

الصاله

مرا نور یقین همراه جانست … سرم با دوست مهر بر آستانست

ز حد لامکان با تو و ه خاک … همیشه کاروان در کاروانست

ورین دریای بی پایان فتادم … امید جان بر رب مستعانست

دلم گوهر فروز و بگو همین … غلام همت درد کشانست

دلم از زلف تو آشفته و سرگردانست … جان به دیدار تو شاد است ولی حیرانست

عشق دریای محیط است عجب آن … چه دولت است اگر غلام آن کرمانست

پیش مستان طریقت سخنی میگو … هر که او گنگ شده سخن بیانست

در دو تو که سرمایه ملک دو جهانست … الحمد لله که مراد دل ما جانست

شهری همه بر آتش عشق تو کجا … من نیز بر آنم که همه سر بر آنست

در حلقه گیسوی تو کان مایه سوداست … هر جان که بجوی بنیت خود دیده گر است

یک لمعه ز رخسار تو در خانه جهانست … یکبار سر زلف تو در دیر مغانست

زان روی که انجا همه لنگ و شکر است … زین روی که انجا همه فریاد و فغانست

الصاله

امشب شب آدینه فردا رمضانست … تن در دو ماه آمده و جان در طرب است

بر بند ره لطف و مکش سر دو پیاله … تن طالب نان آمده و جان طالب است

رعنائی چشم تو که با کرد … رو وهمه خرابی دوست این سر ماست

گر دی تو شه نه ملک راه تو آگاهی … چون امشب شب چار دوان دو عالمست

در مذهب ما باده مباح است … این باده ز خمخانه اجل جلالت

سلام

بار مست و باده ... مستی تو

در دو تو بود کس بشنیدست و لیکن … الحمد لله که مرا پیش سپیدست

رو بنی بیر لعل حشان شده است … جرعه ما قلزم و عمان شده است

کس نشنیدست و ندیدست آن … مورچه را اگر سلیمان شده است

گر نظری هست بر حال ما … تن همه جان جان همه جانان شده است

ای فاصلکان از در میخانه در آیید … از فضل کریمیده که ایام شهودست

جاوه دان مرکز آدم عالم سعادت … عاشق روحی ز همه ره دو جهان آزادست

همگی روی تو مقصد اقصی دانم … ره رو و نفس تو ریاضت صفت

ملک آفاق همه بود و غایت دو م … هر چه جز ذکر تو بود است همه عالم باد

از خرقه و زنار و ز سجاده و تسبیح … مقصود دین نامده و دیگر همه باد

صد این سرست اول ابجد که … بر ریش ایکندام بیچاره من اندر غم

جان به پیش دوست دادن … قاسمی را در دو عالم خود همین ...

الصاله

عاشق مرگ ابد و عاقل بیانه جوست … غازی قتیل و شهید عاشق قتیل دوست

هر کس بقدر همت خود راه می‌رود … این یک بیغز مکشد آن یکی که پوست

راهی علی با تو راهی نفس … یک راه و دیگر است که از دوست

امیدوار باش که او کان رحمت است … غرت نگاه دار که آن شاه تند خوست

قاسم جناب وصل نیابد بهیچ حال … هر دل که او بعقیده است و ار زوست

ز جور رد شمن و طعن رقیب و سوز فراق … مرا که جامه بصد پاره شد چه جای رفوست

در نقطه دهان تو کان سر بر گست … کس را نشد یقین و کمان بمانده که

از زبان شمع روشن میشود بر عاشقان … حالی که سوز شب همه بر پروانه‌هاست

دیدمش دوش که مست و خرامان میرفت … جام بر کف طرف مجلس مستان میرفت

باده در دست و غزل خوان و غم … از نهانخانه واجب سوی امکان میرفت

کس نشد از صفت لطف و خرابات … آب حیوان که بر چشمه انسان میرفت

قاسم از پای در افتاد چو دیدار … گز سرا پرده کان جانب ایمان میرفت

الصاله

قدحی دیگرم لطف کن … کلما زدت زدت فی الارواح

اگر نبود کلاه گرز کر داند

[illegible]

در مان وصال تو رف آمد و دیگر | هر چاره که کردیم همه جهد گری بود

هر کو هوس بسپلی کند او و ره و نه | ره ما شیوه تسلیم و وفا خواهد بود

کردم را برضا هی بصد بار و گشت | دل ما بر سر تسلیم رضا خواهد بود

عاقبت هم خودم بگو دو گشت بسر | نامرادی بدم مرادم داد

قاسمی حضرت خدای کرم | سر تو حیله را بادم داد

کنبن سلیمان توان کر داد | سر بر سلاطین بدرمان کرداد

بسودای تو خوش خیالم و دل نداد | مدد دولت آرزو مندیم و سعادت

ندارد لذتی ارزندگانی | دلی کز ان کسی عالم فنت آزاد

ای دل و جان گران خنای تو باد | هر کزین جان من ازدرد تو محرومساد

روز و شب در طلب جام و نان منتظر | خواجه را فکر معاش است و تو را فکر معاد

قاسمی گشت نصیر است دین و دل بباد | نکبات عوارف نه حد مرصاد

ایضاً له

شنیدم بر نخانم که جاوید ان باد | جادوان ادرش بر دل بین خندان باد

سر به جیبه زعشق کری بیان آمد | دایما وا غطای سروی بیان باد

طور سینا چه بود سینه دانا باشد | دل عاشق چه بود لجه دریا باشد

لذت جان طلبی خاطر فارغ بکف آر | دل عاشق زجهان فارغ و یکتا باشد

مظهر ذات و صفت آدم و عالم باشد | جام جم را که شنیدی دل آدم باشد

صفت گنج نهفت و نسان دل | دل که در وی سودای تو خرم باشد

اندرین راه مریدان طلب درد کنند | شیخ داعیه اگه محرم باشد

نه از خطاست که در ابروی تو چین باشد | تو ماه نخبی و ماه تو نازنین باشد

زشوق روی تو صوفی بوان ز نیسان | بجای دست اگرش جان در آستین باشد

بهر چه کر نظر قاسمی جمال تو دید | چنین بود نظری کز سر یقین باشد

ایضاً له

ارنی زن ترانی نماز و هب زنانم | نزدیک مرد عارف این پرده نازنانم

در ره بهی انواز حسن عیان | کرده بصیرت الملانا

قاسم [illegible] | سر ما به نظران سوز وکر اتا

این خانه اسلام و دار السلام

از افق کر بتست صبح سعادت | محو مجازات شد شاه غیب رسید

بر سر ما تار عشق سود کسی کردکو | شادی عالم مداد محنت ما تم فرو

راه بو حدت نبرد هر که نشد و طلب | چه خوانات بلا ازدل و از جان [illegible]

قفل در معرفت هستی ای عاصیت | هر که زخود و رفت شد حاصلش از کلید

وصلت احمد یافت قاسم وکار | زانکه نشیند بلا از همه عالم رسید

خانه ما روضه شد چون قدم مجوان آمد | دیده روشن شد چو روی یوسف کنعان رسید

ساقیا با ذکر هشیاران کری [illegible] | وقت هشیاران رفت و نوبت مستان رسید

ایضاً له

درد مرا نوبت درمان رسید | کار من از غم بسامان رسید

دیو ازین عرصه کنار گرفت | گوی که نوبت سلیمان رسید

این دل من در طلبش راست رو | راست بسر چشمه حیوان رسید

بر دلم از غصه هجران [illegible] | محنت و اندوه فراوان رسید

بیجهد [illegible] در گشت آن [illegible] | کسی در آینه جان جمال خود دید

اگر نبار محبت رسی بسوزانی | میان آتش عرفان قلاده تقلید

خلاف نفس و هوا در دره [illegible] | نه مرد راه بود هر که زین جهاد رهید

امید قاسم بیدل وصال جانان [illegible] | هزار شکر که جانش بجانان رسید

تعینات جهان [illegible] | ز آسمان و زمین و زذره تا خورشید

همه [illegible] خود در جهان [illegible] | کمال خود طلبند از خدای [illegible]

کمال خاک نبات و کمال او حیوان | کمال حیوان انسان کرا و اصل [illegible]

کمال انسان [illegible] | کراوست اصل مرادات [illegible]

ایضاً له

درین آینه جمعیت باز نماید | در رخ آینه رو بروی نماید

یار درین مجلس است هی که بدید | زنگ زآینه دل بزداید

بانگ زند ابر [illegible] | ای گل و ریحان شما [illegible]

ورین دیوار [illegible] | بر سر کوی [illegible]

از پیر مغان [illegible] | ازده اگر ما حضری [illegible]

تا چند [illegible]

[illegible]

از در و دیوار آفتاب برآید

بار بیا زار که آیات برآمد — نغمه و ریحان از جهات برآمد

نفس تنزل چنین که می‌بینی — ماه ببین از منزلات برآمد

یک نظری کرد دوست جانب ایشان — نشان مفصل ز مجملات برآمد

معنی این نکته حیث که ز شاهی — ذات به وصف [illegible] برآمد

آن یار چو ناگاه بباز آمد — از هر طرفی شارق انوار برآمد

ناگاه تجلی جلالی ازلی کرد — از روزنهٔ روز شب تار برآمد

قاسم نتوان کرد که گوش کرد [illegible] — چون نور رخش از در و دیوار برآمد

باز آفتاب دولت از بام ما برآمد — عکس جمال ساقی در جام ما درآمد

محبوب جان و دل ما از [illegible] — هستی ما در این ره [illegible] آمد

نهال دو لبش را گل برآمد — قیامت شد که گل بر سر آمد

مواعظ گفت اما [illegible] — که عشق از همه دو عالم برآمد

زهد و تقوی و ورع جمله مقامات [illegible] — لیک اخلاص و یقین مخلص طاعات آمد

بر دلم بار غم عشق تو غایت آمد — [illegible] جان جهان [illegible] آمد

نور از پرتو رخسار تو در عالم آمد — دم زایات قرن [illegible] آمد

عالم از نور تجلی الهی پر شد — از دم ویس قرن بوی خدای آمد

طرز توبه و تقوی شکستم [illegible] آمد — میان مجلس مستان شکستم [illegible]

ایضاً

صفیر مرغ جان [illegible] گوید — ولیکن یار دل هشیار گوید

پشیمان کرد اندر [illegible] کار — که سر گنج را با یار گوید

سخنهای مقلد بی فروغست — اگر یکبار اگر صد بار گوید

بگیرد گوش [illegible] مرد عارف — [illegible] نقصه [illegible] گوید

هر که با [illegible] ناز آید گهی — عاشق کی [illegible] جان فدا کند

از معنی آمد سوی صورت [illegible] — معشوق است که [illegible]

غافل مشو که با [illegible] — با یاد دوست [illegible]

دلم از شیوهٔ شیرین تو شوری دارد — دیده‌ام از طلعت زیبای تو نوری دارد

همه ذرات جهان مست خرابند ز عشق — عشق در جملهٔ ذرات ظهوری دارد

دل نگوی [illegible] دل نگردد

[illegible]

آسمان گردی [illegible] دارد

تو آن دری که در جهان نگنجد — زان گنج که در دو جهان نگنجد

خدا این [illegible] داد — که در گنجینه [illegible] نگنجد

عشق تو را از دو جهان [illegible] — ای عشق گرانمایه [illegible]

من رند خراباتی مغانم [illegible] — ایمنت مرا مذهب [illegible]

حالت جان [illegible] مغان [illegible] — [illegible] پیوسته [illegible] نهان [illegible]

چند گوئی که جهانی [illegible] حالت [illegible] — حال من [illegible]

ایضاً

در هوایت عاشقان [illegible] — روز و شب مدهوش [illegible]

تا کی خواهی رسید حال دل — هر [illegible] مشکل [illegible]

گفته بود از عاشقان رنجیده‌ام — تلخ چون [illegible]

دور بودن از رفیقان تا بکی — جور کردن بر محبان تا بکی

[illegible] از جان و دین و دل [illegible] — یاد دار از قاسمی [illegible]

در آن چمن که تو دیدی گل بهار نماند — خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند

تو اختیار [illegible] — که گفت یار [illegible] اختیار نماند

چو باد حادثه [illegible] — خنک کسی [illegible] غبار نماند

گاهی درون پرده [illegible] — گاهی هزار پرده [illegible]

گاهی [illegible] — گاهی اسیر خانه [illegible]

او بی نشان و جمله عالم نشان اوست — گه در نشان نیاید و گه بی نشان شود

گر بر سدم که قاسم مسکین کجاست — رویم از این طرف [illegible] آسمان شود

ایضاً

طغیان حال ما همه [illegible] — عارف کسی [illegible]

جان تو عاقبت [illegible] — بیجان [illegible]

خواهی که جانت از غم [illegible] — زاهد [illegible]

منصور چو بر دار [illegible] — [illegible]

تا بر سر بازار جهان جلوه [illegible] — خود بود و [illegible]

چون عشق [illegible] مسجود [illegible] — چون [illegible]

[illegible]

قاسمی [illegible]

در کنج و برجهان [illegible] / وقت آن شد که زنم خیمه بصحرای [illegible]
قاسم از جنت و فردوس [illegible] / جنتی هست که آنجا نه قصورست و نه حور
کار ما هم کار سخت [illegible] / دست ما [illegible] یار [illegible]
پیش ارباب حقیقت [illegible] / شرح [illegible] نفس [illegible]
[illegible] دوست [illegible] / هر که او باده بخورد دست از [illegible]
قلندر باش اگر همراه [illegible] / قلندر را [illegible] قلندر

ایضا له

از لب لعل تو تمام کار ما کاست امروز / فلکم بنده و خورشید غلامست امروز
قاسمی فاش مکن قصه اسرار ازل / سر نگهدار که غوغای عوامست امروز
گفتم که سر ببازم [illegible] / گفتا که [illegible] بازی [illegible]
این یار ظاهرست و [illegible] / در کسوت حقیقت و در صورت [illegible]

ایضا له

از ما حکایت [illegible] / از زاهدان حکایت تسبیح [illegible]
از باده تو مست خرابیم [illegible] / افسانه زمانه ز اهل زمانه پرس
تو شمع مجلسی [illegible] جان باش / [illegible] عاشقان باش
[illegible] استغفر الله / [illegible] مهربان باش
[illegible] در طریق عشق [illegible] / [illegible] در امان باش
اگر خالص شود [illegible] / لبان [illegible] باش
میان مجلس [illegible] مستور / [illegible] گران باش
[illegible] غزل [illegible] / او [illegible] مشغول [illegible]
در حقیقت جمله [illegible] / از حقیقت [illegible]
سالها شد راز می دارم نگاه / [illegible] مردان سالها [illegible]

ایضا له

[illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]

واعظا گر [illegible] عشق [illegible] / رحم کن [illegible]
از سماع [illegible] جان [illegible] / جان [illegible]
دگر جان [illegible] هست [illegible] / دگر [illegible]
قاسمی [illegible] آتش دل [illegible] زبان / کوه [illegible]
مست بودیم [illegible] هشیار شدیم / خفته بودیم [illegible] بیدار شدیم
چند ازین عقل و خرد جانب [illegible] / در فنا خانه [illegible]
[illegible] / بجان دوست [illegible]
ز قاسمی [illegible] / [illegible] دوستی [illegible]
چشم گریان دل زار و زاری دارم / در نهان [illegible] دارم
[illegible] از جهان [illegible] / [illegible] عاری دارم
پیش [illegible] / علم الله [illegible]
بحمد الله [illegible] / ز ذوق [illegible]
مرا [illegible] صورتی [illegible] / بصد [illegible]
زمین و آسمان روشن [illegible] / که من نور زمین و آسمانم
مرا اندر مکان [illegible] / نیابندم [illegible] لامکانم

ایضا له

طلب کاری [illegible] / دریغا جان [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
بکویت آدم [illegible] / امید [illegible] لطف [illegible]
ز حسن [illegible] قاسم [illegible] / دریغا عمر [illegible]
[illegible] / نون [illegible] تفصیل [illegible]
راه [illegible] / از کوچه حدوث [illegible]
[illegible] / آری بجان [illegible]

ایضا له

[illegible] / اگر [illegible]
با اگر خدا [illegible] / از [illegible]

نسخه جان قاسم میل وارد

اگر حشمت شود روشن معنی — بسی گاه از عدا اخوان نامه دادن
بیامان آمد احوال دل من — بهر بیدار تو حل مشکل من
دل جان را بجفای تو حل جان بود — تا بکی مجوران برد دل اجان ازین
گر بنیادانی که بیر عاشقان جمع بود — مرکب جان را بیابان کمر دایان
عمر قدر پای تو نرم ابرم — چاره دلا نمی دانم ز بی چاره
مرا از زخم شمشیر — بر پیش زخم شمشیر تو جان باید سپردن
نشان عاشقی چه بود اگر داری — وداع جان و دل کن بترک دل
وداع انده — ز شهر تن بملک جان اگر خواهی سفر کردن
جدا شد شیوه عاشق معشوقان — جدا شد رسم معشوقان
نشان عاشقی چه بود در نکو — وداع ملک و به گفتن ترک

ایضاً

بفضل ایزدست و توفیق ذوالمنن — مرا هر ذره خورشید است روشن
اسیرست اگر عقلست اگر دل — غلام تست اگر جانست اگر تن
در دل از سوز تو شورست — با خیال تو حضوریست
با وجود سر کویت — هر کرامت حضوریست
از عیان کرد افقی — این تشمی این سیستی
سخت محرومی — چون مسلط شد زدست
گفت تو با آسمانست و زمین — وصف خود
که بی ادراک در سمع و بصر — گر نبودی نور حق در ما و طین
بجان آمد ز هجران جان مسکین — اغثنی یا غیاث المستغیثین
بصحرا زد و در خانه برادر — بدان از ما جدا ای ابن یامین
خوش با زخم عشق — چو باد صبح دم بر برگ نسرین
جگر گرمست و اشکم سرد و دل خون — خود آشفته و جان ست محزون
بده دست خودم — ز ملک خسرو و گنج فریدون
ز حضرت قابلیت جود دادش — که هر چند روز افزون
ازان خاطر نکو قصه عشق — که ابله را نباشد طبع موزون

کاشف اسرار معانی تو

بگو روی

هر چه دیدیم در جهان گذر — همه لا بود الا انت الا تو
باده کهنه گر — ولی در تسبیح کن یاد کرد
عشق گر نیست — گنج قارون و ملک
عاشقانم کشته معشوق — همه عالم بپیش

ایضاً

چشم از زیبائی — از نور روی دوست
جان بود جام — روی گر پیش افتاب
یک لحظه از تماشای دوست — در خود نظر
در مصر کائنات — گر یوسف
در بزم — الا الله
از محله دور باش — ای دل صبور باش کرد
مستست قاسمی — از رنگ لعل های

ایضاً

مرا یارست اندر گاه و بیگاه — چو ساغر همدم و چون جان همراه
دریغا محرم و همدم ندیدم — ولی دارم سلامان صد آه
بیا زمن بیش دل افزون — اگر جانست اگر مالست اگر جاه
قلندر چون — ز دینی تا بعقبی طالب شاه
ز عالم فارغ آمد جان قاسم — کوتاه

ایضاً

روی را جلوه داد — گلبن جان مرا از
گر تو مرد آشنای — باده
سیل عشق آمد — هر تعلق
گر همی خواهی — دل

ایضاً

ز نور روی تو پیداست — ز جبهه تو هویداست

نسخه عاشق

دوم نوبت بیان مقصود

انجام زواقف کرمیان خرم
غرور این قصه نه اندر دل هر نادری
عاشقم عاشق بپیدا شوام کمتر
که بر آن خاطر نازک نشنید گردی
گفت زاهد کرد در مجلس این حکایت
هر که گرمست نگر به سخنی از دل گرمی
گر زانک بگو بنده که ای نفری
بهتر بود از سند شاهی و لری
دنی همی غصه و فتنه است و بلاست
چه دی کنی ای دوست که در غصه
گر زانکه مراد تو کمان چاهی مالی
تیره شود ای باده که خورشید منبری
از فضل خدا مرده جان از تو تابد
سود و ست کند فضل نعمات مری

ایضا له

چو یافت مقصود هر جا که هستی
گر تو نزد ای هجران رستی
ز تحصیل عرفان محصل چه شد
که حاصل نمی زین بلندی و پستی
زاتست ناز که سلطان حسن بکنی
مرا نیاز بنیاز و نیاز مسکینی
مگر که مصلحت کار بر در دینی
که هیچ مصلحت کار جز این نبینی
سوال بکنم از سر و رخشن
که چون تو تازه گلی که رسید
هزار جان مقدس فدای او و دلی
که پیش بنده بپای جور
خطاب رحمت الهی چیست یعنی
که سوی راه مپندر عیر سوی
حقیقت که تنزل کرد در هم
بصورت ملبس شد حرف معنی
هی للمتقین گفتند یعنی
بصورت دلها از حرف معنی
حقیقت عاشق معشوق حقیقت
شده دل مجازات طفیلی

ایضا له

تو هم چو عقل نشان بی هیچ عزیزی
فدا که عقل و روح نمانست که
مرا هوای تو از عقل و جان بر گرفتم
بجانب تو گرفتم بهر طرف گذری
هوای عشق تو دارم به هر طرف نگاهی
دلی کجا بیابم که یک تنی

ایضا له

بیا ای عشق عالم سوز بی غم
قدم در چشم نه جز مقدم
از آنجا دور شیپی گشت پیدا
ولی مقصود کلی بود همسم

نرسکالی فریاد است

سر و جان باختن در راه معشوق
میان عاشقان کار گلیست
چو خشت قالبی گر روز کی چند
کلیم گر نه جلوت سنبل است
بصورت شیخ در زنار است
یعنی نبوده در استین است
بدوش بار امانت بر سر چند
امانت داد بمرد امین است
چو عقل غایب بود به یکی تو
مدبر دست جانم هم برین است
که یک زرست در دو دا کان
محیط آسمانست و زمین است
همان بحرست که صد نام دارد
مسمی گر شود از اسم معدوم
حقیقت که تنزل کرد در اسم
از او چیزی نشد کم تا نیفزود

ایضا له

عقل کل نفس کل طبیعت کل
بعد از آن جوهر هبای دان
جسم کل شکل و عرش و کرسی
نه فلک شد با برج گردان
فلک الاطلس است اول او
انجم ثوابت زمین و عیان
پس از آن کره اثیر و هوا
بعد از آن آب و خاک را میدان
شد تمام الگی جماد و نبات
ظاهر آمد از آن سپس حیوان
گشت باز بحکم حب ازل
ملک و جن و عاقبت انسان
جامع جمله مراتب شد
اوست مقصود کل بکون و مکان
خداوند دانند دستگیر
رئوف رحیم قدیم قدیر
زافزار دست ول قاسمی
مقدس خشانت و عرفان گر
بفضل خدا فارغ از مال و سال
که زبی مال میرسد بی سال
حکمت یونانیان حصار نگردد
از خرد نه باد هیبت آلهی
حکمت احمد عزیز است امجد
پر کن دیده بر خواجه سنایی
یارب بحق لطف که جانش شفا را
بهر طهور اسما بده اکنون نظامی
گر چو دی در نیت بحجاب نگر
با عصمتی در اول با توبه در آخر

ایضا له

زه به نفسی گنی از آز و گوی
که نمی شکرست این نبات آرد
زنی چارو ول این چنگی را
نه یک دارد که صد دارد درد کار

اگر مردی منشو قانع بتقلید

بر زاری و اضطراب ار

کرد دلبر با شیوهٔ مستان گرد / با عاشق خود هزار دستان گرد

نومید مشو از انکه در این کار / هم عاقبت کار تو آسان گرد

یک چند مرا پیر خرد گفتی پند / زان آگهی بهمه روز در پیوند

نشنید نصیحت خرد بخت نژند / چون ان سر تاخت جو گوی آمد

ایضا له

ای سرو ریاض آشنایی کردی / وی شمع طراز روشنایی کردی

خواهی که غلط بیفتد تا بی کسی / واماندهٔ کوی پارسایی کردی

از آتش عشق تو شدم شیدایی / ای روشنی دیده و دیر جای

هر جا که رسم جمال تو بینم / ای دوست از آن سبب شدم هر جای

عاشق که رسند رند و خراب گوشت / صوفی که قلندر نبود مر تو مست

رندی که بنا رسا بود نادرست / زاهد که فنا نیش باشد از دست

گفتم بهزار دل ترا دارم دوست / در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست

گفتم همه را وصال تو کی جست / فرمود که ای دوست هم از دوست

یک لحظه دلم از آن شمار رفت / با هشیاران مرا سر یاری نیست

ما بر نیست مراکز میل منش نکشد / وای از گریه های پای منست

دو کرد در بند صفات صورت [illegible] / گر زر تو عوض خورشید است از دل دار

طیلسان نی موسی نعلین [illegible] / چون نه زر یک دو از فرعون داری صد هزار

یارب از فانی کمی [illegible] / مرد رشته مرگ را با ما نباشد هیچ کار

بار زمانه بنده کان از گنج خاص [illegible] / گر امید از آن دو زد دلی صد دار

عالی دوره داری علم تو سر گردان شد / تا که پاید بر در کعبه قبولت و بار

دوستان حضرت را ماهی سیاری / هست یکسان گنج دو ایشان نخل نخل بار

هر کرا نام ار تو جوید لعنت از نام / هر کرا او فرار بوجه جار از بوته عار

خود کر فتم هر کسی پیدا است جان حکم / مبحر داری سایه کند از چوب بار

از چنین شاهی چنین باری میاید شهر / بس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار

از آن تربیت را عاقلان آسمان / اختران ثابت از انوار مجلس سیار

چشم ان نادان کر غشق آید در [illegible] / والله از دیده وانس سد هر که بود در عار

هر که او مردت معنی جب [illegible] / هر که زن طبیعت خود ما بیت بدرد

ای جوالش طبیعتی جواب آن صفا / ای جویا وانده لطایف و چو خاک

تیز دولت را بسی دی نامه کرد از آن کس / هر چه بالا رود گیرد زود در دیر دار

بستر از خار و خسک ساز ای کریم / تا حسد بستبوی بد دست [illegible]

تا بهشت در جرح باشد زر و عالم / تا هوس طبع باشد جش و انابخ و عار

بس نادر تب بر بسیار رو بر [illegible] / وانشت جنت [illegible]

ایضا له

آب رو کی اندر حاصل علمی انکار / آتش دوزخ بود آن آب رو بی اعتبار

ای که مر قدر فلک جوی فراخا / یک شبه بیدار چون جمع و بحل کار

عهدهٔ فتوی جو آن علم در گردن بکر / وعده شاهی و شادی ای خرد و دل

یادگاری دو چه داری سر خود / وقت رفتن نام بهر وب شبها

افسر و فرق ای که جی [illegible] / خواب بی سری ای عجب با علم [illegible]

در اگر خواهی چنین روز از آن باعلم / تو اگر خواهی چنین روز از آن [illegible]

خار با خر با کار علم کس گرد / لعل با خر مهره انداز عقد کس [illegible]

آب جوییت اکر جوییده [illegible] / جو هر [illegible] همت به ملک [illegible]

میل دانش [illegible]

[illegible]

جمع ای خرال کسنا [illegible]

ار امام جند گرانت بند صبح هی — و تکک ار کستا هی قرار و بار بهار
تیغ جو چون رکنی عرصه کین الهی — کو کمتر کرد به دو عرصه که صد ذو الفقار
روز تا نبود جو ماه و را تا نبود جو سال — علم تا نبود جو جهل و آب تا نبود بخار
باد و هفصد سال عمرت روز او هفصد — هر زمان روز او چون روز نخست صد هزار

ایضاً له

ای ذات تو نا شده مصور — اثبات تو عقل کرده باور
اسم تو ز حد و رسم بیزار — ذات تو ز نوع و جنس برتر
محمول نه چنانکه اعراض — موضوع نه چنانکه جوهر
حکم تو بر تقص (?) ز من خود رسید — انگیخته سایهای جانور
ای گشته جو آفتاب تابان — در سایه نور خود مستر
معشوق جهانی و نداری — یک عاشق باسزا و در خور
بنگر بصواب گر نه کور — بشنو بحقیقت ار نه کر
ار تو بود ار گناه ادم — خود هیچ ندانی ای برادر
سررشته بگویم ار تو دانی — بردار ز تیغ فکرتش سر
در خلد چگونه خورد گندم — انجا که نبود شخص نان خور
تا گندمش آگهی بیابد — ابلیس نیامده ز مادر
در سجده نکردنش که بودی — مجبور بدست یا مخیر
گر قادر بود او تو عاجز — ور عاجز بود تو ستمگر

ایضاً له

شود چشم و خورشید و ذره ای تجر (?) — گر برد ذره از خطر مقداری تجر (?)
انکه در چشم خرد منزلی دارد [illegible] — بیش از آن از صدف کان ماه تر
گر نه زر وصف کند برگ خزان از زمن — برگ زرین شود از دولت او [illegible]
سخن از بهر تو آراسته زاید [illegible] — آتش چشم تو افروخته سوزد جو شرر
آنچه فکرت [illegible] عقل تو مادر که نظم — بعد عمر [illegible] صدف از ابر مطیر
هر که زرین سخن [illegible] — جست در بند سخنهای تو [illegible]
معنی اندر سخن [illegible] — مرد روشنی اندر سپهی چشم بصیر

[illegible marginal verses]

آن تماکرد [illegible] سوی [illegible]

سمار

تا صبح برکشاد گریبان نو بهار — و ز لاله بست دامن کُه یا بهار ازار
روی زمین جو افسر شاهان بگوهر — شاخ شجر جو گوش عروسان بگوشوار
زرینه گوش یار ز سر غنچهای گل — بر شکل های شیر شده پنجه چنار
زان تیغ سر ز رواز لکنجا ولی نزار (?) — زین سو جو روس عاشق و زان سو نشاط یار
از لاله داد باد جو زان بر شاخ گل — وان بلبلان نشاط کنان گرد لاله زار
در هر طرف بهشتی و در هر بهشت حور — در هر چمن نگاری و بر هر نگار کار
مرغی بهر درخت و بر اغی بهر چمن — شاخی بهر طرف و دو و می بکنار
یک فکرت ابدا ازین حس بعد سخن — یکمنزل اما از یک جو دوش مر شمار
گر بنگرد بچشم سوی ماه و آفتاب — در ساعتی دو دلیل نجرد ز رنگ بهار
روی که یافت گرد ستانه در صف — هر گز سکن کرد چون نبت سو سمار
هستم من آن ملند که گشتم ز نرخ حج — هستم من آن عجوز که مانده ز نده خوار
هر گز نیامد بچنین شعر و شاعری — ز هیچ راد مرد زده شعر [illegible]
حشمی [illegible] از آن [illegible] — زیرا که چون بشست بر روزگار [illegible]
آن [illegible] — [illegible]
در زینهار خویش [illegible] — ای خلق را بعلم [illegible] ز مرگ زینهار

ایضاً له

طالع از طالعت عجایب تر — کس ندید این عجایب دیگر
شجرت هستی از هنر لیکن — بس کستره پیش انچ خود بر
سخنی کوست بر او در و در — گر نبود شی بود ازیم باور
عبره کردی سپهر حکمت را — چون کبری ز زر در کار جبر
ز آب انگور ناطبع کمش — ز آتش معده آب روی بگر
پیش هر دو مکن جو جبر لت — ای بی شعله کبر جو در
سوی لالا گرای همچو شرار — گرد بستی بگرد همچو مطر
همچو کباب ازین و آن [illegible] — همچو نرگس ز بین و آن مسکر
تا مزدون [illegible] باشش [illegible] — ما تمامی بدون [illegible] در
هر زبان [illegible] باشش همچو قلم — در میان راستای همچو کمر

گرد حران درای [illegible]

[illegible marginal verses]

[illegible]

ایضاً له

ای بی‌سببی ز بر ما رفته باز آر / ای ... زار از تو ما سوخته زار

دل برده و بگذاشته بر سینه ما ... / گل برده و بگذاشته در دیده ما خار

ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان / ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار

ای تابش روی تو دل ما همی از رنج / زنهاری زنهار دانند ... بستار

از خنده جهان ساز بی از غمزه جهان سوز / در صلح دلاویزی و در جنگ ستمگار

هستی به میان تو و وهم که از تست / بود دست میان تو سوی عقل گرفتار

در لطف لبان تو عجب ستم که ... / در قهر میان تو ضعیفست ستمکار

یکدم چو دهان باش لطفی کرد ... / یکره چو میان باش یکی کرکس ...

از ... میازار دو گلنار ... / ... لای ... یاقوت شکربار

کان شکر خشنده ز آن جرم ... / خاک در ... ببوی ...

ما ... دل جان ... / خواهی ... سبز ... ... ار

تا کیست ... ازو کردی ... / تا کیست ... ازو ... زار

زنگار ... آتش از قهر ... / در بکده ... نه کز ... کار

ما راز فراق تو ... / این ... همه ... ار

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

ای دل ار عزّ تو سوز محنت و ساز / پیش از آن کز تن کرد گوی از ...

دست کوتاه کن ز شهوت و حرص / که جهان را رسید عمر دراز

همچو خنثی مباش نه ماده / یا همه سوز باش یا همه ساز

در طریقت کجا روا باشد / دل به بتخانه رفته تن به نماز

باطنی همچو سنگ لولی / ظاهری همچو کعبه ...

همه دزدان گنج دین اند / این سلف خوارگان ...

همه را روی سوی کعبه و لیک / دل سوی ... چین طراز

همه بر نقد وقت درویشان / همچو الماس کرده دندان آز

همه از بهر طمع افزونی / در سگان را وفاده همچو گراز

گرت باید که عارفان گویند / زیر پرست پرورید نیاز

هر چه جز لا اله الا الله / جمله در قعر نجسه لا انداز

وا رهان این عشره جهان را / زین همه داغ و رنج و درد و گداز

این خوش ... از ... / ... تا کنند پرواز

ای سنائی همه محال مگوی / باز ... اعجاز

هر دعوی مباش هیچ ... / گرد معنی گرای همچون باز

همچو شمشیر باش جمله هنر / چون تبیره مشو همه آواز

ایضاً له

[illegible]

اگر مائی که باشد بخشش ام دل

وی از گردش حالات عالم / نمی‌یابم نجات از بند وسواس
ترا نه هند هر جا از بهر نوبت / بهر کار این سخن را دار مقیاس
سکندر جست لیکن یافت بهره / ز آب زندگانی خضر و الیاس

ایضاً

ای جوان زیر چرخ پیر مباش / باز دوران در حصر مباش
از دوزخ ار نمی‌خواهی / ساکن گنبد اثیر مباش
گر سعیدیت آرزوست چو خون / در سراپرده سعیر مباش
منی انزار باش چون مردان / گرنه زن حق پذیر مباش
چون الست نخته خواهد بود / گو کنون تخت اردشیر مباش
نقد خوان لیک در جهنم ها / همچو قابوس و شمگیر مباش
با چنین عاقلان در شکن / جز چو پیغمبران نذیر مباش
با تو در گور نیست جان و خرد / سنگ بسنگ و نکر مباش
ای بسا ای تو بر نظاره خلق / در سخن فرد و بی نظیر مباش
گرد حصمت فرو نشست بهجو / تو بیاد اش و جریر مباش
هر کجا پای عاقبت روان / بار کشش باش [illegible] مباش

ایضاً

ذات عشق ازل با جوی که گرش / که چو شد بر زاران نه در قوی [illegible]
چون روی بجاده کشاد از قتل خنده شود / پر شتاره جور که کاکشان رکدرش
عاشق چو دوم ار من [illegible] ظلم / زان دو بجاده بر شکر عاشق [illegible]
وصل او از قبل حد [illegible] / گرنه من کرزم از بند قبا و کمرش
هست هر روز فزون [illegible] / من چگویم تو درین ره شود و در [illegible]
نی نی از عزت من [illegible] / کاندرین جهره بر نور ولب شکرش
چشم و گوش کر و من هند و چون [illegible] / خواهم ار عارضه [illegible] کور و کرش
من نمی‌رزخو دار زر مبارک [illegible] / گر گو دار کی ملک و دادم [illegible]
هر نهالی که نشانند بنام کف او / خاک بی زیست نامیه آید برش
هر که بر یاد کف او بشنو بر خورد / هر درو طیبی شود اندر جگرش

دگر نه دل جه در غفتی اگر کسی گرد / هزار جان مقدس فدای او بودی
بر گردش غذاهای او شوم شب و روز / برای آنکه نسب دار دار جهان [illegible]
جو راحت دلش اندر غذای جان نیست / چه من چه جیش که می‌در گرسنه [illegible]
فزود مرکز خاک قاعده جلش / ورای عالم عقل است همت والاش
زهش سپهر زخوی دسیم و فعل لئیم / سوی گرم بهشتی از تر بود اعداش
زعون سرور در ای زیر در سپر / سوی ایر سپهر چو هتر بود سماش
خلاف او بهشت ار کسی ممد شد / گشته غذای میان بهشتیان [illegible]
چه بی نظیر گشت او کرده هم من صد بار / بعرش و فرش و دیده دیده [illegible]
بر هنه باشد ار کرده حجاب طیب سود / کسی که کلک تو کرد دست در جهان [illegible]
هزار معنی عذرا گفت بنده کلک / چو خواجه جشنی باشد چه آیت ار عذرا [illegible]
مهامرد تو این بنده گوهری آورد / کرم و سخاوت نداند که کسی از و [illegible]
زدوستی صفت تو بگوید بر خوانم / برای آنکه مشتی شود همی صداش
اگر نامه خورشید بخشش تو برد / بگشته کم هوای سدوی از سر باش

ایضاً

ای شناخته جهان غلام من باش / خاک پا جون دست بردی که در [illegible]
گرد پاکی گر کردی گرد خاکی هم بگرد / مرد بیزدان گر نا هی جفت اهرمن مباش
گر چو نرگس نیستی شوخ و جولا [illegible] / بس روی و دو زبان همچون گل و سوسن مباش
یک بودی از برای گفتگوی [illegible] / مرد زاد ولی ز برای رنگ و بوی زن مباش
یوسف محتاج شلوار است [illegible] / با ضرری خوکن اندر بند پیراهن مباش
از دو گیتی یاد کردن کان [illegible] / گر همی خوی کنی در مردی [illegible] مباش
بالماس شیر مردان در کفم کافی / همچو نامردان کرسان [illegible]
در میان تیرگی از روشنایی [illegible] / در جهان تیره بادو در دشمن مباش

ایضاً

مست گشتم ز لطف و شباش / یارب آن می هست یا جانش
دل بخس رفت و باز گشت [illegible] / زان بادام [illegible] اندامش
جون بر لف [illegible] کری / بگر خورش همی و ارامش

باطن ار معنیت پاک و ظاهر از دعوی تهی
چون مصحف کشتی ز احداث نفسانی را

چون تیغ طلی پر از آواز زر حرم [illegible]
دست تقدیر از معالی گوهر [illegible]

ایضاً

بس که دیدم مر کمال حکمی اصحاب قال
در دکان آتش زند ای طالبا فرزانه حال

مرد آن باشد که در تواری شود سیمرغ وار
هشت جنت زیر پر و هفت دوزخ زیر بال

این طرفان بین کز ایشان تیک شد سنائی [illegible]
وین جهیلان بین کز ایشان [illegible]

با همه جان باش با جانان که اندر راه عشق
در یکی قالب نباشد جان دو [illegible]

ایضاً

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای [illegible]
ای آنکه تو شمس الضحی ای تو بدر الظلم

رویت [illegible] الف [illegible]
هم عذر با تو [illegible] هم نور با تو هم ظلم

[illegible] بت فرخ بود [illegible]
آن گه خویش رخ [illegible]

[illegible] کلی [illegible]
[illegible] لب [illegible] در شکم

گرم گرم وقت [illegible]
[illegible] الحق فال الکرم

از دست [illegible]
[illegible] خواهی شفا خواهی الم

[illegible]
گر نور بنود [illegible]

[illegible] زحل
ور عز نبود [illegible]

[illegible]
[illegible]

ای جان [illegible] آشوب [illegible]
[illegible] کیوان [illegible]

[illegible] فلک [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] عطارد [illegible]

گر کن ای کیوان نام [illegible]
دفتر [illegible]

یکدم [illegible]
در [illegible] خرابات قدم

بستان الهی جام را [illegible]
ور [illegible]

از عشق کاری کن [illegible]
[illegible] سنائی [illegible]

جان کن فدای عاشقان [illegible]

ایضاً

کی باشد کین قفس بپردازم
در باغ الهی آشیان سازم

[illegible]

ایضاً

گاه آن آمد که چون [illegible]
بگذر از ایوان برون آیم و بر کیوان شوم

راه بگذارم و قصد حضرت عالی کنم
خانه بگذارم و سوی کعبه [illegible]

گاه با [illegible] گردان [illegible]
گاه با رخت غریبی [illegible]

گاه در صحن بیابان [illegible]
گاه در کنج رباطی [illegible] هم خوان [illegible]

گاه از دل غریبی [illegible]
گاه در حال ضرورت یار رهبان [illegible]

در فراق بلخ در شهر عراق [illegible]
گاه در آتش [illegible] گاه در طوفان [illegible]

گر به عون [illegible] آتش [illegible]
گر به دست ملحدان چون [illegible]

ملحدان گر جادوی فرعونیان [illegible]
با یکی سر [illegible] عصای موسی عمران شوم

از تیمان [illegible]
چون تیمان روز عید [illegible]

از پدر و مادر و فرزند [illegible]
زار و زوی [illegible] جگر بندان [illegible]

[illegible] غمگین شوم
مهربانی [illegible]

[illegible]
[illegible]

باشد امیدی [illegible]
آه اگر در منزلی [illegible] گورستان [illegible]

[illegible]
تا نمیخ [illegible]

[illegible]
تا برای استقامت [illegible]

ایضاً

نماز شام [illegible] دوست [illegible]
گرفته دامن شادی شکسته گردن غم

[illegible] لاله [illegible]
گرفته [illegible] بدام [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] حلقه [illegible]

[illegible]
[illegible] میانه [illegible]

زمین [illegible]
[illegible]

[illegible] زمان [illegible]
[illegible] زمین [illegible]

ظلام مشرق [illegible]
سواد مغرب [illegible]

[illegible]
[illegible]

سیاه [illegible] جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]

والی ... [illegible]

[illegible]

برای آز و برای نثار هر روزی	بسان مرد درستی تا ب بازپس حرم
سفر نکردی از بهر بهشتی و بهشتی	اگر سنده بدی در حضر با حرم
اگرچه دولت روی کو بستم هر روزی	بر تو برده اسرار هوش اگر بردم
مدار سال من چو تشنه سوی آب	گر آدمی صورم لیک اهرمن سرم
ز دفتر نور بصر خواندم بهر لطف	چگونه باشم نور بصر کر بی جرم
که گشت کاشتم اندر زمین دل بطمع	که گشت نادر در روز کار بردم
زبان حالش با من همی سراید زرم	که سر بگردان از من چو کاشتی نگرم
ز رفیق رفت بالهام در سفینه نوح	ز بهر تو سر ده ماند من عرم
میان شیر رنج و بلای پیکران از تو	بجان زلف ابرنگ که بادر جدم
دمی ز روح بوا منم دمی ز غیرم	که افسر سر عیسی کی نثار حرم
نگر نشاندم اندر زمین دل بهر	رست و عمر با خرد رسید در بکرم
ز زور کار تو مرا سکم جری	که خبر دری بتا بدر کنم
بگلستان نشانده شدم بگل چیدن	گلی نیاد و بصد خار می خلد جگرم
خدای عقل برامد که زخمت بر شدم	همه جهان شنیده در تن زاکه کرا
ز نور فطنت در ظلمت شب نظر	چو چشم اعمی نومید مانده از بصرم
بفضل کر بکرم که فضل بنده ام	هم سنائی عالی کرد خاک سرسرم
نه هیچ همت چو سوی طمع و آرام	نه هیچ فکرت جز مهر خواب عشق خورم
ببر خارم در کف بتیغ تیز تنگ	چو الیم کر طریق سعادی پرم
ز چار سوی ملامت نشاده رکاب	چهار بار بر سر سیند را بهرم

الغزل

نگار تا بکف عشوه عشق تو در دم	از بهر و نیک جمله جهان بر سر م
نظری کرد سوی چهره تو دوم	از پی روی تو تا حشر غلام نظرم
جاکران رخ و دل زلف آن آشفتم	بنده آن قد و آن قامت و آن سیم بدم
سوخته آن سروش که کی نرخ دوم	شیفته آن خرد و خط و سخا و هنرم
آن کرا رسم ازکام زدن بس	که سلام نتوان رفتن و آن بکندم
بکند زرونت ببینم خواسته چو سک	باز کرد و در آن الطاف شادی برم

[illegible]

دیده زیر قدمت زین گیتی کیکن	از دو پی و ز رقیب تو چنین بخرم
از پی عشق برای طرف سرد دهن لال	بنده شهر تو و شهر بشهر درم
دین عشق تو بنده ما کیست	تا نه پنداری ما در رده و جعفر

الغزل

ز باده بر سر ساقی ار زر و داده ام	گر من ز حسن چو بر باد داده ام
مرا تو به و پارسایی نسازد	شبانگاه می باید و بامدادم
بالس کنشم همی هم اینجا	من اینجا ز عشق اندر آتش فتادم
بر آن آتش اینجا مبادا که سوزم	وزین آتش اینجا رهای مبادم
همی تا میان عاشق برابستم	بلا را سوی خویشتن برکشادم
دو چشم برابت در برابستم دل	برآورده خاک و در دست بادم
منم بنده عشق تا زنده ام بس	اگرچه ز مادر من آزاد زادم
دل از باده و عشق خواهد کام	چنین باد تا باد رسم و نهادم
ز نیک و بد این آن فارغم	برین همت ایزد ز یاد مکنادم
مرا عقل فرمان روان او ستاد	من استاده فرمان راد استادم
کم از روی زرد و با گریه خرم	که با بانگ الحمدلله شادم
مرا بر تن خویش حکمت باشد	من از جان و دل چاکران غلامم
ز کس چیز اگرچه ندارم نخواهم	مرا هم بود با همه خلق رادم
بهر حال هر کار کاید به پیشم	خداوند باشد در آن حال یادم
خدایست در هر عطای معینم	خدایست از هر بلایی ملادم
همی شکر او ورزم از زره باشم	خداوند توفیق و فیروز بادم
بدانش فزایا دسادم به اسم	سپاس از خداوند کا زاد زادم

الغزل

تا کی دم از علایق و طبع فلک زنم	تا کی مثل ز جهل دیو و ملک زنم
تا کی غم امام و خلیفه جهان خورم	تا کی کیپ از علی و عمر در دم کرم
آن به که همچو شعر سنائی کز شما	میخ و طناب خیمه برون از فلک زنم

الغزل

[illegible]

یا رو همچون ... [illegible]

[illegible]

نه بهر ورع گرم گم باحث ملی — ورع حیث خود نیست در پرده روزم

ازان با حکیمان نیارم نشستن — که ایشان جو هر بوده و من هیچ بودم

چگونه کنم با سران لاف تازی — که دایم که از چوب بود دستودم

یکی توده خشتم از زر و چنگ — اگر معرکه دیگر آب مشتودم

شنیدم مرا کوه داد دست از فسانه — ترا این نگفتم ز تعلیم بودم

بی دیده ابلهی گفت کوری — همه گفت بی دیده کوری که کردم

الا ای که تا تنت نور فرست نگفته — نظیری که کرست اینک تو دم

ایضاً

تا با خود دم از عدم گم گم — چون با تو شدم همه جهانم

در باز زنم با خویشتن را — تا با تو سبب عز ار جانم

ای سکل دهان تو کم ارست — کی تو کی کم از دهانم

بکشای نقاب تا ببینم — بنمایی جمال تا بدانم

تو عاشق هست نیست گوئی — بیدار مرا که من جهانم

در دیده و زیم عبرت تو — اکنون نه بستایم سنانم

ایضاً

گاه در زمزم آید تا روی یکی جولان کنم — درد عشق آید که تا کرد او جولان کنم

حسک رفرزا کان معشوق عاشق کریم — بس کلام هستی ابر سر فرمان کنیم

تنگ این مسجد بر ستان ار در دیگر کنم — جون کی مسجد لابه کر شد قبله را ویران کنم

خاک پای مرکب عشاق را از روی بخم — تو تماشای چشم شاهان هر کجا ان کنم

هر جه ام هر هیچ باشد جان از نام — وانکه نکم احمدی شد هر آنکم

ایضاً

خورشید روی ذره نامم — بی روی تو روی هیچ کم نامم

زاهد شد با کمن کرانی — بیشه ار گرد هوا بجانم

گردسته گل بنیاد از ما — آهم بهزم و کسک را بنامم

ایضاً

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن — رخ چو عیاران ندارد جان چو نامردان مکن

عاشق شو نام از زر خارج ... [illegible]

رسته زر ریب ز من ... مان

جان فشان و رای کوب و ورای مرد باش — تا شوی با هم جو مردان فشانی بی من

گر بی مرد اکی ماسنده ذات آمد خبار — ورنه لی تر داسی امد که حیات ای من

سوی الحضرت شو مهیج دل ار زر — با جهان کل نجیب بیحکس یار من

بار معنی شد از بخار اکر در صحرای حشر — سخن کاسه بود خواهد روز ما زانجمن

باش تا ارمش ولب پرده بردارد زجا — تا جهانی بو الحسن بنی بمعنی بو الوطن

در زمان ما دین عالم حسن ایست و بس — چون ان عالم هر دو بنی مثابنی من

باد و قبر در ره ترجیه خوان درست — یار رضائی دوست نباشد یاهوی ای حوسن

پرده بر هنر و شرم از روی ایمان ار — تا بر خرم خشم تا اهل کرد بی من

گرد سم اسب سلطان شریعت کن — تا شود نور الهی در دشت مقرن

سنی و دین دار سوار زنده مانی اکر — هر چه جز دین بر دکی هر چه حریف حزن

دیده در چشم سنائی چون سنائی ادر تیر — گر زمانی زندگی خواهی سنائی ای

با تحفهای سنائی بر در زید و شل — فصل وارد خاک مرد امرور زیر دامن

ایضاً

ای چشیده دل لحرص از گرد دو من — داده یکبار جهان جم و دست اهرمن

همت عالی باید مرد را در هر دو کون — تا کند قصر شید از زنخ و اطلال ودمن

بار ز دوست هر که ارست عالمت جای — جمله را بوم خراب از بلطخ و دو شی مسکن

از پی آن ما کی کو هر دست اندو کر — لنگری با چند کوه ز ریخ پند کو کفن

نه زریخ کوه کنده ریخ طاقت دست — نزکت ار کو هری اهرمنشت ذو المنن

ور از ازل خلاق جون برکا وجان ما را اوم — راحت وارام دل تنها در هر ربح

از پی محنت گرفتارم در اینجا — نز پی راحت بود محبوس روح امتحان

پای آن مردان نداری جامه مردان مپوش — برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

ایضاً

بس گر شنید بی صفت دم و بیمن — خبر و با ملک سنائی چنین

تا هم دل منی ای حرص و کل — تا همه جانان ای کیسه دکین

پای و جسخ بر زیر قدم — دست نرو ملک بر زیر نگین

رز زنه و کان فلکی زیر دست — خونه و اسپ فلکی زیر زن

[illegible]

جون کل و جون نوسن ... نان

شاد باش ای عندلیبی ...

خشم نبودست بر اعدااش هیچ
دشمنی از بن یافه در ایان ده
پیش حالش همه یکسان شده
لاف کم بستیم سنائی کر
آری هست سنائی نیک
کرچه سوی صورت ایشان بکل
نیک در آلت کردانه عزد
پس دوش آمد سوی انبارم
کانکه کزیده است بزرگ عام

خشم دارا بر وشش ... چین
جان کم درسان زانا دا همین
کرچه جو چون هزر عرین
در غزل و مرثیه و آفرین
از سرشان جهل جدا کرده حسین
زیر نکه خامه جو دیبت دن
چشمه حیوان ز نظم ما کن
کرچه جبانت بنزد جنین
زینت بر جامه ایشان کن

[illegible]

رخ مکذار ای سنائی بر طلل
در جهان زیبه کوشان خو بسی
جاهلی مالست حرص و دشمنی
شاه بر شیرین بخور زاهدان
عشق کم دیدست او در ...

این زمانها چون زمان لاله کن
در میان می فروشان ...
مال دشمن را بسی باده دشمن
شاهدی چون شهد خواهی
عقل کم جسم است او در صف ...

[illegible]

دی ز دلکشی نامی طوف کردم در
چاک کرده بر نوای عندلیب
بوی برون بود عطار از درون
من در ان صحرای چون شاه ...
شمع ما را کلکن کردست
چون عروس مکرست ...
چون بمنبر رشوی والشمس ...
مرغی بسیار داری ...
ای جمال یوسفی ...
از برای اعطار محلت ...

بکجهان جان ز ... انکاشته از ...
کر نه کلکی نیک شعر سنائی ...
نفس برون بود ...
کاف عقل ...
هست شمع کنت او ...
نعرهای طرقو بر خیزد از جان ...
چون فرزدی آنی او والنجم ...
زیر کان ...
تو نمائی ما زهر ماه و از ...
کرنه بهر مصلحت ...

پیشوای دین فضل حکمت ...
لاجرم کسب الجنان کمونکس ...
شب بروز رفت اکنون ...
از لقای دوست چون حال ...
از جنان صدری جنین ...
زیر سایه آفتاب و دولت ...
چون سنابل حل کی ...
تا جمال خانه هدادیان باشد بکجای
از پی بخت از ... شور و نیش
نیک بختی هر کرا باشد ...
از برای خدمت ...
روکه تا سه سپهر ... دانش کلی ...
شرط مردان نیست جان با عشق ...
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان ...
در کرا ... عطا خیزد ...
از برای عزت معشوق ...
نه حسود ... دی از ...
بکنداز نفس ... ماده ... را
بکذر از عقل طبیعی ... را
تا کی از کاهل ... حکم ...
اهل دنیا اهل ... از ...
تا کی از ... رو ... ابر روی ...
زشت نبود خویشتن ... آدم ...
سینه ... ام الخبائث ساختن
قابل تکلیف شرعی ...
... عشوه ... شرع ...

بستدع ... گر ... از ...
خاک عمل آب ... خشم ...
اینچنین اقبال کس را آسمان ...
از برای من ... تو ...
ای مسلمانان چه ... از کل ...
روشن آن ... که باشد آفتاب ...
چون بمنبر رسول ...
هیچ دین ... وی ... دارد کشت ...
کفت بیتی هم در معنی ...
کار از آن ... که ...
از برای خدمت ...
با چنین ... دانش معتقد ...
پس دل اندر بند وصل و بند هجران ...
برد دل ... جان آتش ...
... قصا ...
ای دریغا ... خون آلود ...
نه ... روی ... عطاران ...
طمع ... و نقل و مرغ ... علمان ...
صورت ... آن ...
همچو دونان اعتقاد ...
هم سکندر بود ... آب حیوان ...
خویشتن را ... حیران ...
نفس ... را علاف نفس انسان ...
چون ... ام غیلان ...
جاره نبود ... بالان ...
فتنه دان دیو را مهر سلیمان ...

هر کرا ملک قناعت شد مسلم زر من | ز آسمان بر دولت آواز من ...
ظاهر از ساز و ناز پا مراد را باطن | اندرون چون سر کرباسی ...
از چنین چشمه چه جوی ده هر کس آب روی | بر بود زین آب روی ای جاه ...

ولـه

تا سرا روه ز دو نعلین | صدر و بدر جهان قوام الدین
از پی آب روی اهل ش را | آب زد زاب روی ...
شد عراق از نگار رخساره او | خوش لقا چون بهار رخساره چین
در سکر خواب رفته فتنه ازو | از سر نهیب تا سلاطین
شروان گفت کین مست و تنگ | خود بنم در خور چنین تمکین
گردش اکرام خود جلیل و لیک | نخورد جبرئیل عجل سمین
گاه در بان مارم اندر کوه | گاه مهمان مور زیر زمین
وز پی سهم خشت دار است | خشت دارم چو مردگان بالین
ای بر حرمتش مرا مکن ناخوش | کز مکافات آن بباشد این
آن یکی گویم که بر کوه ان | این یکی گویم که بر چه هین
از چه گنگی بیا و شعر بخوان | ور چه کوری درآ و صدر ببین
این بر ساز بانی الملک | وان امیدم ده برهان الدین
این برآمد بلفظ چون در شسته | وان بخواند برش چو ...
من بزاری بهر کسان گویان | کای ز کرکان ...
مسکن خود که داشتم بشما | می چه خواهید از من مسکین
من بخشم شما کسی شده ام | ور نه کس نیستم بچشم یقین
گاهم این گوید ای گدا و گدا | گاه هم آن گوید ای چنین و چنین
بکدام این باد سبلت ... | در دو شاهی بکجا بنشین
اینچنین دولتی مرا چو یابان | من گریزان چو روبه از ...
آری آری ز ضعف باشد کر | گرد دو شنزه کم شد عنین
من چه دانم کمال حضرت تو | خرچه داند جمال حور العین
صورت ار باز جست ... | بند دو جا گر ... در بین

ای خرد لیکن ... به خصلت | ای ادب مردگی بی سامان
باد بی ... | نام بی دولتانه در دیوان
جای عقلش گرفته باد بروت | جای ابشش بخورده خاک ...
چون سگ و گربه پرده ... | آب روی ز برای پاره نان
دل و تن چون ... | سر و تن چون ...
کرده بر کون خویش ... | کرده بر کر خویش ...
ای زبان بوده و ... | خورشمین بوده و ...
سخت بیهوده گوی چون ... | تنگ ...
زده جامه برای ... | زده سبلت ...
چنگ در کون چو ... | دست بر کون چو مردم ...
در درونش ز نوع ... علت | در دو چشمش ...
گاه گوید دعا که ... | او فتم زین حدیث در خفقان
زانکه هر کو بخواست ... | بدعا گادن ای مسلمانان
بدهم بی درم ... | ... دوزخ ...
درم آمد علاج ... درم | ...
ای جهانی ... | ...

ایضاله

ایا از جز اسلام دایم کرده ... | ز سنت کرده دل خالی ...
هوا همواره سبطانی ... | گفت را جهل ...
اگر دار اعتقادی ... | علی عم تو در توحید فضلی ...
ایا آنکس که در طبع ... | بی علت همی ...
ترا ... | چه گفت ...
سپید و زرد می ... | وزان یک خامه ...
نگوی از چه ... | زبهر چه دم طاووس ...
همای ... | چرا شد در جهان ...
تفکر کن کی در ... | نگوی گرچه ...

پس اگر گوهر گرداند درو شخصی کند — مثالش محکم و ثابت نهاد و نقش موجودان

یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز — یکی منعم یکی مفلس یکی شادان یکی گریان

یکی همواره با دولت بکام [illegible] — یکی موسته بالمحنت [illegible]

ایضاً له

ای منزه وحدتت از عالم نقل العقول — گفته علمت جمله را ما لم تکونوا تعلمون

گوش حس با علمم گر او کو شنیده ام — ما قرأت ارجعی کل الیها راجعون

ای سنای در ستایش خواسته بر آسمان — زانکه در رهانی بود در آسمان ار آسمان

هر که چون هر دو ما صد دو [illegible] — خیره بار آید که چون هر دو او ار آسمان

چون ملک آسمان [illegible] — کار هر [illegible]

در نهاد خویش چون [illegible] — تا [illegible]

ایضاً له

کار عاقل [illegible] بند جان داشتن — جان [illegible] بر داشتن

هر که چون کرکس [illegible] — کی [illegible] همچو طوطی طعم شکر داشتن

یوسف مصری [illegible] — زشت باشد چشم [illegible] داشتن

احمد مرسل [illegible] — دل [illegible] داشتن

ای [illegible] ضلالت [illegible] گرفتار آمده — زین [illegible] داشتن

[illegible] — [illegible] معبود داشتن

[illegible] — تا [illegible] داشتن

[illegible] — تا کی [illegible] داشتن

[illegible] — خوب [illegible] داشتن

چون [illegible] شهر علم را حیدر در است — [illegible] داشتن

کی روا باشد با فسون و حیل [illegible] — قدر خاک [illegible] داشتن

[illegible] — بار [illegible] داشتن

از تو چون [illegible] — حق [illegible] داشتن

[illegible] — از [illegible] داشتن

اگر او را [illegible] — [illegible]

تا سلیمان [illegible] — زشت باشد دیو را [illegible]

[illegible] — [illegible]

چون [illegible] صاحب [illegible] — هم [illegible]

گر [illegible] — گر [illegible]

ایضاً له

پیش [illegible] — زلف [illegible]

ای [illegible] — [illegible] آب [illegible]

چون [illegible] رسید [illegible] — چون [illegible] رسید [illegible]

در [illegible] غلطان غلطان [illegible] — [illegible]

ای [illegible] لطف [illegible] — [illegible]

از [illegible] — گردش [illegible]

تا [illegible] — جان [illegible]

چون [illegible] رسید [illegible] — مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

اگر [illegible] عاشق [illegible] — تن تنن تن تنن تن تنن تن تنن

عید [illegible] — هیچ [illegible]

امشب [illegible] — شعر سنائی بخوان [illegible]

ای [illegible] زلف [illegible] — خشک [illegible]

بادام [illegible] — [illegible]

[illegible] دولت [illegible] — آمد [illegible]

پیش [illegible] — پیش [illegible]

صبح [illegible] — هم [illegible]

[illegible] — [illegible]

در طلب آب [illegible] — پای [illegible]

[illegible] — [illegible]

ای [illegible] — [illegible]

گرچه [illegible] — [illegible]

هست [illegible] — [illegible]

آن خداوندی که لطف او بما [illegible] / در سخن [illegible] عدن [illegible]

آن جهانداری که شاگردان عرش [illegible] / بادهای [illegible] که بحر [illegible] زن

گر قبول اصل او یابد گزینش هوا / همچو ردی آب [illegible] آسمان گرد کن

ای برات فضل او دوری [illegible] / ای جواز حلق [illegible] [illegible]

شادمانش ای که اندر دوده [illegible] / در کف [illegible] [illegible]

در روزی ای که اندر سر و لطف تو / نرم نرم [illegible] آهو [illegible]

تا زیادت کرد تشریف تو سلطان جهان / کاخهای مکالت شد جو اطلال دمن

[illegible] جون ماه و دولت جون [illegible] / جون شبهای گشته اندر [illegible]

آدمی اندر خواص شهر تو جون [illegible] / ور نه [illegible] لطفت [illegible] در [illegible]

خضر کرد از شهای عمر خورده آب حیات / جز ترا [illegible] آب حیات اندر لگن

مونس تو دیده روحانیان [illegible] / ور جه باره روحانیان [illegible]

از برای که هر او الا و اصل ملکت / سنگهای [illegible] قبلهای [illegible]

جون سحر از مجلس [illegible] ساقیان لعل لب / مجلس [illegible] ایشان همچو شاخ [illegible]

از بهشت آرند تحفه لعل [illegible] / سبز و شان [illegible] دستهای [illegible]

تا نباشد گوی جهل اندر چوگان عقل / تا نباشد مرکب [illegible] در [illegible]

[illegible] / [illegible] در چمن [illegible]

با دو حالان تو در میدان عشرت [illegible] / گوی بود و چوگان زلف اندر [illegible]

ایضاً

الا ای خیمه گردون [illegible] / [illegible] که [illegible]

چراغ افروخته در [illegible] / [illegible] حالت [illegible]

جو خورشید فلک [illegible] / جو بهرام سپهسالار [illegible]

همه دانای [illegible] / همه والای [illegible]

[illegible] دل [illegible] / ازین افروخته در [illegible]

[illegible] گردون [illegible] / [illegible] دانند [illegible]

[illegible] / [illegible] مشکهای [illegible]

[illegible] / [illegible]

تو اصح [illegible] دوستداری [illegible] / دگر [illegible] باستی [illegible]

امام [illegible] معنی [illegible] / [illegible] دو [illegible]

بجز تو اهل این صنعت [illegible] / همه [illegible] همه [illegible]

[illegible] عالم [illegible] / جهان [illegible] اگر [illegible] هزاران [illegible]

[illegible] از خلقان [illegible] / تو دانای صد [illegible]

خدا [illegible] از و [illegible] / زمانه [illegible]

ازین [illegible] عالم [illegible] / ز جان [illegible]

زمانه [illegible] حالت [illegible] / تو [illegible] بسم الله [illegible]

اگر [illegible] / [illegible] زبان [illegible]

[illegible] در حکمت [illegible] / تو [illegible]

[illegible] / گر جو [illegible] ادب [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] رستم [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] باد حاسد [illegible] / جواب [illegible]

[illegible] / [illegible] ملک [illegible]

ایضاً

ای از [illegible] / کار [illegible]

صحبت [illegible] / روی [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای ترا معلوم کرد [illegible] / [illegible] گفت [illegible]

ایضاً

ای سنائی قدح دمادم کن / روح را از راح خرم کن

[illegible] / جام را همچو جم [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

زان سپس با شیبان عشرت | در نهانخانه جهنم کن
از خرد خشم اندکی بردار | ور بکلی بشم اندکی کم کن
همه اسلام بستی ز سنت | گر مسلمانی این مسلم کن
هر چه هستیست نام آن هستی | فرش ماتم سرای آدم کن
کم دم از بیخودی سه باده بخور | چار تکبیر رود و عالم کن
همرهان کن ز ملک با محرم | چون نیا نینی مجتبی هم کن

ایضاً له

ویک ای دو بر پرده در با گران | پیش ازین پرده ها پیش ابلهان
یا مدرس صبح در بی جو لبنان | ما محوران بس صبح بخواندی بر کرمان
جای نوری نو دماز تو جوانک دلان | الکونی نو دمار تو بر اسپ سلطان
شیشه باده روشن تاکنی | روز با تیره تر از کار که شیر گران
در تو دگر کوشش صحبت چه بر باشد | چون تهی دست و دراز همه بهر زان
عرما طعم دوران نوشد بس | تر هر ساغمان شربت دیگر دوران
هر که گرگ شب بر زبان بود از برادر | سالی از زود دوا ز حلو زیر و زبران
خواستم از احتست نی ابواز | آن دهیم که بینند همه بجز ان
چون ان کوی این رنج همی دیده | امنیت اقبال کرد از [illegible] مردان
با غلام کف دستم جواهر از | مانده امداد ای یک باده [illegible] گران
بند بکمال دو شو ما تو ای خود خر | با بری تاج و روشن تاج و [illegible]
خاص اکنون که جهانی خوران کم | ای خرد وار زنی با سوی سر دو
کار چون بیخودی اردو ای آرایش | وای بس نو دو ابا درین محضران
هر که پستان بیان ای نو او دادن | نیست امروز میان جهلا او زبران
هر که از زینه شهوت بکشید از سر | نیست در مجلس اهل طلب افسران
هر که بود دست جو کردون کر خردی | لاجرم هست درین وقت [illegible]
شاید از دیده [illegible] | چون بیند بستند خنین ای کبران
المدین وقت [illegible] | کو سر راه بزانند همه را [illegible]
بجز دوا دورین وقت [illegible] | کو ای اقبال بوده همه بجز ان

[illegible]

زانکه از قافله قیمت از پرده راز | با دمه مان [illegible] از ستاره [illegible]
همه با دوست حدیث فلک پیر کم | باده از همه خوشی و دگر باده خوران
دولت نو همی خوب ماه [illegible] | ماه با دو کهن و مطرب نو خط لران
وقت آنست که در میکده میخانه | در مطالب ای سازی چو همه ای مکران
جام جو هم و نه بندم دل ابرو [illegible] | زانکه ابنست همه ره روش ل جعفران
گر نه با زیب و رزم از حرد و اصل [illegible] | گرد میخانه درآیم چو ی به سر دوران
عیش خوش تلخ چه دارم سودای | ما و سیمین بکان خوش و زرین کران
جان بخشیم با یاران که از سر جود | سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران
طالع فاخری تا جوی امروز نوست | هر که امروز بر الست [illegible]
روز کارست که بر حمل دهان تخت زد | دوا با [illegible] ازین کیسه بران
خام باشد روشنی [illegible] شهوت در دل | چون نبود کیسه پر از سیم جهان [illegible]
همه اندر طلب هستی [illegible] | همه اندر طرب هستی ای سیم و زران
انجمان قافله ساز بیم ز شادی [illegible] | از بس با سر [illegible] صاحب [illegible]
هیچ نادان نبود در دو جهان [illegible] | چون برین گونه گذاریم جهان [illegible]

ایضاً له

گرد نو روز چو شخانه چمن | از جمال لب و بالای سمن
شد چو روی صنم [illegible] | شد دوست سمان شاخ سمن
از کریبان [illegible] شکوفه بادام | بر ستاره است جهان [illegible]
باغ شد چون رخ شاهان کحل | شاخ چون زلف عروسان [illegible]
ابر چون خامه خواجه سخا | خواجه طاهر که عطای [illegible]
اگر تابیر ت او شامل شد | خصلت [illegible] وطن
سخن جود ستایم ز آنگه | مدح تو بشر آمد ز سخن
خامه از جود تو وارد پدرم | ظرفی از سنت تو در گردن
همه مهر تو نگارد بروان | همه مدح تو سرآید سخن
از بسی شکر که گفتی ز تو او | عاشق خاک درت بودم من
بنگر اینجان که براد [illegible] | چه در افشان [illegible] وطن

[illegible]

در مجلس مستوران دو اسپه نگر ران | هم جام خور ستم کش هم تیغ خور ستم زن
یاران موافق را دست ده و بر ده | پیران منافق را از ضرب دو دم زن
در ازی گر کنی انجا با عاشق محرم کن | لافی گر زنی انجا با شاه محرم زن
نقلی گر نهی از دیده و مردم نه | راهی گر زنی با ما از زاده مریم زن
گر باده دهی را بر تارک کیوان ده | ور رای زنی با ما در قصر حرم زن
در بوته قلابان چون لعل شوی در شو | در حلقه قلاشان چون صبح صبوحی دم زن
کحل ارنی از نظر در دیده موسی کش | خاک ره عیسی آدم بر چهره آدم زن
عمار و سیه روینه اسحاب و رود | در سینه ابن عم کن وز ضرب آتش اتم زن
بر تارک روز و شب چون خیمه زنی از کو | هم عقل و ادم نه هم رطل دمادم زن
هر طعنه گران خود شر زخران باده | هر طعنه گران بخر زن تارک عالم زن
خواهی که سنائی را هم سبزه ازی | خاشاک از شبهت وادا ز بر ادهم زن

ایضاً له

چون بر چمن تو شدای دوست چمن | یک جهان ای بر تو بی تو چمن
حسن اندر حسن ای بر سنم | تو حسن چو حسن بند احسن
تو بهانه بر دمان شده | سکن زلفک تو به سکن
سرو پای بسکی جنبر وار | خرامنده و بسکنه رسن
تو جورکس لگه زر بر سر | من چو گل کرده قبا بر اهن
پشت من پیش تو چون شاخ کمن | پیش من روی تو صد دسته چمن
برگرمان بر از ماه و شاخ | انجم افشانان دامن دامن
شکم پر زر و پرسیم گل | یاسمن ز می و پر شیر دهن
بسته بر سایه گل عقد گهر | سوده در کام سمن مشک ختن
سر هر شاخ ز بار عارض زلف | لب هر جوی بر از خط در تن
زیر هر سرو چو الف با حور می | کرده یک لام الف وار در تن
غنچه همچون لب من با لب تو | لاله همچون دل تو در دل من
عندلیب آمده در دحت شاه | رایگان همچو سنائی به سخن
شاه بهرام شه از کو مردم زخم | جرم بهرام کند مشتری چو بزن

ای سوار بی کمند گرد کشتی اسب بر اوق | بر سر ره روس لگام در رکاب و در زن

ایضاً له

ای شوخ دیده است جفاکش بن بکن | ما را چو چشم خویش شده ... چون کن
ای ماه روی بر سر ما هر زمان مکوش | چون دور آسمان دگری اگر بکن
مهری که خود نهاده و آن مهر مگر | مهری که خود نموده آن مهر کهن مکن
گر چون بخ ای صاحب ما را تشان ساز | گر چون حلقه نایب روی آتش مکن
در خال و لب مگر سخن جز و دل مگر | در زلف درج مگر سخن کفر و دین مکن
زلفت چو طوق گردن و لبعس ساست | رخ چون چراغ حجره روح الامین مکن
منشاخ بمان اتش بر تیغ ربنهار | با مجوسان و دگی همنشین مکن
خواهی که ژاله باش مکرر دو چشم ما | از روی چو من جسم کسان لاجین مکن
ای از کمال لطف و بزرگی احسان | عهد و وفا در صحبت ما در زمین مکن
با تو وفا کنم و تو با ما جفا کنی | با ما حرام همی کنی ما ری این مکن
امروز ترا کر گفت کر با عاشقان خوش حرم | تا کی چنین بمار و سخن مرد این مکن
گر چه غریب و بیکس و درویش و ما یتیم | ما را ببر سی کر کی اخر چنین مکن

ایضاً له

دست اندر لام لا خواهم زدن | پای بر فرق هوا خواهم زدن
کام اندر عاشقی مردانه وار | از ثریا تا ثری خواهم زدن
همچو ایوب از برای مصلحت | دست در صبر و بلا خواهم زدن
همچو مستان در صف میخوارگان | نعره انی انا خواهم زدن
ای سنائی با سنائی هر زمان | چنگ در آل عبا خواهم زدن

ایضاً له

در میان کفر و دین بی اتفاق آنجهان | گفت و گوییست از من و مرو جبال الفغان
عاشقان را کاسمان بخشد مدار و هر زمان | در زمین باشد حسن زانکه باشد بر زمین
ای سپیده هر شبی اندر شب ... | بانگ من چون جرس نوبر آسمان ...
با تو ام در خانه میدانند و من بر آستان | لکن محرومین و نشسته بر طراز آستین
انگبین از گل زاید لکن اندر کام عشق | گل زاید هر زمان ... دو لب چون انگبین

الجهای گر همی بگوی ایجد و در عشق ان گوی / الغرض کو هم مکن این ره غارت این مگن

ایضاً

شد تمام این جهان عقل و شمار زنان / کو شیمی کی طبعت و تماشا کن جهان
راحت افزای ترا ز دیده رجاهای / شهوت انگیز را جوز دن صهبای گران
فلک روح زرای بنگ دو حج او / ای فرزانه جواد ای کرانمایه جوان
ای جو سنبل نرگس همه گوش ای حشم / ای جو شمع و جو گل دمی همه رو دو همه جان
شاد باش ای طمعی و خطری جو خرد / و برزی ای مطلبی و عزیزی جو روان

ایضاً

چون بتیغی این الف و رخ کو همی ارکرد / زانکه همی جاکش و در یک اندر آن ماه ذره آن
جو در ز رنگ زلف و نور روی او برسید / کفر عالی از کمان و دین عالی از یقین
هست بی زلفش کی کار دار القرب کفر / هست بی رخسار او بی شاه دار الملک حسن
چون نکوئی اندر آمد الجنان تا در لطف / بای آن ترا ستاج ان دست سوی حسن
روزگاران خطر اش عالی رحمن بهر آن / تا من و تو رکه دل کرده بمان سخن
یک دانست آسمان حسن اندر افغان / راستی و آرامش اسا لبیست اندر
خاک پای خار رشش چشم را و دست / توده توده سنبلت و دسته دسته یاسمین
در دو یاقوتش دو جزء طره منم در دو حال / چون نکو حلقه باشد چون حسن یاسمین

ایضاً

جوینده جان آمد ای عقل بی کو / دلخواه جهان آمد ای قوم خبی کو
آمد سبب عشق ز اصحاب الکهف / آمد که بجاده در آفاق کسی کو
آن بعت جار اگر ناگاهی آمد / ای سرد مرا جان ز دل جان [illegible] کو
چون هست قبول سوی بر دو نهادا / در ماتم بیرون بکبار اری کو
در روز شب سرخ خور لطف و جوخ او / روز و شب پیوسته حریوکمی کو
در کار که جور گرفتم که خو هست / در بار که عدل جو بهرا سپی کو

ایضاً

ای سنائی عاشقی با درد باید درد کو / بار عشق نکوان مرد باید مرد کو
از برای انس جان اندر جهان [illegible] / یک حریف هم سرشت همدم [illegible]

حلم سنائی

هم در آن حال میکرد [illegible] / خاطر من بی حرص مدح تو شاه
ای جو اخلاق بی رحمه [illegible] / و بی جو ایات بی رحمه [illegible]
سی صد حج جو نکی [illegible] / هست [illegible]
افت جند گرم و لطف [illegible] / در کی شخص کب شده سبحان الله
که را فزون شدم از یک [illegible] / همچو بختی کرد دم [illegible] کرده نگاه
تا بر من قیمت [illegible] سنبدی اسعاد / شعر نکو شنو اکنون که فرا آمد گاه
یاور بخت تو باد [illegible] دور فلک / حافظ جان تو بادا ز بلا فضل اله

ایضاً

ای یزدت از رحمت آفریده / در سایه لطفت پروریده
در زلف تو صد هزار رحمت / در هر خم او یوسفی خمیده
ای نور جمال از رخ تو / انگشت اشارت کنان [illegible]
واندر ازل [illegible] / لبیک همه عاشقان شنیده
عرش کی سراسیمه [illegible] اول / زیر قدمت یار رسیده
بر فرش [illegible] کرد [illegible] / از عشق بساط تو گسترده
لعل تو [illegible] شکسته / چرخ تو [illegible] پرده [illegible]
ای دست [illegible] / گشته ملکی [illegible] چکیده
بی روی تو نادیده صبحی / از مشرق روح بر دمیده
لاغر شده عقل از [illegible] فضولی / از بس ز تو [illegible] کشیده
فربه شده روح از معانی / از برگ بوستان [illegible]
انجا که [illegible] خوان / ابلیس طفیلیت رسیده
و انجا که [illegible] نبوده / آدم علم [illegible] خوابیده
با داد تو اندر جهان کرد بیت / جز چشم [illegible] هیچ [illegible]
در [illegible] قدرت الف [illegible] / در کام [illegible] شو دمیده
در رشته [illegible] ازل / داده خرد و عشق تو [illegible]

ایضاً

آمد هلال [illegible] / هان ای هلال [illegible] رب الله

حاجی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حرم دین | که محرومند ازین عشرت هوس‌گویان سودایی
مسازید از برای نام و دام و کام چون دونان | جمال نفس آدم را نقاب از نفس سیمایی
شود روشن دل و جان از سر شرع احمد | چنان کز علت اولی قوی شد جوهر آبایی
اگر تابید عقل کل نبودی نفس کلی را | نگشتی فاعل نفس دوم نفس هیولایی
هر آن کو کفر پرورده [illegible] | گر جان کز او نیابد می توفیق رهایی
[illegible] | بسی کل گشته سرگشته [illegible]
در کفر جهودی از اول چون علی برکن | که تا روزی چنو یابی ز دین تشریف دارایی
درین ره مایه چون کردی تو چون عیسی | بسوی عالم جان شو که چون عیسی مسیحایی
بدین دو روزه دهقانی مشو غره که ناگاهان | چو این پیمانه پر گردد [illegible]
[illegible] عالم [illegible] | نیامد با تو در خاک نه فغفوری نه خاقانی
فسانه نیک شو بار [illegible] | فسانه نیک و بد گشته [illegible]
اگر خواهی چون یوسف دو عالم را [illegible] | درین بازار [illegible] یوسف [illegible]
ورت باید که همچون صبح [illegible] | صبوحی را شرابی جو [illegible]
تو ای ظالم سگی مسکین که چون [illegible] | دران عالم [illegible]
اگر چند از توانایی شده همچون [illegible] | وگر چند [illegible]
مشو غره که در یکدم ز رحم [illegible] | [illegible]
ز مردان شکسته [illegible] | [illegible]
به وقت ضعف مردان [illegible] | ازان کس کار دل [illegible]
اگر دست [illegible] | [illegible]
درین ره دل [illegible] | [illegible]
[illegible] جون تیغ [illegible] | تو [illegible]
تو ای عالم که علم از بهر جاه [illegible] | بسوی خویش [illegible]
زمان [illegible] خود کردست [illegible] | نجات [illegible]
[illegible] گفت [illegible] | از این تیغ [illegible]
برو گفتا [illegible] | [illegible] خزان [illegible]
[illegible] | نشینی [illegible]

گر از میدان شهوت ای سوی ایوان فضل آیی

بدین خاکدان پر از گرگ تا کی | کنی چون سگان رایگان پاسبانی
ازین مشت گرگ استخوان تو تا کی | سگان سقر را کند میزبانی
بهشتی تمامی اصل کش چو مردان | عیاری این خاک و استخوانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی | ازین زندگی ترس کاکنون درانی
کزین مرگ صورت همی رسته گردد | ابرار عوان و ابرار عوانی
بنفسی و عقلی وارث رساند | ز حیوانی و رزبانی بکانی
سه خطه خدا ایندا این همه تکن | ازین زندگی تا بمیری نه دانی
ز سبع السموات تا بر نپری | نه دانی تو تفسیر سبع المثانی
نه حالت این کت همی جان نماید | منه نام جان بر بخار دخانی
برون آی ازین سرچه ای شوم آب | که تا جز ره و ظل طوبی چرانی
چو مرکت بوستان اندر رسی تو | بجمع عزیزان عقل و جانی
تو روی [illegible] دل [illegible] | گر از مرگ رویت شود زعفرانی
همه ما تو [illegible] انجا چو رفتی | بدانجای چندانکه خواهی بمانی
به یک روزه ریح گدای [illegible] | همه گنج محمود زابلستانی
بدان عالم پاک مرگت رساند | که مرگ است دروازه آن جهانی
ازین کلبه جیفه مرگت رهاند | که مرگ است سرمایه زندگانی
کند عقل را فارغ از لاابالی | کند روح را ایمن از لن ترانی
بجز مرگ اندر حمایت که گیرد | ازین شوخ چشمان آخر زمانی
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد | نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوش خوی از گران قلتبانان | وگر سرخوی از گران قلتبانی
به جام جهان بر شوی چون سنائی | گرت هم سنائی کند [illegible]

[illegible]

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی | یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی | جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
نه بر اوج هوای او عقاب [illegible] | نه اندر قعر دریاهاش نهنگ جان ستان بینی
ز دود الکلک [illegible] | وگر حضرت قدسی [illegible]

[illegible]

جو روح در دین گردی ز فیض فصل دل‌ها | مقرّ بی‌ازدرد اگر ردی عصمت باسمان
ز حسن دان نه ز عقل اگر دومی یابی | ز بیم مردان نه از افشل اگر ردی معنی
بهانه ز قضا چه نهی چو مردان عرصه | چو گردی عرم مکرامه تو بیش توان معنی
تو یکساعت چو از مردان میدان [illegible] | بهر جانب که رو داری و رفتن کار معنی
ز کشیده چرخ عجوامه نگار [illegible] | که بعض از که وان ای بکس از ما جران معنی
ز بر دوان نه از ارکان که [illegible] | که عقلی کر خرد جز د قوا ور از زمان معنی
چو جان از دین قوی کردی [illegible] | گر آب عارض ان هنر گر بار گستران معنی
[illegible] | بکار ای اینما شی ما ز انجا امان معنی
اگر صد بار در روزی شهید راه دین گردی | هم از گران که باطلی خود در او میان معنی
هوا را پای کشادی خرد را دست بستی | گران را زیر کام آری چو ان کامران معنی
تو خود کی درد آن داری که دل را ای هواخی | تو خود کی مرد آن باشی که زین ای هوا معنی
گر از دو فی خیال از جهان بر خیز در حسبت | گر ای کوری در دی [illegible] بشکل با معنی
مسی از زر حالو دی همی لاجم سود آنجا | گر فرد امتحن گردی که سنگ امتحان معنی
بهشت و دوزخ حالت در باطن [illegible] | سفر از دبیر پای جنانها در جهان معنی
نقاب تو حسن حمی از رخ تو بردارد | اگر گر بی شراب در کر موس جنان معنی
امامت گر حرمی [illegible] | بدو در رخ را نس معنی اگر در کلمات معنی
اگر چه طیلسان دارد مشوغره که این انجا | یکی طوقیست از آتش که در طیلسان معنی
یکی از خشم دل بکرد دین [illegible] | گر تا ان [illegible] که با را باد و تابعه سان معنی
بخشم عاقبت بکرد دین و بیا که تا | نه کس را امام و زمان و ای نه کس را امان معنی
نه این ایوان علوی را بجان در زیر [illegible] | نه این میدان سفلی بجان در اشرف [illegible]
سر زلف عروسان را چو رگ بستن [illegible] | رخ کلرنگ شاهان را چو رنگ [illegible]
کهی اعضات را حمال موران زمین [illegible] | کهی اجزات را فعال دوران زمان معنی
بدین زور و زر دنیا چو عقلان مشو غره | گر ان ان نوبهاری نیست گش [illegible]
اگر خوش نفس ای که ای بکجا [illegible] | و گر بحری نئی گردی و گر باغی خزان معنی
چه باید زمن [illegible] | گر تا بر هم زنی دیده نه ان بانی ان معنی
سر زلف از سلمان [illegible] | بر و اما کمن [illegible]

[illegible]

بو شسته زمانه گر همی انجا | درجانت کتاب برد باری
از لعل تو هست عاقلان را | یک بوس و هزار گونه خواری
وز جزع تو هست عاشقان را | یک غمزه و صد هزار زاری
در رزم تو هیچ دل نپوشد | بر تن زره ستیزه کاری
در بزم تو هیچ سر ندارد | بر سر کله بزرگواری
گیتی سر مار تو ندارد | لیکن بکشد چنان عماری
از انجه برتریست از یرا | یک نه دوده سه چهاری
ای شوخ ستمگری که از تو | کم دید کسی سپید کاری
چون مار سفید دلفری | چون گشته سیاه جان نگاری
سرمار زده کال اب دگل را | در جمله بهار در بهاری
جان و دل و دین بنده بابت | تا اسم را چگونه داری
تا پای من اندرین میانست | وستی به هم فرو نیاری
من پای برون نهادم ارنه | دانم سر پای ماه داری
دشنام دهی که ای نباهی | بس خوش سخنی و بزرگواری
هرچند جواب شرط نیست | با اینهمه صد هزار یاری

القصیده

ای بنده بدرگاه من انگاه ورا [illegible] | گر جانت قدم سازی در راه [illegible]
از عهد اکردی چو تا کردین راه | جز خواست نماند که تو خواهنده [illegible]
ای سینه عدم ساخته جان بیز افشان | بر مرده آن نکته که گفتم تو مرا [illegible]
زین هم اگر آب همی رو بین | خون بار که صحبت پس از وصل [illegible]
خواهی که ربا کردی از هم مرا خوان | در جمع فقیه الامم اهسر ردای
خورشید زمین یوسف احمد که زنان | حل کرده همه مشکل تقدیر سمای
ای شاه امامان که عروسان سخن را | از تربت تست هر جای دوای
گر قدر اثیری شد از طبع محلی | از علم زمینی شده از لطف هوای
از چرخ مباوات فنا را که زمانه | تا مرده چو نامرده در ردا [illegible]
افاق بهانکو هر و پرورکن از ارک | گر علم و سخا حیدری حاتم طا[illegible]

[illegible]

طلبکارا نه عزت را و فرمان را — که گلشنهای جسمانیست گلخنهای روحانی

اگر گویا و پیدایی که خاموش و نهانی — خوشا خاموش گویا و خوشا پیدای پنهانی

برس کز تو ابر سر حاجی دو توقف اشتر — کی واقف تواند شد کسی سرگردان [illegible]

ثبات دل همی جویی [illegible] گنبد گردان — از آن بیهوده سرگردان جهان گردی [illegible]

ازیرا در مکان جهل همواره یکی [illegible] — گر اندر بند هفت اختر اسیر چار ارکانی

چرا در عالم عقلی نپری تا ملک گردی — چرا چون جنی و انسی فروماندی در این جانی

بدین همت که اندر سر همی داری [illegible] — سرای هفت و دو کهنه و مرد رزم و میدانی

[illegible] تا چه سود است آنکه در عالم [illegible] — عزیزست ای مسلمانان علی الجمله مسلمانی

ز آبادانی دنیا بگردی پس خود ویرانی — نه آگاهی که آبادانی اندر دین [illegible] ویرانی

ایضاً له

بیا تا اهل معنی را درین عالم علم [illegible] — بیا تا لطف ربانی و احسان و کرم بینی

بیا تا سوی مستان [illegible] و میدان [illegible] — ز راه نادانی ابدالان علم اندر علم بینی

کی جنات اعلی را مقام خویش [illegible] — کی جهد در ادراک منزل آن مردان [illegible]

همه صحرای روحانی را ز مردان حق [illegible] — ز ذوق صوت داودی همه جا [illegible]

چه بوی گرد آن میدان چه گردی [illegible] — چه بندی دل درین ایوان که چندین درد و غم بینی

جهان اسیرست و [illegible] — که مردان حقیقت را درین عالم [illegible] بینی

بر فشند از جهان یکسر همه مردان [illegible] — کنون آفاق سرتاسر همه ظلم و ستم بینی

بدین [illegible] خاموشان [illegible] چشم [illegible] — کر آنجا صد هزاران [illegible] بینی

نه ملک روم [illegible] جام [illegible] — نه طبل و نای [illegible] بینی

[illegible] اکنون [illegible] — زمین [illegible] جهان [illegible]

ز اکنون ای سنائی [illegible] — گر این گفتار [illegible] بینی

اگر [illegible] — و گرنه زین چنین [illegible] بجان خود [illegible] بینی

ایضاً له

ای چشم و چراغ آن جهانی — وی شاهد و شمع آسمانی

خطی بر رشته گرد عارض — منشور جمال جاودانی

برس تر بصد هزار عالم — بازار و در رحمت کرانی

حسن تو و خوش [illegible] نیست [illegible] ربعی کر بابر [illegible] آتش عشق [illegible]

ای یافته حالات در جلوه جستن — منشور حسن [illegible] از رحمت خدای

ما از اشتیاق مردیم از عشق [illegible] — در چهره خوبان تو خود [illegible]

کبرم که [illegible] دون پرده — کم زان [illegible]

ایضاً له

نه از سخنان انجا [illegible] — زین گهر خنده [illegible] شکر [illegible]

زین جهان [illegible] جهانسار [illegible] — زین شکر خوار شکر [illegible]

گفتی [illegible] زلف [illegible] — تو به برو برو ازهمه سو [illegible]

گویم او را برو [illegible] — از چنین [illegible]

[illegible] آتش [illegible] — داروان [illegible] خورشید [illegible]

بس اور [illegible] سنائی بکوی [illegible] — نه جنون دید [illegible]

ایضاً له

این چه سودای [illegible] آتش [illegible] — دل ببردی [illegible]

چشمهای [illegible] — تا که از عنبر [illegible]

از برون [illegible] — برکشیده [illegible]

رحم داری [illegible] — دوست بودم [illegible]

[illegible] خنده [illegible] — زان [illegible]

ایضاً له

شیفته کردم [illegible] مجوری — انجمان کرد [illegible] شدم مجور [illegible]

خورشید [illegible] نرگس [illegible] — از [illegible] شب و روز [illegible]

[illegible] — او همه چون [illegible]

صد هزاران [illegible] — صد هزاران [illegible]

دو سپه [illegible] — دو [illegible]

قد چون سرو [illegible] — آفتاب و [illegible]

[illegible] — جمع [illegible]

شده مغرور [illegible] عاشقی — نه علم ارشادی [illegible]

باز گردا [illegible] صید [illegible] دل — چون [illegible] امید [illegible]

کر بر [illegible] ربعی [illegible]

جون ز داودی دل امید در ره دین گیر / پنج حس و هفت اعضا مر ترا زان بر کی

تا سلیمان وار خاتم بر ستانی ز دیو / کی ترا فرمان برد دام و دد و دیو و پری

اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست / تا هر آدم روی را از اهل آدم نشمری

شاعری بگذار و گرد شرع گرد از انک / شرع را [illegible] شعر و شاعری

خود کر فهم ساحری هست شاعری هیچ [illegible] / چیست جز [illegible] الساحر [illegible] ساحری

کم گو ای [illegible] جون در سیه روی ترا / تا بجا [illegible] جون کرد خواهی فخری

زان فصاحتها چه سود [illegible] / [illegible] شنید اندر جهنم بکری

هر کجا زلف ایازی میخواهی در جهان / عشق محمودی [illegible] زدن بر عنصری

شاه بازی همچنین هر جا که باشی [illegible] / [illegible] حالی باد [illegible] زری

چند گوی کرد سلطان کرد تا [illegible] / روز تو و اقبال سلطان باد و [illegible]

حرص و شهوت خواجگان را شاه و [illegible] / بنگر اندر ما و ایشان [illegible] باوری

تو همی لافی که من هم پادشاه کشورم / پادشاه خود نه چون پادشاه کشوری

در سری کانجا خرد باید همه کرت ظلم / با چنین سر مرد افسار [illegible] مرد افسری

ای کلوخی [illegible] از کلوخ [illegible] / کای کلوخ با من مگر تو جنگجوی [illegible]

قابل فیض خرد چون نفس کلی کرد از انک / از خرد در [illegible] جوهری [illegible] سری

ای خرد کر کان زر داری چه خاک اندر ره / با خرد کر خاک ره داری چه کان زر زری

اشتر اهل خرد بودی [illegible] / کار او بودی [illegible] شتری روغن گری

از [illegible] و قبول عامه خود را مساز / زانکه کار عامه نبود جز خری یا خرخری

کار او دار [illegible] در خدای عالمیان / نوح را [illegible] نزار ندارد ازین عمری

ایضاً له

ای دل ار خواهی که باشی رستگاری [illegible] / جون نشانی [illegible] العل کلاه سروری

رنج کش تا [illegible] جو خار از بهر گل / زود پژمرده شود در دست [illegible] کری

حق عالم [illegible] طاعت [illegible] / [illegible] خود را نهادانی مسلم [illegible]

شرمی [illegible] حرمت مرد قانع را مدام / پیر سگ خاید به دندان [illegible]

سلسبیل از بهر جان تشنگان [illegible] / خرقه پوشان را بود آنجا مسلم عبقری

[illegible] خواهی جند روی گرد او / گرد آن گرد از خردمندی که [illegible]

[illegible] ای دل سوخته تو می / دانکجا [illegible] بر ساخته کاری

جون [illegible] از صبح [illegible] / [illegible] ازین [illegible] دلدار

هم جان و سر او کر از آن ماه بخواهم / جز بوس و کناری [illegible] نظاری

جون خواهم از او بوسه و کناری [illegible] / جون صبر من از من [illegible] ماه کناری

اینک دو سه ماه است که آن ماه دو هفته / کر دست کناری [illegible] بوس و کناری

امروز مرا پیش [illegible] گفتم / [illegible] شرم همی [illegible]

گلنار [illegible] کشا داد از طعنه / افروخت [illegible] چهره دل افروزی

گفتا که [illegible] کی خواجه سنایی / بر ماه چه [illegible] ترا یا چه تباری

[illegible] از آن [illegible] جه گل [illegible] / گر زر [illegible] فروشند [illegible] جاری

آن [illegible] گهر [illegible] / همچون [illegible] گهرش عیب و عواری

[illegible] شود از [illegible] / گلبن شود از [illegible] غباری

جون لعل [illegible] شود و آب [illegible] / گر تاب دهد [illegible] چشم تو [illegible]

بر آب امید [illegible] مجد [illegible] سنایی / در زیر [illegible] گفت را بگذاری

ای خواجه [illegible] / دارم طمع ار [illegible]

کین سینه و دستان [illegible] / [illegible]

جون قد و دستان [illegible] / جون ماه [illegible]

جون گرد [illegible] تنگ [illegible] / از پاچه [illegible]

از نازکی [illegible] / گویی [illegible]

[illegible] / تا بوده [illegible]

امروز [illegible] همه خوبان [illegible] / این زرق [illegible]

[illegible]

ای ز عشق [illegible] / گرده [illegible]

ای خصالت [illegible] / [illegible] حالت [illegible]

از [illegible] یزدان [illegible] / از خرد [illegible]

جون تو [illegible] عالم [illegible] / جون تو [illegible]

بنده جود تو [illegible] آفتاب نور بخش / [illegible] زهره [illegible]

جانها همه خون گشته ز شوق گل از او | جز ضیغ [illegible] نه زندگانی
ای سند فتوی ز علوّ مرتبه جوهری | وی مجلس دار ز جلالت جهانی

القصیده

ای آواز جمال تو جهان در طربی | ور نه بی هر دو شده جان و دلم در طلبی
الحذر با این دل من چشم چو بادام تو کرد | نکند هرگز با مهره کف بوالعجبی
جان ما با کمن این کرشمه دیگر دل | روزگار است کند از تیر دل ما ادبی
الغم خوانی و گویی ز حسن باغ از او | خار نه هست ولی سیم چو خوی رطبی
هر که او مرد بود باک ندارد ز غمی | هر که او شیر بود دست نکرد و دری
تا حیات آرد آمیزش جانی و تنی | تا تماس لب و دار صحبت امی ای

القصیده

تا کی این لاف در سخن دانی | تا کی این بیهده ثنا خوانی
گر بدین پیشه هنرور زنی | گر بران ای کهتر در افشانی
گر کنندت چو کبر مشتی ای | گر دهندت چو خاره دربانی
صلتشان همچو روز تیر مهی | وعده شان چون شب زمستانی
اف برین مهتران سبل آورد | تف برین خواجگان کهدانی
هیچ احسان ندیدم از یک تن | گرچه کردم شعر حسانی

القصیده

ای سنایی دم درین منزل فکند دوار زن | خاک در چشم همه یکان بی یاد دار زن
تا کی از تزویر جامعی جلف در مسجد زنی | خوی مردان گیر و [illegible] جهار زن
این جهان در دست شغال آن جهان [illegible] | پای همت در قفای هر دو [illegible] زن
هفت چرخ و چار طبع و پنج حس و [illegible] | خیمه عشرت ورای هفت و پنج و چار زن
سنگ بر قندیل طالب علم [illegible] | جنگ در فتراک صاحب درد [illegible]
ور همی خندان [illegible] از لطف خدا [illegible] | یا دوان لب [illegible] دهان [illegible] زن
گرت باید نام اندر خطه کون و فساد | نفس کلی را به [illegible] نفس [illegible]
شاد باش ای علم [illegible] | ور بیزری ای شیخ [illegible] سلیمان [illegible]
جنبش از نور [illegible] | مایه از ماهیت داری [illegible]

ای مشک بر در هر چه [illegible] | ای دور شده آفت نقصان کمالت
ای بلبل گوینده و طاوس [illegible] | می خور که زمین [illegible] بر وبال
زهره به بشاط [illegible] | خورشید ز رشک آید [illegible]
ای مردمک دیده من [illegible] | وی حال [illegible]
در ده می آسوده که امروز برانیم | کاسبابت [illegible]
انجا برسانیم [illegible] | گر سوی [illegible]
در عالم جان آب [illegible] | ای جو تو در هر دو جهان [illegible]
مستست جهان از می [illegible] | زان مست [illegible]
از بهر سماع و می آسوده [illegible] | در رست که مولای معنی و مغانم
ای خواجه که در قالب اقبال [illegible] | ز د عقلا [illegible] جهان [illegible]
در محفل [illegible] لطافت | با لحن سرو با اقبال [illegible]
وقت نظر و عقل [illegible] | جون نرگس و سوسن [illegible]
انکس که نداند [illegible] | در عاجل امروز [illegible]
از کوه [illegible] خورشید | گر [illegible]
بکرو [illegible] | انکس [illegible]
در مجلس عشرت [illegible] | خورشید [illegible]
ای دولت کلی [illegible] تمکن | وی حکمت [illegible]
بار وی [illegible] | با قد تو آزاده [illegible]
ای داغ [illegible] | جانس [illegible]
گر باد [illegible] خاک [illegible] | جون شانه [illegible]
ای مدحت تو مایه [illegible] | وی طلعت تو قبله احسان [illegible]
بر بام تو [illegible] | از لطف تو [illegible]
واکم [illegible] خاصه مدحت | پیری [illegible]
از صدر تو [illegible] | شکفت ز خورشید [illegible]
آوازه در افتاده [illegible] | امروز [illegible] سنایی

هر که از اطراف عالم بار کرد امیدوار
چون همین حضرت رسید بار انجا بر کشاد

هرچه در عالم ملکی بود یک یک سوی
آمد و در خوانه شعر و صله بستد ز کف

کر سوی صدرت جوابشان الم تشکو الیک
هم شنیده که کی بر اسباب بار خاد

آن کری کی فراموشم شود کر روی
یار با نازاد مردی کردی از من بنهاد

دو لبی بود از نوان کارا دو فراغ کرام
از محالات فلان ساکرد و دهمان او

از همه حال شاعران تبریزی او
و ز همه حال خواجکان کار شن نهاد

خورشیدش را بر تو مهتر چون نو بسنم زم
رحمتی کن بر جو من ساعر که رحمت بر تو باد

ایضاً له

ای قوم ازین سرای حوادث کذر کنید
خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید

از عالم این سرای ملال از بر آن حال
وا ماندکان حرص و حسد را خبر کنید

علمی نسب و ... هما اکر از هوس
دلتان دو بهر کز بندکی ... کنید

میری کر تا بر اهل معالی امیر بود
تا بجانش تاج و کاه و ورد ... بود

رایش برای بود که صدر سپهر بود
رویش روی بود که ... بود

در حل خط و نقطه و در حد شرع ...
الجای او قلیه ... بود

یکجند اکر ز جور زمین در کریز بود
یکجند اکر ز دور زمان در زجر بود

در شرع جون نهشته دو تا بود و را
در عقل جون ... جوان بود در ...

از کلمت ... در حال محال او
ماحصد کوی ... حال او

خو با کمال او و شعر جا کلام او
سحاف ... او و عز او و صال او

جون ... سرای ... برو بهم جو
همچون خزان عمر ... حال او

در عالم نجات خرابه ... بار
از سمک نفس ناطقه ... قال او

ایضاً له

قفسی شد همه عالم ز تو بر عالمیان
اینت رحمت ز وجود تو ... اودم

روکه تا روز قیامت ... دو الاین ملک
طاهرا روحت ... عالم را

ایضاً له

ای کر چون ... مانی ز فضل ... نظم
صدر حرج ... مانی ز فضل ...

پیوند جوهر ... هم ... کنه
کرتبه را درا تش ... دهند

دیک خواجه ز کوشت ...

...

حکیم سنائی

از پس عمر و عزت که همه او ماش
شهری کرسند انکه خوردی ... را

می باز ... مذکر ز خوش
بر رنه ی در کند کی ... کری خوش

ایضاً له

ای عمیدی که بار عز من را
سیرت و صورت تو بوستان کرد

بار عکس جمال کلفا ست
حجره دیده را کلستان کرد

بار نطق زبان در بارت
صدف فعل را ... ان کرد

خاطر و در سر ... ت
غیب را پیش فعل عنوان کرد

هیبت روز و بابت کند رو
عقو را بار کیر عصیان کرد

الجز در طبع خلق حلق کرد
با همن ابرهای نیسان کرد

و الجز در کوش ... شعر و را نه
در صدف قطره های باران کرد

جون میدان سخن کفته تو
کافران را همی مسلمان کرد

کرد شعر جمیل تو ... جله
جون نبی را کزیده عثمان کرد

شعر ابجد در دیوان
جون فراهم ... دیوان کرد

دفتر خویش را ... جون
قابل عقل و قابل جان کرد

تا جو دریای موج زن سخت
در جهان در و کوهر ارزان کرد

جون یکی درج ساخت ... کرم
عجز در زدان بر د کمهان کرد

طاهران حال پیش خواجه بکفت
خواجه یک ... اصل ... ان کرد

کفت آری سنائی از سر جهل
بانی جمع ... طیان کرد

در و کوهر مهره در یکی رشته
بهم آورد و بس پریشان کرد

دیو را با فرشته در یک جای
جون دکرا بهان ... کرد

خواجه طاهر جوان بکفت ز بهت
مجلس شد کر وصف ... کرد

لیک معذور دار زانکه مرا
معجز شعرها ت حیران کرد

من چه دانم که از برای فروخت
انکه خود را تنظیر حسان کرد

بس جو شعری بکفت و بیکا آمد
داغ مسعود سعد سلمان کرد

شعر جون در حسو د بر ا
جکر و دل جو لعل مرجان کرد

سخن عذب سهل ممتنعت
بر همه شعر خوانان ... کرد

آن ثنای که کفتی اندر خلق

...

ای سنایی بگرد حرص مگرد

[illegible]

ای برادر تو آنگه می منی — خاندمان نیستشه گیر فرزنه

لاابالی هوی لا نه مرد و نه زن — چون فلک نه ماده و نه نره

جان ایشان شدست بند شکم — لاجرم هر دو جا برده سر زه

گر مدالجات گیرشان بر هم — ورد به نجاست کوششان به زه

من نگویم که قاسم الارزاق — نعمت داده از تو بستاناد

بلکه گویم که هیچ بجز درد را — حاجتمند تو نگرداناد

بهر توزیع کردنی رنج شمرده ام — بیم رنج بردن و حج بی حج کرده ام

هیچکس نیست کز برای نوال — چون سکندر سفر پرستشه

پا بهاست گرد در گوش — دولت و دین و دل بدست شه

پس از آن گر زمانه آتش کند — مفضل گن بسیدی درست آید

هر که از دین تو خرم نعمت — باد و در کوشش گرو ورد دل کار رد

آخر آن آدمم ز دو ما حبه بود — تا کی این قاعده و شعبده انگیز بود

با تو بنداری کین خادم تو گر تو ست — گر به امد شه بی پایه و حرص بود

با او دلم مهر و مودت یگانه بود — سیمرغ عشق را اول من آشیانه بود

بر در کرم ز مح رشته بیابانه بود — عرش مجید جای مرا آستانه بود

در راه من نهاد نهان دام مکر خویش — آدم میان حلقه آن دام دانه بود

میخواست تا نشانه لعنت کند مرا — کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود

با ال رفته باستقا — گر معاصیش هیچ غم نکند

همچنین ال چه جای باراست — کار بر تو گزهم بکند

وین فروشی بکی که تا سازی — بار کی نغز و جنگ و زن و رکند

گوی از هر حرمت علت — اینهمه طمطراق جنگ و همه

علم از این بار مانده ستغنیت — تو بر و بر بروت خویش مخند

ایضاً له

این جهان بر مثال مردارست — کرکسان گرد او هزار هزار

این مر آن را همی زند مخلب — وان مر این را همی زند منقار

آخر الامر بگذرند همه — وز همه باز ماند این مردار

[illegible]

نادر الوقتش نگیرم کم ملک

من از و جای بستانم جاودان — ور من دو تی بستانم رنگ رنگ

گفت بر دو جست مرا شوی — خواجه خیالی از سر فرهنگ

معنی آن جور ریسمان با رنگ — قافیه همچو چشم سوزن تنگ

خواری و آب گرانمایه مباد — من و این نفس عزیز و جرنگ

گر به هر جور که باشد بکشد — من ملکم بکشد جور ملک

ایضاً له

گر تو برزر و جبه و کانه ز ناشیب — ما از تو فضل و مردمی چشم

زشت همی خوانی بهر ساعتم — رو تو همی گوی که من زشتم

روی بگو چون تو جه کاره ام — شاعرم ای دوست نه کاره ام

ایزد و انده کر جان سکین را — تا چند غا و رنج فرسایم

صد بار بعقد و در شوم ما — از عهده و گیف سخن رو دن ام

پیش من عیب همان که تو مرتی — نزد من عیب چنان که من تو ام

شاعرانی که پیش از من بوده — همه والا بهند ز راد و حکیم

باز در روز کار دولت ما — همه با بون و دون شده و لئیم

گون فراخان حکیم و خواجه شده — چه کنند رنج بردن و تعلیم

لاجرم هر تنی به مرادم — شاعران نگرد هفت اقلیم

خواجه نغز و دو لیکن بودم — روی نغز و جست و لیکن بالم

مغز پر کرده ولیکن بفضول — دل تهی کرد و لیکن نزم

خواجه ر نحوز و لیکن نحوز — خواجه مشغول و لیکن شکم

جاودان باد و لیکن سفر — سالف باد و لیکن ستم

ایضاً له

ای یوسف نامی که همیشه جو زلیخا — هر دوستی و صحبت تو کاره ام

دکان ترا جز ملک شعر ندارم — افعال ترا جز دل اسرار ندارم

بی شعر تو در ناطقه اندیشه ندارم — بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم

مقدار تو نزدیک من از مدح فزونست — هر چند بنزدیک تو مقدار ندارم

گویی که مگر روی تو بخت از ان ندارم — کان روی بگو دیدم بیمار ندارم

چون نماز ز گم کرده شود ...

[illegible]

با تو بگلی جوانی بسر کرده ام

گر گوهی نیک خاصش ... — راحت الانسان فی حفظ اللسان
قاعده کار زمانه بدان — هر چه کنی جهد بصارت مکن

وله

در کرابات و خرابی درآر — صومعه را هیچ عمارت مکن
گوینده چو پیغمبر رفت ز عالم — میراث خلافت به فلان داد و بهمان
هر کو ملکی ملک به بیگانه ندارد — ره و فرزند شاهان جهان دیده جوان
با دختر و داماد و بنی عم در رد — میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان

الصاله

از تو رجا زیست گون زر — جون همی بنگرم بطبع و بخو
گر شد حاجتم روا از تو — حاجت بگرمن نشد از تو

وله

تو به پرمی پری بسوی فلک — زانکه عوسیت اصل گوهر تو
گر زتو نام مشد به — گر گرامم ز بخشش زر تو

الصاله

ای چو ماهی نشسته در خرگاه — از تو خرگاه چون سپهر از ما

وله

من ز ریم زکان انگیخته — من عزیزم از فلک بکر یخته
از برای کسب آب روی حق — آب روی خویش هم ار یخته
ور برای حدمت از اذکان — با همه کس همچو آب آمیخته

وله

کی باشد که در تو آویزم — جون رد زر و سیم مرد نادیده
تو روی مرا بخاک کرده — من لعل ترا بوسه نا بیدا

الصاله

شد بار که طبع گهر زای معزی — شد سوی فلک منقل فلک سای معزی
گر زهره بگیسو درم از محنت — در ماتم طبع طرب افزای معزی
گر حسرت دریای تنش جو نهان — بنشست عطارد بعزای معزی

وله

من رشته بیم تو خوب زیبا — من شعر فروشم تو کون فروشی
کسی کو ز لب پاکیزه با ... — بفعل اندر جایز و در شتی

وله

مرا واز مردمی از او مردیست — چه مردم سجدی و چه کشتی
خودی ز تیغی نه بیند گر چشم کور دل — خواه با او مردمی کن خواه با او کردی

از قماره همی بیابی گوشت — ای زنت رو بسبی علیوار
حاجت صدهمسه اگر قوی — سه زکوشت روا که ما بولی

وله

حاجت من روا اگر دوی باز — گر جاز جو استیه جو فارو
برج بشکری درین حالت — من کم از کیر تو کم از کون

وله

کدای ارگل بهار بوی — تا گزی خار تر رخار بوی
راستان رسته اند روز شمار — جهد کن تا تو زان شمار بوی

وله

بو شده هیت از تو کرشراش کاد — حسن بعض و قوت و رستن نیکوا

الصاله

باز نای درد ان لفین عالم سوز — بار آی رزن آن بوحی جان آسمان
باز بر عشاق صوفی طبع صاحب کار — آن و صف جادوئی رخ گال
روز نا جون عمر مخوا دو کوتاه — بار روا از زلف کمکن با به دود راز
لب زهم رو ... تا بگره هم اندر — آسمان مش اندر حلک شد نور

وله

تو کرد هاران موسی سنه گردان — دارد دادن شرط باشد مرغ زیب آموز
خیز ای دل کن ابر کب نحو — و قف کن با کسان این عالم
در شب تاری منه دو این پشیزی — انگرا و در و زر و شن بی منزل
خیز و اکنون خبر کان ساعت — جون ببینی بر بسر خود تیغ

وله

ای همه خوشی در اغوش شما — قبله جانها بنا گوش شما
ای تماشا گاه عقل و عافیت — بر کران چشمه نوش شما
ای امانت جای حرج خضری — در میان لعل خاموش شما

وله

آهوان در بزم و شیران شکار — بنده آن خواب خرگوش شما
نیست بی دیدار تو در دل شکیبای مرا — نیست بی گفتار تو در تن توانای مرا
در وصالت بود مرا صفرا و سودای — گرد هجران تو صفرای و سودای مرا
عشق تو هر شب برانگیزد ز جام — چون تو کمر بیزی بگذاری تنهای مرا
از تو هر جای ... اگر هر جای — هست جای یاد از معشوق هر جای مرا

وله

چشمه خورشید را دو دو شد — هست کوی وز ده ... بینای مرا
چند بکایی نگارا این دل مشتاق را — با سلامت نزد مسلم نیست مشتاق را

ای ز شکر منت و باز تو

مر طاقت هجر تو ندارم / با تو جگرم گرسنه دارا
ای سپر کرده چو فامی را / منقطع کرده آشنایی را
ای زلفت بسته زناد و زر / خوبی و لطف روستایی را
چون بود یار زشت و ربیعی / جگرم خوب هر کجایی را
چون شوی مست جای خراب بساز / ورز میان بانگ زن جایی را

ایضاً له

جادوان خدمت کنند آن چشم رنگین ترا / زنگیان سجده برند آن زلف جانان ترا
تو به و پرهیز کردم شکر نوشین ترا / زلف جان آویز و چشم رنگ آمیز ترا
با خسان زلف و جبیان چشم دل آویز / جای چون ماند درین دل تو به و پرهیز را
شربت وصل تو ماند به بهار تازه را / ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را
آتش عشق تا بی برگست ای عاشقان / ورد و هیدان آب انگور شاطرانگیز را
من بکیم کار خیش او کنیز باشد مرا / ما نمایی وصال چون تو کسی باشد مرا
گر بود شایسته غم خوردن جانگی / این نصیب از دولت و عز تو بس باشد مرا
هر نفس کار ما بیاد روز کار توم / جمله عالم طفیل این نفس باشد مرا
هر زمان آن دل را بر آمیده صافت خوش کنم / بار گویم نه چه جای این هوس باشد مرا
چون خیال خاک پایت را نهم بر چشم / برو صال رونقی چون دست دارم بر جدا
جوانی در سر کوچ است دریاب این جوانی را / که شهری بازگی منه خوب کاروانی را
اگر تو شادمان باشی چه غم زین سوگواری / دگر خود را کسی در غم چه نقصان زندگانی را
چو گل خوش باش روزی چند نه عمر باده / که جام باده گردانند چو گل بادخزانی را

ایضاً له

مرحبا مرحبا بر اسب بلا لا / زاسمان زانمان بی کل کالا
عقل من بر تراست مالا / جان و دل نخور است حلالا
درد تها صبر ندارم تحصیل را / جاه ابراهیم باید عشق اسمعیل را
زلف بیرون کن و از نیام مشک را / غمزه چون برهم زند قیمت فزاید نیل را
از دو جشنش ترکرده ما خری اسکن را / وز نباشش گنه کرد و تیغ عزرائیل را
ای زشتست رخ را زار / بر ره عشق ابا زار

جو رستخیز کند هر زمان بس از پی شش

خه خه ساین ز دو عالم صدر و بدر در کی / از در و در اسمای انگی ای عنصر جود و داد
فردوس اعلی کوی تو نور تجلی روی تو / ای در غم گیسوی تو جانها مرجانان طلب
بر نه قدم ای شمع دین بر شیر ... / گرد پایت برین ر جانبان رود
نازان ز قرب صدر و حرم ... / بنا بی آن ای محشر قوت ...
بر باد ده کن جام ... / گندم نمای جو فروش ...

ایضاً له

ای سگ عاشقان گذری کن بنام دوست / در گرد بنده وار بگرد مقام دوست
گرد سرای دوست طوافی کن و ببین / آن ماه رو بامه و آن احتشام دوست
گر دوست را بغربت من هیچ بود دی / ای من بی غربت ای من غلام دوست
از از دل بر دل عشاق نهانست / ران از خبر کسی بگذرد
رسم آن آرام جان با من بکرد در دام / کودکی بس نیک خوی کرد بس نیست
هرچه ما زان دلبر ای انم و دوستم / جور ما زین گنبد مرور بی روزیست
گفتم ای جان از یک بوسه صحبت / گفت من حیام اتحاکر و ران نازی
مستان همه خبر که بس کام ... / هر دم که درین وقت بود دام فتوت
باده که درین وقت خوری باده / تو به که درین حال کنی تو به نصرت
خود روز همه راحت خواه بودن / ببین راح کران بکند و بعض راحت
طوفان بلا از جست از زلف ... / در باده مگر توبه کران کشتی نوح
جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست / سو گند خورم من که بجای تو کسم نیست
در عشق نمیدانم درمان ای خوش / خواهم که کنم صبر ولی دست رسم نیست
خواهم که شادی عشق تو برادرم / از سنگ دلی جانا جای نفسم نیست
هر که در راه عشق صادق نیست / جز مراحی جز منافق نیست
تو به از عاشقان امید مدار / عشق و تو به بهم موافق نیست
دل لعبیست زمرد در دیگر / نرمه و دل نیست هر که عاشق نیست
عشق رخ تو بابت هر مجحری / وصل لب تو در خور هر مصری نیست
خصم تو شد گفتن ما لب چه گشاده است / من بنده معترم که خود از من ... نیست
جو صبر جای گیر ... / جو دست دل ...

رشته گشتم ز باریکی تخیاطم درست | تا مگر دزدد که جان وزه پیراهنست
گر ترا راحت نیاید بر سنائی کی | رفتم ای بک یار خانه خون من در گردن

وله

اندر دل من عشق تو چون بود بعضی آنست | بر دیده من بام تو چون بهشت کهن است
در طمع وصل و همت من باقیاست | مهر تو چو جانست و فای چون [illegible]
تو بار سیس ناری غم عمت | جان ببر که همراه دم بار سینه است
امید وصال و مراغم [illegible] رود | بس وصل کو ذاتست که امید جنین است
گفتم که ترا بنده باشم بو سنائی | رحمت شد بر هم زده بعضی که چنین است

وله

با تو سوی که الجنة شوکار حام | کانکه درین روزگار بخت براو حاکم

وله

نرگسین چشما که در سر تو [illegible] | آن سنائی اندر دو پسته [illegible]
دل نهادادم تو کی خدای داد گر | روی کردم سوی هیچ تا بر سرم تقدیر

وله

ای سنائی در فراق از صبوری بس کن | جز صبوری کردن اندر عاشقی [illegible]
زین بسم بادی و مردم [illegible] کار | گر کنم تا نه دیگر [illegible] کار
باغم بازاری اندر عالم فارغ دلان | کاندران بازار هر خواجه دلا بازار

ایضاً له

ای شده پیر و عاجز و در تو | مانده در کار خویش مبهوت
ملکوت جهان تخت بران | بس خبر زده زما لک الملکوت

وله

انجا که منم غمت و دل نیست | فا انجا که تو بی دلیت و غم است
ای جان جهان گر تو هر روز زردی | لیکن چه توان کرد که وقت تو گذشت
در زلف تو بابی گره [illegible] | در چشم تو زرق و حیل و مکر بود است
با من رخ چون خسرو خورشید تو ام | چشمم ز غم عشق تو چون چشمه روشن است

ایضاً له

از هر چه گمان بود دلم یار زیان بود | مقدار جهان عشق تو چنین همه گمان بود
آن مار تکلف به روان در هوس بود | آن عشق مجازی و دان بود زمانی
بر روی رقم شد نرسی کان دل [illegible] | در زدیده برون آمد در دی که نهان بود
موحید من آن الف [illegible] بود | ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود
بس جان عزیزان که در آن گاه فنا شد | گور دل ما بجای من شهر زمان بود

بر دو همچون سنائی باش نه دین و دنیا | کسی که چون سنائی شد درین بیهوده [illegible]

ایضاً له

هر که براه عاشقی اندر فنا شود | تاریخ وقت او همه عین فنا شود
راه هست [illegible] العجب که در وجوه [illegible] | کفر مناز لش و هم ناز دو ها شود
در منزل نخستین مردم [illegible] | از روزگار و مذهب و این همه [illegible]

وله

ای فغفان دوش [illegible] اندر [illegible] رود | رفتم انجا که جز راه [illegible] دگر رود
دیدم اندر راه بر درگاه آن [illegible] | هر چه اندر کل عالم عاشقی سر بود
از چراغ و شمع ماه یاد کس [illegible] | گر جمال خوب رویان نور [illegible] بود
صد هزاران همچو موسی پیش [illegible] | زانکه [illegible] جمال [illegible]
هرکرا توقیع داده از جمال [illegible] کامل | لن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود

ایضاً له

ترا یارب چو من گر یار باشم | ازین پس مر ترا تیمار باید
چه از زدی مرا و اگر تو گوئی | جه کردم گر منت [illegible] باید
جه کردی بستدی از کار دل | مراد عشق صد [illegible] باید
ای بنگو ترا ز عمر و جوانی | [illegible] باید
مراد دار تو باید و لیکن | ترا یارا همی اسرار باید

وله

ختم کرد دل که منم ساعی عشق تو کرد | زیاد تو [illegible]
اگر زمانه نخواهد ترا مساعد بود | زمانه را و ترا کی جهان مساعد کرد
من انکسم که مرا عالمی برابر [illegible] | همی [illegible]
گر از تو عاجزم [illegible] این جمال [illegible] | به پیش چشمان مردم [illegible]
مرا بگوی که آن سفله دوست باز بگرد | جواب [illegible]
[illegible] قصه [illegible] حدیث جه کنم | هر انکه گفت [illegible]
جفا نمود و بخشود [illegible] | وفا [illegible]
جو چشم [illegible] کردم سلام روی [illegible] | جو [illegible]
نه چاره کرد دل و [illegible] | نه حیله [illegible]
برانتظار میان و [illegible] | گشته [illegible]

جان و دل و دین بقهر و بوسه ببری … این نشانه گرد تا در شهرها سبز بود
گر دوم من پاسبان کوی اشخم … خود بخشایی بران کس ا[illegible] دارد

ایضاً له

از آنکه خدا از قلم صنع نگارد … شاید که بخود رحمت مشاطه نیارد
انگشت نمای همه دلها شود از … تا حسن نباشد که بر رویش نگارد
کی رست شود روی تو گر کرده شود … کی عیب شود طوطی اگر ابر بیارد
از آنکه قبولش کند عالم اقبال … گر گل شکر گردد کس باکی آرد
خاکی که به هر دم سفری … گر هیچ ترا عشق نجوی زر بیارد
هر روز دگر کام کنی از پی حرفی … زین لام چه خیزد که الف هیچ ندارد

ایضاً له

گر رخ برلب آری ای یار … اقبال کیا رو به در حسن لب اندر
ور رای کباب آری ای … الحمد کنان آمد حالی که کتاب
هر لحظه کمی عیسی از پرده برون آری … مریم که یاد داری کو بی حجاب اندر

ایضاً له

یکروز ز دست … باز آرام … دود از دل عاشق یکبار برآمد
صد دلشده را ز غم او در … صد شیفته از رخ او کار برآمد
رنگست تبارا زنا گوش … گر بنده همی گر گل او خار برآمد
این ماه ندانند که از ز … با سنبل و شمشاد ز گلزار برآمد

وله

آن شب که مرا بود بخلوت بر او بار … پیش از شب محنت ز کهسار برآمد
گر سال عمر من بسر آید روا بود … اندی گر سال عشق همیشه بجا بود
دیدار روی همان بود و سوختن جان … کو بی بقای او همه اندر فنا بود
از آنکه زهر کسی بعشقت … هر گه کان مهر که مرا او فنا بود

له

آن چه زلفت که او … صورت چو رست کو بعد از …
گر زهر بر زهر بوسه زهر گرد … یارب آن چندان جلادت در بی آن
گفتم ای دست جمال این … خوش بخند بر آن صنم انگشت برلب
گفت مستم خوابی بر … ساده دل مرا کرد این وعده … باد

سنائی گر تو دل … طرفه حال روان … لطیفان …

ایضاً له

خوبست از آنت ای غلام ایزد … چشم بد دور …
زاهد من گر ببرم یاری … گو مر آن رخ بنگر کدام ایزد
ایجان کعبه گر هست ترا … در دود یوار و صحن بام ایزد

له

نازر از روی … بد بجود رود … چون نداری کرد بد خواهی بکرد
کی کند ناخوب را … کی کند نامرد را … مرد
زشت باشد روی نازیبا و … سخت باشد چشم نابینا و درد
تو همه بادی و ما را با تو صلح … ما ترا خاک و ترا با ما نبرد
لیکن از باد تو ما را چاره نیست … تا درین خاکست ما را آبخورد
گو هست اول بنوبت همچنین … با تو گر و ناز کرد این کار کرد
زرز معدن … روی آید زرد … صحبت ناجنس کرد … رویش زرد

له

نار ناماکن که در باید همی … این بیازار گرم …
مردمان دوستی چنین نکنند … هر زمان اسب …
مکن ای لعبت پری زاده … گر پری زادگان چنین نکنند

ایضاً له

نور رخ تو قمر ندارد … شیرینی تو شکر ندارد
خوش باشد عشق خوب روی … گر خوبی خود خبر ندارد
خوبی که بود رسید … باغی باشد که بر ندارد

ولد

دلم با عشق آن بت کار دارد … که او با عاشقان پیکار دارد
مرا معشوق حرفی … که او در … بیکار دارد

ولد

گل … این برگ گل لیکن … همه پیرامن او خار دارد
ایام مو من … ماشق … دل داده جو تو دلبر طناز بیام
از روی … یک دلشده …

ولد

گشتست دل آگاه که من … ز آن … که مرا
در مهر ماه روی … خراب شد … اسمان …

وصال جستن عاشق نشان نادانی است
گمان بری که دو زلفش او برانداخت
گر زره چنین همه عاشقان [illegible]
مگر سعادت که با بروز [illegible] کند

ایضاً

الا ای جز [illegible] باد مشک برآمد
یکی شب بهوای دل بروز آورد [illegible]
زده [illegible] دامن [illegible]
همه [illegible] جادوگر آمد
بمان [illegible] دل بتر آمد
چو در دامن [illegible] کردم [illegible] آمد

ایضاً

[illegible]

بوسه شیرین همی بخش ای عشق
هر که او در دل بود بار از بار
هر سنائی با فتاد این نادره
انجمن منم من از اذار یار

وله

باده نوشین همی نوش ای [illegible]
عمر و جان و دل کند در کار یار
چون معزی گفت از اخبار یار
گر بگویم بشکنم بازار یار

ایضاً

هر که او معشوق دارد گو چو من [illegible]
بار معنی [illegible] خاص [illegible]
[illegible]

وله

خوش لب و شیرین [illegible]
تا توانی دوستی [illegible]
لفظ او جان [illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ای سنائی ار چه دادی داد مدح ما بگوش — دامن او گیر و ز هر دو جهان بیزار باش
بر امید آنکه روزی بوس یابی زان لبش — گر سایه بود عمر در دهان زهرش
ور ملی خواهی که روئی صبر کن اندر بلا — ور گلی خواهی که روی بسته در خار باش

ایضاً

چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش — نمودن روز را در زیر شب پوش
بر آوردن چو ای فتنه خلق — هزاران صبحدم از یک بناگوش
پری و سرو و خورشید او لیکن — قدح گیر و گر خندد قبا پوش
ز رخ جمع و لطافت ای بهین بناگوش — دلم بر تن ها ده و طبع پر جوش

وله

بنی گل او و من با خاک در خشم — چو در مجلس چرا آن زلف بر دوش
ز مستی یار کرده بند کرته — ز شوخی گرد ها و طرف شب پوش
ز جرعت خانه جان دل شود خون — ز زلفت چشم چشمه چون بود دوش
گریزد در عدم امروز و امشب — ز شرم روی او بیست چون ...
تو جائی کرنه در بر عجب مست — که جان در جان در این درد او کش
نگار از سر از او مردی — حدیث درد ناک خنده موش
گر گشت از بهر یار جمع و رحلت — سنائی فراموشی را موش

وله

ای بس قدح درد که در دست او — دور از لب و دندان شما بی خبران دوش
او بعید در دست سر او سلسله بر پای — او عالیه بر گوش مرا غاشیه بر دوش
در عاشقی آنجا که رد زیر سرم — گر در بندگی آنجا که در اعلقه مرا گوش
او از در افتد بجهان در کف سنائی — در کف او گر زیر خواهد فراموش

ایضاً

ای ز خوبی مست لی هشیار باش — گر ز مستی خفته بیدار باش
کار تو باید که باشد بر مراد — کار های عاشقان گو زار باش
زینهار ای ارم اندر گردنت — زینهار ای بت بر آن زنهار باش
از در و دیوار خویش این شو — بر خدا جان از در و دیوار باش
گر شاهی از تو بر خوردارست — تو ز حسن خویش بر خوردار باش

ایضاً

از حلال و از حرام گذشت کام عشق — هستی و نیست حلال و حرام عشق
آزاده ماندهایم ز کام و مراد خویش — تا گشته ایم از سر معنی غلام عشق
نقش بر دشمنان چو شام باشد گوی — نقش بر حاسدان چو تنگ شد بر شغال
لاجرم هر جا که دست ز رفشان ... — بکل بر بند و نقاب و در حرص ... جال

وله

در راه عشق و عاشقی خواهی چنانچه خواهی لم — کاندر طریق عاشقی یک کام و ... دم
چون دیده و گر بر آن بود ... — چون حاصل عشق ...
برگیر ده ای کبر یار طاق کبر و ریا — فرمائی تا خواهی ...
تا کی از این ... — هر سوی گل ...
جز تا از راه مستی ... کنیم — نقش ... از خود شویم ...
بیچو خوی مهر جو یاران ... — بیچو زلف ماه ...
ما فرش بر زنگی بجهان ... کشیدیم — صد کوزه شراب از کف ...
آنجا که ... ابرار ... نشستیم — وان ... خوردیم
کرش بود و گوش ... کردیم — از بس ... که بگفتیم و شنیدیم
دادیم مجازات ... کشیدیم — گر ده مکافات ... کشتیم
ما را همه مقصود ... — الحمد لله که بمقصود رسیدیم
ما قدر ترا ... — ما خدا را ... جان ...
از آتش عشق تو ... — سوزیم همه ...
بر ... که نشستیم — در عالم ... دیدیم
در این ... نشاط ... — رنگی ... ندیدیم
او ... — زین ... زدیم
از عشق همیشه در ... — پا بسته زلف ...
بلو و تاب زلف ... — بفروزد آب روی ...
از موی سیاه او ... — ور روی ... او ...
... از ... رفتیم — این بود ز عشق ...
... آب ... — امروز ... کرم

تا رخ جانان ز تو نگه کردم | عشق خویشتن تبه کردم
عذر دوشینه خواستم امروز | توبه کردم اگر گنه کردم

ایضاً

دگر بار ای مسلمانان قلندر گشته‌ام | بدست عشق رخت دل ز خانه دادم
که اصلی بود کاری کز نسازم زو الی | که بر قلاشی و رندی نهاده سنه بنیادم
مده پندم که در طالع مرا عشقست و قلاشی | کی سودم کند پندت مرا طالع که کردی
مبند دردم ز کس خبری چنین بنده جانم | بیا خوردم ز گس شد چنین آشنا خوش استادم
ز بخ کار در محبت عالم انجام می نوازم | که جام می تواند برد و بکوم عالم از یادم
الا ای پیر زردشتی من رند نازی | که من بی شیخ و سجاده ز دستشان دوش آزادم
قبله چون میخانه کردم بار ساقی کنم | عشق من پادشا شد پادشاهی چون کنم
من که کردم باده دستم که گرامم کردی | آسمانی کرده باشم اسیا چون کنم
که به جان خود هر گز نکردم بر در تش | خاک و باد و آب و آتش را گذ اچون کنم
من بغیبت بخت و شش از خود کردی | گر من آن ایمن بسنا و بتر دادم
زلف او در گردن من چو عنبر بود | دست خود در گردن او چو خود کنم
چون مخ زن گفت یک الله اکبر گوی | دوستی دو اشهد ان لا اله الا الله ادا کنم

ایضاً

خیز تا خود ز عقل باز کنیم | در میان عشق باز کنیم
ما بیا بر چون میسر ما هم | چون همه او شیم ناز کنیم
شب را خیز تا صبح کنیم | راح را همنشین نوح کنیم
باده و روشنیم بی یاد کم | بیا تو به نصوح کنیم
دل و دلبند چو دو نیم کف دادم | ایها الناس این غم کر بر سر دادم
مهر این کار ندارم که مرا نیم | تاب این رنج ندارم که فریادم
پدر و مادر من بنده و بنده | من ترا بنده شدم گرچه ز اصل آزادم
رو رو که دل از مهر تو بر کنیم | در دام هوای تو بر بستیم
چون ما که تو از صحبت ما بر سر کنی | ما نیز هم از صحبت تو بر بستیم
چون ما که تو سر می بریم | چون ما که تو بشکنی باز بشکنیم

رفتیم باد و بر سوی غربت بر دیم | خاک سر کوی تو بی سر گشیدن
از حسرت آن ای نار تو دل ما | خاک که چو ناربت سر بکام کشیدن
ای آرامش و راحتش همه در محبت خلقست | ای اهوی که از سر تو این خیمه کشیدن
زنهار نیک نشد بنه بر بریم زلفت | زنهار بهش باش که زلف تو بر بن
بشنو سخن یار حریفان نظر نقی | کارزو سخن بنده سنایی شنیدن
ای بوده عاشق از لاف که بر من | عاشقی آمدی ولیکن بر بنهاد خویشتن
پای ابن مردان اری ای جامه مردان پوش | برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن
اسب را باز کشیدی بی زین | جاده را کردی بر خانه گزین
شرر اندیشی از گشت زنان | نه بحث های بر جان زین
حیف ازین ابیات تحفت خوان | چند ازین ابیات کز و آستین
در صفت رندان قلاشان جوشن | گر نه کسی باید اکثا شنین
ای جاودره مردی قدم هشیار | در صفت از او کار خرم نری ایران
گردن امروز راه دعوی چند که افراشتی | شمع معنی گر کنون بر جسش و غوغا ز آن
ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن | از فروغ باده رنگ رخ بیشان گلنار کن
لاو ما پیش کیرو زاهدی طاق | باده در او در کار کیر و وصل نگار کن
گر ز چرخ جنسری از غم می جو ای | دور باده پیش گیر و قصد زلف یار کن

ایضاً

زاهدان ایکیر بر پوسیا خوند | نو چو مردان کیر بر جزو چشم خمار زن
دور باش از صحبت خود پرورد ریا که درگستند | بوسه بر خاک کف پای ز خود بیزار زن
چون شدی تا حریف محرم ره درد خود گزین | جون نه قم بامدی ای یک شب دارن
تا توانی نبند طلع و چسبح روزه خود | کی بود حاجر که کوی قم فسق روا درزن
جانی ز آمد از زشت ذلت عصیان ها | و قربت دردو درد و می الله اکبر آغاز ز آن
گر توبت شود و دزی عهد که از او | واجب شری نزا جون فقیر کند
خوب نبایند شد که بن شود فتنه | ز آن اسم حق شدی ای مغ انکار کن

و له

ای همه انصاف خوبان بنده پیدا تو | زاد جان یا دردان حسن یا در تو

دارم هزار بوسه بر آن چشم و دهن | [illegible]

ایضاً له

جام فرحش جوی چو حمامه ست | [illegible]

در دهر آن خانه که می بود | پای اندر جهان [illegible]

[illegible]

ای ذره بر فلک سرا پرده | رحمت برکت عیسی آورده

ای در درون هزار پرده شده | لن ترانی [illegible] بر پرده

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

رخ غربت رفت و تیمار سفر | باز بوی خانمان آید همی
این از آن وزنست که گوید رودکی | باد جوی مولیان آید همی
بنور الایمن نکهت شاکر زینب [illegible] | ضیای روز و نور شمع [illegible]
ای که بر دولت سبب آب حیات | جان را بود عارض [illegible]
از انس و دل از انس خالی | انس دل نور بصر و عین خالی
گرد رخت صف زده لشکر دیو | ملک سلیمان ز لبت کم مکن انگشتری
عشق تو آورده جوشن [illegible] | هجر تو آورده رسم کشتن دل [illegible]
باز آن چه حیلت است او را دستی | آشوب دل ما را بر گوش نهادستی
از حرج تو افلیمی در سوز تو از شوخی | لعل شکر افشار را خاموش نهادستی
ای ورزه و عالم را پوشیده کلاه تو | تا مشکی بهی را بر شب [illegible] نهادستی
در حجره مهجوران چون کلبه زنبوران | هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی
سحرا که تو کردستی با نام سنایی را | با این همه هشیاری بیهوش نهادستی

ایضاً له

تا معتکف راه خرابات نگردی | شایسته ارباب کرامات نگردی
از بند علایق نشود نفس تو آزاد | تا بنده رندان خرابات نگردی
تا خدمت رندان نگزینی ز دل و جان | شایسته بگان سماوات نگردی
[illegible] | زلف [illegible] ولیده و کشمیر بوی
از [illegible] ان نظاره آن شوخ چشم | شوی [illegible] گشته چهار سوی
بوسه‌ای بگفت چو باران [illegible] | در طرب و خنده و در بای و هوی
بهر عطای دل ازان لعل [illegible] بار | بوسه خیانت لبم کرد که کو ای
ای جان و جهان من کجا ای | افسر من چرا نیایی
ای قبله حسن و کنج خوبی | تا کی بود این تو بیوفایی
خورشید نهان شود ز گردون | چون تو بو تماشای من درآیی
زین بس مطلب میان مجلس | از آن دل جوش ثنا همی
تا [illegible] ز آنکه بر | ای بت تو ترا [illegible]
کفتی که [illegible] ترا کرامت همی | طعنه [illegible] که با ما [illegible]

برانس [illegible] فنشم | [illegible]

[illegible]

تو خود شها جهانی را بسوزی | چرا با خود بلا را یار داری
یکی حتی [illegible] عاشق کن از سیح | امید رحمت از چه باز داری
سنایی را غبان باید کزین بس | ز وصل خویشتن خود وا [illegible] داری
ای گر ده دلم [illegible] در جدای | از محنت تو [illegible] برار [illegible]
معذور [illegible] که دمی باید از این | زیرا که نداری خبر از درد جدایی
بیداد مکن گر زو بسند بوده باشم | زیرا که تو بس خجل [illegible] سنایی

ایضاً له
فی [illegible]

گر [illegible] طلعت درون شما | [illegible] طلعت [illegible]
تا چشم [illegible] کشتن | چون [illegible] شما
در دل [illegible] | بر جان [illegible] را
خالی [illegible] را | ورزش [illegible] را
گر بای من [illegible] طلب کار [illegible] | تا طمع [illegible] کار [illegible]
[illegible] | خود دیده [illegible] اسرار [illegible]
گفتم که دلم [illegible] | این [illegible]
هر چند [illegible] | دل [illegible]
دی [illegible] | بنده شدم و [illegible]
[illegible] | گفتار [illegible]
مکی [illegible] | از [illegible]

گر همت [illegible]

[illegible]

ای [illegible]

جولان نکنی چو نیستی مرد نبرد
گرد در دکان لب [illegible]

رو کرد سراپرده اسرار [illegible]
مردی [illegible] دو عالم شده زرد

[illegible]

دین مهر چو نیستی نه هر کس یارد
چون جان نشود ز عشق جانی سازد

این باب قلندری نه هر کس یارد
مردی باید که جان روان [illegible]

[illegible]

از مهر [illegible]
یک تن [illegible]

گر من [illegible] و دشمن [illegible]
یکدان و غم [illegible] تا مهر دو جور

[illegible]

[illegible] این [illegible]
و آنکه [illegible]

باغ و گل [illegible]
اکنون که ز [illegible] سرد

[illegible]

[illegible]
صد گریه [illegible]

پیرم ز حیات منت [illegible]
صاحب نظری که [illegible] تمام

[illegible]

کی [illegible]
چه جای [illegible]
نه کفر و نه اسلام و نه [illegible]
[illegible] عمر [illegible] حال

مردی که به خودی [illegible] جنگ
در دیده [illegible] در کام نهنگ
نه روز نه روزگار نه [illegible]
نه رنج و نه راحت و نه هجر و نه وصال

از [illegible] شدم

[illegible]

دور از تو [illegible]

ای به اخلاق ارض و سما … [illegible]
عرصه ملک تو بلا انقلاب … [illegible]
محیی اموات تویی بی خلاف … مبتلا [illegible]
حضرت تو سجده گه خاص و عام … در که تو [illegible]
از همه عیب وی گشی جبرئیل … وز همه [illegible] عطا
ذات تو پاک از که و کو و کدام … امر تو [illegible] چون و چرا
گوش تو بنهاده سوی زمان … کارگذاران زمین و سما
رحمت تو همه را [illegible] … موهبت تو همه [illegible]
آن [illegible] که یکیمان شمرد … رحمت [illegible]
ای تن خاکی شده چون کیا … [illegible] عرصه خاک و هوا
چشم به دو زار دو جهان [illegible] … مردمک چشم جهان بقا
هیچی و بی پیچی مطلب راه جوی … زانکه تو [illegible] ز اجل در فنا
باده در ای [illegible] برده خرد … خلق پرستی به پسند خدا
آنکه نیابد [illegible] از حس شم … کی طلبد تحفه ز باد صبا
و آنکه ندارد اثر از عقل کل … بر شکند بر سر عاقل عصا
چرخ ز فرمان [illegible] ابیات … [illegible] او و صفت او [illegible]
گر همه در سنگ [illegible] … عاقبت آتش کند [illegible]
خنده بمان ای گل خیره خند … خار نه باد [illegible]
زار [illegible] سنور … قبله مخور ای [illegible] کند [illegible]
من که منم نور دل فاطمه … بل [illegible] از کرم مرتضی
زینت جانم ز رسول عرب … نسبت [illegible] حسن رضا
خاطر من [illegible] … [illegible] من [illegible] غم زدا
[illegible] من [illegible] … [illegible] گلبن باغ صفا

خون جگر [illegible] … دل با قرار است دل و جگر مرا
از صبح و شام [illegible] … جز درد سر [illegible] مرا
[illegible] … از خواجه [illegible] امید نظر مرا
[illegible] … [illegible] مرا
[illegible] … جز [illegible] مرا
[illegible] … گر [illegible] مرا
[illegible] … با [illegible] مرا
[illegible] … [illegible] مرا
[illegible] … عقرب چه [illegible]
[illegible] … [illegible] خطر مرا
[illegible] … بیرون [illegible] مرا
یا رب [illegible] … گردیت [illegible] مرا
[illegible] … با لطف [illegible] مرا
از قتل [illegible] … در پای [illegible] مرا
جان [illegible] … بیرون [illegible] مرا
سلطان [illegible] … ناچار گردیت از [illegible] مرا
[illegible] عالم [illegible] کرده ام … یا رب [illegible] مرا

[illegible]

چو روز کارگذارات [illegible] … جهان [illegible] تصرف [illegible] قضا
غبار عرصه میدان [illegible] … [illegible] مردان [illegible]
ز خوف [illegible] دل [illegible] خون … ز بیم [illegible]
شعاع تیغ [illegible] خورشید … صدای کوس [illegible]
ز تیغ [illegible] روی هوا [illegible] آتش … ز زرع [illegible] زمین [illegible]
نفس [illegible] … اجل [illegible]
[illegible] گشته [illegible] راه [illegible] … ز خون تازه [illegible]
[illegible] آب [illegible] … [illegible] چون [illegible]

[illegible]

ای کسوت قدر تو کلاه گوشهٔ کیوان | باد امن کبریش سد دست جهان را
جاه تو جهانیست که از حوادث ایمن | یک جزو که شد همه گردون مکان را
دست بقا بست کرد درود | بوسیده و نظاره از دور از آن را

ایضا

ای جان ز جهان جهان آمده ب | یک روز نشاط کن بسوی ما آخر
بلکی که هر سد نبود ابای درز کار | فتح تو چنان پیاده دهگان بیچ
روزی هزار جه گلگون | یلی شدست بزن فلک گوی
عیشی مان خوش جهد ز بستان | لیو جهان تو گرم آفتاب
بامن چه سکند فلک از لطف | هم علم با سیادت هم فضل
تا با کسی کند که درین ره جو گردکان | از جهل دست رانت خامه دوست
خون شد دلم ز حسرت دو واکاین | وین در رزنامه نیست زدو آکی عجب
آن از فلک ناله با زکه عتاب | این از جهان بر گنج باین که عجب
کام حکیم خوان کای دروغ کری | امروز بوتر آب و دگر روز
از بهر آنکه صد دو در گوش نامم | نزد یک گوش عیدم و در رنگ
بی آب شد زبان عرب در هری | از تنگ یکجهان ادب آموز

ایضا

ای جز تو هوا لطف و منور جو آفتاب | چشم هوا زنو دو دو که غرب آمدی
جمشید تا جه داری که تو از لب | خورشید نور بخشی بر عاجزان
صافی تر ی باطن صوفی هزار | صافی کند هر نه در جلعت اصطرلاب
ارواح ابنیا رسیلع کلام | چون چشم خوبروبان مستی
ای خرمن عصبه کل بهت | نامن ز دل در آتشم از دیده
تا در فراق دل چهار زو ببران جام | تا در نشاط خوش دار زده ساغ

ایضا

ساقیا صبح است بده ار صبوحی | رحم کن بر جان من در کمند زلف
تا بمی جام جهان شمع پیش | بگذاران از خود گریم بعد زان کردم
می ده مادم که ساعت گوشه ساز | وقت کر تا هست کرم

تحفه گلستان

صواب است با او شه هیچ کل | اگر جه که به بستن صواب
جو تو دور گردون شب روت | جو تو چشم عالم به بینه خوب
عاشق است راه در صبح که | دولت جمشید وان
خاصه آن ساعت که خشک گرد | دست بخون ازصراحی گلگون

ایضا

چون بیاشو به فلک شاه | با قضا الا رضا کار گرفت
از برای مهر و دم جا گرفتار | و زبرای طعمه کوش شیر شوان گرفت
باد گر گردد لطیف او فروشان | کوه اگر باشد سلیم او در آغوش
خاره از برون چون پرده بود | چون ستورات غیبی پرده دوان
نقد دانش دار و از سوی عالم | زانکه عطار سنبل و نور از
گنج قارونست زر هر قدم | کانکه فتنت زخم باشد بر
زور فلم او است بر روی | چو لطائف هیچ کاری انکه
باب مقصد چو دست شرح دوانی | ملک فی حجر بزرگ خواب خوبرو
کرچو عیسی دست نا به فلک | و در جهان کاو دستوران طبع
تا بتابی در سخن چون صبح صادق | خضر با شوان تنگ و کجسر دو
هر کسی را زاده خاطر بسند | زیرکان دانند که در مسکر شوان گرفت
از برای اقبالش چشم هر کوان | زانکش کلک بست بسان شمع در
گنج معنی نصب کم و شوان | نور خورشید از برای ل

ایضا

یک سرم شوان دل زارست | یک لم از روی مهلارست
گفتم از جور او بیزارم | باز گفتم جه جای زارست
حاصل از عشق او نصیب دلم | گر نه از مهر است لبارست
کو هر جان نخت کس نکن | دست بر دل منه که کارست
لب جانبخش تو جنان افتاد | کو مسیحش کان خوبیارست
زانکه از غایت گران جانی | بر جهان از وجود او بارست
زیر ران مراد تو باره | ابلق روزگار رهوارست

[illegible]

فلک در عاست نوار دارد

جان و دل و دیده را اگر بخشم عاشق [illegible]

[illegible]

تا عرصهٔ صفت که ابود کیکن / القاب ترا برا دور دارد
شکر از بردا که یک دهان لب / از شکر تو ناطلب شکر دارد

ایضا

جان رخصت آمدن نمی یابد / دل وصف نشان نمی یابد
از لب تو بوسه یافتن سهل / وهم ره او دهان نمی یابد
شاد بادی که در ولایت تو / یک دل شادمان نمی یابد
باد بمو وصحن بستان را / جو تو سرو روان نمی یابد
بی تمنای وصل تو هرگز / دل مجروح جان نمی یابد
بره از گرد شه جهان لکن / که بدار و نشان نمی یابد
جاودان باد عمر تو هر چند / عمر کس جاودان نمی یابد

ایضا

روزی که طرز وصف نگار ارام / از هر طرفی لشکر جرار براید
عکس لب تو جو دعای مظلوم / از کوه که برکشند دوار براید
با حمد وروان اجل ازیم سر ویش / در پای کشان سنبل دستار براید
جون غمزهٔ خوبان چین ترمار / از جعبه دل اشوب وجگر خوار براید
بحر است کف او که گشتی کزان بحر / هر قطره که لولو شهوار براید
برچیست دل او که زنش کان ابیح / هر گنبد که کوکب سیار براید
فرقی نتوان کرد ز خورشید اگر / جون صبح تو با کوه هر انشعار برآید
صاحب نظری نیست که زشعار / گر در رخ یک لفظ دگر بار براید
با این همه جشنی بنم رنگ بنام / باشد که یکی خوب خریدار براید

ایضا

یاری کی جو جهان همه در دستش گهی بود / عزت اگر دهد که کمند جای آن بود
در کوی عاشقی طلب وصل او خوش / وقتی که سیم در کف و زر در میان بود
جشنم که خشم است همه روز در کشش / شب با خیال آفت او بر نشان بود
کرجان بلب رسید رخی گر گست / و از زیارت عاصه زیای که جان بود
دیده چون صورت آن ماه [illegible] / از قدم تا فرق جان [illegible] چو نیکو کرد

در مهر دوستان و معادات دشمنان / رای مرغ آفتاب درنام بسام بود
روزی هزار دم طلب نام تو کنی / تسبیب لفظ من سبب ان نام بود
اکنون جنان شدم که بجایت سلام / گر هیچ روی کار مرا انتظام بود
با این همه مدایح من سپکند گوشت / این انکه نعل قلم کرده روزی ام بود
این بر عهد کی تر من گشت ریگ کار / پیوسته لفظ دلبرا اعلام بود
جندین هزار حادثه بر من جو جمع کرد / تفریق دوستان جو مانی به اتمام بود

ایضا

این کار کز ان کر او قوت مقدار / داو ند بجد هیچ گرفتند یکبار
هر یک لعبت گرکس به بگار / او بخته هر عضو را از سر مقدار
این جیست از شعر و بده جنین / آن میوه اندر جن سینه [illegible]
خورشید براند و ده رخ [illegible] / بر جیش فر و لبسته در [illegible]
از سنگ لها از زود لم [illegible] / وز بوالعجبهای [illegible] انکار
ای جان بیا فر مطلب ما [illegible] / در مرکز ساکن [illegible] کوکب سیار
از آنکه بود همت ز دو رخ عالم / کار هیچ باید ز کی صره و دینار
تن در کف خاک کیت رهاکن لطیف / تا جون رخ زردن ای [illegible] دیدار
ای اختر از سجاکت بیچ [illegible] / زنهار مخواه از در هر کم شده زنهار
همت زکسی خواه که بر وی [illegible] / عزت ز در جوی که هر گز نشود خوار
از غیر بر هر زمان کخود اسای / ابرا که جز دهند بیاسود ز [illegible]
انها که در معرفت دوست کشایند / خود یک شناسند که ای [illegible]
از مرگ مینه بیش جنین [illegible] / از مار جیره هیز او جبر [illegible]
کر بسته ز رنجی جو طبی بعود [illegible] / زاغت کن در به [illegible] طلب [illegible]
کمشای [illegible] شرح از بستن [illegible] / زان شیر که اواره شد از صحبت [illegible]
مستی مکن از باده غفلت که نه بود / صد حالت مستی به [illegible]
هشیار همی باش اگر [illegible] ایام / بر مردم هشیار رسد [illegible] خمار
در عقل گریز از [illegible] / باشرع نشین گر کری [illegible]
در راه خدا او [illegible] / آخر به عمر گی [illegible] دست [illegible]

[illegible]

جام می ده و دست جان من بپرس | دل غم او خورد و من غم دل ای نگار

دیده من دست بگوش لعل او | چون غلامان بشنفت دهان کار

رخ او چون از خشم دود خواب | برادو چون سخن گفت بود سینه کار

من چه کردم کز فراق در عتاب | داشت بیمار دو دل فتنه جهان کار

چه توان کرد که آزردن من دیدم | این جهان گشته تر دامن بر بهار

خادم جاه توام خسته خرم سینه | بنده خاص توام بسته دهر گهر کار

تا همه راحت روح و دل جان عمر | زمین فرش گوارت دینکر

باده در جمله در قدح سیمین | باغ و دلبر زرین کمر سیم عذار

ایضا له

ای چو دولت کاردان کامگار | ذات پاک تو همچو ذات کردگار

نور رایت چون خرد علام فرد | بانه عزت چون هنر و دل نگار

پیش نظم و نثر تو حیران بود | لؤلؤ منثور و در شاهوار

در که از دریای طبعت شد پدید | گرد آمده گوش جا بجا گوشوار

دوش ما جوران لطف جان من | می بیکستی که ناگه آمد آن نگار

مدتی در هجر بودم بی او | تا که خرم چون مراد شش در کنار

اشک من چون لاله گشت ارغوان | زانکه خشم شد روش لاله زار

او ز چهره برسر مرغ باش | من ز شادی زیر پاش اشکبار

زلف او در گردن من جان کند | دست من در ساعد او چون سوار

بس که ما من ست عهدی کرده بود | چون سامدی بنامد استوار

تا با اقبال وصالش یافتم | از لب او بوسه لیکن یک هزار

زین سان داشتم زانو زده | پیش او می چون لب او خوشگوار

خنده خندان بستد بر لب نهاد | جام می آن همچو می از دو کنار

از کنار باده روشن فروخت | همچو گل در ساعد و گل در بهار

عمر خلق بسته در الطاف تست | بار بیش از عمر روز دار دار

ایضا له

ای رهبر کاروان آدم | شد وقف رحیل این مقدم

اشناید عقل ساز خلوت | در باده شرع باش محرم

چون سیمان کرامت موقوف | تدبیر با اهتمام همدم

در خلوت عشق اشرفی را | آخر چو نظر بدار محرم

ایضا له

چون وقت آفتاب کرم صبح تمام | چون آفتاب جام می اندر ده ای غلام

زان زرد و سیم صفوت بر جوان | زان آب روح رود روح فرشام

رنگین بود جو خانه نقاش از بهار | مشکین شود چو طره عطر راز و شام

آرنده نشاط و فزاینده طرب | زاینده عداوت بنده دشنام

هم روح را بقوت او فرح و غم | هم نفس جان ز رنجت او فرح دام

در جمله که دام حرام است زو شراب | زو یک عقل عمر و است بی دام

با من صبوح کن که لب جانفزای تو | می راحت خمار تر است لعل نام

هیبا و دوار تخت او درگیت | تا مرغ زیر کی ز کجا در قند دام

انعام او ز لطف نوازنده عمیم | اکرام او بجا در ساخته کرام

ایضا له

ای گرفته عدل و انصاف زمین و آسمان | پادشاه ملک بخشش شهریار نشان

چون حال جان چشم انگشتی هر ملک او | از چنین پادشاهان بوده بمی آسمان

گر کمر شد ملک و ساقت ملک را مر او | ور بخواهد یک علامت شاه کرد جهان

هست شمشیر خونریزت گرد کام | دولت شاه مرحل و دین خطه ملک ایران

از نهیب آتش تیغ حایت روز رو | همچو آب تیغ باشد کار خصم بدوران

خنجر هندی چو چشم یار ماند کینه جوی | بیزه خط تیغ خطا دست کرد دستان

تیغ تو چون عقل در سر شنیدی | تیز تو چون مرهم بر دلها که ای کمان

رمح را از کمر همتا چو ربای کلاه | تیغ را از قالب هر کسی کسل جان

ایضا له

ای مرشح دولت بدر بین | جشنی با نگار خانه چین

فرخ وار صحبت تو خرد شناس | نظر از دیدن نور روشن بین

حسن و کلک ای ماطن تو | منزل لب الکان علیین

مهری اگر هست مهروش لب چو باده | ماهی اگر هست ماه سرو قد سیمتن
سرو روانم توی از تو روان در رود | جان جهانم توی ای تو روان در تن
دیده مکن نو ساخت خانم پر ز رنگ | چهره زمین تو کرد عالم مردم فکن
نیزه گردان کنی در کف گردان عصا | جوشن و خفتان کنی بر مردان کفن
سوی گلستان خرام وقت صبوحی گاه | زانکه ز تو بهار است جام مرجان زدن

الصاله

از لطف حاجت از لب دلدار خواستن | از غم فغان نمودن و زنهار خواستن
پیدا و نهان وز زلف تو بوس شدن | انصاف از آن لعل شکربار خواستن
که اشک خونی از بهر دوست بگشتن | که نور دیده از نظر یار خواستن
از ما وصال جستن و دریغ داشتن | از دوست ناز کردن و دیدار خواستن

الصاله

دوش دل می تاخت در صحرای ان | اسب عشق لاابالی زیر ران
بر بیابانش مرجان آفتاب | بر بسا رسش طرف گرا اسمان
دیده صحرای بی ازتیل و قال | یافت ایوانی معصون از این ان
سند او از عزت دستگاه | شده او از حشمت استان
روح بر روی نشاطش پای کوب | عقل در صحن سرایش مرح خوان
در کشش فارغ ز تا بر صد وشت | خبرش این ز نصرف زمان
گفتم ای طاوس قرب جلوه گاه | گفتم ای سیمرغ وحدت آشیان
در درادرمان شاید برازش | عشق را عاشق نشاید در میان
جان بره تا اوج بالی جوش شد | سر بنه تا زنده مانی جاودان
مرد با خود خوب نبود ای جوان | عشق ما سر راست ما بدان ان
عشق را ان خوش نشان ای کار | راز نکته به مکر ای زبان
کی رسد عاجزی در صدد عشق | زانکه میلی تراست از کی بگان
هر کرا عقلست همت از خود بری | هر کرا عشقست همت از خود بجان
تو اما جو سی و شناسی کست | عاشقی با نامرادی توامان
چشم بیدارم زمت گرا | سر گردانند حور و روح از آب نان

قبول ... آمد و گرنه بود بیا | همه لطایف مسعود سعد سلمانی
بسی ممدوح و سایش بود مادح | ز لطف خاقان عالی سد خاقانی

الصاله

فتاده بگرد دل از گریه در کنار مرا | که سنگ طرفه فتاد است با نگار مرا
عشق گفت حال دل اگر هست | بحجره طمع وصل او بکار مرا
صحن عالم جو لاله زار گرفت | دست دل دامن بهار گرفت
ملک بستان بس باد صبا | بر بنفشه و گل قرار گرفت
گل جو رخ یار دمی باید | ... دست نگار می باید
بار لطفی می باید یک | باری روزگار ... می باید
همچو دست سیاه دار جهان | دلبری حق که از ... می باید

الصاله

که کامان وصل دارد بی زر جان ... | هر چه غیر دوست ...
... | درد دل خوش عالمست ...
مرد را با درد عشق از جان و جانان ... | شمع را با سوز خوش ...

الصاله

دیده را نوری که هست از لطف ... | روح را قوتی که هست از لطف ...
عقل را دل امران لذت که از ... | جان را قوت و اردو المنی در بجای
رای ماکت بر سر عقل ... | یک دست هر دو کون ...
چون هو الطف عیبت جاید اطراف | چون سخن ذکر جلیلت لازم ...
هر کجا او خیرت خوش ... نهد | با کمال نکت انجا متفق ...

الصاله

صحن عالم جو لاله زار گرفت | دست دل دامن بهار گرفت
ملک بستان بس ... صبا | بر بنفشه و گل قرار گرفت
ملک در سایه امان تو باد | صحبت تو بیک رایگان ...
عالم پیر گر ... جز دست | عاشق دولت جوان تو باد

الصاله

دستش بصفت وبای گفت … یعنی و شش آفت زوانست
از جمله علم طب وراو را … پرویزن دیدون گلاست
معلوم شد که جان در اجسام … از بهر علاج او نهانست
که گرگکی خورد بشر او … آبدار ی که خورده دانست
ار شور و از حل سر آنست … از ظلم و از اسب و نهانست
چه بند و صور دستش چنین آست … هر که به و بیرنش خیانست
فیه بنده کاسه اشرفی را … هم دست و طبیعت در بیانست
ای اکه جنال ار کاهست … مغشوش و چشم آسمانست
علت کرد دل این است … هشت ازدوم زمانست
ذات تو طبیب بینی محتاج … کو محض نقاء جادوانست
زنهار ز دست او مخور آب … زن و وی که بهر ای کانست
هر چند که کار خنده را اند … او را تو بدان که بر نشانست

ایضاً له

مرغ ای به هنر از مرد ابه … گرنه تا عمری صد سال است
بوقت معرخواهان پیش شاعر … چو بر درگاه سلطان دارد آب
همین داند ز الفاظ و معانی … گر این کاغذ سپید ز آن سیاهست
بلی از سایه طوبی چه دارم … خرمی کس روضه رضوان کا
مزان فصرت الفاظ در سخن … که در روی هر حماری ز آن پایاست
سخن از بوستان عیب آورد … سخن از اسمان عقل ماهست
سخن پیرایه رخسار و حی است … سخن دیباچه صنع الهست
ندانم کان سخن را بارها … ز ناز از سخن گویان چه خاست
گهی گویم که لفظ این کلیک است … گهی گویم که لطف آن ز آن باست
فا و شعر هم از خبرت او … که تیره روی آنجه ز ا
مفاعیلن فعولن بیت خاست … ادا ای شعر رجعتش کرا
بالشش اسرفی با جان کیمرانش … گرنادان دل که از و تر کاست
هر که از من زن شاعری ره … گویم ای خواجه جان کاست

که ابروار کل آفتاب تمام

جادو باده و چنین است راه مگردد … سور بسته زمانست از اسیجا
بران خدای که سپید انداز دل … که بنده چه ز دل نخی ای الله
ز بحر فضل او ابر باره عیاسا … گر از نوح کنده باز بر وفا نه
عتاب تو که بالعات او دمی … گر در ار کره خاک را کرو
کلاه جاه رفت ای گبر ز به … عنان ملک ز دست مرگ نشاند
کی فنا و در بسته که نماز … ممی شنیدن نام عتاب خواه

ایضاً له

خواجه خبان بحل بر بود و عطا … کاندر ره خدای کس که نه زد
آن قلتبان خوش شرف در پای … در عمر خویش آب باده داد
با حسم خویشش ده که کار در سا … زان از هم دادن دشنام کند

ایضاً له

خواجه چون گرفتن دست ... … هنر او چیزی که گرفتن در جهان کل
کار دادن نکول کرد و … عشوه نه چه ز آنکه هم دادن ما حال
چون شود وقت گرفتن دور زمانی … که همه زن را کمر دو بالش فرهنگ

ایضاً له

بدان ای آفتاب صبح دانش … که در اما هست آنکه شوخوانند
سخن راهست کاندر جان و عقل … وجود عقل کل حیران مانند
هنرا نیز کر بسی خواهی … که زر این خسی تو اندر بود
کاو می در میانه انسان … هنر آدمی تواند بود
مادح بوجوان تو بی ما به رز گ … کرچه اما به نه دکل خرد
هر که این معنی بدارد و بر درست … خاموشی به ا به ای آنکس بود
زعش صبح تو چون بهر عقل … همه اعضای مردم چشم شود

ایضاً له

آن شنیدی که در سنایی را … گفت روزی یکی که ای مشهور
چه شود که بکد و بیت مرا … در جهان همچو خود سخن گو
خواجه گفت کرد که بیتی را … شعر خر بیت بی توسط و

زنده که سخن بود که نیست

… دل بیجان … ای یار … تو اگر بیست … کفاف

زمهتران زمانه دو چیز بس کردم … بکی سلامت خویش و دگر جواب سلام
نه همدمی که خود را در ان سپارم … نه مخدومی که خود را در پناه دهم
در جهان بی لفظ جان افزای تو … هست جان کنکس بر جان شتم
زندگی را ظلمت جانی صورت … بیک در پای ندان بیستم
یادگار از کلک لعل اگر تو … جر چین چشم در فشان بیستم
در دو را در مان نمی یابم ولیک … بی توی را ابسیح در مان بیستم
منت ایزد را که با اشعار تو … رحمت زیب دیوان بیستم
مش از بن گر حال من سی ان … جر جهان حال پریشان بیستم
فخر الدین جهان لفظ و معنی … غم هجرت زسر بیرون کنم
در ایام فراغت کان میاد … زاینده عیش دیگر کن کنم
زموزون نظم تو الحمد لله … گران عمها تا موزون کنم
که شتم دولت و اکنون زشادی … جو انشعف زنوا ز کردون کنم
بنده ام که با چنین کرانی … بران در پای معنی چون کنم

القصاید

یارکان در سخن چیز گوهر … زانکه من هر دم و سنا دیدم
هیچکس چون من شناخت … گرچه در نظم و نثر کوشیدم
لقب چا بلان عالم شد … هر چه از جان فرو نشیدم
روزی طبع عام گشتی گشت … انچه از شاه عقل در دیدم
گاه ازین دفت صبح محرومم … با زار آن گاه هجو رسیدم
بیکی همچو نخل پیوستم … وز یکی همچو جو دبیره بیدم
حاصل از چنگ احسان چون نی … در دمی چند بار نالیدم
عمر بر باد رفت و در کس را … پی آب روی خویش بزرم
وانچه گفتم با تماس حرفی … باز بس پشت دست خایدم
گرد عالم طبع چیز در یا … این گهر ها که من تراشیدم
بود پیوند جان من همه ان … صد قه جان خویش بخشیدم
با تیغ زبان و شنبه خاطر … احوز کرس و بیم دارم

دانم ز رنجه کردن خاطر آینه … مقصود شاید اینکه فراغی کان بود

القصاید

شرف الدین ز طبع چون دریا … داد نظم گهر فشان ادی
کاغذی پر ز لؤلؤ منظوم … سوی شه کرد خود فرستادی
سخن تو طراوت افزودم … که همه عمر جان فزا بادی
بر منت منت زاوانت … منت جه که حق استادی
پادشاه جهان شهاب الدین … عدل تو محو کرد بیدادی
این چه کلک و گوهر طبع … و سنه و بسته بین فرستادی
و ز مربیه پروری کرده … بنده را خطاب استادی
حاصل این سینه پر از غم را … شاد کردی که شاد مان بادی

القصاید

صدر جهان بو بها الدین که هست … هر دم او خون بهای اشرفی
همتش ابرین که هر بز دجو ابر … در مکنون زیر پای اشرفی
فتح باب رای او در دکشند … تا تماکنند در رای اشرفی
افتاب دانش است و سایه وار … در قضای او دعای اشرفی
یارب ان مخدوم را معصوم دار … ز آفت دوران رای اشرفی
بها و دین خلف صدق خاندان … کرچون فواید حدیث سر اشرفی
جد انداخته کاندر هوای مهد است او … شم بهار است و دل العشق بدی
ز خاک در که او سر بالش جشم … اگر کشتم خرد فتنی غرب
تا دور کشتم از تو نزدیک ای فغان … و الله که گیسی کردم در خوش
پرسیدیم نظیرها شرم هم طوطیه … خوش چون نال بین شکر شکر زنا
ترسان نگاه کردم و دیدم فرف حوادث … چون نال در عشق شکر حرف ابرو

القصاید

باز گره تازه گرد در لطف و دنا را … تا بگشت به رشک دیده ها را
گفتمش ای ماه ما جان فدو در … خاص کرانی بلطف گفت شما را

ولـه

بعزخویش با من یک سر کرد — همین کاعار کرد ... زراف د
از و بر مپیچ و دم کس و لیکن — در رخ طالع ها ای بر اف د

الصا له

چرا دل ز راه سودائی بگیرد — عنان یار رعنائی بگیرد
دل و جان کو بودم صرف کردم — جهانش گفت اینها ای بگیرد
ناب میز و بوقت بوسه دادن — دلش زان زرفروشی ای بگیرد
تم چون ذره گشت هرگز — دران دل ذره جائی بگیرد
ز دام زلف او چشمش و زنام — که لا مرغ دانائی بگیرد
همین عیبست چشم مست او را — که با ما جام صهبائی بگیرد
وعده دلدار دشنگیر جاهد — لطف بی کرد ولیکن ربا جاهد
آتش عشقش زهم سوختن جود — دی تکلف سوی چشم جاهد
زندگانی اگرچه یک نوشت — ای توام تسبیح خوش ای اید
اگر غم نیست نم جای شکرست — که بیدل سینه را سود داد
آنکه با جان لطف جانان بکند — کافرم گر آب حیوان بکند
خوش شراز باد است لطف از دوش — یک عاشق را پریشان بکند
رخ من شاد پسندانند که عیب — با علی زغم ویران میکند

الصا له

اندرین مرغزار گشت دود — تیره و چیره چند خواهی بود
چند خواهی بنا ز درید داشت — دل آتش پرست دود اندود
روز و شب خون خود همی ریزی — تو به تیغ زبان زهرآلود
مال و ملک جهان زاشده گیر — تو نیابی ز مال و ملک چه سود
دود مانی در آتش انداز د — گر ضعیفی ز دل برارد دود
عقل داند که بر زبان نبود آن — هر که از همه مال جان فرسود

الصا له

چو خط سبز شد بر گل نگارش — چو نشست مست شد بر گل نگارش
خیالت دوش دلداری بسی کرد — خدایا بر همین باید ده ارش

کاروانان عشق حیرتانند — عشق آن بت بغیب هادی کار
ای دل و جان بیا دو تو زنده — همه فانی ز نوری باینده
مهرت از هر دلی که سر بزند — بهر جان خوی صبح در خنده
بزبان نام تو چگونه برم — با جبین خاطر بر آکنده
بگدای خویشتن در گه دلها — هر خطائی که بهر ز داینده

الصا له

دل ده به زو هزار خواری — یک دو دست نه بیار تو باری
خو بیح تو دوما و فردا یاد — دست غم تو دوما و زاری
از کار بر آیدم چه پرسی — آخر ز رویت که در نگاری
چه باشد گر در مرا که در آیی — چو جان و دل شادمانی در بر آیی
چه ماهی تو که هر روزی فزونی — چه خورشیدی که هر حالی برآیی
مکو سحر زلفت که آخر — مکن آنجا که روزی از سرآیی
مراکی بسا لیم باده نوشم — نباید استوارم گر در آیی
اگر نوشی بهای بنده وشی — دگر آهی برای چاکر آیی
مرا جان چنوار لب برزام — هنوز افسانه نوای بر آیی

الصا له

جانا قدم نازنین تو داری — بازار ز بستان چمن تو داری
با تار قصب بیان خ سازی — در دل من سر بیخ داری
ای خوش ابروان ز دار ز پائی — چشم به دور چمن بی ای
همت محروم اگر رحم کنی — از در رحم اگر کشاب
بر سرم از همه چیز رسد — او من ماند نام و رسوائی
جور کن جور که ابن راشاییم — نازکن ناز که از انشائی
اشرفی جان گرامی نیز داد — ای تو جان هر چه تو سیر ما
زهی لطف کرده بکانی ز جهانی — جهانی غم آورده برنا دانی
زهی ای چشم تو باد شاهی — نه مای چو روی تو بر آسمانی
چه خشمی کرد الی کی بزرگ کاری — چه روی که حاصل کی گمانی

[illegible]

ایام زمانی سر از رزم مرا نیست
صد بار دل ... را بنیاد

با بخت لطیف طبع را کرم ...
خون گردد گر ... زرم ...

[illegible]

آزاده به هیچ دست پس می نرسد
ایام به بانگ جان مشغول است

ور تجربه‌ای بیک هوس می نرسد
گر شعله به هیچ کس می نرسد

[illegible]

یاران جهان دیده در ... رسته
ای ... تو ...

بوده ... عمر ... رسته
امروز درآمد ... رسته

[illegible]

شد عمر زمانه را جوادی برسید
وصلی که بدان ... برویم

ور نامه ارزد سوادی برسید
دردا که بدین مرادی برسید

[illegible]

این طایفه گر روش این کنند
رفت آنکه ... کرده

زین ... کنند
امروز ... تحسین کنند

[illegible]

ای برخوردار جهان ...
بگذر ز بخت ...

مانند ... می باشی
آن کس که ... می باشی

[illegible]

کس نیست غم اندوخته‌تر ز منم
گفتی که ... هنور

با درد ... تر ز منم
خامی چه کنی سوخته‌تر ز منم

آزاده چو یافت در جهان ...
انصاف ز باده خواه در ...

گر فوت کند ز رکعه ... عمر بسی
کانصاف نیافت از جهان ...

[illegible]

ای ... ناز ...
آخر ... که زمانه ما را
بازی ... ز تو ...
آن ... چنگ ...

آوازه مردان ... می
از خون جگر ... می
وصلی که بدان ... می
وان ... در آورده ازهای

[illegible]

استاد رودکی علیه الرحمه

تا دل من از هوای کهوان گشت آشنا | در زیر سنگ دیده گردانم چو مردوا
تا مرا امید هوا با کس نگیرد دو دهی | تا مرا باید بلا با کس نگردد آشنا
من بی آنکه بر جوکم که مردم را بجی | من طلارا بیشتر خواهم که مردم را
من را آرام ببان اسبا کردان غم | وز سر سنگ من نگردد جسم گردا
راست گویی کیمیا دارد همی خورشید | باغ را چون کرد بیرون زرگر نادره کیمیا
باد سرد آمد جواد عاشقان هنگام سحر | بانگ زاغ آید جواز معشوق پیغام جفا
باد خوارزمی گرفت راغ چون بازار گرد | چون گذارد برزا برزا ابر دست نا
خسرو صاحبقران بو نصر سلطان الشهید | جسم او صاحب زهر عیسی چو روح مصطفا
ماه جود و دارد و مقدار مسیح | تا دم دارد و مقدار و بسی کاری خا
عادت او بر فقر و وعده او بی خلاف | گوش او وی تکلف کشش او بی ریا
آتش شمشیر او الماس که اند دل | زاب جود او بالاس آمد دل کیا
از ملک خیزد همی بر طالع نامبردی | در قرآن آفت خطا و ز لطف او عطا
تیر او مانند در روزی که زی آن قوم | تیر دشمن بار کرد و سوی دشمن چو صبا
پادشاهی پارسائی زد و مردم شاد است | خوش تاند مردم بعهد پادشاه پارسا
گر تو بی بزرگی را چون بندگانت | زانکه دو بارم دولت او بی حد بها

ایضا له

از عشقیان سی که بهر گرد | از عشق که صنعت شناخت
هر دو یک جوهر نه لیک بطبع | آن فسرد و آن دگر بگداخت
نا بسوده دو دست رنگین کرد | نا چشیده مارک اندر ساخت
یک بزینوده عیب بسیار گرگ | همواره مراعیب نه بیاروئی هموار
دل شکسته گار را نتوان نبرد | الا بهدار او شیر نی گمار

ایضا له

هر سر گرد من گشت از غمش آن | گر کنی با گل ببیرست و کنی بلبل بر
تا ندیدم زلف او گردم ندیدم فکه | تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم مهره

[illegible]

میان تو و من هم گشاده کاهد بود | نار گفت کو این هگوه بود دل
جواب دادم و گفتم که ای شیخ دل | جو حلقه کرده جهانم زلف بت کافر
جهانم رنگ آن دو چشم تر آواز | کی بود شب بی ماه روز بی خورشید
نگار گشته بیم عنبر از آن سنبل | گر او عقیق خورد شنیده عقیق بر دل
زبوی آنکه گلستان شمال گشتی | هزار شادی دیدم یک شب اندر بر
مقام نصر و بها ناصر دولت بو نصر | بسال خرد و لیکن کو دل بصل بزرگ
ز مردمی و کریمی که هست میر زمن | همی خورد ملکی صد هزار بهاز
بجا کجی که دو لشکر بود بهمدگر | ز گرد و سپاه تیره شود رخ خورشید
یکی کشیده و سپاه نگی کشیده حسام | قضا میان دو لشکر همی کند جگال
جو میر ابو نصر الجلا برون کشد شمشیر | اگر دوان سر شدند نکشته گردد آن
بجگلی همه ز اسبان فرد آمده نگون | کسی نبیند و گرییت خورده بود سنان
پناه ساخته در شسته بلندگی | گر این سپه رده در تیغ زند کرت
همی زدند شیر و شیر بان اندر کی | همی میدید بر حشمه ز مرفه اکنا

ز راه موسی ما از آن سر بر رود آن | بشرم گفت کو این هگو بود جان
بجای جان من دو گفته بان جان | کرم بچه کویی حسانم بگیسو چون کمان
خیانت بیم زعم آن دو زلف مشک ارغوان | کی بود لی آن لب و گشت لاله آن
بجوش کشته لیم شکر ز آن مرجان | گر او بچه ده و من شده بچه شبان
ز نقش و بیش فرخار کوش اوان | هزار خوشی دیدم یک شب از جانان
چراغ لشکر و خورشید ملک سلطان | بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان
زبخردی و لطیفی که هست شاد روان | همی خورد ملکی سود و صد هزار زمان
گران کند رکاب و سبک کند عنان | ز بانگ مردان خیره شود دل گردان
یکی کشاده کند و یکی کشیده کمان | اجل میان دو لشکر همی ندرزان
جو میر ملان الجلا رفت کند عنان | و گر بپیر سر شده نکشته گردد آن
ببان برگ رزان از نسب بادخوان | کسی بگفت و گر جست خورده بود سنان
شده پلنگ و گرانمه جهان و زمان | کرو دلیر سیاه و در تیغ سلطان
که جسم و دل شده شان شیران و نخان | همی ز دود عدوی بر حشمه و باده جوانی

[illegible]

پیالۀ گوی اندر جام مانند گلابستی / بگوی گوی اندر دیده بخواب خوابستی
سحابستی فرح گوی نی تحرستی / طرب گوی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر بی نیستی نگیرد همه دل را خرابستی / و گر در کالبد جان را بجلبی سرابستی
اگر این بی را اندر چنگال عقابستی / ازان نیک آن هر که بخوردی کبابستی

قطعات

فرا دی سول آمد از رود بارا / که زبار باد آورده ی زدیارا
خوشا روزگار اگر ما را یک جا / خوشی بود و شادی مرد روزگارا
به پیغمبر دلبر خویش گفتم / که ما من مکن پیش ازین کار زارا
تنم جای درد است و دل جای غم ها / تن خوار و زارم مدان از دها را
شو او را اگر که ای محبوب روی / که چون تو نباشد گل اندر بهارا
چو رویش بکنار تو یاد آوردم / گنم را آب دیده چو دریا کنارا
اگر حسن و لطف مجسم نبودی / دو دیده به دیدار او بر کارا
چو تو مجلس افروزی و جام گیری / ز تبریز رزین بسکنی ما نگارا

ایضاً له

چو دست دما داد روی عروس خرم / همی فرو گشت از روی الم باد نقاب
چو جان عاشق تو خروشد ابر گرد / چو ناف غزالان باید آب گرداب

ایضاً له

آن ای شکفت گل خوبروی / گر بنفشه بر سر سرو سهی افزود
شخص جان از زمان باشد / مرد با دل از زمان باشد که یاد بر بود
ذاکه شاه ارشن زین بیک / اگه در خوش بود خواهد که در جا بود
مردمان ای شهر کوبنده نظر / اگه او را سال کمتر دانشش کمتر بود
مصطفی اشعث و سو بود ابر / وان کی کو به چنین دیگر صدیقی فزود
حران بر در ستان هر انکار کرد / هوا خوش شد و کنار دشت ات کبود
نگار های بی زی گلستان شد / پرند ای بهاری ز بوستان بود
لباس گردون مانند چادر / فراش هامون مانند طیلسان چو بود
و رست گوی گردنه ار درسیب / زنم در دل سه دو پیکد گر شود

تیره باشد چشم دشمن رای را / لب باشد چشم ال حسن صبح
کیفیا دار ماند بودی هر اوستی / زر و خشت اندر خو بودی صبح
لشکری را کشت کار را که تو / فانه را که کار از صبح تو
گوسفند و کاو کشن است / کاندرین آمد رضای ایزد
چون سحر که مبل اندر گلستان / مردم نابوده عاشق میکند

ایضاً له

نگار گردن من نکون دیده نگار / گنار رود او سیکبار کی
من از جدای آن دلبر / ز خواب و خور جدا ماندام
لبان بار گنید و شدست دیده / وزو سر سنگ دو دیده السان
نشاط طاس بود و بخشم داد / قرار من به بود و بهجر داد
اگر سوی زلفش کنی به کاش / و گر به سوی رخسار تو کی نگار
ازان شدست گرای خرد عشق / نگارای زرد یک او خوار
اگر بیاید خشم کاه کرد کوه / و گر به منبر خشم هر سو گرد
هر آنکسی که مراد او را ببستی نگرد / بجشنش اندر در کان شود جول
رخان ناصح ایشان دیده باد / دو چشم حاسد ایشان کنیده باد

ایضاً له

عشق را ده هر کسی ابن پسندم / خوار باد آنکس که دارد کار عشق
بر من از نابود عاشق مردم / مردم نابوده عاشق ابر دم
خوش بود معشوق هر که عاشق / سخت باشد عشق هر که
با نسیم باده نابید باد مشک تتی / باد رسنگ ابر باید
چون بصحرا گذری ای نسیم / چون بستان سنگر
برق هر ساعت منجم / ابر هر ساعت همی ارد
خسروا ایران ابو منصور / ابر گاه باده خوردن

ایضاً له

باد فرو در دین کیتی / او فتاد دست از سفر گردش
گر سخا خبر دری با اوست / ده هزار روز گردون اوست

تا مهر بر فروخت صبح شرف چراغ
بر شمع و بر چراغ شد از لاله داغ

در باغ بگذری ز سر دوغ و آسم گل
رنگین شود دو دیده بلبل شود باغ

اموختن توان ز یکی شخص صد ادب
از روی خط تو ان رنگ شمع صبح چراغ

ایضاً له

شد برگ رزان زرد چو زر از نهان
گفت آب زر از سنج خجالت

دیده از رزان زرد به دو آب ان نگار
علمی که خداوند کند هست صواب ان

تا زاغ جای در باغ و طن ساخت
شد بلبل خوشگوی پی کوه و بیابان

بازار بگافور بپوشید سر کوه
از باد بهار است بدیار گلستان

تا جیب بگیرد از رز کدام شاخ
بفروز مرا مهر بت سیم زنخدان

آن حور زره پوش بت سیم کوش
آن سرو خرامنده حور شب بخش ایوان

از سنگ فروشنده گوهر شده در نحر
و ز غالیه پوشیده گلنار دو گان

جان و دل من نیست سزاوار ایشان
جون ملک جهان جمله سزاوار تو جان

ترسم که بی تکلف ایمان دل من
تا بر رخ تو کفر ظفر یافت ز ایمان

او را بگذریم بدل هست از دل
او را گذرم نیز هست از جان

با هیبت او سندان کجا رود چو موم
با دولت او کل بگشد بر سندان

گر نعمت نعمان یکی زایر بخشد
بر دی نشد منت یک لاله نعمان

فارغ نشود درگشش از سایل و زایر
خالی نبود مجلس از مطرب و مهمان

از بهر همه باک کشاده است دل و دست
وز بهر همه پاک نهاده است ی خوان

اگر کسی روز بد ادبش نرو نشد
از کرده خود باشد تا حشر پشیمان

گر هول تو بر دو دلش باشد چار
وز بیم تو لی بند بود دشمن نادان

همان آنکس عقبی بر شده باشد
کو با تو بیا برسد وعده و پیمان

روی تو بدل بسن به مهر جهان را
شاید که بود همه تا بد ز فروزان

ایضاً له

بزلف غالیه رنگی بعارض آینه گون
ز عشق هر دو مرا رای بزد و رای جنون

برنگ آب گل و بوی شراب دیدارم
ز مهر آن لب بی نمک و چهره گلگون

ز سرو پای زد جون قامت تو در بستان
نه ماه تابد جون عارض تو ز گردون

بر در وعقیق است مرا ماغ و نهنگ
بر سنگ و عقیق بحر و کوه و بیابان

آن غالیه پوشیده گلنار دو رنگ
در سنگ فروشنده رخسار تو دو کان

از دو گشته فزون ملک و به خواه بکم
از دو گشته گران حشمت تو کوه سزاوار ان

ای صورت تو خوبتر از صورت بت
ای سیرت تو پاکتر از سیرت سلمان

ز خنده و جو تا بود یعنی تا بود و جو اسلام
بایسته حوز حبه یعنی تا حب جهان

عکس که بتو در نگرد گردد خرم
پژمان که بتو در نگرد گردد شادان

از گنج تو جند ان برد و زر نکی برد
کار انچنان یافت بعید عز رشک او کان

کین زمیلان کمد از یک زخشه
مهر تو بخست کمر از خار مغیلان

سر کر نبود عاشقی کودکان تمام اند
از آنکه کند دل مهواى تو ز کودکان

ایضاً له

ای ساقی سرو جان از روی تبت آمیخت
بار تو ماهست و گردون مه او از انجم انجمن

عشق تو مانند عقل اندر آورد کان
مهر تو مانند به جان اندر اندر تن

جون کر بندی بر روی به سر تاج گل
باد پرین هم اندر گل حوگشت بی من

ای اسیری خلاف ای دشمنان ظفر
راه بی رود دو ره یاد و مردی دستان

ای کام دل دوست بلای دل دشمن
روزه شد دی بد شد جهد آمد و بهمن

از خصم نبند بسیخش و بر اکنی بنقش تا
وزنی موج رنگ گل بر سر صبح بر آمکن

تماره عدو بر تو کند سود کاره
گر کوه هماون بتوان سود هماون

ایضاً له

ای بالا بلای سرو روان
آرزوی بد روان و سیخ روان

هر آن زلف کینه خواه بیا
هر زمان اندر آوری به مان

کرنه عاشق تر از منست چرا
بر دهان تو هست بوسه دوان

ای ابل بحمد قد نازی
هر و ماه در قبله و دهقان

هر که ز تو یک حدیث بشنید
جادوان رسته مانند از ان

فلک فضل او چو شد خرشید
نامه جود او از کفش خوان

فضل کرد و دستش کنند برواز
جود کرد و کفش کنند جولان

کلک او را قضا بود طاعت
تیغ او را اجل کند فرمان

تا نگارست زمین با طرب و شادی | تا نگارست فلک با خوبی و با مشک و زمان

ايضاً

وگر باران نباشد در بهاران | سرشک چشم من بس هست باران
جهان زاینده و نالید من من | اگر بلبل ننالد بر چناران
نسیم من سوگوار از عشق گنج | بپوشد جامهای سوگواران
وگر در بوستان پیدا نباشد | چو دیگر سالها نقش نگاران
نگارین نرگس و شمشاد و سنبل | بجای لاله اندر مرغزاران
دو چشم و دو رخ و دو زلف دلبر | بسی بنگر تو از هر چهاران
بوصل یار باید بود مشغول | خوشا وقت بهار و می گساران
خداوند جهان منصور ملکان | سر شاهان و تاج شهریاران
بیاموزد سالاران خوبان شنو | که غمخواران بیابند غمگساران
بود کین جشن نو آفت جان | نگوید افت جان شهریاران
قرار این جهان از دولت تست | بد اندیش تو باد از بیقراران
خجسته باد نوروز و بهارت | خیس نوروز و بگذاری هزاران

ايضاً

الا تا پرده داری بر شبش عنبرین | زمانی کوه راز کنار آینی بر چه
درم روی گیتی پاک کرد از گرم | سیه فام عالم را ...
گرفته شاخ در لولو ... | سرشته خاک با کافور و سوده ...
نهال اندر میان باغ و بستان | نهال اندر میان دشت و وادی ...
بهر جایی که بنشستی ... | بهر دشتی که بنشستی ...
میان صحن ساحت ... | چو اندر چهره معشوق ...
نگاری گر فراق ... | کنی زاری که ... برد ... دل
دل من خانه عشقست ... | که گر من در به بندم در ...
چو در بر زن ... | چو در خانه بود باشد ...
اگر ... | وگر ... همی خواهی ...
ور ... | ور ... ان کی باشد ...

شود ز دولت او سنگ خاره یاقوت | شود ز هیبت او شیر شرزه چون روباه
اگر بیاده بسماکش گذرد | از دو پی برآید که ... شاه
خداوندت خدای پناه حق قوی | خدای را تو همچون ز الخلق نگاه
ز دیر است ملا باد جاودان مجلس | ز خسروانت ملا باد جاودان درگاه
خدای عرش بس دولت رحیم نگذرد | بس نماند و ان ... راه
اگر خطای کردم است باد بس | وگر گناهی کردم بسست ...

ايضاً

بپوشید مشک از ابر بسیج عنبری | کافور برگرفت ز که باد عنبری
بلبل بسان مطرب بر سرو بر زند | گه پارسی نوازد و گاهی زند دری
از نوبش خوشتری بوصال اندرون نگه | هنگام هجر در اجون ...
هرچند جان و دیده و دو دل همی | از جان و دیده و دل بسیار خوشتری
عشق من از برت تنا خوشتر | صبر من از ... لاغری
خالی روان ... | فارغ زبان ...
هنگام شعر ... اصمعی | هنگام نظم ... بحتری
خواهند ... جواب | هر ... سوزان ...
گر صد خطا کنم ... | تا کرده خدمت ... صدر ...
خورشید ... | حشنود ...
فضل ... | چون صنع ایزدی ...
ملکت ... | گیتی ...
از ... | هنگام جنگ ...

ايضاً

ای نوبهار خرم و ای حسن خسروی | گوی که روی تو ...
فرخنده باد بر تو ... | این روزگار ...
ای آنکه چون تو ... | ... آنکه چون ...
گویند جادوی سخن ... | گر این ...
فرشته ... سخن تو جهانیان | ابیت ...

خداوندا بکام دل بوش جهان | کابر و کمی جهان دگر سازداری

ایضاً له

ای آنکه تو بر مرکب فرهنگ سواری | وی آنکه تو در ساعد اقبال سواری

آرام دل شهری و کام دل شاهی | خورشید بزرگانی و امید تباری

بیگو نشوی زانکه همه نیکوکاری | بیکو و بدی آنکه همه نیکوکاری

طاعات فزای چون حک ... | دل را طرب انگیزی چون باده گساری

تا کی بود این فتنه و این آمدن تو | تا کی بود این جستن و شواری و خواری

که شهر بگیری و دوره ... | که قلعه بنالد چو ره شهر گذاری

گه از اغارتی ... | گه آن را وردی بوصال از اغاری

رفتی و نشستی بحصار اندر خرم | نادیده ... دل بنده حصاری

من وعده دیدار ترا ... | ز شادی قلعه فتح باده شماری

عمعق بخاری

خوشا باد سحرگاهی که بر گلبن گذر دارد | که هر فصلی و هر وقتی که حال ... دارد

دم عیسی بیداری که مرده زنده گرداند | لی حضرت بیداری که عالم ...

نگاران ختنی زلف ... | عروسان بهاری ... حجاب از ... دارد

الایا باد روح افزای ... | جز ... نگاران ... حال ... دارد

الایا جفت تنهایی ... | مبادا جان آنکس ...

خجسته پادشاهی ... | خجسته باد جان آنکه ... سر دارد

ایضاً له

الایا شعبد شمال معنبر | نگار کوری و یا گرد عنبر

نفسهای فردوسی ... | روانها روح ... بگوهر

همی ... | همی پری و پر تو در تو مضمر

الا خجسته براق سلیمان | یکی ... معشوق ...

یکی صورت ... | ... جگر ... لاغر

... | ... از خواب ...

که ... | رسیده ...

بقوت چو کوه و بصورت چو دریا | بتندی چو طوفان به تیزی ...

چنان اژدهای که از سهم ... | فرو ... و ... بر

... | همی ... بجو عاص ...

بمیدان ... | چو ... اول ...

یکی وادی چون ... | در ... دشتی ... محشر

گروهی چو ... | ... چو کور ... و دان ...

... | ... شود ...

چو ... | چو ... جواهر

نه هر کس ... | نه هر کس ... الله اکبر

چو دیوان ... | چو غولان ...

همه ... | همه ... بر بستان ...

بهر ... | ... دیگر اندر ...

کمک ... و سلطان مشرق | گر ... خورشید ...

... | نه خالق ... مخلوق ...

ایا پادشاهی که از دولت تو | جوان ... ازین جهان ...

بروزی که ... | ... کرده ...

زمین کرد از لعل ... | ... از گرد میدان معنبر

جهان کرد از خون مردان ... | تو چون نوح و کشتی ...

... | ... گران ...

... | زره ... کرد ...

ایا پادشاهی که از سهم ... | ... شود ... جهان ...

منم بر زبان و دل ... | ... مصفا ...

ز گفتار ... چون ... | ... پسر ... مادر

همی ... گشت آب و آتش | همی ... مساعد ...

همی تا جهان گرد دار نور ظلمت | ز ... مصفا ...

بقا باد تا ... در ... دولت | ... نوشته ...

نه گیتی ازیم در بانشود بر

میان آب و آتش ماه و هجران | جهانت کرده در دیده مصور
مرین عالم من و تو غافل از من | بشرط دوستی این نیست در خور
مرا از خط فتنه دو آمد زعارض | نگردد زان جمال من مکدر
بخورشید اندر ابکی تم باشد | ولیکن عالم از نورش منور
همانم من که من ایدر بودم | چه شد گر بر سمن رست است عنبر
مرا مویان شکسته بر گل | بگرد عارض خورشید بنگر
خداوندم همی خوانی چه افتاد | که اکنون بنده نشنیدم دگر

ایضاً له

خیز ای بت بهشتی آن جام یار | گردون بهشت کرد جهان ابر نوبهار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان | فرش ستبرق است همه کوه و کوهسار
گلبن عروس وار بیاراست سوسنش | ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار
آن لاله بین شکفته در آب چشمه زار | گویی که جامهای عقیق است بر بحار
بکنار لعبتان بهشتی شده نزار | آراسته چهره و گیسو و گوشوار
آن از نوای صوت پسندیده [illegible] | وین از پر فرشتگان [illegible]
هامون ستاره رخ شده و دشتی [illegible] | صحرا ستاره بر شده و کرده [illegible]
روزی هزار بار به پیش خیال تو | دیده کنم بجای سرشک ای صنم نثار
گر یک نفس فراق [illegible] | گشتی زبیم هجر دل و جان من نگار
اکنون تو دوری از من و من خود [illegible] | [illegible] ادبست [illegible]
شرط ادبست مرا که بگیرم بجود دست | عهد است مرا که ندارم بجز تو یار
گر کار بد بجایی رساند از آفت | در زیر خاک باشمت ای دوست [illegible]
آثار عدل او چو ستاره [illegible] | دریای جود او چو سپهر است [illegible]
ابری تو روز بزم و هزبری بروز رزم | یلی تو روز بخشش و یلی تو روز کار
میدان [illegible] بود از تو روز جنگ | مجلس [illegible] بود از تو روز [illegible]
روزی که گرد معرکه [illegible] | گرد و زمین چو [illegible] فلک [illegible]
گیتی کند [illegible] از بانگ [illegible] | گوش زمانه کر شود از هول [illegible]
شور [illegible] پیل واره بجای [illegible] | چون شیر گرسنه که شاید [illegible]

شبنم از جبین او چو جیم و دو تا | بر من از بیم او جهان زندان
طره او بچنگ مرد چون شست | من چو ضیا و او چو ماه [illegible]
کز بوسه دم مسیح نبود | که بعارض بنور کف کلیم
بیکنه مانده هست سال [illegible] | چون که کار در عذاب الیم
دل مرا کز دیده چون آتش | کار ما مستقیم و حال سقیم
ملک تاج بخش ملک ستان | قطب الدین بوالمظفر ابراهیم
خشم او کل من علیها فان | عفو یحیی العظام وهی رمیم

ایضاً له

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن | بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن
هزار شعله آتش فروخت در دل | هزار چشمه طوفان [illegible]
رخی که بود چو جان [illegible] | ز خاک و خون شده همچون [illegible]
شهید وار بخون اندرون گرفته مقام | غریب وار بخون اندرون [illegible]
چه گفت گفت دریغا امید کرد مرا | غلط فتاد مرا در وفا و مهر وطن
[illegible] | صبور وار [illegible]
همان کسم که مرا صورتم جمال بهار | همان کسم که [illegible] صنم نگار [illegible]
همان کسم که [illegible] | سهیل مشکین زلفی [illegible]
بخواه جام [illegible] | که بر سماک [illegible]
فلک [illegible] | ز خاک [illegible]
شجاعت و هنر و فضل و جود [illegible] | جمال و قوت و خوبی و خلق [illegible]
خدای داد [illegible] | به رغم حاسد بدخواه [illegible]
هزار لشکر باشی [illegible] میدان | هزار رستم باشی تو [illegible]
جهان [illegible] دولت تو | [illegible]
بدست دولت بنده موافقان [illegible] | [illegible]

لامعی گرگانی

غمی نبود و درمان هر درد [illegible] را | [illegible] باده [illegible] دلم خرم را
زان سلسله مشکین [illegible] گردی | غم [illegible]

در کارها شتاب منمودی ... | نزدیک تجربه دان حکیمان ...

الضا

هر روز دلبرم سخنی با لب آورد | تا مرد را از آن سخن از دل بر آورد
بنشست و گفت ... ایدر ... | گرچه رسالت از بر ... باد آورد
آمد بر من آن صنم دلفریب دوش | هنگام آنکه شب ز حبش لشکر آورد
کاشب اگر به میهمانی ... | فردا ترا ... آورد
نزد جاکران ... پاک ... | کاشوب و شغبه ... آورد
گفتم شوم بیارم جبا گرامی | بانگ و خروش ... آورد
امشب من و تو و ... | شوب فرو برد ... آورد
گل داد و عنبر از رخ و از خشم ... | من مرد تا جنت که گل و عنبر آورد
... | کابه شراب ... آورد

الضا

منم زیار جدا مانده ... | جهان ... جهان ...
بگو ... شد ... | که شعبان حسین علی ...
ز خوشتن عجب ... | مرد ... ده دن که او ...
ای که ... بسوی ... | ... لعبتی ... شد
کوته ... قیامت ... | ... فرو برد
... | کر ریش ... کسی ...
... | ... نان ...
... | ... دو کون ...
سردی جهان ... | ... جله ...
... | کان ماه ... ساعد ... آورد
چون بانگ ... آمد ... | آن کارها که ... رسانود
صبا ... | ... بانک ...
چون ... روزه ... | آمد ... چون باد سوی ...
... سوی ... | جنت ... خوبان ...

زجعد آن صنم و زلف او ... | نفشه بود ... امروز ...
فسوس کردمی ... لبش | ... کردمی ... رومی ...
... لب او ... | چراغ ... اوبر ...
کهی ... اوومن ... | کهی ... او ...
... | برین غریب ...
... | کنون ... زنجار ...
اگر ... خاموش ... | بکار ... اگر شود خاموش

الضا

خانه حالیت ... ای ... حال | رای ... کن ...
تا توان ... | من همی کردم ... عشق ...
باوصال تو ... | با فراق تو ...
زین ... | جو ...
روز و شب ... | ...
بر من ... | ... کمی کم کن ...
باده ... | بر لطف سعدی ...
کر ... قدح باده ... | کا ...
باغ از ... | ... حال ...

الضا

زان آینه ... حال | ... تحفه ... حال
... | اندیشه ... حال
هرکو ... حال ... | جه ... انفصال
دردم ... | بالاش ... الف ... زلف ... دال
... دل او ... | ... رخ او ... دل

الضا

بنشست ... | چون ...
گشت جان ... | گشت ... دل ...

ای کرده مرا عاشق و رفته بنگذار / وی عشق تو بر زاهد کرده جگرا

کردم ز تو کجنه صد بار بی دل / بردی دل و بردی و کردان جند زمن

بکداخت ... عشق تو ... / ز اکثر ... گر من

بار دو کشیدن نتوانم ... / بار تو گران آمد و گفت ... من

با من دگر شنبه کری نگار من / خرم شود صحبت ... نگار من

از علق ... / من را ز دوا آن تب ...

محراب ... / بالین ...

الصّالح

[illegible]

الصّالح

باشد چون عابدان ... / حلق مرا داد ...

... / عادت خوار زبان ...

... / ...

... / ...

الصّالح

[illegible]

وله

[illegible marginal verses]

دو رخ سرکشان تا ... | بادت ... کامد ...
بادرد کان حجام اندر ... | بوسه ... مردی ...
گرمابه ... در ... | ... کامد ...

سیف اسفرنگ

با تو کنکاش کنم صورت حال خویش را | تا گزاف ... کار حال خویش را
بند هوای عشق را دلم زده ... | دام بلا کمان ... بال ... را

ایضاً

بر سر هم تو ز ماه ... بست | ور دلم یاد ... نگاه ...
مرهم ... بر نهاد ... هم | بر دل ... جدا ...
کوب اهل زمانه بر دل ... | راست ... ندامت
آب ما ... دیگر است | باده ما ... دیگر است
دلبری ... در عهد ... | بر سر هر کوی شوی دیگر است
عاشقی ... کاری ... | آسمان ... اختیاری ...

ایضاً

دست ... جهان ... | کیمیای مردی ... بازاری ...
رخت در چین ... | اندرین ...
چون ... خون ... | پیش ازین ... غمخواری کنون ...
طوطی شکرستان نطق ... | کاندرین ... نفس هنگام ...
در زمین ... باران ... | باران ... جوش ...
قاصد ان ... منزل ... | شب ... وصل ...
جاه ... کفر و ایمان ... | عاشقان غم ...

گر وفاجوی کوی آشنایی ... | روح را ... عشق ...
سبحه ... | قصه ... زلف ...
گر ... | بر ... نقوی ...
جامه صد رنگ ... طعان ... | ... خرقه ...

وله

[illegible marginal verses]

از ... و ... وفای ...

سیف اسفرنگ

بجای ... بود رفت ... | نشان امانت بجای ...
به بهاری برگ ... گشتم | چو در ... شربت شفای ...
بس ربساط ... | گر یک نفس ...
ز خود خواهم انقطاع از این ... | تو اگر زار ... گدای ...
... جوانی ... | بوی خوش صبح امال ...
بوی ... | باری روزگار جوانی ...
چرا باده باده مردم ... | یک ... خاک ...

ایضاً

نقش ... نظر ... | بقبول نظر دوست ... بندم
از ... | چشم ... دست نظر ... بندم
گر ... دل ... | دست سجاده ... بندم
از ... تن خود ... | لیکن آن دست ... بندم
گرد خوبان ... دیوانه ... | گر به ... زلف ... بندم
با کمی آن دل آلوده ... | راست کرده ... بندم
مشتری قافله ... منزل | جلنم ... بندم
توی ... | مرهمی ... بندم
در خانه چشم ... | بسر ... صد ... بندم
خانه ... | نامه ... بندم
آسمان از دل ... | ... بندم
آفتاب ... دل ... | برده ... بندم
چون ... | رشت باشد ... بندم

ایضاً

من ... | عیب ... دعوی ... کردم
در ... | من ... قضا ... داورم
از ... آینه دارم ... | در ... فلک ...
تا ... | دست ...

[illegible marginal verses]

زین خوان نور سیده در بساط ما | مجموع طفلان وقت زادن جامه خود دم
همچو سیما بند قوتی های من حسک | نزد ایشان این کهن در شب از بسیار کم
شوشان ماند در خشکی همچو کرسی … | ما ز عالم چون غنچه غرق عالم دم
سرکت این قوم زاب کان بسر کرد | لیک مرکز کهن غنچی … دم
بسکه روز و شب دعا کم آید در … | گر غم بکم روزه خود را الحق کنم

ایضاً له

سخن ناگفته … نمی‌بینم | سر من تا بخنبند … نه بینم
حجابی چنین صد هزار … | لبم از گرز … نه بینم
ملامت گر عشق … دل ما | اگر جان شود در حاشش غم
پای دل این غم در کشیده‌ام | دستی با ستین عدم در کشیده‌ام
ابیات عهد نامه را بر خوانده‌ام | بر لوح … از قلم در کشیده‌ام
از رنگ همدمان که چون گوشه … | چون خار شب … در کشیده‌ام
دیده و بخت کرد درد سری … | شاهی ای گر … نظری کنم
بر سر … سر کم شده … | چرخ چند گری تا دگری باز کنم
سقف نه خانه برار دود … | گر نهان خانه اندیشه در … کنم

ایضاً له

شب جو بر دار نقاب از صبح … | خفته گیرد صبح … دل …
تا کمر بیرون رود از … | بنفشه …
… صبح پاک دامن … | گرد واستن … از عطر …
تا همه نامه‌های آسمان خون … | … از قصبه‌ای …
تا ز رعنایان شاه و باز … | بر نهاد … این طبع …
گر تو شناسی … | بر سر اجرام علوی …
عندلیب خوش سرایم … | لوح اسرار معانی …
خسرو سیارگان … | گنبد گردون … بود در عهد …
چون چراغ آفتاب از نور … | مرجع پنهان کردم اگر سر …
میرود در آسمان از بزم … | جرعه‌های عشق ریزد در دل …

عشق ازلی نور سبب از عالم … | هر نور الهی که … گردن
در بند محور … نوبت فصل ورد | ما خواجه … جهان …
چون صبر توانی گر در باغ … | در حصر مجازی را چند … گردن
گر چه از اسب … داشتی | در جهان … داشتی
خوش بس … اول اگر | در همه خانه … داشتی
گر کمی غم او زار را | نام خویش … داشتی
جان ما … در ما بجنبی | گر جان دست … آشتی
گبری عاشقان ای ز سر سودای … | دل از جان و جهان …

رفیع الدین لنبانی

نظام حال … دین … | هزار شکر کنم لطف حق تعالی را
ز چشم و … صبح … | که گوش می‌شنود …
برای … فلک … | عجب …
بزرج … | بزیر لعل …
ادای … مشتری … | به دیگری … عطارد …
ز لطف … | ز طور عاشق دیدار … موسی را

ایضاً له

زهی کشیده حضرت … | تراست صاحب …
خلاف … عالم … | وفاق تو طرب …
کمان عقل بازوی … | خدنگ رای تو …

ایضاً له

چمن شکفته شد … | نشاط باده و معشوق …
بسی نماند که خورشید گل … | چو در چمن …
اگر نه … | گر …
زمانه … | به روز و شب …
نخجیر بخت … | …

ایضاً له

[illegible marginal column]

وله

شاها فلک ایشی مغرور کرد | در بندگیت حاجت اقبال کرد
آن عرصه که چون کلبه یعقوب تنگ بود | از دور سلیمان و دیو عرش [illegible] کرد
آفاق منور شد از آن دم که سعادت | زلف سیه شب ز رخ روز جدا کرد
خدای عز و جل بهمای [illegible] زمان داد | ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد
نهاد حکم تو در حل و عقد سببست | جهان نام تصرف [illegible] دوران داد
چه خواست به دعا ز خدا [illegible] | گر لطف حق نه داده است [illegible] داد

ایضاً له

زهی طراوت روی نهاد گل عار | نبود در کف ایام خوشتر از تو نگار
جو صبح عشوه فروشی گرچه عالم | جوانی آب بجوئیت گرم شده بازار
مرا امید چو یکان [illegible] دندان تیز | نه فرص [illegible]
طراز فضل [illegible] آستین [illegible] بود | [illegible]
بدین جهان [illegible] نسبت [illegible] اصل | [illegible]
چو در [illegible] | گره ز عقده [illegible]
بدان امید که در مجمع [illegible] | فروکه [illegible] خورشید [illegible]
ز اضطراب تو [illegible] | [illegible] جام تهی [illegible]
ز دور چرخ [illegible] | برون ز حرم [illegible]
قلاده [illegible] گردن جهان [illegible] | بنام دولت تو [illegible] لولوی شهوار

ایضاً له

فروغ عارض خوب [illegible] | حلاوت لب لعل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تو نیز لطف [illegible]

ایضاً له

برون از آنکه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گر نوایم که برابرم نفسی یار بی | هم به بینم که چه آید به طرب کمگاری
در جفا این دو عالم همه گرنگ شده | می نماید جگرم [illegible]
خبر من ز صبا پرس [illegible] | حال [illegible] چه داند [illegible]
و در جگر ریش [illegible] | بر در چشم مرا [illegible] مسماری

ایضاً له

من سر آنکه [illegible] | چون [illegible] چشم تو مخمور [illegible]
سر رشته [illegible] | کان [illegible] به کام [illegible]
وصل [illegible] ملک سلیمان [illegible] | [illegible]
از لعل [illegible] | [illegible]
عالم همه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible marginal column]

مرد لی که بافت درد تو درمان میکند / هر کو نیافت میش فو سامان چه میکند

گفتی که پیرهن بکن از دست دو (؟) / ازا که پیرهن نماند گریبان چه میکند

درد و غم جدائی خور و جفای یار / با ما به بین که محنت دوران چه میکند

گلبن بستان عشق خمار ندارد / باده وصل بتان خمار ندارد

جان کرده آنکه دلنواز نبیند / غم گر خورد آنکه غمگسار ندارد

بخشش او دستگیر ما است دگرنه / کوشش ما هیچ اعتبار ندارد

در ره عشق تو دل دعوی دانائی کرد / عقل را حاجت در راه تو سودائی کرد

کلک فطرت تا بدت آورد نقش / راستی صورت بر خوبی زیبائی کرد

از کم و بیش روزگار مرنج / کر جهان بیش و کم نخواهد ماند

کنز و قارون شو گشت وبال / در کف هیچ کس نخواهد ماند

از برای حضرت سلطان / با تو غیر از عدم نخواهد ماند

سایه باید زعدل او کن / زانکه جز علم نخواهد ماند

حرمت خواجگان نخواهد رفت / حشمت محتشم نخواهد ماند

حال با انجا که بود گذشت / انجمن نیز هم نخواهد ماند

قصر قیصر خراب خواهد شد / رونق جام جم نخواهد ماند

بسلیمان نشانه ملک جهان / تنهای خواجه هم نخواهد ماند

الصالة

ای زبین علی نکت زینت که مرا زرو (؟) / بر سر مه خواه جا هست هر نوعی چه کند

چون کند رای زینت قصد دم عکال / انجم افلاک را ز نقبه تسکین کند

چون غبار موکب حاجت کند قصد صعود / آسمان از زاه عزت رخ را انسو کند

خاور مهر سعادت در گه جاه تو باد / تا زمغرب مهر هر شب رخ نهان در

این دل از من که دیگری گاه گیر / با شبی لی سر زلف تو قراری گیرد

خاک پاست شدی لیک از انسم / که زین دامن پاک تو غباری گیرد

سالها دست بجنون چکرش نه / هر که خواهد که بکشی دست کاری گیرد

بشکفد غافش گلبن آن امید / هر که بر روی گلی دامن خاری گیرد

دل ما انست که با بوئی حاجت شبو گر / در میان آید و ازغلغل کناری گیرد

گر عاشقی ای دل از بخت زنهار مسوز / بر دار غم خمر و پیمانه ما مسوز

گر باده خوری دست به پیمانه ای / می خوردن از آن کس شنید چه آموز

مغروس گلی حلقه زلفش مه و عالم / سودای عشق از پی تو اه جا آموز

از دست مده جام اگر حالت / بر ور دن جان از لب جانانه ما آموز

باز از حرم شمع دلفروز ره / با سوختگی از من پروانه ما آموز

در کنج دولت کنج روانت دل کن / از دولت کنج زر و یرانه ما آموز

الصالة

در دل از عشق کارها دارم / از تو در دیده خارها دارم

خاک راهت شدم بجان در چند / در دل از تو غبارها دارم

شاها بجان عالم از بهر طاعت / گر گنج بود در جمله زمان لی قادرم

ساز شکسته در کف بدست پرواز / چون لی نوا بود من از نوا لوزام

گر غرض احتیاج کنم جز بر تو / پیش جز در حلقه گدایان گیرتم

بسوی وصل تو جان همره صبا کردم / جز غنچه جامه ز شوق گلت قبا کردم

مراز چه چندام نور سیده تمام / هفتم و صدت بی لوراه کردم

الصالة

پیش از این من به انجمن بودم / من پر اسم گر پیش از این بودم

یاد دارم که پیش از این عمری / آتش و آب و باد و طین بودم

طلبتم چون تمام نشو بیات / روح را طعمه پس بودم

او نیم گم چون ز خود حب آکنم / در راز لب تو انجمن بودم

در شبی او وقت سحر همدم جان بودم / کشفیت همه تن دل همه جان بودم

انکه از روز ازل باز دلم طالب است / حشر جانم چو بکشت دم تکلی الخم

ما بار زرگ کعبه و بتخانه گردم / هر دو لب خراب ساغر و پیمانه کردم

منم کمی زباد و بر بستی کردار / جر جام باده به تسبیح نها کردم

الصالة

زهی سلطنت گر گرانی نباشم / زهی پایه گر خاک پائی تو باشم

اگر خویشتن را سزای تو دانم / سزاوار صد ناسزائی تو باشم

شتاب آن کرنگی دراز دامن / چون مردهای کهی سودی ماردا
چون می فروزد روی دو شیره کوه / چون می سپرد طبع طولی باکرکو

ایضاً

نه در کار دیدم نه در بند دینی / نه در بزم مستان نه در دار الفتوی
نه در جمع عالم چو اصحاب صورت / نه در کار عالم چو ارباب معنی
نه در اصفیای زمان ریاضت / نه جا از افسانه و غی زور تجلی
نه نیروی نه بودنه یارای نی / نه سودای درس و نه پروای فتوی
نه انعام و اکرام ارباب دولت / نه ادرار رسوم دیوان اصلی
کی گردان اگر انیست حاصل / گریبان امید دست تمنی
ولیکن هنوزم امیدست و اثنی / که دوران حسبه زامداد الهی
امروز در سخنها بر باد کاوشیدنی / ما همچنان در کف غم زرد کردم
نه پای دست طرب نه دست ... / نه چشم بر جام شراب نه گوش بر ...
ای مطرب شیرین نفس ... / وی ساقی ... بی ...

منوچهری

الا ای خیمگی خیمه فروهل / که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین / شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیک است و امشب / مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا / فرو شد آفتاب از چاه بابل
چنان دو کفهٔ زرین ترازو / که این کفه شود زان کفه مایل
مرا و ترا فهم و فرص خورشید / برین گردون گردان نیست عاقل
نگارین منا برگرد و بگری / که کار عاشقان زاینست حاصل
زمانه حامل هجرست و لابد / نهد یک روز بار خویش حامل
نگارین جو حال من چنان دید / ببارید از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت / پراکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد او فغان خیزان بر من / چو آن مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من / فرو آویخت از من چون حمایل

ازانکه ای ... / بکام ... گردی و عادل
چو دانم من ... / ... از ... باز آید ...
... / ...
... / ... ولیکن ...
... زمانه ... / ... عشق ... عاقل
... / ...
ولیکن ... / ... اوایل
... / ...
... / ... ایا ...
... / ...
... / ...
ولیکن ... / ... ایا ...
... / ...
... / ...
... / ...

نوحه

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی / نه راکب دیدم آنجا و نه راجل
بجست خویش را دیدم بیکسو / چو دو بی دست و پایی در سلاسل
کشادم مرد و زانو بسته در دست / چو مرغی کز کشش ماند از حبائل
نشستم از برش چون عرش بلقیس / بکشت او همی عزم ساحل
همی راندم بکب خویش چون باد / همی گفتم که اللهم سهل
همی رفتم شتابان در بیابان / همی کردم بیک منزل دو منزل
بیابانی چنان صعب و چنان سرد / که در خارج نباشد هیچ داخل
ز باد ش جان همی لغزد و دو تن / که بادش دولت است طبع زلازل
زبرکند شخص همچو سیمین / طبقها بر سر سنگش مراجل
همی کو اخترا برف اندر بیابان / تو گفتی وارد ی ... ری ... حل
جو باشی از شب دیجور بگذشت / بر آمد صبح از آن کوه و منزل
بنات النعش کرد آهنگ بالا / کمر دار کم شد ... زحل
زوک نیزان بسته دو وار / شده داعی ... اطراف ... بل
بحب خویش با گفتم شبانه / الا ای دستگیر مرد فاضل
بحکم گشت عنبر ... / بدوکشت آهنین ... اعاصل
فرو د آور مر ... / فرود آوردن ... ل
خداوند امن آنجا ... / بامید تو و امید ... سعل
کرم ورزد ... کردانی ز حدت / همان کردم که اعمی کرد در وصل
ولیکن ... / بسوزم ... دشگام ... ل
الا ... / الا ... ناتمام ...
تنت پاینده باد و ... / دلت با کره باد و بخت مقبل

وله

شبی گیسو فرو هشته بدامن / پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زن زنگی که هر شب / بزاید کودکی بلغاری آن زن
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک / چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه / دو چشم من بر او چون چشم بیژن

مکن ... ز ... / ... رعدی
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

جنون انگشتری گر گور تنگ — شب بیرون کند رخشنده اخگر
ز صحرا اسب ... خواست گر — ور از آهنگ و پیچان زر ...
چو هنگام غزا ... — ... تعبان ...
علی بن عبادالله عادل — رفیع البنیان و صادق الظن
جمال ملک ایران توران — مبارک سایه ذو الطول المنن
خجسته ذوفنون بی رهنمون — که در هر فن بود چون مرد یک فن
چو رکاری که از رسم بازداری — ز هم بازاوفتد اندام دشمن
شنیدم من که بر پا ایستاده — رسیده بی نیاز از دوست بهمن
رسد دست تو از شرق بغرب — ز اقصای مداین تا بدین بن
به دولت حجره نعمت بیارای — بنعمت خانه همت بیاکن
همه روز و خست سوی ... — هر ساله دو کوشت سوی ایمن

ایضا له

ای نهاده در مسامت ... — جسم ما زنده بجان و جان ما زنده بتن
... روح ولیکن از بدن ... — کوی اندر روح تو منضم همی گردد بدن
گر نه کوکب چرا پیدا ... — ور نه عاشق ... کردی ...
چون ... — چون ... کردی ...
... — ... بار ...
... — ... روز دیوان ...
او ... — ... وصل ...
شعر او چون فضل ... — فضل او چون شعر او ...
تا همی ... اشعار ... — تا همی گوی ... همی ...
نعت فردوس ... — گنج باد آورد ...
این فردوس ... — این حکیمان ...
شعر او فردوس ... — هرچه در فردوس ... کرده ...
... — نعل ... رم او ...
جون ... — حور ... دریا ...

بر د خواهی ... — گرد خواهی عرض ...
برد ... — در بهشت خلد خواهی ...
اگر استادان گیتی ... — تو بنا دانی ...
اشتر ... — بیخبر باشد ازان ...

سراج الدین قمری

بین در کفن بکام شراب مغانه را — پر نور کن ز مشعله ... خانه را
... ز پرتو می شمع مجمره — ... رنگ مشعله بر زبانه را
هرچند صد ... — یکبار آشتی ده ... زمانه را
خواهی که دل ... — برکن ... خانه را

ایضا له

ذوکن طرب امروز که نوروز ... — زان لاله ... گردش ...
نور قدح ... — ... چهره ...
... دوست ... — مردانه از وی عوض ...
هرچند که ... — ... صحبت ... لذات ...
گر بنده ... — ناخوردن ...
تو به ... — ... دل ...
گر باده ... — اصل همه ...

ایضا له

در پیش ... طرب ... — وین ... دوست ...
کای زلف دوست ... — کای ... دست ...
یارا ... لاله رنگ او — مارا ... راستی ...
از ... — مردان ...
بر ... — آن بنده را که ...
مقصود ... — راه ... عبادت ...
هرکس ... — هر ... رکنی ...
بر آب ... — قمری ... اعتماد ... است

گوی ای آب سخنهای چو زر زر تو
کرده با چهره من روی زمین مالامال

چه عجب گر بخت آب همه شعر دو
گر شود دجله ز دریای تو ازان زلال

نامه دور از تو فغان نقصان دارم
خود حروف سخن است ...

طوطی طبع تو بر سدره سراینده ...
دم زده پیش تو ای عجب ...

ای سخنهای که بار تو رغم حکم
هرکی ... داده ...

چون نویسم بخط خود سخن ...
خط خود یافته از آتش ...

معنی روشن مشکین خط تو ...
گفت با خامه تو عالیه را جمال

سوی تو نسبت بحر ...
در میان ...

شعر من سجده برد شعر تو ...
آورده خامه خوش قامت او در جلال

گرچه امروز کسی ... در اسلام ...
که کشد ...

زانجا ... نظمت شدم ...
وانه ...

بثنال ... گر ... کنم دعوی ...
که ندارم ...

مرده شعر ... گرچه کنم خود را
تا شوم ...

تو همه عین جمالی و کمالی ...
بتو مانند شوم من نه کمال ...

افتابی که بری ... جهان ...
شمع پوشیده نادیده ...

زین سخن ... دیده ...
چون بود حال ... با آن همه ...

تنگ شد چون گره بار دل ...
گر ز خرمن ...

از فلک ... سعد ...
ور جهان مهر ... زوال

به لعل تو مسک شود ...
هرچه کنم ...

ایضا له

رهی ... در گوش ... کردم
که ما ... شیم

... عمی کرد ...
که ... شود ... کنم

ایضا له

ای صحن باغ دیده از چهره تو گلشن
وی آب ... دیده ...

خانه ... طوطی ...
خال تو دانه دل زلف تو طوق ...

... جام ...
... نهاده ...

در موسم طاق دو ابروی تو
آمد به نظر لب جان من

ای شکر خنده پالوده لب
غافل از دو به دو کریمان من

آن توام روشنه ...
در موسم اگر سوی ان ...

زلف پریشان ده در هم ...
بیخبر از حال پریشان من

ایضا له

ای نشاط دل ما در باده
افسرت باد زما بر باده

در ... لطافت ...
باده ساغر شده و ساغر باده

رباعی

ای ... عنقا
عنقا ... طوطی ...

از باده ... مرغی را
چون چشم ... شب ...

شرف الدین شفروه

حمد و ثنا خالق زمین و زمان را
صانع بی آلت همین و همان را

واکه برانگیخت بهر مطلع سعد
چون سه علام ... کس ...

عالم ... صنعهای ...
خوانده تفاصیل ...

بر طرف چارسوی طبع نشاند
شهوت عیار ... چشم ...

یک کمان در حد ...
چند ... گران را

احمد مختار الخلق فرستاد
آن مه شرع شه خلیفه نشان را

... زخم ناوک انگشت
از پی ماه ...

کاش ... صبا ...
قصه این خاکسار خسته روان را

کار من خسته ...
خیز ... لعل ...

از تف ... خلاص ...
خاصه ... خاکسار را ...

ایضا له

زهی خواجه ... جارم ...
زهی ...

جهان عطا ... وجود
ابد ... زانسداد ...

کرم تو ...
اجل ...

سحاب ... جود
صباح ...

بجان تو که سوگند عظمت / که جانم لب تو دربند عظمت

ز محنت نامه من یک حکایت / مر عشق تو نابند عظمت

شکایت دارم از عشق تو بسیار / ولی عفت زبان بند عظمت

ز وصلت حاصل من زیست هیهات / زهی حاصل بس آنکه عظمت

از همه عالم کران باید گرفت / دامن آن دلستان باید گرفت

هرچه خود گوئی خطا باشد مرو / هرچه او گوید بجان باید گرفت

گر زمانی حاضر آئی پیش او / حاصل عمر آن زمان باید گرفت

ایضاً له

آن غالیه دان درفشانست / یارب صدفست یا دهانست

بر وعده که از زبان گسست / سبحان الله که چون روانست

صد وعده فزون دهی ولیکن / همچو کرمت تهی میانست

دل در دهی و صبر پیش گیرم / جانی ما درست دفتانست

در شهر شما دل شکسته / نقدیست که همچو جان روانست

لیکن دل من بسی مدید / آوخ که برایگان گرانست

ای همه افتاده جاه وقت / دی شکر فشنه کنج دهنت

جای ما خاک شب بوثت / دام دلها گره رسنت

لبت از مار کی انکار شود / گر سخن راه کند در دهنت

بر عدار آتش زیبا که مرا / بوسها ارزد دی خوشست

ایضاً له

نه دولت آنکه هیچ در دهنست / اشک ریزان و آه سرد منست

آن شکر لب که گر چون طالع / هم گفت هیچ کردنست

هیچ دانی که عشق خالص چیست / رفت و ردی که هیچ کرد منست

در تقاضای وصال خاتمی / این خوشی همه در تقاضای خوشست

عشق ادا دیده خوش / گفتن دگو شنیدن خوش

چون حریفان ... / آه آهسته و شنیده خوش

خوش بود ناله زدگان / آری آواز خوش شنیده خوش

مژده اگر باد او کشف ... / از سر کوی ش دگر کجا و برآید

صد سعد و آمان خوش ... / از همی و انفصت ... ام

مرا کفتی ترک ماکیفنی / بترک زنده کانی کس گوید

رصد برده دلم ز دست ... / رصد فرسنگ حال ... گوید

گل روئیت فراموشم کرده / اگر خار از سر گورم روید

ایضاً له

عاشقان را چو کرم ... مدام / خانه همسر کور دم گفن باشد

سخنان دارم و نگویم از آنکه / عشق چون سحر بر دهن باشد

رخش ماه از گریبان می‌ناید / بنفشه ز گلستان می‌ناید

جمالش با خط مشکین برآورد / تماشیر دو جنه ان می‌ناید

ز رادی مرده دار دمی ... / زر دو دی که چنان می‌ناید

غفست بهار باد ... / وصل تو رها ... آرزد

از آنکه رخی نو ... / انصاف بده که ... می‌ارزد

دل نیست که غمزه تو انکار کرد / جان نیست که نرگس تو بیمار کرد

حشمت ز مژگان خانه ابرو ... / برجان که زند که درد کم کاه کرد

در مجازات جمال خوب ... / کور ما در زاد ... می‌شود

ایضاً له

صد مژده که جانان مرادی خبر آمد / وان شمع ... جلوه گنجان ... آمد

می رفت بعزم سفر ... / همراه من سوخته دل کار آمد

من داشته گوش ... / پیش از خبر او ... من ...

ای دل ... شینی ... / شادی کن و خوش ...

بوسی ... / عمرم سوی ... دل ...

ایضاً له

زلفت که نزار تاب دارد / جایست مشکناب دارد

در تاب که آتش فراقت / در خون شرف شتاب دارد

حسن تو که کهن می‌سازد / غمزه انجا می‌کنی می‌سازد

ای پس که هفت چرخ ز شبهای هجر تو | از جسم من ستاره به این گنبد افتاد
بخشد ای که خلق را جان داد | جان عاشق بدست جانان داد
عشق را بر جهانیان کمالست | تا که بر خاص و عام فرمان داد
گوهر از ارز و هیچ دست تو | انجام که شرح نتوان داد
نسخهٔ عشق را اشارت کن | که مرا درد بس فراوان داد
از علاج دلم مشو نومید | که خدا درد داد و درمان داد

ایضاً

عشقی که ز خط و خال باشد | نقش قلم خیال باشد
وانی که ببندد عاشقان جهت | آن حسن که بی زوال باشد
یاری که در او لطف نهفتست | آن لطف به از جمال باشد
چون باده را و فی ... نشست | شاید که فتح سفال باشد
نادیده و ناشنیده بهتر | عشقی که درین کمال باشد
تسلیم و رضا نشان عشقست | باقی هوس و محال باشد

ایضاً

سازی بزن که غمزدگان بیدور گشته‌اند | رامی بچنگ که سوختگان ... گشته‌اند
هموار چنگ تا که خراباتیان عشق | در پای کوب فرق فلک ... گشته‌اند
پروانه وار از لب بوسه دگار | جان در میان نهند و بخت ... گشته‌اند

وله

ای آنکه نازنین دلش را بها نمانده بود | تنگ عهد و این دلم از بس خرابه بود
هر شب دلم شنیده سحرگاه بوی دوست | آمد که چون رسید بجز ناله بود

ایضاً

رخسار او از گریبان می نماید | بنفشه بر گلستان می نماید
جمالش با خط مشکین برآورد | جا سبز دود چند آن می نماید
ز زادی هر چه داری می نشانه | ز زردی هر چه نتوان می نماید

ایضاً

امشب من و غمگسار تا روز | دست من و زلف یار تا روز
از گوشهٔ لعل تو خریدم | یک بوسه بصد هزار تا روز

فی الجمله ندانم چه صفت دارم و خرم | هر دست و نه پیدا و نه شاد و خرم
ای دیده تو چون پیر کرمی تو گشتم | ای جان تو برون ای کرمی با بگشتم
ما را بجهان نوش و بخواب تو کنیم | ای چو جگرم تا که خورم تا که نشینم

ایضاً

گر تشنهٔ او خوار صفت غلامانم | ابر نجه همه ملک جهان نشانم
غم با دو هم در راه چون کل ... | عوض عمر از آن سر و روان نشانم
اشکی را به هم مرهم ... خواهم داد | در انجمن دوست نشان جهان نشانم
من غلس لب شکرین که با ... را | بخراج همه عالم بضمان نشانم
گر همه روی زمین ... زر شود از قید ... | من نصیب خود از ... نشانم

وله

ای دل چو هست حاصل کار جهان غمم | بر دل منه ز بهر جهان هیچ با غمم
افکنده همچو سبزه بیابان از برای یار | همچون تنور گرم مشو ... سکم
نوشت خواب عشقی ... | از درد گشته خوان کرم ... دوم
امروز لذتی طلب کرده ای آن | فردا رسد بجان تو صد محنت و الم

وله

مسلمانان ستوری بیاز ... | نرسید از بلای ... بیابوم
خرابات ... سود ... | که اندر حصار نه بودم در بلا بودم

ایضاً

در کنار دوست جان می‌پرورم | مغز را در استخوان می‌پرورم
او بچنگ و دستی مشغول من | خویش را در میان می‌پرورم
گاه در دوستی تماشا میکنم | گاه در یادش روان می‌پرورم
عکس بالایش آب دیدگان | همچو شاد جوان می‌پرورم
بارش چو میل ارسنی عشق | طبع را در گلستان می‌پرورم

ایضاً

هر شب ... لطافت گران | گر غنچه ... لعل بگذر گن
چون رای طرب کنی بخلوت | گر در کعبه ... را خبر کن
گفتی که دولت ز غم بسوزم | گر دل ... از بن ... کن
گفتم دو حدیث نغز بشنو | گفتا چه حدیث ... کن

رباعی

درین عالم آیین رسم وفا کو / درین باغ رو بند مردم گیا کو
خدایا از آن غم که از سر جانان / نهادی بغضب سنبلی آگر
اگر رحمت اللااطاعت غنی / لبش آن مع خواند لطف عطا کو

ایضا

که یافت بر سر کوب دلی شده / غریب عاشق و لی جان ما آواره
اگر نه بستگی دل خراب را / نگاه یار و دستش گرفت اگاه
بد و رستگاری اول تمام شد کارش / چه شاد بود وجه زیاد و ورد کار

ایضا

ای رفعت عالی ار از مدکی / دارد ار عشق تو جا پایندگی
ز و سر افرازی ز آنجا که / زد جه خداوندی دارند بندگی
سنت پرستندگان عشق تو / هیبت بعد از یافتن جویندگی
طلعت ماه آسمان داری / قامت سرو بوستان داری
زیور حسن خلق و لطف بود / تو چنین داری و همان داری
ملک دلها همه بگیر و بدار / که همی زیبدت جهان داری
سالها رفت تا که از صدف / بیکنی خرج و همچنان داری
نگار زیبا دل و جانم تو داری / همه چه او به جانم تو داری
طریق کار این عاشق تو دانی / کلید بند و زندانم تو داری
ببندانم که این درد از کدام / ولی دانم که درمانم تو داری

ایضا

که رسانه زین خسته نگاهان نمی / که برد قصه درد م سوی جانان سخنی
رنگ روی تو در نسبت پر ده باغ / تن دادم تو جفت هر چمنی
بو کسی که بی تن بعد ای تو تکم / که گران نسبت بجا زار تو جانان چمنی
بسر تو که گرم سر بود و بعروسم / ذره مشک زلف تو رنگ ختنی
زنده از لطف تو هر لحظه جانها / مرده از شوق تو هر لحظه صد کفنی
سخن که باشم که زنم لاف هم از تو / حیف نبود که تو معشوق و عاشق منی

ایضا

ز بوستان فاخته گرد جو بستان / ز نرگس شان گردد بستان
بباغ اندر زباد مهرگانی / بر بیدار گلستان گل مهرگانی
بباید زاغ با ناموس نهانی / ز بلبل بشنوی بانگ سنه دستان
گرفته باد و رنگ از روی یکرنگ / گرفته باده رنگ از گل سرخ رنگ
شده بر لاله و گل بوستان تنگ / گرفته جای شان نار و نارنگ
برابر بیژن و زان ابر سیر رنگ / تا مر رق از دیجور شبا هنگ
جو شمع بر شمس الدین کرچه / بد ماند ز نرگس مرغ مالی
ز زران را برا و بخشش مالی / جهان را زداد و درویش مالی
جو دانش من همی بخشش مالی / جواد ما دل تو بیک اعتبار مالی
دل خود را بجای خویش مالی / بری مالی و دانش از کرده دستان
ده خواهند کان را بدره باغ / فرمودن امارکیش باغ
نهاده اسب بخشش با کلک و تاج / تا بر جاودانه بخت از اوج
ابو نصرت شهریاران / نشاط و دوستان در از دوران
قران با طلع او کرده بهاران / برادر زیرکان و هوشیاران
جو جاران سر و تند و شتابان / دو شاه دور بین دور مانده
روان از دو انس و رامش تابند / بخوش خوی لبان مشک نامه
بکاه جود همچون افشانند / نبرد یکان و دوران زر فشانند
از ایشان آرزوی دل یابند / همه بیکان کان و هم شبان

ابن یمین

هنرمند باشند لبان نگهد / که نرگس مرا و را خریدار نیست
ز بیجا صلی که بخواهد طبع / هنرمند را بی هنر عادت
ز لی با مکی دان اگر معلمی / بمال اهل درشهوار نیست
جو ما من مذار نه جستی / عوام از بی آن کسم بار نیست
هنرمند باید که باشد خوش / گرین نوع مرجای بسیار نیست
به پیشه درون یا مدر گاه شاه / که از لالی اهل بازار نیست

ایضا

خویشتن را همه گر تیغ زمان [illegible]
سنت چو آن نیز بر دو گرد و تیغ [illegible]
بهتر است از تو نه پای کمان [illegible]
زاحتمال همه چو کمان صفت شد [illegible]

خویش را در گردن کردار و قصد جان خویش
با داب و در روغی [illegible] خاک دان [illegible]
خشم مار اگر ده خاک آستان [illegible]
گرچه مردم کوی از آن در زمان [illegible]

ایضاً له

ولا ز حال بد خود جمع گل نهار
مجموعی صحبت ما کس گران می ترسم
بزرگ وصلت او گر نصیحت تو
عنان مرکب شهوت [illegible]
مطلب کر [illegible] سعادت [illegible]
مزحو سگ بود سگ [illegible]
کنج عافیت آرام گر نیابیت

صبور باش چو دانی که تو شود ناگاه
که همه صحبت سگ [illegible] شود ناگاه
بسیط خاک بر از کمک تو شود ناگاه
که آب روی چون آب [illegible] شود ناگاه
برو رکار کهن باز نو شود ناگاه
جهان رخنه او پر ز تو شود ناگاه
گر کنج قناعت فرو شود ناگاه

[illegible]

بهار اگر نه رنگ [illegible] درست با تو چرا
رخ تو باغ سنت در تو باغبان [illegible]
برابر دو رخ او به [illegible] سخن
دل من لاغر [illegible] دو شاید [illegible]
گفتم ای جان مرا از تو [illegible] خورد
بار فرق [illegible] سبک باشد و لاغر [illegible]

چو روی تست گل نوخیز رنگ [illegible] نگار
مه [illegible] از باغ گل بهار
ز شرم دو رخ او زرد گشته [illegible] نثار
لاغرم من چه کنم گر بود [illegible]
خوردن من ز تو دوست دگر دار
سبک [illegible] ز گرانی زمه روی نثار

ایضاً له

دل آن [illegible] اندر هوس [illegible]
از همه خلق دل من [illegible] دارد میل
مادرش گفت [illegible]
چو من فراز کشیدم [illegible]
هنوز [illegible]
باد [illegible]

سخن او [illegible] لب [illegible]
[illegible] آن [illegible]
بس [illegible] این کله و شعر [illegible]
دل حسود ز غم خویش [illegible]
بروز وقت [illegible]
مانده در هر رکاه آدم باز

زر ادویه ز حلبی [illegible] شود
کجا [illegible] عالمش [illegible] کرد
بدان [illegible] که خلاف [illegible]
دراز دالی اگر [illegible]
زمین کمان و [illegible] کار [illegible]
ز خون چشمه [illegible]
ز خون [illegible] اندر میان [illegible]
جهان [illegible]

عطا و عفو [illegible] سوال [illegible]
بچشم عقل [illegible]
زنخ [illegible]
[illegible]
عقیق رنگ شد [illegible]
بسان مردم [illegible]
بلند [illegible]
بدان [illegible]

ایضاً له

[illegible]
فراطیب جهان [illegible]
نگاری [illegible]
دل من [illegible]
بی مرحمه [illegible]
جدای [illegible]

بدین [illegible]
تو دو [illegible]
نگاری [illegible]
که باشد مرا از تو [illegible] جدایی
بران دل [illegible]
نه چند [illegible] آشنایی

شهاب الدین [illegible]

هلال عید [illegible]
چو مهر از اجتماع [illegible]
قضا در [illegible]
بعهد او [illegible]
سری اگر [illegible]

لبان [illegible]
تو گفتی [illegible]
ظفر در سایه [illegible] دولت [illegible]
بفر او برون آمد جهان [illegible]
جوانمردیش [illegible]

ایضاً له

گشته [illegible]
جدا [illegible]
خیال [illegible] چشمه های [illegible]
دو صد هزار ستاره فرو [illegible]

که تا [illegible] ولایت [illegible]
که [illegible] صد هزار [illegible]
[illegible]
چو آفتاب [illegible]

زعکس لب می و ادمی کر جرعه‌اش — میان چشم مردم‌ها چو مستانند در گلشن

فراقت راست عزم فراخ شیر ... — وصالت راست عزم خلاف ارزن

زمانت می نماید زنخ عاشقان گفتن — چو از مع سر سادات بکمانت زمان ...

جو تیغ از صحبت دستش ظفر را بدرم — سر دون کرد دار هیبت سر شهاد ...

جان مع ابن از عدلش جهان کار زمر ... — نه تنها نشت بالاله نه زنو ...

بماند کر رسد نهیب سپهر از توت دور ... — درایه کر بود وارث جهان حسن دور ...

رود و مهر تو در مزاج ملکم حسن بر ... — رسد جو دتو بر مزنج جو زه مهر ...

دران روزی که از هیبت رنف جهر ... — فرو شد دم باز در راه جان زاهد ...

ظفر جوبان شده از ان جهان سیمات ... — جهان جو نان شده نهان خواهش ...

نشان مع خون خواران مع مهر و فا ... — سر شبیر عاران مع خواب باده مرد ...

زبان تشنه اندر کام همچون لعل ... — ز بر خود معجزه همچون ...

جو اندر رزم دل بستی ان کو ... — جو اندر کینه بر مستی ان شمشیر ...

بحب ارکاسه برکفتی دیده کردان — بساط زه شد میدان مهره مهره کردن

حسام تو اجل کردار در صف ... — اجل برکشته و حیران همی کشته ...

خداوندا بزرگا نند پیش بخت تو ... — نشانه بوده در قتل قبله کشته ...

فلک با کلک شان ... قضا ... — روان بر نظم سان ... طفل ...

شمال بنده و صدر تو و انشا ... — جهان مع ... باز ... وش ...

ندانم تا کجا افتم ... دام کنون ... — جو کم عقلان در افکندم ...

رودکی لوکی

من که از دیده ابر ... نم — بر سر آب دیده نی جانم

کر نه ابرم چه ... اگر نا شد ... — بر جوانی ... کر با نم

در غربت ... ان کرا ... — کاه جون کوی دکر جو چوکانم

رخم جابک ... اورا — یعلم الله که سخت ... نم

کرنجان ... کسی زیر — من ز رنجور ناتوان آنم

تر شبهای ... ما ... — کند کرده است تیز دندانم

که ... باد و کر ... موئم — که با جان دکه ... را ... نم

اندرین مملکت زنی در می — خایه خوار و کیر ... بانم

لکه خا فرا ... کا ... — ... بد و در ... الم

کرچه چون کیر ... صدرم — همچو خایه ... در بانم

بر ... که ... — ... کوی ...

... خواب همی — تا ... را لکا ... نم

فلکی شروانی

شب باشد که فراق تو دلم خون کند — وز روی تو مرا رخ دل ... کند

هیچ روزی نبود کان غم عشق تو مرا — دل جو ... دیده جو جیحون کند

سایه زلف تو چون بر ... — جو که فال ... همایون کند

کرچه لعلت بوفا وعده رسی ... — کند وعده وفا ... کند

چشم سوخت بکاک ... لب — کی کند ... کرا کنون کند

کرچه در دایره عشق تو جان ... — فلکی را کس ... بیرون کند

صد یک ... کند ... — با کلستان ... کند

مشکلی حل کند ... سوال — کر اکر جان ... فلاطون ...

جز تو کس ... دل ... سخن — بزرکانی ... مکنون کند

... طرب روی ... — عاقل امروز طلب ...

الصالح

سپهر مجد و معالی محیط لطف عالم — جهان ... ... چراغ ...

در تو خلد معین ... — دل ز عقل معصان ... روح جسم

... شرق و مطلع — برزق ... ازاکف ... بطلم

شود جو خلد ... مقام ... — اکر ز ... حاجت ... بکهنم

نبات مع نور ... — تا ... نام ... اعظم

زهی حکمت ... حکم ... حاصل — زهی محبت قاطع فصیح ...

... رشک ... — ... خاک ... مقدم

ذات خالی ... سید و رسل — بعقد مسجد اقصی ... کعبه اعظم

... روضه ... — ... خانه کعبه آب ... زمزم

[illegible]

شمس الدین [illegible]

مقربان ممالک ز [illegible]

هم خانه ما ز من گریزد و ریز ریز — هم جامه مغا ز من گردد تر زند
گم گشت ای سپهر که با که بسوزدت — از سوز آه این دل افگار رب بسوزد
چندین جفا ز حال شاست این محب مغتنم — چندان جفا ازین است مرا که دور دید
احوال روزگار نماید یک قرار — آن روز را ز شب شود آن نیز باز دید
رحا سدم مرا ز خبر حسد رد — آری کشند درد ابد حال گشته

ایضاً

دریغ روز جوانی و عهد برنای — نشاط کردی که عیش خویش رای
کنون که موسم و برنای و جوانی رفت — فرو شوای نفس من که [illegible] رهای
ز بهر حدمت تو محل جفت [illegible] — بجای طلعت تو خواست چشم تماشای
مرا ز دو آتش من [illegible] حاصل غم — چو بخت یار نباشد چه سود دانای
اگر بدانی احوال من یقین دانم — که رحمت آری بر جان من [illegible]

بهاء الدین مرغینانی

ای زلف تابدار تو پیچیده بر قمر — وی لعل آبدار تو [illegible]
ای بس کسا که محو شده بخوابند حال ما — زان چشم نیم خواب دریغ [illegible]
شادان مباد از جبر وصل تو دلم — گر باشدم فراق تو دارم ز جور خبر
گفتم نهان کنم راز [illegible] ز خلق — این خود نگارا نیست [illegible] بر کوی خانه در
صحبت راز عشق تو در پرده داشتن — با آن دو چشم جادوی غماز پرده در
زین [illegible] آتش هجران تو سوز — از سوز سینه ام [illegible] کن حذر
با خصم چون سموم زبان کار از تو نیز — با دوست از نسیم بهاری لطیف تر
با دوستان موافق تو سازی [illegible] — با دشمنان خلاف [illegible]
جای که گرد عدل تو بر بازوی همای — پرورده بار [illegible]
عالم خیال مست ز عدل [illegible] — رو باد باده [illegible]
از زخمهای تیر حوادث امان یافت — الا کسی که گرد و لای تو [illegible]
دل چند کن سعادت تو نام [illegible] — گر جمع کرد [illegible]
بنگر که شد و چه زر ها که [illegible] — کسری و کیقباد و [illegible]
گردون [illegible] — وایام [illegible]

شرف فعل [illegible] — که چرخ را سر [illegible] گشته از کوش
شنیده ام که [illegible] بیلوفر — [illegible] امروز در گشته [illegible] دوش
که در صبح تو سفتم دلیل [illegible] — عجب نباشد اگر خوش [illegible]
ضمیر من ثنای تو [illegible] — گشید [illegible]
دریغ من که چنین از [illegible] — لسان تیغ [illegible]
تو آسمانی جنبد در هوای [illegible] — تو پادشاهی جنبد [illegible]

ایضاً

دوش در موکب سپاه ظلام — خواب شد خسرو ولایت شام
وانگه از قدر خاک درگه دست — [illegible] جنبش و آرام
مانده [illegible] — [illegible]
خدمت خلعت [illegible] — سر و [illegible] مینافام
عقل از خوان او برانده سید — اندر آیا [illegible] طعام
بنده سالیست تا [illegible] — [illegible] نیام
روز و شب خاک آستان را — [illegible] بر بام
گرچه ازدری عقل [illegible] — که توان گفت مدحت تو تمام
گدای از زرین [illegible] — ز عروسی شاه راه کلام

روحی الشارستانی

سه بوسه داد مرا یار [illegible] — زهی [illegible] لب [illegible]
[illegible] — ز نور چهره [illegible]
[illegible] — که برد روم در آورد [illegible]
درست شد که ز انوار عکس چهره او — فروغ روی [illegible]
مرا چو گفت [illegible] — [illegible]
بروی من گرد سوی من [illegible] — که روی صبح [illegible]
ز نور اختر مسعود [illegible] — که کار وصل [illegible]
[illegible] — [illegible]
بدست جام [illegible] — به [illegible]

ابو المظفر [illegible]

[illegible]

سیف الدین [illegible]

[illegible]

گنبد [illegible]

[illegible — marginal verses written diagonally]

راه بیرون شو نمی یابد سپهر تیزرو | از حد و عرصه جاه تو از بهناوری
نصرت دین [illegible] دولت [illegible] | بس اگر گمی رود رشته چه عذر آوری
اندرین مدت که با دانا [illegible] | دانش و بهرهٔ اسلاف شرط [illegible]
چون جهان [illegible] | عالمان [illegible] باشد [illegible]
بهر [illegible] در جایی که باشد ماجرا | عار نبود [illegible]
عاقلان [illegible] | داد چون [illegible]
ز احتساب زهد او [illegible] | آسمان بیرون [illegible]
نایب صدر قضا قاضی ظهیرالدین که | زیور الفاظ او [illegible]
آرزو بودم قبول خدمت تو لاجرم | تحفه کردم عقد مروارید نظم [illegible]
گرچه دورم [illegible] | نیست مانع [illegible]

ضیاء الدین فارسی

بوقت صبحدم آن آفتاب رخسارا | کلف ز مردمن آورد عزم [illegible]
گرد [illegible] | زبان چه که [illegible]
[illegible] وصل [illegible] | ز کرده [illegible] الجلال زنهارا
زهی بحسن [illegible] | جواب [illegible]
تویی که عکس رخت تاب [illegible] گرفت | نسیم طره تو [illegible] گرفت
ز اختران [illegible] | چو عاشقان ز آسمان حجاب گرفت
[illegible] | از آن زمان که [illegible]
کدام خاک [illegible] | ز چشم من همه [illegible] خواب گرفت

ایضاً له

ای شکرین لبت از در خنده | روح را لطف [illegible] خنده
دل ما به سر زلف تو [illegible] | جان فشاند لب لعل [illegible] خنده
بسته سنبل جعد تو [illegible] | عادت [illegible] تو [illegible] خنده
گریه و ناله و زاری [illegible] | همه دارم [illegible] خنده

ایضاً له

کار داد [illegible] باز مرا [illegible] | چیست عیب [illegible]

مانند آن شکل که از بهر دوا | بر نبض عیلان بود انگشت اطبا

ایضاً له

دشت را چون [illegible] | گرم کرده [illegible]
[illegible] | [illegible]
و هم او از مشکلات [illegible] | سهم او از [illegible]
ای [illegible] | [illegible]

ایضاً له

چو دوش [illegible] | بر آمد [illegible]
سپهر از عجایب [illegible] سلیمان | هوای [illegible]
ز نور آسمان چون دل [illegible] | ز ظلمت شب تیره [illegible]
نگار موافق دلارام [illegible] | [illegible] مشتری [illegible]
[illegible] | بر اطراف خورشید [illegible]
[illegible] | ز هجران [illegible]
[illegible] | چو [illegible]
[illegible] وزیری | که صدر [illegible] دستور [illegible]
اجل [illegible] صاحب [illegible] | مغیث خلایق علی ابن محمد
کلامش [illegible] | [illegible]
هم اندر فصاحت [illegible] | هم اندر لطافت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] روز [illegible]
[illegible] | سخن [illegible]
[illegible] | مراد تو حاصل [illegible]

سید ذوالفقار شروانی

زهی نهاد شریفت خلاصه ایجاد | [illegible] سعادت [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز لطف [illegible] | [illegible]

[illegible — marginal verses written diagonally]

گر ز ابر دست جودت یکره باشد اثر … ورنه ز آب مهر رایت کوه را باشد نصیب
کوه زر شب تاب گردد ماه در برج شرف … لعل رمانی شود خورشید در اوج شرف
رفعت قدرش سپهر راقب … صولت شاهین خشم و خشت ... جان
... … آستین مرحم آمد دامن ...
ذوالفقار ... … ...

الضا

ضمیر روشن معنی دان ... … جواهر از گوهر ... کرده آتش
نمایه جان طالب با صفای ... … جمال ... زراه وادی
سرای دولت و اقبال ... … که او را حشمت خورشید ...
کمینه بنده درگاه اعلی ذوالفقار ... … که یا ... در انشای طبع ...
دعاگوی جان ... … هواداری چنین ...

الضا

صبح از صبا نسیم صبوحت ... … نمای ... آفتاب
گر کوکب جمال تو رخشان شود ... … گردد ز رشک چهره خورشید ...
در چشم عقل ... … بر آفتاب ...
ای حاجبی که ... … جود تو ...
در حکم تو زمانه ... … با امر تو ...
در ... … ...

شاه کبود جامه

از دل اگر نه مردم آتش پرستی … زاب چشم من جهانی ...
گفتمش زلف تو گرم ... … گفت بو ... شهر ...
خسرو خوارزمم از مازندران ... … گر نه از عشق تو ... کران ...
کار ما چون شود ... … کاسکی ... مرد ...
چون ... … گر نکو ... داشتی ...
گر ز حال من ... … هم ...
نام و ننگ خسروی ... … ورنه از آشوب ...

در فراق یوسف مقصود خویش … خانه بر خود بیت احزان کرده‌ام
هفت ابنای چشم ... … دیده زین غم ابر نیسان کرده‌ام
از خواص ... … سینه را آماج پیکان کرده‌ام
تا که گشت ... … خوشتر از ... کرده‌ام
اندران میدان که ... … ... خاک میدان کرده‌ام
وصل ... … درد را هم ... درمان کرده‌ام
در خرابات ... … لابه با ... کرده‌ام
در تکاپوی ... از ... … عقل را بسیار حیران کرده‌ام
چون سکندر در ظلام ... … جست و جوی آب حیوان کرده‌ام
با مغان در میکده ... … ... کرده‌ام
از غرور ... … نقش ... مسلمان کرده‌ام
کرده‌ام ... نامه … ... ترسان کرده‌ام
واکنون ... نامه ... … مغلس ... عنوان کرده‌ام

الضا

سر گشته من ... … باده در ده ... مسلمانی
کمیش عقل ... … با ملامت ... دانی
جنید با ... … نخورد جام از کران ...
ترس ... و امید ... … همت ... نفس شهوانی
مرد ... … بر ... شراب ریحانی
ای ... … تو جز ... مردانی
راه ... … راست ... چنین ...

کمال الدین ... در مدح خواجه ...

ای گشته آفتاب ... … خنده ... روی ...
زلفت چو ... … ...
خورشید روی ... … ...
از ... … گر چهره تو دیده ...

زهی سعادت اقبال یک جانی دل | که آفتاب رخت تاخت سوی دل
منم نشسته و رندان بهم خرابانی | فتاده در پی آن ست لاابالی دل
مطالع و دل عشقت در دلارام جان | نمی شود مطلع جز و ابی دل

ایضا له

ای گوهر شریف ارکان دنیا | وی مه دوباره بادم اصلت زمین نما
دریای آفرینش و بی بهره جوش | با این گهر که داری در خورد تاج کای
گر گوهر بگو بر چون فرات عقل کای | بر صدف دهری عالم و هر کرای

روحانی

زهی لطافت روشن رای خضر جان | در آفرینش عالم دولت معانی ان
عجب ملک حبیب حسن ای ... | فتح دولت انصاف از جهان ستان
شود دو گوهر سوگند ما جهاد دوم | ز گفته دو سه محراب کوب کیهان
یکی از نشان بجنگ ستان ... | که گرد گردن ... سر گردان
دوم ادیب بر نشان سخن که بموده | هزار بار سینه همه دبیرستان
بیم رسید که وطن اطراف ارغای که | چو کلک کنده دواغ و چو کلک ...
جهان زمین باکس که جانم ... | چراغ مرده دانش فرزندان
نقط کرد در جشم دم شد عاجز | به حدی که در دو ... سر حیران
بدان که کرده ای گل بکار روانه در خاک | بدان سخن که همی رنگ ریزد ...
بدان خدای که تفضیل هر دو عالم را | نمود مجمل در قالب کسی انسان
که بر جهار کنف کار بود انه هنوز | اگر نکادی ... ده جندان
جو لاله باد از ای گلوی ... | بدان کجا و که در غالیه ... زبان
جو ملک ابقای روی ... بازار | زبان تان را ز ... دندان
نعوذ بالله امروز مثل ... | که روز کار با شعار او ... نشان
بجز رشید ... در دین مانده کسی | که زاده کثرت آب و آب چشمه حیوان
مرا حریفان اشان ... کرده | که در حقیقت آن در شدن ... جهان
بگویم و بگفتم حسن را ابجل کردم | بکم خدای ... فرزدم ... نشان
نزاید که دین شعر ... | چراغ روشن مسعود سعد سلمان

عزالدین شروانی

[illegible]

جگونه هیچ در کعبه که با ما آشنایی | دو شکل موی شبی مهمان ما بایی
دل این درمانی اری که ما گفته ... | سراین محرمی داری که با ما آشنایی
عتاب از ... کرد ... | من از عالم ترا خواهم تو از خوبان مرا بایی
زمن داری که کردیم ... | تو ماری غم جو یار ... دعا بایی
کرم خوانی ز رشید ... ساز ... | ... که فرمانی ... فرمان ما بایی
اگر گیدم ز ... | مراحون ... جهان ... بایی
و گر ما را نه حاصل ... | گر انگه زو در مرعاش ... نرا بایی

جس ملوی

بجمال ... ستان نیست | جون گل در همه گلستان نیست
دوش ... بوی خوش ... | هر که را عشق هست ایمان نیست
ولایت ... زبان ... | ما را دلیست که ... زبان ... نیست

ایضا له

گیت گر نغمه خود زمزمه در گیرد | نا گمان ... سینه ... گیرد
رنگ روح ... | جانش از عالم تن عالم دیگر گیرد
مدعی ... | سر مرا ... در گیرد
پای ... | ... گیرد

ایضا له

ای مرا جان ... | بی تو بودن ... دشوار ...
سر خود از ... | زار بودم گشتم از جور فراقت زار تر
ای شده ... عشق ... | چشم او خونبار تر یا لعل تو خونخوار تر

ایضا له

گلزار رفتی ... کردی | ... کردی
همه آشنایی نهادی ... | سخنهای ... در گوش کردی
کلم وادی ... | ولی ... در گوش کردی
... لطف کردگار جهان را | ز مهمان ... طفیلی
من از پای تو ... | تو دوست من ... توانی

[illegible]

بصد کرشمه زیبا درآمد و بنشست | چو آفتاب بجوزا چو ماه در سرطان
مرا چو دید ز تیمار شراب دل مجروح | مرا چو یافت ز تاب خمار سرگردان
چه رانده راند که ای چون ستاره [illegible] | چه گفت گفت که ای چون [illegible] بجان
نه با تو روی فلاح و نه در تو روی صلاح | نه دست قول تو یک شکل و فعل تو یکسان
نه مردمی است ترا طبع کافر تو از | نه دوستی است ترا خوی خوش [illegible] نشان
مرا سبک شده عمر از گرانی غم تو | تو با تمام سبک روح در [illegible] گران
چو در عتاب زبان از دگر [illegible] | بجان رسیده کزین دگران رسیده [illegible]
جواب دادم کای [illegible] | خطاب کردم کای [illegible]
نهاده عشق تو در اندرون من [illegible] | کشاده مهر تو از [illegible]
چو با تو باشم باشم چو جام در مجلس | چو بی تو باشم باشم چو گوی در میدان
جمال تو دل و جان مرا کند تازه | چو غنچه را سخن نیک و کشت را باران
بهیچ کار دو دست نمی گنجد [illegible] | [illegible] دوست ز [illegible]

ابو العلا گنجه

[illegible] سخن [illegible] | زبان [illegible] دل [illegible]
[illegible] گفت [illegible] | [illegible] اشعار [illegible]
چو رفت [illegible] | چو شد روان [illegible]
بیا که حکم عقل بو علی [illegible] | بیار [illegible] جان بو علی سینا
چو من [illegible] | چو من [illegible] باشد از [illegible]
اگر چو طوطی [illegible] پروردی | [illegible] سال [illegible]
هزار گونه مرا حاسد است از هر نوع | هزار گونه [illegible] از [illegible]
دروغ [illegible] | ابو العلا که [illegible]
مخالف [illegible] اعلام | [illegible]
[illegible] عجب [illegible] | [illegible] صورت [illegible]

الصاد

بر من این عیب ز نا فانی [illegible] | همه از طالع او [illegible]
[illegible] زردی [illegible] | محنت من همه از [illegible]

عزیز حضرت شه بود خوار گشتم و [illegible] | به از جناب عزیزی که دیگر کس [illegible]
ز خشم شه چو حسودم فکند [illegible] | پیاده ام ز بساط او [illegible]
وطن همی بگذارم نه بر مراد جهان | که روح قالب و مغز [illegible]
نفور میشوم از [illegible] | ز غصه [illegible] از [illegible]
فتاده ام ز تقرب [illegible] استکبار | [illegible] هیچ کس را [illegible]
چو او فکنده ز چرخ [illegible] | [illegible]
حسد برند ز فضل من [illegible] | [illegible] محبت [illegible]
غلام [illegible] فلک [illegible] | [illegible]
گذشت عید و [illegible] همی گذرد | شراب [illegible]

رشید الدین

ای بعهد مرکبانت صبح عالم را هلال | آفتابی در معانی آسمانی در جلال
از ضمیر روشن تو اختران [illegible] | وز لقای فرخ [illegible]
عیش [illegible] | [illegible] شبهای وصال
از هراس تو نهان [illegible] | در پناه تو [illegible] موران [illegible]
دیده تقوی [illegible] عقل تو دارد بصر | چهره معنی [illegible] نطق تو گیرد جمال
تیغ تو [illegible] | خیل تو [illegible] راه باید چون خیال
شهر [illegible] بابل و خوارزم جای سحر شد | [illegible]
[illegible] بابل اگر گشتست بر سحر حرام | شد بطبع [illegible] خوارزم سحر حلال
[illegible] در با معدن آب زلال [illegible] | طبع من دریا و لیکن معدن [illegible]

سعد الدین هروی

از بوی مشک برد نسیم بهار دست | گوی ز دست در سر زلفین یار دست
دیدم نگار خود را چون گل میان باغ | برده بسوی جام می خوشگوار دست
چون نزد او رسیدم [illegible] | گفتم [illegible]
[illegible] | یکبارگی [illegible] بهار دست
دشنام داد هیچ نگفتم دلیر شد | ریشم گرفت گفتمش ای نگار دست
ای [illegible] که دست عروسان [illegible] | [illegible]

علی بن حسن باخرزی

مرا گفتی که نام من بیاموز بخوانی / جنان باشد ایدون که ایم برابی
بخوانی مرا جون بخوابی کسی را / که مدح تو خواند جواد را بخوابی
که اهمیز خویش جون من کری / که او بر خویش جون من لسابی
که کر جاکر استاده باید بمانم / و که صاحب ازاده باید کواپی
نبی مرا ز بید از اهمیزی ایرا / که اداب آن ملک دانم نودانی
اگر نامه باید نوشتن بنام / ز کلک و زبان و به حسروانی
و کر شعر باید بمجلس بیارم / هم از کهنه خود هم از ما نشانی
و کر مزاح ای سکه مدح باشم / نباشد ز من روز بیم گرانی
ز مطرب بکوم سرودی که خواهم / نکویم فلانی ره و باهمانی
و کر زود شطرنج خواهی بیازم / هم بفا رنجه جلال زرد ابی
نه خشنم چرا گفته روی ما فی / نه کوشم بهزد و حدیث نهانی
معرد بیاشم که بکو باشد / که می را بود رحند و فد بابی

ناصر بخاری

ما را هوس صحبت جانی و رباب است / ورنه غرض از باده پرستی نه خمار است
تسبیح چه کار آید و سجاده چه باشد / بر مرکب طاعات روح انبیا بار است
آتش نفسان قیمت میخانه بدانند / افسرده دلان را از خرابات چکار است
در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید / منزلگه مردان موحد سر دار است
ناصر اگر انجمن بیالد عجبی نیست / مهجور زیارت و پریشان زدیار است

ایضاً

در آن روزی که خوبان فتنه بودند / تراز از جمله سلطان آفریدند
چو یاقوت لبش را می سرشتند / ز نمکش جو هر جان آفریدند
ز گرد کوی او گردی برامد / از آن گردون گردان آفریدند
سواری چون تو در میدان اخلاق / نیامد تا که میدان آفریدند
بیاد چشم و زلفت همچو ناصر / مرا مست و پریشان آفریدند

ایضاً

ای وصل ولقوز نوای لبس گرفته ام / کس را مباد عشق و غم بی نوای
لیس شب که من نظاره گردون که داشتم / مانده عجب ز هیبت این جرخ جنبری
در جند درداى کبودی جو صوفیان / ای ماه زرد روی سپید دل مزوری
شیر فلک بطبع نیاید بجنگ کی / گاو سپید پشته ندارد دگر جری
ای سال ماه واپسه دو کوکبی / دی روز کار رجال دا اهل بروری
زین شبان کی طبعم ملول شد / ای مرغ روح ونت بیا کو بربری
معمار شرع عمده اسلام سیف الدین / قدرت کامکاری وعنوان سروری
ای منوای شیخ بهر خیر لایقی / وی مقتدای خلق بهر مدح دو خوری
لفظت هو نفس منزل وبدم هزار بس / در غار غار سینه گرشاه پیمبری
معدن بکو است که همه زر کانی / دریا بکو بیست که سرا سر جواهری
من کرم گذارده باشی بهر دو بی / گر هیچ گونه در سخن بچاره منکری
ای خاک پای مو کب جبریل گرچه گرد / از در نظم خانه سحر سامری
دست اجل چه امن عزم رسیده باد / گر سر برآورم ز گریبان شاعری
گر نظم این قصیده و غزل بود جبا / از شرم خوی بردن زند از خاک عنصری

امامی هروی

دوش بخود ز خود جدا گشتم / با خدای خود آشنا گشتم
بقا ابد رسیدم از آن / که بکلی ز خود جدا گشتم
اسیار سپهرم گشت بسی / گرد خود همچو آسیا گشتم
راه خود را بخود دلیل شدم / درد خود را بخود دوا گشتم
آب حیوان شدم چو در ره فقر / خاک سلطان اولیا گشتم
آنکه لطف ارادتش گفت / تو مرا شو که من ترا گشتم
انجم عقل را فروغ شدم / نیز عشق را سها گشتم

ایضاً

در سلک نظم گوهر مدح خدایگان / لطف حیات دارد و خاصیت روان
گوئی ستاره است سخن گوئی جابجا / هر نقطه بر حروف و هر کلمه اختران
ترکیب لفظ و دقت معنیش در عقل / سحر است بی مبالغه و وحی آسمان

ناصرالدین کاشی

نزاری قهستانی

بیدلان را داد عشق و مهر و اخلاص و وفا | گر ز اخوان ملال وحشت و اسباب داد
تاب هجران یار دارد دل بالله ما [illegible] | اگر زلف عنبرینت را چو سنبل تاب داد

همام تبریزی

قامت میکند درد جدائی | چه بودی گر نبودی آشنائی
سحر با عندلیبی گل همی گفت | چو دیدی روی [illegible] عزای
جوانش داد گیتی [illegible] یاد [illegible] | که در سالی دمی مهمان ماییی
عنایت [illegible] حضور دوستان را | که دوران [illegible] بیوفائی
نظر میکن بمنظوران [illegible] | که حشمت را نماند روشنائی

بدر الدین شاشی

وجه زر بازار دی از طبع لاله بار کن | قصب شد نقد روان [illegible] بازار کن
هندوی [illegible] | [illegible]
[illegible] | در عروس [illegible] ما لعل [illegible]
همچو آه سرد صبح و گر بجا گرم شمع | آتش اندر خود زد و دود [illegible]
گو سر [illegible] آفتاب و گر عطارد [illegible] | سر بخواه تا [illegible] کمان [illegible]
مرحبا مانند شمع ار اندکی [illegible] | صبح را در خنده آرد [illegible]
ابر [illegible] | ذیل عفو کرد کار و [illegible] استغفار کن
سن کیم آن [illegible] سایه [illegible] | [illegible] راستی [illegible]

عماد الدین الاحلی الکاشی

ای شب طره تو ز انوار جمال تو سحر | شب روی کو را [illegible] رخ تو [illegible]
از عشوه و اکراه [illegible] جان [illegible] | تیغ چه گوی [illegible] ز هر [illegible]
بود بعدل [illegible] در [illegible] | [illegible] زبان [illegible]

امام شهابی سلطانی

هست باغ حسن در زلف رخ [illegible] | سنبل [illegible] بر گل [illegible]
داد [illegible] کام وعده و [illegible] | [illegible] رسیده [illegible]
عمر وفا نکند مدت وعده ترا | دم چه دمی که در برم جان [illegible]
ار [illegible] سایه [illegible] | [illegible] سایه [illegible]

شمس الدین [illegible]

[illegible]

ورد [illegible]

[illegible]

شیخ ابو سعید [illegible]

[illegible]

و مادم با [illegible] گوش | گره در پرده [illegible] پرده باشد
که عاشق [illegible] بادی | که تاج [illegible] پرده باشد
تضعیف [illegible] | [illegible] پرده باشد
بنا بر [illegible] بام | بنای عمرت ازلی پرده باشد
[illegible] | [illegible] پرده باشد

محمد رابعی

تا کی [illegible] نگار [illegible] | او با طرب و نشاط و [illegible]
در [illegible] سبزه سرم | بر دست نهاده لاله [illegible]
شد آب کنون باده [illegible] | شد خاک کنون [illegible]
بر دشت [illegible] | بر باغ مقام لات و عزی
سر بر زد [illegible] | کرد آمده [illegible]
قمری [illegible] همچو [illegible] | بلبل [illegible] همچو [illegible]

حسن [illegible]

[illegible] | کر از غم بجانم رسید [illegible]
فغان [illegible] | فغان [illegible]
[illegible] وصل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بت و برهمن [illegible]

قاضی نظام الدین

منم [illegible] | [illegible] داری
[illegible] | [illegible] در آری
قدم [illegible] | ز خاک [illegible] غباری
فروغ روی خوبان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] شماری
خیال زلف مشکین [illegible] | چو آمد [illegible]
حدیث طره عنبر [illegible] | صبا [illegible]

[illegible]

مولانا قطب الدین [illegible]

[illegible]

فخرالدین خالد

باخود گفتم داعی فی سخنی — کز دل خلق زان نهفت
گفت وانم نیس انا بانت — نظم سید شرف الدین حسن است
اکمل او حبه عه جام سخنش — عقل سکران ز خلع از سنت
سیم در زر غزل دلکش او — چون مصفا عسل اندر لبن است
معنی عذب تو در لفظ متین — در پیاله مل و گل در چمن است
هست از سوی فلک سکبت — آن الم النجوم به حب الوطنت
تو برانم که شه هیچ زمین — الحذر من رحبای زمنت
وقت اسایش و آرامش نیست — موسم آفت و دور فتنت

ابوسلیک گرگانی

بمژه دل ز من مزد همی — ای عجب قاضی مژگان دارد
مزد خواهی که دل ز من ببرد — این شگفتی که دید در زد و برد

وله

خون خود را گر بریزی بر زمین — به که آب روی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم پرست — پند گیر و کار بند و گوش دار

مرغ یحیی گوید

هوا روی زمین را شد مطرز — لطافت در آبی و نخیره مرز
نفیر از فرقه وردین برآمد — زبانگ مرغ بانگ رود و آواز
بدان شکر کری منع است سحر — لوقف الورد و نشرب الخمر جائز
نگاری باید اکنون خلخی نژاد — برخساره بت چین را مجاهز
بمیدان نشاط اندر خرامد — نشسته بر فرس و مل من مبارز

جلال طبیب

ازین دیار برفتم چو شش ساری بود — باتب دیده بشستم که غباری بود
ز داستان غربت اگر افتادم دور — کان ده سرگه درین کار دم اختیاری بود
دلا بهجر بسوز دیب زمانه خواری — که روز وصل عجب روزه روزگاری بود
جلال رفت ز العبد اوش بود معلوم — کجا این شکسته مسکین فکونه یاری بود

خطیب گنجه

[illegible]

وله

[illegible]

چون غنچه در تبسم [illegible]

از هر چه در خیالم بگذشت خوبتر بود — وز هر چه دیده بودم در دیده خوبتر بود
آیین دلنوازی گرچه نداشت لیکن — از بهر عشق بازی زیب دگر نمود
عبدالمجید حیران از حسن طالع خود — کش بی اتفاق چون رشد بر کار چون گار آمد

له

هیچ می دم و روی که دل وصل اندر ره عاشق — بهر مردم راهی که کوی دوست بایشن
جا که سبزه ماز طرف جویبار بیشم — که تا کنیم دگر بار تازه عهد قدیم
جا که بر من هیچ باره جای ترحم است — که من زاده ره و ماکشت دل نظر دارم
جهانیان کل و مل تر زیم عیش و طرب — روا مدار من الحجه در عذاب الیم
جون می نمی [illegible] که همه رهگذار تو — جانهای دل شکسته و دلها مبتلا

کاتبی

جا که عمر چو باد بهار می گذرد — بکار باش که هنگام کامرانی گذرد
تو غافلی و شفق دیده خون می بارد — که روز می رود و روز کامرانی گذرد
زچشم اهل نظر آب کس حیات ابد — که آب خضر ازین جویبار می گذرد
نفرح از طلبی شاه و راه دل کند — که شهریار ازین رهگذار می گذرد

له

عهدی که با تو بسته ام ای کعبه مراد — تغیر آن بعهد منازل نمی شود
انوار علم عشق ز شمع هدایت است — هرگز به دوده مدرسه حاصل نمی شود

حسام الدین نخجی

تو بی ز تو کشتی افتابت — جا میزو لعبت آن ماه سرا است
ز تو پنا و عشق ابا دو دارم — دگر صبر و دل وکیسه خراب است

له

هرگز نگار طره هنجار شکند — تا بار عشق پشت خرد در شکند
سیراب لعل اوست که جان عاشق را — ز تشنگی زخون دل سیراب کند
جان ده مرا به بوسه نازم مرو بگ — تا خشم جان ستان تو کار شکند
گر مستی خوانده خاک ره تو رایگان — زنخ گهر بطبعی چه بیدار شکند

خواجه نصیرالدین طوسی در حق نظام الملک گفته

نظام ملک لطف مرکار م خواند — جراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانش زان که نبود — مکافات دروغی جز دروغی

له

زادیب من عوض من شد که گیم — لائق نبود کسی عقیده زنیم

[illegible]

امیر [illegible] تبریزی

[illegible]

ناصر بخارائی

[illegible]

ابوعبدالله محمد [illegible]

[illegible]

به بانگ [illegible] زیر

خورشید چو زد سر از کوه / باده که خورد ز جام تشو بر
از جام بجامه روشنبا نگاه / ور جامه بجام روشنبگیر
تیغ بر دست عدای کودک خرد / باده دست عدای مردم پیر

عبید زاکانی

سعادت رو ببالین تو دارد / سلامت گوشه زین تو دارد
زهی طالع زهی دولت زهی بخت / که شب بوش و عرق چین تو دارد
قبا یارب چه نیکی کرده با … / که در بر سینه و سیمین تو دارد
بعالم هر کسی انگشت … / عبید … تو دارد

شمس طبسی

ز بهر آی گرفته روی گل از عارض تو خوی / تا باغ عمر تازه کنم از نسیم می
پرسنده وار آسیم ای لب … / تا کی دم زمانه خوری چون دهان نی
داعی کشان بحضرت سلطان کام … / تا سر و در هوای تو بند و میان چو نی
از نرگس سیه دل … سوال کن / کین چرخ را چه مدت و این عشوه تا بکی
عدل خدایگان ز بران جهان گرفت / زین پیش تیغ جور ملک … بر زبان یدی

شیخ عطار

ز غفلت روی سودا را نهادم / به پشت راز بر صحرا نهادم
سلاح فتنه … / سری در معرض غوغا نهادم
ندیدم در تو … ولیکن / گنه بر چشم نابینا نهادم
ز ناکه عاشقم … / نه رسم عشق من تنها نهادم
ز بس گوهر که در چشم … / خراج دیده بر دریا نهادم

رشیدی

سرجا در سر سودائی تو نتوان کردن / قدر جان چیست که در پای تو نتوان کردن
دست ما کوته و خورشید تو … / بجز از دور تماشای تو نتوان کردن
شیوه بندگی آموختم … / سجده بر خاک کف پای تو نتوان کردن

ابوالفرج رونی

عنقای منزلت … / خاصی … محنت و غم را دادمی

آینه ذات خدای … / دیدم آن نور و صفا در تو هست
قد تو میخواهم و کشت بلند / زلف تو میخواهم و عمر دراز

مبارکشاه غوری

جانا سخن تو ذوق جان دارد / شیرینی آن لب و دهان دارد
آن گلبن حسن ای نگار کمت / از دیده من گلاب … دارد
عاشق چه کنی … / کین منصب حسن … دارد
در حسرت چشم … / عشق تو هزار … دکان دارد
گاهی که به بزم … / روزی که برزم داستان دارد
گوئی که سپهر … / در ساعد و بازو و بنان دارد
مژده ای دل که … / باده در ده که بوی یار آمد
بندای بشارت نوروز / فاخته بر سر چنار آمد
همه گلها سر طرب دارند / چون بنفشه که سوگوار آمد

اشهری

عقیق … لب آب و دهان … / … ز ذوق ناب …
باتفاق وفا دست طالع تو … / که هرچه باید …
هرچه خواست که کرد … / بجای آنکه نام تو بر زبان آید
گهی … / ز رنگ روی … بوی جان آید
میان … عشق … / … که در میان آید
بنجل … / اگر لب تو … خدایگان آید
بر … / هر کس که …

شاهی

بخواه آن … دل … / …
… / …

سلمان

عمری … / گر چو روز …
… / …

عطایی

ای جمال تو ای جهان افروز | فتنهٔ عشق تو بزد چند روز
در بیابان عشق بی برگ | خانه پر درد لا بگو ز و بگو ز
چه بلا بود کان کس رسید | زین دل آن که از درد اندوز

خسروی سرخسی

گر نماندش شخص نوع ماند راست | نوع باقی و شخص گذر است

شیخ امین الدین کازرونی

نمی بینم درین مجلس نه رندی | گر جام او براز چون جگر بخت
به هم گو ملامت کن که ما را | ز رسوای دیده نامی چند ماست
ای دریغا کار زین محنت سرای | سخت سرگردان و حیران مانده ایم
هر کسی در کار خود درمانده است | ما چنین آزرده و نادان مانده ایم
این که من در کنار بینم یار | در قضا و قدر نمی بینم

عین القضات

جانم از درد و خوش بود درویش | موسم نار و ز پرورش بود درویش
نار من تا بو وقت صبحدم | با غیاث المستغیثین بود درویش

قاضی جمال الدین جهان

اگر مرا در جان و دل میدانش | و از روی جان و دل میخواندش
گر گداند دولتی باشد عظیم | ور براند بنده فرمانش
گر نباشد کلبه مادر هوش | بر قرار دیدگان نشانش
زر و ربا او چون تو ام گر و یک | هم به زاری او نشانش
گفتمش محمود صاحب زمانست | گفت حاجت نیست بگو دانش
کی تواند سر کشید از خط من | زانکه من هم درد و هم درمانش

[illegible]

نه جای بخوردن نه نازدور | نه جای در بدن ماند از قبا
بگو هم همی از زلف جانان | گر داد و به زیب اوریا
که از بس سر شکم رود همی | یاقوت انگشتری گرب

ای [illegible] دل [illegible] جهان
ای [illegible]
[illegible]
کجای افزای مهربان دل

ز دل هرگز نبود وصال دمانه | گر یک مباعث ساد و انساد آن دل
هر بیت درین سینه که گفتن نتوانم | گفتن نتوانم و نهفتن نتوانم
ساغر عاشق اگر چه بی از شمال خوب | حکم سیرت بگو نهاده و در خانم
بعد از و به هر کس که کتاب و کنگر | چو آفتاب بام چو بحر بر دوشم
یک سینه و صد هزار شعله | یک دیده و صد هزار باران
غمهای بی اعتبار چون آن | احوال من اعتبار یاران
اندر دی و بهمن چو اوست | چشم چو سحاب در بهاران
ز بس کز آتش زخم خوردم | زنده گر حلقه کردم اژدهای
خیان دشوار باید مردم را | گر که به حلقه بر در شهای
جان دانه که چون قفل محبت | تو هرگز کار نار زنب اگر دی
دستی در نی که بر دل من | زخم زر دی آسمان کار نیست